

دیوان انوری

به کوشش: سعید نفیسی

النوری

با مقدمه و تصحیح و مقابله هشت نسخه

بکوشش

سعید نفیسی

حق چاپ محفوظ است .

از انتشارات



مهندسه آثارات کهنه



نام کتاب : انوری
مؤلف : سعید نفیسی
ناشر : انتشارات سکه - پیروز
تیراژ : سه هزار نسخه
چاپ : چاپخانه پیروز
چاپ : سوم
تاریخ انتشار : ۱۳۶۴
حق چاپ محفوظ است

احوال و آثار انوری

درباره احوال و آثار انوری نخست باید آنچه در کتابها آمده است درین صحایف گردآید و سپس باید بنقد آن پرداخت و آنچه را که ایشان ضبط نکرده اند بر آن افزود. نخستین کتابی که ذکری از انوری در آن هست لباب الالباب محمد عوفیست که در حدود ۶۱۸ تألیف کرده است. درین کتاب (۱) چنین آمده است :

« الامیر الاجل العمید اوحید الدین محمد بن محمد الانوری - انوری ، که از پرتو نور ضمیر اوجهان فضايل منیر بود و شاگرد مکتب فضايل اوبخت جوان و رای پیر ، تدریس آسمان در پیش طبع راست او کمان بود و از غایت ذکا چون تیر در سنبله و چون مشتری در سرطان ، فضايل افاضل در پیش شمایل اوقطری از بحری و نظم ثریا در پیش نظم و نشر اواز سوره ای سطری ، در علم منطق عطارد پیش خدمت او چون جوزا منطقه تلم بستی و در هیأت افلاک افلاطون ازو اقتباس فواید کردی ، در حل اشکال اقلیدس از اقران و امثال خود در گذشته و از معرفت درج و دقایق نجوم از جهان بر سر آمده و با این انواع فضايل سخن سخره بیان او بود و مرکب فصاحت زیر ران او ، در آخر دور سلطان سنجر ، تغمده الله بر حمت ، شهرتی یافت و قصیده ای که چند بیت برهان فصاحت اوست در مدح او پرداخت ، شعر :

سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند	که فرستاد بهر وقت یکی را یزدان (۲)
نام سلطان بعدد چون عدد ایشانست	پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان
و هر کسی گوید : ما یان همه سنجر نامیم	گویش نی نی نو ، «منکم اولی الامر» بنوان
زانکه «منکم» ز شما باشد از روی لغت	باز از روی حساب از تو بخوانی سلطان

و معنی آنست که بحساب جمل سین شست بود و نون پنجاه و جیم سه و را دو یست ، مجموع آن سیصد و سیزده باشد ، بر عدد انبیا و آفریدگار تعالی فرموده است که : «اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم» (۳) ، اولو الامر را با آدمیان حوالت فرموده ، بلفظ «منکم» یعنی آن «اولو الامر» از شما باشد و میم چهل بود و نون پنجاه و کاف بیست و میم چهل و مجموع این عدد صد و پنجاه بود و سلطان هم بحساب جمل صد و پنجاه بود ، این دقیقه ای دقیقه و خاطر او در بحر فکرت غوامی کرده است و این ابیات از قصیده است که می گوید (۴).

و این قصیده از غرر قصاید اوست (۵)

(۱) لباب الالباب تألیف محمد عوفی با تصحیحات جدید و حواشی و تعلیقات کامل بکوش سعید نفیسی - طهران ۱۳۳۵ ص ۳۳۴-۳۴۲ (۲) رجوع کنید بابایات ۱۰۴۷۲-۱۰۴۸۵ متن (۳) سورة النساء آیه ۶۲ (۴) ابیات ۶۹۱۰-۶۹۴۰ از متن (۵) ابیات ۵۶۶-۷۳۰

و در قصیده ای می گوید در مدح اجل افتخارالدین ابوالفتح طاهر (۱).

و این قصیده هم اوراست (۲).

و تمامت قصاید او مصنوعات و مطبوع و هیچ کس انگشت بر یکی ازان نتواند نهاد و برین ابیات اقتصار افتاد و از غرر مقطعات او قطعه ای چند تحریر خواهد افتاد ، این قطعه در وقتی که رایت دولت سلطان سنجر ، تنمده الله بر حمت ، بجانب طوس حرکت فرمود ، بوجه زیارت مشهد امیر ، حکیم اوحد الدهر انشا کرد (۳).

و در حق صاحب اجل (۴).

چون این قطعه بر خواندند صاحب اجل فرمود که : هر که نسبت بانس و جان دارند چگونه راست آید ؟ هر زمین اشارت بیک زمینست و دارند عبارت از جمع ، این لفظ مناسب نیست ، این قطعه در جواب آن نقض فرستاد (۵).

و این قطعه بر دوستی فرستاد و از وی بخی اقتراح کرد (۶).

هم اوراست (۷).

وله قطعه (۸).

وله قطعه (۹).

وله (۱۰).

وله (۱۱).

جای دیگر (۱۲) درباره ابوالفرج رونی شاعر معروف نوشته است : «انوری پیوسته تتبع سخن او کردی و دیوان او همواره در نظر داشتی و در آن قصیده که گفته است (۱۳) :
وبحك ! ای صورت منصور ، نه باغی و سرای بل بهشتی که بدنیات فرستاد خدای
يك بيت تمام بعینه از شعر ابوالفرج بیاورده است ، بی تضمین ، اگر توارد خاطرست بغایت نادرست و در آن قطعه که گفته است ؛ قطعه :

اندران مجلس که من داعی بشمر بوالفرج تاشنیدستم و اوعی داشتستم بس تمام (۱۴)

دلیست که او پیوسته در بوستان دیوان ابوالفرج تفرج کردی .»

حمدا لله مستوفی در تاریخ گزیده (۱۵) در ضمن تاریخ سلجوقیان نوشته است : «در رجب سنه احدی و نمانین و خمسماه (۵۸۱) هفت کواکب سیار در رسوم درجه میزان بر يك دقیقه جمع شدند و آن اولین قران بود ، در مثلثه هوایی ، باقران تمامت کواکب . منجمان حکم کردند که در ربع مسکون آثار آبادی نمایند ، بلکه کوهها خراب شود و از زمین چند گز باد بردارد و غلو درین معنی انوری بیشتر کرد و مردم ازین بیم در کوهها و زیر زمینها جای ساختند و مالها بران صرف کردند و چون آن حکم در اول ماه خریف بود اتفاقاً هنگام حکم ایشان برزها در میان بود ، چندان باد نبود که غله پاك کنند ، درین سال از بی بادی

(۱) ابیات ۱۷۳۶-۱۷۷۵ (۲) ابیات ۴۵۸۳-۴۶۵۹ (۳) ۹۹۱۸-۹۹۲۱

(۴) ابیات ۹۳۲۲-۹۳۴۲ (۵) ابیات ۸۹۷۱-۸۹۷۵ (۶) ابیات ۸۸۹۱-۸۸۹۷

(۷) ابیات ۱۰۱۳۵-۱۰۱۴۴ (۸) ابیات ۸۵۱۰-۸۵۱۷ (۹) ابیات ۹۷۳۵-۹۷۳۶

(۱۰) ابیات ۱۱۲۶۳-۱۱۲۶۵ (۱۱) ابیات ۱۰۷۷۳-۱۰۷۷۴ (۱۲) ص ۴۱۹

(۱۳) بیت ۷۲۵۰ (۱۴) بیت ۵۳۳۸ در قدیم ترین نسخه ای که بدست بود این بیت بهمان

صورتی که در متن آورده ام نوشته شده است . (۱۵) چاپ اوقاف کتب ص ۴۷۴

غلبه تمام باك نتوانستند كرد و در روز حكم چراغی بر سر مناری بردند ، باد آن را نشاند و تاشب تمام بسوخت و درین معنی حدیث « كذب المشجوعون ورب الكعبه » باظهار رسید ، درین معنی بزرگی درحق انوری گفت ، بیت :

گفت انوری که : از سبب بادهای سخت ویران شود عمارت و پس کوه بر سری
در روز حكم او نوزیدست هیچ یاد یا مرسل الريح ، تودانی و انوری (۱)
جای دیگر (۲) درباره اتسارخوارزمشاه آورده است : « سلطان سنجر درسنه اثنی و اربعین (۵۴۲) بجنگ اتسارفت و هزار اسب منحصور کرد . حکیم انوری درخدمت سلطان سنجر این دوییت برتیری نوشت و در هزار اسب افگند ، بیت :

ای شاه ، همه ملك جهان حسب تراست وز دولت و اقبال شهبی كسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و هزار اسب تراست (۳)
رشید و طواط جواب این دوییت برتیری نوشت و بیرون انداخت ، بیت :

گردشمت ، ای شاه ، شود رستم گرد يك خرز هزار اسب تو نتواند برد

جای دیگر (۴) در فضل مخصوص شاعران چنین نوشته است : « انوری و هو - اوحدا لدین الغاوارانی ، معاصر سلطان سنجر سلجوقی و مداح او بود و اذا كثر علوم بهره مند و این قطعه دالست بر فضیلت و كسب و کمالات او ، قطعه (۵) ... و در آخر تا مبد شد ، از ملازمت حضرت سلطان اعراض نمود .

جای دیگر (۶) درباره ابوالفرج رونی می گوید : « گویند حکیم انوری در اول شاگرد او بود ، اما در آخر عمرش بمراتب از و خروج کرد .

جعفر بن محمد بن حسن جعفری در تاریخ کبیر که در حدود ۸۵۰ تالیف کرده است (۷) درباره وی نوشته است : « ذکر انوری - از فضل شعرا بود و در قصاید نظیر خود نداشت و در اول حال شاعر خواجه ابوالحسن عمرانی بود و نزد سنجر بن ملک شاه آمد و امیر - معزی او را مدد داد و این قصیده بر عرض سلطان رساند و سلطان او را نوازش بسیار کرد و قصیده اینست ... (۸) وی را هزار درم و ده جامه نصابوری داد . وفات او در سال پانصد و هشتاد بود ، در زمین خاوران . »

جامی در بهارستان (۹) درین زمینه چنین آورده است : « انوری ، رحمه الله ، حکیمی کامل و فصیح و فاضل بود ، حسن شعر و لطف نظم شه ایست از علو حال او و خالیست از جمال و کمال او . سخنان او مشهورست و دیوان او مسطور ، از لطایف اشعار وی يك قطعه که مشعرست بنصیحت شعرا نوشته می شود ، قطعه :

دی مرا شاعر کی گفت : غزل می گویی ؟ گفتم : از مدح و هجا دست بیفشاندم ..

گویند : بسم ملك غور رسانیدند که : انوری ترا هجا گفته است . بملك هرات نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد و تعلق نمود ، مقصودش انتقام

- ۱ - ایات ۱۱۰۵۷ - ۱۱۰۵۸ از متن ۲ - ص ۴۸۸ - ۴۸۹ ۳ - این رباعی در هیچ يك از نسخه های دیوان انوری نیست ۴ - ص ۸۱۳ - ۸۱۴ ۵ - ایات ۱۰۲۶۹ - ۱۰۲۷۸ ۶ - ص ۸۱۵ ۷ - فرهنگ ایران زمین دفتر ۲ و ۳ جلد ۶ - تابستان و پاییز ۱۳۳۷ ص - ۱۵۰ و ۱۵۱ ۸ - ازین پس ذکر منتعبات اشعاری را که در کتابها از انوری آورده اند چون ضرور نیست ترك می کنم ۹ - چاپ دین ۱۸۴۵ ص ۹۱ - ۹۲

بود . ملک هرات آنرا بفرست دریافت ، اما آن را بصریح نمی توانست نوشت . درمکتوبی ، که از برای مطالعه انوری می نوشت ، این بیت ها درج کرد ، شعر :

هی الدنيا تقول بمل فیها حذار حذار من بطشی وفتکی
فلا سفر رکم طول ابتسامی فقولی مضحک و الفعل مبکی

انوری آن را بحسن فراست دریافت و وسیله انگیزت و ملک هرات را اذان مطالبه در گذرانید ، دیگر بار ملک غور وی را طلب کرد و ملک هرات را در مقابل او هزار گوسفند وعده کرد . ملک هرات کسی را موکل انوری کرد که ناچار باید شد بغور ، مراد در مقابل او هزار گوسفند می دهند . انوری گفت : ای پادشاه ، مردی را که او هزار گوسفند می ارزد در ارایگان نمی ارزد ؟ مرا بگذار ، تا باقی عمر در سلك ملازمان تو باشم و جواهر مدیح در پای تو باشم . ملک هرات را این سخن خوش آمد ، او را نگاه داشت .
دولتشاه در تذکره الشعراء (۱) نخست در باره قطران می گوید : «انوری شاگرد او بوده» ، پس اذان جای دیگر (۲) ترجمه مستقلی از او دارد بدین گونه :

« ذکر ملک الفضلاء مفخر الشعراء حکیم اوحد الدین انوری طاب ثراه ، اوصاف سخنوری و فضیلت گستره او اظهر من الشمس است ، از شعرای روزگار کم کسی در دانشمندی و انواع فضایل همتای او بود ، اصل او از ولایت ابیوردست ، از دهی که آنرا بدنه گویند ، بجانب مهنه و آن صحرا را دشت خاوران می گویند و در اول حال خاوری تخلص می کرد و استاد او عماره التماس نمود که انوری تخلص کند و انوری در مدرسه منصوریه طوس بتحصیل علوم مشغول می بود ، هم چنانکه رسمست فلاکت و افلاس موالی بدو عاید شد و بخرج الیوم فروماند . در اثنای این حال موکب سنجری بنواحی رادکان نزول کرد و انوری بر در مدرسه نشسته بود ، دید که مردی محشم با اسب و غلام و سوار تمام می گذرد ، پرسید که : این کیست ؟ گفتند مردی شاعر است . انوری گفت : سبحان الله ! پایه علم من بدین بلندی و من چنین مفلوك و شیوه شاعری بدین پستی و او چنین محشم ؟ بعزت و جلال ذوالجلال که من بعد الیوم بشاعری ، که دون مراتب منست ، مشغول خواهم شد و در آن شب بنام سلطان سنجر قصیده ای گفت که مطلعش اینست ، بیت :

گردل و دست بهر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد

و علی الصباح قصد درگاه سلطان کرد و آن قصیده را گذرانید و سلطان بغایت سخن شناس بود و طرز کلام او را دانست ، که دانشمندان و متینست ، بغایت مستحسن داشت و ازو سؤال کرد که : ذوق ملازمت داری ؟ یا بجهت طمع آمده ای . انوری زمین خدمت بوسه داد و گفت ، بیت :

جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجزین در حواله گاهی نیست

سلطان مشاخره و جامگی و ادراش فرمود و در آن سفر تا مرو ملازم در گاه بود و در آن حین چند قصیده عرض کرد ، مثل این قصیده ، که مطلعش اینست :

باز این چه جوانی و جمالت جهان را ؟ وین حال که نو گشت زمین را و زمان را ؟
و این قصیده مشکلت و محتاج بشرحت و بغایت این قصیده را خوش گفته و انوری

در علم نجوم سرآمد روزگار خود بود ، چنانچه (۱) در نجوم مفید و چند نسخه دیگر تألیف دارد و چنین گویند که از خاک خاوران چهار بزرگ فاضل خاسته اند ، که پنجم ایشان نبوده ، چنانچه (۱) درین باب گفته اند ، قطعه :

تا سپهر صیت گردان شد به خاک خاوران تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خاوری (۱)

خواجه ای چون ابوعلی شادان وزیر نامدار عالمی چون اسعد مهنه زهر شینی بری
صوفیی صافی چو سلطان طریقت بوسعید شایع قادر چو مشهور خراسان انوری

اما خواجه ابوعلی احمد شادان خاورانی وزیر طغرل بیک بن میکایل سلجوقی بوده است ، مرد خیراندیش متدین و عاقل و مدبر و کاردان بوده و خواجه نظام الملک در اول حال ملازم او بوده و گویند که خویشاوند اوست و خواجه ابوعلی بعد از آنکه از وزارت استعفا خواست بواسطه پیری و ضعف خواجه نظام الملک را بجای خود بوزارت الپ ارسلان بن چقر (۱) بیک نصب کرد و هرگاه که الپ ارسلان از خواجه نظام الملک کفایتی و کاری نیکو دیدی بر روح خواجه ابوعلی دهای خیر کردی . اما استاد اسعد مهنه از تحول علما بوده و در مجلس سلطان محمد بن ملکشاه با امام حجة الاسلام ابوحامد محمد غزالی مناظره کرد و علمای خراسان تقویت استاد اسعد کردند و در مجلس سلطان محمد اول سؤالی که بر امام کرد آن بود که گفت : تو مذهب ابوحنیفه داری یا شافعی؟ امام در جواب گفت : من در عقلیات مذهب برهان دارم و در شریعات (۱) مذهب قرآن ، نه ابوحنیفه بر من خطی دارد و نه شافعی بر من سرائی . استاد اسعد گفت که : این سخن خطاست . امام گفت : ای بیچاره ، اگر تو از علم الیقین شمه ای می دانستی نمی گفتی که : من خطامی گویم ، اندر قید ظاهر مانده ای و معذوری و اگر حرمت پیری و مقدمی تو نبودی با تو مناظره کردم و راه تحقیق بتو نمودم . حکایت کنند که : در روز گارا انوری بوقت و بعد سلطان سنجر اتفاق چنان افتاد که هفت کوکب سیاره در برج میزان اجتماع کردند و حکیم انوری حکم کرد که : در آن ماه اکثر بناها و اشجار قدیم را باد بر کند و شهرها را خراب کند . عوام الناس ازین حکم متوهم و ترسناک شدند و سردابها کردند و روز قران در آنجا خزیدند . اتفاقاً در آن شب که انوری حکم کرده بود شخصی چراغی بر سرمناة مرو برافروخت ، چندان باد نبود که چراغ را بنشانند . صباح سلطان سنجر انوری را حاضر کرد و با او عتاب کرد که : چرا چنین حکم غلط می کنی ؟ انوری معذرت آغاز کرد که : آثار قرانات فجأة نمی باشد ، بلکه بتدریج ظاهر می شود . اتفاقاً در آن سال چندان باد نبود که خرمن های مزارع مرو را پاک کنند و تمامی خرمنها تابهار دیگر در صحرا بماند . انوری ازین تشویر بگریخت و ببلخ افتاد و مدت مدید در بلخ بسر برد و علم نجوم مشغول بودی و بی آنکه آزاری از مردم بلخ یافته باشد هجو ایشان کرده بود و آن مردم برو بیرون آمدند و معجز بر سر او کرده ، می خواستند که از شهر بیرونش کنند . قاضی القضاة حمیدالدین ولوالجی ، که فاضل روزگار بود ، حامی انوری شد و او را اذان بلیه خلاص داد و سوگند نامه ای در آن باب می گوید ، که مطلعش اینست ، بیت :

ای مسلمانان، فغان از دور چرخ چنبری وز نفاق تیر و جبر ماه و کید مشتری

و درین قصیده می گوید این بیت که :

بر سر من مغفري كردی كله و آن در گذشت
و فرید کاتب در بیان بطلان حکم حکیم انوری گوید، قطعه :
گفت انوری که : از جهت بادهای سخت
در روز حکم او نوزیدست هیچ باد
یا مرسل الريح ، تودانی و انوری
ایضا :

می گفت انوری که : درین سال بادهای
بگذشت سال و برگ نجیب از دزخت
وفات اوحدالدین انوری در بلخ بوده ، در شهر سنه سبع و اربعین و خمسمائه (۵۴۷)
و قبر او در بلخست ، در جنب مزار احمد خسرویه ، قدس الله تعالی روحه العزیز .

پس ازان جای دیگر (۱) همان واقعه مخالفت اتسز را با سنجر که خدا الله مستوفی
ضبط کرده و پیش ازین آورده ام چنین نوشته است : « سلطان بالضروره لشکر بدفع اتسز
بخوارزم کشید و انوری در آن سفر ملازم بود ، چون بنواحی هزار اسپ رسیدند و قلعه
هزار اسپ را محاصره کردند ، انوری این رباعی بگفت و بر تیری نوشته ، در قلعه انداختند ، رباعی :
ای شاه ، همه ملک جهان حسب تراست
وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز یک حمله هزار اسپ بگیر
فردا خوارزم و هزار اسپ تراست (!)
رشید و طواط در قلعه بود ، در ملازمت اتسز ، این بیت در جواب رباعی انوری
نوشت و بعوض فرستاد و در عسکر سلطان انداخت ، بدین نسق که ، بیت :

گر خصم تو ای شاه ، بود رستم گرد
یک خرز هزار اسپ تو نتواند برد
پس ازان جای دیگر (۲) درباره فرید کاتب نوشته است : در فرید کاتب شاگرد انوریست
سپس درباره ظهیرالدین فاریابی (۳) می گوید : « بعضی اکابر و افاضل متفق اند
که : سخن او نازک تر و با طراوت ترا از سخن انوریست و بعضی قبول نکرده اند و از
خواجه مجدالدین همگر فارسی درین باب فتوی خواسته اند ، او حکم کرده که : سخن
انوری افضلست .»

پس ازان جای دیگر (۴) در حق اثیرالدین اخسیکتی چنین می گوید : « بعضی را
مدعا آنست که : سخن او بر سخن خاقانی و انوری فضل دارد و بعضی این دعوی را مسلم
نمی دارند . انصاف آنست که : هریکی ازین سه فاضل را شیوه ایست که دیگر را نیست :
اثیر سخن را دانشمندانه می گوید و انوری سلیقه سخن را خوب تر رعایت می کند و خاقانی
از طعنه لفظ بر همه فضل دارد .»

سپس در جای دیگر (۵) که سخن از نوشین روان می راند این قطعه را بنام انوری
آورده است که در هیچ یک از نسخها نیست و آن اینست : « انوری درین باب می فرماید :

نوشیروان ، که مطنطنه صیت عدل او
تا حشر بر زبان فاضل روان بود
هر گز روان داشت که بداصل و سفله را
در عهد او ستان قلم در بنان بود
فیثالدین بن همادالدین خوند میر در حبیب السیر (۶) درباره بنی امیه این قطعه را

بنام انوری از تاریخ حافظ ابرو بدین گونه آورده است : « این قطعه ، که بانوری منسوبست ، بعد از سخن مذکور در آن کتاب مسطورست ، نظم :

داستان پسر هند مگر نشیدی ؟	که از و سه کس او پیمبر چه رسید ؟
پدر اولب و دندان پیمبر بشکست	مادر او جگر عم پیمبر بمکید
او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت	پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم تو لعنت نکنی شرمت باد	لعنة الله یزیدا و علی آل یزید

این قطعه در هیچ یک از نسخهای دیوان انوری نیست و چون سراینده دال و ذال را در آن قافیه کرده و در زمان انوری این دو حرف را قافیه نمی کرده اند پیدا است که از انوری نیست و انگهی ناشر چاپ بمبئی از کتاب حبیب السیر در حاشیه در همین مورد این مطلب را افزوده که در چاپ طهران عیناً در پای صحیفه نقل کرده اند : « این قطعه در دیوان انوری بنظر نرسیده ، اما محمد صالح الحسینی متخلص بکشفی در مناقب مرتضوی ارقام فرموده که : قایل این اشعار ملا سعد الدین تفتازانیست ، حرره محمد تقی الشوشتری . »

جای دیگر (۱) در ترجمه احوال نظام الملك طوسی وزیر معروف چنین نوشته است : « انتقال آن خواجه ستوده خصال ازین دارملال بروجهی که سابقاً مذکور شد در ماه رمضان سنه خمس و ثمانین وار بمائه (۴۸۵) اتفاق افتاد و حکیم انوری در مرثیه آن جناب این رباعی را در سلك نظم انتظام داد ، رباعی :

حامی جهان ز جور افلاك برفت	بنیاد نظام عالم خاك برفت
آن زهر زمانه را چو تریاك برفت	اورفت و سعادت از جهان پاك برفت

این نکته بهیچ وجه درست نیست زیرا که انوری تقریباً تا صد سال پس از مرگ نظام الملك زیسته است و محالست که او را مرثیه گفته باشد. این رباعی در بیشتر از نسخهای دیوان انوری هست (۲) و اگر در مرثیه کسی که نظام الملك لقب داشته است گفته باشد مراد از آن نظام الملك دیگر است که در بحث از ممدو خان انوری ذکر او خواهد آمد .

سپس جای دیگر (۳) هنگام بحث از معاصران سنجر درباره انوری چنین آورده است : « دیگر از جمله اعظم فارسان میدان سخنوری و اکابر دیوان مدح گستری حکیم انوری معاصر سلطان سنجر بود و او ملقبست باوحدالدین الغاوری و حکیم انوری از اصناف علوم و فنون بهره تمام داشت و این قطعه که زاده طبع نقاد اوست ، مصداق این دعویست ، نظم :

گرچه در بستم در مدح و غزل يك بار کی	ظن میرکز نظم الفاظ معانی قاصر م
بلکه بر هر علم کز اقران من داند کسی	خواه جزئی ، گیر آنرا ، خواه کلی ، بگذرم
منطق و موسیقی و هیأت شناسم اند کی	راستی باید بگویم ، بانصیبی وافر م
و ز الهی آن چه تصدیقش کند عقل صریح	کز تو تصدیقش کنی بر شرح و بسطش (!) ماهر م
و ز طبیعی رمز چند از (!) چند می تشویر است	کشف گزافم کرد ، اگر حاسد نباشد ناظر م

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم و رهمی باورنداری، رنجه شو، من حاضر
این همه بگذار، با شعر مجرد آمدم چون سنایی هستم آخر، گر نه همچون صابرم (۱)
مشهورست که: قوت حافظه معزی بمرتبه ای بود که قصیده ای، که یک بار می شنود،
یاد می گرفت و پسری داشت که هر شعری را که دوبار استماع می نمود از بر می کرد و غلامش
چون سه کرت می شنود حفظ می نمود. بنابراین هر شاعری که نزد سلطان سنجر قصیده
می گذرانید، چون اشعار را بتمام می خواند، اگر مطبوع می بود، معزی می گفت: این
قصیده را من گفته ام و یاد دارم و از مطلع تا مقطع می خواند. آنگاه بر زبان می راند
که: پسر من نیز یاد دارد و او را نیز اشاره می کرد، تا قصیده را می خواند. آنگاه
بر زبان می راند که: غلام من نیز این ابیات را از بر دارد و غلام را نیز می گفت، اشعار
می خواند. بنابراین شعرای زمان در بحر خیرت افتاده، نمی دانستند که بچه طریقه شعری
بر سلطان سنجر عرض کنند، که او را باور آید که آن نظم نتیجه طبع معزی نیست
و انوری همت بر حل این عقده گماشته و تدبیری صائب کرده، جامهای کهنه در برافکنده
و سرپیچی غریب بر سر بسته، بصورت مجانبین نزد معزی رفت و گفت: مردی شاعرم و در
مدح سلطان سنجر بیتی چند گفته ام. توقع آنکه شعر مرا گذرانیده، جهت من صله ای
گرامند بستانید. معزی گفت: آنچه گفته ای بخوان. انوری بر زبان آورد که، شعر:

زهی شاه وزهی شاه وزهی شاه! زهی میر وزهی میر وزهی میر!

معزی گفت: اگر مصراع آخر را چنان خوانی که: زهی ماه وزهی ماه وزهی ماه!
تا این بیت مطلع شود بهترست. انوری گفت: ظاهراً تو آن را ندانسته ای که شاه را
میری ضرورتست و امثال این سخنان هزل آمیز گفته. معزی انوری را مسخره تصور کرد
و گفت: فردا صبح بدرگاه پادشاه حاضر شو، تا من حال ترا با سلطان عرض نموده،
رخصت ملازمت حاصل کنم. روز دیگر انوری جامهای نفیس پوشیده و دستاری موقر بر
سر بسته، در وقتی که معزی در پیش سلطان بود بدرگاه پادشاه رفت و همان لحظه کسی
برون آمده، او را طلبید، زیرا که معزی عرض کرده بود که: مسخره ای که اوحدالدین
نام دارد و ابیات غریب می گوید بر آستان سلطنت آشیان حاضرست و چون انوری بجلوس
عالی رفت، معزی دید که لباس و هیأت او تغییر یافته، دانست که آنچه دیروز ظاهر کرده
غریب و تزویر بوده، اما تدبیری نتوانست کرد و گفت: قصیده ای که در مدح سلطان گفته ای
بخوان. انوری این دوبیت را خواند که، قصیده:

گردل و دست بعروکان باشد دل و دست خدا یگان باشد

شاه سنجر، که کمترین خدمش در جهان پادشه نشان باشد

آنگاه رو بجانب معزی کرده گفت: اگر این قصیده را شما نظم فرموده اید باقی
ابیاتش را بخوانید و الا اعتراف نمایید که: نتیجه فکر بکرمست، تا من تنه اشعار را
عرض کنم. معزی خجل شده، سلطان دانست که معزی با سایر شاعران چه معامله می کرده
و انوری آن قصیده را تمام خوانده، پرتو التفات سلطان بر صفحات احوالش تافت و در
سلك مضلا و ندمای مجلس اشرف اعلی انتظام یافت. در تاریخ گزیده مسطورست که:
حکیم انوری در آخر ایام حیات تائب گشته، از ملازمت درگاه عالم پناه احتراز نمود و چون

سلطان اوزا طلبید این قطعه روان گردانید، قطعه :

کلبه ای، کندرو بروزو بشب	جای آرام و خورد و خواب منست
حالتی دارم اندران، که ازان	چرخ درعین رشك و تاب منست
آن سپهرم درو، که گوی سپهر	ذره تور آفتاب منست
و آن جهانم درو، که بحر محیط	واله لعه سراب منست
هرچه در مجلس ملوک بود	همه در کلبه خراب منست
رحل اجزا و نان خشك برو	گرد خوان من و کباب منست
شیشه صبر من، که بادا پر	پیش من شیشه شراب منست
قلم کوتاه و صریر خوشش	زخمه نغمه رباب منست
خرقه صوفیان ازرق پوش	از هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون بود ازین، کم و بیش	حاشا لله معین (!) عذاب منست
کنده پیر جهان جنب فکند	همتی را که در جناب منست
خدمت پادشه، که باقی باد	نه پیازوی خاک و آب منست
زین قدر راه رجتم بستست	آنکه او مرجع و مآب منست
وین طریق از نمایشست خطا	این خطا ثواب منست (!)
گر چه پیغام روح پرور او	همه تسکین اضطراب منست
نیست مربنده را زبان جواب	خانه و جای من جواب منست (!)

این داستان بی بنیاد را که خواند میردرباره معزی و انوری آورده است در برخی از کتابهای نامعتبر دیگر هم مکرر کرده اند و پیدا است که اعتباری ندارد. ازان جمله میرزا برخورداد ترکمان فراهی در کتاب محبوب القلوب معروف بشمشه و فقهه که این داستان را آورده اشعاری معنی انوری را چنین ضبط کرده است :

سجیجل را ز عکس بحر طبع من سحر بندد
هژیر طمطراق خواب را بر چوب تر بندد
بلیلاج سحر بزم شراب شمع می افروخت
بتشویش مسلسل نردبان عیش بر بندد
کلیسای مدخرج را صدف در مغز خار آرد
ترنج طبل سنج را قفس در زیر پر بندد
قمر را توتیای کهکشان زیر زبان دارد
که مجنون را چرا واقع بغوغای نظر بندد

اما قطعه ای که میرخواند و انودمی کند در جواب دعوت سلطان سنجر سروده است چنانکه پیش ازین گذشت در نسخه چاپی تاریخ گزیده نیست و انگهی در نسخهای معتبر دیوان انوری، چنانکه در متن بجای خود آورده ام در صدر آن نوشته شده است : « در جواب مکتوب پادشاه خود نوشت » و بدین گونه این دعوت را یکی از ملوک خود از انوری کرده است.

بس ازان خوند میرد جای دیگر حبیب السیر (۱) چنین آورده است: «اتابك محمد (بن ایلدگز) درشهورسنه احدى و ثمانین و خمسّمائه (۵۸۱) بهالم مغلد انتقال نموده و بعد ازان نظام امور سلطنت ازهم بگسیخت و از هر طرف نائره فتنه اشتعال یافته، باد قضا خاك اديار برمقارق سلجوقیه بیخت و در سنه مذكوره سبعة سیاره در سوم درجه نیران (!)، که از بروج هواپیست، قران کردند و منجمان گفتند که: درین سال بادی پیدا شود که تمامی عمارات را نیست و نابود سازد، بلکه جبال راسیات را از زمین براندازد و حکیم انوری درین حکم از سایر از باب نجوم بیشتر مبالغه نمود. مردم از بیم جان و حفظ متاع خان و مان دوزیر زمین سردابها ساختند و اجناس و اموال خود را بدان جا نقل کرده، ازدوی زمین بازپرداختند. اما بنا بر مشیت حضرت عزت در آن ایام، که اوقات حکم ایشان بود، چندان باد نوزید که دهقانان گاه را از دانه جدا توانند کرد. یکی از فضلا درین معنی گوید، نظم:

گفت انوری که: از سبب بادهای سخت ویران شود سراچه و کاخ سکندری
در روز حکم او نوزیدست هیچ باد یا مرسل الریاح، تودانی وانوری.

جای دیگر (۲) در مورد همان اختلاف اتسز با سنجر چنین آورده است: «درسنة اثنی واربعین و خمسّمائه (۵۴۲) بظاهر هزار اسب نزول اجلال فرموده، آن بلده را محاصره کرد و حکیم انوری، که در آن بورس لازم آن مهر سپهر سروری بود، این رباعی را بنظم آورد، رباعی:

ای شاه جهان، ملک جهان حسب تراست وز دولت و اقبال شهی کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و ضد هزار اسب تراست
و رشید و طواط، که در هزار اسب بود، چون این رباعی شنود این بیت گفته، بر تیری نوشت و در اردوی سلطان افکند، بیت:

گردشمت، ای شاه، شود رستم گرد يك خر ز هزار اسب نتواند برد
جای دیگر (۳) دربارهٔ مجد همگر شاعر معروف نوشته است: «در تاریخ گزیده مسطور است که در زمان اباقاخان میان فضلی کاشان در باب ترجیح و تفضیل شعر انوری و ظهیر مناظعت بوقوع پیوست و مجد همگر را حکم ساخته، این قطعه بدو فرستادند، قطعه:

ای آن زمین وقار، که بر آسمان فضل جمعی ز ناقدان سخن گفته ظهیر
ماه خجسته منظر و خورشید انوری جمعی دگر برین سخن انکار می کنند
ترجیح می نهند بر اشعار انوری رجعان يك طرف تو بدیشان نما، که هست
فی الجمله در محل نزاعند و داوری زیر انگین طبع تو ملک سخنوری
همگر در جواب نوشت که، قطعه:

جمعی ز اهل خطه کاشان، که برده اند کرد بد بحث در سخن منشیان نظم
ز ارباب فضل و دانش گوی سخنوری در انوری مناظره شان رفت و در ظهیر
تا خود که سفت به در در دری ؟ از آب قاریاب یکی عرضه داد در
تا مر کراست پایه برتر ز شاعری ؟ وز خاك خاوران دگری زر جعفری

ترجیح می نهاد یکی مهر بر قمر
انصاف چون نیافت گروه ازدگر گروه
در کان طبع آن چو بگشتم کران کران
شعر یکی تر آمد چون در شاهوار
شعر ظهیر اگر چه سر آمد زجنس نظم
بر اوج مشتری برسد تیر نظم او
طبع رطب اگر چه لذیذست خوش مذاق
بید ارچه سبز و نغز و لطیفست و آبدار
هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ
اینست اعتقاد رهی ، خوش قبول کن
زاد این نتیجه نیم شب از آخر رجب

تفضیل می نمود یکی حور بر پری
من بنده را گردید نظرشان بدآوری
در قمر بعراین چو نمودم شناوری
نظم دگر بر آمد چون مهر خاوری
با طرز انوری نزنند لاف همسری
خاصه که تناگری و مدح گستری
کی به بود بغاصیت از قند عسکری؟
چون در چمن بجلوه کند بیدعرعری؟
بپلو کجا زند بیبی با گل طری؟
گر تو مقلد سخن مجد همگری
در خاوعین ودال زهر پیمبری؟

این قطعه که خوند میر می گوید از تاریخ گزیده گرفته است در نسخه چاپی این کتاب نیست ، اما در دیوان مجد همگر ضبط کرده اند و پیداست که در نیمه رجب سال ۶۷۴ سروده است. در نسخه دیوان مجد همگر پس از بیت ششم این قطعه این دو بیت افزوده شده است :

بر من بینج بیت نهادند منی
محضر نوشته شد چو بن داعی آمدست

کان را بهفت عضو دهیم بچاگری
استغنی از دوسر زسرنیک محضری

پس از بیت نهم این بیت افزوده می شود :

بدری که طالع آمد ازان نظم کی فتد

با آفتاب گفته او در برابری؟

پس از بیت یازدهم این بیت را باید افزود :

کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه؟

کی همچو حور باشد در نیکویی پری؟

پس از بیت سیزدهم این بیت :

گرچه طباع مختلف و نوع بی مرست

و انواع را طباع پراگنده مشتری

و پس از بیت چهاردهم این بیت را باید افزود :

این خشک جان نثار سر خاک آن دو باد

کاشعارشان چو آب روان آمد از تری

بجز این جواب و سؤالی که در میان مردم کاشان و مجد همگر درباره ظهیر و انوری رفته است پیداست که همین قطعه سؤال را که شمس الدین کاشانی سروده برای امامی هروی شاعر معروف همان زمان نیز فرستاده اند و او هم پاسخی بدان داده ، محمد بن بدر جاجرمی در مونس الاحرار این جواب و سؤال را بدین گونه ضبط کرده است : «مولانا شمس الدین کاشی از امامی سؤال کرده است :

ای آن زمین وقار ، که بر آسمان فضل

ماه خجسته رایت و خودشید انوری

قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر

ترجیح می نهند بر اشعار انوری

قومی دگر برین سخن انگار کرده اند

فی الجمله در محل نزاعند و داوری

ترجیح يك طرف تو بدیشان نما ، كه هست

زیر نگین كلك تو ملك سخنوری

للامامی فی مجاباته :

ای سالک مسالك فکری ، درین سؤال

معذور نیستی ، بحقیقت چو بنگری

تمیز را ز بعد تناسب بدین دو طرز
این معجزست و آن سخن، این نور و آن چراغ
حکیم شاه محمد قزوینی در ترجمه مجالس النفایس (۱) همین سؤال و جواب شمس الدین
کاشانی و امامی را آورده و در پایان آن افزوده است: «و دیگری در جواب قطعه دیگر
گفته:

هر مبتدی که بیند و ترجیح می‌نهد
ماند بدان گروه، که شناختند باز
شعر ظهیر بر سخن پاك انوری
اعجاز نور موسوی از سحر سامری

در جای دیگر (۲) از همین کتاب شرح حالی از انوری دارد که پیداست از حبیب السیر
گرفته و بدین گونه است:

«حکیم انوری - امام شعراست و از جمله متأخرین حکما و دیوان اومشهورست و
شعر او یکی از هزار فضیلت اوست، چه او حکیم بی نظیر بوده و فقیه بی عدیل دلبذیر
و منجم متورع صادق القول و این قطعه او در شرح اندکی از فضایل اوست؛ قطعه: گر
فرو بستم در مدح و غزل یک بارگی (۳) ... و در آخر عمر در زهد و تقوی علم بود و مسلم و
معذک تاب شد و از ملازمت سلطان و ارباب دولت باز آمد و بدرگاه حضرت بی نیاز
بانیاز آمد و چون سلطان او را بملازمت طلب فرمود در جواب نامه طلب این قطعه فرستاد،
قطعه: کلبه‌ای کندرو بروز و شب ... (۳)»

تقی الدین محمد بن شرف الدین علی حسینی ذکری کاشانی در کتاب خلاصه الاشعار
و زبدة الاشعار شرحی درباره انوری دارد که در آن داستانهای بی بنیاد آورده است و شیخ
علینقی کمره ای آن شرح را پیراسته و مطالب تاریخی آنرا در تنقیحی که ازین کتاب
کرده چنین آورده است:

« ذکر ملك الملوك الشعرا حکیم اوحد الدین انوری - منقبت و منزلت او در
سخنوری، در آن درجه است که زبان از عهده بیان آن بیرون تواند آمد. علی الجملة از
شعراى متقدمین و متأخرین تا حال همچو شاعری پیداننده و در ترجیح قصاید او بر جمیع
قصاید اتفاقست و در علوم و فضایل نیز کمال داشته و در فنون ریاضی مسلم عهد خود بوده و
گویند در کبر سن بشاعری مشغول شد و در اول بواسطه مناسبت مولد خاوری تخلص
می کرده و در آخر بواسطه التماس یکی از افاضل بانوری بدل کرده. اما دیوان حکیم
انوری، آنچه بنظر راقم رسیده، از قصاید و مقطعات و غزلیات و رباعی و مثنوی دوازده
هزار بیت تقریباً بود. اما وفاتش در بلخ اتفاق افتاده، در شهر سنه اربع و ربعین و خمسائه
(۵۴۴) و بعضی در شهر سنه ست و اربعین و خمسائه (۵۴۶) نیز گفته اند.»

محمد عارف لقابی در تذکره مجمع الفضلا درباره انوری چنین نوشته است: «ملك
الشعراء والفضلاء اوحد الدین انوری - اوصاف فضیلت و سخنوری وی نزد اهل فضل روشنست.
اصل وی از ولایت ایبوردست. از شعراى روزگار کم کسی در دانش همتای وی بوده، وی
را پیمبر سخن گفته اند. ابیات وی را متانتیست که در سخن هیچ يك از اهل سخن نیست.
سخن وی سندست. در قصیده گوئی عذیم المثل. در شهر سنه سبع و اربعین و خمسائه (۵۴۷)
از عالم فانی بملك جاودانی نزول فرموده. قبر وی در جنب مزار فایض الانوار سلطان

احمد خسرویه است، در بلخ، قدس سره، این بیت وی راست :

جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست سر مرا بعزین در حواله گاهی نیست
گویند روزی در سربازار مرو استاده بود که امیر معزی با جمعی در کمال شوکت
در گذر بود. از یکی پرسید که: چه کیست؟ گفت که: ملک الشمرای سلطان سنجر است. با
خود گفت که: باید خود را در خیال شعر گماشت. شاید توهم باین مرتبه برسی. اول
قصیده که نظم کرد بنام سلطان سنجر این قصیده است که مطلعش اینست:

تادل و دست بحروکان باشد دل و دست خدایگان باشد

و این مرتبه را ننشیده بود که: امیر معزی از غایت حسد برا کثر شعرا ظرافت کرده،
حافظه ای داشته که در شنیدن اول ابیات را یاد می گرفته و پسر او بدوشیدن و غلام او به
شنیدن. خواست که دفع این عمل او کند. اول قصیده ای در غایت ناموزونی و مضحکی
بر بسته، بملازمت امیر معزی رفته، خواند. چون بملازمت سلطان رفته، این قصیده خوانده
و اعزاز بسیار یافتند. روزی انوری بیازار بلخ می گذشته، دیده که جمعی حلقه بر بسته،
استاده اند. پیش رفته، در آن حلقه نظر کرده، دید که: مردی در میان حلقه ایستاده.
قصیده انوری بنام خود می خواند و مردم تحسین وی را می کنند. انوری گفت: ای مرد،
این اشعار کیست؟ گفت: اشعار انوری. گفت: تو انوری را می شناسی؟ گفت: چه -
می گویی؟ انوری منم. انوری بخندید و گفت: شعر دزد شنیده بودم، اما شاعر دزد
ندیده بودم.

امین احمد رازی در هفت اقلیم درین زمینه می گوید: « اوحدالدین انوریست که
اوصاف سخنوری و فضیلتش اظهر من الشمس است و او از دهی بود بدنه نام، در جنب
مهنه، در عنقوان جوانی همت بر کسب فضایل نفسانی و کمالات انسانی گماشت، تادرا ندک
روزی از امثال و اقربان قصب السبق در ربودی، چنانچه (!) ازین قطعه حقیقتش معلوم
می گردد، قطعه: گرچه برستم در مدح و غزل يك بارگی و پس از آنکه براتب
کمال رسید درزی شعر ابر آورده، ملازمت سلطان سنجر را ملازم گرفت و نخست شعری که
گفت قصیده ایست که این ابیات از آن جمله است: قصیده: گردل و دست بحروکان باشد...
و بتدریج مهم انوری بجای انجامید که سلطان دو کورت بمنزل وی رفت و انواع تفقدات
و انعامات بجای آورد. تا در شهر سنه پانصد و هفتاد و يك سبعة سیاره در سیوم درجه
میزان، که از بروج هواپیست، قرآن کردند و منجمان گفتند که: درین سال بادی پیدا شود
که تمام عمارات خراب و نیست گرداند و انوری از سایر ارباب نجوم بیشتر مبالغه می نمود
و مردم از بیم جان و حفظ متاع خانمان سردابها ساختند و اموال خود بدان جا نقل کردند.
اما بنابر مشیت حضرت عزت در ایام حکم ایشان چندان باد نوزید که چراغی را فرو
نشاند و ازین مر از سلطان خفتی بهم رسانید و فرید کاتب، که از معسودان او بود،
در آن روز این بیت نظم نمود، قطعه:

گفت انوری که: از سبب بادهای سخت ویران شود عمارت و کفسار یز سری

در روز حکم او نوزیدست هیچ باد با مرسل الریاح، تودانی و انوری

و انوری چون استشمام رابعه بی التفاتی سلطان نمود ترك ملازمت کرده، در نیشابور
بسر می برد. تا بعد از چند گاه جمعی باعث شده، فرمان طلب جهت وی حاصل کردند.
او چون بر مضمون فرمان آنها یافت این قطعه در ممدورت گفته، استغفار خدمت خواست.

قطعه : کلبه‌ای کندر آن بر روز و شب ... و چون سالی چند اذین بر آمد عزیمت بلخ نمود.
اکابر آنجا متهم بهجو بلخش گردانیده ، معجر بر سرش افکندند و سرگرد بازارش
بگردانیدند ، تا آخر بوسیله التفات اقضی القضاة حمیدالدین از آن کلفت باز رست و بقیه ایام
را در همان شهر و مقام بیابان آورد و در سال پانصد و هشتاد خرمن هستی بیاد فنا در دادو
برخی در پانصد و چهل و هفت نوشته اند .

قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین درباره وی نوشته است : «الحکیم المتکلم
اوحدالدین الانوری ، نورالله مرقدہ ، شعر :

حکیم طور سخن انوری ، که آورده است چو آفتاب جهان سخن بزیر نگین
خدمت حکیم انوری در شیوه سخن کالشمس فی نصف النهار و در فنون حکمت گستره
فیلسوف روزگار خود بوده و درین قطعه که اشعار اوست بآن اشعار نموده شعر : گرچه
درستم در مدح و غزل یک بازگی ... اصل او ولایه ایبوردست ، اذ بهی که آنرا بدیه (!)
گویند ، بجانب مهنه و آن صحرا را دشت خاوران می گویند . در اول حال خاوری تخلص
می کرد ، استاد او ، عماره ، التماس نمود که انوری تخلص کند. انوری در مدرسه منصوریه
طوس بتحصیل علوم مشغول می بود . بعد از آن بخدمت سلطان سنجر رسید و منظور رعایت
او گردید . ایراد شمه ای از آن رعایت و تربیت او ، که در آن دولت یافت ، مناسب سیاق
این تالیف نیست . از اشعار او آنچه دلالت بر صحت عقیده او می کند این دو بیتست که
مدح کور می شود ، شعر :

ملك بخشا، بنده در حرمان میمون خدمت

چون خلافت بی علی بوده است و بی زهرافدک (۱)

بیعت یوبکر و آن قول اقیلونی چه بود ؟

مصلحت دید علی آن فتنها چون خوابید ؟ (۲)

مخفی نماند که بیعت ثانی اشارتست بآنکه اگر بیعت ابوبکر با وجود علی بن ابی طالب
حقیقتی و صحتی می داشت چرا بعد از آن اقاله و طلب فسخ بیعت می نمود و می گفت : « اقیلونی ،
اقیلونی ، فانی است بخیر کم و علی فیکم » و هم چنین اشارتست بآنکه عدم معارضه
امیر المؤمنین با او از روی مصلحت بینی و اطفای سائره فتنه بود ، که دلهای صحابه از
تارات جاهلیه پر بود و شمشیر حضرت امیر المؤمنین (ع) هنوز از خون عزیزان ایشان خشک
نشده بود و ممکن بود که بواسطه سوء موافقت منافقان صحابه جمهور مستضعفان اهل اسلام
مرتد شوند و جاهلیت اولی باز گردند و اندکی از اهل حق ، که بودند ، هلاک شوند و
اسلام بالکلیه مندرس گردد و این حجر متاخر در کتاب صواعق محرقة خود شطری از
روایات آورده ، که دلالت واضحه دارد بر آنکه حضرت امیر را دشمنان بسیار بود و آنکه
صحابه برو حسد می بردند و او حضرت پیغمبر (ص) شکایت کرد و آن حضرت بغایت آزرده
شده ، آن جماعت را ملامت بسیار نمود و بر آنکه بنی تیم و بنی عدی در ایام جاهلیت دشمن بنی هاشم
بودند و ظاهرست که هر گاه حضرت رسالت (ص) با آن نفس قدسی تاب دیدن وحشی
قاتل عم خود حمزه . رضی الله عنه ، بعد از اسلام او نداشت و با او فرمود که توبه تو مقبول

(۱) بیت ۴۵۵ (۲) در اصل چایی چنینست و این بیت بهیچ صورت در دیوان

انوری نیست .

زود جنبش مباش همچو عنان^{۴۱۰} دیر آرام باش همچو رکاب
 دوش با یار خویش می گفتم سخنی دوست وار از هرباب
 تا رسیدم بدین که عقل شریف می نماید مرا طریق صواب
 کرد در زیر لب تبسم و گفت: ای ترا نام در عنا و عذاب
 نه سلام ترا ز بخت علیک نه سؤال ترا ز دهر جواب
 طیره گاه سکوت از اعدا^{۴۱۵} خجلی وقت دعوی از احباب
 تو چو هر غافلی و بی خبری تن زدستی بدین وثاق خراب
 روز و شب محرم تو کلک و دوات سال و مه مونس تو رحل و کتاب
 نه ترا راحت بقا و حیات نه ترا لذت طعام و شراب
 رمضان آمد و همی سازد کدخدایی سر اولوالالباب
 نرنی لاف خدمت اشراف^{۴۲۰} نکشی بار منت اصحاب
 هم غریو تو چون غریو غریب هم خروش تو چون خروش غراب
 چون فلک بی قراری از غم و رنج چون ملک بی نصیبی از خور و خواب
 معده خلق و ناز و نعمت تو طعمه صعوه و گلسوی عقاب
 گرچه در فضل وجود بنماید سایه صاحب آفتاب و سحاب
 گرچه اقبال او، که دایم باد^{۴۲۵} از رخ ملک بر گرفت نقاب
 گرچه بر چنگ همتش گیتی هست بی وزن تر ز پر ذباب
 تشنگان حدود عالم را از یکی جام چون کند سیراب؟
 در سمرقند و در بخارا هست قدری مال و اندکی اسباب
 دخل آن در میان خرج فراخ دیو آرم را بود چو شهاب
 محرم من تویی، مرا هم تو^{۴۳۰} بسرایی رسان، ز بهر ثواب
 بشنو این از ره حقیقت و صدق مشنوا این از ره حدیث و عتاب
 یاک مه از هجر خدمت صاحب مکش از روی اضطراب عقاب

یمدح الصدر الکبیر مجد الدین ابوالحسن العمرانی

این که می بینم بیدار هست، یارب، یا بخواب؟
 این منم، یارب، درین مجلس یکف جز و مدیح؟
 آخر آن ایام ناخوش تر ز ایام نشیب^{۴۳۵}
 خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
 و آن تویی، یارب، در آن مسند بکف جام شراب؟
 رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

هر که بود از عمرو و زید و خاص و عام و شیخ و شاب
 نوحه چون رعد از غریو و دل چو برق از اضطراب
 حال دعد الحق بتر باشد که باشد بی رباب
 هر که گفت از اصل گفتست این مثل: «من غاب خاب»
 شاید از تضمین کنم، کان هست تضمینی صواب: ۴۴
 جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
 ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب
 يك جهان جان بود و دل همچون قصب در ماهتاب
 ذره ای را گنج نه، از بس دعای مستجاب
 روز و شب چونان که ماهی را بر اندازی ز آب ۴۵
 دایم ایندر عشرتی، از خرد برگی، چون سداب
 گاو پای اندر میان دارد، مران خر در جلاب
 تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب
 وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
 آفتابی، نه، که زاید نور نبود آفتاب ۴۶
 روز عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب
 دست حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
 ملک گویی آسمانستی و ملک تو شهاب
 خون شود بار دگر در کام آهو مشک ناب
 لطف اندر کام افعی نوش گرداند لعاب ۴۷
 دیگران در پابت افتاده ز خواری چون رکاب
 گر بیفتند بر فلک از دست تو يك فتح باب
 تا ابد کس را نیارد کرد می مست و خراب
 کی توان کردن جدارنگ از گل و بوی از گلاب؟
 ابرو در یار از خجلت خشک چون دود و سراب ۴۸
 فی المثل گربارد آب زندگانی از سحاب
 کان بیخشد، نه ننادامش گیرد، نه نواب؟
 يك سؤال را جوابی ده، نه جنگ و نه عتاب

گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند
 اشک چون باران ز کثرت دیده چون ابر از سرشک
 حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر
 از جهان نومید گشتم، چون ز تو غایب شدم
 لایق حال خود از شعر معزی يك دو بیت ۴۹
 «اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد
 بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح
 تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود؟
 در زوایای فلک با وسعت او هر شبی
 دل، ز بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد» ۵۰
 ما چو برگ بید و قومی از بزرگان درسکون
 انوری، آخر نمی دانی چه می گویی، خموش
 شکر بزدان را که گردون با تو حسن عهد کرد
 ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران
 آسمانی، نه، که ثابت رای نبود آسمان ۵۱
 سیر امرت چون مسیر اختران بی ارتداد
 پای حلام تو ندارد خاک هنگام درنگ
 ملک را ملک تو از دیوان دولت پاک کرد
 گر نویسد پای باست بر در تایتب
 قهرت اندر جرم زهره زهر گرداند عقار ۵۲
 در کفت آرام نادیده ز گیتی جز عنان
 تا ابد جرم دخان بارنده گردد چون بخار
 عدل تو چندین عمارت کرد در گیتی که نیز
 جود و دست هر دو همزمانند همچون رنگ و گل
 بخشش بی منت و احسان بی لافت کنند ۵۳
 بالتمام گر در سر دندان شود با لاف رعد
 ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر
 کوس رعد درایت بر قش همه بگذاشتم

قطره باران از بوی آبی کی چکید
جلوه احسان خود در عمر کردستی تو؟ نه^{۴۶۵}
خود خراب آبادگیتی نیست جای تو ولیک
آسمان قدرا، زمین حلما، خداوند، مکن
ای ز استسلام انصاف تو جز بخت ترا
خو نکر دستم بمهجوری، مران زین ساحتم
از پی صاحب غرض رفتم، بیفتادم ز راه^{۴۷۰}
چین ابروی تو بر من رستخیز آرد، فکیف
داشت روشن روز عیشم آفتاب عین تو
لطف تو هر ساعت گوید که: هین! الاعتذار!
من میان هردو با جانی بفرغر آمده
خود درو باشد که چشمی کز جهان روشن بتست^{۴۷۵}
از فلک در بندگی تو سپرهم نفکنم
نیست در علمم که جز تو کس خداوند بود
دانی آخر چون تویی را بدن باشد چون منی
گرتو خواهی ور نخواهی بندهام تا زندهام
تا خیام چرخ را نبود شرح همچون ستون^{۴۸۰}
در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا
عرض تو چون جرم گردون باد ایمن از فساد
از بلندی پایگاه دولدت فوق الفلک

کیو کلاهی بر سرش نهاد حالی از حباب؟
گر همه صد بدده زر بودست و صد رزمه نیاب
کنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب
باکسی کز تو گزیرش نیست بی جرمی خطاب
يك جهان را برده اندر سایه عدل تو خواب
حق همی داند بری الشاحتم من کل باب
این مثل نشینده ای باری؟ «اذا کان الغراب»
روزها شد، تا سلام را نفرمودی جواب؟
وز عنا آمد شیم، «حتی توارت بالحجاب»
قهر تو هر لحظه ام گوید که: هان! الاحتساب!
در کف غم چون تذروی مانده در چنگ عقاب
هر شبی پر باشد از خون و تهی باشد ز خواب؟
گر بخون من کند تیغ حوادث را خضاب
هست بر علمم گوا «من عندهام الکتاب»
چون کنم؟ برداشتم از روی این معنی نقاب
این سخن کوتاه شد، «والله اعلم بالصواب»
تا طناب صبح را نبوذ گره چو نانکه تاب
خیمه اندر خیمه بادا و طناب اندر طناب
عمر تو چون دور گردون باد فارغ از حساب
وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

در ستایش یکی از صدور

چون وقت صبح چشم جهان سیر شد ز خواب
بنمود روی صورت صبح از کنار شب^{۴۸۵}
جستم ز جای خواب و نشستم بخانه در
باشد که بینم از رخ نسرین او نشان
کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم
اول دعا بکردم بر حسب حال خویش
بگسسته شد زخیمه مشکین شب طناب
چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب
يك سینه پر ز آتش و يك دیده پر ز آب
باشد که یابم از لب نوشین او جواب
و آلوده کرده نوك قلم را بمشك ناب
گفتم هزار فصل و نماندم بهیچ باب

گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز^{۴۹۰} گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب:
 کای نوش جان فزای تو چون نعمت حیاة
 در خانه فراق تنم را مکن اسیر
 بادست بر لب من و آبست در دو چشم
 هر صبح دم که موج زند خون دل مرا
 چرخ بلند را دهم از تف سینه تاب^{۴۹۵}
 گر هیچ گونه از دلم آگه شوی، یقین
 بودم درین حدیث که ناگاه در بزد
 در غمزه‌های نرگس او بی شمار سحر
 چون والهان ز جای بجستم، دویدمش
 آوردمش، بجای نشاند و نشست پیش^{۵۰۰}
 خیره چنان شدم که چنین میهمان مرا
 چندان درنگ نه که کنم خدمتی بشرط
 می خواستم ز دلیر خود عذر در خلا
 القصة، بعد از آنکه پیرسید مرا
 گفتم: بگوی، گفت: من از گفته‌های خود^{۵۰۵}
 تابی ملامت این را فردا کنی ادا
 آخر نهاد پیش من آن کاغذ مدیج
 کای کرده بخت رای ترا هادی الرشاد
 از عدل کامل تو بود ملک را نصیب
 شد نیستی چو صورت عتقا نهان، از آنک^{۵۱۰}
 گر يك بخار بحر گفت بر هوا رود
 بوسند اختار فائز مرا ترا عنان
 افازک را زمانه اقبال تو ندیم
 اندر حریم حرمت تودیده چشم خلق
 تا بر بساط مرکز خاکی ز روی طبع^{۵۱۵}
 بادا جهان حضرت تو مرجع حیاة
 بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

وی وصل دلربای تو چون دولت شباب
 بر آتش شکیب دلم را مکن کباب
 از باد با نفیرم و از آب در عذاب
 سینه هزار شعله بر آرد زلف و تاب
 کف الخضیب را کنم از خون دل خضاب
 داری مرا مصیب درین نوحه مصاب
 دلدار ماهروی من، آن رشک آفتاب
 در شاخهای سنبل او بی قیاس تاب
 بگرفتمش کنار و بر انداختم نقاب
 بر دست بوسه دادم و بر روی زد گلاب^{۵۰۰}
 هرگز بعمر خویش نیاید شبی بخواب
 چندان یسار نه که کنم پاره ای جلاب
 وز آب دیده گشته زمین نزد او خلاب
 گفتا: چه حاجتست؟ بگویم، بود صواب
 آورده ام چو زاده طبع تو سحر ناب^{۵۰۵}
 اندر حریم مجلس دستور کامیاب
 بنوشته خط چند به از لؤلؤ مذاب:
 وی گفته چرخ جود ترا مالک الرقاب
 وز بخت شامل تو بود تخت را نصاب
 جود تو کرد قاعده نیستی خراب^{۵۱۰}
 تا دستخیز زاله زرین دهد سحاب
 گیرند سروران جهان مر ترا رکاب
 اشراف را ستانه والای تو مآب
 ایمن گرفته فوج غنم مرتع ذئاب
 زردی زعفران نشود سبزی سداب^{۵۱۵}
 بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

بمدح مجدالدین ابوالمعالی بن احمد وزیر

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب
 زلف چو مشک ناب ترا بنده مشک ناب
 آنجا که زلف تست همه یکسره شبست
 باغیست عارض تو که دارد ستاره بر
 برماه مشک داری و بر سرو گلستان
 گر حور و آفتاب نهم نام تو رواست
 از چهره آفتابی و از بوسه شکری
 انگیخته است حسن توکل بامه تمام
 گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا
 خالیست بر رخ تو، بنام ایزد، آن چنانک
 گویی که نوک خامه دستور پادشاه
 مخدوم ملک پرورد صدر جهان، که هست
 فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر
 عالی ابوالمعالی بن احمد، آنکه هست
 لشکرکشی که هستش لشکر که آسمان
 بر طالع قویش دعا گوی مشتری
 هر صبح دم بسوزد بهر بخور او
 بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند
 زبید زمانه را که بود بهر مدح او
 ای سروری، که دایم در آسمان ملک
 ای از محل چنانکه زهر آفریده جان
 آنجا نهد، که رأی تو باشد، دل آسمان
 از گرد موکب تو کشد سر مه حور عین
 نام شب از صحیفه ایام بستر
 بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو

خط کشیده دایره شب بر آفتاب
 روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
 و آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
 سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب^{۵۲۰}
 در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
 کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
 بس لایقست با شکرت همبر آفتاب
 و آمیخته است لعل تو با شکر آفتاب
 در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب^{۵۲۵}
 خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب
 ناگه ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب
 در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
 دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
 از فخر آسمانی و از منظر آفتاب^{۵۳۰}
 فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب
 بر طلعت هیش ثنا گستر آفتاب
 عود سیاه شب را در مجمر آفتاب
 بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب
 خامه شهاب، دوده شب و دفتر آفتاب^{۵۳۵}
 دارد ز رای روشن تو معجر آفتاب
 وی از شرف چنانکه زهر اختر آفتاب
 و آنجا نهد، که پای تو باشد، سر آفتاب
 از ماه رایت تو کند افسر آفتاب
 از رای تو اجازت یابد گر آفتاب^{۵۴۰}
 هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب

کامل بذات تست خرد پرور آدمی
تا کیمیای خاک دبت بر نیفکند
سیمرغ صبح را ندهد مژده صبح
چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام^{۵۴۰}
با بندگان پای ندارند سرکشان
آن جاکه رزم جویی و لشکرکشی بفتح
افت و تاب خنجر مردان لشکرت
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان^{۵۵۰}
هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط
نشکفت اگر نویسد این شعر انوری
تا نو بهار سبز بود، آسمان کبود
سر سبز باد ناصحت از دور آسمان
در جشن آسمان و ش تو ریخته بنار^{۵۵۵}
ساقی ماهروی تو در ساغر آفتاب

در ستایش خاقان کمال الدین محمود

ای از رخت فکنده سپر ماه و آفتاب^۱
ز آن جاکه راستیست ندارند در جهان
بندند، گردهمی تو اجازت، چوبندگان
از زلف تو روده نشان مشک و غالیه
از ماه و آفتاب بهی تو، که نیستند^{۵۶۰}
در صف نیکوان بمقام مفاخرت
باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو
خاقان کمال دوات و دین، آنکه برفلت
محمود صفدری، که ز لطف و زعفر او
بر خصم او کشیده سنن چرخ و روزگار^{۵۶۵}
در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب

(۱) این قصیده در دیوان رشید و طواصط آمده است

بفروزد عز و دولت او مال و جاه شرع
از شخص او نبوده جدا جاه و مفخرت
بنموده در ولی و عدو خلقتش آن اثر
آفاق را فروغ ز جاه و جلال اوست
شاهها، دهند از تو اجازت دهی بفخر^{۵۷۰}
بر آتش عزیمت تو وقت التهاب
تو ماه و آفتابی و از این سبب شدند
با شور صولت تو هبا سیل و صاعقه
در راه طاعت تو با قطار شرق و غرب
با عزم و با بقای تو در سرعت و ضیا^{۵۷۵}
در قمع دشمنان تو هر لحظه می کنند
از گنج سعد هر شب و هر روز پیش تو
تا مانده اند سخره فرمان ایزدی
بادا نکون لوای بقای عدوی تو
آثار اصطناع تو بر خرد و بر بزرگ^{۵۸۰}
از روی و رای تو بشب و روز در سپهر
از طارم سپهر بچشم مناصحت

چونانکه لون و طعم و نمرماه و آفتاب
وز حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب
کاندر قصب نمود و گهر ماه و آفتاب
جاه و جلال اوست مگرماه و آفتاب؟
بر خاک بارگاه تو سرمه و آفتاب^{۵۷۰}
باشند کمترینه شرر ماه و آفتاب
محض سخا و عین هنر ماه و آفتاب
با نور طلعت تو هدر ماه و آفتاب
دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب
نهاده گام و نازده پر ماه و آفتاب^{۵۷۵}
منزل بجایگاه دگر ماه و آفتاب
آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب
در قبضه قضا و قدر ماه و آفتاب
چونانکه در میان شرمه و آفتاب
و اعلام انتفاع تو بر ماه و آفتاب^{۵۸۰}
دیده ضیا و یافته فرماه و آفتاب
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

بمدح الامیر العادل ضیاء الدین، مؤدو دین احمد العصمی، و تهنیه بالقدوم

آخر، ای خاک خراسان، داد یزدانت نجات
در فراق خدمت کرد همایون موکبی
موکب صدر جهان، پشت هدی، روی ظفر^{۵۸۵}
لاجرم بادت رواجی یافت چون باد مسیح
آنکه گردون را برو ترجیح نتواند نهاد
داده کلك بی قراردادش کار عالم را قرار
هر چه در گیتی برو نام عطا افتد، کفش
در غنایی خواهد افتاد از کفش گیتی، چنانک^{۵۹۰}
از بلای غیرت خاک ره گر گانج و کات
کندرو نعل از هلاست، اسب را، میخ از نبات
خواجه دنیا، ضیاء دین حق، اکفی الکفات
لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات
عقل کل در هیچ معنی، جز که در تقدیم ذات
داده رای بانباش ملک دنیا را نبات
جمله را گفتست: «خذ» جام و قلم را گفت: «هات»
بر مساکین طرح باید کرد اموال زکار

ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک
آمدی اندر هنر «اقصى نهايات الكمال»
از خداوندی جدا هرگز نبودستی، چنانکه
بعد آن والی، که بنیاد وجود از جود اوست
دست انصاف تو در بدعت سرای روزگار
گر حرم را چون حریم حرمت بودی شکوه
هر کرا در دل هوای تست ایمن از هوان
خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم
زانکه امروز از اولوالامری ویزدان در نبی
خون دل یابد زباس تو، چو گردون بشکند
صد عنایت نامه گردون چنان پر کرده گیر
خضم را گو: هر چه خواهی کن، که در ترتیب ملک
صاحباً، صدرا، خداوند، کریم، بنده گر
بعد ازین در خدمت از سربای سازد چون قلم
بر قضای خدمت ماضیش قوتها دهد
اندرین خدمت که دارد بنده را تشویر آن
گرچه بعضی شایگانست از قوافی، باش گو
بود تایی چند الحق دیگر از وجدان بد
گفتم: آخر شایگان خوش به از وجدان بد
هیچ کس در يك قوافی بنده را یاری نداد
جز جمال الدین خطیبی، که برخواند از نبی:
تا کند تقطیع این يك وزن و زان سخن:
عیش تو بادا ببلخ و جشن تو بادا بمرو

وی زدست رشك تو نالنده موج اندر فرات
چون محیط آسمان «اقصى نهايات الجهات»
نفس موجود از وجود و ذات موصوف از صفات
بر خلاق چون تو والی کس نبودست: از ولات
دست محمودست بر بت خانهای سومنات^{۹۵}
در درون کعبه هرگز نامدی عزى ولات
هر کرا در جان وفای تست فارغ از وفات
اعتصام الابهیل طاعتت بعد از صلوات
هم چنین گفتست و حق اینست و دیگر ترهات
در عظام دشمن ملك، ار همه باشد رفات
چون ز دیوانت بجان کردند خصمی را برات^{۹۰}
آن خبر دانم، خداوند، که دانی: «کل شات»
یابد از حرمان عالی بارگاه تو نجات
زانکه گشتست از فراق تو سیه دل چون دوات
آنکه حسرت هاش می دادست هر دم برفوات
پیش فتیان خراسان دست بر سر چون فئات^{۹۵}
عفو کن، وقت ادا دانی ندارم بس ادا
چون: وفات و چون ممات و چون فئات و چون عنات
فی المثل چون حادثات، ای از و رای حادثات
هر که بیتی شعر دانست، از رعیت و زرعات
تائبات عبادات ساجدات نیبات^{۹۱}
فءالان فءالان فءالان فءالان فءالان
بارگاهت در نشابور و مقامت در هرات

بمدح الملک پیروزشاه

ای زمان شهر یاری روزگارت تا قیامت شهر یاری باد کازرت
ای ترا پیروزی و شاهی مسلم باد بر پیروزی و شاهی قزاقرت

ای بجایی کاسمان منت پذیرد ^{۶۱۵}گردهی جایش، کجا؟ اندرجوارت
هر کجا رای تو شد راضی بکاری جنبش گردون طفیل اختیارات
هر کجا عزم تو شد جنبان بفتحی بر سر ره نصره اندر انتظارات
خنده خنجر ز فتح بی قیاست ناله دریا ز بذل بی شماری
داغ طاعت بر سرین تا وحش و طیرت مهر بیعت بر زبان تا هور و مادت
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان ^{۶۲۰}شیر شادروان و شیر مرغزات
حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان؟ حزم پنهان و نفاذ آشکات
دی و فردا را بهم پیش تو آرد بر در امروز امر کامکارت
هر مرادی کاسمان در جیب دارد بازیابی، گر بجویی، در کنارت
نقش مقدوری نیارد بست گردون جز باستصواب رای هوشیارت
بر در کس عنکبوت جور هرگز ^{۶۲۵}کی تند؟ تا عدل باشد یار غارت
پرده شب در گهت را پرده گشتی گرجا از یافتی از پرده دارت
بارء ادهم نیارد کسرد گیتی ثابت ارکان تر ز حزم استوارت
افعی پیچان نشد در صف هیچا تیز دندان تر ز رمح خصم خوارت
از دل خار را نیامد هیچ آتش فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت
گنج را لاغر کند بذل سمینت ^{۶۳۰}ملك را فربه کند كلك نزارت
كلكت از دریا کمال خویش یابد داند این معنی دل دریا عیارت
لازم دست چو دریای توزان شد كلك آبتن بسدر شاهوارت
تابش خورشید نتواند گرفتن کشوری در ملك و جاه بی کنارت
چاوش او هام نتواند رسیدن تا کجا؟ تا آخرین صف روز بارت
در درون پرده افتد، از برون نی ^{۶۳۵}شیر و گاو آسمان، روز شکارت
شهریارا، بخت یارت باد، نی نی آنکه او یاری ندارد باد یارت
روز هیچا، کاسمان سیارگان را در تنق یابد ز گرد کار زارت
رخنه در کوه افکند، چه؟ کر و فرت ارزده بر چرخ افکند، چه؟ گیر و دارت
بر فلک دوزد بطنازی در آن دم حکم بدرا بیلک گردون گذارت
در عدد افزون نماید، در ^{۶۴۰}گاه کوشش ده سوار و صد سوارت
هر سوار از لشکر دشمن دو گردد نرمدد، از خنجر چون ذوالفقارت

جوف دوزخ بر کند قهرت بیک دم
سایه از قهر تو گر آگاه گردد
جمع گردد جزو جزو بار دیگر
پشته چون هامون کند، هامون چو پشته^{۶۴۵}
بس که بر سیمرغ ورستم بذله گفتی
خسر را، این گونه شعر از بنده یابی
شاخ دانش مثل من طوطی ندارد
گر چه از این بنده یادت می نیاید
مدح تست از هر چه گوید سهل و مشکل^{۶۵۰}
تا دوام روزگار از دور باشد
گشته هر امر و زنت از دی ملک افزون
اصل ماتم تیغ هندوی در یمینت
ای قوی بازو بحفظت دولت و دین

گر جدا افتد ز عفو برد بارت
بگسلد حالی ز خصم خاکسارت
کشته ای را کآید اندر زینهارت
پویه جولان رخس راهوارت^{۶۴۵}
گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
هم تودانی، ای سخن دانی شعارت
من نگویم ای چو طوطی صد هزارت
باد صد دیوان سخن زو یاد گارت
گر یکی گوید و گر گوید هزارت^{۶۵۰}
دور دولت باد دایم روز گارت
باد چون امروز و دی امسال و پارت
فرع شادی جام زرین در یسارت
حرز بازو باد حفظ کرد گارت

بعضرت مغدوم بار خواهد

ای بهمت بر آفتاب دست^{۶۵۵} آسمان با علو قدر تو پست
بهر از گوهر تو دست قضا
هیچ دل با تو بد نشد، که فلک
آرزوهای در جگر نشکست
هیچ سر آستان تو بنسود
که کله گوشه بر سپهر نخست
باز در طاعت تو کبک نواز
دیو در دولت تو حرز پرست
آن شهابیست کلاک مسرع تو^{۶۶۰} که ازو هیچ دیو فتنه نجست
ابر عدل تو نایزه بگشاد
همت دامن کرم بفشاند
کرد تشویر از جهان بنشست
ای بجایی که از علو بفکند
آز هم در زمان زفاقه پرست
انوری را ز حرص خدمت تو
بیم دست تو چرخ را از دست
تواند که زحمت ندهد^{۶۶۵} چون بر آتش بود قدم پیوست
هست اینک ندیم حلقه در
گاه و بی که، چه هوشیار و چه مست
ای جهان بر در تو، بارش هست؟

بمدح صاحب المعظم ناصرالدین ابا الفتح گوید

اگر محمول حال جهانیان نه قضاست
 بلی، قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق
 هزار نقش بر آرد زمانه و نبود
 اگر چه نقش همی امهات می بندند^{۶۷۰}
 تفاوتی که درین نقشها همی بینی
 کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
 بدست ما چو اذین حل و عقد چیزی نیست
 که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن
 چو در ولایت طبعم ازو گریزی نیست^{۶۷۵}
 کسی چه داند کین کوژ پشت مینا رنگ
 نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف
 چه جنبشست که بی اولست و بی آخر؟
 مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست
 زمانه را اگر این یک جفاست بسیارست^{۶۸۰}
 چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا
 چو دید کز پی تشریف حرمت و جا هم
 بدست حادثه بندی نهاد بر پایم
 سبک بصورت و چونان گران بقوت طبع
 نظر بحیله ز اعدا جدا نمی کنندش^{۶۸۵}
 عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق
 اگر چه دل هدف تیر محنتست و غمست
 ز روزگار خوشست این همه، جز آنکه لبم
 خدایگان وزیران مشرق و مغرب
 سپهر فتح ابوالفتح طاهر، آن صاحب^{۶۹۰}
 پناه ملت و پشت هدی و ناصر دین

چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست؟
 بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
 یکی چنانکه در آینه تصور ماست
 درین سرا چه که کون و فساد و نشو و نماست^{۶۷۰}
 ز خامه ایست که در دست جنبش آباست
 که نقشبند حوادث و رای چون و چراست
 بهیش ناخوش و خوش گروضا دهیم سزاست
 که اقتضای قضاهاى گنبد خضراست
 که بر طابع و موالید والی والا است^{۶۷۵}
 چگونگی مولى آزار مردم دانا است؟
 نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
 چه گردشست که بی مقطعلست و بی مبد است؟
 که شرح آن بهمه عمر ممکنست و رواست
 بجای من، چه کزین گونه صد هزار جفاست^{۶۸۰}
 که صحن و سقفش بیغاره زمین و سماست
 چو بندگان ویم قصد حضرت والا است
 که همچو حادثه گاهی نهان و که پیداست
 که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتا است
 کراست بند بر اعضا، که آنهم از اعضاست^{۶۸۵}
 شنیده‌ای که کسی را بجای پای عصاست؟
 و گر چه تن سپر تیغ آفتست و بلاست
 ز دست بوس خداوند روزگار جداست
 که در وزارت صاحب شریعت و زراست
 که بر سپهر کمالش سپهر کم زسهاست^{۶۹۰}
 که دین و ملت ازوجفت نصرتست و بهاست

جهان خواجگی، آن خواجه جهان، که بجاه
 زمانه ملکی، کز کاک و خاتمش در ملک
 زبار حلمش در جرم خاک استسلام
 ز قدر اوست که تار سپهر با بودست
 بخط طاعت و فرمان درش و حوش و طیور
 قضاش گفت: بدستت دهم زمام جهان
 ایا سپهر نوالی، که پیش صدق سخات
 پیش رفعت تو چرخ گوییا پستست
 تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو
 بدرگه تو فلک را گذر بیای ادب
 عیار قدر تو آن اوجها که برگردون
 زشوق مجلس تست آن طرب که درزهره است
 بنان دست ترا موج بحر و بذل سحاب
 ز اعتدال هوایی، که دولت دارد
 فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود
 جهان بطبع گراید بخدمت تو، که تو
 وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تواند
 قضا چو ذات ترا دید، گفت: اینست عجب!
 اگر فنا در هستی بگل در انداید
 و گر بقا نبود در جهان ترا چه زیان؟
 تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل
 بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک
 نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنک
 جهان نوردی، کاه روزش از برانگیزی
 سهر اثر بدل خویش صورتی سازد
 مصحبا، ملکا، ز آرزوی خدمت تو

بخواجهگان ممالک برش علو و علاست
 هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست
 ز تف قهرش در طبع آب استسقاست
 ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
 بزیر سایه عدل اندرش رجال و نساست
 زمانه گفت که: او خود جهان مستوفاست
 سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
 بجای دانش تو عقل گوییا شیداست
 بمادح تو بر، از روزگار، مدح و ثناست
 بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
 عیال دست تو آن موجها که در دریاست
 ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
 مسیر امر ترا پای برق و پای صباست
 جماد را چونبات انتهای نشو و نماست
 مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
 بذات کل جهانی و کل اوز اجزاست
 که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست
 جهان گذشت و هنوز اندرو تن تنهاست
 ترا چه باك؟ نه ذات تو مستعد فناست
 بقا بذات تو باقی، نه ذات تو ببقاست
 که بارکاب تو خاکست و با عنانت هواست
 هواش فدود و دریا سراب و که صحراست
 بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
 بعالمیت رساند که اندرو فرداست
 برش چه صورت اسبی بود که بردیاست
 دام قرین عذابست و دیده جفت بکاست

و ليك آمدنم نيست ممكن ، از پي آن
همي پشت چو كشتي سفر ندانم كرد
چنان مدان كه تغافل نموده باشم از آن
بلي گناه بزرگست ، اگر چه عذري هست
و ليك اربدن مرده ريگ نيست چنان
بمن سؤال و جواب امور ديوان را
سؤالكيت درين حالتم بغايت لطف
ز غايت گرم تست يا ز خامي من
بدين دقيقه كه گفتم گمان كديه مير
سرم بظل عنايت بيوش ، بس باشد
هميشه تا بجهان اندرون ز دور فلك
شبت هميشه ز اقبال روز روشن باد
بخرمي و خوشي بگذران جهان همه عمر^{۷۲۰}

كه رفتنم بسرين و نشستنم بقفاست
كه راه وادي دشوار و عبره چون درياست
كه بر تباهي حالم همين قصيده گواست^{۷۲۰}
كه گريه گويم ، گويند : بر تو جاي دعاست
كه خدمت تو كند ، جان بازمانده كجاست ؟
تعلقى نبود ، كان شعار و رسم شماست
كمان بنده چنانست كان نه نازيباست
كه با گناه چنين منكرم اميد عطاست ؟^{۷۲۵}
بينده ، گر چه گدايي شريعت شعر است
كه سالهاست كه در تف آفتاب عناست
شبست و روز و درين هردو ظلمتست و ضياست
كه روز روشن اقبال تو شب اعداست
كه هر چه جز خوشي و خرمي همه سود است^{۷۳۰}

مرثيه شيخ السارده فقيد بلخ گوريد

شهر پر فتنه و پر مشغله و پر غوغاست
دير شد دير ، كه خورشيد فلك روى نمود
بارگاهش ز بزرگان و زاعيان پر شد
دوش گفتند كه : رنجور ترك بود ، آري
برده دارا ، تويكي در شو و احوال بين^{۷۳۵}
و رترا بار بود خدمت ما هم برسان
و رتوانى كه رهى باز كنى به باشد
و رنه آنست ، كه حالست نه برفوق مراد
كه تواند كه بانديشه در آرد ز جهان
و انكه برخاست از رسم بدى چون بنشست^{۷۴۰}
و انكه باقى بمددادن جاهش بودى

سيد و صدر جهان باز نداشت ، كجاست ؟
چيست امروز كه خورشيد جهان ناپيداست ؟
اونه بر عادت خود دروى نهان كرده چراست ؟
بارنا دادنش امروز بر آن فول گواست
تا چگونه است ؟ بهش هست ؟ كه داهاد رواست^{۷۳۵}
مردمى كن ، بكن اين كار ، كه اين كار شماست
تا دراييم و سلامى بكنيم از تنهاست
خود بگو : برگ نيوشيدن اين حال كراست ؟
كز جهان آنكه جهان صديقات آن بود جاست ؟
دامن عمر ييفشانند و بيك ره برخاست ؟^{۷۴۰}
نعمت ايمنى امروز نه در حال بقاست

و آنکه برخاست از درسم بدی چون بنشست
 چه توان کرد؟ برون شد ز قضا ممکن نیست
 آفریده چه کند؟ گر نکشد بار قضا
 والی ما، که سپهرست، ولایت سوزست
 اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت
 ای ز اولاد پیمبر وسط عقد، مپرس
 وی دو قرن از کرم برده جهان برگ و نوا
 بروفات تو جهان ماتم اولاد رسول
 از فزای چو تویی گشت مبرهن مارا
 باتو گیتی که جفا کرد وفا با که کند؟
 دایه دهر نپرورد کسی را که نخورد
 گرچه خلقی ز جفا های فلک مجروحند
 بلخ را هیچ جفایی چو وفات تو نبود
 رفتی و باتو کمالی، که جهان داشت، ببرد
 کی دهد کار جهان نور؟ تو غایب ز جهان
 تنگ بودی ز بزرگیت جهان وین معنی
 وین عجب تر که کنون نواز آن تنگ ترست
 گرچه در هر جگری درد و غمت بیخ زدست
 گرچه ما قدر تو هرگز نتوانیم شناخت
 کیست باین همه کز ناله زارش همه شب
 ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت؟
 کیست، ای بوده چو دریا و چو ابرت دل و دست
 تابخاک اندر آرام نگیری، که سپهر
 تا جهان را نگذاری ز چنان جاه یتیم
 ای دریغا! که ز تو درد دلی ماند بدست
 وی دریغا! که شب هجر و غم رفتن تو

دامن از عمر بیفشاند و بیک ره برخاست
 چون چنینست بهین کاری تسلیم و رضاست
 کافریش همه در سلسله بند قضاست
 ۷۴۵ وای! کین والی سوزنده بغایت والاست
 گر تو گویی که: زمن در گذرد، این سوداست
 کز فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست؟
 تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برکتی نواست؟
 تازه تر کرد، مگر سلخ رجب عاشورا است؟
 ۷۵۰ که تر و خشک جهان را ره سیلاب فناست
 وین عجب نیست که خود عادت او جمله خطاست
 بینی، ای دوست، که این دایه چه بی مهر و وفاست!
 اندرین دور که شب حامل تشویش و بلاست
 آخر، ای دور فلک، وقت بدان، این چه جفاست؟
 ۷۵۵ گر جهان را پس ازین ناقص خوانیم سزا است
 شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست؟
 داند آن کس که با سباب بزرگی دانا است
 زانکه از درد تو خالی نه مایل و نه ملاست
 که شبان روزی چون ذکر تو در نشو و نماست
 ۷۶۰ وین تصور نه باندازه اندیشه ماست
 سقف گردون نه پراز لوله صوت و صداست؟
 حال ما حالت بگذشتن نیشان و گیاست
 کز فراق نه هزه ابر و کنارش دریاست؟
 هم چنان در طلب خدمت تو ناپرواست
 ۷۶۵ که یتیمی جهان، گرچه نه طفلست، خطاست
 وای! این درد نه در دیست که در مانش دواست
 نیست آن شب که درو هیچ امید فردا است

وی دریغا ! که ثناها بدعا باز افتاد
یارش در کنف لطف و رضای خود دار
چون رهانیدی ازین تفرقها، جمعی کن
ور بگیتی نظری کرد، بر دتنک مگیر^{۷۷۰}
چون چنینست درین حال بهین کار دعاست
کان چنان لطف که او در خود آنست تراست
با که ؟ با آل عبا، زانکه هم از آل عباس
که جهان دجله شد و ماهمه را استسقاست

سید اباطالب نغمه را فرمود

آنکه بر سلطان گردون نورزایش غالبست
آسمان همت خداوندی، که همچون آسمان
آنکه تا او در سرای آفرینش آمدست
بهر در موج شبانروزی دلش را زیر دست^{۷۷۵}
آزمحتاجان، چو کلکش در مسیر آمد، بسوخت
دی همی گفتم که : از دیوان رأی صابیش
آسمان گفتا : چه میگویی؟ که گوید در جهان
پادشاه آل یاسین، مجددین بو طالبست
همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست
تنگ عیشی از سرای آفرینش غایبست
ابر در باران نوروزی کفش رانایبست^{۷۸۰}
آزگویی دیو و کلک او شهاب ناقبست
آفتاب و ماه را هر روز نوری راتبست
پرتو نور نبوت را که رای صایبست ؟

بمدح صاحب الاقطم ناصر الدین ابوالفتح گوید

روز می خوردن و شادی و نشاط و طربست
برگ ریزان بهمه حال فرو باید ریخت^{۷۸۰}
مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت
دختر رز، که تو بر طارم تاکش دیدی
موی برخیک دمیده ز حسد تیغ زنبست
گر نه حراف خزان کیسه فشان شد در باغ
این عجب نیست بسی، کز اثر لاله و خوید^{۷۸۵}
یارب العاس لبش باز که کرد و شبه سم
این همان سکنه و صحراست، که گفتم ز سموم
خیز، از سعی دخان بین وز تأثیر هوا
روزن این همه پر زده زرین زرهست
لمعه بر سکنه کانون شده بر خود پیچان^{۷۹۰}
ناف هفته است، اگر غزه ماه رجبست
بقدر، آنچه ازو برگ و نوای طربست^{۷۸۰}
چه کند؟ نامیه عنین و طبیعت عزبست
مدتی شد که در آونگ سرش در کنبست
تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنبست
چون چمن ها زدهانش همه یکسر ذهبست ؟
گفتی آهو بر میناسم و بیجاده لبست^{۷۸۵}
بینی این گنبد فیروزه که چون بوالعجبست ؟
تربت این خرف و رستنی آن حطبست
تا درین هر دو کنون چند رسوم عجبست :
عرصه آن همه بر بشته سیمین سلبست
افعی کاهر با پیکر و مرجان عصبست^{۷۹۰}

سطر هایست که مکتوب بنان لهیست
 در مقادیر کتابت قلم منتخبست
 در مزاج از اثر هیبت دستور تبست
 جنبش رایت عالیش قوی تر سببست
 صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسبست^{۷۹۵}
 هیچ دل نیست که از آن در آن دل کربست
 همه از بارقه خاطر او مکتسبست
 عدل فریاد رسش داور دین عربست
 زان شب او را و مقیمان فلک قد وجبست
 مدحت از وصف برونست چه جای لقبست؟^{۸۰۰}
 بل برای شرف سکه و فخر خطبست
 وندروهم ز نسب رفعت و هم از حسبست
 چرخ را گنج تمنی و مجال طلبست
 خاک فریاد بر آورد که : ترك ادبست
 تا که اجرب شد و آنک همه سالش جربست^{۸۰۵}
 چهره چون چهره بادام از آن بر تقبست
 گرچه از خار گذر نیست، غرض هم رطبست
 جنبش چرخ نه از شهوت و نی از غضبست
 حق شناسد که که بوالقاسم و که بولهیست؟
 دارا و از خشب و تخت توهم از خشبست^{۸۱۰}
 تو چو خورشید بر آس، او چو قمر در ذنبست
 سرعت سیر نفاذت نه پیای هربست
 آن مهندس که در افعال و رای تعبست
 رد و معش نه باندازه درع قصبست
 ضربه بستان و بزن، ز آنکه تمامی ندبست^{۸۱۵}
 تا که ترکیب مه و سال بروز و بشبست

دود حلقه شده در سطح هوا خم در خم
 شعله آتش ازین روی که گفتم گویی
 هر زمان لرزه بر آب شمر افتد، مگرش
 صاحب عادل ابو الفتح، که در جنبش فتح
 طاهر، آن ذات مطهر، که سپهرش گوید^{۷۹۵}
 آنکه درش جهت از فضل خوان کرمش
 آنکه در نه فلک از برق کمالی بجهت
 ساحت بارگش مولد ملک عجمست
 ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد شبی
 صاحب، نه ملکا، هم نه، چرا؟ ز آنکه ترا^{۸۰۰}
 نام سلطان نه بدانست که تا خوانندش
 گوشه بالش تو چیست؟ کله گوشه ملک
 مسندت برتر از آنست که در صد يك از آن
 مه بنعل سم اسب تو تشبه می جست
 گرد جیش تو بشد، بر همه اعضا نشست^{۸۰۵}
 چرخ چون گوز شکسته است، از آن روی که ماه
 غرض از کون تو بودی، که ز پروردن نخل
 آسمان دگری، زانکه بهمت جنبی
 خصم اگر لاف تقابل زند، از روی حسد
 رتبت شوکت قدرش نشود لازم، از آنک^{۸۱۰}
 در مقابل نه مش نیز يك وجه رواست
 آخر از رابطه قهر کجا خواهد شد ؟
 در کشد سد سکندر مثلاً گرد بقاش
 عقل داند که چو مهتاب زند دست بتیغ
 همه در ششدر عجزند و ترا داد بهفت^{۸۱۵}
 تا که تبدیل شب و روز بسال و بمهست

بی تو ترتیب شب و روز و مه و سال مباد
 که ز سر جمله آن مدت تو منتخبست
 بمی و مطرب خوش نغمه شغب پیش نمای
 که زانصاف تو اقطار جهان پر شغبست

در مدح قاضی القضاة حمید الدین بلخی گفت

صدری، که از دولت و دین جفت نباتست
 آن عقل مجرد، که وجود بکمالش^{۸۲۰}
 از نسبت او دولت و دین هر دو حمیدند
 اوصاف بزرگیش چه اصلی و چه مالیست
 گردون بکفایت بکف آورد رکابش
 توفان حوادث اگر آفاق بگیرد
 ای آنکه جهت پایه جاه تو نیابد^{۸۲۵}
 ای قبله احرار جهان، خدمت میمونت
 تو کعبه آمالی و در قافله شکر
 گردست بشطرنج خلاف تو برد چرخ
 در خدمت میمون تو گو: راه وفازن
 ای کلک گهر بار تو موصوف بوصفی^{۸۳۰}
 آتش که برو آب شود چیره بمیرد
 کلک تو شهابیست که هرگز بنمیرد
 فرخنده قدوم تو که کمتر اثری زو
 اقبال جناب تو مرا نشو و نماداد
 من بنده چنان که وفته حادثه بودم^{۸۳۵}
 بوسیدن دست تو در آورد بمن جان
 تا مقطع دوران فلک را بجهان در
 بادا بمراد تو، چه تقدیر و چه دوران
 وین خدمت منظوم که در جلوه انشاد
 زان راوی خوش خوان نرسانید بخدمت^{۸۴۰}
 کز شعر غرض شعر، نه آواز روانست

آن خواجه شرعست، که سلطان قضاتست
 هم قاعده جنبش و هم اصل نباتست
 این داند و آن ذات که داند که چه ذاتست
 کان راهمه اسباب فلک فرع و زکاتست
 آری چه کند؟ کسب شرف کاد کفاتست
 بر سده او باش، که کشتی نجاتست
 جاه توجهایست که بیرون زجهاتست^{۸۲۵}
 بر ذمه احرار چو صوم و چو صلاتست
 هر جا که رود ذکر تو گویی عرفاتست
 در بازی اول قدمش گوید: ماتست
 آنرا که ز سیلی اجل بیم وفاتست
 کان معجزه جمله اوصاف و صفاتست^{۸۳۰}
 گرچه فلکش دجله و نیلست و فراتست
 وین حکم نه حکمیست که محتاج نقاست
 تمکین ولایت و مراعات رعاست
 ابرست قدوم تو و اقبال نباتست
 گفتمی که عظامم زانگد کوب رفاتست^{۸۳۵}
 در قلم دست تو مگر آب حیاتست؟
 هر روز بتوقیع دگر گونه براتست
 تا بر اثر نعلش فلک دور بناتست
 دوشیزه شیرین حرکات و سکناتست
 کز شعر غرض شعر، نه آواز روانست^{۸۴۰}

در مدح حماد الدین پیروز شاه

شاهها، زمانه بنده درگاه جاه تست
 پیروز شاه عادل و بر دوام ملک
 گردون غبار پایه تخت بلند تو
 هر آیت از عنا و عنایت که منزلست
 سیر ستارگان فلک نیست در بروج^{۸۴۵}
 چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر
 قدر تو گفت چرخ نهم را که: کیست آن؟
 رای تو گفت خرمن مهر اکه: چیست آن؟
 ای خسروی، که واسطه عقد روزگار
 بسا نوبت فلک بصدای هم نفس شده^{۸۵۰}
 با خاک بارگاه تو من بنده، انوری
 قسم ز خدمت تو چرا دوری افتاد؟
 گفتم که: آب جیحون، گفتا: خری مکن
 گفتم: بطالم خللی هست؛ گفت: نیست
 یوسف نه ای و بیژن، ارنه بگفتمی:^{۸۵۵}
 گفتم: توقف من ازین جمله هیچ نیست
 زان اعتماد هست که چون روز و چون شبم
 گفتا: ضمان تو که کند، ای شغب فزای؟
 تا کهر با چو دست تصرف برد بگاه
 پیروز شاه باد و ندا از زمانه این:^{۸۶۰}
 پیروز شاه احمد بوبکر شاه تست

بمدح الصدر کمال الدین «محمد»

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصدست
 فرزانه ای که بابت گاهست و بالشست
 با بند دست بخشش ادابر مدخلست
 از خدمت محمد بن نصر احمدست
 آزاده ای که در خور صدرست و مسندست
 با سیر برق خاطر او برق مقصدست

از عزم او طلایه تقدیر منهزم
چون حرف آخرست ز ابجد که سخن^{۸۶۵}
ای سروری، که حزم تو تسدید ملک را
تا ملک ز اهتمام تو تمهید یافتست
از عادت حمید تو هر دم بتازگی
تا دست تو گشاده شد اندر مکاتبت
اصل جهان تویی و ازویشی، آن چنانک
چشم نیاز پیش کف تو چنان بود
خضم ترا بفرق برست از زمانه دست
اسب فلک زبون عنان تو شد چنانک
تا شکل کنبد فلک و درع آفتاب
تیغ فلک بتیغ تو اندر نیام باد^{۸۷۰}
چشم بد از تو دور، که در روزگار تو
با رای اوزمانه خورشید اسودست
وز راستی چو حرف نخستین ابجدست
هنگام دفع حادثه سدی مسدوست
شغل ملوک و کار ممالک مهملست
رسمیست در جهان، که جهان مجددست
از خجالت تو دست عطار د مقیدست
اصل عدد یکیست ولی نامعدوست^{۸۷۵}
گوی که چشم افعی پیش زمر دست
تا پای تو ز مرتبه برفرق فرقدست
ماه و مجره اسب ترانعل و مقودست
چون درقه مکوکب و درع مزردست
تا برفلک مجره چو تیغ مهندست^{۸۸۰}
چشم بلا و فتنه ایام ازمدست

در مدح ملککان شهاب الدین و ناصر الدین فرمود

عرصه مملکت غورچه نامعدوست ؟
رونق ملک سلیمان پیمبر دارد
چشم بد دور، که بس منتظامست این دولت
ای برادر، سخنی راست بخواهم گفتن^{۸۸۵}
عقل داند که مهیا بوجود دو کسست
از یکی بازوی اسلام همه ساله قویست
گوهر تیغ ظفر پیشه این از فتحست
مردی و مردمی از هر دو چنان منتشرند
فضله مجلس ایشان، چو بیغما دادند^{۸۹۰}
هر چه در ملک جهانست، چه ظاهر، چه خفی
تیغشان گیر افق صبح شود، غوطه خورد
خضم دولت را چون عود سیه سوخته اند
که در آن عرصه چنان اشکر نامعدوست
عرق سلطان چه عجب کز نسب داودست
آری این دولت را منتظمی مهودست
راستی بهتر، تا وفاستقم اندر مهودست^{۸۹۵}
هر چه از نظم و ترتیب درو موجودست
وز دیگر طالع دولت ابدامسعودست
هیئت دست گهر گستر آن از جودست
که شماع از مه و رنگ از گل و بواز عودست
گفت: رضوان بر ما چیست؟ همان، بوجدست^{۹۰۰}
هر دو در نسبت این هر دو نظر مردودست
در زمین ظل زمین کان ابداممدوست
کار دولت چه عجب ساخته اگر چون عودست؟

بر تمامی حسد حاسد، اگر بیند کس نیست، القصه، کمالی که نه حاصل دارند با خرد گفتم: ای غایت مقصود جهان، کیستند آن دو خداوند؟ بتعیین بنمای گفت: زین هر دو یکی جز که شهاب الدین نیست گفتم: اغلو طه مده، این چه دویی باشد؟ گفت: دیرمان، ای بکمالی که ز آغاز وجود ملکی از حصر برون بادت، عمری از حد خالی از ورد ثنای تو مبادا سخنی

چرخ را این بقا و آن بعاو محسودست^{۸۹۰} جز قدم، زانکه قدیمی صفت معبودست نیست چیزی که بنزدیک تو آن مقصودست که فلان غایت این شعر و فلان مقصودست گفتم: آن دیگر؟ گفتا: حسن محمودست دویی عقل، که هم شاهد و هم مشهودست^{۸۹۵} برو جود چو تویی راه دویی مسدودست گرچه در عالم محصور بقا محسودست تا قلم را چو سخن هرد زبان مورودست

بمدح العبد العادل صفی الدین عمر

زمانه گذران بس حقیر و مختصرست بحل و عقد جهان را زمانه ایست دگر کف کفایت و رای صواب صدر اجل^{۹۰۰} صفی ملت اسلام و صدر دین خدای بلند همت صدری، که دست طبعش را بجنب فکرت او برق گویا زمیست بقدر هست چو گردون، اگر چه در جهتست بر عنایت او سعی چرخ نا مشکور^{۹۰۵} چو لطفش آید بیغاره زمانه هب است سماک راهی اگر نیزه بشکند چه عجب؟ ز اخف او مگر اندیشه کرد کلاک شکر ز بهر خدمت اندیشه ای که در دل اوست ایا زمانه مثالی که از سیاست تو^{۹۱۰} تویی که معده آزار عطات ممتلیست جهان امن ترا چون حرم در صدر حرمست ز خواب امن تو در کون کس نشان ندهد

ازین زمانه دون در گذر، که در گذرست که پیشکار قضا و مدبر قدرست^{۹۰۰} بحل و عقد جهان را زمانه دگرست عمر، که وارث عدل و صلابت عمرست قضا پیام دهست و قدر پیامبرست بجای خاطر او بحر گویا شمرست برای هست چو خورشید، اگر چه سایه زرت^{۹۰۵} بر عطیت او ملک دهر بی خطرست چو قهرش آید اقبال آسمان هدرست کنون که پیش حوادث حمایتش سپرست از آن قبل که نهاد دلش همه شکرست ز پای تا بسرش صد میان با کمرست چو عالمی ز زمانه، زمانه در خطرست^{۹۱۰} تویی که دیده بخل از سخات بی بصرست سپهر قدر ترا چون قمر دوصد قمرست که جز بدیده بخت تواند رون سپهرست

سحاب دست ترا جود کمترین باران
 بآتش اندر، ز آب عنایت تویمست^{۹۱۵}
 چو جرم شمس همه عنصر توازنورست
 سپهر بر شده رازی ندارد، از کم و بیش
 چو اتصال سعود و نهوس چرخ کبود
 تو آن جهان امانی، که در حمایت تو
 براز خدنگ حوادث همی بریزد، از آنك^{۹۲۰}
 عدو بخواب درست از فریب کین تونیز
 اگرچه مایه خواب از رطوبت طبعست
 شب حسود تو شامیست بی کرانه، چنان
 همیشه تا که کسی را ز روی مایه و سبق
 چو چار عنصر اندر جهان تصرف باد^{۹۲۵}
 بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی
 مباد جسم تو خالی ز جانت، از پی آن
 بگام کام بساط زمانه را بسپر
 محیط طبع ترا علم کمترین گهرست
 بآب در، ز سیموم سیاست شر درست
 چو ذات عقل همه جوهر تو از هنرست
 که نه طلایه حزم ترا از آن خبرست
 رضا و خشم ترا در جهان هزار اثرست
 تذرو با شه و روباه ماده شیر نرست
 همای قدر ترا روزگار زیر پرست^{۹۲۰}
 بدان دلیل که پندار کنکو کورو کرست
 خلاف نیست که آن از حرارت جگرست
 که روز حشر ز صبحش بگماخیز ترست
 چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدرست
 کرین چهار چونه چرخ همتت زبرست^{۹۲۵}
 که داد و دولت و دین در جهان ز تو سرست
 که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانورست
 که پای همت تو چون فلک، فلک سپرست

یمدح الاجل سعد الدین اسعد

منت از مکرد گار داد گهرست^(۱)
 صدر آفاق سعد دین، که ز قدر^{۹۳۰}
 این مراتب کنون که می بینی
 باش، تا صبح دولت بدمد
 ای جوادی، که دست و طبع ترا
 پیش دست و دل تو ناچیزست
 دم کلک تو در بیان و بنان^{۹۳۵}
 غیرت روح عیسیست آن یاک
 هر چه در زیر چرخ دانایست
 که ترا کار با نظام و فرست
 قدمت جای تارک قمرست
 اثر جزو و کلی قدرست
 کین هنوز از نتایج سحرست
 کان دعا گوی و بحر سجده برست
 هر چه در بحر و کان زرو گهرست
 گرچه بر خصم و دوست نفع و ضررست^{۹۳۵}
 خجالت چوب موسی آن دگرست
 راستی پرتوی از آن هنرست

رانده ای بر جهان تو آن احکام
 پیش دست تو ابر چون دردست
 ذهن پاک تو ناطق وحی است ^{۹۴۰}
 در حصار حمایت حزم
 ما بقی را زخوان خود پندار
 مه و خورشید شوخ و بی شرمند
 جاه تو آن شنیده ، این دیده
 بحقیقت بدان که مثل تو نیست ^{۹۴۵}
 زیر گردون، مگر که بر زبرست
 آدم با حدیث سیرت خویش
 بخدایی، که در دوازده میل
 عمل کارگاه صنعت اوست
 بصفای صفی حق آدم
 بدعایی که کرد نوح نجی ^{۹۵۰}
 که در آفاق هنوز ازو اثرست
 برضای خلیل ابراهیم
 بنماز و نیاز یعقوبی
 بکف موسی کلیم کریم
 حق داد و لطف نعمت او
 بسر مصطفی، شریف قریش ^{۹۵۵}
 که ز جمع رسل عزیز ترست
 بهفا و وفا و صدق عتیق
 بدلیری و هیبت عمری
 بهیا و حیات ذوالنورین
 بکف و ذوالفقار مرتضوی
 حرمت جبریل روح امین ^{۹۶۰}
 که بعدمت جهانش زیر پرست
 حق میکال، خواجه ملکوت
 که ز کرویایان مهینه ترست
 بصدا و ندای اسرافیل
 که منادی و منهی حشرست
 بکمال و جلال عزرائیل
 که کمین دار جان جانورست

بصلوة وزکوة و حج و جهاد کاصل اسلام ازین چهار درست
 حرمت کعبه و صفا و منی ^{۹۶۵} حق آن رکن کش لقب حجرست
 بکلام خدای عزوجل که هر آیت از دو صد عبرست
 حرمت روضه و قیامت و خلد حق حصنی که نام او سقرست
 بغزیزی حق نعمت حق که زیادت ز قطره مطرست
 بکریمی و لطف و رحمت تو که گزه گار را امیدورست
 که مرا در وفای خدمت تو ^{۹۷۰} نه شب خواب و نه روز خورست
 چمن بوستان نعت ترا خاطر من آن درخت بارورست
 که ز مدح و ثنا و شکر و دعا دایم شایخ و بیخ و برگ و برست
 و آنچه گفتند حاسدان بغرض بسر تو، که جملگی هدرست
 خاک نعل سمند تو بر من بهتر از توتیای چشم ترست
 زانکه دایم پیش همت تو ^{۹۷۵} آفرینش بجمله مختصرست
 سبب خدمت تو از دل پاک جان من بسته بر میان کمرست
 پس اگر ز اعتماد برمستی حالتی اوفتاد، کان ز سرست
 تو پسندی که رد کنی سخنم چون منی را چون تویی نظرست
 چه کنم؟ باز گیرم از تو مدیح؟ بنده را آخرین قدر بصرست
 چه حدیثست؟ از تو برگردم؟ ^{۹۸۰} الله الله! چه قول مختصرست!
 چون بعالم مرا تویی مقصود از در تو بکوی که گذرست؟
 پس بگویند بنده را: حاشاک مرد کی ریش گاو و کون خرست!
 ای جوادی، که خاک پایت را بوسه ده گشته، هر که تاجورست
 عفو فرما، اگر مثل گنهم خون شبیر و کشتن شبرست

یمدح الصدر الکبیر مجد الدین ابر الحسن العمرانی

منصب از منصب رفیع ترست ^(۱) ^{۹۸۵} هر زمانیت منصب دگرست
 این مناصب که دیده ای جزو بست کار کلی هنوز در قدرست

باش تا صبح دولت بدمد کین هنوز از نتایج سحرست
 پای تشریف صاحب عادل که جهان را بعلد چون عمرست
 در میانست و جای پایش را خاک بوسیده هر که تاجورست
 ذکر تشریف شاه نتوان کرد^{۹۹۰} که ز سین سخن فراخ ترست
 ورنه، حقا، که گفتمی بر تو کآفرینش بجمله مختصرست
 بالله ار کرد دامن تو سزد هر چه در دامن فلک گهرست
 هر چه من بنده زین سخن گویم همه از يك دگر صواب ترست
 سخن آرای و خلاقی نیست خود تو بنگر عیانست با خبرست
 من نمی گویم آنچه می گویم^{۹۹۵} تاتو گویی، هب است یا هدرست
 بر زبانم قضا همی راند پس قضا هم بدین حدیث درست
 ای جوادی، که پیش دست و دولت ابر چون دود و دوبر چون شمرست
 استخوان ریزهای خوان تواند هر چه بر خوان دهر ما حاضرست
 هر کجا از عنایت حصینست مرگ چون حلقه از برون درست
 هر کجا از حمایت حرزست^{۱۰۰۰} درالم چون شفا هزار اثرست
 باس تو، آن چنان که گاه ربا از ملاقات گاه بر حذرست
 عنصرت مایه ایست از رحمت گر چه در طی صورت بشرست
 خطوات، ز راستی که بود همه خطهای جدول هنرست
 وقت گفتار و گاه دیدارت سنگ را سمع و خاک را بصرست
 هست با خامه تو خام همه^{۱۰۰۵} هر چه صد ساله پخته فکرست
 ناوک روز انتقام و بدی سپر روز فتنه و خطرست
 در دو حالت که دید يك آلت که هم او ناوک و هم او سپرست؟
 با سر خامه تو آمده گیر هر چه در قبضه قضا ظفرست
 گردش آفتاب سایه تست زیر فیضی کز آسمان زبرست
 زانکه دایم همای قدر ترا^{۱۰۱۰} هر چه در گرد شست زیر پرست
 شوخ چشمی آسمان دان اینک بر سرت آفتاب را گذرست
 ورنه از شرم تو بحق خدای کز عرق روی آفتاب ترست

گر کند دست در کمر با کوه کیست؟ کز پای تابسر جگرست
 بگسلد روز انتقام تو چست هر کجا بر میان او کمرست
 کردهد خصم خواب خرگوش^{۱۰۱۵} مصلحت را بخر، که عشوہ گمرست
 چرخ داند که ریشخندست آن نه چو آن ریش گاؤ و کون خرست
 يك ره این دستبرد بنمایش تا ببیند، اگر چه کور و کمرست
 که بسوراخ غور کین تو در بمثل موش ماده شیر نرمست
 آدمم با حدیث سیرت خویش که نمودار مردمان سیرست
 بخدایی، که در دوازده میل^{۱۰۲۰} هفت پیکش همیشه در سفرست
 تخته کارگاه صنعت اوست گر سوادمه، اریاض خورست
 که مرادر وفای خدمت تو نه بشب خواب و نه بروز خورست
 چمن بوستان نعت ترا خاطر م آن درخت بار درست
 که ز مدح و ثنا و شکرو دعا دایمش شاخ و بیخ و برگ و برست
 شعر من در جهان سمر شد، از آن^{۱۰۲۵} که شعار تو در جهان سمرست
 گشته ام بی نظیر، تا که ترا بعنایت بسوی من نظرست
 آتش عشق سیم نیست مرا سخنم لاجرم چو آب ز رست
 تا سه فرزند آخشيجان را چار مادر، چنانکه نه پدرست
 ناگزیر زمانه باد بقات تاز چارونه و سه در گذرست
 پای قدرت سپرده اوج فلک^{۱۰۳۰} تا جهان را فلک لگد سپرست

در ستایش نصیر الملک محمد بن همر وزیر

گر لب لعل دلبرم شکرست باز جز عش عقاب جان شکرست
 تا زبان یاد کرد آن لب را کام من چون دهان بی شکرست
 غم او از دلم نمی گذرد گر چه کار زمانه برگذرست
 عرصه دل، که نیک ویرانست غم او را همیشه مستقرست
 سیم بارم ز ابر دیده، که باز^{۱۰۳۵} گر چه سنگین دلست سیم برست
 می بلرزم چو آفتاب در آب من بر آن مه، که آفت جگرست
 در جهان آیتی شدست رخس لبك از حال خویش بی خبرست

کاروان نفیر از دل من بر سر راه او نفر نفرست
 شاید ازین سپس ستم نکند که زمان وزیر دادگروست
 چون عمر عادل و محمد راد^{۱۰۴۰} صدر عالی محمد عمرست
 آستان کرم نصیر الملك کآفتاب صدور بحر و برست
 شاه تخت هنر، که روز و غا تیغش آینه رخ ظفرست
 گر نه از بخت او نمودار بست دیده نر گس ازچه درسهرست؟
 کوه قاف، ارچه بس گران سنگست^{۱۰۴۵} پیش حلمش چو کاه بی خطرست
 ای که از رشک بذل و افر تو بحر کامل همیشه دیده ترست
 بهر تقویم مملکت رایت راست مانند زیج معتبرست
 همت عالی تو قانونیست که ازان جو دمعن مختصرست
 فقه دولت کلام تست مدام چشم اقبال را بتو نظرست
 گهر عقد خاندانی، لیک خط و لفظ تو سر بسر گهرست
 عقل را با کمال بینایی^{۱۰۵۰} خاک پای تو سرمه بصرست
 پیش چشمت چو خاک بی آبست هرچه در گنج دهر سیم و زرست
 خمه بر بام چرخ زد قدرت زانکه بخت بر آستان درست
 کمر خدمت تو خواهد بست هر کرا بر میان چو نی کمرست
 سر بدخواه دانی ازچه خوشست؟ زانکه با نیزه تو سر بسرست
 سحر راحت تو بی شاهست^{۱۰۵۵} شام رنج عدوت بی سحرست
 چه کند خصم تو که غم نخورد؟ کز قضا قسم او همین قدرست
 لیک شاید بدور دولت تو کین زمان طراوت هنرست
 نیک ناما، تو نیک می دانی که ز بد حال من بسی بترست
 طرب افزای و رنج کاه شود دل من کز سپهر در جگرست
 تا که در اجتماع و استقبال^{۱۰۶۰} ماه چون ناچغست و چون سپرست
 ماه جاهت چو مهر تابان باد
 که حسودت چو سایه بی سپرست

بمدح صاحب المعظم ناصر الدین ابا الفتح گوید

می‌بیاور، که جشن دستورست جشن عالی سرای معمورست
 قبه‌ای کز نوای مطرب او کوه را در سر از صدا شورست
 قبله‌ای کز فروغ دیوارش آسمان پر تموج نسورست
 صورتش را فضای شهوت نیست^{۱۰۶۵} که گچش را مزاج کافورست
 تری و خشکی مزاجش را آب چون آفتاب مزدورست
 آفتاب بروج سقش را تابش آفتاب باحورست
 ماه از آسیب سقش ارس ازین نگذرد بر سپهر معذورست
 که زمخروط ظل او همه سال خایفت از خسوف و رنجورست
 چشم بدو رباد ازو، که بلطف^{۱۰۷۰} چشمه عرصه نشابورست
 نی، خطا گفتم این دعا، ز چه رو؟ زانکه خود چشم بد از دورست
 دست آفت بدو چگونه رسد؟ تا درو نیم دست دستورست
 ناصر دین حق، که رایت دین تا که در فوج اوست منصورست
 طاهر بن المظفر، آنکه ظفر بر مراد هوش مقصورست
 آنکه ملک بقاش راشب و روز^{۱۰۷۵} از سواد و بیاض منشورست
 حلم او را تحمل جودی رای او را تجلی طرورست
 جرعه خنجر خلافتش را چون اجل صد هزار مخمورست
 جبر فرمانش را، که نافذ باد چون قضا صد هزار مجبورست
 قهر او قهرمان آن عالم که درو روزگار مقهورست
 جود او کدخدای آن کشور^{۱۰۸۰} که ازو احتیاج مهجورست
 عدل او را مگو، که آمر عدل بعد ازو هر که هست مأمورست
 رای او نور آفتابی نه که بتعقیب سایه مشهورست
 امر او مالک الرقابی نیست که بملک نفاذ مفورست
 آتش اندر تب سیاحت او طبع اوزان همیشه محورست
 آب را رافت رعایت اوست^{۱۰۸۵} سعی اوزان همیشه مشکورست

ای قدر قدرتی ، که با عزمت زور بازوی آسمان زورست
جرعه جام حکم تو دارد باد از آن در مسیر مخمورست
عسل از غایت تفاخر گفت : تا مرا وصف خط دستورست
کمر خدمتی ز روی شرف سال و مه در میان زنبورست^(۱)
سخره ترجمانی قلمت^{۱۰۹۰} هر چه در ضمن لوح مسطورست
نشر اموات می کند بصیر مگرش آفرینش صورست ؟
کشف اسرار می کند بر موز بر موزی که در منشورست
وصف مکتوب او همی کردم بحالات ، چنانکه مذکورست
شهد گفت: آن کمر که می بینی زین سبب بر میان زنبورست^(۱)
عجبا ! لا اله الا الله !^{۱۰۹۵} کز کمالت چه حظ موفورست ؟
تا که مقدور حل و عقد قضا در حجاب زمانه مستورست
دست فرسود حل و عقد توباد هر چه در سلك دهر مقدورست
روز گارت چنانکه نتوان گفت که درو هیچ روز محذورست
هم از آن سان که بوالفرج گوید : « روز گا غضیر انگورست »^(۲)

در وصف بارگاه بدرالدین وزیر

یارب ! این بارگاه دستورست^{۱۱۰۰} یا نمودار بیت معمورست ؟
یا سپهرست و ماه مسرع آن ؟ مسرع قیصرست و فغفورست
یا بهشتست و حوض و کوثر او جام زرین و آب انگورست ؟
بل سپهرست ، کندر و شب و روز ماه و خورشید مست و مخمورست
بل بهشتست کندر و مه و سال باده کش هم فرشته هم حورست
از صدای نسوای مطرب او^{۱۱۰۵} دایم اندر سر فلک شورست
وز ادای روات شاعر او گوش چون درخ در منشورست
غایتی دارد اعتدال هواش که از چهار فصل مهجورست
فته را آن هوا نمی سازد زان برنج سبات رنجورست
مرده را زنده چون کند بصیر دراو ، گر نه نایب صورست ؟

(۱) تدرار ، فیه جای ناهلست (۲) فصیده معروف ابوالفرج رونی

بی تجلی چرا نباشد هیچ^{۱۱۰} صحن او، گرنه نانی طورست؛
 دامن سایه کشیده اوست که ازو راز روز مستورست
 مسرع صبح، اگر بدو ترسد شعله آفتاب، معذورست
 بر بساطش، اگر چه نیم شبست سایه هارا گذاره نورست
 کز تباشیر صبح رای وزیر دست آسیب شب ازودورست
 صاحب عادل، افتخار جهان^{۱۱۵} که جهانش بطبع مأمورست
 صدر اسلام و بدر دولت و دین که برو صدر ملک مقصورست
 آنکه در کلک او مرکب شد هر چه در سلك دهر مقدورست^(۱)
 آنکه در دار دولت از رایش هر کجا رایتیست منصورست
 آنکه با ذکر حلم و رافت او خاک معروف و باد مذکورست
 آنکه تاهست حرص و حرمان را^{۱۲۰} کیسه مرطوب و کاسه محروست
 قلمش تا مهندس فلکست فتح معمار و تیغ مزدورست
 تاکه در جلوه عروس بهار سعی خورشید سعی مشکورست
 شب و روزش بهار دولت باد تما بخورشید روز مشهورست

بمدح الصاحب صدر الدین محمد وزیر

ای ملک، بهین رکن ترا کلک وزیرست کلکی که فلک قدرت و سیاره هسیرست
 کلکیست که در نظام جهان، خاصه ممالک^{۱۲۵} تا عدل و ستم هست بشیرست و نذیرست
 کلکی که بگوید بصیر آنچه نویسد وین سهل ترین معجز آن کلک و صریرست
 منسوج لعابش چو نسیم جیست کز و ملک یکسر همه پر صورت فردوس و سعیرست
 اقوال خرد بشنود و راز بداند زین روی یقین شد که سمیعست و بصیرست
 در رجم شیاطین ممالک چو شهایبست کندر سر او مایه صد چرخ اثیرست
 اشک حدنان هیئت او همچو بقم کرد^{۱۳۰} هر چند برخ زردتر از برگ زریرست
 بازیست که صیدش همه مرغان دماغند شاخیست که بازش همه مضمون ضمیرست
 چون موج ستم فوج کشد کشتی نوحست چون گرد بالانشر کند ابر مطیرست
 ابر است کز و کشت امل تازه و سبزست تبر است کز و کار جهان راست چو تبرست

نی نی، چو بحق درنگری شاخ نباتست
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالك^{۱۱۳۵}
دستور خداوند خراسان، که خراسان
آن صدر جلال الوزرا، کز وزرا هست
هم طاعت او حرز و ضیعت و شریفست
با ابر کفش حامله ابر عقیمست
جاهش نه باندازه بالا و نشیبست^{۱۱۴۰}
عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان
قهرش بدم خصم شود معرکه جویان
کوخواجه کمالی؟ که همی لاف علی زد
ای بارخدایی، که زرای تو جهان را
انگشت اشارت بکمالت نرسد، زانک^{۱۱۴۵}
در ملک کمال تو همه چیز ترا هست
در موکب رای تو جنبیت کشیی کرد
بردرگه عالیت بخدمت کمری بست
آن جاکه نه فرمان تو، بیداد و تعدیست
بر ماک فلک حکم کند دست دوامت^{۱۱۵۰}
هر کار که گردون نه فرمان تو سازد
از مهاکه فتنه بعون تو برون شد
تادی مثل او مثل موزه و گل بود
از شیر فلک روی مگردان، که حوادث
وین طرفه که چون دایرها بر سر آبند^{۱۱۵۵}
تا مجلس و دیوان فلک را همه وقتی
در مجلس و دیوان تو صد باد چوایشان
بس پیروچو اطفال هنوزش غم شیرست
جایش سرانگشت کهر بار وزیرست
با نسبت یک روزه ایادیش حقیرست
چونان که ز انجم بمثل بدرمنیرست
هم خدمت او حصن صغیرست و کبیرست
با بحر دلش واسطه بحر غدیرست
جودش نه بمعیار قلیلست و کثیرست^{۱۱۶۰}
حلمش بگه عفوچنان عذرپذیرست
عزمش بگه قهرچنان کم شده گیرست
باری عمری کو بهنر صد چو معجیرست
آن صبح برآمد که زخورشید گزیرست
از پایه او هر چه نه قدر تو قصیرست^{۱۱۶۵}
آن چیز که آن نیست ترا، عیب و نظیرست
خورشید و ازان برحشم چرخ امیرست
بهرام و ازان والی اعمال خطیرست
و آنجا که نه انصاف تو، فریاد و نفیرست
ملکی که دروکلک همایونت مشیرست^{۱۱۷۰}
هیئات که ناساخته چون راسن و میسرست
ملکی که کنون در کف او فتنه اسیرست
و اکنون مثل او مثل موی و خمیرست
بر خصم تو آموخته چون یوز و پنیست
وین نقش بنزد همه شان نقش حریرست^{۱۱۷۵}
ناهید زن مضربه و تیر دبیرست
تا نام صریر قام و ناله زیرست
بیدار و جوان باد ترادوات و هم بخت
تا هیچ جوان شیفته عالم پیرست

بمدح الملك پیروز شاه

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
 نوبت خوبی بزن، هین، که سپاه خط^{۱۶۰}
 نسخه زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح
 لعل تو در خنده شد، رشته پروین گسست
 جرعه جام لبث پرده عیسی درید
 رهرو امید را عشوه تو پی برید
 جان من آزرم جو بسکه بتو در گریخت^{۱۶۵}
 مشکن، اگر جان کشم پیش غمت خدمتی
 با تو نیارد گشاد مهر فلک مهر کان
 خسرو پیروز شاه، آنکه بیزم و برزم
 تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا
 کرد سپاهش بر روز پرده خورشید گشت^{۱۷۰}
 تیزی تیغش ببرد گرمی آتش، بین
 کرد بشیر عالم خانه خورشید دو
 کی بود از روم و چین بیک ظفر در رسد
 جوشن چینی بتیر بر تن فغفور دوخت
 وقت هزیمت چو خصم، سر زده از بیم جان^{۱۷۵}
 کیش فدا بر گشاد راز نهان، گفته ای
 شاه بدان ننگر است، گفت که: روز حنین
 و هم نیاردش مرد آن چه شه از حمل حمل
 اسب سکندر نبود خشش و چند آنکه فت
 تا سگ خربندگانش رشی دیبا گرفت^{۱۸۰}
 آنکه بدو صدهزار بنده و بندی رسید
 ای ملکی، کز ملوک هر که ز تو سربتافت
 از ملکان عهد تو هر که نجست از نخست

چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
 کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
 طره میگون شب خم بغم اندر شکست
 جزع تو سرمست شد، ساغر عبهر شکست
 نقطه نون خطت خامه آزر شکست
 خانه اندیشه را غمزه تو در شکست
 کبر تو بیگانه وارس که بمن در شکست^{۱۶۵}
 شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست
 کبر تو چون جود شاه قاعده زر شکست
 بذلش لشکر فرود، باسش لشکر شکست
 از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
 عکس سنانش بشبالمعه اختر شکست^{۱۷۰}
 نوع چه جنس از عرض، نفس چه جوهر شکست؟
 گر چه بتمثال چتر قدر دو پیکر شکست
 کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
 مغفر رومی بگورز بر سر قیصر شکست
 گهره دبی ره برید، که که و که در شکست^{۱۷۵}
 زهره در آن رزمگاه حقه زبور شکست
 مال مهاجر گرفت، جیش بیمبر شکست
 در پی اشتر سپرد، در سم استر شکست
 در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست
 تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست^{۱۸۰}
 نایب مؤمن کماشت، نوبت کافر شکست
 سختی دیوار دهر عاقبتش سر شکست
 مذهب باطل گرفت، بیعت داور شکست

حزم تو، از بس در رنگ بیخ خطر خشک سوخت
 مرگ زبای تو بود، این که بچشم ستم
 ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت
 پشت ظفر تیغ تست، گرنکشی نشکند
 کوس تو در رزمگاه زخمه با هنگ زد
 ذوق زمین بوس اگر خصم ببرد از درت
 از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب^{۱۱۸۰}
 هیدر شرع کرم بازوی احسان تست
 خصم تو گرید بسی کز پی پیکان زر
 سده قدرت کجاست؛ وای که سیمرغ و هم
 دست سخن کی رسد در تو؟ که از باس تو
 در صف آن رزمگاه کز فرع کرو فر^{۱۱۹۰}
 شست پیغام تیر خطبه جان فسخ کرد
 حدت دندان رمح زهره جوشن درید
 گوهر خنجر چو شد لعل بخون، گفته ای
 تشنگی خاک رزم دردی اوداج خورد
 حمله توتنگ کرد عرصه موقف، چنانک^{۱۲۰۰}
 هر چه از آن پس برید تیغ مهنا برید
 بی مدد عمر و وزید جز تو بیک چشم زخم
 زین همه اندر گذر، با سخن خواجه آی
 صاحب صاحبقران چون تو سلیمان ندید
 باز بابام تو، از پی تسکین ملک^{۱۲۰۵}
 معرکه مکر دیو ظال عمر بشکند
 دین بمهر شد قوی، گر چه پس از عهد او
 گر چه ز بس موج جود بحر محیط کفش
 خواجه بتدبیر و رای سدی دیگر کشید
 عزم تو، از بس شتاب، شاخ ستم تر شکست
 در شد و چون دست یافت پای برادر شکست
 تا کله خطبه را نعت تو بر تر شکست
 شعله چو مستور شد پشت سمندر شکست
 گریه خصم از نهیب در خم خنجر شکست
 زان چه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست
 هم چو جیحی کز خدو کز چرخه مادر شکست^{۱۱۹۰}
 کین در روزی گشادو آن در خیر شکست
 تیر تو در چشم و دل هر دو مغیر شکست
 در پی بوسیدنش جمله شهر شکست
 تا که سخن رنگ زد، رنگ سخنور شکست
 زلزله رزمگاه گوشه محور شکست^{۱۱۹۵}
 دست بایمای گرز پیکر منبر شکست
 صدمه آسیب گرز تارک مغفر شکست
 لعب هوا بر سراب اخگر آذر شکست
 بر کف ارواح مست مرگ چو ساغر شکست
 پهلوی خصمان چونال یک اندر شکست^{۱۲۰۰}
 هر چه از آن پس شکست گرز مکر شکست
 لشکر چون کوه قاف کس بخدا اگر شکست
 کز سخنش وحی را زیب شد و فر شکست
 کما صف او صف دیو نیک مزور شکست
 خواجه چه صفهای دیو یک یک ایدر شکست؟^{۱۲۰۵}
 چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست
 باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
 هیبت جیحون گسست، سددو کثر شکست
 رخنه یا جوج بست، سد سکندر شکست

تربیت خواجه کن ، ز آنکه نیارد زبیم^{۱۲۱۰} بیعت تدبیر او چرخ مدور شکست
 آنچه بکلك او کند، خنجر از آن عاجز ست ازوزراکس بکلك صولت خنجر شکست؛
 تا که در افواه خلق هست که: از چار طبع اصل فساد جهان فرع دو گوهر شکست
 آتش اعدای تو شوکت توفان نشاند کردن کفران عاد، سلیلی مصر مصر شکست
 بیعتی شاه باد ، دست جهان ، کز جهان دست ستم عدل شاه تادم محشر شکست

فی شکایة حاله و مدح صدرالدینا خواجه ناصرالدین

تیرستم فلک خدنگست^{۱۲۱۵} شهد شره جهان شرنگست
 گردون نغورد غمت که شوخست گیتی نغرد دمت، که شنکست
 برکشتی عمر تکیه کم کن کان نیل نشیمن نهنگست
 در کوی هنرمبایش ، کان کوی اقطاع قدیم شالهنکست
 با چهل بساز ، کاندردان باغ با بید همیشه بادرنکست
 منصب مطلب، که هر کجا هست^{۱۲۲۰} هر خرواری همین دو تنگست
 بر کردن اختیار احرار اکنون نه رداست، پالهنکست
 در پنجه موش خانه من زینست که ناخن پلنگست
 تا چهره آرزو نینم بر آینه امید زنگست
 بویی نبرم همی بشادی باز این چه گلیم و این چه رنکست
 زیر قدم همیشه گویی^{۱۲۲۵} کز زلزله خاک بی درنگست
 با من که زمین باشتی نیست زینست که آسمان بجنکست
 من روبه و پوستین بگازر وین گرسنه شیر تیز چنکست
 گویند: ز سنگ و هنگ دوری دانی که نه جای سنک و هنگست
 تا تیره شدست آبم از سر اشکم بخلاف آن چوزنگست
 پنهان گریم ز مردم چشم^{۱۲۳۰} زیرا که جهان نام و ننکست
 در حنجرم از خروش مستور صد نغمه زیرنای و چنکست
 ای صدر جهان ، پیرس کز چرخ درموزه بخت من چه سنگست؛
 با دست شکسته ، پای جهدم در جستن ناگزیر لنگست
 دریاب مرا و زود دریاب کین دست شکسته نیک تنگست

درزین مراد باد رخشت^{۱۲۳۰} تا رخش سپهر بسته تنگست

بمدح الصدر الکبیر کمال الدین محمود

اگر در حیز گیتی کمالست ز آثار کمال الدین خالست
جهان محمّدت، محمود صدری که برمسند جهانی از جلالست
کمالی یافت زو عالم، که با او جز اندد بحر و کان نقصان محالست
بمهد او، که دایم باد عهدش کمینه ثروت آمال مالست
طمع کی گریه در انبان فرود شد؟^{۱۲۴۰} چو بخل امر و زباسک در جوالست
چنان رسم سؤال از دهر برداشت که پنداری زبان حرص لالست
سؤال ارمی کند او می کند بس سؤالی کان هم از بهر سؤالست
نخوانم کلك اورانال ازین پس که دریای نوالست آن، نه نالست
مثال چرخ و خاک بارگاهش حدیث تشنه و آب زلالست
چو گردونست قدرش، نه، که آنجا^{۱۲۴۰} نهایت جنوبست و شمالست
بحمدالله نه زان جنسست قدرش که در ذاتش نهایت را مجالست
چو خورشیدست رایش، نه، که آنجا خللهای کسوفست و زوالست
معاذالله نه زان نوعست رایش که او را در پائین تغییر حالست
خداوند، بگو لبیک هر چند که بر خلقان خداوندی وبالست
زیم بخششت متواریانند^{۱۲۵۰} که دایم با تو ایشان را وصالست
یکی در حقه قعر بحارست یکی در صره جوف جبالست
تو آئی کز بی فرمان خدمت میان چرخ را جوزا دوالست
کرشمه همت تست آنکه دایم ز گیتی التفاتش را ملالست
من ارگم بم ثنا، ورنه، تو دانی صبا را کمترین داعی نهالست
دنبیکو گفت حالش بی نیازست^{۱۲۵۰} کسی را آسمان نیکو سگالست
علوسده مدح تو آن نیست که با او فکرتی را پرو بالست
کسی چون در سخن گنجد، که مدحش نه در اندازه وهم و خیالست
خود ادراک تو بر خاطر حرامست گرفتم شعر من سحر حالست

کمالش چون تن اندر نطق ندهد
ترا گردون سفال آید زرتبت^{۱۲۶۰}
مرا از طبع رنگین آنچه زاید
پس آن بهتر که خاموشی گزینم
الا تا سال و مه را در گذشتن
بداختر خصم و نیکو فال بادی
هلالی را که بر گردون نشست^{۱۲۶۰}
ز دوران در تزايد باد نورش
چه جای حرف و صوت و قیل و قالست؟
اگر چه اندر اقصای کمالست
صدای اصطکاک آن سفالست
که اینجا از من این خیر الغصالست
بد اختر در قیاس نیک فالست
همی تا کون و دور ماه و سالست
از تو امید صد جاه و جلالست
الا تا برفلک بدر و هلالست

در ستایش رکن الدین فیروز شاه

ساقی، بیار باده، که نوروز عالمست
در جسم خاک تعبیه کردست باد روح
شد مشکبوی صحن چمن از دم صبا
قوت گرفته نامیه از من، عجب مدار^{۱۲۷۰}
جام جهان نمای شمر قحف لاله را
در نوبتی چنین که قدوم ربیع را
بر خستگان بنجه زخم سمن بران
کر ظلم چرخ نیست بر آزادگان چرا
در فصل گل چو موسم سوزست باغ را^{۱۲۷۰}
بگذار این حدیث و درین باب دم مزین
آن اهل می ز خاک سیه درده و بگوی:
می اشک چشم دختر تا کشت یا مگر
مامست جام باده، که دورش مدام باد
هنگام خرمیست، نه از اعتدال طبع^{۱۲۸۰}
فیروز شاه، کعبه اقبال، رکن دین
شاه فرشته خوی، که نامش زمانه را
روز خجسته چون رخ شاه معظمست
گوی که باد چون دم عیسی مریمست
آری در اصل مشک چومی بنگری دمست
زیرا که طفل نامیه را شیر از نعت
کاطراف بوستان ز خوشی مجلس جمست
و در زبان خلق همه خیر مقدمست
در چارسوی یاسمن تازه مرهمست
هم سرو پای بسته و هم سوسن ابکمست؟
آخر چرا بنفشه نشسته بماتمست؟^{۱۲۷۰}
کین فصل وقت دطل شراب دما دمست
کینست آن رگمیت که از نسل ادهمست
خون بر چکیده ز شمشیر رستمست
ورماه نیست از چه خطایش محرمست؟
از عدل شاه عرصه آفاق خرمست
کز خاک پای او اثر آب زمزمست
از بهر دفع دیوستم هرز اعظمست

نالنده نیست هیچ در ایام عدل او
گفتم زمانه را که زمین زیر حکم است
بر پیل و اسب نوبتی بارگاه او^{۱۲۸۵}
در زیر طوق طاعت او سیر آسمان
در کارگاه صنع بنام مبارکش
اندر حریم برده دوشیزگان غیب
کار جهان بواسطه تیغ گوهرینش
زخم زبان نیزه خطیش روز جنگ^{۱۲۹۰}
ای خسروی، که قاعده کبریای تو
در پیش خدمت تو چو ابروی دلبران
چون از نسیم باد سر زلف نیکوان
اندر هوای جود همایست همت
بحر و کف تو هر دو زیك جنس آمدند^{۱۲۹۵}
از رشك چتر لعل تو در تاب میشود
قدرت بر اختران چو بر فعت جدل زند
نزدیک من ز غایت اخلاص مدح تو
خواهم که بیشتر سپرم راه بندگی
تو شادزی مقیم، که از فردولت^{۱۳۰۰}
فرمان تو چو آب روان باد در جهان

ور نیز هست پرده زیرست یا بمست
گفتا: برو چه جای زمین، آسمان هست
از مهر آینه است وزمه طاس و بر جیست
کردن نهاده راست چو کلب معلمست
تا روز حشر جامه اقبال معلمست
رایش ز راستی که و بیگانه محرمست
پیوسته مثل عقد ثریا منظمست
در کام بد سگال چو دندان ارقمست^{۱۲۹۰}
چون آنکه قصر پوشش افلاك محکمست
بشت ملوک روی زمین جمله در خمست
بدخواه خاکسار ز بیم تو در خمست
کش آشیانه بر ترا زین سبز طارمست
زان روی بحر در کف راد تو مدغمست^{۱۲۹۵}
خورشید کونگینه فیروزه خاتمست
کویند جمله: مجلس عالی مسلمست
چون فاتحه همیشه عزیز و مکر مست
با آنکه التفات تو سوی رهی کمست
قسم حسودتست اگر در جهان غمست^{۱۳۰۰}
تاجرم خاک را شرف از نسل آدمست

بمدح النخاون الاجل صفوة الدین مریم زوجة منكوحة سلطان منچر

هر چه ز آب و آتش و خاک و هوای عالمست
باز هر کندر دوام خیر کلی دست او
گر کسی نمین کند کان کست، بر گو، یا ک نیست
عیسی اندر آسمان هم داند، از خواهی پرس^{۱۳۰۵}
بادشه سیرت خداوندی، که در تدبیر ملک
آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم
راستی باید؛ طفیل آب و خاک آدمست
بر بنی آدم قوی تر، بهترین عالمست
معنی دارد معین گر بصورت مبهمست
تات گوید: این سخن در صفوة الدین مریمست^{۱۳۰۵}
هر چه رای اوست رای پادشاه اعظمست
مشورت های صوابش را خواص خاتمست

ای از آن بر ترکه در طی زبان آید ثنات
حرف را چون حلقه برد بسته ای، ای بس عجب
ابجد نعت تو حاصل زان دبیرستان شود
گر بخاطر درنگنجد مدح تو نشگفت، از آنک
قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی مشکلت
مسند قدر تو تن در حیز دوران نداد
خواستم گفت: آسمان رفعتی، گفتا: مگوی
تو بدان اندازه ای از کبریا، کاندرا وجود^{۱۳۱۰}
باد را در شارع حکمت شتابی دایمست
ایمنی با سده جاهت چو دمسازی گرفت
تا در انعام تو بر آفرینش باز شد
فتح باب دست تو شکلیست، کز تأثیر آن
موج شادی می زند جان جهانی از گفت^{۱۳۲۰}
سعد اکبر کیست او؟ کاندرا دوگز مقنع ترا
گر ورای پنج گردون ده یکی زان حاصلست
تا که از دوران دایم وزخم سقف ملک
آتش جود ترا، کز دود منت فارغست
رایت عز تو بر بام بقا بادا مدام^{۱۳۲۵}
می نیارم گفت: خرم باد عیدت، گو: چرا؟

طوطی معنی منم، اینک زبانم ابکمست
من چه گویم؟ چون لغت ها از حروف معجمست
کلاستادش^{۱۳۱۰} «علم الانسان مالم يعلمست»
هرچه عقلش در تواند یافت از قدرت کمست
دیدن خورشید بر خفاش کاری معظمت
زان تأسف آسمان اندر لباس ماتمست
کاسمان از جمله اقطاع مایک طارمست
هیچ کس را دست بر نتوان نهادن، کوهمست^{۱۳۱۵}
خاک را از فضل حلت اساسی محکمست
فتنه را گفتند: ایمان تازه کن، کآخر دمست
آزرا پیوسته باب بی نیازی در همست
دود آتش را میان چو ابرنیشان برنمست
نیست غم گر کان و دریا را از آن شادی غمست^{۱۳۲۰}
آن سعادهای دنیایی و دینی مدغمست
مشتی را کز صد وسی کز عمامه معلمست
با چراغ صبح اشهب دود شام ادهمست
آن سعادت باد هیزم کش که بیرون زین خمست
طره شب نیزه فوج زمان را پرچمست^{۱۳۲۵}
زانکه خود عید دو گیتی از وجودت خرمست

بمدح صاحب ناصی الدین محمد ابراهیم الشیخ

ای ترک: می بیار، که عیدست و بهمنست
ایام خز و خرگه گرمست و زین سبب
خالی مدار خرمین آتش ز دود عود
آن عهد نیست این که زالوان گل چمن
سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند
در خفیه گرنه عزم خرو جست باغ را

غایب مشو، نه نوبت بازی و برزنت
خرگاه آسمان همه در خز ادکنست
تا در چمن زیضه کافور خرمست
گفتی^{۱۳۳۰} که کارگاه حریر ملونست
بنگر که جوهر صرصری چون جهان کنست؟
چون آبگیرها همه با تیغ و جوشنست؟

نفس نباتی از بجزب خانه باز شد
 باد صبا، که فعل بنات نبات بود
 از جوش نشو، دیگ نماتا فرو نشست^{۱۳۳۵}
 در باغ بر که نقص تموج نمی کند
 کرد دست دی چو دشمن دستور مدتیست
 صدری، که دایم از پی تقویض کسب ملک
 آن پادشاه نشان، که ز تمکین ملک اوست
 آن کز نهیب تف موم سیاستش^{۱۳۴۰}
 هر آیتی که آمده در شان کبریاست
 آن قه قدر اوست، که بر اوج سقف او
 و آن قلعه جای اوست که گوی سپهر و مهر
 جبر رکاب امر و عنان نفاذ اوست
 خورشید سرفکنده و مه خویشتن شناس^{۱۳۴۵}
 آنجا که کر و فر شیخون قهر اوست
 کلکش چه قایلست؟ که صاحبقران نطق
 صوت صریر معجزش، از روی خاصیت
 کاکنون مزاج جذ زاصم در محاورت
 ای صاحبی، که نظم جهان را بساط تو^{۱۳۵۰}
 در شرع ملک آیت فرمان تست و بس
 در نسبت ممالک جاه تو ملک کون
 در آستین دهر چه غث و سمین نهاد
 از حشو چرخ پر نشود جوف همت
 آن ابر دست تست که خاشاک سیل او^{۱۳۵۵}
 برداشت رسم موکب باران و کوس رعد
 تنگست بر توسکنه گیتی ز کبریات
 وین طرفه تر که هست بر اعدا نیز تنگ
 خود در جهان که باتو دوسر شد چو رستم
 عیش مکن که مادر بستان سترو نیست
 مردم گیاه شد، که نه مردست و نه زنست
 از دود تیره بر سر گیتی نه نیست^{۱۳۳۵}
 بیچاره بر که را چه دل رقص کرد نیست؟
 کز پای تا بسر همه در بند آهنست
 خاک درش ملوک جهان را نشیمنست
 هر پادشاه که بر سر ملکی ممکنست
 خون در عروق فتنه ز خشکی چو رو نیست^{۱۳۴۰}
 اندر میان ناصیه او مینست
 خورشید عنکبوت زوایای روز نیست
 در منجنیق بر جش سنگ فلاخنست
 زان دم که در ریاضت گردون توسنست
 مریخ نرم گردن و کیوان فرو تنست^{۱۳۴۵}
 نصرة سلاحدار و نگهبانش ذوالمنست
 یعنی که نفس ناطقه، دمدحش الکنست
 در قوت خیال چنان صورت افکنست
 ده گوش و ده زبان چو بنفشه است و توسنست
 چون آفتاب روز جهان را معینست^{۱۳۵۰}
 نصی که بی تکلف برهان میرهنست
 نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخنست
 دست قضا؟ که آن نه ترا گرد دامنست
 سیمرغ همت نه چو مرغان ارز نیست
 تاریخ عهد آذر و نیسان و بهمنست^{۱۳۵۵}
 وین مختصر نمونه کنون اشک و شیونست
 در جنب کبریای تو آن خود چه مسکنست؟
 پس چاه یوسفست اگر چاه یزیز نیست
 کاکنون همه جهان نه بر و چشم سوز نیست؟

تلف عدو ترش نشود ، زانکه بغت او ^{۱۳۶۰} گایست نیک شیر ، ولیکن لگدزنست ؟
 دشمن گریز گاه فنا زان بدست کرد
 صدر ، مرا بقوت جاه تو خاطریست
 و آنجا که در معانی مدحت بکلامش
 گویند مردمان که: بدش هست و نیک هست
 در بوستان گفته من گر چه جای جای ^{۱۳۶۵} با سرو و یاسمین مثلاً سیر و راسنست
 در حیز زمانه شتر گریها بسیست
 با این همه ، چو بنگری از شیو های شعر
 باری مراست شعر من ، از هر صفت که هست
 کس دانم ، از اکابر گردن کشان نظم
 تا جلوه گاه عارض روزست و زلف شب ^{۱۳۷۰} این تیره گل ، که لازم این سبز گلشنست
 روز زمانه لازم عهد تو باد ، از آنک
 وین آبگینه خانه گردون ، که روز و شب
 بادا چراغ واره فراش جاه تو

در ستایش فیث الدین محمد شاه

ساقی ، بیا ، که وقت می لعل روشنست
 از تیغ آفتاب همه جوشن غدیر ^{۱۳۷۵} میدان خاک تیره کنون سبز گلشنست
 هر جزو در خیال من ، از کل بوستان
 سوری ، گرفت باغ زدور فلك ولیک
 شاخ درخت عود مطراشد از صبا
 درخانه تن مزن ، که زدستان عندلیب
 خیز ، از می قدیم مرا سیر کن برطل ^{۱۳۸۰} بگذرا زین حدیث که یک سیر و یک منست
 رود و سنگانی آر ، علی رغم دشمنان
 جانست باده ، در تن جامش رهامکن
 به منجنه گذشت و بهارست ؛ گل فشان
 چون گل بساز برگ چمن باز ، بهر آنک
 میادان خاک تیره کنون سبز گلشنست
 شد رخنه ، چون ترا هوس تیغ و جوشنست ؟
 گویی که کارگاه حریر ملونست
 قمری نگر که شیوه او باز شیونست
 زان باده ای که طیره گربوی چندنست
 در هر بدست و باغچه صد جای تن تنست
 بگذرا زین حدیث که یک سیر و یک منست
 کان دوست داکه می نخورد عقل دشمنست
 در جان من فرست ، که در خور داین تنست
 بر خسروی که خاک درش تاج بهمنست
 بلبل بیاد مجلس عالی نوازنست

عادل غیاث دین، که بیک تن که و غا^{۱۳۸۵} از بهر قصد جان عدو صد تهمتست
فرمانده زمانه محمد شه آنکه ملک از رای او چو روی عروسان مزینست
موسی سخن شهی، که ز فرمان جاه او برخوان خاص و عام کنون سلوی و منست
افراسیاب عهد، که این عالم فراخ بر دشمنانش تنگ تر از جاه بیژنست
عدلش گواه دعوی ملکست و حجتش با آن گواه عدل جهان را مبرهنست
از حزم شه بنرگس مسکین نگر، از انک^{۱۳۹۰} با سیم و زر میان بیابانش مسکنست
ور جای ساخت دردل بدخواه تیغ او نشگفت، از انکه جای گهر سنگ و آهنست
ای کرده مؤمنان بجانب توالججا کان جانب از حوادث ایام مأمونست
شهباز دولتی و سلاطین کبوترت وز طوق طاعت همه رازیب گردنست
تا طعمه عقاب عتاب بود بر زم پرورده دشمن تو چو مرغ مسمنست
شمشیر تو ز خون عدو راندرود نیل^{۱۳۹۵} لیک آب نیل نیست درو، آب روینست
شب گرچه حاملست ولی تا بروز حشر از زادن نظیر تو باری سترونست
زیر زمین زیم چو قارون فرو رود گر در نبرد خصم تو بازور قارنست
هر کس که سر کشد چو مد از امر جزم تو بر سر زده همه چو حروف منونست
در چاک جیب صبح چه بینی ولون او؟ کز خون حاسدت فلک آلوده دامنست
از اعتماد عدل تو در راه کهکشان^{۱۴۰۰} باری بین بماه، که او را چه خرمنست؟
ایوان تو چو منزل کیوانست، بنگر این شعری که بر صحیفه شعری مدونست
هر ذره بهر گفت و شنود نای تو ده گوش و ده زبان جوینفته است و سوسنست^(۱)
سوسن سخن نگفت گر از رشک من چه شد من بنده توام، نه هر آزاده چون منست
هر فن که بنده را تو در آن امتحان کنی پنداری از کمال مگر هم درین فنست
گر از ثنا بسوی دعایت روم رواست^{۱۴۰۵} کان حرز آزموده هر مرد و هر زنست
باینده باد سایه تو بر جهانیان کز آفتاب رای تو آفاق روشنست

ستایش بر منور اجه ناصر الدین ابو الفتح کند

این مجلس خواجه جهانست ؟ یا شکل بهشت جاودانست ؟
یا منشأ ملک و نشو دینست ؟ یا موقف عرض انس و جانست ؟

او جش فلکیست ، کز بلندی معیار عیار آسمانست
 صحنش حرمی ، که در حریمش^{۱۴۱۰} از سایه و آفتاب امانست
 در حافظه از خیال نعتش بشکفته هزار بوستانست
 راز دل زهره و عطارد از زخمه مطربش عیانست
 سقش بصدای پس ازدو هفته بی هیچ مدد نشید خوانست
 خورشید مروق از ندیدی در ساغر ساقیانش آنست
 تا قبه آسمان گردان^{۱۴۱۰} گرد کره زمین روانست
 این قبه نشانه جهان باد چونانکه فسانه جهانست
 خرم ز نشستن وزیری کز مرتبه پادشه نشانست

بمدح الصدر الکبیر مجدالدین ابوالحسن العمرانی

روز عیش و طرب بستانست روز بازار گل و دیحانست
 توده خاک عبیر آمیزست دامن باد گلاب افشانست
 وز ملاقات صبا روی غدیر^{۱۴۲۰} راست چون آژده سوهانست
 لاله بر شاخ زمرد ، بمثل قسمی از شبه و مرجانست
 تا کشیدست صبا خنجر بید روی گلزار پر از پیکانست
 قمر از هاله سپر ساخت ، مگر با فلکشان بجدل پیمانست ؟
 میل اطفال نبات از پی قوت سوی گردون بطبیعت ز آنست
 که کنون ابر دهد روزیشان^{۱۴۲۰} هر کرا نفس نباتی جانست
 باز در پرده الحان بلبل مطرب بزمگه بستانست
 کز پی تهنیت نو روزی باغ را باد صبا مهمانست
 ساعد شاخ ز مشاطه طبع غرقه اندر گهر الوانست
 چهره باغ ز نقاش بهار بنکوبی چو نگارستانست
 ابر آستن در بست گران^{۱۴۳۰} وز گرانش گهر ارزانست
 بکف خواجه ما ماند راست بین ، که آن دعوی داین برهانست
 مضمحل اندر کف این دینارست مدغم اندر دل آن بارانست
 کثرت این سبب استغناست کثرت آن مدد توفانست

بذل آن که بگه و دشوار است جود این دم بدم و آسانست
 گرچه پیدا نکنم کان کف کیست^{۱۴۳۰} کس ندانم که برو پنهانست
 کف دستیست که برنامه جود نام او تا بابد عنوانست
 مجدد دین بوالحسن عمرانی که نظیرش پسر عمرانست
 آنکه در معرکه سحر بنان قلمش همچو دم ثعبانست
 طول و عرض دلش از مکرمتست بود و تار کفش از احسانست
 چرخ با قدر بلندش بیند^{۱۴۴۰} که برو اوج زحل تاوانست
 ابر بادست جوادش داند که برو نام سخا بهتانست
 نظرش مبدأ صد اقبالست سخفش علت صد خذلانست
 ناوک حادثه گردون را سایه حشمت او خفتانست
 در اثر بهر مراعات و لیش غلظت غروب چو گل میزانست
 بر فلک بهر مکلفات عدوش^{۱۴۴۵} زخمه زهره شل کیوانست
 نفع صورت صریر قلمش نفع صوری که در قرآنست
 کان نشوری دهد آنرا که تنش بر سرکوی لجل قربانست
 وین حیاتی دهد آنرا که دلش کشته حادثه دورانست
 ای کمالی که پس از خلعت خدا جز کمال تو همه خصمانست
 تیر دیوان ترا مستوفی^{۱۴۵۰} چون جلال ترا دیوانست
 زهره در مجلس تو خنیاگر ماه بر در که تو دربانست
 فتنه از امر تو در زنجیرست بجور از عدل تو در زندانست
 بالله از با سر انصاف شوی عدل تو نایب خوشروانست
 که چو زودر گذری کل وجود جور عبدالملك مروانست
 شیر باباس تو بی چنگالست^{۱۴۵۵} کرک با عدل تو بی دندانست
 آن نه شیرست، کنون رو با هست و آن نه گر گست کنون چوپانست
 هست جرمی که درو شیر فلک همه پوشیده و او عربانست
 قلم تست که چون کلک قضا ایمن از شبهت و از طغیانست
 از بی خدمت تو گوی فلک نه بصورت، بصف چو گانست
 در بر سایه دست تو عدوت^{۱۴۶۰} نه بمعنی، بیدن انسانست

در سرای امل از احسانت سفره در سفره و خوان در خوانست
 ز آتش غیرت خوان تو مقیم بر فلک نور و حمل بریانست
 هر چه در مدح تو گویند رواست جز دو، وان لم یزل و سبحانست
 شعر جز مدحت تو تزدیرست شغل جز طاعت تو عصیانست
 رمزی از نطق تو صد تألیفست^{۱۴۶۵} سطری از خط تو صد دیوانست
 پس مقالات من و مجلس تو راست چون زیره و چون کرمانست
 وصف احسان تو نتوان کردن من کیم؟ و بر بمثل حسانست
 من چه دانم شرف رتبت تو؟ عقل در ماهیتش حیرانست
 از تو این مایه بداند خردم که ترا جز بتو نتوان دانست
 ای جوادى، که دل و دست ترا^{۱۴۷۰} صحن دریا و انامل کانست
 روز نور و زمی اندر خم و ما همه هشیار، نه از حرمانست
 کس دگر بار درین دم نرسد پس بخور، گرچه مه شعبانست
 بخدا، از بحقیقت نگری همه شعبان و صفر یکسانست
 همه بگذار، کدامین گنهیست که فزون از کرم یزدانست؟
 در جهان خرم و آزاد بزی^{۱۴۷۵} زانکه آباد جهان ویرانست
 تا که نه دایره گردون را حرکت گرد چهار ارکانست
 از بد چار و نهت باد پناه آنکه بر چارو نهش فرمانست
 مدت عمر تو جاویدان باد تا ابد مدت جاویدانست

وله ایضاً

هر که چون من بکفرش ایمانست از همه خلق از مسلمانست
 روی ایمان ندیده ای بخدا^{۱۴۸۰} گر بایمان خویش ایمانست
 ای پسر، مذهب قلندر گیر که درودین و کفر یکسانست
 خویشان بر طریق ایشان نه که طریقت طریق ایشانست
 دست ازین توبه و صلاح بدار کندرین راه کافری آنست
 راه تسلیم رو، که عاجز و حکم دام مرغان و بند را مانست
 ملک تسلیم چون مسلم شد^{۱۴۸۵} بهتر از ملک سلیمانست
 مردم صومعه مسلمان نیست گر همه بود درست و مسلمانست

ساقیا، در ده آن میی که ازو
 حاکمی رنگ روی معشوقست
 مجلس از بوی اوسمن زارست
 از لطافت هوای رنگینست^{۱۴۹۰}
 در قدح همجو عقل و جان در تن
 توبه خویش را ز می بشکن
 يك زمانم ز خوشتن برهان
 چند گویی که می نخواهم خورد؟
 می خور و مست خسب و ایمن باش^{۱۴۹۰}
 آفت عقل و راجت جانست
 راوی بوی زلف جانانست
 دیده از رنگ او گلستانست
 از صفت آفتاب تابانست
 آشکارست، اگر چه پنهانست
 آن نه توبه است، راه بهتانست
 کز وجود خرد پشیمانست
 که دشمن دلم هراسانست
 مجلس خاصگان سلطانست

وله بمدح السلطان الشهد معزالدین نیاوالدین منجی رحمة اللہ

ملك مصونست و حصن ملك حصینست
 شعله با سست هر چه عرصه ملکست
 خنجر تشویش با نیام بصلاحت
 جام سپهر افتاد و درد ستم ریخت
 خواب که در چشم فتنه است نه صرفست^{۱۵۰۰}
 آب که در جوی ملکهاست نه تنهاست
 عاقله آسمان که نزد وقوفش
 گر چه نگوید که: اعتصام جهان را
 دور زمان داند آنکه وقت تمسك
 دیر زیاد، آنکه در جبین نفاذش^{۱۵۰۰}
 شاه جهان ستیج، آنکه بسته امرش
 شیر شکلاى، که داغ طاعت فرمش
 آنکه ز تأثیر عین نعل سمنش
 آنکه بسارش بیزم حمل گزارست
 بحر نه از موج خویش در تب و لرزست^{۱۵۱۰}
 تنم جهادش کشیده دید، ظفر گفت:
 منت وافر خدای را که چنینست
 سایه عدلست هر چه ساحت دینست
 خامه انصاف باقرار بکینست
 دست جهان؟ کو که دور ماء معینست
 بلکه بخونابه سرشك عجینست^{۱۵۰۰}
 بل زروانی که در دوام قرینست
 نیک و بد روزگار جمله یقینست
 از ملکان کیست آنکه جبل متینست
 عروة وثقی خدایگان زمینست
 زیر يك آیت هزار سوره مبینست^{۱۵۰۰}
 قیصر و فقور و خان و رای و تگینست
 شیر فلک را حروف لوح سرینست
 قلعه بدخواه ملك رخنه چو سینست
 و آنکه یمینش برزم حمله گزینست
 کز غم آسیب آن یسار و یمینست^{۱۵۱۰}
 آنکه بدوقامت ذات من اینست

راه حوادث بزد رزانت رایش
 عمر نیابد همی ستم ، که ستم را
 باره نخواهد همی جهان ، که جهان را
 فیکرت او پی برد بجایی اگر چند^{۱۵۱۰}
 نعمتش از مستحق گزیر ندارد
 باکرم او ، الف کسه هیچ ندارد
 ای بسزا سایه خدای ، که دین را
 قهر تو آن آیتی که در شب ظلش
 نام ترا در کنایه سکه صحیفه است^{۱۵۲۰}
 حکم ترا روزگار زیر رکابست
 تا شرف خدمت رکاب تو یابد
 خطبه ملک ترا که داند ؛ یارب !
 در قلم خود گرفت خازن و همت
 بی شرف مهر مشرفان وقوف^{۱۵۲۵}
 مردمک چشم جور آبله دارد
 قدر تو جایی زدست خیمه ، که تقدیر
 تا چه قدر قدرتی ؛ که شیر علم را
 عکس سنان از کف تو معرکه سوزست
 کوب فنا کی خورد کمال تو ؛ کورا^{۱۵۳۰}
 لازم از نیست خصم منهزمت را
 دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت
 بنده درین مختصر غرض ، که تو گفتی
 قاعده تهنیت همی ننهد ، زانک
 گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت^{۱۵۳۵}
 در چه ز تیغ مبارزان سپاهست
 با چو تو صاحبقران بذکر تیرزد
 ذکر تو با ذکر کردگار کنم ، زانک
 عقل چه داند که آن چه رایز نیست ؛
 روز نخستین چو روز باز پسینست
 امن بدلش نگاهبان امینست
 در رحم مسادر زمانه چنینست^{۱۵۴۰}
 گر همه در طینتش بقیه طینست
 در سرش اکنون هوای ثروت شینست
 سایه چترت هزار حصن حصینست
 روز سیه را هزار گونه کمینست
 نعمت ترا در قرینه خطبه قربست^{۱۵۴۵}
 رای ترا آفتاب زیر نگینست
 تو سن ایام را تمنی زینست
 کیست خطیش ؛ که عرش پیش نشینست
 هر چه قضا را ز سر غیب دینست
 کتم عدم را کدام غث و سمینست ؛^{۱۵۵۰}
 تا که در ابروی احتیاط تو چنینست
 بردر او چون طناب راه نشینست
 در صف رزم تو مسته شیر عربینست
 چشم زره دربر تو حادثه بینست
 سده جاهت برون ز چرخ برینست^{۱۵۵۵}
 آنکه جبینش قفا ، قفاش جبینست
 آتش خشم خدا و دیو لعینست
 آیت تحصیل آن چو روز مینست
 خصم نه ففور چین وغورنه چنینست
 مجموعه کوه پر صدای انینست^{۱۵۶۰}
 سنگ بخون مخالفان عجینست
 دین سخن الهام آسمان برینست
 نام تو بانام کردگار قرینست

گو: برو از خطبه باز پرس و زسکه
تا که بآمد شد شهور و سنین در. ۱۵۴ طی شدن عمر شادمان و غمینست
شادی و عمر تو باد، کین دو سعادت مصلحت کلی شهور و سنینست
ناصر جاهت خدای عزوجل باد کوست که او خیر ناصرت و معینست

وله فی مدح مؤیدالدین مودود شاه بن زندگی

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست
مودودشه، مؤید دین، پهلوان شرق
کردون غبار پایه تخت بلند او ۱۵۴
سیر ستارگان فلک نیست در بروج
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر
هم سبز خنک چرخ کمین بارگی اوست
ای بس همای بخت که پرواز می کند
بر آستان چرخ رنمت قدم نهد ۱۵۵
انصاف اگر گواه دوامست، لاجرم
روزش چنین که هست همیشه بگاه باد
منصور باد زایت نصرة فزای او
کین عافیت ز نصرة تشویش گاه اوست

در ستایش رکن الدین پیروز شاه

آن راستی که دودل لیل و نهار یافت
ما نا که ز اعتدال مزاج بهار یافت
یار روزگار کج روش این طبع معتدل ۱۵۶
از راستی معدلت شهریار یافت
از دست شاه بود که سرمایه ای گرفت
اطراف خاک از آن کهر آبدار یافت
در موسمی که از گل زرد و سبید باغ
سیم قراری و زر یکامل عیار یافت
جانم نوای باربدی، کامل خوشدلیست
بر شاخسار بار، زالحان سار یافت
بدرید پیرهن گل سودی و نوجه کرد
بلبل بنفشه را چو زغم سو کواریافت
از ترکش باد صبا گشت روشم ۱۵۷
کین خاک تیره نافه مشک تزاریافت
بر کس نشد گرا ز عرق جام ابر مست
چشمش سراسر از چه نشان خماریافت؟

مانند بنده سوسن آزاد ده زبان
آن مشتری لقا، که درانشاد این غزل
چشمم ز روی خوب تو چون لاله زار یافت
تو ماه گل رخی و ز سودای تو چو من^{۱۵۶۵}
راهیست عشق تو، که دل شور بخت من
باشد خیال قد تو در چشم من مقیم
پر شد دلم ز خون جگر چون انار، لیک
بیش از هزار بار در خواب زد خیال
با دام تو بخون دلم سعی کرد لیک^{۱۵۷۰}
بازلف تو خوشست سرم، زانکه بوی مشک
ماهی کفر و حامی اسلام، رکن دین
فیروز شاه، شاه که فیروزه گون سپهر
آن خسروی، کز آتش شمشیر آبدار
اختر ز گردمو کب او کحل چشم برد^{۱۵۷۵}
از نیزه چو مار و سپاه چو مور او
اسفند وار شد دل بدخواه سوخته
ابر است دست او که نهال امید خلق
برقیست تیغ او، که سنانش بر روز حرب
بازیست تیر او، که بمنقار آهنین^{۱۵۸۰}
ای شاه تاج بخش، که بر تخت مملکت
گرنیست نقره خنک فلک نوبتی تو
اندیشه در سواحل دریای جاه تو
در خواب دیدم خصم تو خود را بلند بی
شاه، جهان پیر چو بخت جوان تو^{۱۵۸۵}
اکنون می طلب، که دل آب حیات را
بهر عروس مدح تو چرخ زبر جدی
فخرست از تنای توام، گرچه کلک من

بهر ستایش ملک کامگار یافت
راوی بزم او نظر زهره یار یافت
حالم ز تو چو حال گل و لاله زار یافت
ماهی در آب سینه پر از خار خار یافت^{۱۵۶۵}
آنجا قطار بختی غم بر قطار یافت
زیرا که سر و تازگی از جویبار یافت
پیوسته دستم از تو تهی چون چنار یافت
تا در سرای وصل تو یک بار بار یافت
از لطف پسته تو بجان زینهار یافت^{۱۵۷۰}
از خاکپای شاه جهان یادگار یافت
کایام رکن مملکتش استوار یافت
همواره بر سیل مرادش مدار یافت
چون باد خصم را بوغاخا کسار یافت
گردون ز نعل مر کب او گوشوار یافت^{۱۵۷۵}
ایام خانمان عدد تار و مدار یافت
زین غم که شاه قوت اسفندیار یافت
در بوستان دل ز نمش برگ و بار یافت
بر فرق خصم بد گهر الماس بار یافت
در رزم جان شیر دلان را شکار یافت^{۱۵۸۰}
گیتی ترا عروس ظفر در کنار یافت
نعل زر از هلال برای چه کار یافت ؟
بسیار غوطه خورد ولی کم گذار یافت
تعبیر آن بدیده بیدار دار یافت
زیب و فر از عنایت پروردگار یافت^{۱۵۸۵}
در عالم حقیقت از آن مستعار یافت
از نظم بنده عقد در شاهوار یافت
دیربست کز نوشتن اشعار عار یافت

شد دردمن ز غایت اخلاص مدح تو وین شیوه عقل فاتحه روزگار یافت
از حکم تو گزیر مبادا زمانه را^{۱۵۹۰} زیرا زمانه حکم ترا حق گزار یافت
از طلعت تو دیده عالم قریر باد کز خنجر تو عرصه عالم قرار یافت

در مدح حمادالدین پیروزشاه

ملك هم بر ملك قرار گرفت روزگار آخر اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمود شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملك در تزلزل بود عاقبت بر ملك قرار گرفت
ملك تاج بخش ، تاج ملوك^{۱۵۹۰} کز یمین ملك در یسار گرفت
آنکه گنجی یك سوال بداد و آنکه ملکی یك سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد خانه زهره در نگار گرفت
عکس بختش در آسمان افتاد تاج خورشید زو نگار گرفت
رزم او را فلك تصور کرد^{۱۶۰۰} ساختش تیغ آبدار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد فکرتش نقش نوبهار گرفت
سایه حلم بر زمین افکند کوهر خاک ازو وقار گرفت
شعله بناس برائیر کشید گنبد چرخ ازو شرار گرفت
ملکا ، خسروا ، خداونداندا این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت عدو حصر قضا^{۱۶۰۰} چرخ جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار جزو و کل قدر بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عدل توداشت ملك عالم همان شعار گرفت
بای ملك استوار اکنون گشت که رکاب تو استوار گرفت
روز چند ، از سر خطا بینی ملك ازین خطه گر کنار گرفت
خجل اینك بعد از آمد^{۱۶۱۰} سر تخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نگندی گرچه ز اندازه بیش کار گرفت
همت بی ضرورتی دلاسه روز انفرادی باختیار گرفت
گوشه ای از جهان بدو بگذشت گوشه تخت شهریار گرفت
تا بیایش ستاره خار سپرد تا بدستش زمانه مار گرفت

روزهیجا، که از طراذه لعل^{۱۶۱۰} معرکت شکل لاله‌زار گرفت
 کارزار از هزاره سپهت صورت قهر کردگار گرفت
 از نهیب تو شیر گردون را آب ناخورده میش‌یار گرفت
 فتنه از آرزوی خواب امان هوس کوك و کو کنار گرفت
 دی بخواری فتاده هر خصمی کائر خصمی تو خوار گرفت
 خصم اگر غره شد بمستی ملك^{۱۶۲۰} چون دماغش زمی بخار گرفت
 پای در دامن امل پنداشت دامن ملك پایدار گرفت
 ملك در خواب غفلتش بگذاشت ملکی چون توهوش‌یار گرفت
 خیز و رای صبح دولت کن هین! که خصمانت را خمار گرفت
 تا در امثال مردمان گویند: دی چو بگذشت حکم‌یار گرفت
 روزگار تو باد در ملکی^{۱۶۲۰} که نه کیتی، نه روزگار گرفت

در مدح سنجر بن ملک‌شاه سلجوقی گوید

ملك اكنون شرف و مرتبه و نام گرفت که جهان زیر نگین ملك آرام گرفت
 خسرو اعظام، دارای عجم، وارث جم که ازو رسم جم و ملك عجم نام گرفت
 سایه یزدان، که ز تابش خورشید بقهر دامن بیعت او دامن هر کام گرفت
 آنکه در معرکها ملك بشمشیر ستد و آنکه بر منهزمان راه بانعام گرفت
 لمعه خنجرش از صبح ظفر شعله کشید^{۱۶۳۰} همه میدان فلك خنجر بهرام گرفت
 ساقی همش از جام کرم جرعه بریخت آردستارکشان راه در و بام گرفت
 داغ فرمانش که تفسیده شد از آتش باس نسخه اول ازو شانه ایام گرفت
 نامش از سکه چو بر آینه چرخ افتاد حرف حرفش همه در چهره احرام گرفت
 حفره دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ستد کونر جنت جان مایه از آن جام گرفت
 حرم کعبه ملکش چو بنا کرد قضا^{۱۶۳۰} شیر لیک زد، آهو بره احرام گرفت
 برق در خاره روان گشت و جز آن روی نداشت چون بصف تیغ و بکف جامم آشام گرفت
 ای سکندر اثری، کانچه سکندر بگشاد کارفرمای نفاذ تو پیغام گرفت
 هرچه ناکرده عزم تو، قضا فسخ شمرد هر چه ناپخته حزم تو، قدر خام گرفت
 باره عدل تو يك لایه همی شد، که جهان کرک را در رمه از جمله اغنام گرفت

خامه جنگ تویک دور همی گشت، که خصم^{۱۶۴۰} نطفه را در رحم از جمله ایام گرفت
حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام که نه یک عرصه الف چفتگی لام گرفت؟
بر که بگشاد سنان تو یک طعنه زبان که نه از سکنه جوابش همه در کام گرفت؟
صبح ملکی که نه در مشرق خط تو دمید تا بر آمد، چو شفق پس روی شام گرفت
تا چنین کسوت حفظ تو نپوشید نخست کی تقاضای وجع دامن ارحام گرفت؟
اول از خنصر چپ عقد ایادیت گرفت^{۱۶۴۵} پس لب از بهر مکیدن سرا بهام گرفت
ای عجب! داعی احسانت عطا وام نداد بیک احسانت جهان چون همه دروام گرفت؟
هر چه در شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت همه را داعیه بر تو در دام گرفت
دست خصمت بسخازان نشود یار، که بخل دستپاشان برحم در، همه در خام گرفت
همه زین سوی سرا پرده تایید تواند هر چه زان سوی فلك لشکر او هام گرفت
تا ظفر یافتگان منزه مان را گویند^{۱۶۵۰} که: سر خویش فلانی چه بهنگام گرفت!
عام بادا ظفرت، بر همه کس، در همه وقت که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت
خیز و بر چشم چو بادام بتان جام بخواه که همه ماحت بستان گل بادام گرفت

یمدح الملك یوسف شاه

ملك يوسف، ای حاتم طی غلامت ملوک جهان جمله در اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامی از آن بندگی می کند خاص وعامت
جهان کیست؟ پرورده اصطناعت^{۱۶۵۵} فلك چیست؟ درویره احتشامت
نه جز بذل از شهر یاری مرادت نه جز عدل در پادشاهی امامت
رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکر لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل پرتو شعلهای سنان ظفر ماهی چشمهای حسامت
بر اطراف گردون غبار سپاهت در اوتاد عالم طناب خیامت
بزن بر در خسروی کوس کسری^{۱۶۶۰} که زد بی نیازی علم گرد بامت
زهی! فتنه و عافیت را همیشه قعود و قیام از قعود و قیامت
سلامت بگیتی بیش تو آید بگه زان کند بامدادن سلامت
تو آن ابر دستی، که گر هفت دریا همه قطره گردد، نیاید تمامت
عطا وام ندهی، عجب آنکه دایم جهانست از شکر در زیر وامت

گروهی نهند از کرام ملوک^{۱۶۶۰} گروهی نهند از ملوک کرام
 من این هاندانم ، همی دانم و بس که زیند اینها و آنها غلامت
 اگر لای توحید واجب نبودی صلیش بهم در شکستی کلامت
 منافع رسان در جهان دیر ماند بسست این يك آیت دلیل دوامت
 چو از تست نفع مقیمان عالم جهان تا مقیمست باشد مقامت
 جهانی توگویی ، که هرگز ندارد^{۱۶۷۰} جهان آفرین ساعتی بی نظامت
 چو در رزم رانی ، مراکب قرینت چو در رزم مانی ، خزاین حطامت
 بفردوس بزم تو کوثر در آمد برون شد چوازدر ، در آمد مدامت
 چو از روی معنی بهشتیست بزم تو گر می خوری ، می نباشد حرامت
 فلك ساغر ماه نو پیش دارد چو ساقی جرع باز ریزد بجمامت
 همی بینم ، ای آفتاب سلاطین^{۱۶۷۵} اگر سوی گردون شود يك پیامت
 که خاتم یمانی شود در یمینت که گوهر ثریا شود بر ستامت
 تو خورشید گردون ملکی وچترت که خیره است ازو خرمن مه غمامت
 عجب آنکه نور تو هرگز نبوشد اگر چند در سایه گیرد مدامت
 نه ای منتقم ، زانکه امکان ندارد چو خلق عدم علت انتقامت
 کجا شد عنان عناد تو جنبان^{۱۶۸۰} که حالی نشد توسن چرخ رامت؟
 کجا شد رکاب جهاد تو ساکن که حالی نشد کار ملکی بکامت؟
 بود هیچ ملکی که صیدت نگردد؟ چو باشد سخادانه و عدل دامت
 الا تا که صبحست در طی شامی مدار جهان باد در صبح و شامت
 مبدا که يك لاله فتح روید جز از سبزه خنجر سبز فامت
 مبدا که خورشید نصره بر آید^{۱۶۸۵} جز از سایه زرده تیز کامت

دادخواهی از سلطان رگزالدین پیروز شاه

بفریاد آدمم این جا ، بفریاد مگر شاه جهان دادم دهد ، داد
 ز دست آن سگ روباه دستان که شیطان سیرتست و آدمی زاد
 چه گویم؟ آنچه من دیدم از انجنس جز اینها دیده دشمن میناد
 مراکز لطف طبعم در محافل بشاگردی چو من نازاید استاد

عروس بکر معنی را زمانه^{۱۶۹۰} ز من شایسته تر ناورد داماد
 شکر چیند ز الفاظ و خط من هر آن نوشین لبی کاید ز نوشاد
 چو بوبستر فتادم مشتری گفت : که : یارب، این عطارد را چه افتاد؟
 چرا باید که چوب هر خسیسم سروتن بشکند چون زلف شمشاد؟
 اگر دادی نیابم این ستم را روم زین خاک خون آشام برباد
 ز آب چشم امیر المؤمنین را^{۱۶۹۵} نمایم دجله دیگر بیفداد
 ازو این ظلم را انصاف خواهم اگر اوهم نخواهد داد من داد
 روم در پرده کعبه زخم چنگ کنم چون زیر وبم زاری و فریاد
 ولی دانم بدین حاجت نباشد که هم عادل شهی داریم وهم راد
 شود این محنت و رنجم فراموش اگر شاه جهان آرد ز من یاد
 مدار عدل رکن دین و دنیا^{۱۷۰۰} که ملک ازوی گرفت احکام و بنیاد
 ملک پیروز شه کز زخم شمشیر حصاری را که دل بر بست بگشاد
 ز شستش بیلکی وز چرخ گردان چو مهر و مه سپر هفتاد و هشتاد
 زهی شیر افگنی کزیم تیغت چو روباهی شود گر گین میلاد
 برای بندگیت آورده در خم سلاطین قامتی چون سرو آزاد
 بدور دولت مستان خرابند^{۱۷۰۵} دگر عالم سراسر هست آباد
 اگر گوهر نماند بهر بخشش بر آری گوهر از شمشیر فولاد
 اگر خاک درد چون زعفران نیست چرا لبها کند خندان و دل شاد؟
 حسودت را چو کل برداشت گیتی ولیک از رمح تو خاریش بنهاد
 بمان در خسروی، تا بر زبانها سخن از عشق شیرینست و فرهاد
 ولایت هر غلام کمترت را^{۱۷۱۰} ز محمود و ز سنجر بیشتر باد

بمدح الامیر بدرالدین، سنقر و رحمه الله

عید بر بدر دین مبارک باد سنقر، آن آفتاب دانش و داد
 آنکه شغل نظام عالم را چرخ از عدل او نهد بنیاد
 و آنکه قصر خراب دولت را دهر از دست او کند آباد
 برق نیفش چو برق روشن و تیز ابر جودش چو ابر معطی و راد

سنگ حلمش بیرده صبر از خاک^{۱۷۱۰} سیر حکمش ربوده گوی از باد
 در شجاعت بروز حرب و مصاف آنکه شاگرد اوست هست استاد
 همتش آن چنان که از سر عجز امر او را زمانه کردن داد
 دست چون برجها گشاد ز عدل قدر او پای بر سپهر نهاد
 پای چون بر فلک نهاد، ز قدر عدل او بر زمانه دست گشاد
 ای ترا رام گشته هر توسن^{۱۷۲۰} وی ترا بنده بوده هر آزاد
 بنده را گرنه حشمتت بودی کندرین حادثه شفیع افتاد
 که گشادیش در زمانه ز بند؟ که رسیدیش در جهان فریاد؟
 کندر اطراف خاوران از وی هیچ کس را همی نیاید یاد
 گرنه عدل تو داد او دادی آه! تاکی برستی از بیداد؟
 چه کنم؟ از شب جهان که جهان^{۱۷۲۰} این نخستین جفا نبود که زاد
 تا بود ز اختلاف جنبش چرخ یکی اندوهناک و دیگر شاد
 هیچ شادیت را مباد زوال هیچ اندوهت از زمانه مباد

وقال ايضا

مبشر آمد و اخبار فتح ختلان داد نشاط باده کن، ای خسرو خراسان، شاد
 درخت برقص کنان گشت و مرغ نعره زنان چوداد مژده فتحت بباغ و بستان باد
 تویی که هر چه بخواهی خدایت آن بدهد^{۱۷۳۰} بدان دلیل کزو هر چه خواستی آن داد
 تویی که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد کنند انجم و ارکان زرو ز توفان یاد
 بعون عدل تو از شیر و یوز بستانند کوزن و آهو دریشه و بیابان داد
 ز سنگ ریز در تست دست دریا پر ز فتح باب کف تست ابرنیشان داد
 جهان ز خصم تو مغزول تر ندارد کس مگر ز مادر محنت ز بهر خذلان زاد
 چنانکه نصرة دین میکنی برایت و رای^{۱۷۳۰} بهر چه روی کنی ناصر تو یزدان باد

بمدح صاحب ضیاء الدین مودود احمد همی

آفرین بر حضرت دستور و بردستور باد جاودان چشم بد از جام و جلالش دور باد

ملك را از رایت اقبال و رای روشنش
 رایت درایش، که در نظام ممالك آیتست
 من نگویم کز بی تفویض ملك دروم و چین
 گویم: از بهر نظام ملك سلطان سپهر
 تیغ زنك از آب گیرد، ملك نقصان از غرور
 از نوای پاسبان قصر او، یعنی زحل
 مشتری را از شرف دولت سرای طالعش
 برکنار باد گاهش در صف حجاب بار
 آفتاب از کلبه بدخواه او روشن کند^{۱۷۴۰}
 زهره گردد مجلس بزمش نباشد بر بطی
 منشی ملك فلک در هر چه منشوری نوشت
 کروزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد
 آسمان در نیک و بد هر آیتی کاملاً کند
 هر چه در الواح گردونست از اسرار غیب^{۱۷۵۰}
 هر که همچون دانه انگور با او شد و دل
 در زوایای عدم گریز خلافتش واردیست
 ای بتدبیر آصف ملك سلیمان دوم
 ملك معمورست تا معمار او تدبیرتست
 در عمارتهای عالم که نخواهد شد تمام^{۱۷۶۰}
 نعمت جاه تو عالم را مهنا نعمتیست
 فتنه را بخت بداندیشست نکو هم خوابه است
 هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب
 گریجز کام تو زاید شب، چو آبتن شود
 هر کرا در سر نه از جام و فاقست مستی است.^{۱۷۷۰}
 خواستم گفتن: جهان مأمور امرت باد و باز
 و هم من با وصف تو خفاش و خورشید راست
 خصم بدبخت، که کف ملك را همت سکت

تا که نور و سایه باشد، سایه باد و نور باد
 تا نزول آیت نصره بود، منصور باد
 بردش دایم رسول قیصر و فغفور باد
 در کابش ز اختران پیوسته صد مذکور باد^{۱۷۴۰}
 زین سبب رایش بملك و جاه نامغرور باد
 در نه اقلیم فلک تا روز هر شب سور باد
 چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد
 والی عقر کمر بر بسته چون زنبور باد
 روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد^{۱۷۴۵}
 در میان اختران چون زاد فی الطنبور باد
 کلکش اندر عهده توقیع آن منشور باد
 از جمالی کفتابش می دهد مهجور باد
 شأن او بر اقتضای رای او مقصور باد
 در ورقهای وقوفش بر ملا مسطور باد^{۱۷۵۰}
 ریخته خورش چو خون دانه انگور باد
 هم چنان در طی ستر نیستی مستور باد
 جبر امرت را چو انس و جان فلک مجبور باد
 تاج جهان باقیست این معمار و آن معمور باد
 هر کجا رایت مهندس، آسمان مزدور باد^{۱۷۶۰}
 حظ برخورد داری عالم ازو موفور باد
 هر دورا امکان بیداری بنفخ صور باد
 مه، که بیت المال او دارد ترا گنجور باد
 شب عزب، و رنه سقنقور قدر کافور باد
 جانش از درد داخل تاجا و دان مخمور باد^{۱۷۷۰}
 گفتم: آن مأمور و آنکه گویش: مأمور باد
 در چنین حیرت گرش سهوی فند معذور باد
 کر کند خدمت همش جل باد و هم ساجور باد

ورنه دایم چارچشمش درغم يك استخوان
شاعران اذ دشمن ممدوح چون ذکر ی کنند^{۱۷۶۰}
بنده می گوید: مبادش مرگ، بل عمر دراز
لیکن از جاه تو هر دم زبرد اغ غصه ای
باغ دولت را، که آب او لعاب کلک تست
و آن چهار آزاد سروت را، که تعیین شرط نیست
تا که بر هر هفت کشور سایه شان شامل بود^{۱۷۷۰}
تا که المقدور کائن شرط کار عالمست
پیش صدر مسند عالیت هر عیدی چنین
وانگه از پیرایه عدل تو تا عیدی دگر
بار گاهت کعبه، مردم حاج و در گاهت حرم
احتیاجی نیست جاهت را بسعی روزگار^{۱۷۷۰}
بر در قصاب آزاندر سرش ساطور باد
رسم را گویند کز قهر اجل مقهور باد
هم چنان مغرور این دارالغرور زور باد
کاندر آن راحت شمار دم رگ را، رنجور باد
با نمای عهد نیسان حاصل باحور باد
از جمال هر یکی هر دم دلت مسرور باد
نشو در بلخ و هری و مرو و نیشابور باد^{۱۷۷۰}
کلک و رایت کار ساز کائن و مقدور باد
از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد
کردن و گوش جهان پر لؤلؤ منشور باد
مجالست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد
ور کند نوعی بود، از بندگی، مشکور باد^{۱۷۷۰}

ابوالفتح طاهر اورا در سرای خاص خود جای داده در شکر آن گوید

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد
در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی
از سر جاروب فراشان او هر بامداد
وز نوای پاسبان نوبتش هر نیم شب
آفتاب اربی اجازت بگذرد بر بام او^{۱۷۸۰}
فضله ای کز خاک دیوارش بیاران حل شود
استنا دکنگره اش را ماه بادانیم دست
چار ایوان درش کز چار ارکان برترند
حظ موفور دست الحق این عمارت راز حشر
ای سلیمان دوم وی آصف آصف اثر^{۱۷۸۰}
هر که چون دیو سلیمان بر شما عاصی شود
نظم و ترتیب وجود از رایت و رای شماست
جاودان چون بیت معمور از حوادث دور باد
در اسس استوار او ثبات طور باد
سقف گردون پر غبار بیضه کافور باد
در دماغ آسمان از نعمت خوش سوز باد
روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد^{۱۷۸۰}
در خواص منفعت چون فضله زنبور باد
و ندر و پیوسته عالی مسند دستور باد
از جمالش جاودان چون نه فلک پر نور باد
حظ بر خورداری صاحب از موفور باد
تخت و بالش تا باید بر هر دو تن مقصور باد^{۱۷۸۰}
در سرای دیو محنت دایما مزدور باد
سال و مه این رای و رایت صائب منصور باد

بمدح الامیر جمال الدین

ایام زیردایت رای امیر باد ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز و عید باد ماهش بخرمی همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان را عدلش عدیل گشت^{۱۷۹۰} سلطان اختران را رایش نظیر باد
دربار گاه حضرتش از احترام و جاه مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که دست حادثه از پای افکند دست عنایت و کرشم دستگیر باد
و آنرا که راه در شب ابدار گم شود خورشید رای او بهدایت مشیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
آنجا که از بلندی قدرش سخن رود^{۱۷۹۵} چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد
و آنجا که از احاطه طبعش مثل زنند بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمانده جهان گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان تست از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون بهمت تو بنیای بلند گشت دریای رحمت تو قعیر و عسیر باد
جود تو فتح بابست در خشک سال آ^{۱۸۰۰} زان فتح باب است تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز ارکان بود قرار حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
کرم و نرست و عده فضلست چو طبع می امید من بمنزلت شهاد و شیر باد
سردست و خنک طبع سناست چو طبع مرک در جان بدسگال از و زهریر باد
با دیو دولت تو بدیوان ملک در کلک ترا مزاج شهاب انیر باد
آن خاصیت که از بی نشر لطایفست^{۱۸۰۵} تا نفع صور کلک ترا در صریر باد
و آن را زها که در سرافلاک و انجمست از سعد و نهس رای ترا در ضمیر باد
تا زیر کان ز زیر زمانه مثل زنند دایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد
از رشک اشک حاسد تو چون بغم شدست از رنج روی دشمن تو چون ز زیر باد
از جنبش سپهر یکی باد بی قرار وز نفرت زمانه یکی با نفیر باد
تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو^{۱۸۱۰} دایم بر استی و روانی چو تیر باد
و زیاد کرد تیر و کمان تو، جان خصم دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

در مدح حمادالدین پیروزشاه

خسروا، روزت همه نو روز باد وز طرب شبهای عمرت روزباد
 افسر پیروز شاهی بر سرت آفتاب آسمان افروز باد
 چون قضای گنبد پیروزه کون همتت بر کامها پیروز باد
 پیش قدرت پشت اوج آسمان^{۱۸۱۰} همچو اشکال هلالی کوز باد
 شیر گردون پیش شیر رایت سخره چون آهوی دست آموزباد
 بیلکی کز شست میموننت رود چون اجل جوشن گسل، دلدوزباد
 آتشی کز نعل یک رانت جهد چون شهاب چرخ شیطان سوزباد
 یوزبانان ترا روز شکار جام شاهان کاسهای یوز باد
 خصم را برگنبد گردون قرار^{۱۸۲۰} همچو برگنبد قرار گوزباد
 ناشب و روز جهان آینده اند روزکارت سر بسر نوروز باد

و قال ایضاً بمدح السلطان الشهید معزالدنیاوالدین سنجر رحمه الله

خسروا، ملک بر تو خرم باد کل گیتی ترا مسلم باد
 از تو آباد ظلم ویران گشت بتو بنیاد عدل محکم باد
 حزم و عزمت چو بر جواب و سؤال بر قضا و قدر مقدم باد
 خدمت چرخ جز بدر که تو^{۱۸۲۵} چون تیمم بساحل یم باد
 خطبه تعظیم یافت از نامت هم چنین سال و مه معظم باد
 از بلندی سرای قدر ترا سطح افلاک سقف طارم باد
 وز نژندی بچشم بد خواست اشهب روزگار ادهم باد
 دایم از فتح باب دست سخات خشک سال نیاز را نم باد
 در یمین تو خامه آصف^{۱۸۳۰} در یسار تو خاتم جم باد
 خواستم گفت: ملک هفت زمینت همه زیر نگین خاتم باد
 آسمان گفت: اگر منم چون کینش اندر آن رقه نام من هم باد
 آنچه در ملک جم نبود، ترا همه زیر نگین مسلم باد
 دست سگبانت چون قلاده کشد شیر گردون سگ مسلم باد

مرکب عزمت از نهفته رود^{۱۸۳۵} اشهب روزگار ادهم باد (۱)
 چرخ اگر بارگاه تو نبود تا قیامت شکسته طارم باد
 زهره خنیا گریه اگر نکند تا ابد سور زهره ماتم باد
 فتنه پیش زبان خامه تو چون زبانهای سوسن ابکم باد
 پس بشکر تو تازبان سنان شاهراه حروف معجم باد
 کرد جیش تود در دماغ ظفر^{۱۸۴۰} چون دم و آستین مریم باد
 حصن خصمت در انتظار خلاص چون نهان خانه جهنم باد
 چتر میمون سمت عالیت سایه دار سپهر اعظم باد
 مردلی کز تو خال عصیانست همه کارش چو زلف درهم باد
 ور کمر جز بخدمت بندد نی شکر در مزاج او سم باد
 تا کم و بیش در شمار آید^{۱۸۴۵} دولتت بیش و دشمنت کم باد
 قهرمان تو موسوی دستست ترجمان تو عیسوی دم باد
 همه سعی تو چون قران سعود در مراعات نظم عالم باد
 همه عون تو چون عنایت حق در مهمات نسل آدم باد
 بنده از مکرمات وافر تو هم چنین سال و مه مکرم باد
 قصش بر سر از تو توی گشت^{۱۸۵۰} اطلشش در بر از تو معلم باد
 از همه فعلیات باطل دور با همه رایجات حق ضم باد
 در خلاف و رضای تو همه سال نحس و سعد زمانه مدغم باد
 رحمت از جنس معجز موسی رخشت از نوع رخسارستم باد
 دست سرور دعا تو نکند قامتش چون بنفشه پرخم باد
 مدنت با زمانه هم آواز^{۱۸۵۵} راست چونانکه زیر بایم باد
 دلت، ای صدهزار دل بتوشاد تادلی در برست، بی غم باد
 جانت، ای صدهزار جانت فدا تا بجان زندگیست، خرم باد
 حاسدت را چوبای در گل ماند از غم و رنج دست بردم باد
 جنبش فتح و آرمیدن ملک همه در جنبش تو مدغم باد
 عدل تو شب چور و زروشن کرد^{۱۸۶۰} روز تو همچو عید خرم باد

کرد سم سمند تو مادام در دو چشم عدوی توهم باد

بمدح الملك پیروزشاه

خدایگانا، سال نسوت همایون باد
بگرد طالع سعادت که کعبه فلکست
چنانکه رای تو برامن وعدل مفتونست
جهان عمارت و تسکین برای وعدل تو یافت^{۱۸۶۰}
چو بارگاه ترا پر شود ورق زحروف
نهال بختی کسز باغ دولت ندمد
اساس ملکی کز بهر خدمت ننهند
اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا
ور از مراد توپی باز پس نهد گردون^{۱۸۷۰}
ز نام تو دهن سکه گر ببندد چرخ
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر
قدر چو دفتر توجیه رزق را شکند
بروز معرکه سوء المزاج نصرة را
چو ابرچتر تو سیل ظفر بر انگیزد
بران که نیست ز فوج تو، فوج حادثه زای^{۱۸۷۰}
اگر قضا رخ گردون زفته زرد کند
و گر قدر شب فطرت بروز دیر برد
همیشه تا بجهان در، کمی وافزونیست
ز کردگار، بهر طاعتی که قصد کنی^{۱۸۸۰}
ز روزگار، بهر نهمتی که روی نهی
خدایگانا، از غایت غلو علو
دعای بنده ز بهر تو مستجاب بود
بدان دلیل که هر دم سپهر می گوید:

همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
هزار سال طواف سعود گردون باد
زمانه بر تو و بردولت تو مفتون باد
همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد^{۱۸۶۰}
در آن ورق الف قد خسروان نون باد
چو شاخ خشک زامکان نشو بیرون باد
ز نعل اسب حوادث خراب و هامون باد
بجای در و گهر در دل صدف خون باد
باضطرا^{۱۸۷۰} چو گردون باد کشی دون باذ
وجوه ساز معادن قرین قارون باد
سلام جمعه بتکبیر صور مقرون باد
محرران فلک را کف تو قانون باد
ز خون خصم تو مطبوع باد و معجون باد
ازو کمینه تکابی فرات و جیحون باد
زمان زمان ز کمین قضا شیخون باد^{۱۸۷۰}
ترا چه عجز؟ ترا روی بخت گلگون باد
ازان چه باک؟ ترا روز و شب همایون باد
حسود ملک تو کم باد و ملکت افزون باد
هزار اجرت و هراجر غیر ممنون باد^{۱۸۸۰}
هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
همی ندانم گفتن که: دولت چون باد
که در دهانش سخن همچو در مکنون باد
همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

بعد مع صاحب المعظم ناصر الدین ابا الفتح گوید

صاحبها، جشن تو همایون باد^{۱۸۸۵} عید نوروز بر تو میمون باد
 طالع اختیار مسعودت زبده شکلهای گردون باد
 صولت و سرعت زمین و زمان بار کاب و عنایت مقرون باد
 در زوایای ظلم رایت تو فتنه بر خواب امن مفتون باد
 دفع سوء المزاج دولت را لطف تدبیر هات معجون باد
 خاد و خاشاک منزلت زشرف^{۱۸۹۰} طور سینین و تین وزیتون باد
 از تراکم غبار موکب تو حصن سکان ربع مسکون باد
 وز پی غوطه حوادث را موج فوجت چو موج جیخون باد
 گردجیش، که متصل مددست سد دشمن بکوه و هامون باد
 دور خصمت، که منفصل عقبست معتکف بر در شبیخون باد
 تن که بی داغ طاعتت زاید^{۱۸۹۵} از مراعات نشو بیرون باد
 زر که بی مهر خازنت روید قسم میراث خوار قارون باد
 گرنه لاف از دلت زند دریا گوهرش در دل صدف خون باد
 بر حواشی لوح بارگهت الف قد خسروان نون باد
 ورنه بر امر تو رود گردون همچو گردون بارکش دون باد
 دست سرو اردعای تو نکند^{۱۹۰۰} الف استقامتش نون باد
 ورکمر جز بخدمتت بندد نی شکر، آبش آب افیون باد
 وقت توجیه رزق آدمیان آسمان را کف تو قانون باد
 جاودان از ترازی عدلت حل و عقد زمانه موزون باد
 در مصاف قضا بخون عدوت تا بشمشیر بند گلگون باد
 در کمین عدم گرت خصمیت^{۱۹۰۵} دهر در انتقامش اکنون باد
 در جهان تا کمی و افزونیست کمی دشمنت در افزون باد
 بضمان خزینه دار ابد عز و عمرت همیشه مغزون باد
 اجر اعمال صالح بنده از ایادیت غیر ممنون باد
 وز قبول تو پیش آب سخنش خاک در چشم درمکنون باد

ور مشرف شود بتشریفی^{۱۹۱۰} قصبش پای مزد اکسون باد
 صاحباً، بنده را اجازت ده تا بگوید که: دشمنت چون باد
 میل در چشم و کلاک در ناخن نیز در ریش و کیر در کون باد

بمدح الخاتون همة الدنيا والدين

هزار سال زیادت بقای خاتون باد
 هزار سال بمیزان عدل و انصافش
 جهان رفعت و عز و جلال عصمت دین^{۱۹۱۵} که عز و عصمت بر جانش هر دو مفتون باد
 بر آسمان کمالش بهر قران که فتد
 بر آستان جلالش بهر قدم که نهد
 ز شرم فکرت او روی شمس کلگونست
 اگر تصرف گردون بکام او نبود
 اگر تفاخر دریا بدست او نبود^{۱۹۲۰}
 ایاسغای تو توجیه رزق را قانون
 ز رشک و سعت دریای طبع پر گهرت
 بروزگار تو گر هست فتنه، رفته بخواب
 زمانه جمله چو بیمار بیم حادثه اند
 جریدها که ضروریست در بسط زمین^{۱۹۲۵}
 خزانهای تو ادب بخ عهده دولت تو
 بدشمنان تو بر، هر شب از کمین قضا
 تمنی که باقبال روزگارت هست
 ایادست تو در، گوهر سخا تضمین
 بیارگاه تو در، شیر فرش ایوان را^{۱۹۳۰}
 بخدمت تو درم، روزگار میمون گشت
 اگر نه از شکر شکر تو همیشه ترست
 اگر نه ابر بهار از کف تو مایه برد
 بهای در و گهر در دل صدف خون باد^(۱)

زخرمی که دلم عیش تو همی خواهد
بدان همی نرسد فکر تم که: آن چون باد؟
همیشه تا که جهان در کمی وافزون نیست^{۱۹۳۰} حسود جاه تو کم باد و جاهت افزون باد

بمدح الملك المعادل علاء الدین احمد

ملکا ، مملکت بکام تو باد ملک همنام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت خواجه اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محشمست همه حشمت ز احتشام تو باد
هر چه قایم بذات ، جز ایزد همه را قوت از قیام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملک^{۱۹۴۰} شرف قصر و طرف بام تو باد
روزمی خوردن تو بدر و هلال خوان نقل تو باد و جام تو باد
تیر چون تیر دره‌وای تو راست طرفه چون طرف برستام تو باد
اشهب روز و ادهم شب را نزل خاییدن لگام تو باد
گر هی کان قضاش نگشاید سخره دست اهتمام تو باد
زهری کیوان قدر نفرساید^{۱۹۴۵} هدف تیر انتقام تو باد
هر چه در تخته ازل سرست همه در دفتر کلام تو باد
هر چه در حربه اجل قهرست همه در قبضه حسام تو باد
ای چو عتقا ز دام دهر برون شیرگردون شکار دام تو باد
وی چو کیون ز کام خصم بری اوج کیوان بزیر گام تو باد
از پی آنکه تا نگرود کند^{۱۹۵۰} نصل تقدیر در سهام تو باد
وزی آنکه تا نگیرد رنگ تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام بر اشارت تست گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان گر حقیق نیست مقام ذروه قدر تو مقام تو باد
در حطام زهانه باقی نیست نعمت فضل تو حطام تو باد
تا که فرجام صبح شام بود^{۱۹۵۵} صبح بدخواه تو چوشام تو باد
در همه کاری از وقار و نبات پخته روزگار خام تو باد
قال ايضا بمدح السلطان الشهيد معز الدنيا والدين سنجر رحمه الله
خسروا ، بخت هم نشین تو باد مشتری در قرآن قرین تو باد

خواجۀ اختران غلام تو گشت عرصۀ آسمان زمین تو باد
 خاتم و خنجر قضا و قدر در یسار تو و یمین تو باد
 آسمان و مجره و خورشید^{۱۹۶۰} تخت و تیغ تو و نگین تو باد
 چون قضا رنگ حادث زند ناظرش حزم بیش بین تو باد
 چون قدر نقش کائنات کشد دفترش صفحه یقین تو باد
 در براهین رؤیت ایزد برترین حجتی جبین تو باد
 آفتابی که خازن کانه است نایب خازن امین تو باد
 در حوادث گریز گاه جهان^{۱۹۶۵} حصن اندیشه حصین تو باد
 تیغ از دشمنت چو لعل کنی ملک الموت شرمگین تو باد
 چتر شب دامت چو باز کنی خرمن ماه خوشه چین تو باد
 زیور گوش امروا کردن نهی لفظ چون گوهر نمین تو باد
 در وقایع گره گشای ادور رای رایت کش رزین تو باد
 رونق ملک و استقامت دین^{۱۹۷۰} دایم از قوت متین تو باد
 ابر باران فتح و سیل ظفر از کمان تو و کمین تو باد
 سبز خنک سپهر پیوسته نوبتی وار زیر زین تو باد
 مشکلی کان کلیم حل نکند سخره دست و آستین تو باد
 معجزی کان مسیح پی نبرد راه تحصیل آن رهین تو باد
 تاکس از آفرین سخن گوید^{۱۹۷۵} سخن خلق آفرین تو باد
 سعد و نحس مدبران فلک هردو موقوف مهر و کین تو باد
 چرخ را در مصاف کون و فساد حمله بر وفق هان و هین تو باد
 مدت بی نهایت ابدی از شهو تو و سنین تو باد
 همه وقتی خدای عز و جل حافظ و ناصر و معین تو باد

در مدح افتخار الدین طغرل نگین، والی عرصه بلخ

ای عید دین و دولت، عیدت خجسته باد^{۱۹۸۰} ایامت از حوادث ایام رسته باد
 گلزار باغ چرخ که بزمرد گیش نیست در انتظار مجلس تو دسته دسته باد
 بازار مصر جامع ملک از مکان تو تا باره نهم ز جهان رسته رسته باد

الا زشت عزم تو تیر قدر قضا
بر هر نشانه‌ای که زند بازجسته باد
گر نشو بیخ امن بود جز بیاغ تو
از شاخه‌اش در تیر فتنه دسته باد
در آب روی ملک رود جز بجوی تو^{۱۹۸۵}
ز آب فساد کل ورق کون شسته باد
در هیچ کار بی تو فلک را مباد خوض
پس گر بود نخست رضای تو جسته باد
کیوان موافقان ترا گر جگر خورد
نسرین چرخ را جگر جدی مسته باد
در مشتری جوی ز هوای تو کم کند
یک باره مرغ از فلک خوشه رسته باد
مریخا گر بخون عدوی تو تشنه نیست
زنگار خورده خنجر و جوشن کسته باد
و در رشود بر وزن بدخواهت آفتاب^{۱۹۹۰}
گرد کسوف گردد جمالش نشسته باد
در زهره جز بیزم تو خنیاگری کند
جاوید دف دریده و بر بطن شکسته باد
در نامه‌ای دهنه پیروانه تو تیر
شغلش فرو گشاده و دستش بیسته باد
ماه از نخواهد آنکه بود نعل مرکب
از ناخن معاق ابد چهره خسته باد
و ندر هر آن چه رای تو کرد اقتضای آن
تقدیر جز بعین رضا نگرسته باد
بادام و از چشم حسود تو آزده^{۱۹۹۵}
وز ناله بازمانده دهان همچو پیسته باد
تارسم تهنیت بود اندر جهان بعید
هر بامداد بر تو چو عید خجسته باد

در ستایش خواجه مجدد الدین مسعود

اکنون که ماه روزه بقصان در افتاد
آه از حجاب حجره دل بردر افتاد
هجران ماه روزه پیام وصال داد
اینک نهیب او بجهان اندر افتاد
گویند: چند روزد گرنفس و طبع را
دیدى که رسم توبه زعالم بزا افتاد ؟
آن شد که از تقرب مصحف با اختیار^{۲۰۰۰}
از دست و پای مرد طرب ساغر افتاد
آن مرغ را که بال و پر از شوق توبه بود
هم بال ریخت از خلل و هم پر افتاد
عشق سرور و لهو مرا در نهاد رست
سودای جام و باده مرا در سر افتاد
آن کس که از دو کون یک باره دل بست
او را دو چشم بر دورخ دلبر افتاد
فرمانده زمین و زمان مجددین، که مجد
با طینت مطهر او در خور افتاد
آن برج ملک و سلاطین که چرخ را^{۲۰۰۵}
از کارها عبادت او خوشتر افتاد
بر وسعت ممالك جاهش گواه شد
صیتی که در زمانه ز خشک و تر افتاد
چون کین اوزمر کز سفلی غلوی کرد
از بیم لرزه بر فلک و اختر افتاد

در باختر سیاست او چون کمان رسید
 ای صاحبی که صورت حال عدوی ملک
 دریا دلی و غرقه دریای نیستی^{۲۰۱۰}
 جایی که عرض کرد جهان با تو نقد ملک
 روزی که علف و خشم شد از یاد چرخ را
 مرگ از برای دادن دارو طیب شد
 در موضعی که جود تو پرواز کرد دزد
 در درج گوشها بنظاره عقول را^{۲۰۱۵}
 قصد جبین ماه و رخ آفتاب کرد
 دریای امتحان تو آنجا که موج زد
 از یک صریر کلک تو در نوبت نبرد
 اقبال تو بچشم رضا روی ملک دید
 پیغام تو بکفر در افکند اضطراب^{۲۰۲۰}
 از نسل آدم آنکه یقین بود بهر تو
 از شاخ خدمت تو که طویست بیخ او
 الحق مجال نسبت بنده چو دیگران
 او را که شکرهای شکر ریز شعرهاست
 از حضرتت حشر بدرش حاضر آمدند^{۲۰۲۵}
 تیمارش از تعرض هر بی خبر فزود
 بشنو که در عذاب چگونه رسید چند
 با منکران عقل درین خطه کار او
 کافور در غذاش بسا فطار هر شبی
 از بس که بار داوری این و آن کشید^{۲۰۳۰}
 تا آگهست عقل که در خانه قضا
 بادا همیشه طالب آرم تو سپهر
 تیرش سپر سپر شد و در خاور افتاد
 از قهر تو در آینه خنجر افتاد
 از اعتماد جود تو بر معبر افتاد^{۲۰۱۰}
 افسار در مقابله افسر افتاد
 آتش ز کار و بار تو در چنبر افتاد
 بیمار هیبت تو چو بر بستر افتاد
 در پیش زایران تو زر بر زر افتاد
 از لفظ تو نظر همه بر گوهر افتاد^{۲۰۱۵}
 حرفی که از مدیح تو بردفتر افتاد
 از کشتی حیات و بقا لنگر افتاد
 از صد هزار سر بفرع مغفر افتاد
 خوردشید بر سر ادق نیلوفر افتاد
 از مرتضی نه زلزله در خیر افتاد^{۲۰۲۰}
 در خدمت تو از شکم مادر افتاد
 هر میوه ای بغاصیت دیگر افتاد
 از عشق خدمت تو بدین کشور افتاد
 زهری زدست واقعه در شکر افتاد
 نادیده مرگ در فرع محشر افتاد^{۲۰۲۵}
 دستارش از عقيله نه از معجر افتاد
 بنگر که در خلاف چگونه در افتاد
 داند همی خدای که بس منکر افتاد
 از جور او بمؤمن و بر کافر افتاد
 او را سخن بحضرت این داور افتاد^{۲۰۳۰}
 نقش وجود قابل نفع و ضرر افتاد
 گرچه ازو عدوی تو در آذر افتاد

قال بمدح الملك العادل طغرل تکین والی حره بلخ

طغرل تکین بتیغ جهان را نظام داد	زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد
جیشش خراج خطه چین وختاستد	امنش قرار مملکت مصر و شام داد
ناموس جور و فتنه بخنجر قوی شکست	آرام ملک و دین بسیاست تمام داد
جودش کفاف عمر بخرد و بزرگ برد	عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد
از خسروان بسمع و بطاعت جواب یافت	از بهر هر مهم که بدیشان پیام داد
کوشش بحر بگاه جو تکبیر فتح گفت	خصم از نماز خیر و سلامت سلام داد
از عکس تیغ شعله بر آتش و بال کرد	وز نور رای نور بخورشید وام داد
چون سد ایمنی لگد فتنه رخنه کرد	آن رخنه را بتیغ و برای التیام داد
دید آسمان که غره هر ماه جشن اوست	زین روی ماه یک شبهه را شکل جام داد
یادب، دوام دولت و ملک و بقاش ده	چون آنکه ایمنی را دورش دوام داد
ای خوب زخمه مطرب خوش خوان مخوان جزین:	طغرل تکین بتیغ جهان را نظام داد

پیروزشاه انوری را عبادت فرموده بود در شکر آن گوید:

ای بشاهی ز همه شاهان فرد	مشتری منظر و مریخ نبرد
آسمان مثل تونادیده بخواب	مجلس و معرکه را مردم مرد
بر جهان، ای ز جهان جاه تو بیش	دولت سایه از آن سان گسترده
که در آن سایه کنون مادر شاخ	همه بی خار همی زاید و درد
بادمت، کان نه باندازه ماست	با هوای تو، کزان نیست گذرد
بر توان آمدن از دریا خشک	بر توان خاستن از دوزخ سرد
باست ارسوی معادن نگرده	لعل را روی چو زرد گردد زرد
مسرع حکم تو صدف افزون	چرخ را گفته: برو، از ره گرد
گر نه از عشق نگینت بودی	زانگین موم کجا گشتی فرد؟
ای بجایی که کشد خاک درت	دامن اندر فلک خاک نورد
مدتی بود که می کرد خراب	کشور شخص مرا والی درد
من محنت زده در شد در عجز	نی بردن سوشده چون مهره نرد

تا یکی روز که در بردن جان تن بی زور مرا می آزد
 وارد حضرت عالی برسد چون در آمد ز دم بردا برد
 ناسگالیده از آن سان بگریخت که تو هم نرسیدی بش بگرد
 بنده را پر مش جان پرور تو شربتی داد که چون بنده بخورد
 جان نوداد تنش را حوالی^{۲۰۶۰} وان بغارت شده را باز آورد
 پس ازین در کنف خدمت تو زندگانی بدو جان خواهد کرد
 تا که برگرد زمین می گردد کره گنبد دولابی گرد
 در جهان داری و کشور بخشی چون سکندر همه آفاق بگرد

دروصف سرای ناصر الدین داود گفت

ای نمودار سپهر لاجورد گشته ایمن چون سپهر از کرم و سرد
 هم سپهر از رفعت سقفت خجل^{۲۰۶۵} هم بهشت از غیرت صحنه بدرد
 اشک این چون آب شکر فوسرخ روی آن چون شاخ زرنیخ تو زرد
 آسمان چون لاجوردت حل شده در سرشک از رشک سنک لاجورد
 ساکنی ورنه چه ماینست فرق از تو تا این گنبد کیتی نورد؟
 جنتی در خاصیت، زان چون ملک وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
 رستنی های تو بی سعی نما^{۲۰۷۰} جمله با برک تمام از شاخ و نورد
 بلبلت را نیست استعداد نطق ورنه دایم باشدی در ورد و ورد
 بازو کبکت بی تحرک در شتاب میش و کرکت بی تنازع در نبرد
 پرده و آهنگ مطرب را صدات کرده تکرار از طریق عکس و طرد
 آسمانی و آفتاب صاحبست آفتابی کاسمانی چون تو کرد
 آفتابی کاسمان ساکن شود^{۲۰۷۵} گر نفاذ امر او گوید: مگرد
 آفتابی کز کسوف حادثات دامن جاهش نپذرفته است گرد
 گفته رایش در شب معراج جاه آفتاب و ماه را: از راه گرد
 دست رادش کرده در اطلاق رزق ممتلی می آذرا از بیش خورد
 فاضل روزی بقبی هم برد هر کرا آن دست باشد پایمرد
 تما نباشد آسمان از دور دور^{۲۰۸۰} تا نگرده آفتاب از نور فرد

باد همچون آفتاب و آسمان در نظام کل و جزوش ناگذرد
 گشته گرد مرکز تدبیر او گاه تقدیر آسمان تیز کرد
 بوده در نقش فرح نردش بکام تا «فرح» تاریخ این نقشست و «نرد»^(۱)

بمدح صاحب المعظم ناصر الدین ابا الفتح گوید

باغ سرمایه دگر دارد کان شد از بس که سیم و زر دارد
 هیچ طفلی رسیده نیست درو^{۲۰۸۵} که نه پیرایه دگر دارد
 می نماید که از رسیدن عید چون همه مردمان خبر دارد
 طبع بر کارگاه شاخ نگر که چه دیبای شوستر دارد ؟
 گل رعنا بیاد نرگس مست جام زرین بدست بردارد
 بلبل اندر هوای بزم وزیر صد نوای عجب ز بردارد
 ابر بی کوس رعد می نرود^{۲۰۹۰} تا گل اندر جهان حشر دارد
 گرز بیجاده تاج دارد گل زبیدش، ملک تاجور دارد
 بر ریاحین بجملگی ملکست نه سروکار مختصر دارد
 نی، کدامست و از کجا باری؟ که ز پیروزه صد کمر دارد
 هر زمانی چنان سوی فلک بمناجات دست بردارد
 مگر اندر دعای استسقا^{۲۰۹۵} ورنه با او فلک چه سردارد؟
 پیش پیکان گل ز بیم گشاد هر شب از هاله مه سپر دارد
 با بقایای لشکر سرما گرسبها عزم کر وفر دارد
 تیغ دردست بید می چه کند؟ وز چه معنی زره شمر دارد؟
 در چنین موسمی که باغ هنوز کس نداند چه مدّخر دارد
 با سمن رابین که تادوسه روز^{۲۱۰۰} با رفیقان سر سفر دارد
 دهن لاله چون دهان صدف ابر پیوسته پر گهر دارد
 لاله گویی که بر زبان همه روز مدح دستور دادگر دارد
 ناصر الدین که شاخ دولت و دین از معالیش برگ و بر دارد
 طاهر بن مظفر، آنکه خدای همه وقیش با ظفر دارد

آنکه گیتی زشکرهستی او^{۲۱۰} يك دهان تا بسر شکر دارد
 و آنکه ازعشق نام و صورت او خاك سمع و هوا بصر دارد
 رایش اندر نظام کار جهان از قضا سعی بیشتر دارد
 کلکش اندر بیان باطل و حق کمترین مستمع قدر دارد
 دستش از واهب حیات نشد در جمادات چون اثر دارد؟
 اثری بیش ازین بود که درو^{۲۱۱} كلك نطق و نگین نظر دارد؟
 کسوت قدر اوست آن کسوت کز نهم چرخ آستر دارد
 در نه اقلیم آسمان حکمش کار داران خیر و شر دارد
 ز آتش باس اوست اینکه هوا کار داران خیر و شر دارد
 زده پشت پای همت اوست هر چه ایام خشك و تر دارد
 سعد اکبر که از سعادت عام^{۲۱۲} خویشتن درجهان سمر دارد
 هنرش ز آسمان پیرسیدم کزچه این اختصاص و قردارد؟
 گفت: شاگرد رای دستورست بش بودکو همین هنر دارد
 ای بجایی که رایت از خواهد رسم شب از میانه بر دارد
 ناید اندر کرشمه نظرت هر چه تقدیر منتظر دارد
 چشم بخت تو در جهانبانی^{۲۱۳} سال و مه سرمه سهر دارد
 کلبه ای از جهان جاه تو نیست فوق و تحتی که این دودر دارد
 فتنه زان سوی خوابگاه فتاد روز و شب شیوه حذر دارد
 عرصه ساحت تو چیست سپهر؟ کاختر و برج و ماه و خور دارد
 روضه مجلس تو چیست؟ بهشت که فنا از برون در دارد
 حیرت نعمتت چو جذر اصم^{۲۱۴} يك جهان عقل گنگ و کردارد
 مهر تو از بهشت دارد قدر قهر تو صولت از سقر دارد
 عقل آزاد بر تو می ترسد که جهان جمله زیر پردارد
 مرغ فکرت کجا رسد؟ که هنوز رشته دردست خواب و خور دارد
 هم ازین سوی سده در تست هر ولایت که آن فکر دارد
 نیمه ای زین سوی ولایت تست^{۲۱۵} هر ولایت که آن دگر دارد
 پدر اول، آدم، آنکه وجود نه ز مادر، نه از پدر دارد

قبله آسمانیان ز آن شد که چو تو در زمین پسر دارد
 در دریای دهر کیست؟ تویی وین سخن عقل معتبر دارد
 گوهرت، زانکه زبده بشرست جای در حیز بشر دارد
 آفتاب از زبر ترست چه شد؟^{۲۱۳} کار گوهر نه مستقر دارد
 جرم خاشاک را ازان چه شرف کاب دریاش برزبر دارد؟
 بتجمل چو تو نگرده خصم خود ندارد هنوز گر دارد
 چون کلیم و مسیح کی باشد؟ هر که چوب کلیم و خر دارد
 خصم چندان هوس بزد که ترا حلم بر عفو ما حضر دارد
 دیو چندان علم زند که نبی^{۲۱۴} مکه بی سایه عمر دارد
 با خلاف تو دست کیست یکی که نه یک پای در سفر دارد؟
 نوح پیغمبری که بر اعدا قهرت اعجاز لاتذر دارد
 شکر این در جهان که یار کرد؟ آنکه توفیق راهبر دارد
 کاب در جوی تست و چرخ چو پل دشمنان را لگد سپر دارد
 تاز تکرار دور چنبر چرخ^{۲۱۵} بر جهان خیر و شر گذر دارد
 رز عمر تو باد، کربی تست که شب انس و جان سحر دارد
 بر کران بادی از خطر، که جهان بتو دارد، اگر خطر دارد
 چون گل از خنده لب میند که خصم داغ چون لاله بر جگر دارد

در مدح خاص بیک

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد بلی سر بر فلک یازد چو بیخ اندر سمک دارد
 سرافرازی و غواصی نباشد شاخ و بیخی را^{۲۱۶} که آب از چشمه شمشیر تیز خاص بک دارد
 سپهبداری که در قهر بد اندیشان شه طوطی سپاهش را ظفر منهی و از نصره یزک دارد
 مخالف کی تواند دید عز و دین هر گز؟ چو اندر دیده از پیکان اودایم خسک دارد
 خیال تیغ فتح انگیز او دشمن گداز آمد مگر این دستبرد آب و آن طبع نمک دارد؟
 زهر بخشش کان هر زمان حشری دگر آرد مگر کان آنچه دارد با کف او مشترک دارد؟
 بقا بادش اندر عز و دولت با فلک همبر^{۲۱۷} که اندر خدمت خسر و هنریش از فلک دارد

وله ایضاً

آن که اودست و دولت را سبب روزی کرد
یافت از دست اجل جان گرامیش خلاص
ای ولی نعمت احرار، سوی نعمت و نان
باجهانی گفت آن کرد، که باخاک و نبات
فضله بزم تو فراش بنوروز برفت^{۲۱۶۰}
بخت پیروز ترا گنبد پیروزه چرخ
تا قیامت سبب نصرة و پیروزی کرد
عدل، نی فتنه کزین پیش جهانسوزی کرد
سالها گوهر تاجش فلک افروزی کرد
ماه را پرده دری کرد و قبا دوزی کرد
از شب و روز میندیش که مانست بهم^{۲۱۶۵} آنکه از زلف شبی کرد و زرخ روزی کرد

وله یمدح السلطان المعظم معزالدین و الدین منجر

تا ملک جهان را مدار باشد
سلطان سلاطین که شیر چترش
آن خسرو خسر و نشان که تختش
آن سایه یزدان که تاج او را
آن شاه که در کان زعشق نامش^{۲۱۷۰} زر در فزع انتظار باشد
وز خطبه چو تمعید او بر آید
تختی که نه فرمان او فرازد
تاجی که نه انعام او فرستد
با تیغ جهادش نمودگاری
کردی که بر انگیخت موکب او^{۲۱۷۵} بر عارض حورا عذار باشد
نعلی که بیفکند مرکب او
در مجرفه فراش مجلسش را
آری عرق ابر نو بهاری
در کام صدف خوشگوار باشد

آنجا بنماید گهر که در کان طرف کمر کوهسار باشد
 لیکن چو بیازار چرخش آری^{۲۱۸۰} در دیده خورشیدخوار باشد
 شاها، زبی آنکه شاعران را این واقعه گفتن شعار باشد
 گفتم که: حدیث عراق گویم و در خود همه بیتی سه چار باشد
 چون سلك معانی نظام دادم زان تا سخنم آبدار باشد
 الهام الهی چه گفت؟ گفتا: آنرا که خرد هیچ یار باشد
 چون سایه ما را مدیح گوید^{۲۱۸۵} با ذکر عراقش چه کار باشد؟
 سنجر بسر تازیانه بخشد چون ملک عراق ارهزار باشد
 آن سایه آن پادشه که ذاتش آزاد زهر عیب و عار باشد
 روزی که ز آشوب صف هیجا صحرای فلك پر غبار باشد
 وز زلزله حمله سواران او تاد زمین بی قرار باشد
 وز نوک سنان خضاب کرده^{۲۱۹۰} اطراف هوا لاله زار باشد
 نکبای علم در سپهر پیچید باران کمان بی بخار باشد
 چون رایت منصور تو بجنبید بس فتنه که در کار زار باشد
 میدان سپهر از غریب انجم پر ولوله و زینهار باشد
 چون شعله کشد آتش سنان بروین ز حساب شرار باشد
 چون سایه رحمت کشیده گردد^{۲۱۹۵} بر منزه مان سایه بار شد
 چون لاله تیغت شکفته گردد در عالم نصرة بهار باشد
 در دست تو گویی که خنجر تو در دست علی ذوالفقار باشد
 خون در جگر پردلان بجوشد گر رستم و اسفندیار باشد
 تا چشم زنی بر ممر سمتی کا اعلام ترا رهگذار باشد
 از چشمه شریان خصم بینی^{۲۲۰۰} دشتی که پر از جویبار باشد
 جز رایت تو کسوتی که دارد کش فتح و ظفر بود و تار باشد؟
 الحق ظفر و فتح کم نیاید آنرا که مدد کردگار باشد
 تا دایه تقدیر آسمان را فرزند جهان در کنار باشد
 ملک چو جهان پایدار بادا خود ملک چنین پایدار باشد
 باقی بدوامی که امتدادش^{۲۲۰۵} چون عمرابد بی کنار باشد

قدیم بوزیری که مملکت را
 آن صاحب عادل که کار عدلش
 آن صدر که دربارگاه جاهش
 آن طاهر طاهر نسب، که پاکی
 طاهر بود آن گوهری که نشوش^{۲۲۱۰}
 صدرا، ملکا، صاحب، تو آنی
 چون کوکبه جاه تو بجنب
 گر عدل تو در احتساب آید
 تدبیر تو چون کار ملک سازد
 تمکین تو چون کار شرع راند^{۲۲۱۵}
 بادست بدست ستم ز عدلت
 خونست دل فتنه از شکوهت
 عفوت ز بی جرم کس فرستد
 حرمت بسر و هم راه داند
 رازی که قضا رنگ او نبیند^{۲۲۲۰}
 گردون نپذیرد فساد و نقصان
 خورشید کسوف فنا نبیند
 ملکی که درو عزم ضبط کردی
 در حال برورکن ها بجنب
 دهلیز سرا پرده رفیعت^{۲۲۲۵}
 جنبان شده بینی بسوی حضرت
 گرسایر آن وحش و طیر گردد
 زان پس همه وقتی بیار گاهت
 دانی چه؟ سخن از عراق مشنو
 هر نیک و بدی کز سپهر زاید^{۲۲۳۰}
 تقدیر چنان شد که روی عزمت
 عزم توقضاییست میرم، آری
 بی پستی عدل تو در ممالک
 هر چنان تو کنی از امور دولت
 از جد و پدر یادگار باشد
 در دولت و دین گیر و دار باشد
 تقدیر ز حجاب بار باشد
 از گوهر او مستعار باشد
 پرورده پروردگار باشد^{۲۲۱۰}
 کت ملک بجان خواستار باشد
 مریخ درو یک سوار باشد
 موسی بس بی اعتبار باشد
 در دست سلیمان سوار باشد
 بر دوش مسیحا غیار باشد^{۲۲۱۵}
 چونانکه بدست چنار باشد
 چون دانه که اندر انار باشد
 حلم تو چنان بردبار باشد
 رای تو چنان هوشیار باشد
 نزد تو چو روز آشکار باشد^{۲۲۲۰}
 تا عدل ترا یار غار باشد
 تا قصر ترا پرده دار باشد
 گر باره چرخش حصار باشد
 گر چون که قافش وقار باشد
 تا روسوی آن دیار باشد^{۲۲۲۵}
 چون مورچه کند قطار باشد
 ورسا کن آن مور و مار باشد
 وفدی ز صغار و کبار باشد
 کان چشمه از بن مرغزار باشد
 چونانکه بر آن اعتبار باشد^{۲۲۳۰}
 در مملکت قندهار باشد
 مسمار قضا استوار باشد
 بهلوی مصالح تزار باشد
 بی شایه اضطراز باشد

کان جا که مرادت عنان بتابد^{۲۲۳۵} در بینی گردون مهار باشد
 و آن جا که قضا باتو عهد بندد یزدان بوقا حق گزار باشد
 هر چند چنان خوب تر که خصمت از باد اجل خاکسار باشد
 می شایدش از بهر غصه خوردن گر مدت عمرش دوبار باشد
 صدرا، بجهان از دفين طبعم کان رانه یمین، نه یسار باشد
 کز میوه تلفیق لفظ و معنی^{۲۲۴۰} پیوسته چو باغی بیار باشد
 چون کلك تفکر بدست گیرم بر دست عطارد نگار باشد
 در دولت تو همچو دولت تو هر سال جوان تر ز پار باشد
 صاحب سخن روزگارم، آری مردی که چنین کامگار باشد
 اندر کنف خاک بارگاهی کش چرخ برین در جوار باشد
 در مدح وزیری که جان آصف^{۲۲۴۵} از غیرت او دل فگار باشد
 عمری سخن عذب و پخته راند صاحب سخن روزگار باشد
 تا زیر سپهر کبود کسوت نیکی و بدی در شمار باشد
 هر نیک و بدی کز سپهر زاید چونانکه بدان اعتبار باشد
 امکان نزولش مباد بر کس الا که ترا اختیار باشد
 جز بر تو مدار جهان مبادا^{۲۲۵۰} تا ملک جهان را مدار باشد
 و له بمدح السلطان الشهيد معز الدنيا والدین منجرج رحمه الله
 گردل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد
 شاه منجرج، که کمترین خدمش در جهان پادشه نشان باشد
 پادشاه جهان، که فرمانش بر جهان چون قضا روان باشد
 آنکه با داغ طاعتش زاید هر که زابنای انس و جان باشد
 عدلش ارحامی زمین نبود^{۲۲۵۵} امن بیرون ز آسمان باشد
 آنکه با مهر خازنش روید هر چه ز اجناس بحر و کان باشد
 قهرش ارسابه بر جهان فکند زندگانی در آن جهان باشد
 عونش ارحامی جهان گردد فتنه زان سوی لامکان باشد
 هر کجا خطبه شد بنام و تناس نطق انگشت در دهان باشد
 هر کجا سکه شد بنام سخاش^{۲۲۶۰} بغل بی نام و بی نشان باشد

هرگ را دایم از سیاست او تب لرزه بر استخوان باشد
 ای قضا قدرتی که با حلمت^{۲۲۵۰} کوه بی تاب و بی توان باشد
 رایت آیتی که در حرش فتح تفسیر و ترجمان باشد
 من نگویم که جز خدای کسی حال گردان و غیب دان باشد
 گویم: از رای و رایت شب و روز^{۲۲۶۰} دو اثر در جهان عیان باشد
 رای تو رازها کند پیدا که چو تقدیر در نهان باشد
 رایت فتنها کند پنهان که چو اندیشه بی کران باشد
 لطف ازمایه وجود شود جسم را صورت روان باشد
 باست از بانگ بر زمانه زند گرگ را سیرت شبان باشد
 نبود خط روزی می مجری^{۲۲۷۰} گرنه دست تواس ضمان باشد
 نشود کار عالمی بنظام گرنه پای تو در میان باشد
 در جهانی و از جهان بیشی همچو معنی که در بیان باشد
 آفرین بر تو کافریش را هر چه گویی: چنین، چنان باشد
 روز هیجا که از درفش سنان کرد را کسوت دخان باشد
 در تن ازدهای رایت هات^{۲۲۷۵} باد را اعتدال جان باشد
 شیرگردون چو عکس شیر در آب بیش شیر علم ستان باشد
 هم عنان امل سبک گردد هم رکاب اجل گران باشد
 هر سبکزل اجل شکسته شود بر لب چشمه سنان باشد
 هر کمین کز قضا گشاده بود از پس قبضه کمان باشد
 اشک بر در عهای سیمایی^{۲۲۸۰} سخته راه کهکشان باشد
 چون بجنبد رکاب منصورت ای قیامت که آن زمان باشد
 هر که را شد یقین که حمله تست پای هستیش بر گمان باشد
 روح روح الامین در آن ساعت نه همانا که در امان باشد
 نبود هیچ کس بجز نصره که دمی باتو هم عنان باشد
 هر مصافی که اندرو دو نفس^{۲۲۸۵} تیغ را با کفت قران باشد
 صد قران وحش و طیر را بر آن فلک از کشته میزبان باشد
 قبضه خنجرت جهان گیرست گرچه يك مشت استخوان باشد

خسروا، بنده را چوده سالست که همش آرزوی آن باشد
 کز ندیمان مجلس ار نشود از مقیمان آستان باشد
 بخرش پیش از آن که بشناسیش^{۲۲۹۰} وانگهت رایگان گران باشد
 چه شود گر ترا درین بیعت دست بوسید نی زیان باشد؟
 یا چه باشد که روز کی چندی گردنی از تو گردان باشد؟
 یا چه باشد که در ممالك شاه شاعری خام قلتبان باشد؟
 گر چه اندر میان مدح و غزل موی موی زبانی زبان باشد
 تا شود پیر همچو بخت عدوت^{۲۲۹۵} هم درین دولت جوان باشد
 تا هوای خزان بهمن و دی زرگر باغ و بوستان باشد
 باغ ملک ترا بهاری باد نه چنان کرپیش خزان باشد
 خطبا را زبان بذکر تو تر تا مهر سخن زبان باشد
 سکها را دهان بنام تو باز تا ز زر در جهان نشان باشد
 مدت لازم زمان و مکان^{۲۳۰۰} تا زمان لازم مکان باشد
 همت ملک بخش و ملک ستان تا بگیتی ده و ستان باشد
 در جهان ملک جاودانت باد خود چنین ملک جاودان باشد

در مدح صدر اجل خواجه مذهب الدین ابو المعاصی نصر گوید

ای خداوندی که هرگز طاعتت سر بر کشد روز گارش خط خذلان تا ابد در سر کشد
 گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
 ورنسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد^{۲۳۰۵} دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
 رونق عالم تصرفهای کلکت می دهد ورنه تأثیر حوادث خط بعالم در کشد
 بر مشیر کلک تو ترتیب عالم واجبست تا باستحقاق اندر سلك نفع و ضرر کشد
 تیر گردون کیست باری در همه روی زمین کو بدیوان قضا يك حرف بر دفتر کشد؟
 گر زهر تیر شه گلبن کند پیکان رواست بید باری کیست کودر باغ شه خنجر کشد؟
 صاحباً، گر بنده را تشریف خاست آرزوست^{۲۳۱۰} تا بدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد
 کیست آخر کو نخواهد کز بی تشریف تو ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشد؟
 آسمان را گر نوید جامه سگبان دهی در زمان دراعه پیروزه از سر بر کشد

تا عروس بوستان را دست انصاف بهار
رونق بوستان عمرت باد تا این شعر هست:

از ره مشاطگی در حله و زیور کشد
«کابر آزاری همی در بوستان لشکر کشد»

بمدح صاحب صدرالدین محمد

خیزید ، که هنگام صبح دگر آمد^{۲۳۱۰} شب رفت وز مشرق علم صبح بر آمد
نزدیک خروس از پی بیداری مستان
خورشید می اندر افق جام نکوتر
از می حشری به که در آرند بمجلس
آغاز نهید از پی من بی خبری را
بر دل نفسی انده گیتی بسر آرید^{۲۳۲۰} کز ما در گیتی همه کس بی خبر آمد
بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید
ای ساقی سر مست ، در انداز و مرا ده
بر من منگر بیش ، که من توبه شکستم
آن دست گهر گستر دستور شهنشاه
دستور جلال الوزرا ، کز وزرا اوست^{۲۳۲۵} آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد
صدری که ترو خشک جهان باقی و فانی
هر گز چو فلک راه سعادت نکند گم
جز بردر او قسمت روزی نکند بخت
بی نعمت او بیخ بقا خشک لب افتاد
از همت او شکل جهانی بکشیدند^{۲۳۳۰} در نسبت او کل جهان مختصر آمد
ای شاه نشانی ، که ز عدل تو جهان را
عدل تو همایست که چون سایه بگسترده
نام تو بسی تربیت نام عمر کرد
سرمایه دریا نه بیازوی دلت بود
کان در نظر رای تو نامد ، ز حقیری^{۲۳۳۵} آن چیست که آن رای ترا در نظر آمد
بی دست تو کس را برمادی نرسد دست
درشان نیاز آیت احسان و آبادیت
چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد

بر تو قدیمست، چنان کز ره تقدیر
 عزم تو چه عزمیست؟ که بی منت تدبیر
 عالم که زنه پرده بحیلت کلمی کرد^{۲۳۴۰}
 گردون که پی و هم مهندس نسپردش
 اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت
 صاحب که زسیر قلمش تیغ سکون یافت
 اوصاف تو در نسبت آوازه ایشان
 در امر تو امکان تغیر ننهفتند^{۲۳۴۵}
 در کین تو امید سلامت ننهادند
 دشمن کمر کین تو از بیم فرو بست
 از آتش باس تو مگر دود ندیدست
 باس تو شهایست که در کام شیاطین
 خصم تو چو پروانه شود صاعقه ای را^{۲۳۵۰}
 توساکنی و خصم تو جنبان و چنین به
 عنقا که ز نازک منشی جای نگه داشت
 وز هرزه روی سرچو فرو کرد بهرجای
 ای ملک ستانی که ز درگاه تو برخاست
 من بنده کزین پیش نزد زخم درشتی^{۲۳۵۵}
 از مدت ده سال که این گوشه و سکنه
 هر نور و نظامی که در آمد ز در من
 گردون جگرم داد که احسان نه زد کرد
 صدرا، تو خداوند قدیمی، نه مرا بس
 اقران مرا زر، ز طمع بیش، تو دادی^{۲۳۶۰}
 از خدمت فرخنده تو باز نگشتند
 انعام تو بر اهل هنر گر چه بحدیست
 نظمی که در احوال من آمد بهمه وقت
 جانم که درو نقش هوای تو وطن ساخت
 نزد همه در کوکبه خواب و خور آمد
 در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
 ترک کله قدر ترا آستر آمد^{۲۳۴۰}
 آمد شد تأیید ترا پی سپر آمد
 عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
 حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد
 وصف نفس عیسی و آواز خر آمد
 گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد^{۲۳۴۵}
 گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد
 نی راز پی حمله صرصر کمر آمد
 کز ساده دلش آرزوی شور و شر آمد
 با حرقش آتش چو شرار کدر آمد
 کان را ز فلک دود و ز اختر شر آمد^{۲۳۵۰}
 زیرا که سکون حلیه کل سپر آمد
 هرگز طرف دامنش از عار تر آمد
 یک سال زغن ماده و یک سال نر آمد
 هر مرغ که در عرصه ملکیت پیر آمد
 گردون، که نه جان و دلم آن را سپر آمد^{۲۳۵۵}
 در قبه الاسلام مرا مستقر آمد
 از جود تو آمد، نه ز جای دگر آمد
 آن تو ز دل بود از آن بی جگر آمد
 آن را که هنرهای من او را سپر آمد
 زان در تو سخنان همه چون آب زر آمد^{۲۳۶۰}
 هرگز، که نه تشریف توشان بر اثر آمد
 کز شکر تو کام همه شان پر شکر آمد
 از فضل تو آمد، نه ز فضل و هنر آمد
 پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد

اقبال ز توقع تو نقشی بنمودش هر لحظه، که در غرقه سمع و بصر آمد
 از تو نگزیرد، که تو در قالب عالم جانی و یقینست که جان ناگذر آمد
 تا در مثل آرند که: اندر سفر عمر^{۲۳۶۰} جان مرگ و دم زاد و جهان دهگذر آمد
 يك دم ز جهان جان توجز شاد مبادا كز يك نظرت برگ چنین صد سفر آمد
 مقصود جهان کام تو بادا، که بر آید زان کز تو بر آمد همه کامی که بر آمد

در مدح صدرالوزرا خواجه مؤید الملک بن نظام الملک گوید

زلفت که بر ننگ عنبر آمد سرمایه مشک اذفر آمد
 روز دل خسته همه چو شب کرد الحق که قوی سیه گر آمد
 دُردم ز صفا چو فکر او شد^{۲۳۶۵} درد طربم مکدر آمد
 آری چو سیاه بود خویش آن گونه بجان من در آمد
 ای سیم بری که در فراق حاصل ز رخم خم زر آمد
 در بر سش من که از هوایت بر عقل هوان بی مر آمد
 بگشای دهن که آب حیوان در کنج لب تو مضمّر آمد
 اشکم ز طریق درفشانی^{۲۳۷۰} بالعل تو نیک در خور آمد
 چشم تو که پهلوان حسنست در لشکر عشق صفدد آمد
 چرخ دل من اگر چه گیر است با باز غمت کبوتر آمد
 تا چند غمت خورم که غمزات اندر درگ جان چو نشتر آمد
 اینک بنگر که: خون آن درک از دیده من مقطر آمد
 روی تو منور و مبارک^{۲۳۷۵} چون رای وزیر کشور آمد
 دستور جهان مؤید الملک کش کل جهان مسفر آمد
 مخدوم نظام دین محمد کش دولت و بخت چاکر آمد
 آصف صفتی که خسروان را خاک در او مقرر آمد
 منزلگه چار طاق قدش از چرخ نهم فرا تر آمد
 شکر کف او که رشک بهرست^{۲۳۸۰} در کام سخن چو شکر آمد
 جایی که فکند سایه قدش خورشید چو حلقه بر در آمد
 ای ابر دلی، که خط دست در بحر هنر چو گوهر آمد

لفظت که چو دآر بدارست^{۲۳۹۰} بر گردن فضل زیور آمد
 ذات که چو حق عدیم مثلست از بر و کرم مصور آمد
 طبع تو که ترجمان غیبست اسرار قضاش از بر آمد
 منکر شدن از ادای امرت در مذهب عقل منکر آمد
 از حکم تو هر که سر بتایید از خنجر فتنه بی سر آمد
 نفس خصمت ز تیر احداث^{۲۳۹۵} بر زخم چو شخص معجر آمد
 از فرسواد روی کلاکت رخساره ملک احمر آمد
 تاپشت بصدر عدل دادی پهلوی ستم بیستر آمد
 هر چند که خشک مغز بودم در مدح تو شعر من تر آمد
 بشنو سختم، که زحمت من در حضرت تو مکرر آمد
 افزون کردی مواجب من^{۲۴۰۰} لیکن نقصان مقدر آمد
 زان روی که وضع کشت صدیک بی آبی روی دفتر آمد
 فرمای برات بنده کامل چون لفظ تو بنده پرور آمد
 صدرا، صدرت جهانیان را از بهر ثبات مصدر آمد
 گفتم که: وزیر باش ده قرن آمین ز نهام فلک بر آمد

در صفت سرای مجدالدین بو الحسن عمرانی گوید

ای نمودار آسمان بلند^{۲۴۰۵} گشته آمن چو آسمان زگرزند
 صورت فتح و قبه ظفری این چنین دلگشای دشمن بند
 ساخت آب قندهار ببرد صفت ییخ نو بهار بکند
 سقف تو با سپهر همسایه صحن تو با بهشت خویشاوند
 آسمانی، که نیست همتا یا بهشتی که نیست مانند
 وز تو آباد باد و فرخ باد^{۲۴۱۰} آنکه بنیاد فرخ تو فکند
 مجدالدین بو الحسن، که کشت عقیق مادر عالم از چنو فرزند
 آنکه دستش بدادن روزی آمد اندر زمانه روزی مند
 تا ز تاریخها شود معلوم کز فلان چند شد، ز بهمان چند
 عدد سالهای عمرش ساد همچو تاریخ پانصد و چل و اند

بمدح الامیر المعادل ضیاء الدین مودود بن احمد الحمصی

خدای جل جلاله ز من چنان داند^{۲۴۱۵} که هر که نام خداوند بر زبان راند
 چو از دریچه گوش اندر آیدم بدماغ
 دلم بدست نیاز از دماغ بستاند
 حواس ظاهر و باطن، که منہیان دلند
 یکی ز جمله هر دو گروه نتواند
 که پیش خدمت او از دو پای بنشیند
 ز می بنای عقیدت که روزگار از وی
 بمنجنیق اجل خاک هم نریزند
 مگر هوای تو اصل حیات شد؟ که قضا^{۲۴۲۰} برات عمر بتوقیق او همی راند
 خصایصی که هوای تراست در اقبال
 خرد دران بتحیر همی فروماند
 بخواجه گیم رسانید بخت و موجبش این
 که روزگار مرا بنده تو می خواند
 کجا بماند کاقبال تو بدست قبول
 طرایف سختم را همی نگرداند
 چو مدحت تو بر انگیزد اسب فکرت من
 ز جوی قدرت ادراک عقل بجهاند
 چوبای من بود اندر رکاب خدمت تو^{۲۴۲۵} عنان مدحت من چرخ بر نگرداند
 بنعمت تو که گر در مصاف گاه اجل
 مرا دگر هنری نیست این دو خاصیتست
 نه در مناصب اقران حسد بپا زارد
 نه در صدور بزرگان طمع برنجانند
 فلک چو کان هنر دید خاطر م، پرسید
 که: این که دادت و جز راستیت نرہاند
 چو نام دولت اکفی الکفاۃ بردم، گفت: ^{۲۴۳۰} بکار دولت اکف الکفاۃ می ماند
 تویی که ابر ز تأثیر فتح باب گفت
 بسیم نام نکو می خری، زیان نکنی
 عنان بابلق ایام ده، که رایض او
 برین بمان، که ز مردم همین همی ماند
 سعادتیست که در موکب تو می راند
 غبار موکب میمونت از بسیط زمین
 سوی محیط فلک چون عنان بیچاند
 ز بهر تکیه او گرنه فسخ عزم کند^{۲۴۳۵} سپهر گوشه مسند ز ماه بفشاند
 تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت
 ز بام گیتی تقدیر بد همی راند
 جهان بآب و فاروی عهد می شوی
 فلک بدست ظفر جعد ملک می شاند
 زمانه مهره تشویش باز چید چو دید
 گرفته با تو همی تازد و همی راند

تو در زمانه بسی از زمانه افزونی اگر زمانه نداند خدای می داند
همیشه تا که ز تأثیر چرخ و گریه ابر^{۲۴۴۰} دهان غنچه گل را صبا بخنداند
لب مراد تو از خنده هیچ بسته مباد که خصم را بسزا خنده تو گریاند

در ستایش رکن الدین مفتی و صر خود در وقتي که باناج الدین هم زاد نواهی داشته گوید

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند
دین پروری که داغ ستورش مقربان از بهر کسب مرتبه نقش نکین کنند
ارواح انبیا ز مقامات آخرت بر دست و کلک وافی او آفرین کنند
از شرم رای ادرخ خورشید خوی کند^{۲۴۴۵} هر گه که بر سپهر حدیث زمین کنند
اطراف مدرسهش بزبان صدا چو دید هر شب بذكر عیش شهر و سنین کنند
خورشید کیست؟ چاکر زایش، ازین سبب هر بامدادش ابلق ایام زین کنند
نقدیست نکتهاش که دارد عیار روح در گنج خانه خردش ز ان دفین کنند
ای تاج، با کسی که مدار شریعتست در شرع از طریق تهاون کمین کنند؟
صاحب قرآن شرع بجایی توان شدن^{۲۴۵۰} کآ نجات با مخنث و مطرب قرین کنند
محبوس دست گریه شکاران چرا شوی؟ چون نسبت به خدمت شیر عرین کنند
يك التفات او ز تو گر منقطع شود زان التفاتها که بصوت حزین کنند
منکر مشو ازان که درین پوست نیستی کا زادگان بخیره ترا پوستین کنند
ای نایب محمد مرسل، روا مدار تا بامن این مکاححت از راه کین کنند
چندان بقات باد که تأثیر صنع لطف^{۲۴۵۵} از برگ اطلس و زکیا انگبین کنند
شرع از تو سرخ رو و چو گل تازه روی تا تشبیه چهرها بگل و یاسمین کنند

در مدح ضیاء الدین، سردار احمد همدانی و حضرت بنیاد

کرد عالی بنای این مجدد اختر سعد و طالع مسعود
از برای نزول میر عمید صدر دنیا ضیاء دین مودود
آنکه حکمش دهد ز روی نفاذ آتش و آب را نزول و صعود
تفکر شود بسر فلك^{۲۴۶۰} بتجسس رسد بوهم حسود

دل او برده بار نامه بحر
هست فرمانش رهنمای قضا
نیست بررای او غلط ممکن
ای ز حزم تو در حوالی ملک
وی ز عدل تو در نواحی دهر^{۲۴۶۵}
پیش ذهن تو برده غیب رکوع
بکمال خدای اگر بجز او
تا که افلاک را درین حرکت
باد عمر تو در حصول مراد
کف او کرده کارنامه جود
هست احسانش نقشبند وجود
نیست از عقل کل خطا معهود
دولت و فتنه در قیام وقعود
جور و انصاف در صدور و ورود
پیش نطق تو کرده وحی سجود
هست کامل تراژ تو یک موجود
هست کون و فساد کس مقصود
همچو دوران چرخ نامعدود

بمدح الملك عز الدين طوطی بیک

خراب کرد بیک بار بخل کشور جود^{۲۴۷۰}
نخفت فتنه و بی جفت خفت شخص هنر
فلک بمهر نشد یک نفس مطیع خرد
دریده گشت بزوبین ناکسی دل لطف
نمی دمد بمشامم نسیم سنبل عدل
بصدق نیست درین عصر بخت ناصر جاه^{۲۴۷۵}
و بال گشت همه فضل و علم و راحت، مال
برفت باد مروت بگشت خاک وفا
هلاک گشت عقاب امل ز کرسنگی
چرا فروغ نیابد هوای سال امید؟
وجود جود عدم گشت و نیست هیچ شکی^{۲۴۸۰}
کنون که صبح خساست ز شرق بخل دمید
سهیل عدل نتابد بگرد قطب شرف
پیام چرخ اگر دانه ارزنی باشند
چنان بالانه گل بخل گشت اندوده
درین هوس که خرامان نگار من برسید^{۲۴۸۵}
لبش بنوش بیاکنده لطف عانع لطف
بخشم گفت که: چندین برسم بی ادبان
نماند در صدف مکرمات گوهر جود
نماند همت و بی شوی ماند دختر جود
جهان بکام نشد یک زمان مسخر جود
بریده گشت بشمشیر ممسکی سر جود
نمی رسد بدماغم بخار غنبر جود
بطبع نیست درین عهد ملک غم خور جود^{۲۴۷۵}
شرنگ گشت همه نوش و شهد و شکر جود
بیست آب فتوت، بمرد آذر جود
مگر نماند بیرج شرف کبوتر جود؟
گر آفتاب هنر رفت در دوپیکر جود
که در جهان گرم کس ندید منظر جود^{۲۴۸۰}
درون پرده شود آفتاب خاور جود
سپهر ملک نکردد بگرد معور جود
برش هزار معلق زند کبوتر جود
که در سرای سخاکس ندید منظر جود
بشکل عربده بر من کشید خنجر جود^{۲۴۸۵}
رخش بمشک نگارنده صنع داور جود
مگوی مرتبه جود در برابر جود

امید جود میر از جهان کنون، که گشاد
 بعون همت سلطان عصر و شاه جهان
 خدایگان سلاطین ستوده عزالدین
 جهان گشای ولی نعمتی که همت او
 طری بمکرمت جود اوست سوسن ملک
 بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم
 نهفته در دل داهیش بخت ذات کرم
 بامر دولت او گشت چرخ خادم ملک^{۲۴۹۰}
 زهی بحزم و فراست کمال زینت ملک
 تویی بطالع میمون همیشه نایب ملک
 باحتشام تو فرخنده گشت طالع سعد
 زعکس تیغ تو تأیید یافت بازوی عدل
 غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف^{۲۵۰۰}
 ندید مثل تو هنگام فکر چشم خرد
 بیارمید ترا روزگار بر سر تخت
 صفات مدح تو در ابتدای مصحف مجد
 ز هول گرز تو لاغر شدست فربه بخل
 شدست نام تو مجموع بر وجود کرم^{۲۵۰۰}
 فلك بطالع فرخنده بر جهان در جود
 شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود
 کمال ملت و دیبیم عدل و مفخر جود^{۲۴۹۰}
 همیشه هست در انعام روح پرور جود
 قوی بتقویت کلك اوست لشکر جود
 بوهم همت او ظاهرست مضر جود
 سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود
 بعون همت او هست ملک چاکر جود^{۲۴۹۰}
 خهی بعزم و سیاست جمال وزیر جود
 تویی برای همایون مدام در خور جود
 باحترام تو رو خشنده گشت اختر جود
 بنوک کک تو توقیع یافت محضر جود
 عروس بخت تو بر روی بست معجر جود^{۲۵۰۰}
 نژاد شبه تو هنگام لطف مادر جود
 پیروید ترا افتخار در بر جود
 مثال نعت تو در انتهای دفتر جود
 ز امن تیغ تو فربه شدست لاغر جود
 بدین صفات شدی در زمانه سرور جود^{۲۵۰۰}

بمدح الصدر الکبیر علاء الدین محمد

هر کرا در دور گردون ذکر مقصد می رود
 یا حدیث آن بهشتی روی کز بدو وجود
 یا در آن حورا نسب کودک شرعی میکند
 یا همی گوید: چرا بر کل انسان بر دوام^{۲۵۱۰}
 بر زبان دور گردون بر جواب هر که هست
 آن که پیش سایه او پایه خورشید را
 وانکه جز در موکب رایش نراند آفتاب
 یا سخن در شرح این صرح ممر می رود
 همچو خاتونان درین فیروزه مرقد می رود
 کز تصنع که مخطط گاه امرد می رود
 زین محرک میل تحریک مجدد می رود؟^{۲۵۱۰}
 ذکر دوران علاء الدین محمد می رود
 در نشستن گفتگوی صدر و مسند می رود
 دایتش بر چرخ منصور و مؤید می رود

گرچه از تأثیر نه گردون بدست روزگار
 هرچه رفتست از عطیت‌های ایشان تاکنون
 عقل کل کو؟ تا ببیند نفس خاک گوهری^{۲۵۱۰}
 طبعش استقبال حاجت هابدان سرعت کند
 دست او را در سخا تشبیه می‌کردم بابر
 پیش دست او هنوز اندر دیبرستان جود
 خاک پایش راز غیرت آسمان بر سنگ زد
 گفت صراف قضا: ای شیخ، اگر ناقدمنم^{۲۵۲۰}
 وصف می‌کردم سمندش را شبی با آسمان
 گفت: دی بر تیغ کوهی بود پویان گفتی
 ماه بشنید این سخن آسیب زد با منطقه
 ای جوان دولت خداوندی که سوی خدمت
 جانم از يك ماهه پیوند تو عیشی یافتست^{۲۵۲۵}
 ختم شد بر گوهر تو همچو مردی مردمی
 دور نبود کین زمان در مجلس حکم قضا
 نعت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر؟
 چشم بد دور از تو، خود دورست، کز بس باس تو
 دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت؟^{۲۵۳۰}
 تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر
 وقف بادا بر جمال و جاه و عمرت روزگار
 حاجب بارت سپهداری که در میدان چرخ
 ساقی بزم سمن ساقی که بر قصر سپهر

ساکنان خاک را انعام بی حد می رود
 حاطه الله ذو بیک احسان مفرد می رود
 کز دو عالم گوهر افشان و مجرد می رود^{۲۵۱۰}
 کنדרان نسبت زمان گویی مقید می رود
 عقل گفت: این اصل باری ناممهد می رود
 بر زبان رعد او تکرار ابجد می^۱ رود
 پایگاه چرخ موزون نا معدد می رود
 در دیار ما تصرف فرق فر قدمی رود^{۲۵۲۰}
 گفتم: این رفتار بین کان آسمان قدمی رود
 آفتابستی که سوی بعد ابعث می رود
 گفتش: آیا تا حدیث نعل و مقود می رود؟
 دولت هر سر و قد و یاسمین خد می رود
 کز کمالش طعنه بر عیش مخلد می رود^{۲۵۲۵}
 در تو این معنی بصد برهان مؤکد می رود
 بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد می رود
 راستی باید سخن در صد مجلد می رود
 فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سدمی رود
 آنچه آن با چشم افعی از زمرد می رود^{۲۵۳۰}
 در حریر ابیض و در شعر اسود می رود
 زانکه در اوقات احکام مؤبد می رود
 حزم را پیوسته با تبع مهند می رود
 لہو را همواره با صرف مورد می رود

فی المطایبه

گر خواجه بجای ما گراید^{۲۵۳۵} و امروز بنزد ما بیاید
 از وی بنکاهد این تفضل بل شادی عیش ما فزاید
 ماییم و شراب و شور بایی يك مطربکی چنانکه باید

خوش بر بطکی همی نوازد شیرین غزلی همی سراید
 زین ساقیکی ظریف و چابک کز حور چنان پسر نزاید
 هم خدمت خواجگان بداند^{۲۵۴۰} هم^{۲۵۴۰} جامه خواب را بشاید
 وز خواجه ما طریق دیگر اندر ره کودکان گراید
 ور خواجه ره دگر رود باز آید سوی قحبگان گراید
 زین قحبگکی هنوز زمان هست کز حور بغمزه دل رباید
 هوشش برود اگر سپوزی هر دو لب از شره بخاید
 آموخته برده بخاراه^{۲۵۴۰} گاهی که بسوی حضرت آید
 ور خواجه ما طریق دیگر بر دختر کانش میل آید
 داریم یکی لطیف دختر کز هیچ پری چنو نزاید
 ناگفته بدو که: توجه نامی؟ شلوارك خود همی گشاید
 داریم قوی یکی گروگان در فخر بزی ما نشاید
 ور خواجه بشیوه دیران^{۲۵۵۰} زین هر دو بدست چپ گراید
 داریم یکی شگرف کنگی بر هاون تیز شاف ساید
 چون دست خری، چنانکه خواجه چون باز چشد خودش ستاید
 کبر و کس و کون هر سه داریم خواهد بهلد، خواهد بگاید
 اینست بدست ما که گفتیم گر خواجه بهما حضر در آید

در مدح دستورالوزرا صاحب مجدالدین، علی بن محمد گوید

طبعم بعرضه کردن دریا و کان رسید^{۲۵۵۰} نظمم بتحفه دادن کون و مکان رسید
 هم و هم من بمقصد خرد و بزرگ تافت هم کام من بمعبد پیر و جوان رسید
 این دو دعود شکر که جانست مجمرش بدید آسمانه و بر آسمان رسید
 انده بمرد و مفسدت او زدل گذشت شادی بزد و منفعت او بجان رسید
 رنجور بادیه بفضای ارم گریخت مقهور هاویه بهوای جنان رسید
 بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت^{۲۵۶۰} گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید
 پرواز کرد باز هوای ثنا و مدح از فر او اثر بزمین و زمان رسید

معمور شد جهان که در اقلیم رابعش
 محنت رود چو مدت عنف از زمانه رفت
 عالی سخن بحضرت عالی نسب شتافت
 دستور شهریار جهان مجددین، که دین^{۲۵۶۵}
 محسود خسروان علی بن عمر، که عدل
 آن شه نشان، که قدرت شمشیر سرفشان
 نقش بقا چو جلوه گری یافت از ازل
 ای صاحبی که از رقم مهر و کین تو
 وز کار کرد کلک تو خسرو چو فتح کرد^{۲۵۷۰}
 برخاست چرخ در طلب کبریای تو
 از کبریای تو خبری هم نمی رسد
 در منزلی که خصم تو نزل زمانه خورد
 مصروع کرد بر جگر خصم قهر تو
 دولت وصال عمر ابد جست سالها^{۲۵۷۵}
 در اضطراب دیده تسکین گشاده شد
 در کرده خدای میاور حدیث رد
 این خرد بارگاه بلا را ز گام تو
 سلطانی از نیاز در خواجگی زند
 نقد وجود چرخ عیار از در تو برد^{۲۵۸۰}
 تقدیر رزق اگر چه بحکم خدای بود
 در عشق مال آزر روان شد بسوی تو
 مرغ قضا چو بر در حکم توداه یافت
 صدرا، بروز کار خزان دست طبع من
 گلزار مدح تو بطراوت اثر نمود^{۲۵۸۵}
 شخصم بجهد و جهد بفرمان عقل و جان
 سی سال در طریق تجرد دلم بتاخت

در حجره سخا و سخن کاروان رسید
 دولت رسد چو نوبت لطف جهان رسید
 صاحب نظر بدر که صاحب قران رسید
 از جاه او بمنفعت جاودان رسید^{۲۵۶۵}
 از رای او برایت نوشیروان رسید
 در عهد او بخامه عنبر فشان رسید
 منشور بخت او بابد آن زمان رسید
 در کاینات نسخه سود و زیان رسید
 حالی بسایه علم کاویان رسید^{۲۵۷۰}
 می بودش این گمان که بدو در توان رسید
 آنجا که مرغ و هم قیاس و گمان رسید
 از هفت عضو خصم تویک استخوان رسید
 هر لقمه ای که خصم ترا در دهان رسید
 دیدی که از قبول تو آخر همان رسید^{۲۵۷۵}
 چون التفات تو بجهان جهان رسید
 گام تو لاجرم بچنین خاکدان رسید
 اینک ز صد هزار بزرگی نشان رسید
 چون نام خواجگی بتو سلطان نشان رسید
 چون در علو بیارگه امتحان رسید^{۲۵۸۰}
 توجیه رزق از تو بانس و بجان رسید
 هم در نخست گام بدریا و کان رسید
 چشمش بیک نظر بهمین آشیان رسید
 در باغ مدح تو بگل و ارغوان رسید
 وین طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید^{۲۵۸۵}
 از آسمان گذشت و بدین آستان رسید
 اکنون ز خدمت در تو بر کران رسید

آخر فلك ز مقدم من در دیار تو
نی نی، بسوی صدر هم از لطف کردگار
کس راز سرکشان زمانه نگاه کن^{۲۵۹۰}
اینست و بس که از قبل بخت مست کشت
تادر ضمیر خلق نگردد که امر حق
در فیض جاه باش که از فیض مکرمات
در بهره زمانه تو بادی که شاه را
آوازه در فکند که جاری زبان رسید
آمد ندا که: بار دگر قلیبان رسید
تا خام قلیبان ترا زین مدح خوان رسید
وز باده محبت تو سرگران رسید
نزدیک هر ضعیف و قوی با امان رسید
از باختن ثنای تو تا قیروان رسید
از دولت تو بهره دل شادمان رسید

در مدح **علاء الدین محمد**

ای بر رفعت ز آسمان برتر^{۲۵۹۵} نور رای تو آفتاب دگر
ای تو مقصود جنس و نوع جهان
کمترین آستان در گه تست
دهر در مدحتت گشاده زبان
نزد عدل تو، ای بجدود مثل
روز بار تو، ای بجاه سمر
نتوان برد نام نوشروان^{۲۶۰۰} نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش مدغم
یک نسیم مست از رضای تو خیر
این جهان لفظ و تودر و معنی
چرخ در جنب رفعت تو قصیر
دست راد تو ابر بی نقصان^{۲۶۰۵} طبع پاک تو بحر بی معبر
و همت آرد ز راز چرخ نشان
کار بند و مسخر و منقاد
چون بخوانی خلاف چرخ هبا
پاسبان سرای قدر تواند
نوبت ملک پنج کن، که شدست^{۲۶۱۰} دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو گردد بقدر خصمت اگر
شبه لؤلؤ شود، عرض جوهر
ای فلك همت و ملك مخبر

ای بزرگی که از بزرگی و جاه
کرد بیرون زدست محنت پای
بگذشت از فلک بمرتبه آنک^{۲۶۱۰} کرد روزی بدرگه تو گذر
بنده نیز از بحکم امیدی
عاجزی بود، برد بر تو پناه
مهملی بود، دامن تو گرفت
طمعش بود کز خزانه جود
گردد از دست بخشش تو غنی^{۲۶۲۰} یابد از فر دولت تو خطر
برهد از نهوست انجم
مدتی شد که تا بدان امید
هست هنگام آنکه باز کشد
حلقه در گوش چرخ کرد بر آنک
بنده را گوشمال داد بسی^{۲۶۲۵} بعنایت یکی درو بنگر
صله دادن ترا سزاوارست
بیخ کان را نشانه دست سخات
نیست نادر ز خاندان نظام
نور نادر نباشد از خورشید
تا بود تیره خاک و صافی آب^{۲۶۳۰} نا بود تند باد و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام
عید فرخنده و قرین اقبال
چون منت صد هزار مدحت گوی
دیرزی، شادمان و همت یاب
کامران، ملک دار و دولت خور

این شعر از زبان خراسان، به حضرت خاقان سمرقند نوشته

بر سمرقند اگر بگذری، ای باد سحر^{۲۶۳۵} نامه اهل خراسان بیر خاقان بر
نامه ای مطلع آن رنج تن و آفت جان
نامه ای بر رومش آه غریبان پیدا
نامه ای در شکش خون شهیدان مضر

نقش تقریرش از سینهٔ مظلومان خشک
 ریش گردد ممر صوت از گاه سماع
 تا کنون حال خراسان ورعایا بودست^{۲۶۴۰}
 نی، نبودست، که پوشیده نباشد بروی
 کارها بسته شده بی شک در وقت و کنون
 خسرو عادل خاقان معظم کز جد
 دایمش فخر بدانست که در پیش ملوک
 بازخواهد ز غزان کینه، که واجب باشد^{۲۶۴۵}
 چون شد از عدلش تا سرحد توران آباد
 ای کیو مرث بقا پادشه کسری عدل
 قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف
 این دل افکار جگر سوختگان می گویند
 خبرت هست کزین زیر وزیر شوم غزان^{۲۶۵۰}
 خبرت هست که از هر چه درو خیری بود
 بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
 بر در دو نان احرار حزین و حیران
 شاد، الا بدر مرگ، نبینی مردم
 مسجد جامع هر شهر ستورانشان را^{۲۶۵۵}
 نکند خطبه بهر خطه، بنام غز، از آنک
 کشته فرزند گرامی را اگر ناگاهان
 آنکه را صدره، غز ز رستد و باز فروخت
 بر مسلمانان ز آن گونه کنند استخفاف
 هست در روم و ختا امن مسلمانان را^{۲۶۶۰}
 خلق را زین غم، فریاد رس، ای شاه نژاد
 بخدایی که بیاراست بنامت دینار
 که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای
 وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش

سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر
 خون شود مردمک دیده از وقت نظر
 بر خداوند جهان، خاقان، پوشیده مگر؟^{۲۶۴۰}
 ذره ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر
 وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
 پادشاهست و جهاندار بهقتاد پدر
 پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجبر
 خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر^{۲۶۴۵}
 کی روا دارد ایران را ویران یکسر؟
 وی منوچهر لقا خسرو افرویدن فر
 چون شنیدی زره لطف بریشان بنگر
 کای دل دولت و دین را ز توشادی وظفر
 نیست يك پی ز خراسان که نشد زیر وزیر؟^{۲۶۵۰}
 در همه ایران امروز نماندست اثر؟
 بر کریمان جهان گشته لثیمان مهتر
 در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
 بکر، جز در شکم مام، نیابی دختر
 پایگاهی شده، نه سقفش پیدا و نه در^{۲۶۵۵}
 در خراسان نه خطیبست کنون، نه منبر
 بیند، از بیم خروشید نیارد مادر
 دارد آن جنس که گویش خریدست بزر
 که مسلمان نکند صدیک ازان با کافر
 نیست يك ذره سلامت بمسلمانی در^{۲۶۶۰}
 ملک دازین ستم، آزادکن، ای پاک گهر
 بخدایی که بر افراخت بفرقت افسر
 زین فرد مایه غز شوم پی غارتگر
 گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر

زن و فرزند وزر جمله بیک حمله چوپار^{۲۶۶۵} بردی، امسال روانشان بدگر حمله ببر
 آخر ایران، که از بودی فردوس بر شک
 سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست جو خلد
 هر که بایی و خری داشت بحیلت افکند
 رحم کن، رحم بر آن قوم که جویند جوین
 رحم کن، رحم، بر آنها که نیابند نمد^{۲۶۷۰}
 رحم کن، رحم بر آن قوم که نبود شب و روز
 رحم کن، رحم، بر آن قوم که رسوا گشتند
 گرد آفاق چو اسکندر برگرد، از آنک
 از تورزم، ای شه، و از بخت موافق نصره
 همه پوشند کفن چون تو بیوشی خفتان^{۲۶۷۵}
 آن سر افراز جهانبانی کز غایت فضل
 بهره ای باید از عدل تو نیز ایران را
 تو خور روشنی هست خراسان اطلال
 هست ایران بمثل شوره و توابری وابر
 بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق^{۲۶۸۰}
 کشور ایران چون کشور توران، چو تراست
 گر نیاراید پای تو بدین عزم رکب
 کی بود، کی، که ز اقصای خراسان آرند
 پادشاه علماء صدر جهان، خواجه شرع
 شمس اسلام، فلک مرتبه، برهان الدین^{۲۶۸۵}
 آنکه از مهر تو تازه است، چو از دانش روح
 یاورش بادا حق عز و جل در همه کار
 چو قلم گرد داین کار، گر آن صدر بزرگ
 بتو، ای سایه حق، خلق جگر سوخته را
 خلق را زین حشر شوم اگر برهانی^{۲۶۹۰}
 پیش سلطان جهان سنجر، کو برورد دست
 بر دی، امسال روانشان بدگر حمله ببر
 وقف خواهد بد تاحشر برین شوم حشر؟
 دور ازین جای که از ظلم غزان شد چو سقر
 چه کند مسکین آنرا که نه پایست و نه خر؟
 از پس آنکه نغور دنی از ناز شکر
 از پس آنکه ز اطلشان بودی بستر^{۲۶۷۰}
 در مصیبتشان جز نوحه گری کار درگر
 از پس آنکه بمستوری بودند سمر
 تویی امروز جهان را بدل اسکندر
 از تو عزم، ای ملک، و از ملک العرش ظفر
 همه خواهند امان چون تو بخواهی مفر^{۲۶۷۵}
 حق سپردست بعدل تو جهان را یکسر
 گر چه ویران شد، بیرون ز جهانش مشمر
 نه بر اطلال بتابد، چو بر آبادان، خور؟
 هم بیفشاند بر شوره، چو بر باغ، مطر
 هست واجب غم جمله ضعفا بر داور^{۲۶۸۰}
 از چه محرومست از رفعت تو این کشور؟
 غر مدبر نکشد باز عنان تا خاور
 از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر؟
 مایه فخر و شرف، قاعده فضل و هنر
 آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر^{۲۶۸۵}
 و آنکه بر چهر تو فتنه است، چو بر شمس قمر
 تا درین کار بود با تو بهمت یاور
 نیزه کردار، ببندد پی این کینه کمر
 او شفیعست چنان کامت را پیغمبر
 کرد گارت برهات، ز خطر در محشر^{۲۶۹۰}
 هم چو تو پادشه دادگر حق پرور

دیده ای خواجه آفاق کمال الدین را
 نیک دانی که چه حد تابکجا داشت برو
 هست ظاهر که بر و هرگز پوشیده نبود
 روشنست این: که بر آن گونه خور کردون را^{۲۶۹۵}
 و ندر آن ممالکت و سلطنت و آن دولت
 با کمال الدین ابنای خراسان گفتند:
 چون کند پیش خداوند جهان از سرسوز
 از کمال کرم و لطف تو زبید، شاها
 زوشتو حال خراسان و غزان، ای شه شرق^{۲۷۰۰}
 تا کشد رای تو، چون تیر، بر آن قوم کمان
 آنچه او گوید محض شفقت باشد، از آنک
 خسروا، در همه انواع هنر دستت هست
 گر مکرر بود و ایضا این قافیم
 هم بر آن گونه که استاد سخن عمیق گفت:^{۲۷۰۵}
 بی گمان خلق جگر سوخته را در یابد
 تا جهان را بفروزد خور گردون پیمای
 که نباشد بجهان خواجه ازو کامل تر
 اعتماد، آن شه دین پرور نیکو محضر؟
 هیچ زاسرار ممالک چه ذخیر و چه زشر
 بود ایران را، رایش همه عمر اندر خور^{۲۶۹۵}
 چه اثر بود ازو، هم بسفر هم بحضور
 قصه ما بخداوند جهان خاقان بر
 عرضه این قصه رنج و غم و اندوه و فکر
 کز کمال الدین داری سخن ما باور
 که مرور است همه حال چو الحمد زبر^{۲۷۰۰}
 خویشتن پیش چنین حادثه کرد دست سپر
 بسطت ملک تومی خواهد، نه جاه و خطر
 خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر
 چون ضروریست، شها، بر ده این نظم مدر
 خاک خون آلود، ای باد، با صفا هان بر^{۲۷۰۵}
 چون ز درد دلشان یابد ازین گونه خبر
 از جهان داری، ای خسرو عادل، بر خور

بمدح صاحب نصیر الدین محمود

چو زیر مرکز چرخ مدور
 معید از فلک رخسار بنمود
 چو تیغ ناخنی بر لوح مینا^{۲۷۱۰}
 در اجرام زمین سیرش مؤثر
 وز احکام فلک ذاتش مؤثر
 چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر
 بسی اسرار جزیی کرده معلوم
 هزاران پیکر انسی و جنی
 بتی بر غرقه دیگر خرامان^{۲۷۱۵}
 ز فرقت تا قدم در ناز و خوبی
 نهان شد جرم خورشید منور
 نه پیدای تمام و نه مستر
 چو شست ماهی بی در بحر اخضر^{۲۷۱۰}
 وز احکام فلک ذاتش مؤثر
 چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر
 بسی احکام کلی کرده از بر
 ز نور پیکر او درد و پیکر
 چو بت رویان چین زیبا و دلبر^{۲۷۱۵}
 ز پایش تا سر اندر زر و زیور

بدستی بر بطی با صوت موزون
 بر ازوی سخن دیگر بود خالی
 گمان آمد مرا کانجامگر نیست
 خرد گفت: آن حریم پادشاهیست^{۲۷۲۰}
 چنان کامل، که نه گرمست و نه سرد
 ز عدل او همی بارد هوام
 ولیکن دیدن او نیست ممکن
 وزان بر بود میدانی و در وی
 بروز رزم با دستان رستم^{۲۷۲۵}
 در آرد از عدم عنقا بناوک
 بر ازوی خواهی چونان ممکن
 ز عوش در عنایت چار عنصر
 غنا و نعمت او دانش و دین
 وز و بر بر دیگر هندویی بود^{۲۷۳۰}
 که ذاتش داشت بر آرام پیشی
 وفاق او صلاح نوع عالم
 خیالات ثوابت در خیالم
 که اندر چتر کحلی کرده ترتیب
 شهاب تیز رو چون بسدین تیر^{۲۷۳۵}
 مجره گفتی تیغ گهر دار
 بشاخ ثور بر، شکل ثریا
 بنات النعش کرد قطب گردان
 چو گرد مرکز رای خداوند
 وزیر ملک سلطان معظم^{۲۷۴۰}
 جهان حمد معمود، آنکه از جاه
 مؤخر عهد و دورانش مقدم
 بدیگر ساغری پر خمر احمر
 چو لشکر گاه بی سلطان و لشکر
 کسی زینسان مسافر یا مجاور؟
 بشاهی برتر از خاقان و قیصر^{۲۷۲۰}
 چنان عادل، که نه خشکست و نه تر
 ز فیض او همی زاید زمین بر
 که شب ممکن نباشد دیدن خور
 دلاور قهرمانی، ترک اشقر
 پیش خصم با پیکار حیدر^{۲۷۲۵}
 بیرد خاصیت ز اشیا بخنجر
 که تمکین بودش از تمکین مسخر
 ز سیرش با سعادت هفت کشور
 سخی و بخشش او حشمت و فر
 بزرگ اندیشه ای چونان معمر^{۲۷۳۰}
 که زادش بود با جنبش برابر
 خلاف او فساد کون جوهر
 چنان آمد همی بی حد و بی مر
 هزاران درو مر و ارید و گوهر
 گزاره کرده از پیروزه مغفر^{۲۷۳۵}
 نهادستی بزنگاری سپر بر
 چو مر و ارید بر شاخ صنوبر
 گهی از جرم او زیر و گهی بر
 قضای ایزد دادار داور
 نصیر دین یزدان و پیمبر^{۲۷۴۰}
 جهان حمدش گرفت از پای تاسر
 مقدم عقل و در رتبت مؤخر

بجنب رایش اجرام سماوی چو با خورشید اجسام مکدر
 نه اوج قدر او را هیچ بستی نه بحر طبع او را هیچ معبر
 ندارد عقل بی عونش هدایت^{۲۷۴۵} نگیرد باز بی سعیش کبوتر
 یقینی چون گمان او نباشد نباشد دیدهٔ احوال چو اعور
 بوهمش قدرت آن هست کز دهر بگرداند بدو نیک مقدر
 بقدرش قوت آن هست کز سهم کشد پیش قضا سد سکندر
 کفش بحرست و موجش جود و بخشش خطش تارست و پودش مشک و عنبر
 اگر نه نهی کردستی ز اسراف^{۲۷۵۰} خدای ونهی او نهیست منکر
 ز افراط سخای او شدستی جهان درویش و درویشی توانگر
 سموم قهرش اندر لجهٔ بحر نسیم لطفش اندر شورهٔ بر
 برآرد از مسمام ماهی آتش برآرد از غبار تیره عنبر
 نه با آرام حلمش خاک را صبر نه با تعجیل امرش باد را پر
 بجنب آن خفیف اقبال مرکز^{۲۷۵۵} پیش این ثقیل اعجال صرصر
 گرش بهتان نهد خصم بدانندیش ورش عصیان کند چرخ ستمگر
 لعاب آن شود چون آب افیون نجوم این شود چون جرم اخگر
 اگر نه کلك او شد ناف آهو و گرنه طبع او شد ابر آذر
 چرا بارد بنطق آن در دریا چرا بیزد بنوك این مشک اذفر؟
 درین جنبش اگر جز قوت نفس^{۲۷۶۰} فلك را علتی یابند دیگر
 نظام کار او باشد که او را همی از باختر آرد بخاور
 ایبا طبع تو بر احسان موافق و یا بخت تو بر اعدا مظفر
 تویی آن کس که گر گویی بیاری بقر از شام عالم صبح معشر
 تویی آن کس که گر خواهی بر آری بلطف از دود دوزخ آب کوثر
 نیار دست پوری بهتر از تو^{۲۷۶۵} جهان از نه پدروز چار مادر
 تو عقلی بوده‌ای در بدو ابداع هدایت را چنان لا بد و در خور
 که جز نور تو تا اکنون نبودست هیولی را بصورت هیچ رهبر
 زمین پیش وقار تو مجوف جهان پیش کمال تو محقر

خرد جز در دماغ تو شمیده سخن جز در ثنای تو مزور
 توبیش از عالمی، گرچه درویی^{۲۷۷۰} چو رمز معنوی در لفظ ابتر
 کتد بالطف تو دوران گردون چنان چون با سمندر طبع آذر
 بود با تو هدر و سواس شیطان چنان چون با پسر تعلیم آذر
 حوادث چون بدر گاهت رسیدند نژاید نیز زیشان فتنه و شر
 که شب راتیر کی چندان بماند که رخ پیدا کند خورشید ازهر
 جهان از فتنه تو فانیست و دروی^{۲۷۷۵} پناه و حلم تو کشتی و لنگر
 اگر بیروزی بینی ز خود دان بزیر دور این پیروزه چادر
 اگر من بنده را حرامان من داشت دور و از خدمت مهجور و مضطر
 چو دارم حلقه عهد تو در گوش بیک جرم مزین چون حلقه بر در
 تو مخدوم قدیمی انوری را چنان چون بوالفرج را بوالمظفر
 مراد رگه تو قبله است و دروی^{۲۷۸۰} اگر کفران کنم، چه من، چه کافر؟
 نمی گویم که: کفرانی نرفتست درین مدت، که نتوان کرد باور
 ولیکن اختیار من نبودست که مجبور فلک نبود مغیر
 ازین بی پای سرگردان گردون بسرگردانی بودستم اندر
 اگر تقدیر آن بودی در امکان زبانم اندکی کردی مقرر
 بابر امی که دادم، عفو کن، زانک^{۲۸۸۵} بود گستاخی از دیرینه چاکر
 همیشه تا بودی پیش امروز همیشه تا بود دی بعد آذر
 همه آذرت بادی باد مقرون همه امروزت از دی باد خوشتر
 بهر چت رای بگراید مهیا بهر چت کارزو آید میسر
 چنان چون مرجع اجزاسوی کل چو کان با دست رادت مرجع زر
 همه روزت چو روز عید خرم^{۲۷۹۰} همه سالت نشاط جام و ساغر
 حساب عمر تو چون دور گردون بتکراری که باید شد مکرر
 نکو خواهی نکو حال و نکو نام بداندیش بد آیین و بداختر

در صفت بغداد و مدح سلطان قطب الدین محمد و شاهزنگی گوید

خوشا! نواحی بغداد، جای فضل و هنر که کس نشان ندهد در جهان چنان کنور

سواد او بمثل چون بهشت مینارنگ
 بخاصیت همه سنگش عقیق دلولوبار^{۲۷۹۰}
 صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی
 کنار دجله ز ترکان سیم تن خاخ
 بوقت آنکه بیرج شرف رسد خورشید
 هزار زورق خورشید شکل بر سر آب
 دهان لاله کند، ابر، معدن لؤلؤ^{۲۸۰۰}
 بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب
 بوقت شام همی این بدان سپارد گل
 بر رنگ عارض خوبان خلخی در باغ
 شکفته نرگس بویا ز طرف لاله ستان
 ستاک لاله فروزان بدان صفت که بود^{۲۸۰۵}
 نوای طوطی و بلبل، خروش عک و سار
 برین لطافت، حالی، من از برای امید
 نماز شام ز صحن فلک نمود مرا
 بدان صفت که شود غرق کشتی زرین
 بگرد گنبد اخضر چنان نمود شفق^{۲۸۱۰}
 ستارگان همه چون لعنان سیم اندام
 بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان
 بران مثال همی تافت راه کاهکشان
 ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین
 ز برج جدی بتابید پیکر کیوان^{۲۸۱۵}
 سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت
 همی نمود در خشنده مشتری در حوت
 ز قلب میزان می تافت صورت مریخ
 چنانکه عاشق و معشوق در نقاب گمان^{۲۸۲۰}
 هوای او بصفحت چون نسیم جان پرور
 بمنفعت همه خاکش عبیر و غالیه بر
 هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
 میان رجه ز خوبان ماهرخ کشمیر
 بگاه آنکه بصعرا کشد صبا لشکر
 بران صفت که پراگنده بر سپهر شرر
 کنار سبزه کند، باد، مسکن عنبر^{۲۸۰۰}
 بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر
 بگاه بام همی آن بدین دهد اختر
 میان سبزه درخشان شود گل احمر
 چنانکه در قدح گوهرین می اصفر
 زمشک و غالیه آگنده بسدین مجمر^{۲۸۰۵}
 همی کنند خجل لحن های خنیاگر
 بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
 عروس چرخ، که بنمود روی در چادر
 بطرف دریا، چون بگسلد از ولنگر
 که گرد خیمه مینا کشند شقه زر^{۲۸۱۰}
 بسوی مهر بر افکنده نیلگون معجر
 که گرد حقه پیروزه گوهرین چنبر
 که در بنفشه ستان بر کشیده صف عبهر
 چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
 بشکل شمع فروزنده در میان شمر^{۲۸۱۵}
 که هر زمان بنگار دهاز گونه صور
 چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر
 بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
 بتافت تیر در فشان و زهره اذر^{۲۸۲۰}

برسم لعبت بازان ، سپهر آینه رنگ
 فلك بلعبت مشغولو من بتوشه راه
 درین هوس ، که خرامان نگار من برسد
 فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل
 همی گرفت بلؤلؤ عقیق در یاقوت^{۲۸۲۵}
 سرشک نرگس او می نمود بر زلفش
 ز بسکه بر رخ خورشید زد دست بخشم
 بطعنه گفت که : عهد و وفای عاشق بین !
 نبود هیچ گمانی مرا که : دشمن وار
 مجوی هجر من و شاخ خرمی مشکین^{۲۸۳۰}
 بجای ملحم چینی منه هوا بالین
 خدای گفت : حضر هست بر مثال بهشت
 کجاشوی تو ؟ که بی بوی من نیایی خواب
 درین دیار بحکمت نیابمت همتا
 کمینه چاکر حامت هزار افلاطون^{۲۸۳۵}
 ز شکلهای تو عا جز روان بطلیموس
 تو آن کسی که ز فضل تو فاضلان عراق
 جواب دادم : کای ماهر وی غالیه موی
 قرار گیر ، ز سامان روزگار مگرد
 هوانکرد تن من بدین فراق و وداع^{۲۸۴۰}
 ولیک حکم چنین کرد کرد کار جهان
 بنصرباد ، جهان در حضر ، تراناصر
 وداع کرد و برین گونه چون برفت ، جهان
 بشکل عارض گل رنگ او همی نماید
 غلام وار ، چو هنگام کوچ قافله بود ،^{۲۸۴۵}
 پلنگ هیئت و غرغاد و گور سرین
 زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
 جهان بیازی مشغوف و من بعزم سفر
 بدان صفت که بر آید ز کوه پیکر خور
 فروشکسته بخوشاب بسدین شکر
 همی نهفت بندوق بنفشه در مرمر^{۲۸۵۰}
 چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
 گلش چو شاخ سمن ، گشت برک نیلوفر
 بطنز گفت که : مهر و هوای دوست نگر !
 برین مثال ببندی بهجر دوست کمر
 متاب رخ ز من و جان خوشدلی مشکور^{۲۸۵۵}
 بجای اطلس رومی مکن زمین بستر
 رسول گفت : سفر هست بر مثال سقر
 کجاروی تو ؟ که بی روی من نبینی خور
 درین سواد بدانش نبینمت همسر
 کمینه بنده خطت هزار اسکندر^{۲۸۶۰}
 ز حکمهای تو قاصر روان بو معشر
 بخاک پای تو روشن همی کنند بصر
 بآب دیده مزین در دل رهی آذر
 صبور باش ، ز فرمان ایزدی مگذر
 رضا نداد دل من بدین قضا و قدر^{۲۸۶۵}
 ز حکم او نتوان یافت هیچ گونه مفر
 بعون بساد ، فلك در سفر ، مرا یاور
 بسیم خام ببندود گنبد اخضر
 فروغ خسرو سیارگان بمشرق در
 سوار کشتم بر کوه هیون پیکر^{۲۸۷۰}
 عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر

قوی قوایم و باریک دم ، فراخ کفل
 بگرد ساغر باریک لب ، ز هشیاری
 بگاه کینه هوا در دو پای او مدغم
 بوقت جلوه گری چون نذر خوش رفتار^{۲۸۵۰}
 خروش دد بشنیدی ز روم در کابل
 بدین نوند رسیدم بدین دیار و دهن
 مرا بحضرت عالی تقریبی فرمود
 هزار فصل درو ، لفظها همه دلکش
 بدان امید که : شاه جهان شرف دهم^{۲۸۵۵} شوم بدولت او نیک بخت و نیک اختر
 بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی
 بدین مثال بود یاد تازه تا عقبی
 بماند نام سکندر هزار و هفتصد سال
 جهان نخواست ، مرا بخت شاعری فرمود
 بدین فصاحت نثری که چشم دارد کور^{۲۸۶۰}
 ز بحر خاطر من ده طویله در برسد
 بدان خدای که در صنع خویش بی آلت
 بنور عقل ، که دانا بدو گرفت شرف
 بفیض عقل مجرد ، که اوست منبع خیر
 بنفس عاقله ، کوراست پیل گردن نه^{۲۸۶۵}
 بابت های وجودات اولین ترکیب
 بهول جنبش محشر ، بحق مصحف مجد
 باعتقاد ابوبکر و صولت فاروق
 بزور رستم دستان و عدل نوشروان
 بخاک پای جهان شهریار : قطب الدین^{۲۸۷۰} که هست مفخر سو گند نامهای کسر
 کزین دیار کسی نیستم ، که وقت سخن
 ز فضل خویش درین فصل مدح می رانم
 هر آن کسی که نداد مرا همی باور
 بجای خصم مناظر نشنیدم همبر
 دراز کردن و کوتاه سم ، میان لاغر
 چنان رود که نجسند نیب در ساغر
 بوقت حمله صبا در دو هست او مضمر
 بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر^{۲۸۵۰}
 خیال موی بدیدی زهند در ششتر
 بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
 بنام شاه پیرداختم یکی دفتر
 هزار عقد درو ، نکتها همه دلبر
 بگرد ساغر باریک لب ، ز هشیاری
 بگاه کینه هوا در دو پای او مدغم
 بوقت جلوه گری چون نذر خوش رفتار^{۲۸۵۰}
 خروش دد بشنیدی ز روم در کابل
 بدین نوند رسیدم بدین دیار و دهن
 مرا بحضرت عالی تقریبی فرمود
 هزار فصل درو ، لفظها همه دلکش
 بدان امید که : شاه جهان شرف دهم^{۲۸۵۵} شوم بدولت او نیک بخت و نیک اختر
 بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی
 بدین مثال بود یاد تازه تا عقبی
 بماند نام سکندر هزار و هفتصد سال
 جهان نخواست ، مرا بخت شاعری فرمود
 بدین فصاحت نثری که چشم دارد کور^{۲۸۶۰}
 ز بحر خاطر من ده طویله در برسد
 بدان خدای که در صنع خویش بی آلت
 بنور عقل ، که دانا بدو گرفت شرف
 بفیض عقل مجرد ، که اوست منبع خیر
 بنفس عاقله ، کوراست پیل گردن نه^{۲۸۶۵}
 بابت های وجودات اولین ترکیب
 بهول جنبش محشر ، بحق مصحف مجد
 باعتقاد ابوبکر و صولت فاروق
 بزور رستم دستان و عدل نوشروان
 بخاک پای جهان شهریار : قطب الدین^{۲۸۷۰} که هست مفخر سو گند نامهای کسر
 کزین دیار کسی نیستم ، که وقت سخن
 ز فضل خویش درین فصل مدح می رانم
 هر آن کسی که نداد مرا همی باور
 بجای خصم مناظر نشنیدم همبر
 دراز کردن و کوتاه سم ، میان لاغر
 چنان رود که نجسند نیب در ساغر
 بوقت حمله صبا در دو هست او مضمر
 بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر^{۲۸۵۰}
 خیال موی بدیدی زهند در ششتر
 بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
 بنام شاه پیرداختم یکی دفتر
 هزار عقد درو ، نکتها همه دلبر

اگر چنانکه درستی برآستی نکند
 هزار سال بقا باد شاه عالم را
 بگاه صبح دمان چون نسیم باد شمال^{۲۸۷} همی رساند بارواح بوی عنبر تر
 سرم ز خواب گران شد، بمن نمود هوس
 بلطف گفت که: عمرت چگونه میگذرد؟
 نگفتمت که: ممکن بد بجای وصلت من؟
 جواب دادم کای ماهر وی سرومگوی
 ولیک شاه بفتح بلاد مشغولست^{۲۸۸} نمی کند پیرستندگان خویش نظر
 بمهر گفت که: چون نیستت بکام جهان
 بیک قصیده غرا بخواه دستوری
 بشرم گفتم: طبعم نمی دهد یاری
 بنام دولت مودود شاه بن زنگی
 بمدح شاه بخواند این قصیده غرا^{۲۸۸} ز نظم خویشتن، آن رشک لعبت آزر

مطلع الثانی در مدح ملک المکرّم سلطان السلاطین سلطان قطب الدین

مودود شاه بن زنگی و شاهزاده سیف الدین و عزالدین گوید

زهی! بقای تو دوران ملک را مفخر
 بیارگاه تو حاجب هزار چون خاقان
 زامن داشته عزم تو پیش خوف سنان
 زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو
 کشیده رخت تو خورشید بر نفاق سپهر^{۲۸۹} نهاده تخت تو افلاک بر بساط قمر
 باحتشام تو بنیاد جود آبادان
 ز وصف حلم تو باشد بیان من قاصر
 ز ناخن تو شود گاه خشم شیر نهان
 شرف بلطف همی پرورد ترا در ملک
 دو شاهزاده که هستند زین درخت سخا^{۲۸۹} مبارک و هنری، کامران و نام آور
 گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف
 ستوده عزالدین افتخار عدل و هنر

مثال ملک آن فخر ملک ملجوق
 اسیر ناچرخ آن گشته زنده پیلای مست
 نشان دولت این تاج دولت سنجبر
 سزد ز پیکر خورشید چتر آن راطوق
 مطیع خنجر این گشته شرزه شیرین
 سخای آن شده ایام عدل را قانون
 رسد ز شهر سیمرخ تیر این را پر
 رفیع همت آن کرده با ستاره قران
 عطای این شده فرزند جو در مادر
 بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
 شرف گرفت باقبال عدل این افسر
 بوقت کینه قضا در غلاف آن ناچرخ
 بگاه حمله قدر در نیام این خنجر
 همیشه در شرف ملک شادمان بادند
 غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
 خدایگانا ، امید داشت بنده همی
 که درنای تو بر سروران شود سرور
 کنون بر رسم رسن تاب میشود پس تر
 ز نفع نیست نشانی و وام او بی مر
 غلام وار دهد بوسه آستانه در
 بیاد ملک خداوند کرده آید تر
 بسوی خانه گراید ، زبان شکر و ثنا

در مدح جلالت الزوراء صدر اجل خواجه عبدالدین محمد وزیر گوید

شبى گذاشته ام ، دوش ، در غم دلبر^{۲۹۱۰} بران صفت که نه صبحش پدیدد ، نه سحر
 شبى چنان بددازی که گفتمی هرگز سپهر باز نراید همی شبى دیگر
 هوا سیاه بکردار قیر کون خفتان فلک کبود بهنجار نیلگون مغفر
 چواخگری بد، هراختر، از فلک رخشان وزان هر اختر در جان من هزار اختر
 رخم زانده جان زرد و جان بر جانان لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر
 کهى زکریه من بر فرع شدی گردون^{۲۹۱۵} کهى ز نوحه من بر جزع شدی کشور
 ز آرزوی لب شکرین او همه شب بدم ز آتش دل همچو اندر آب شکر
 رخم ز دیده بر از خالهای شنگرفی بر از تپانچه پر از شاخهای نیلوفر
 نبوده در همه عالم کسی مرا مونس نبوده در همه گیتی کسی مرا غم خور
 فلک زانده جان کرده مر مرا بسالین جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر
 زنوک ناولک من چشم علویان شده کور^{۲۹۲۰} ز آه و ناله من گوش سفلیان شده کر

شب دراز دو چشمم همی زنوک مژه
نه برفلك ز تابشیر صبح هیچ نشان
بدست عشوه همه شب گرفته دامن دل
رسم بروز و شکایت ازین فلك بکنم
نظام ملت سلطان و صدر دین خدا^{۲۹۲۰}
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت
سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا
جهان مسخر فرمان او بنیک و بید
زمام خویش بتوفیق او سپرده قضا
یکی بمدحت اوروز و شب گشاده زبان^{۲۹۳۰}
نه از موافقت او قضا بتابد روی
نعال مرکب او دارد آن بها و شرف
کزین کنند عروسان خلد را یاره
اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر
شود ز راحت این خاک آن بخور و عبیر^{۲۹۳۵}
اگر تو بحر سخا خوانیش همی، چه عجب؟
وگر سخای مصور ندیده ای هرگز
ز سیم وزر و گهر همچو آسمان باشد
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون
ترا سزد که بودگاه طاعت و فرمان^{۲۹۴۰}
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو
به از جهان بجهان در، اگر کسی باشد
اگر بحکمت و برهان مثل شد افلاطون
ز تست حکمت و برهان درین زمانه مثل
تو آن کسی که ترا مثل نافرید ایزد^{۲۹۴۵}
بجنب قدر تو پستست پایه انجم
عقیق ناب چکانید بر صحیفه زر
نه بر زمین ز خروش خروس هیچ اثر
که: آفتاب هم اکنون بر آید از خاور
بیش آن فلك رفعت و سپهر هنر
چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر
سحاب جود و فلك همت و ملک مخبر
فلك متابع پیمان او بخیر و بشر
عنان خویش بتدبیر او بداده قدر
یکی بخدمت او سال و مه بیسته کمر^{۲۹۵۰}
نه از متابعت او قدر پیچد سر
غبار مرکب او دارد آن محل و خطر
وزان کنند بزرگان ملک را افسر
وگر نسیم نوالش گذر کند بر بر
شود ز هیبت آن آب این بخار و شرر^{۲۹۵۵}
چو لفظ او همه در زاید و کفش گوهر
که عطا بکف راد او یکی بنگر
همیشه سایل او را زمین راهگذر
و یا برفعت و همت ز آسمان بر تر
فلك غلام و قضا بنده و قدر چاکر^{۲۹۶۰}
بیاض روز و سیاهی شب و قلم معور
تو آن کسی، که اردویشی و بدو اندر
وگر بحشمت و فرمان سمر شد اسکنند
بتست حشمت و فرمان درین زمانه سمر
تو آن کسی که ترا شبه ناوید اختر^{۲۹۶۵}
بیش رای تو تیره است چشمه انور

نهاده همت تو پای بر فضای فلك
 سخا بنام تو باید همی ، چو جسم بروح
 وجود جود و سخای کف تو ممکن نیست
 اگر ز آتش خشم تو بدسگال ترا^{۲۹۰}
 تو آن کسی که اگر با فلك بخشم شوی
 چه غم خوری که اگر بدسگال تو بمثل
 همان کند بعدو خشم تو که بامه چرخ
 همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب
 بقات باد چو آب و چو خاک و آتش و باد^{۲۹۰}
 که قول و رای صوابت قوام عالم را
 بدین حدیث گواه آنکه شد قدش چنبر
 جهان بفر تو نازد همی ، چو شاخ ببر
 نه ممکنست عرض را وجود بی جوهر
 بآب عفو تو حاجت بود عجب مشمر
 سموم قهر تو نسرينش را بسوزد پر
 بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر؟
 يك اشارت انگشت کرد پیغمبر
 قوام عالم کون و فساد را در خور
 ندیم بهخت و قرین دولت و معین داور^{۲۹۰}
 بهست ز آب و ز خاک و ز باد و از آذر

در مدح صدر اجل جلال الوزرا خواجه ناهر الدین ابو الفتح ظاهر گوید

مست شبانه بودم ، افتاده بی خبر
 چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت
 بر عادت بی که باشد ، گفتم که کیست این؟
 جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت^{۲۹۶}
 در باز کرد و دست ببوسید و در کشید
 القصه ، اندر آمد و بنشست و هر سخن
 پس در ملامت آمد : کاخر چه می کنی؟
 یاد در خمار خفته ای از صبح تا بشام
 تو سر بنای و نوش فرو برده ای و من^{۲۹۶}
 دل گرم کرده ای ز غم عشق من ، بسست
 باری زباده خوردن و عشرت چو چاره نیست
 صدر زمانه ، ناصر دین ، طاهر ، آنکه هست
 تلحضرتی - بینی بر چرخ کرده فخر
 بر بسته پیش خدمت اسباب رتبش^{۲۹۷}
 گفتم که : بایمرد و صیلت که باشدم ؟
 دی در وثاق خویش ، که دلبر بکوفت در
 داد از ره صماخ دماغ مرا خبر
 گفت : آنکه نیست در غم و شادی از و گذر
 کان دم پیا می روم ، از عشق ، یا بسر؟^{۲۹۶}
 تنگش چو خرمن گل و تنگش شکر ببر
 گفت : شنید : زانده و شادی و خیر و شیر
 یزدانت به کناد : که کردی تو خود بتر
 یا در شراب بوده ای از شام تا سحر
 خاموش سرفکنده که : عین بو . که : هان مگر!
 سردی مکن ، که گرم کنی هم چو دل جگر
 در خدمت بساط خداوند خواجه خور
 در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
 تا مجلسی بیابی از خلد برده فر
 رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر^{۲۹۷}
 گفتا که : بهتر از کرم او کسی دگر ؟

فردا، که ناف هفته و روز سه شنبه است روزی، چنانکه گویی فهرست عشرتست
 روزی که هست از شب قدری خجسته تر آثار او چو عدت ایام بر قرار
 يك حاشیه اش بخاور و دیگر بباختر بی هیچ شك نشاط صبحی کند بگاه^{۲۹۷۵}
 اوقات او چو صورت افلاك بر گذر کار دگر نداری، بنشین و خدمتی
 دانی چه کن و گرچه توانی همین قدر دوش آن چنان که از رنگ اندیشه خون دويد
 ترتيب کن، هم امشب و فردا بگه ببر کر زحمت نباشد ازان، تا ادا کنم
 نظم چنین، که دانی، رفتست مختصر آهسته هم چنین، بهمین صوت و پرده در

مطلع ثانی

ای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز^{۲۹۸۰}
 وی در مسیر كلك تو اسرار نفع و ضرر وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور
 بیجاده از تعرض کاهست بر حذر در روزگار عدل تو، با جبر خاصیت
 با خشك دیش جور فلک هیچ خشك و تر عدل تو بود، اگر نه جهان را نماندیدی
 در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر کیتی ز فضل دل و دست تو ساختست
 بر خوان دهر، هر چه فلک راست معاضر وز مابقی خوان تو ترتیب کرده اند
 بر دوختست زابرۀ افلاك آستر قدر تو کسو توست، که خیاط فطرتش^{۲۹۸۵}
 دریا بر لطایف طبع بود شمر گردون بر نتایج کلکت بود عقیم
 زین روی پرده دار و زان روی پرده در در ملک دهر کیست؟ که بودست سالها
 از راه دهر، اگر چه گرفتست پرده بر برم لك پرده كلك تو دارد همی نگاه
 ای آفتاب خاطر وای مشتری خطر ای چرخ استمالت و مریخ انتقام
 گر در قوای نامیه پیدا کند اثر حرص ثنا و عشق جمال مبارکت^{۲۹۹۰}
 و آن در طباق دیده نر گس نهد بصر این در زبان الکن سوسن نهد کلام
 با انگین همی نبرد دوستی بسر از عشق نقش خاتم تست آنکه: طبع موم
 چون موم نرم سجده طاعت بر در حجر نشگفت اگر نگین ترا در قبول مهر
 کآسیب او دخان کند اندیشه در فکر قهر تو آتشیت چنان اختیار سوز
 هستیش و نیستیش يك بار چون شرر از شر دشمن ایمنی، از بهر آنکه هست^{۲۹۹۵}

برکشتن حسود تو مولع چو آسمان
 توفان چرخ جان عدورا چوغوطه داد
 نگذارد، از بچرخ رسد باد قهر تو
 در سایه تغیر تو بر جهان فتد
 بیند فلک نظیر تو، لیکن بشرط آنک
 چون ز آب تیغ دود سلجوق بیخ ملک
 آمد نظام شاخش و صدر شهید بر گ
 دست زوال تا ابد از بهر چون تو بار
 زاول که داشت در تفتق صنع منزوی
 در خفیه با زمانه قضا گفت: حاملی
 گفتا: چگونه؟ گفت: با آخر زمان ترا
 هم در نفاذ امر بود پادشه نشان
 عقلی مجرد آمده در حیز جهت
 با سیر حکم او بمثل چرخ کند سیر
 می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر^{۳۰۱۰}
 و امروز چون بکام رسید از نشاط آن؟
 گردان بگرد کوی زمانت زمانه ایست
 دانی تو خود: همای بقا در هوای دهر
 ورنی، نه آن درشت پسندست روزگار
 خود خاک در که تو حکایت همی کند^{۳۰۱۵}
 کر روی سبق مرتبه، در مجمع وجود
 من این و آن ندانم، دانم که: چون نویست
 در جیب چرخ گر نرسد دست امتحانت
 تا تربیت کنند سه فرزند کون را
 از طوق طوع گردن این چار نرم دار^{۳۰۲۰}
 تا واحدست اصل شمارونه از شمار
 کس در جهان ندیده و نشنیده در سمر
 فریاد ز اخترانش بر آمد که: «لا تذر»
 آثار حسن عاریتی بر رخ قمر
 در طبع کوکنار مرکب کند سهر
 سوی توهم بدیده احوال کند نظر^{۳۰۰۰}
 کرد از طریق نشو بهر شش جهت سفر
 و آن شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر
 در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر
 ارواح را مشیمه و اشباح را کهر
 ای مادر جهان، بجهانی، همه هنر^{۳۰۰۵}
 آرد وزیر عالم و عادل یکی پسر
 هم در نهاد خویش بود پادشه سیر
 روحی مقدس آمده در صورت بشر
 با سنگ حلم او بمثل کوه تیز بر
 کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر^{۳۰۱۰}
 کانچ از قضا شنیده همان دیده از قدر
 با یک دهان ز شکر قضا تا بسر شکر
 از بهر مدت تو گشادست بال و پر
 کوروز گار خویش بهر کس کند هدر
 چونان که سطح آب حکایت کند صور^{۳۰۱۵}
 ذات تو اول آمد و پس دهر بر اثر
 در زیر چرخ و کس نرسیدست بر زیر
 در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
 ترکیب چار مادر و تاثیر نه پدر
 از پای قدر تارک آن نه فرو سپر^{۳۰۲۰}
 دوران بی شمار بشادی همی شمر

بر مرکز مراد تو ایام را مدار تا چرخ را مدار بود گرد این مدد
جوینده رضای تو سلطان داد بخش دارنده بقای تو سلطان دادگر

در مدح خواجه صدرالدین محمد گوید

نماز شام ، چو کردم بسیج راه سفر در آمد از درم آن سر و قد سیمین بر
زلف آتش دل وز سرشك دیده شده^{۳۰۲۵} لب چو قندش خشك و رخ چو ماهش تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا دلی ز غریوش چو اندر آتش عود مرا تنی زوداعش چو اندر آب شکر
چه گفت؟ گفت: نه سو گند خورده ای بسم؟ که : هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر
هنوز مدت يك هجر نا رسیده پیای هنوز وعده يك وصل نا رسیده بسر
بهانه سفر و عذر رفتن آوردی^{۳۰۳۰} دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر؟
چه وقت رفتن و هنگام کردن سفر است؟ سفر ممکن، که شود بر دلم جهان چو سفر
مرا درین غم و تیمار و درددل مگذار ز عهد بیعت و سو کند خویشتن مگذر
و گر برغم دل من همی بخواهی رفت ازان دیار خبرده مرا وزان کشور
که جاست مقصد؟ تا چند خواهی انجامانند؟ کجا رسیدیم دگر بارو کی بیک دیگر؟
چو این بگفت ، بپر در گرفتمش ، گفتم^{۳۰۳۵} که : جان جان و قرار دلی و نور بصر
سفر مربی مردست و آستانه جاه سفر خزانه مالست و استاد هنر
بشهر خویش درون ، بی خطر بود مردم بکان خویش درون ، بی بهابود گوهر (۱)
درخت گر متحرک بدی ز جای بجای نه جور اده کشیدی و نی جفای تبر
در آن دیار که در چشم خلق خوار شوی سبک سفر کن زانجا ، برو بجای دگر
بجرم خاک و فلک در ، نگاه باید کرد^{۳۰۴۰} که این کجاست ز آرام و آن کجاست سفر
ز دست فتنه این اختران بی معنی ز دام عشوه این روزگار دون پرور
همی بخدمت آن صدر روزگار شوم که روزگار ازو یافتست قدر و خطر
نظام ملک سلطان و صدر دین خدای خدایگان وزیران ، وزیر خوب سیر
محمد ، آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک همان نظام ، که دین زابتدا بعد عمر

بزرگواری، کندر بروج طاعت اوست^{۳۰۴} مدبران فلک را مدار گرد مدر
 بر شمایل خلقتش نموده کوه سبک بر سیاطط طبعش نموده بحر شعر
 چه دست اوبساخته در، چه ابر بی نقصان چه طبع اوبسخن در، چه بحر بی معبر
 شعر ز تربیت جود او شود دریا عرض بتقویت جاه او شود جوهر
 زبیم او نچشد شیر شرزه طعم و سن ز عدل او نبرد شور فتنه رنج سهر
 سعادت ابدی در هوای او مدغم^{۳۰۵} نواب فلکی در خلاف او مضمر
 چوباز او شکر د، صید او چه کبک و چه کرک چو اسب او گذرد، راه او چه بحر و چه بر
 اگر بوجه عنایت کند بشوره نگاه و گر ز روی سیاست کند بخاره نظر
 شود بدولت او خاک شوره مهر گیاه شود زهیت او سنگ خاره خاکستر
 بابر بهمن، گر دست جود بنماید عرق چکد زمسامش بجای قطره مطر
 چو دست دولت او بر زمانه بگشودند^{۳۰۵} کشید پای بدامن درون، قضا و قدر
 ایا بجاه و شرف سوده با ستاره عنان ویا بجود و سخا بوده بر زمانه سمر
 بیرده نام ز فرزندگان بقدر و بجاه ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بفر
 بروز بار ترا مهر بالاش و مسند بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر
 بحضرت تو درون تیر کلک مستوفی بمجلس تو درون زهره ساز خنیاگر
 کند نسیم رضای تو گاه را فربه^{۳۰۶} کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
 ز تیر حادثه ایمن شد و سنان بلا هر آفریده که کرد از حمایت تو سپر
 بزیر سایه عدل تو نیست خوف و عنا و رای پایه قدر تو نیست زیر و زیر
 بجز در آینه خاطر تو نتوان دید ز راز چرخ نشان وز علم غیب خبر
 اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند قرار یابد زو همچو کشتی از لنگر
 نسیم لطف تو ار بگذرد بآتش تیز^{۳۰۶} ز شعلهایش گشاید بخاصیت کوثر
 حسام قهر تو شخص اجل زند بدو نیم چنانکه ماه فلک را بنان پیغمبر
 بنیش کزدم قهرت اگر قضا بزند عدوت را، که سیه روزباد و شوم اختر
 بهیج داروی تریاک بر نخواهد خاست زخاک، جز که با آواز صور در محشر
 قدر زشت تو بر اختران رساند تیر قضا بدست تو بر آسمان گشاید در
 چه باره ایست بزیر تو در، بنام ایزد؛^{۳۰۷} که منزلی بودش باختر، دگر خاور

هلال نعل و فلك قامت و ستاره مسیر
 بزور چرخ و بآواز رعد و جستن برق
 که در ننگ از و طیرم خورده پای جبال
 بر تحرك او منقطع صبا و دبور
 درخش نعلش سندان و سنگ را در خاک^{۳۰۷}
 بزرگوارا، دریا دلا، خداوندا،
 بر آن عزیمت اندیشه ام که تا ننهد
 بجز مدیح توام بر نیاید از دیوان
 ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من
 ز نظم و نثر بمدح تو اندر آویزم^{۳۰۸}
 نه نظم، بلکه ازین گونه درجهای نکت
 همیشه تا که بر وید ز خاکها زروسیم
 علو رفعت تو همچو ماه باد و چو مهر
 تو بر میان کمر ملك بسته و جوزا
 جهان مطیع و فلك تابع و ستاره حشم^{۳۰۸}
 درخت بخت حسود ترانه بیخ و نه شاخ
 زمین نوردی، دریا گذار و که پیکر
 بقدر کوه و تن پیل و پویه صرصر
 که شتاب درو خیره مانده مرغ پیر
 بر تحمل او مضطرب حدید و حجر
 فروغ و شعله دهد همچو اختر و اخگر^{۳۰۷}
 ترا سپهر سریرست و آفتاب افسر
 قضا بدست اجل بر قفای من خنجر
 بجز ثنای توام بر نیاید از دفتر
 در آب چون شکر، یا چو عود بر آذر
 ز گوش و گردن ایام عقد های گهر^{۳۰۸}
 نه نثر، بلکه ازین گونه حقه های درر
 همواره تا که دهد نور ز آسمان مه و خور
 سر شک و چهره خصمت چو سیم باد و چو زر
 پیش طالع شادت همیشه بسته کمر
 زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر^{۳۰۸}
 چو شاخ دولت خصم ترانه برگ و نه بر

در مدح صدر اجل خواجه ظهیر الدین ابن المناقب ناصر گوید

چو از دوران این نیلی دوایر
 زمین شد چون بهشت، از بس بدایع
 درخت مفلس از گنج طبیعت
 چنان شد باغ، کز نظاره او^{۳۰۹}
 ز نور دانه ناز کفیده
 تو گویی برك سیب و سیب الوان
 ز شکل بر بطن و از دسته عود
 همان بیند که از امرود و شاخش
 زمانه داد ترکیب عنصر
 زمان شد چون بهار، از بس نوادر
 توانگر شد با انواع جواهر
 همی خیره بماند چشم ناظر^{۳۰۹}
 بیند در دل آبی همه سر
 سپهرست و برو اجرام زاهر
 اگر فکر کند مرد معکر
 شود حاضر، در آیدشان بخاطر

اگر نه برج نور و شاخ انگور^{۳۰۹۵} دو موجودند از يك مایه صادر؟
 چرا پس خوشه انگور و پروین یکی صورت پذیرفت از مصور؟
 و گرنه شاخها را جام نرگس بیاغ اندر شرابی داد مسکر؟
 چرا چونان که مستان شبانه نوان و سرنگون سازند وفاتر؟
 چمن را شاخ چندان زرفرستاد زدارالضرب دی، پنهان و ظاهر
 که هر ساعت چمن گوید که: هر شاخ^{۳۱۰۰} کف خواجه است، با این بخش و بر
 ظهیر دین یزدان، بوالمناقب نصیر ملت اسلام ناصر
 کمال فضل او را فضل کامل وفور علم او را علم وافر
 بتقدیم قضا رایش مقدم بتدبیر قدر حکمش مدبیر
 بود در پیش حلمش خاک عاجل بود در جنب حکمش باد قاصر
 بکلکش در، فتوت را خزاین^{۳۱۰۵} بطبعش در، مروت را ذخایر
 امور شرع را عدلش مربی رموز غیب را علمش مفسر
 ندارد هیچ حاصل عقل کلی که اندر ذهن او، آن نیست حاضر
 خطایش منهی آمال عاقب عتابش داعی آجال قاهر
 زسهمش گویا اقرار حشومت بدیوانش درون، انکار مکر
 دهد پیشش کواهی در مظالم^{۳۱۱۰} رک و بی بر فجور مرد فاجر
 قضا تأویل سهم او ندارد حریف خویش بشناسد مقام
 قدر تقدیر قدر او نداند مقدر کی بود هرگز مقدر؟
 بر از گردون تاسع کرد مفروض ز قدر او خرد گردون عاشر
 ایا آرام خاکت در نواهی و یا تعجیل بادت در اوامر
 بیان از وصف انعام تو عاجز^{۳۱۱۵} زبان از شکر اکرام تو قاصر
 ره در گاه تو گویی مجره است ز سیم سایل و از زر زایر
 گر از جود تو گیتی دانه سازد بدام او در آید نسر طایر
 و در از لطف تو تن مایه پذیرد خروچش در نیابد چشم ناظر
 نیارد چون تو گردون مدور نزاید چون تو ایام مسافر
 بفرمان بردن اندر شرع مامور^{۳۱۲۰} بفرمان دادن اندر ملک آمر

عمارَت یافت از عدلت زمانه	زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم	چنان چون ماء موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر مرتبت داد	عیاضی را بغلعت های فاخر
مرا آن داد جاهت، کان نداد دست	عیاضی را دو صد مسعود ناصر
و گر چند اندرین مدت ندیدست	^{۳۱۲۵} کسم در خدمت، الابدادر
بیاد آن حقوق مکرّمات	زبانها دارم، از خلق تو شاگرد
و گر عمری بر آن مقصور دارم	بآخر هم نمیرم جز مقصر
بشعر آنرا مقابل کی توان کرد؟	ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
چو خاموشی بود کفران نعمت	درین معنی چه خاموشی چه کافر؟
همیشه تا بود ارکان مؤثر	^{۳۱۳۰} همواره تا بود گردون مؤثر
چو ارکان مبادا هیچ نقصان	چو گردون مبادا هیچ آخر
ز چرخ باد عمری در تزیاید	ز بخت باد عزّی بر تواتر
بر احکام قضا حکم تو قاضی	بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت هم نشینت در مجالس	هدایت هم حدیثت بر منابر
ترا در شرع امری باد جاری	^{۳۱۳۵} مرا در شعر طبعی باد ماهر
چو عیدی بگذرد، تا عید دیگر	بعیدی دیگر هر شب مبشر

التزام چهار عنصر در مدح سنجربن ملکشاہ

آب چشمم گشت پر خون ز آتش هجران یار	هست باد سرد من بر خاک از آن کافور بار
آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل	زین قبل چون نارم از دوران گردون خاکسار
آب چشم و آتش دل ز رهت جان می برد	همچو باد تندگاه از روی خاک اندر قنار
گر ز آب وصل او این آتش دل کم کنم	^{۳۱۴۰} من چو باد از خاک کوی او شوم عنبر عذاد
تا در آب چشمم و در آتش دل از فراق	همچو آدم من ز خاک و باد دور از روزگار
ز آب چشم و آتش دل گر بغواهم در جهان	باد را پنهان کنم در خاک من همچون شراد
آب چشمم ز آتش هجران چنان رنگین ندست	کز رخ باد بهاری خاک کوه لا اله الا الله
آب چشم و آتش دل را ندانم هیچ دفع	جز نسیم باد مدح خاک پای شهریار

سنجر آن کز آب و آتش گرد و گل پیدا کند^{۳۱۴۵} مهر و کین او چو باد و خاک در تیر و بهار
 پادشاهی کاب و آتش دولتش را چاکرند باد را از خاک سم مر کبش هست افتخار
 خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او بادی مقدار گشت و دشمنش چون خاک خوار
 آنکه آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او ازل باد هوا و خاک میدان روزگار
 گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او همچو باد از خاک دریاها بر آرد او دمار
 آب گردد همچو آتش در دهان آن کسی^{۳۱۵۰} کوندارد همچو باد از خاک در گاهش مدار
 آب اگر بر آتش آید از نهیب عدل او بیگمان گردند همچو باد و خاک آمیز کار
 هست اندر دست آب و گوش آتش در جهان باد تأثیرش سوار و خاک عدلش گوشوار
 کی شدند آب و آتش در جهان هرگز مطیع کرنگشتی باد اقبالش درین خاک آشکار
 از وجود آب جود و آتش اقبال اوست باد را پاکیزگی و خاک را پردرکنار
 ای خداوندی که آب و آتش جود و سخا^{۳۱۵۵} همچو باد و خاک مشهورند اندر هر دیار
 تا بیابد آبرو از آتش اقبال تو باد دولت بر زمین و خاک نصرت بریسار
 انوری از آب مهر و آتش مدحت کند درج در نظم را چون باد بر خاکت نثار
 تا نباشند آب و آتش نیک خواهی که دگر بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار
 همچو آب و آتش خواهیم بقای سرمدی یا چو باد از پیکر هر خاک گشته کامگار

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر و صفت یتیم

ای بخوبی و خرمی چو بهار^{۳۱۶۰} کشته در دیدها بهار نگار
 عرصه صحن تو بهشت هوا ذروه سقف تو سپهر عیار
 از سپهرت برفت آمد ننگ وز بهشت بنزعت آمد عار
 در دماغ فلک صدای خمت کرده تألیف لعن موسیقار
 کرده زان پس مکرران صدات هم در آن پرده روزها تکرار
 گشته باطل ز عکس دیوار^{۳۱۶۵} آن دورنگی که داشت لیل و نهار
 معتدل عالمی که در تو طیور همه هم ساکنند و هم طیار
 بوالعجب عرصه ای که در تو وحوش همه هم نایبند و هم سیار
 تیغ ترکان رزمگاه ترا آسمان کرده ایمن از زنگار
 جام ساقی بزمگاه ترا می پرستان نه مست و نه هشیار

موج در جوی تو فلک سرعت^{۳۱۷۰} مرغ بر بام تو ملک هنجار
 با تورضوان نهاده پیش بهشت چندکرت عصا و پای افزار
 عمر ها در عمارت بوده دهر مزدور و آسمان معمار
 سحر نقش ترا نموده سجود مردم دیده ها هزار هزار
 بزمگاه ترا هلال قدح همه وقتی پر آفتاب عقار
 دیلم و ترک رزمگاه ترا^{۳۱۷۵} هیچ کاری دگر نه، جز پیکار
 رمح این چون شهاب آتش سوز تیغ آن چون مجره گوهر دار
 وحش و طیر شکارگاه ترا خامه با اضطرار داده قرار
 شیر و گاو تویی نزاع و غضب ابد الدهر مانده در پیکار
 گرگ تو پیل کشته بر تارک باز تو کبک خسته در منقار
 شرف سایه ای کشیده چنان^{۳۱۸۰} کافتابش نمی رسد بکنار
 پایه تو چنان رفیع شد دست کاسمان را فرود اوست مدار
 آسمان زیر دست پایه تست ورنه کردی ستاره بر تونثار
 باغ میمون را حوامل عرش همچو مرغان نشسته بر دیوار
 طام قدر تو چو گردون نه چمن صحن تو چو ارکان چار
 رستنیهای چون نبات بهشت^{۳۱۸۵} فارغ از گردش خزان و بهار
 یک دم از طفل و بالغش خالی دایه نشو را نبوده کنار
 سوسنش همچو منهیان گویا نرکش همچو عاشقان بیدار
 پنجه سرد او بخنجر بید بی گنه بر دریده سینه نار
 سایه بید او بچهره روز بی سبب بر کشیده چادر قار
 صدف افکنده موج بر که او^{۳۱۹۰} همه اطراف خویش دریادار
 فضله سرخ بید او مرجان لؤلوی سنگ ریز او شهوار
 در عالیش از زبان صریر مرحبا گوی زایران هموار
 نابسوده درو زباس وزیر سر زلف بنفشه دست چنار
 آن قدر قدرت قضا پیمان آن ملک سیرت ملوک آنار
 ناصرالدین، که شاخ نصره و دین^{۳۱۹۵} ندهد بی بهار عدلش بار

طاهر بن المظفر ، آنکه ظفر
 آنکه بفزود كلك را رونق
 آنکه جز باس او ندارد زرد
 رستد ایش بکوفت حلقه غیب
 بوی باسش مشام فتنه بیافت^{۳۲۰}
 رخت برداشت رنگش از رخسار
 دولتش را چو چرخ استیلا
 همش را چو بحر استظهار
 کرده چرخش بسروری تسلیم
 داد دهرش ببندگی اقرار
 نه معالیش پایمال قیاس
 نه ایادیش زیر دست شمار
 کار عزمش بساختن آسان
 غور حزمش بیافتن دشوار
 دست جودش همیشه بر سر خالق^{۳۲۰}
 پای خصمش همیشه بر دم مار
 رایت او بجنبش اندک
 خانه پرداز فتنه بسیار
 روزگارش بطوع گفت: بگیر
 هرچه ایش بحکم گفت: بیار
 بسته با كلك او قضا ییعت
 گفته با رای او قدر اسرار
 داشته شیر چرخ دادیم
 سایه شیر رایش بشکار
 کرده دوش یهود را تهدید^{۳۲۱}
 احتساب سیاستش بغیار
 بیزرگیش کاین من کان
 کرده يك عزم و يك زمان اقرار
 ای عجب! لا اله الا الله!
 چون کند آفتاب را انکار؟
 ای قضا بردر توجویان جای
 وی قدر بردر تو خواهان بار
 شرفت سایه ای کشیده چنان
 کاسمان در نیابدش بمدار
 تاج جهان لاف بندگیت زدست^{۳۲۱}
 سروماندست و سوسن از احرار
 مسرع حکم تو زمانه نورد
 شعله باس تو ستاره شرار
 کوه را با طلایه حلمت
 گشته قایم خزانهای وقار
 جیش عزمت دلیل بوده بسی
 فتنه را در مضیقه ها بعثار
 رایت آیتست حق گستر
 قلمت معجزیست باطل خوار
 زنت كلك دست تو بفزود^{۳۲۲}
 تا جهان رامشیر گشت و مشار
 چه عجب! گر گفت چو ابر کند
 كلك را در جهان چو دریا بار

صاحباه نه چرخ از آنکه فلک دارد از من بدین سخن آزار
 اندرین روزها بعبادت خویش مگر اندر میان خواب و خمار
 بیتکی چند می تراشیدم زین شتر گربه شعر ناهموار
 منشی فکرتم، چو از دو طرف^{۳۲۲۵} گشته معنی ستان و لفظ سپار
 گفتمت: صاحباه، فلک بشنید گفت: هان! ای سلیم دل، ز نهاد
 این ندا نیز در سخن منشان وین سخن نیز بر زبان مگزار
 آنکه توقیع او کند تعیین خسرو و صاحب و سپهسالار
 وانکه دارند در مراتب ملک بندگانش ملوک را تیمار
 وانکه امرش دهد بخاک مسیر^{۳۲۳۰} و آنکه نه پیش دهد بیاد قرار
 وانکه هرگز بهیچ وجه ندید فلکش جز در آب و آینه یار
 وانکه جز عزم او نجرباند رایت فتح را بگیر و بدار
 وانکه از روی کبریا در بست نه بعون سپاه و عرض سوار
 تخت خاقان بگوشه بالش تاج قیصر بریشه دستار
 صاحبش خوانی و کذا و کذا؟^{۳۲۳۵} هین! گرت می نخارد استغفار
 ای در آن پایه، کز بلندی هست از ورای ولایت گفتار
 نیست از تیر چرخ ناطق تر دست از نطق زید و عمرو بدار
 بخدا! اربدین مقام رسد هم شود بی زبان تر از سوفار
 من دلیری همی کنم، ورنه بر بساط تو از صغار و کبار
 هیچ صاحب سخن نیارد کرد^{۳۲۴۰} این چنین بر سخنوری اصرار
 تا بود بزم زهروی را گل تا بود تیر عقربی را خار
 فلک مجلس ز زهره رخان باد چونان که بشکند گلزار
 دور فرمان دهیت همچو ابد پای بیرون نهاده از مقدار
 داعیان دوام دولت تو انس و جان بالعشی والابکار
 جاهت از حرز و حفظ مستغنی^{۳۲۴۵} جانت از عمرو ملک بر خوردار

در مدح صدر اجل خواجه ولاء الدین محمود گوید

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار ابر نوروزی علم بفراشت باز از کوهسار

این چو پیکان بشارت بر، شتابان در هوا
 گه معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم
 بوی خاک از نرگس و سوسن چو هشتک تبتی
 مر حبا بویی! که عطارش نباشد در میان^{۳۲۵۰}
 ابر گر عاشق نشد چون من؟ چرا گریده می؟
 مست گر بلبل شد دست از خوردن مل پس چراست
 رونق بازار بت رویان بشد، زیرا که برد
 باده خور چون لاله و گل زانکه اندر دشت و کوه
 باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبح^{۳۲۵۵}
 بر گل سوری می صافی حلالست و مباح
 خاصه اکنون کز طرب هر ساعتی جشنی کند
 مجلس عالی علاءالدین، که از دست سخاش
 عالم علم و سپهر جود، محمود آنکه هست
 دست جود آسمان از دست جودش مایه خواه^{۳۲۶۰}
 عقل پروردست گویی روح او را در ازل
 راست کاری پیشه کردست از برای آنکه نیست
 کی شود عالم از خالی؟ که از بهر بقاش
 ز آب و آتش بر دروی و رای او پاک و نور
 خواستند از حلم و رای او زمین و آسمان^{۳۲۶۵}
 جود او چون زان سوال آگه شد اندر حال داد
 ابر جودش گر بنیسان قطره بارد بر زمین
 ای بجنب همت تو پایه اجرام پست
 دارد از لطف تو بر جیس و زرقیر تو ز حال
 در پناه درگه اقبال ز بام قدرتست^{۳۲۷۰}
 و ز دسی گوید نشاید بود، گویم پس چراست
 فضل یزدان هست سل و مدی سارت را یمین
 هر لباسی کز شرف پوشید شخص دولتم

و آن چو پیلان جواهر کش، خرامان در قطار
 گه مرصع سنگ کوه از ابر مر و ارید بار
 روی باغ از لاله و نسرين چون نقش قندهار
 باد اگر شیدانش چون من؟ چرا شد بقرار؟
 چهره گن با فروغ و چشم نرگس پر خمار؟
 بوی خطشان گلستان و رنگ رخشان لاله زار
 لاله می روید زخارا، گل همی روید زخار
 توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار^{۳۲۵۵}
 خاصه اندر مجلس صدر جهان، فخر کبار
 در میان باغ و بستان افتخار روزگار
 زربکان خواهد امان و در بدریا زینهار
 افتخار روزگار و اختیار شهریار
 نقد جاه اختران از سنگ قدرش کم عیار^{۳۲۶۰}
 روح پروردست گویی شخص او را در کنار
 در قیامت هیچ کس جز راست کاران رستگار
 کرد ایزد روز مولودش فنا را سنگسار
 چون زباد و خاک طبع و حلم اولطف و وقار
 هر یکی در خورد خود چیزی ز روی افتخار^{۳۲۶۵}
 کوه این را خلعت و خورشید آنرا یادگار
 تا قیامت بادرم آید برون دست چنار
 وی پیش طلعت تو چشمه خورشید تار
 این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار
 هفت کوكب در مسیر و نه سپهر اندر مدار^{۳۲۷۰}
 این نه آنرا پاسبان، و آن هفت آنرا پرده دار؟
 رای سلطان هست روز و شب یمینت را یسار
 رفعتش بودست بود و عصمتش بودست تار

گر شود ز سنک پنهان دشمنت همچون کشف
حزم تو این را چونافه آورد بیرون ز سنگ^{۳۲۷۵} عزم تو آنرا بر آرد از سخط دود از دمار
هست مضمهر گویی اندر طاعت و عصیان تو
نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و عار
مادحت را کر معانی سست و الفاظ ابتر مت
ز اهل معنی لاجرم کس نیست وی را خواستار
هر که در بند صور ماند بمعنی کی رسد؟
لیکن از يك روز بردرگاه تو باشد پیاپی
طبع گنگش بی زبان گویا شود چون کلک تو^{۳۲۸۰} گر چو کلک تو کمر بندد بیشت بنده وار
گر چه نزد هیچ دیار انوری مقبول نیست
سغبه او باشد امروز آنکه منکر بوددی
تا زند باد خزان بر شاخها زر و درم
شاخ اقبال، چوباغ از ابرینسان باد سبز
چهره بدخواهت از انده چو آبی باد زرد^{۳۲۸۵} سینه بدگوی پر خون از تفکر چون انار
شادمان در دولت عالی و جاه بی کران
کامران از نعمت باقی و عمر بی کنار

در مدح صدر اجل خواجه ضیاءالدین مودود بن احمد همدانی گوید

دوش از درم در آمد سرمست و بی قرار
همچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار
با زلف تابدار و دل آویز و پر شکن
با چشم نیم خواب و جهان سوز و پر خمار
جستم ز جای و پیش دوید و سلام کرد
و آوردمش چو تنک شکر تنک در کنار
گفت: از کجاست پرسم؟ و خود کی رسیده ای؟^{۳۲۹۰} چونست ماندگی و چگونه است حال کار؟
گفتم که: جانم از غم تو بس تباه بود
تا همچو چنگ تو بکنارم نیامدی
بنشست و ماجرای فراق از نخست روز
می گفت و میگریست که: آخر چو در گذشت
منت خدای را که بهم باز يك نفس^{۳۲۹۵} دیار دید بار دگر مان درین دیار
القصه، از سخن بسخن شد چو يك زمان
گفتم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری
بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا: اگر چه مست و خرابم سؤال کن
رمزی درین نمط، چه نهان و چه آشکار

گفتم که، چیست آنکه پس دور چرخ اوست
 در بزم برده رشك ازو شاخ در خزان^{۳۳۰} وز بذل شرم خورده ازو ابر نوبهار
 اصل وجود اوست، که از بیخ و فرع او
 گفتا که، دست نایب دستور شرق و غرب
 مودود احمد عصمی کز نفاذ امر
 گفتم که چیست آن تن بی جان، که در صبی
 زوموج فتنه ساکن و او روز و شب دوان^{۳۳۰} زو ملك شاه فربه و او سال و مه نزار
 که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه
 گفتا که: كلك نایب دستور شرق و غرب
 مودود احمد عصمی، کز مکان اوست
 گفتم: قصیده ای اگر امتحان کنم
 طبعت بر آن قیام تواند نمود؟ گفت:^{۳۳۱} کم گوی قصه، خیز و دوات و قلم بیار
 برخاستم، دوات و قلم بردم پیش
 برداشت كلك و کاغذ و فرفر برو نوشت
 بر فور این قصیده مطبوع آبدار:

مطلع ثانی

ای روزگار دولت تو روز روزگار
 قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت
 حزم تو کار نامه امروز دیده دی^{۳۳۱} جود تو نقد و نسیه امسال داده پار
 افلاك را بعز و جلال تو اهتزاز
 از آب تف هیبت تو برکشد دخان
 تاسد حزم تو نکشیدند در وجود
 عقلی که ذکا و سحابی که سخا
 هم عقل پیش نطق تو شخصیت بی روان^{۳۳۲} هم نطق پیش كلك تو تقدیست کم عیار
 در برابر اگر زدست تو يك خاصیت نهند
 تا در ضمان رزق خلاق نشد کفت
 حکم تو همچو باد کند خاک را مسیر
 وی بر زمانه سایه تو فضل کردگار
 فایض وجود بر همه خلق آفتاب وار
 و ایام را بجاه و جمال تو افتخار
 وز سنگ جذب همت تو برکشد بخار
 عالم نیافت عافیت عام را حصار
 بحری که کفایت و کوهی که وقار
 دست تهی برون ندمد هر گز از چنار
 ترکیب معده را بنپیوست بود و تار
 حلم تو همچو خاک دهد باد را قرار

نی چرخ را بسرعت امر توره نورد
 از خاک زور بازوی امرت برد شکیب^{۳۳۲۵}
 مهر تو دوستان را در دل شکفته گل
 آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو
 چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست
 هم غور احتیاط ترا دهر در جوال
 چندین سوابق از پی کام تو آفرید^{۳۳۳۰}
 ورنه چو ذات کامل تو کل عالمست
 تا نیست اخترن را آسایش از مسیر
 بادا مسیر حکم تو چون چرخ بی فتور
 هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال
 تو بر سپهر رفت و اعدا چو خاک پست^{۳۳۳۵}
 نی و هم را بیایه قدر تو رهگذار
 وز آب نعل مرکب نهیب کشد غبار
 کین تودشمنان را در جان شکسته خار
 ملکی توان گرفت بیروی یک سوار
 بیرون کشد قضای بد از پوستش چومار
 هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
 از تر و خشک عالم خاک آفریدگار^{۳۳۴۰}
 کردی بر آفرینش ذات تو اختیار
 تا نیست آسمان را آرامش از مدار
 بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار
 هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار
 تودر مقام عزت و ایشان چو خاک خوار^{۳۳۴۵}

در مدح خواجه شمس الدین اخلیک پهلوان خاص سلطان گوید

دوش در هجر آن بت عیار
 همه با ماه و زهره بودم انس
 نه کسی یک زمان مرا مونس
 همه بسترز اشک من رنگین
 رخم از خون چولاله خود رنگ^{۳۳۴۰}
 برورانم ز زخم دست کبود
 رخم از رنج زرد همچو ترنج
 نفسم سرد و سینه آتشگاه
 گاه چون شمع قوت آتش تیز
 دست بر سر زنان همی گفتم^{۳۳۴۵}
 کای فلک دست ازین ضعیف بدار!
 تن بفرسود، چند ازین محنت؟
 تاکی این جور کردنت پیوست؟
 برگذر از ره جفا و مرا
 تا بروزم نبود خواب و قرار
 همه با آه و ناله بودم کار
 نه کسی یک نفس مرا غم خوار
 همه کشور ز آه من بیدار
 اشکم از غم چو لؤلؤی شهوار
 دل و جانم ز تیر هجر فکار
 دلم از درد پاره همچو انار
 دهنم خشک و دیده توفان بار
 گاه چون زیر جفت ناله زار
 جان پیالود، چند ازین آزار؟
 چند ازین نحس بودند هموار؟
 روزکی چند بی غمی بگذار

طاقتم نیست، از خدای بترس بیش ازینم بچنگ غم مسپار
 این همی گفتم و همی کردم^{۳۳۵۰} خاک بر سر زگنبد دوار
 یار چون نالهای من بشنید گفت: با من بسر بر این شب تار
 مکن، ایدوست، این خروش و جزع که شدت بخت جفت و دولت یار
 بارانده مکش، که بار دگر برهانیدت ایزد از غم پار
 بند بگشود چرخ، تنک مباح راه بنمود بخت، باک مدار
 بتو آورد سعد گردون روی^{۳۳۵۵} روی زی در گه خداوند آر
 شمس دین پهلوان لشکر شاه پشت اسلام و قبله احرار
 خاص سلطان اغل ییک آنکه کفش در سخا هست همچو ابر بهار
 موی بر سایلان زبان خواهد طبعش از بهر بخشش دینار
 نظر لطف او بران کافتاد باز رست از زمانه غدار
 زیر پر همای دولت او^{۳۳۶۰} چه یکی تن؟ چه ده؟ چه صد؟ چه هزار
 روز هیجا بر اسب که پیکر چون برون آید از پی پیکار
 مرکب زهره طبع و مه نعلش که تن و باد پا و خوش رفتار
 گه زمین را کند ز پویه هوا که هوا را کند زمین ز غبار
 بر باید شهاب ناوک او انجم از چرخ و نقش از دیوار
 پیش او ماز و مرغ در صف جنگ^{۳۳۶۵} تحفه و هدیه از برای نثار
 مهره آرد گرفته در دندان دیده آرد گرفته در منقار
 سایه رمح و عکس شمشیرش گر بر افتد بر جبال و بحار
 سنگ آن خاک گردد از اندوه آب این تیره گردد از تیمار
 ای بملکت چو وارث داود وی بمردی چو حیدر کرار
 ای چو چرخ تراز امدحت گوی^{۳۳۷۰} وی چو بخت تراز خدمت گار
 تا چو تیرست کار دولت تو بی زبانست خصم چون سوفار
 تو بشادی نشین، که گشت فلک خود بر آرد ز دشمن تو دمار
 بس ترا پشت نصرت یزدان بس ترا یار دولت دادار

آن که در دیده تو دارد قدر و آنکه بر در گه تو یابد بار
 رفعت این را همی دهد تشریف^{۳۳۷۵} دولت آن را همی نهد مقدار
 بنده نیز از بحکم امیدی مدحتی گفت، زو عجب مشمار
 عالمی را چو از تو شاگرد دید گشت در دام خدمت تو شکار
 و ز اقبال قربتی یابد بیش تخت تو چون صغار و کبار
 جست از جور عالم جافی رست از مکر گیتی مکار
 کرد در منزل قبول نزول^{۳۳۸۰} گشت بر مرکب مراد سوار
 تا نباشد برنگ روز چو شب تا نباشد بفعل نور چو نار
 شب اعدا را مباد کران روز شادیت را مباد کنار
 پای بدگوی حاسدت در بند سر بدخواه دشمنت بردار

در مدح و تهنیت العید صدر اجل خواجه ضیاء الدین، مؤدود بن احمد همدانی گوید

دی بامداد عید، که بر صدر روزگار هر روز عید باد بتایید کردگار
 بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم^{۳۳۸۵} بایک دو آشنا، همه ز ابنای روزگار
 در سر خمار باده و در لب نشاط می در دل وفای صاحب و در جان هوای یار
 اسبی، چنانکه دانی زین از میانه ریز وز کاهلی که بود، نه سسک، نه راهوار
 در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه من گاه ازو پیاده و گاهنی برو سوار
 نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور نی از زمین خسته برانگیختی غبار
 که طعنه ای ازین که : رکابش دراز کن^{۳۳۹۰} که بذله ای ازان که : عنانش فرو گذار
 من واله و خجل بتحیر فرو شده چشمی سوی یمنیم و گوشی سوی یسار
 تا طعنه که می دهم باز طیرگی ؟ تا بذله که می کنم باز شرمسار ؟
 راضی نشد بدین که : پیاده شوم ازو از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار
 شاگرد کی که داشتم از پا همی دوید گفتم که : خیر هست ؟ مرا گفت : پای دار
 تو گرم کرده در پی نظاره گاه عید^{۳۳۹۵} عید تو در وثاق نشسته در انتظار
 عیدی، چگونه عیدی ؟ چون تنگها شکر چه تنگها شکر ؟ که بخروارها نگار
 گفتم : کلید حجره بمن ده، تو بر نشین وین مرده ریگ را تو با هستگی بیار
 القصه، باز گشتم و آمد بخانه زود در باز کرد و باز بیست از پس استوار
 بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم آگوش باز کرد که : هین ! بوس و هان ! کنار

درمن نظر نکرد، چو گفتم چه کرده‌ام^{۳۴۰} گفت: ای ندانمت که چه گویم: هزار بار!
 امروز روز عید و تو در شهر تن زده فردا ترا چه گوید دستور شهریار؟
 بدخدمتی اساس نهادی، تو ناخلف گردندگی پیش گرفتی، تو نابکار
 گفتم: چه گویم؟ که درین حق بدست تست ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
 لیکن زبهر این که درین هفته بیشتر شب در شراب بوده‌ام و روز درخمار
 ترتیب خدمتی، که بیاید، نکرده‌ام^{۳۴۰} کمتر بود ز تنه‌نش بیتکی سه چهار
 گفتا: گرت ز گفته خود قطعه‌ای دهم مانند قطعه‌های تو مطبوع و آبدار
 گفتم که: این نخست خداوندی تو نیست ای انوریت بنده و چون انوری هزار!
 پس گفتمش که: قطعه برداخته بخوان تاجیست وزن و قافیه چون برده‌ای بکار؟
 آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید وانگه چگونه نظمی؟ چون در شاهوار

مطلع ثانی

کای کاینلت را بوجود تو افتخار^{۳۴۱} دی بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
 ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان دستور بحر دست و خداوند کان یسار
 امر تو همچو دور فلک باعث مسیر نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
 از همت تو یافته افلاک طول و عرض وز نعمت تو بافته ایام پسود و تار
 از سیر ملک تو همه آفاق در سکون با سد حزم تو همه اطراف در حصار
 یک چند بی‌شبان حزم تو بوده‌اند^{۳۴۱} گر گسستم سمین، بره عافیت نزار
 پهلوی ملک بستر امن آن گهی بود کاقبال کرد بالش عسالت آشکار
 جایی رسید باس تو کز حرص خواب امن بگرفته فتنه را هوس کوک و کو کنار
 از خواب امن و مستی جود تو در وجود کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار
 عدل تو سایه‌ایست که خورشید را زعجز امکان یمه کردن آن نیست در شمار
 تا حشر منکسف نشود آفتاب گسر^{۳۴۲} آید بزیر سایه عدلت بزینهار
 رای تو بر محیط فلک شعله‌ای فگند در سقف او هنوز سفر می‌کند شرار
 حلم تو بر بسط زمین سایه‌ای کشید طبع اندرو هنوز دفین می‌نهد وقار
 قهر تو گر طلایه بددیا کشد، شود در در صمیم جوف صدف دانه انار
 و در یک نسیم خلق تو بریشه بگندد از بام شیر نافه برد آهوی تتار

جایی که از حقیقت باران سخن رود^{۴۲۵} تقلیدیان بسی خبر، از روی اختصار
گویند ابر آب ز دریا بر آورد وانگه بدست باد کند بر جهان نثار
این خود فسانه ایست، همینست ویش نه کز خجلت کف تو عرق می کند بهار
بی آبروی قدر تو هر کس که آب یافت از دستبرد چرخ، چنان کاتش از چنار
ای آفتاب عاطفت، ای آسمان مجد وی هم ز آفتاب وهم از آسمان عار
از گفتهای خویش سه بیت از قصیده ای^{۴۳۰} کان جانہ معتبر بود، این جانہ مستعار
آورده ام بصورت تضمین درین مدیح نر بهر آنکه برسخنم نیست اقتدار
لیکن چوستنیست قدیمی، روا بود احیای سنت شعرای بزرگوار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی وی همت تو حاصل امسال داده بار^(۱)
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
درا برگر زدست تو یک خاصیت نهند^{۴۳۵} دست تهی برون ندمد هرگز از چنار
تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان چون چرخ پرستاره کند باغ را بهار
بادا فرود قدر تو اجرام را مسیر وندر وفای عهد تو افلاک را مدار
دست وزارت از تو زبردست آسمان وان پایگاه و مرتبه تاحشر پایدار
برگو شمال خصم تو مولع سپهر و بس در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار
برجویبار عمر تو نشو و نمای عز^{۴۴۰} تا باغ چرخ را زمجره است جویبار

در مدح سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن همرانی گوید

دی چو بشکست شهنشاه فلک نوبت بار وز سراب رده شب کرد جهان کرد حساب
دوش چون چشمه خورشید سپهر دوار گشت از چشم نهان در پس پرده شب تار
روی بنمود مه عید بشکلی که کنند قوسی از زر طلای بر کمرهای از رنگار
روی بنمود مه سالنو از چرخ چنانک پاره ای زرین از روی صحیفه رنگار
جرم اوقابل و مقبولش از آن رو تأثیر^{۴۴۵} سیر او فاعل و مفعولش ازین سو آثار
جرم او گاه پذیرنده ز انجم تأثیر سیر او گاه نماینده در اکران آثار
گاهی از دوری خورشید همی شد فربه که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
برازو بود سبک روح دبیری که بکلك معنی اندد ورق روح همی کرد نگار

بود برتخته او از همه نوعی آیات
 مضمرا اندر سخنش هرچه قضا را مقدر^{۳۴۵۰}
 سفش قاصر و چون بخت لثیمان خفته
 کرده در دلو برین منطق و هیئت آسان
 باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام
 از تبسم لب شیرینش همی شد خسته
 توامان باوند و فاصله موسیقی^{۳۴۵۵}
 حضرتی بود براز طارم او سخت رفیع
 ملکی همچو خرد عادل و هشیار درو
 گه تهی کرد همی دامن ابر از گوهر
 صحن و دهل ساز پرده او اوج و حضیض
 بادرا دخل همی داد بوجهی ز دخان^{۳۴۶۰}
 باز میدان دگر بود و درو شیردلی
 خنجرش کردن ارواح زند روز مصاف
 بی گنه بسته همی داشت یکی را در حبس
 خواجه ای بود ازیشان همه برتر ز شرف
 سایه عدل پراکنده و نور احسان^{۳۴۶۵}
 عالم غیب همی دید و نبودش دیده
 بر ازو صومعه ای بود و درو هندوی پیر
 در همه شغلی چون صبر شتابش اندک
 گاه می دوخت یکی را بکتف بر عسلی
 عدد انجم بسیار و سپهر هشتم^{۳۴۷۰}
 داشت گویی که: ز بسیاری انجم هستی
 محمد بن ابوالحسن عمرانی، آنکه بگوید
 آنکه دهرش زقرانات فلک نارد مثل
 جرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه
 گفت بر محضر اقبال بزرگیش گواه^{۳۴۷۵}
 هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار
 بود در دفتر او از همه جنسی اشعار
 مدغم اندر قلمش هرچه فلک را اسرار^{۳۴۵۰}
 خردش کامل و چون چشم رقیبان بیدار
 کرده در حوت بران ابجد و هوز دشوار
 بکفی بر بطن سفیدی، بدگر جام عقار
 وز اشاره رخ نیکوش همی گشت فگار
 هم ندا باوتر و زمزمه موسیقار^{۳۴۵۵}
 سقف او را نه ستون بود و نه دیوار بکار
 نیک مستظهر و زو یافته خاک استظهار
 گاه پر کرد همی کیسه کان از دینار
 اشهب و ادهم کرد آخر او لیل و نهار
 ابر را چرخ همی داد بوجهی ز بخار^{۳۴۶۰}
 که ازو شیر فلک خیره شود در پیکار
 ناوکش نامه آجال برد وقت شکار
 بی سبب خیره همی کرد یکی را بردار
 مرد موسی کف و عیسی دم و یوسف دیدار
 رایت و رایش بر هفت و شش و پنج و چهار^{۳۴۶۵}
 املی وحی همی کرد و نبودش گفتار
 مدت عمرش بیرون شده از حد شمار
 در همه کاری چون حلم درنگش بسیار
 گاه می بست یکی را بر میان بر زنار
 بود چندان که بر و خیره همی شد مقدار^{۳۴۷۰}
 در که خواجه ز بسیاری شاهان کبار
 دل او بحر محیطست و کفش ابر بهار
 و آنکه چرخش زموالید جهان نارد یار
 کوه را با سخطش کیک فتد در شلوار
 هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار^{۳۴۷۵}

تا نشد ضامن ارزاق خـ. لایق جودش
 هست مستولی عدلش بکمالی که کنون
 زانکه مانند شتر مرغ ندارد مغلب
 تا زبان قلمش تیر فلک بگشادست
 قلمش آنکه بدو راه نیابد طغیان^{۳۴۸}
 هست کمیت اشغال جهان را میزان
 شادمان باش، زهی! مهتر با استحقاق
 دخل مدح تو دویده بوضیع و بشریف
 در گهت مقصد سادات و برو بر اعیان
 کنی از تقویت لطف عرض را جوهر^{۳۴۸}
 باد در موقف حکم تو بود وقت نفاذ
 تابش رای تو بیرون کند از ماه محاق
 خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند
 بیسار تو فلک خورد یمین، گفت: مترس
 همتت بانگ پرورد که: نگه دار ادب!^{۳۴۹}
 تا بر آورد فلک سر ز گریبان وجود
 هر کجا رایض حزم تو گران کرد در کاب
 هر کجا منع تو بگشاد ره چون و چرا
 گر صبا از کف دست تو وزد همچو بهار
 جز فلک با کف پای تو نسودست رکاب^{۳۴۹}
 خواستم گفت که: خورشید برایت ماند
 در رباط همه اجرام فلک چین افتد
 در بزرگی تو یک نکته بخوام گفتن
 عقل اگر از سر انصاف بجوید امروز
 ای روان کرده بهر هفت فلک بر فرمان^{۳۵۰}
 نام من بنده بشش ماه بهر هفت اقلیم
 خاطاری دارم متقاد چنان کند در حال

بود یک معده طبیعت نفکند اندر تار
 باز را کبک همی طعنه زند در کسار
 زانکه مانده خفاش ندارد مقدار
 عقل در کام کشیدست زبان چون سوفار
 خردش آنکه برو غیب نباشد دشوار^{۳۴۸}
 هست کیفیت احکام فلک را معیار
 چشم بد دور، زهی! خواجه با استقرار
 خرج جود تو رسیده بصغار و بکبار
 مجلسست مرجع زوار و درودر احرار
 کنی از سردمه قهر شفا را بیمار^{۳۴۸}
 خاک در سایه حلم تو بود گاه وقار
 کوشش عدل تو بیرون برد از خمر خمار
 در جهان جز خرد و بخت تو یک تن بیدار
 یمین تو دهم هر چه مرا هست یسار
 کان یمین را زیسار تو هزار آید عار^{۳۴۹}
 جز که در دامن قدر تو نکردست قرار
 بر سر توسن افلاک توان کرد افسار
 بر در خانه تقدیر توان زد مسمار
 درم افشان دمد از شاخ برون دست چنار
 جز عنان در کف دست تو نکردست قرار^{۳۴۹}
 گفت خورشید که: با او سخن من مگزار
 گر فلک را بمثل حکم تو گوید که: بدار
 کان چنانست و گرنه بی خدایم بیزار
 در دیار در جهان جز تو نیابد دیار
 وی روا دیده بهر شش جهت اندر بازار^{۳۵۰}
 گشت مشهور کبار از تو و معروف صفار
 گویدم: گیر هر آن علم که گویم که: بیار

در ادب گر چه پیاده است چو خشمگین گه عفو
مرد باید چو میان بست بمداهی تو
همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب^{۳۵۰}
گر نیرزد سختم زحمت من ، و رازد
شعرم اینست و گر کس به ازین داند گفت
حاش لله ! که نه من بنده همی گویم از ان
این هم اقبال تو می گوید ، ورنه تو بگوی
همه کس داند و او را نتوان شد منکر^{۳۵۱}
تا گسسته نشود رشته امروز از دی
باد هر سال بسال دگرت ضامن عمر
دایم از روی شرف روز حیانت افزون
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت
هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن^{۳۵۲}

در سخن هست چو عقلت که ادراک سوار
که ازو گوهر ناسفته ستاند بکنار
تا دگر روز کند در کف پای تو نثار^{۳۵۰}
هم بخر ، نوش بر نیش بود ، گل با خار
گو : بیار اینک ، ارکان بزرگان دیار
که : چرا پار نبود این سختم یا پیرا ؟
که : چومن شاخ چنین میوه چرا آرد بار ؟
روز را ، بار خدایا ، نتوان کرد انکار^{۳۵۱}
تا بریده نشود اول امسال از پار
باد هر روز بروز دگرت پذیرفتار
وزتن وجاه و جوانی و جهان بر خوردار
پایه جاه تو ز آسیب فلک در زهدار
سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار^{۳۵۲}

در مدح ناصر الدین قتلغ شاه

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار
سبزه و آب و گل افشان و صبحی در باغ
خوش بود ، خاصه کسی را که توانایی هست
نو بهار آمد و هنگام طرب در گلزار
ساقیا ، خیز ! که گل رشک رخ حورا شد^{۳۵۰}
مرده خواهد که بجند بچنین وقت از جا
کار می ساز ، که بی می نتوان رفت بی باغ
بلبل شیفته مستست و گل و سرو و سمن
باد نوروز سحر که چو بیستان بگذشت
چرب دستی قمرین تو که : بی خامه و رنگ^{۳۵۱}
نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل

می و معشوق و دف و درود نی و بوس و کنار
نالۀ بلبل و آواز بت سیم عذار
وای بر آنکه دلی دارد و آن هم افکار !
چه بهاری ؟ که ز دایها ببرد صبر و قرار
بوستان جنت و می کوثر و بلو بیست چنار^{۳۵۲}
کشته خواهد که ز خون لاله کند یا گلزار
مست رو سوی چمن ، تات کند باغ نثار
نپسندند که از مست بود ، ما هشیار
گل صد برگ برون رست ز پیرامن خار
کرد اطراف چمن را همه بر نقش و نگار^{۳۵۳}
که دو صد دایره در دایره زد بی پر کار

شکل غنچه است چو بیکان که بود در آتش،
 گل نارست درخشنده چو یاقوتین جام
 طفل غنچه عرق آورد ز تب بر رخ، ازان
 دی گل سرخ و سهی سر رسیدند بهم^{۳۰۳}
 گل همی گفت: ترا نیست بر من قیمت
 گل از و طیره شد و گفت که: ای بی معنی
 گویی آزادم و هر يك قدمی پیوسته
 سر زل زان شد ازان طعنه بگل گفت که: من
 سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر^{۳۰۳}
 گل دگر باره بر آشفته و بدو گفت که: من
 نه بر از یازده مه بودن من در پرده؛
 سوی شهر از پی آن رفتم تا در یابم
 نازش ملک و ملک ناصر دین قتلغ شاه
 آن جوان بخت شه پاکدل پاک سرشت^{۳۰۴}
 آن هنرمند خرد دوست که کرد دست خجمل
 کف او ضامن ارزاق و حوشست و طیور
 خه خه! ای قدر ترا طارم گردون کرسی
 هر چه گویم بمدیح تو و گویند کسان
 منکران همه عالم چو رسیدند بتو^{۳۰۴}
 احتشام تو درختیست بغایت عالی
 تو سلیمانی وزیر تو فرس تخت روان
 چو کدو خصم تو گردن کشا گر شد، چه شود؟
 با همه سر کشی تو سن گردون، چو شتر
 نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک افشان^{۳۰۵}
 همچو باران بشیب افتد بدخواه تو باز
 دشمنت را چو خرد نیست، اگر گنج نهد
 برگ بیدست چو تیغی که بر آرد زنگار
 دانه نار چو لؤلؤ و چو درجست انار
 مادر ابر برو اشک همی بارد زار
 در میان آمدشان گفت و شنودی بسیار^{۳۰۳}
 سرو می گفت: ترا نیست بر من مقدار
 دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار؟
 دعوی رقص نمایی و نداری رفتار
 پای بر جایم و همچون تو نیم دست گذار
 تو که دوش آمدی امر وز شدی در بازار^{۳۰۳}
 هر يك سال یکی هفته نمایم دیدار
 که کنون نیز پوشم رخ و بنشینم خوار
 بزم خوردشید زمین، سایه حق، فخر کبار
 که بدو فخر کند تخت بروزی صد بار
 آن نکو صورت، نیکو سیر، نیکو کار^{۳۰۴}
 بحر و کان را بگه بذل یمینش ز بسار
 در او قبله ارکان بلادست و دیار
 زه زه! ای رای ترا صبح منیر آینه دار
 توازان بیشتری، نیست برین هیچ انکار
 بر تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار^{۳۰۴}
 که نشاط و طرب و ناز و نعیم آرد بار
 بخت از معجزه برباد نشسته چو غبار
 هم تواس باز کنی پوست زتن هم چو خیار
 دست حکم تو ببینیش درون کرد مهار
 نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهر بار^{۳۰۵}
 گر بیالاکشش چرخ در صدره چو بخار
 نشود مالک دینار بملک و دینار

نشود مشک اگر چند فراوان ماند
علم دولت تو میخ زمینست و زمان
ده ره از نه فلک ایام شنیدست صریح^{۳۵۵}
که تویی واسطه هفت و شش و پنج و چهار
گر چو فرعون لعین خصم تو در بحر شود
باز تکمین تو هر جا که پیرواز آید
گر نبندد کمر مهر تو چون مور عدوت
تو چنانی که: ترا نیست در آفاق نظیر
بازاخوان خردمند ترا چتوان گفت؟^{۳۵۶}
زیرک و فاضل و دشمن شکن و کار گزار
زندگانی رهی گشت بغایت دشوار
نقد می بایدم امروز ز خدمت صد چیز
بندگانند فراوان ز تو در نعمت و ناز
وقت آنست که خواهی ز تگین کلک و دوات
بر هر آن کس که براتم بنویسی شاید^{۳۵۷}
زانکه آن ظالم بی رحم یکی حبه نداد
آن کمالی، که چون نقصان وی آمد در پیش
هجو کی خواستمش گفت، ولی ترسیدم
بعلمش کردم، اگر چند که او ظالم بود
تاج جهان ماند، ماناد وجودت بجهان^{۳۵۸}
دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت باقی
عید فرخنده و در عید برسم قربان

جگر سوخته در نافه آهوی تنار
عزت ذات شریف شرف لیل و نهار
موکب موسویت گرد بر آرد ز بهار
سرفرو دزد بدخواه تو چون بو تیمار
زود از پوست برون آردش ایام چو مار
بصفا و بحیا و بشبات و یوقار
زیرک و فاضل و دشمن شکن و کار گزار
زندگانی رهی گشت بغایت دشوار
نقد تر از همه، حالی، فرجی و دستار
بنده رانیز چه باشد؟ هم ازیشان انگار
بدری پاره کاغذ ز کمنار طومار
بکمال الدین، بازی، نویسی، ز نهار!^{۳۵۹}
زان زر و جامه و کرباس و کتان من، بار
زان ندیدم من از آن هدیه شاهی آثار
که نه بر طبع ملک راست بود آن گفتار
باویم بیش ازین نیز مبادا سر و کار
بادی از بخت و جوانی و جهان بر خوردار^{۳۶۰}
سر تو سبز و دولت شاد و تنت بی آزار
سر بریده عدویت هم چو شتر خوار و نزار

قصیده فراتر از مشتمل بر شرح اشتیاق، از ۴ هجرت و جدایی جانب محب خود گوید

فغان! که از حرکات سپهر کج رفتار
زمانه پیش من آورد آن چنان روزی
کسی که بی رخ او یک دم قرار نبود^{۳۶۱}
رفت و کار مرا بر فراق داد قرار
بهر گلی که ز گنزار وصل او چیدم
ز هجر در دلم آمد هزار نشت خار

مرا بمحنت هجران فتاد کار آخر
 قرار و صبر و سکون گر نباشد چه عجب؟
 بدامن مژه رفتن ز طرف خارا خس
 بقعر چاه فتادن ز آسمان بلند^{۳۵۸۰}
 هزار لقمه بدندان ربودن از دم شیر
 اذین مخاطره گر صد هزار آید پیش
 ایبا نسیم صبا، بات در حناست مگر؟
 رسول عاشق مسکین تویی، سبک برخیز
 سگان آن سرکو را سلام من برسان^{۳۵۸۵}
 پس ازدعای فرادان، سلام بی پایان
 کجا شد آن همه پیوند و وعده و پیمان؟
 نرفته نیم خطایی، چرا ملول شدی؟
 نگفتی: از تو نبرم بصد جفا پیوند؟
 خوشا بگوشه خلوت نشستن من و تو^{۳۵۹۰}
 خوشا که بامن و تو کس نبود جز من و تو
 کنون کجایی و با کینست گفتگوی لب؟
 سگ شکاری طوق غزال چشمست کیست؟
 بر آستان وفایت سر که خاک رهست؟
 بدست کیست ازان زلف تابدار کمند؟^{۳۵۹۵}
 که ناز می کشد از سرو ناز پروردت؟
 نسیم عنبر زلفت کراست قوت روح؟
 من از تو در جد دامن کد خواب و راحت چیست؟
 اگر بباغ روم بی تو، داغ دل گردد
 اگر بیوسف مصری نظر کنم بی تو^{۳۶۰۰}
 هزار بار بمیرم چو شمع و زنده شوم
 گهی چو حلقه نهم چشم خون فشان بر در
 اسیر محنت هجران شدم در آخر کار
 قرار و صبر و سکون با دلست و دل بایار
 بیلک چشم ستردن ز روی خارا خار
 بفرق سر شدن از دشت جانب کھسار^{۳۵۸۰}
 هزار عقده بدندان گشودن از دم مار
 به از جدایی یاران، هزار بار، هزار
 چرا گذرنکنی سوی آن خنجسته نگار؟
 نه وقت عذر و بهانه است، عذر را بگذار
 سلام من چو رسانی، پیامشان بمن آر^{۳۵۸۵}
 بگویش: ای ماه گل روی و سرو گل رخسار
 کجاشد آن همه سوگند و وعده بسیار؟
 نکرده نیم جفایی، چرا شدی بیزار؟
 نگفتی: از تو نگردم جدا بصد آزار؟
 نه داوری ز رقیب و نه زحمت از اغیار^{۳۵۹۰}
 همین تو بودی و من، بی مخالفان دیار
 هماده نر گس مستت خوشست یا بیمار؟
 همای مهر لب با که می رود بشکار؟
 بخاک پای شریفست که می نهد رخسار؟
 بچنگ کیست از آن کاکل پریشان تاز؟^{۳۵۹۵}
 کراست با سرو سودای طرهات بازار؟
 شراب لعل لب تو کراست دفع خمار؟
 چگونه است شکیب و چگونه است قرار؟
 اگر بگل نگریم، گل بچشم آید خار
 شود بمردم چشم چو گرگ مردم خوار^{۳۶۰۰}
 که تا بروز رسانم شبی بزاری زار
 کهی چو کاه نهم روی زرد بر دیوار

بگرد آن در و دیوار کردم و گویم بآه و ناله که : ای کردگار لیل و نهار
 که آن نگار سفر کرده را بمن برسان از آن دیار بر آور باین دیار و بیار
 سحرچو مرغ چمن راه بوستان گیرد^{۳۶۰} بر آستان نوآیم بصد فغان چو هزار
 بگفت و گوی توام بالغد و الاصال بجست و جوی توام بالعشی والابکار
 غبار مقدم آن شوخ سرو بالا را زچشم انوری دل شکسته دور مدار

دو مدح همربن مخلص

هندوی کز مژگان کرد مرا لاله قطار سوخت از آتش غم جان مرا هندووار
 ژاله راندن بدم و سوختن اندر آتش هندوان دست بیردند بدین هردو بکار
 هندویانه دو عمل پیش گرفت او ، یارب^{۳۶۱} داری از هردو عمل یار مرا برخوردار
 هندوان را چه اگر گرم و تر آمد بمزاج؟ عشقشان در دل از آن گرم تر آمد صمدبار
 عشق هندو بهمه حال بود سوزان تر که در انگشت بود عادت سوزانی نار
 اتفاق فلکی بود و قضای ازلی عشق را بر سر من رفته یکایک سزوکار
 دیدم از پنجره حجره نخاس او را او بکاشانه بد و من بمیان بازار
 هم بران گونه که از پنجره ابر شب^{۳۶۱۰} رخ رخشنده مه بیند مرد نظار
 کشی و چابکیش دیدم و با خود گفتم : اینست افسونگر هندو نسب جادوسار!
 بفسون بین که بدان گونه مسخر کرد دست هم بیالای خود از عنبر و از مشک دومار
 آنکه دلال دو گیسوی پر از عطر و یست نیست دلال درین مرتبه ، هست او عطار
 ز نخش چیست؟ یکی گوی بلورین در مشک ابرویش چیست؟ دو چو گان طلای کرده نگار
 دمچه چشم کدامست و دماوند کدام؟^{۳۶۲۰} حلقه زلف کدامست و کدامست تتار؟
 اینک آن حور که او را دل احرا بهشت و اینک آن بت که وراجان عزیزان فرخار
 گو: بیا، روی بین اینک و آنکه بدو دست زو نگهدارد دل و دین خود، ای صومعه دار
 من در آن صورت او عاجز و حیران مانده دیده دروی نگران و دل از اندیشه فگار
 هندوانه عملی کرد ری و من غافل دلم از سینه بر آورده و از فرق دمار
 جادوی کردن جادو بچه آسان باشد^{۳۶۲۵} نبود بط بچه را اشنه دریا دشوار
 چو بنا گاه فرود آمد از آن حجره بشیب همچو کبکی که خرا منده شود از کپسار

پای من خشك فروماند ز رفتار و مرا
 گفتم: ای دشك بتان، عشق مبارك بادم
 خنده می آمدش و بسته همی داشت دولب
 گفت: اگر زر بودت عشق مبارك بودت
 از خداوند مرا گر بخری، فردا شب
 گفتم: ارذر نبود پس چه بود تدبیرم؟
 دلم از جای بشد ناگه و بغرو شیدم
 نوحه زار همی کردم و می گفتم: وای!
 دلش از زاری و از نوحه من باز بسوخت
 گفت: معروش، تراراه نمایم که چه کن
 خواجه عالم عادل، خلف حاتم طی
 آنکه آسان، بکم از تو، مثلاً داده بود
 نه بسنجد چهل از من بجوی در چشمش
 رو، میندیش که از بهر توام بخیریدی
 گفتم: ای دوست، نکوداه نمودی تو ولی
 گفت: لا حول و لا قوة الا بالله
 او چو بر کشت و خرامان شد از آن جای وداع
 درد بی سیمیم آورد بسوی خانه
 در بیستم برخ خویش هم از اول شب
 گفتم: امشب بسرا، بر سرب می خویش
 اشك راندم که همی غرقه شدی کشتی نوح
 هر شراری که بر انداخت دل از روی الم
 من درین دمدمه کار، که سیم مرغ سحر
 گرمی و تری آن شیر همانا که مرا
 تا زدم چشم ولی نعمت خود را دیدم
 گفت: ای انوری، آخر چه فتادست ترا
 نیست بر خشك زمین پای من و گل ستوار
 که گرفتم غم عشق تو بصد دل بکنار
 کان چنان خنده نیننی ز لب گل بهار
 که بزر پای رسد بر سر نجم سیار
 بر خوری از من و از وصل من اندوه مدار
 گفت: اگر بند پذیری برو وریش مخار
 جامه بدریدم و اشك از مرگان کرده قطار
 اینست بی سیمی و با سیم همی آید یار
 بنوازش بگشاد آن دو لب شکر بار
 رو بر خواجه خود شعر برو سیم بیار
 معطی دهر جلال الوزرا، شمع دیار
 ده به از من، بیکی راه ترا، نه صدبار
 نه بهای چو منی بگذرد از چل دینار
 بمثل قیمت من گسر بگذشتی ز هزار
 با خداوند کرا زهره این سان گفتار؟
 این چه گل بود که بشکفت میانش پر خار؟
 که نحوست کند از چرخ بران جای نثار
 چو گنه گاری، حاشا، که بر ندش سوی دار
 پشت کردم سوی در، روی بسوی دیوار
 تا که صبح یکی ناله کنم زادا زار
 آه کردم که همی خیمه بیفکندی نار
 بر فلک دیدم رخشان شده، انجم کردار
 بیکی جوی پر از شیر فروزد مقدار
 بسوی مغز همان لحظه بر آورد بخار
 بر نهالی بزر، بر طرف صفا بار
 که فرو رفته ای و غم زده چون بوتیمار؟

بیشتر رفتم وبا خواجه بیک بار بشرح
 خوش بخندید و مرا گفت: سیه کار کسی!
 در همان لحظه بفرمود یکی را که: برو^{۳۶۵۵}
 رفت و بخريد و بياورد و بمن بنده سپرد
 نه ولی نعمت من بود و نه معشوقه من
 و زهمه نادره تر آن که: عطا خواست، عطا
 و یحک! ای چرخ، منم مانده سری بر سودا
 دور ادبار تو تا چند پایان آرم؟^{۳۶۶۰}
 ای کریمی و حلیمی، که ز نسل آدم
 از کریمی و حلیم نیست که می نیوشی
 گر چه از قصه درازی ببرد شیرینی
 هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کسردن
 ناز بنده که کشد؟ جز که خداوند کریم^{۳۶۶۵}
 من بر آنم که مدیح تو بخوانم بر خاک
 و انگهی زر بدهم، کار چو زر خوب کنم
 باز گویم: چو کف راد گهربار تو هست
 آفتاب فلک آرای تو بر جای بود
 تا بنزدیک سر و صدر اطبا ز آفات^{۳۶۷۰}
 دل من باد گرفتار چنین بیماری
 قصه عشق کنیزك همه کردم تکرار
 گفتم: ای خواجه سیه به نبود رنگ نگار
 بخر این بنده، بیاور، بشنا گوی سپار^{۳۶۵۵}
 راست دلدار گرفتم، شدم آنکه بیدار
 راست من باتن خود خفته چوسك باتیغار^(۱)
 تا بر خواب گزاردنده گروشد دستار
 از جهان این سرو سودا بمن ارزانی دار
 دور اقبال اگر هست، بیارای و بیار^{۳۶۶۰}
 کرم و حلم ترا آمده بی استغفار
 نعره زاغ و زغن چون نغم موسیقار
 که بود از پس هفتاد ترش الفنجار^(۲)
 تا نبینم که دهی تا شب قدرم دیدار
 ناز حسان که کشد؟ جز که رسول مختار^{۳۶۶۵}
 تا شود خاک سیه کن فیکون زر عیار
 بیش چون زرنکمن، در طلب زر، رخسار
 منت زر شدن خاک سیاهم بچه کار؟
 جای باشد که جهان راز چراغ آید عار
 عشق بیماری دل باشد و عاشق بیمار^{۳۶۷۰}
 تو خداوند مرا داشته هر دم تیمار

در مدح ملك همان الدولة والدين فيروز شاه و مختار السلاطين و لاه الدوله مجد الدين گوید

حبل متين ملك دو تا كرد روزگار
 در بوستان ملك نهالی نشانند چرخ
 هر شادایی كه فتنه زما فوت کرده بود
 با روضه ممالك و ملت كه تازه بود^{۳۶۷۵}
 اقبال را بوعده وفا كرد روزگار
 و آن را قرین نشو و نما كرد روزگار
 آن را بیک لطیفه قضا كرد روزگار
 سعی سحاب و لطف صبا كرد روزگار

(۱) تیغ زخمی که خون بسیار ازان بالا بد و ظرف آب و تنار

(۲) الفنجار بفتح یا ضم غین بزبان بلخ آلو

محتاج بود ملک پیرایه ای چنین
 نظم جهان نداد همی بیش ازین بخل
 ای مجددین و صاحب ایام و صدر شرق
 این آیتی، که زبده آیات صنع اوست
 این گوهری، که واسطه عقد در اوست
 گنج قدر زمایه تهی کرد آسمان
 سوی تو، ای رضای تو سرچشمه حیات
 آنجا که ذکر صاحب ری رفت و ذکر تو
 و آنجا که حکم چرخ و نفاذ تو جمع شد
 هر سر که از عنایت تو سایه ای نیافت^{۳۶۸۰}
 هر تن که از رعایت تو بهره ای ندید
 در بیع خدمت تو که آمد؟ که بعد از آنش
 در بند گیت صادق و صافست هر که هست
 ای انوری، مداهنت سر چون کنی؟
 خسرو و عماد دولت و دین را شناس و بس
 این کام دل عطیه تابید و جاه اوست
 آن خسروی که پیش ظفر پیشه رایتش
 پیروز شه، که تا بقیامت ز نوبتش
 آن آسمان عطیه، که بس چرخ جود او
 آن کسز برای خطبه ایام دولتش^{۳۶۹۰}
 و آن کز برای خدمت میمون در گمش
 دست چنار دوات فترک او نیافت
 پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد
 شاهی که از اضافت قدرش به چشم عقل
 خانی که در جهان خلافتش یک زمان^{۳۷۰۰}
 در موفقی که بیلکش از حبس کیش رفت
 آخر مراد ملک وفا کرد روزگار
 آخر طریق بخل رها کرد روزگار
 دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار؟
 در شأن ملک خوب ادا کرد روزگار
 از دست غیب نیک جدا کرد روزگار^{۳۶۸۰}
 تا خاک را بیرک و نوا کرد روزگار
 دایم نظر بعین رضا کرد روزگار
 بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
 بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار
 موقوف آفتاب عنا کرد روزگار^{۳۶۸۰}
 گل مهره های نقش بالا کرد روزگار
 بر من یزید فتنه بها کرد روزگار
 وین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار
 این سعی کی نمود و کجا کرد روزگار؟
 کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار^{۳۶۹۰}
 بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار؟
 پشانی عدو ز قفا کرد روزگار
 سقف سپهر وقف صدا کرد روزگار
 خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار
 برجیس را ردا و طاق کرد روزگار^{۳۶۹۰}
 بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
 زانش ممر باد و هوا کرد روزگار
 زان پیش چون خود بش دو تا کرد روزگار
 از قالب سپهر سها کرد روزگار
 از عمر بدسگال غذا کرد روزگار^{۳۷۰۰}
 بر شیر بیشه حبس فنا کرد روزگار

چون ازدهای نیزه بجنید درکفش
ای خسروی، که فضله‌ای ازخشم وخلقست
جم دولتی که در نفسی کلبه مرا
بامن تو کردی آنچه سخا خواندش خرد^{۳۷۰}
در خدمت تو عذر همی خواهم کنون
ای پایه کمال تو جایی که از علو
من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو
دست ذکای من بکمال تو کی رسد ؟
ذکر ترا چه نام فزاید ثنای من ؟^{۳۷۱}
تا در ثنای شادی وغم در زبان فتد
اندر نفاذ خسرو صاحب قدر نهد
درد دولتی که پیش دوامش خجل شود
بر دست خصم نیزه عصا کرد روزگار
آن مایه کاصل خوف ورجا کرد روزگار
از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار
بادیگران دغا ، نه سخا کرد روزگار
زین بیش بامن ارچه جفا کرد روزگار
اول حجاب او زسما کرد روزگار
تا حشر پایمال حیا کرد روزگار
گیرم که گوهرم زذکا کرد روزگار
خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روزگار^{۳۷۲}
کز نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار
هر امر کان قرین قضا کرد روزگار
دوران که نسبتش بیقا کرد روزگار

در مدح ملك الملوك سلطان تاج الملوك

ای درنبرد حیدر کرار روزگار
معمور کرد از پی امن جهانیان^{۳۷۳}
جفدان بغواب نیز خرابی ندیده‌اند
واضح پیش رای تو اشکال حادثات
رای تو از ورای ورقهای آسمان
زان سوی آسمان بتصرف برون شدی
قدرت برون بماند چو بنای کن فکان^{۳۷۴}
درد درون دایره بودی ، ز رفعتش
بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده‌اند
جزوی ز ملک جاه تو اقطاع اختران
با چرخ جود تو نه همانا وفا کند
پیش تو بر سیل خسراج آورد قضا^{۳۷۵}
هرج آورد زانندک و بسیار روزگار
وی کرده راست خنجر تو کار روزگار
معمار حزم تو در دیوار روزگار
زان دم که هست حزم تو معمار روزگار
آسان بنزد عزم تو دشوار روزگار
تکرار کرد دفتر اسرار روزگار
گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار
بنهاد اساس دایره کردار روزگار
درهم نیامدی خط پرگار روزگار
این هفت هشت پاره کله وار روزگار
نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار
این مختصر خزانه و انبار روزگار
هرج آورد زانندک و بسیار روزگار

زانهانهای که همت تو چون دگر ملوک
ای وقف کرده دولت مودت و مکتب
تزویر این و آن نه همانا بدل کند
زیرا که روزگار ترا نیک بنده ایست
جودت چو در ضمان بهای وجود شد^{۳۷۳۰}
تابند گیت عام شد، آزاد کس نماند
طبیعت بچار سوی عناصر چو بر گذشت
ای در جوال عشوه علی وار نشده
تیغ جهادت از پی تمهید اقتداش
روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه^{۳۷۳۵}
باشد ز بیم شیر علم شیر یشه را
در کروز ز غایت تعجیل گشته چاک
و ندر گریز گاه هزیمت پیای در
تو چون نمک بآب فرو برده از ملوک
ترجیح داده کفه آجال خصم را^{۳۷۴۰}
چون باد حمله تو بدشمن خبر برد
کس را ز روزگار دگر یاد کم بود
زورتو در کشاکش اگر با فلک شود
بیرون کند، چو تیغ تو کلکون نمود ز خون
در نظم این قصیده، ادب را، نگفته ام^{۳۷۴۵}
هر چند نام و کنیت تو نیست اندرو
دانی که: جز بحال تو لایق نباشد اینک:
زبید بمدحت تو که گوید بصد زبان:
کر تر بود ز جنر اصم گر پیر سمش
تا ز اختلاف بیع و شرای فساد و کون^{۳۷۵۰}
بادا همیشه رونق بازار ملک تو
تن در دهد بیخشش و ادرار روزگار
بر تو قضا و بسته اقرار روزگار
اقرار روزگار بانکار روزگار
احسنت! ای خدیو نگه دار روزگار
بگشاد کاروان عدم بار روزگار^{۳۷۵۵}
الا که سرو و سوسن، از احرار روزگار
آویخت بخل را عدم از دار روزگار
از حرص و آرزو لایه بگفتار روزگار
ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
پنهان کند طراوت رخسار روزگار^{۳۷۶۰}
دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار
زانگشت پای پاچه شلوار روزگار
از بیم سرکشان شده دستار روزگار
بگذشت خصم را بنمک سار روزگار
از دانک سنگ خشم تو مغبهار روزگار^{۳۷۶۵}
کای جان و تن سپرده بزهار روزگار
از گرم و سرد و شادی و تیمار روزگار
ز آسیب او گسته شود تار روزگار
دست قدر ز پای ظفر خار روزگار
القاب، ای خلاصه اختیار روزگار^{۳۷۷۰}
ای بد نکرده نام ترا عار روزگار
ای در نبرد حیدر کرار روزگار
تاج الملوك صفد و صفدار روزگار
کامثال این قصیده ز اشعار روزگار
باشد همیشه رونق بازار روزگار^{۳۷۷۵}
تا کاینست و فاسد ز ادوار روزگار

دست دوام دامن جاه تو دوخته بردامن سپهر بمسمار روزگار
در عرضگاه موکب میمون کبریات کمتر مجنبت ابلق رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام و بس ترا حفظ خدای داده بزینهار روزگار

در مدح قدوة البلقا افصح الفصحا خواجه رشیدالدین شاعر گوید

ای در هنر مقدم اعیان روزگار^{۳۷۵۰} در نظم و نثر اخلل و حسان روزگار
آسان بر نفاذ تو دشوار اختران پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار
نا بوده چون تو اختر در برج شاعری نا بوده چون تو گوهر در کان روزگار
تیریز کرد دست حوادث ز آستین چون دامن تو دید گریبان روزگار
حلم ترا گمانه همی کرد، ناگهان بگسست هر دو پله میزان روزگار
اخلاق تو سواد همی کرد آسمان^{۳۷۶۰} پر شد بیاض و دفتر و دیوان روزگار
باعقل ترس ترسان گفتم که: در ثنا آنرا که هست زبده اعیان روزگار
لقمان روز گلارش خوانم؛ چه گفت: نی جز انوری که زبید لقمان روزگار؟
گفتم که: چیست نام عدویش، یکی بگو گفتا: اگر بدانی کم دان روزگار
چشم زمانه چون بهنر مثل تو ندید ای گشته در فصاحت سبحان روزگار
بر فرق شاه معنی بکسرت نثار کرد^{۳۷۶۵} هر صامتی که بود در انبان روزگار
آن کو بهر موج تو اندر سفینه رفت ایمن شود ز غرقه توفان روزگار
پای قدر بمالش هر گونه حادثه کرده مخالفت را پڑمان روزگار
طفلان نطق صورت و معنیت می کنند پیوسته شیر نشو ز پستان روزگار
سلطان داد و دین، که ز نمکین قدر است در حل و عقد فکرت امکان روزگار
چون دید در تو آنچه که هرگز ندیده بود^{۳۷۷۰} زان صد یکی ز جمله انسان روزگار
کردت بخود گرامی و آن خود می سزد خود هرزه کار نبود سلطان روزگار
دست قضا ز کاسه جان لقمه حیات داده موافقت را بر خوان روزگار
در پشت دست پاره بدن دان بکند چرخ تا خوش خوش آمدی تو بدندان روزگار
تا روز گل آن تو شد هر که بخت را گفت آن کیستی تو؟ بگفت: آن روزگار
با این همه نگشتی هرگز فریفته^{۳۷۷۵} چون دیگران بگره در انبان روزگار

ای بهر دفع سحره فرعون اهل جهل
در آرزوی روی تو عمری گذاشتم
آخر بدیدن تو دلم شادبانه کرد
ز احسان روزگار غریقم ولیک نیست
ای خواننده مر ترا خرد ارغایت لطف^{۳۷۸۰}
از روزگار عذر مرا بازخواه، از آنک
آنرا که نیست همت من آن طفیلی است
زین رو که روزگار نکوداردم همی
دادند مهتران لقم انوری ولیک
گو: لاف باش، هست بنزدیک فاضلان^{۳۷۸۵}
ای خر سوار، پیش کسی لاف می زنی
نی نی، بمدح باز شو پس بگوی زود:
کرد کمیت و هم ترا در نیا فتند
در چشم همت تو نسنجند نیم جو
جزوی زرای تست چو نیکو نگه کنند^{۳۷۹۰}
بی جوهر وجود تو در رسته جهان
بر چار سوی حادثه هر دم عدوت را
تیغ اجل کشنده برویش، کشیده باد
تا خون دشمن تو بریزد ب خاک اجل
گشتم خموش، از آنکه اگر نفس ناطقه^{۳۷۹۵}
مدیک ز مدح تو نتوانم تمام گفت
صد بار گر ببیند پایان روزگار

کلکت عصای موسی عمران روزگار
پنهان ز چشم و گوش، بدوران روزگار
ای صدهزار رحمت بر جان روزگار!
بر من جوی ز منت احسان روزگار
در باغ لطف دسته ریحان روزگار^{۳۷۸۰}
گشتم غریق منت اقران روزگار
کیو سرگران شدست بمهمان روزگار
هستند نه سپهر ثنا خوان روزگار
چرخم نگر چه خواند، که خاقان روزگار
شعرم بروی دعوی برهان روزگار^{۳۷۸۵}
کوشد سوار فضل بمیدان روزگار
کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار
نی ابلق زمانه، نه یکران روزگار
نه کهنه سپهر، نه حلقان روزگار
این روشنی که هسعد را یوان روزگار^{۳۷۹۰}
معدوم بود زینت دوکان روزگار
آرد قضا بقوت دستان روزگار
اورا که هست از تو بفرمان روزگار
تیغ کشیده باد بقریان روزگار
ماند مصون همیشه ز حرمان روزگار^{۳۷۹۵}
صد بار گر ببیند پایان روزگار

در مدح جلال الوزرا خواجه ضیاء الدین منصور گوید

ای زرای تو ملک دین معمور
حامل حر زمانه امرت
دولت تو چو ذکر تو باقی
وز رسوم تو مکرمت مشهور
صادر و وارد صبا و دبور
رایت تو چو نام تو منصور

كلك تو ملك شرع را مفتی^{۳۸۰} دست تو گنج رزق را گنجور
 کرم از فیض دست آورده در جهان رسم رزق نا مقدور
 سد حزم ترا متانت قاف نور رای ترا تجلی طور
 شاکر حفظ سایه عدلت ساکن وسایر و وحوش و طیور
 حرم حرمت تو شاید بود گر مفری بود ز سایه و نور
 هر کجا صولت فشرده قدم^{۳۸۰} ز در بازوی آسمان شد زور
 داده از روزگار دشمن و دوست روز و شب دالباس ماتم و سوز
 فتنه را از کلاه گوشه جاه کرده در دامن فنا مستور
 بود آنجا که ذکر شامل ذکر همه آیات شان تو مذکور
 پیش رای تو روز نا معروف با وقوف تو راز نا مستور
 آسمانی، که در علو کمال^{۳۸۱} هیچ خصم تونیست جز مقهور
 آفتابی، که در نظام جهان هیچ سعی تونیست جز مشکور
 نه قضایی و در مصالح کل منشی رای تو دهد منشور
 عزم تو تو امان تقدیرست که نباشد درو مجال فتور
 گر دهد در دیار آب و هوا مهدی عدل تو قرار امور
 جوشن کینه بر کشد ماهی^{۳۸۱} کمر حمله بگسلد زنبور
 هر چه در سلك حل و عقد کشد کلکت، آن عالمی بدو معمور
 یا بود کنه فکرت خسرو یا بود سر سینه دستور
 موقف حشر چیست؟ بار گهت در او در صریر نایب صور
 که عدم کشتگان حادثه را متسلسل همی کند منشور
 دامنت گر سپهر بوسه دهد^{۳۸۲} ننشیند برو غبار غرور
 بخدا، ار بملك کون زند قلزم همت تو موج سرور
 گرچه معمار عالم جاهت گیرد از ملك دیو و دمزدور
 گر چه اندر سبای حضرت تو باد و دیوند مسرع و مامور
 نشود هوش تو سلیمان دار بچنین بار نامها مفرور
 نشو طویی نه آن نما دارد^{۳۸۲} که تغیر پذیرد از باهور

طبع غوره است آنکه درنگ رخس
 بتعدی بگردد از انگور
 نفس تو معتدل مزاج آن نیست
 کز ترف کبریا شود معرور
 رو، که کامل تراژ تو مرد نژاد
 مادر دهر در سنین و شهر
 معتدل جاه بادی، از پی آنک
 ببقا اعتدال شد مذکور
 ای بقای ترا خواص دوام^{۳۸۳۰} وی عطای ترا لزوم و فور
 آنکه من بنده بوده ام نه بکام
 مدتی دور زین سعادت دور
 وین که در کنج کلبه ای امروز
 برفراق توام چو اشک صبور
 تاندانی که اختیاری هست
 خود مخیر کجا بود مجبور؟
 بخدایی، که از مشیت اوست
 رنج رنجور و شادی مسرور
 که مرا از همه جهان جان نیست^{۳۸۳۵} و آن زحرمان خدمت رنجور
 کز چنان مجلسی نفیر از بخت!
 تا چرا دارم همیشه نفور؟
 ای دریغا! اگر بضاعت من
 عیب قلت ندادی و قصور
 تا ازین سان، که فرط اخلاص است
 حظ قربت بیابمی موفور
 ناز عمر، آن قدر که مایه دهد
 کندی بر تنای تو مقصور
 گرچه زان جا که صدق بندگیست^{۳۸۴۰} نیستم نزد خویشتن، مفسد
 چه کنم در صدور اهل زمان؟
 ای بساط تو برده آب صدور
 سخنم دلپذیرتر ز لقاست
 غیبتم خوشگوارتر ز حضور
 حال آن یخ فروش نیسابور
 حال من بنده در ممالک هست
 از چه برداشتم حساب مراد؟
 چون صدف تا بکی نفس نزنم؟^{۳۸۴۵} با کلامی چو لؤلؤ منشور
 هر دری نیستم چو کربۀ رس
 شاید ادرینیم چو سگ سلجور
 سک قصاب حرص را ارزد
 استخوان ریزه بر قفا سلطور
 جرعه جام خود اگر بخورم
 نکند درد متم معذور
 مرد باش، ای حمیت قانع
 خاک خود، ای طبیعت آزور
 پادشاهم بنطق، دور مشو^{۳۸۵۰} رو پیرس از فضایل دستور
 آمدم با سخن، که نتوان کرد
 از جوال شره برون طنبور

اخترانند خاطر م را ، بکر
 در شبستان روزگار غریب
 همه را عز نسبت تو جهاز
 همه بر نقش سایه تو غیور
 درنگر : گر کرای خطبه کنند^{۳۸۵} مکن از التفاتشان مهجور
 ای بجایی که هر چه گفتی تو
 شد بر اوراق آسمان مسطور
 نظری کن بمن ، چنانکه کنند
 تا کزان تربیت شوم منظور
 تا فلک طول دهر پیماید
 بذراع سنین و شیر شهو
 از شهو و سنین دور تو باد
 طول ایام و امتداد دهور
 روز اقبال تو چو روز سپهر^{۳۸۶} جاودان فارغ از حجاب ظهور
 شب خصم تو تا بصبح ابد
 چو شب نیم کشتگان دیجور
 سخت حجت و قضا ملزم
 قلمت آمر و جهان مامور

در مدح ضیاء الدین منصور رئیس گوید

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور
 که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور
 با صناع بیاراست دستگاه وجود
 باستناد ییفزود پایگاه صدور
 سپهر قدی کند ازای قدرت او^{۳۸۷} شکوه گردون دونست و دورانجم زور
 گرفته مکش او عرصه صباح و مسا
 بیسته طاعت او گردن صبا و دبور
 نواب فلکی در خلاف او مضمهر
 سعادت ابدی بر هوای او مقصور
 قضانسازد کاری ز عزم او پنهان
 قدر ندارد رازی ز حزم او مستور
 فضاله سخطش نیش گشته بر کژدم
 حالات کرمش نوش گشته بر زنبور
 توان گریخت ، اگر حاجت او فتد ، مثلاً^{۳۸۸} پستی حرم حرمتش ز سایه و نور
 زهی ! موافق احکام تو زمان و زمین
 زهی ! متابع فرمان تو سنین و شهو
 مسافران نفاذ تو همچو باد عجول
 مجاهدان وقار تو همچو خاک صبور
 بجود گر چه گفت همچو ابر معروفست
 بلاف هرزه چو رعدت زبان نشدمذکور
 بهی جنس هنر در جهان تویی معروف
 بنوع نوع شرف در زمان تویی مشهور
 تو آن کسی که کند باش دولت يك ره^{۳۸۹} ز چشم خانه باز آشیانه عصفور

ببازد برق ضمیرت پیاده باشد برق
صفای طبع تو بفزود آب آب روان
اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا
عبادت تو چرا شد جو گوهر منظوم؟
بتیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل^{۳۸۸}
کف تو قدرت آن دارد، ارچه ممکن نیست
چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو؟
بتیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا
بآب لطف تو آنرا که تشنه کرد امید
بزرگوارا، من خادم و تابع من^{۳۸۸}
مرا نه لایق احوال عادتست حمید
مرا نه در خور ایام همتیست بلند
زمانه هر چه بزیاید بعرضه نتوان داد
مرا فلک عملی داد از ولایت غم
بخیرم عزل چه جویم؟ که میرسد شب و روز^{۳۸۹}
من از فلک بتوانم، که از تو دشمن و دوست
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک
حساب عمر حسود ترا اگر بمثل
شبست چو روز جهان با دو روز دشمن تو

بیش رای منیر توسایه گردد نور
مسیر امر تو بر بود گوی باد دبور
و گرنه کک تو شد گنج علم را گنجور
کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منشور؟
خدای زنده نگرداندش بنفخه صور^{۳۸۸}
که خلق را برهاند ز روزی مقدور
زهی! کریم جوادی، که چشم بدز تو دور
چو وحش و طیر نباشد بنفخ صور نشور
سپهر بر شده بنمایدش سراب غرور
همیشه جعت نفیریم از جهان نفور^{۳۸۸}
همی براز کشادن نباشدم دستور
همی پیرده دریدن ندارم معذور
که مادر است فلک بر بنات خویش غیور
که دخل آن نپذیرد بهیچ خرج قصور
بدست حادثه منشورم از بی منشور^{۳۸۹}
چو از فلک بمصیبت، همی رسند بسور
زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضور
زمانه ضرب کند، باد همچو ضرب کسور
زگرد حادثه تار یک چون شب دیجور

در مدح افتخار الصدور خواجه مجیر الدین صدر گوید

زهی! دست و ذرات از تو دستور^{۳۸۹} چنان کز پای موسی پایه طور
زهی! معمار انصاف تو کرده در و دیوار دین و داد معمور
قضا در موکب تقدیر نداشت ز غزمت رایتی، الا که منصور
قد در سکه ایام نکذاشت ز عدل فتنه ای، الا که مستور
تواز علم اولی و ذل فعل آخر چه جای حاجبست و صدر و دستور؟

تو بیش از عالمی، گرچه درویی^{۳۹۰} چو لفظ معنوی در کسوت زور
 بمعنی مردم چشم وجودی بنام ایزد! زهی! چشم بدان دور
 سموم قهرت از فرط حرارت مزاج مرگ را کرد دست محرور
 نسیم لطفت اربا او بکوشد نهد در نیش کژدم نوش زنبور
 بسعی کلک تو کز خاصیت هست صریرش را خواص صدمت صور
 تواند داد پیش از روز محشر^{۳۹۰} قضا در حشر و نشر خلق منشور
 اگر جاه رفیعت خود نکر دست بمر خود جز ان یک سعی مشکور
 که برگردون بجست و سایه افکند ازو بس خدمتی نادیده مبرور
 تمامست این، که تا صبح ابد شد هم او معروف و هم خورشید مشهور
 ترا این جاه قاهر قهرمانیست که قهرش مرگ را کرد دست مقهور
 حسودت را ز بهر طعمه یک چند^{۳۹۱} اگر ایام فربه کرد و مغرور
 همان ایام دولت روز روشن برو کرد از تعب شبهای دیهور
 جهان داری کجا آید زنا اهل؛ سقنقوری کجا آید ز کافور؟
 خداوندا، ز حسب بنده بشنو بحسب بیتکی چون در منشور
 اگر من بنده را حرمان من داشت دوروز از خدمتت محروم و مهجور
 تو دانی کز فرود دور گردون^{۳۹۱} معذیر نیست کس، الا که مجبور
 یک بد خدمتی عاصی مدانم که در اخلاص دارم حظ موفور
 چو مرجع بارضا و رحمت تست بهر عذرم که خواهی دارم معذور
 اگر غفران تو در سایه گیرد خود آن کاری بود نور اعلی نور
 و گر با من بکرد من کنی کار بطبعیت بنده ام وز جانت مامور
 یا، تا کز نشینم راست گویم^{۳۹۲} که کزی ماتم آرد، راستی سوز
 مرا الحق ز شوق خدمت تو دل غمناک بود و جان رنجور
 یکی زین کار داران گفت: می دان که بحر آباد دورست از نشابور
 چو اندر موکب عالی نرفتی مرو، راهست بر ترکان چون حور
 یکی در کف فلج، شادان و تازان یکی بر کف قدح سرمست و مغمور
 صفی الدین موفق هم نرفتست^{۳۹۲} وز آحاد حریفان چند مذکور

مرا از فسخ ایشان عزم شد فسخ بلی، انگور کیر در رنگ از انگور
 الا تا هیچ مقدورست و کاین که اندر لوح محفوظست مستور
 مبادا کاین از تأثیر گردون بگیتی بی مرادت هیچ مقدور
 سپهر از پایه قصر تو قاصر زمان از مدت عمر تو مقصور
 ترا ملک سلیمان باد و خصمت^{۳۹۳۰} چو هدهد قرطبان، چون دیو مزدور

در مدح صفی الدین خواجه عامر منصور می گوید

صفی دولت و دین خواجه عامر منصور که هست عالم فانی بذات او معصور
 بکلك و رای بیاراست پیشگاه هنر بجاه و قدر بیفزود پایگاه صدور
 بر جهان کمالش جهان نماید شك بر گمان خلافتش یقین نماید زور
 بلطف نوش کند زهر در دم کژدم بقهر زهر کند نوش در سر زنبور
 قلمش گرنه شهاب مجسمست چرا^{۳۹۳۵} کند بسیر شیاطین ملک را مقهور؟
 صریر خامه او کشتگان حادثه را زنفخ صورت اشارت همی دهد بنشور
 بجنس جنس هنر در جهان تویی معروف بنوع نوع شرف در زمین تویی مشهور^(۱)
 بحدود قدرت آن داری آنچه ممکن نیست که خلق را برسانی تو روزی مقدور
 تو آن کسی که کند باس دولتش يك ره ز چشم خانه باز آشیانه عصفور
 بنزد برق ضمیرت پیاده باشد برق پیش رای منیر تو سایه باشد نور
 صفای طبع تو بر بود آب آب روان^{۳۹۴۰} مسیر امر تو بر بود باد باد دبور
 اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا؟ و گرنه کلك تو شد گنج علم را گنجور؟
 عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم؟ کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور؟
 بتیغ قهر تو آن را که کشته کرد اجل خدای زنده نگرداندش بنفخه صور
 بزرگوارا، من بنده و توابع من همیشه جفت نفیریم از جهان نفور
 همیشه تا که خروشد بوقت گل بلبل^{۳۹۴۵} همیشه تا بسراید پیش مل طنبور
 نصیب دشمنت از گل همیشه بادا خار مذاق حاسدت از مل همیشه بادا دور
 حساب عمر بداندیش و بدسگال تو باد همیشه قابل نقصان، چنانکه ضرب کشور

ز نیم پیکر خصمت چو پیکر مرطوب ز اشک چهره حاسد چو چهره مخمور
سپید چشم حسود تو چون تن ابرص سیاه روی عدوی تو چون شب دیجور
زرنج حاسد و بدخواهت آسمان شادان^{۳۹۵۰} بکام دشمن و بدخواهت اختران رنجور

در مدح خواجه ناصر الدین ابوالفتح طاهر گوید

ابشروا، یا اهل نیسابور، اذا جاء البشير^{۳۹۵۰} کندر آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی، کز فر او فردوس دیگر شد زمین موکبی، کز گرداو گردون دیگر شد اثیر
موکبی، کز طول و عرض منقطع گردد کمان موکبی، کز موج و جوش منهنزم گردد ضمیر
موکب صدر جهان، پشت هدی، روی ظفر صاحب خسر و نشان، دستور سلطان داد گیر
ناصر دنیا و دین، بوالفتح، کز بدو وجود رایش را فتح لازم گشت، نصرة ناگزیر
طاهر، آن طاهر نسب صاحب، که حکم شرع را^{۳۹۶۰} در ادای عرق پاک او محیط آمد غدیر
آنکه آمد روز باسش رایش ایام تند و آنکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر
هر کجا حزمش کند خاوت، زمانه برده دار هر کجا عزمش دهد فرمان، قضا فرمان پذیر
آن کند با عافیت عدالش که بازان با نیت و آن کند با فتنه انصافش که آتش با حریر
کرده هر چنان در نفاذ امر گنجد، جزستم یافته هر چنان با مکان اندر آید، جز نظیر
چيست از فخر و شرف، کان وصف ذاتی نیستش؟^{۳۹۶۵} و آن زواید، کز نظام و فخر دارد، خود مگیر
وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قضا برابد بنوشت والحق بود اقطاعی حقیر
گزر دست او بیفتد بر فلک يك فتح باب دود آتش هم چنان باران دهد، کابر مطیر
ای ترا در حبس طاعت هم وضع و هم شریف وی ترا در تحت فرمان هم صغیر و هم کبیر
سایه عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب منهی حزم تو آگاه از قلیل و از کثیر
در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود^{۳۹۷۰} عنصر تو، ورنه تا اکنون بماندستی فطیر
ز آب رویت بخته شدنان وجودش، لاجرم صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر
هر که در پیمان توده تو نیامد چون پیاز انتقام روز گارش داد در لوزینه سیر
تخت کردار آسمان بر چار ارکان تکیه زد ز ابتدای آفرینش تات او باشد سریر
چون نکردی التفاتی در سفر شد سال و ماه تا بدار الملك وحدت، بو که زوسازی سفیر
بفسرد، گر صرصر قهرت بگردون بگذرد^{۳۹۷۵} آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر

دوش زندان بان قهرت را همی دیدم بخواب
گفتم: این چه؟ گفت: دی درپیش صاحب کرده اند
شکل درگاه رفیعت را دعا کرد آسمان
رنگ رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب
صاحبها، من بنده را آن دست باشد در سخن^{۳۹۸۰}
کز تواتر در ثنای تو نیاراید دمی
وین که: زحمت کم کنم نوعی ز تشویرست زانک
گرچه درشکر تو چون سوافاتیرم بی زبان
عشق این خدمت مرا تاحشر شد همراه جان
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار^{۳۹۸۵}
در بدونیک آسمان را باد درگاهت مشار
اشک بدخواهت زدور آسمان همچون بقم
چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار
قامت این از حوادث کوژ چون بالای چنگک

مرگ را دستار در گردن همی بردی اسیر
ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر
شکل او شد افضل الاشکال و هوالمستدیر
لون او شد احسن الالوان و هوالمستدیر
ای بتو دست و زارت چون سپهر از مه هنیر^{۳۹۸۰}
خاطر من از تفکر، خامه من از صریر
نقدهای من نفایس نی و ناقد بس بصیر
دارم از انعام تو کاری، بنام اینزد! چو تیر
زانکه آمد ز ابتدا در گوهرم همراه شیر
تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر^{۳۹۸۵}
در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر
روی بدگویت ز جور اختران همچون زریز
روی آن دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر
نالۀ آن از نواب زار چون آواز زیر

در مدح جلال الوزرا سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن همرانی گوید

ای بنسبت باتو هر چنان در ضمیر آید حقیر^{۳۹۹۰}
ای وزارت را جلال و آفرینش را کمال
صاحب خسرو نشانی، خسرو صاحب قران
حضرت قصریست کورا کمترین سقفی سپهر
دست امید افگنت خواهند کان را بایمرد
که بر بارنگست اندر بیشه قهرت بقم^{۳۹۹۵}
در زمین دولت چون طول و عرض آسمان
داده سرهنگان در گاهت دو بیکر را کمند
طوف جاهت رابه از کوی تو کور کن مقام؟
بادل و دست توهم در عرض اول گفته اند

ای بنسبت باتو هر چنان در ضمیر آید حقیر^{۳۹۹۰}
ای جهان را صدرودین را مجدود دنیا را مجیر
راستی را می ندانم پادشاهی یا وزیر؟
مسندت اصلیت کورا کمترین فرعی سریر
جود عاجز پرورث افتادگان را دستگیر
از غوان لونست اندر باغ انصاف زریز^{۳۹۹۵}
دور آسانی طویل و عمر دشواری قصیر
کرده شاگردان دیوانت عطار را دیر
کشت روزی را به از دست تو کو ابر مطیر؟
ابر را فوج سراب و بحر را موج غدیر

آستان دیگری کسی قبله عالم شود؟^{۴۰۰} درجهان تامل حبا گویان در دست از صریر
 بس بود در معرض آرام و آشوب جهان
 گرچه قومی در نظام کارها صورت کنند
 عاقلان دانند کند حل و عقد روزگار
 زیر دست منبیهان حزم تست امروز چیست
 نام امکان از چه معنی درجهان واقع شود؟^{۴۰۵}
 خصم گر گوید که من همچون بوم، کو: آبد
 لیکن از ناهید گردون پرس تا: بر شاه رود
 کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان؟
 مشرق صبح حسود تو بشام آستینست
 بختی بخت تو آمد زیر ران کبریات
 آفتاب آسمان درعی، مه کو کب حشم
 صاحب، صدا، خدا و ندا، کریم، بنده را
 احتیاج او، که هرگز جز بدرگاهت مباد
 گر کمان التفات از ره فرو کردی ز دست
 صدق او نقدیست اندر خدمت نیکو عیار^{۴۱۰}
 عرض کن بر رای خود، گر هیچ غش یابی درو
 ده زبان چون سوسن و ده دل چو سیر، کس ندید
 گر فطیری در تنوری بستم آن دوران گذشت
 تا که باشد آسمانی را، که خاک صدر تست
 تا که باشد آفتابی را، که عکس رای تست^{۴۲۰}
 تابع رای تو بادا آسمان اندر مدار
 طاعت راحه فرمان هم وضع و هم شریف
 خدمت را نرم گردن هم صغیر و هم کبیر

پاسبان و پرده دار حضرت کیوان و ماه

مطرب و مدحت سرای مجلس ناهید و تیر

از نصیرالدین شراب خواهد

ای بهمت برتر از چرخ انیر وز بزرگی دین یزدان را نصیر
 برده حکمت گوی از باد صبا^{۴۰۲۵} کرده دست دست برابر مطیر
 ای جوان بختی، که مثل وشبه تو کس نیامد در خم گردون پیر
 بنده امشب با جمال الدین خطیب آن برای وکلک چون خورشید و تیر
 عزم آن دارد که خود را یک نفس باز دارد از قلیل و از کثیر
 دیگکی، چونان که دانی، پخته است همچو دیگ کارهای ما حقیر
 خانه ای ایمن تر از بیت الحرام^{۴۰۳۰} شاهی نیکوتر از بدر منیر
 تا با کنون چیز و میزی داشتیم زانکه در عشرت نباشد زوگزیر
 از ترش رویی و تاریکی که بود چون جفای عصر و چون درد عصیر
 گاو دوشای طر بمان این زمان خشک کرد از خشک سال فاقه شیر
 یک صراحی باده نابم فرست و ردو باشد اینت کاری بی نظیر
 تلخ، همچون عیش بدخواه ملک^{۴۰۳۵} تیره همچون رای بدگوی وزیر
 از صفا و راستی چون عقل و دل وز خوشی و روشنی جان و ضمیر
 رنگ او چون لعل یا شاخ بقم ورنه، باری، زرد چون برگ زیر
 گر فرستی، ای بسا شکر آکه من از تو گویم با صغیر و با کبیر
 ورنه فردا دست ما و دامن کای مسلمانان، ازین کافر نفیر
 انوری بی خردگی ها می کند^{۴۰۴۰} تو بزرگی کن، ازو خرده مگیر

در مدح صدرالوزرا خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر گوید

ای بهمت و رای چرخ انیر چرخ در جنب همت تو قصیر
 ای بقدر و شرف عظیم شیه وی بحدود و سخا منیع نظیر
 نه بفر تو در گمان برجیس نه بطبع تو در دو عالم تیر
 پیش و هم تو کند سیر شهاب پیش دست تو سمت ابر مطیر
 قلمت راز چرخ را تاویل^{۴۰۴۵} سخنت علم غیب را تفسیر

در مدح خواجه ضیاء الدین مودود احمد قصی می گوید

برمن آمد خورشید نیکوان شبگیر
هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش
بدین صفت بوناق من اندد آمده بود
کشاده طره او بر کمین جانهادست
بقد چو سرو بلند و برخ چو بدرمنیر
هزار دل سرزلفش کشیده در زنجیر
چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر

نه در موافقتش زحمت رقیب و رهی^{۴۰۷۰} نه در مقدمه رنج رسول و گنج سفیر
 من از خرابی و مستی بعالمی، که درو
 بصد لطیفه بیالین من فراز آمد
 بطعنه گفت: زهی! بی ثبات و بی معنی
 هزار توبه بکردی زمی، هنوز دمی
 چه جای خواب و خماریست؟ چند خسی؟ خیز^{۴۰۷۵}
 بزرگ بار خدایی، که گر قیاس کنند
 بر آستانه قدرش قضا نیارد گفت
 هر آنچه خواسته در دهر کرد، جز که ستم
 مدبر است بملك اندرون چنان صایب
 ایا بدامن جاه تو در، سپهر نهان^{۴۰۸۰}
 فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر
 کند لطایف طبع تو بحر را حیران
 ز رشك قدرتو اشك فلک چو شاخ بقم
 اگر چه دشمن جاهت همی بخواب غرور
 هزار بار برفتست بر زبان قضا^{۴۰۸۵}
 که بود باتو همه پوست دروفا چوپیا ز
 صریر کلک تو در نشر کشتگان نیاز
 حدیث خاصیت نفخ صور وقصه آن
 قیاس باشد زان راست تر درین معنی؟
 که کشتگان جفای زمانه را قلمت^{۴۰۹۰}
 زهی! بیان تو اسرار غیب را حاکی
 اگر مقصرم اندر ثنات، معذورم
 سخن بیایه قدرت نمی رسد ورنه
 هزار بار بهریت بیش گفت مرا
 که: هان و هان! مبر این شعر پیش خدمت اد^{۴۰۹۵}
 که نقد هانه نقیست و ناقصست بصیر

نه در مقدمه رنج رسول و گنج سفیر
 خبر نبودم زین عالم از قلیل و کثیر
 مرا چو در کف خواب و خماری دید اسیر
 ز غفلت تو فغان و زعادت تو نفیر
 همی جدانشوی زو، چنانکه آب از شیر
 پذیره شو، که در آمد بشهر موکب میر^{۴۰۷۵}
 همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشر
 که: جست باد گمان و نشست گرد ضمیر
 هر آنچه جسته ز اقبال دید، جز که نظیر
 که در جنیت تدیر او رود تقدیر
 و یا بدیده جود تو در، وجود حقیر^{۴۰۸۰}
 نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
 دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
 زیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر
 همیشه هیچ نیند مگر سرور و سریر
 که بر زبان سنان تو راندش تعبیر^{۴۰۸۵}
 که روزگار بلوزینه درنداش سیر؟
 ز نفخ صور زیادت همی کند تأثیر
 مسلمست و روا نیست اندرین تغییر
 دلیل باشد ازین خوب تر بران تأثیر؟
 معاینه، نه خبر، زنده می کند بصیر^{۴۰۹۰}
 زهی! بنان تو آیات وحی را تفسیر
 که خاطر نیست پریشان و فکر نیست قصیر
 بقدر قوت و قدرت نمی کنم تقصیر
 خرد، که کل جهان را مقبرست و مشیر
 که: هان و هان! مبر این شعر پیش خدمت اد^{۴۰۹۵}
 که نقد هانه نقیست و ناقصست بصیر

برو، که خاطر تونیشست مرغ این انجیر
 ولیکن ارچه چنین بود، داعی شوقم
 که این شرف اگر این بار از توفوت شود
 اگر چه هست بضاعت مزجات
 خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو^{۴۱۰}
 ولیکن از تو چو تشریف باز یافته‌ام
 مرا بگویی: چه باقی بود ز رونق شغل؟
 مرا غرض شرف بارگاه عالی تست
 بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست
 همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان^{۴۱۰}
 بطوع تابع امر تو باد بخت جوان
 ز اشک دیده بدخواه تو سپید چو قار
 ز دهر قامت این کوزه همچو قامت چنگ
 گرفته موی، ز دنیا برون کشیده اجل

در مدح جلال الوزرا مختار السلاطین خواجه فخر الدین محمد گوید

بفال نیک در آمد بشهر موکب میر^{۴۱۱}
 بیارگاه بزرگی نشسته باز بکام
 جمال مجلس سلطان بیارگاه وزیر
 که داد فخر و بها ملک را بصدر و سریر
 نمود گار دل و دست اوست ابر مطیر
 بیان بجنب بیانش چون زدم معجزه سحر
 بدست قهر نهد قفل خشم بر احداث^{۴۱۱}
 نه با عمارت عدلش خرابی از مستی
 همه نواحی کفرش مسخرست و مطیع
 ز سنگ خاره بر آرد بتف هبست خون
 زمانه نی و بر امر او زمانه رهین
 بطلالی که سجودش همی برد تقدیر
 جمال مجلس سلطان بیارگاه وزیر
 که داد فخر و بها ملک را بصدر و سریر
 نمود گار دل و دست اوست ابر مطیر
 یقین بنزد گمانش چو پیش حق تزویر
 بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر^{۴۱۱}
 نه با حمایت عفوش خلافی از تغییر
 همه حوالی عدلش مبشرست و نذیر
 ز شیر شرزه بدوشد بدست همت شیر
 سپهر نی و بر قدر او سپهر قصیر

ازو زمانه نتابد عنان ز نرم و درشت^{۴۱۲۰} و زو سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر
 زمانه کیست که در نعمتش کند کفران؟ سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر؟
 ایا بقدر و شرف در جهان عدیم شبیه و یا بحد و وسع در زمین عدیم نظیر
 نمود در نظر فکرت تو ذره بزرگ نمود در نظر همت وجود حقیر
 کند درنگ رکاب تو خاک را طیره دهد شتاب عنان تو باد را تشویر
 نتیجهای گفت را نمود ابر عقیم^{۴۱۲۵} لطیفهای دلت را نمود بحر غدیر
 نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم اگر وجود ترا بر زمین نهد تأخیر
 بیارگاه تو مریخ حاجب درگاه بحضورت تو عطار در خریطه دار دیز
 پیش قدر تو گردون بود پیاپی نرزد پیش طبع تو دریا بود چو عشر عشیر
 فتاده نور عطای تو برو ضیع و شریف چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر
 بعون آیت عدل تو پشت دهر قویست^{۴۱۳۰} ز شیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر
 نه اوج قدر تو افلاک دید و نه انجم نه وام جود تو قطار دید و نه قطمیر
 مگر ز جوهر صورت ناله قلمت که آن بصوت کند مرده زنده وین صریر
 سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد کند بآب روان بر عطارش تصویر
 شهاب کلک تو بادیو دولت تو بسیر همان کند که بدیوان شهاب چرخ اثیر
 زنف آتش خشم تو بدسگالت اگر^{۴۱۳۵} باب عفو پناهد ، بخدمتش پذیر
 که روز گارش اگر پای بر زمین آرد شفیع هم بتو خواهد شدن که دست گیر
 رضا و کین ترا حکم طاعتست و گناه عتاب و حلم ترا طبع آتشست و حریر
 عدو بغوا بغر و راندرست و چرخ بران که : بر زبان سنان تو راندش تعبیر
 بزرگوارا گفتم : چو مشتری بر جوع زواج اول میزان شود بغانه تیر
 بعون بخت و بتعویل او بمیزان باز^{۴۱۴۰} بر استی همه کلات شود چو قامت تیر
 بفر دولت تو ، لا اله الا الله چگونه لایق تقریر آمد این تدبیر ؟
 از آن ضمیر صواب آن اثر همی بینم که مثل آن نگذشتست هر گرم ضمیر
 بشرح حال درین حال هیچ حاجت نیست زبان حال به از من همی کند تقریر
 همیشه نا نبود آسمان و انجم نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر
 زسیر انجم و اقبال آسمان باد^{۴۱۴۵} بجاه و دولت تو هر زمان زمانه بشیر

مطیع رای رفیعت همیشه چرخ بلند
زرشک اشك بدانندیش توعدیل بقم
زدهر قامت این کوزه همچو قامت چنگ
مواقفت ز سعود سپهر جفت مراد
غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر
ز رنج روی بد آموز تو نظیر زریز
ز چرخ ناله آن زار همچو ناله زیر
مخالفت ز جهان نفور جفت نفیر

بمدح الصدر کمال الدین مسعود هارن

زهی! ز بار که ملک تو سفیر سفیر^{۴۱۵۰}
زهی! بنان تو توجیه رزق را قانون
بغل جاه تو در، سایه سپهر نهان
نوال دست تو بطلان هنت خوردشید
یسمی نام تو شد فال مشتری مسعود
گه تقاضا، زهی! خصم بند و کار گشای^{۴۱۵۰}
کند روانی حکم تو باد را حیران
که بود جز تو؟ که در ملک شاه و ملک خدا
بر آستانه قدرت قضا نیارد گفت
سموم حادثه از خصمت اربگرداند
بلانتقام تو نشکفت اگر قضا و قدر^{۴۱۶۰}
فکند رای تو در خاک راه را بت مهر
صریر ملک تو در حشر کشتگان نیاز
بزرگوارا، در حسب حال آن وعده
بوجه رمزدین شعر بیتکی چندست
سزد بلطف تو گر التفات فرمای^{۴۱۶۰}
زدست آن بدد فتح کز پی تعریف
بمن رسید زهم نام چشم و چشمه و مهر
چنین نمود که جزو دویم همی آرند
باهتمام خدایند، کز عنایت اوست
زمان زمان سوی این بنده غریب و اسیر
زهی! بیان تو آیات ملک را تفسیر
بچشم جود تو در، مایه وجود حقیر
نسبج ملک تو عنوان نامه تقدیر
زعکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
که وقار، زهی! جرم بخش و عذر پذیر^{۴۱۵۰}
دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
هر آنچه جست ز اقبال، یافت، جز که نظیر
که جست باد گمان یا نشست گرد ضمیر
پیاز چرخ که در جنب قصر تست قصیر
بها نه جوی بلوزینه در دهندش سیر^{۴۱۶۰}
نوشت ملک تو بر آب جوی آیت تیر
ز نفخ صور زیادت همی کند تأثیر
که شد بعون تو بیرون ز عقدۀ تاخیر
که از تامل آن نیست هیچ گونه گزیر
بدان دقیقه که این بیت ها کند تقریر^{۴۱۶۰}
ردیف کنیت او شد ز ابتدای دومیر
بقدر جز و نخست از دو جز و لفظ صریر
درین دو هفته بفرمان شاه و امر وزیر
هزار همچو توفاع دل از صغیر و کبیر

دعات گفتم و جای دعوات بود الحق^{۴۱۷۰} در آن مضیق که آن را جزین بند تدبیر
 بلی، توقع من بنده خود همین بودست چه در قدیم و جدید و چه در قلیل و کثیر
 بلطف تو که پذیرفت کثرتش نقصان بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر
 همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
 زاشک دیده بدخواه تو سپید چوقار زرشک روز بداندیش تو سیاه چوقیر

وله فی التهنیه

ای جهان را بحضرت تو نیاز^{۴۱۷۵} در جاه تو تا قیامت باز
 در کپت قبله ای، که بر که و مه خدمت او فریضه شد چو نماز
 گره ابروی سیاست تو آشتی داده کبک را با باز
 نظر رحمت عنایت تو ایمنی داده آرد را در نیاز
 در زوایای سایه عدلت فتنه در خواب کرده پای دراز
 گر جهان را بود زحزم تو سد^{۴۱۸۰} مرگ زعجز خجل نگر در باز
 ورفلک را بود زربای تو مهر در شب تا ابد کنند غراز
 آن حقیقت کمال تست که نیست آسمان را درو عجل، مجاز
 و آن سعادت وجود تست که نیست حدثنان را برو لعید جواز
 ای نجات شبستم در سنگ حرمت باد روز سنگ انداز

در مدح صدر الوزرا خواجه ناصر الدین حین آزرده شدن از حکیم گوید

زندگانی ولی نعمت ما باد دراز^{۴۱۸۵} در مزید شرف و دولت و پیروزی و ناز
 باد معلوم خداوند که: من بنده همی نیستم جمله حقیقت، چونیم جمله معجز
 از موالید جهانیم من و کل جهان چیست کان را متغیر نکند عمر دراز؛
 از خلاف حرکت مختلف آمد هم چیز اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز
 در بنی آدم چونانکه صوابست و خطاست کوز خاکست و همه خاک نشیبت و فراز
 این معانی همه معلوم خداوند منست^{۴۱۹۰} چون چنینست بمقصود حدیث آیم باز
 زید انمن خود سهیتی نهوای دلخوش شاید اربابز نمایم بطریق ایجاز

اولا ، تا که ز خدام توام نتوان گفت
خدمت تو چون نمازست مرا واجب و فرض
پایم از خطه فرمان تو بیرون نشود
در همه ملک تو انگشت بکامی نبرم^{۴۱۹۰}
نیست بر رای تو پوشیده که: من خدمت تو
چون چنین معتمد خدمت درگاه ترا
در خیال تو نه برفیق مراد تو بود
گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیان
قصه کوتاه کنم و غصه بپردازم به
دی در آن وقت که بر رای رفیعت بگذشت
گرهی گشت برابر وی شریف پیدا
نه مرا زهره آن کز تو پیرسم: آن چیست؟
ساعتی بودم و واقف نشدم ، رفتم و دل
گر بتشریف جوابم نکنی آگه از آن^{۴۲۰۰}
تا بود نیک و بد و بیش و کم اندر پی هم
روز و شب جز سبب رافت و انصاف مباش
داده برباد رضای تو فلک خرمن دهر
نامه عمر ترا از فلک این باد خطاب :

که : در کس بسلامی ، مثلا ، کردم باز
بخدایی که جزو را نتوان برد نماز
سرم اربیش تو چون شمع ببرند بگاز
تا نیابم ز رضای تو بصد گونه جواز
از برای تو کنم ، نر پی تشریف و نواز
بهر آزار دلسی از در عفو بمتاز
صورت ساحت من قاعده کینه مساز
آخر از وجه نصیحت بتوان گفت براز
تا نجاتی بوم ، باشد ، زین گرم و گداز
که : فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز
از سیاست شده با عقده گردون انباز
یا گمانی که کند کرد ضمیرت پرواز
در کف خود چو تذر وی شده در چنگل باز
تا بود سال و مه و روز و شب اندرتنگ و تاز
سال و مه جز ندب دولت و اقبال مبارز
شسته از آب سخای تو جهان تخته آرز
زندگانی ولی نعمت ما باد دراز

در مدح صدرالوزرا ناصرالدین حین دخل فی بلخ

موکب عالی دستور جهان آمد باز^{۴۲۱۰} بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز
جاودان در کنف خیر و سعادت بادا
صاحب و صدر زمان ناصر دین ، آنکه قضا
باز گیرد پس ازین رونق ملک محمود
ز آستین داد دگر بار کند دست برون
شعله خوف و خطر باز نهد سر بنشیب^{۴۲۱۵} رایت امن و امان باز کند سر بفراز

کرک با میش تعدی نکند در صحرای
 چنگ در سر کشد از بیم سیاست چو کشف
 داعی شره که همی نهره بعیوق کشید
 ای شده دست ممالک را یادی تو پر
 دامن جاه ترا جیب فلک کرده سجود^{۴۲۰}
 ببرد باس توا ز روی اجل گونه ورننگ
 سد حزم تو اگر گرد زمانه بکشند
 از رسوم تو خرد ساخته پیرایه ملک
 بایه قدر تو جایست که از حضرت او
 با کف پای تو در خاک وقار آید چرخ^{۴۲۵}
 با چنین دست مرا دست برون کن پس ازین
 هر کرا دست تو برداشت بیفزودش عز
 در گفت نامده، از بیم مذلت بجهد
 دست با عهد تو کرد دست قضا در کردن
 فلکی، نه، چه فلک باشی که این یک سخنم^{۴۲۳۰}
 زحل نحس نداری و نه مریخ سفیه
 عرض تو هست همه نغز چو تجویف دماغ
 ای ز لطف تو نسیمی بزمین تاتار
 حاسدت با تو اگر نرد عداوت باز
 اجلس در ندب اول گوید : برخیز^{۴۲۳۵}
 عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود
 نیز من قاصرم از مدح تو در بیتی چند
 یارب، آن شب چه شبی بود که در حضرت تو
 جان ما تیره تر از طره خوبان ختن
 عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب^{۴۲۴۰}
 چون رکاب تو گران گشت، عنان تو سبک
 تیهو از باز تعاشی نکند در پرواز
 چه که در پنجه شیر و چه که در مغلب باز
 پس ازین زهره ندارد که بر آرد آواز
 وی شده چشم معالی بیزرگی تو باز
 قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز^{۴۲۵۰}
 بدرد وهم تو بر کتم عدم پرده راز
 مرگ سرگشته و حیران ز جهان گرد باز
 و ز نوال تو جهان یافته سرمایه و ساز
 چرخ را عقل برون کرده بده دست انداز
 با کف دست تو در جود و سخا آید آرز^{۴۲۵۵}
 کز قناعت نکنم دست برون پیش نیاز
 جز که دینار، که در عمر نکردیش اعزاز
 همچو از بیم قلیعت بجهد از سرگاز
 کردن از مرتبه، چندان که بخواهی، بفراز
 طنز را ماند و من بنده نباشم طناز^{۴۲۶۰}
 ماه نمام نداری و نه مهر غماز
 جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز
 وی ز قهر تو نشانی بهوای اهواز
 آب دندان ترا زو کس نتوان یافت بیاز
 دست خون باخته شد، جای بیاران پرداز^{۴۲۶۵}
 گر چه اندر همه کاری بنماید اعجاز
 عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز
 منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز
 دل ما تنگ تر از دیده ترکان تراز
 گشته با عقده گردون سیاست انباز^{۴۲۷۰}
 شد سبک دل ز بیت عالمی از گرم و گداز

حفظ یزدان ز یمین تو همی کردانها
این همی گفت که: من درانرم ، نیزمران
اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال
تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب^{۴۲۴۵}
درجهان گرچه مجاز است، شب و روزت باد
تا ابد نامه عمر تو مقید بدوام
ساحت عز ترا نیست کناری ، بهخرام
فتح گردون ز یسار تو همی داد آواز
و آن همی گفت که : من در عقبم، نیزمتاز
تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
تا بهر وجه که باشد نبود حق چو مجاز^{۴۲۴۵}
همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز
وز ازل جامه جاه تو مزین بتراز
عرصه عمر ترا نیست کرانی ، بگراز

وقال ابناً در حق شمس الدین بهروز

ای پسر اعدا و اولیا فیروز
بر یکی جود غایض غالب^{۴۲۵۰}
بفل نزدیک هست تو چو وام
داده بی میل و کرده بی کینه
قلب دوستان را دل شیر
ای بحق هر دو حد تصرف تو
دلان که قبیل خویش را دیدم^{۴۲۵۵}
گفتش: همان بچه گونه داری حال؟
گفت: و بیک بکبر نداری تو
حدنان کرد رای پا افزار
شب محنت با آخر آمد و گشت
روزم از روز بهتر است اکنون^{۴۲۶۰}
باد عمرش چو عمر روز افزون
عمر اعداش عمر روز سپوز
غم بریشان ز بخت بد پیروز
آنچه گویند صوفیانش کوز
کای پسر اعدا و اولیا فیروز

در مدح جلال الوزرا سید السادات خواجه مجدالدین ابوالحسن همرانی گوید

چون مقام خویش را باملك ری کردم قیاس^{۴۲۶۵} در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
 چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی عقل سی روز و طمع ماهی بود رأساً براس
 ای طمع، از خاک زرین گرتهی داری تو کیس وی طرب، از آب رنگین گرتهی داری تو کاس
 وی دل ارقومی نکردند از تو یاد اندر رحیل عیب نبود، زانکه از اطوار نسناسند ناس
 تا خداوندی چو مجدد دولت و دین بوالحسن حق شناس بندگان باشد، چه غم؟ اورا شناس
 آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراك عقل^{۴۲۷۰} راست چونان کز کمال عقل ادراك حواس
 یابد از یک التفاتش ملك استغنا نیاز هم چنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس
 خواستم گفتن که: دست و طبع او بحرست و کان عقل گفت: این مدح باشد نیز بامن هم پلاس
 دست اورا ابر چون گویی و آنجا صاعقه؟ طبع اورا کان چرا خوانی و آنجا احتیاس؟
 دهر و دوران در نهاد خویش زان عالی ترند کز سر تهمت منجمشان پیמיד بطاس
 در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید^{۴۲۷۵} گفت با خود: ای عجب! نعم البدن، بئس اللباس!
 ای نداده چرخ جودت تن درین سوی شمار وی نهاده دخل جاهت پای زان سوی قیاس
 ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس
 عالم قدرت مجسم نیست، ورنه باشدی اندرون سطح او بیرون عالم را مماس
 مرگ بیرون ماند از کیتی چو تقدیر محال گر دروسدی کشی از خاک حزم و آب باس
 بر تو حاجت نیست کس را عرض کردن احتیاج^{۴۲۸۰} ز آنکه باشد از همه کس التماس التماس
 «انظر و ناقتبس من نور کم» کی گفت چرخ؟ کافتاب از آفتاب همت کرد اقتباس
 ختم شد بر تو سخا، چونانکه بر من شد سخن وین سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس
 دور نبود کین زمان برفق این دعوی که رفت در دماغش خود شهادت راهمی گردد عطاس
 وین که من خادم همی پردازم اکنون ساحرست سامری گو: تا ییابد گوشمال لامساس
 از چه خیزد در سخن حشو؟ از خطا بینی طبع^{۴۲۸۵} ویز چه افتد پرزه بردیا؟ ز ناجنسی لاس
 تا بود سیر السوانی در سفر دور فلک و ندران دوران نظیر گاو و از گاو خراس
 گاو گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد تامه نو کشت زار آسمان را هست داس
 دامن عمر تو پاك از گرد آس آسمان و ز جفای آسمان خصم تو سر گردان چو آس

تا که باشد این مثل کالیاس احد الراحتین بادی اندر راحتی کان را نباشد بیم یاس
بی سیده دم شب خذلان بد خواست چنانک^{۴۲۹۰} تا صبح حشر می گوید: «احادا ام سدا»؟

وله بمدح الصاحب المعظم ناصر الدین ابا الفتح طاهر بن المظفر ویشتیکی من المعارضه

زهی! دست تو بر سر آفرینش	وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک و دولت	بنام تو بر منبر آفرینش
چهل سال مشاطه کون کرده	رسوم ترا زیور آفرینش
ترازی نه چون طاهر بن المظفر	بعد تو در ششتر آفرینش
اگر فضله گوهر تو نبودی ^{۴۲۹۵}	حقیر آمدی گوهر آفرینش
وگر اختر تو نبودی نکشتی	سعادت رسان اختر آفرینش
کشاد نفاذ تو گردون فطرت	پیردازد از دفتر آفرینش
بیاد عدم بر دهد گر بخواهد	خلاف تو خاکستر آفرینش
فنا بارها کرده عزم مصمم	که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو دریافت آن کلا، گرنی ^{۴۳۰۰}	بکردی فنا در خور آفرینش
بدیوان جاهت گزینند انجم	خبراج نهم کشور آفرینش
وز اقطاع جودت رسانند ارکان	وجوب همه لشکر آفرینش
تو، ای سرور آفرینش، نیننی	که هر دم قضا، مادر آفرینش
بزجر تعام از طبیعت بیرسد	که: هم به تشدسر و در آفرینش؟
ترا کرد گل از برای تحفظ ^{۴۳۰۵}	موکل کند بر سر آفرینش
تکسر که باشد، که چون باتوشحنه	بگردد بگرد سر آفرینش
حوادث چرا گستر دبستری کان	بمعنی بود بستر آفرینش
گوامی کنم بر تو همان! ای طبیعت	درین داوری داور آفرینش
که تا گرم سردی برویش نیازی	که اینست خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر بنسبت ^{۴۳۱۰}	زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی، که جز باتو نیکو نیاید	قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا بیخ در آب و خاکی	کز دست برگ و بر آفرینش

بقای تو چندان که در طول و عرضش نشاید بجز محور آفرینش

بمدح الامام قطب الدین ابوالمظفر العبادی

ای شادی جان آفرینش وی گوهر کان آفرینش
 ای محرم خلوتی، که آنجا^{۴۳۱} محوسست نشان آفرینش
 ای بلبل بوستان تجرید در شورستان آفرینش
 در جلوه کشیده کشف نطقست اسرار نهان آفرینش
 در بدو وجود گفته پیرت کای بخت جوان آفرینش
 ناجسته ز فکر ت روان تر تیری ز کمان آفرینش
 آزاد مراتب یقینت^{۴۳۲} ز آسیب گمان آفرینش
 بی فاتحه ثنا نبرده نام تو زبان آفرینش
 در شیوه اختراع و ابداع بی تاب و توان آفرینش
 کم کرده گران رکابی تو تیزی عنان آفرینش
 در بی صفتی علو نعتت بر تر ز بیان آفرینش
 و ز بی جهتی هلال قدرت^{۴۳۳} فارغ ز بنان آفرینش
 نایسته نبوده تا که بوده پیش تو میان آفرینش
 صیت تو گرفته صد ولایت زان سوی جهان آفرینش
 ده یازده قبول داری بر کل مکن آفرینش
 بیشست زکوة مایه تو از سود و زیان آفرینش
 سو گند بجان تو خورد عقل^{۴۳۴} یعنی که بجان آفرینش
 ای نازده آفرینشت را عبادی و آن آفرینش
 هر نوبت مجلسست بهارست در فصل خزان آفرینش
 سرگم شده نعره مریدانت بر لب ز فغان آفرینش
 افتاده بر آستانه سمع مست از تو روان آفرینش
 لوزینه استعاره تست^{۴۳۵} آرایش خوان آفرینش
 نقد سخنت چو رایج افتاد در داد و ستان آفرینش

صراف سخن ، که نفس کست بر طرف دکان آفرینش
 پرسید ز عقل کل که: آن چیست؟ گفتا: همه دان آفرینش
 تا ابلق تند دهر رامست اندر خم ران آفرینش
 در خدمت دور دولت باد^{۴۳۴۰} دوران زمان آفرینش
 شیرین ز زبان شکرینت تا حشر دهان آفرینش

بمدح الخاتون الاجل صفوة الدين مريم

ای نهان گشته در بزرگی خویش وز بزرگی ز آسمان شده بیش
 آفتاب این چنین بود که تویی آشکار و نهان ز تابش خویش
 تو ز اندیشه زان دوسوی جهان هم اذین سوی عقل دور اندیش
 باد بر سده تو هم نرسد^{۴۳۴۵} باد فکرت ، نه باد خاک پریش
 وهم را بین که طیره برگشتست بر بیفکنده پای ز آبله ریش
 ای توانگر ز تو بسیط زمین وز نظیر تو آسمان درویش
 رسم رفتست ، اگر نه در زنبور در بر نوش ها نشستی نیش؟
 لطف ادبای در نهد بمیان گرگ را آشتی دهد با میش
 آسمان گر سلاح بر بندد^{۴۳۵۰} تیر تدبیر تو نهد در کیش
 جان نو داده ای جهانی را فرق ناکرده اصل مذهب و کیش
 این نه خلقت ، نور خورشیدست که بییگانگان رسد چون خویش
 شاد باش ، ای بمعجزات کرم مریمی از هزار عیسی بیش
 ماهتاب از مزاج بر گردد گر بخلق تو بر بمالد خویش
 ورکند چوب آستان تو حکم^{۴۳۵۵} شهنه چوبها شود آویش
 بخدا ، ارکس این قوافی را بر سخن بر نشاندی بسریش
 تا نگویی که شعر مختصر است مختصر نیست ، چون تویی معیش

در توحید گوید

مقدری ، نه بآلت ، بقدرت مطلق کند بشکل بخاری چو گنبد ازرق

نه خشت ورشته معمار را درو بازار نه چوب و تیشه نجار را درو رونق
 بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه^{۴۳۶۰} زمهر و ماه گشاده در آن هیان یروق
 حصار کرده برین آبگینه گون طارم بگرداوزه از بحر بی کران خندق
 نه از فراز توان کرد حیلست مرکوب نه از نشیب توان صلحت جایگاه منفی
 نه منجنیق رسد بر سرش، نه کشکنجیر نه تیر چرخ، نه سامان بر شدن بوهی
 درو بحکم روان کرد هفت سیاره ز لطف داد و طنشان دوازه جوسق
 میان گنبد پیروزه راند بحر محیط^{۴۳۶۵} میان آب چنین خاک توده معلق
 بر آن که: مبدع ابداع اوست بی آلت گواه بس بود، ای شور بخت خام خرق
 چه ظن بری که بخود آسمان شدست بلند؟ کهی ز گردش او روشنی و گاه غسق
 نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق نه بی کتابت کتاب شد نگار ورق
 جزو ب صنع که آرد چو عیسی از مریم؟ جزو بلطف که آرد چو موسی ز علق؟
 که بر فراز دهد بامداد مطلع صبح؟^{۴۳۷۰} که بر فروز دهد شب بصد ر صبح شفق؟
 که باشد از دهن ابر در صدف لؤلؤ؟ که بوشد از اثر باد بر سمن قرطی؟
 تبارک الله ازان قادری، که قدرت او دهان و دیده نماید زعبر و فستق
 کهی ز آب کند تازه چهره گلنار کهی بیاد کند پاره لاله را یلمق
 کهی ذلیل کند قوم پیل را از طیر کهی هلاکت نمرود را گمارد بق
 تراست ملک و تویی ملک دار و ملک بخش^{۴۳۷۵} تراست خدایی بهر دمی، الحق
 زدست باد تو بخشی بیوستان سندس ز چشم ابر تو آری بدشت استیرق
 بحکم هاردمان را بر آری از سوراخ ز بهر طعمه راسو و لقمه لقلق
 بدفع زهر بدانا نموده ای تریاک بنفع طبع بیمار داده ای سرهق
 بیاغ بلبل از شوق تو گشاده زبان بشاخ فاخته بریاد تو گرفته سبق
 دوات در طلب آب لطف تو دلخون^{۴۳۸۰} قلم ز هیبت نام بزرگ تو سرشق
 نه درکنام چرد بی امان تو آهو نه بر هوا گذرد بی رضای تو عقق
 زمار مهره تو آری، ز ابر مر و اید ز گاو عنبر سارا، زیاسیمین زنبق
 تو نام سید سادات بگذرانیدی ز هفت کشور بر آسمان هفت طبق
 بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق بهر چه از تو رسیده است گفته ام: اصدق

نه در پیام تولا کرده ام بهیچ طریق^{۴۳۸۵} نه در رسالت او منکرم بهیچ نسق
 نه در خلافت بویکردم ز نم بخلاف نه بر امارت فاروق بر مجال نطق
 نه در نشستن عثمان چو رافضی بد گوی نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
 سرخوارج خواهم شکافته چو انار دل روافض ملعون کفیده چون جوزق
 بزخم خنجر صمصام فعل پاره جگر بتیر بیلک زهر آب داده خسته حدق
 مهیمنا، چو بتوفیق تو کشادم لب^{۴۳۹۰} شد از هدایت لطف تو گفته ام مغلق
 اگر چه عادت دق نیست انوری را لیک ز در که تو کند، یارب، اربشاید، دق
 منم سوار سخن، گر چه نیستم در زین ز در که ملکان خنگ و ابرش و ابلق
 سواد نظم مرا گر بود بر آب گذر کنند فخر رشیدی و صابر و عمیق
 چو در مدیج امیر و وزیر عمر گذشت چه سود خواندن اخبار بلغه و منطق؟
 یکی جریده اعمال خود نکردم کشف^{۴۳۹۵} بکردم ارچه حساب هزار مستغرق
 کنون چو عذر گناهان خویش تن خواهم ز شرم خون رو دم از بدن بجای عرق

در مدح جلال الوزرا خواجه اوحمدالدین اسحق می گوید

دوش سر مست آمدم بوثاق با حریفی همه وفا و وفاق
 دیدم از باقی پریدوشین شیشه ای نیمه بر کناره طاق
 می چون عهد دوستان بصفا تلخ چون عیش عاشقان بمذاق
 هر دو در تا بغانها رفتیم^{۴۴۰۰} که نبود از شتا هوای رواق
 بنشستیم بر دریچکگی که همی دید قوسی از آفاق
 بر یمین ز منطقی اجزای بر یسارم ز هندسی اوراق
 همه اطراف خانه لمعه برق زان رخ لامع و می براق
 شکر نقل ما ز شکر وصال جرعه جام ما ز خون فراق
 نه مرا مطربان چابک دست^{۴۴۰۵} نه مرا ساقیان سیمین ساق
 غزلکهای خود همی خواندم در نهاند و راهوی و عراق
 ماه ناگه بر آمد از مشرق مشرقی کرد خانه از اشراق
 بسخن در شدیم هر سه بهم چون سه یار موافق و مشتاق

ماه ناگه برآمد از مشرق مشرقی کرد خانه از اشراق
 بسخن در شدیم هر سه بهم^{۴۴۱۰} چون سه یار موافق و مشتاق
 ماه را نیکویی همی گفتیم که، درینی باجماع محاق
 ذوشجون شد حدیث و در دادیم قصه چرخ ازرق و وزراق
 گفتم، آیا کسی تواند کرد؟ در بسیط زمین علی الاطلاق
 منع تقدیر او باستقلال کشف اسرار او باستحقاق
 نه ازان طایفه که بشناسند^{۴۴۱۵} معنی احتراق راز احراق
 نه ازان دایره که در تدویر بتوانند زد ز نطق نطق
 ماه گفتا که: برق و همی بود که برین گنبد آمدی بیراق
 عصمت ایزدی رکاب و عنانش مدد سرمدی ستام و جناق
 در خراسان ز امتش مردیست که برو عاشقست ملک عراق
 دانی آن کیست؟ او حدالدینست^{۴۴۲۰} آن ملک خلقت و ملوک اخلاق
 گفتم: ای ماه، نام تعیین کن گفت: مخدوم و منعمت اسحاق
 آسمان رتبی، که سجده برند آسمانهای خاضع الاعناق
 مکنش بسته با قضا یمان قدتش کرده با قدر میثاق
 خلف صدق او شدست قدر چون شود در نفاذ حکمش عاق؟
 فکرش نسخه وجود آمد^{۴۴۲۵} راز گردون درو خط الحاق
 رایش از آفتاب نیست چراش سفر آسمان نیاید شاق؟
 لغو سبع المثانی سخنش لغت منیهان سبع طباق
 بوی کبریت احمر صدقش از عطارد بیرده زنگ نفاق
 خرقة پوشست چرخ، از نه زدیش رفعت بارگاه او مخراق
 رای عالیش فالق الاصباح^{۴۴۳۰} دست معطیش ضامن الارزاق
 بی نیازی عیال همت اوست صدق او در سخا بجای صدق
 رغبتش رغم کان و دریا را چار تکبیر کرده و سه طلاق
 کرمش آزرا، که فاقه زدست ز امتلا اندر افکند بغواق
 خون کانهها بریخت کین سخاش کوه زان یافت ایمنی زخناق
 بکرم رغبتش بدان درجه است^{۴۴۳۵} که بنظاره رغبت احداق

کم نگردد، که کم نخواهد شد طول و عرض هوا باستنشاق
 بیش گردد، که بیش داند شد شرح و بسط سخن باسنطاق
 تا زمان همچو روز باشد شب تا عدد همچو جفت باشد طاق
 روز و شب جفت کبریا بادا درچنین باغ و راغ و طارم و طاق
 عزاد در ازای عز وجود^{۴۴۴۰} ناز معشوق و ناله عشاق

در مدح فخرالدین گرشاسب بن ولی بن فرامرزن **علاءالدوله الملقب**
باینانج ملکا خاص بك گوید

ای سپاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یرك
 بسته گردم و کبت صد پرده بر روی سماك
 هر کجا حزم تو ساکن، موج فوجی از ملوک
 چون رکاب تو گران گردد، عنان تو سبك
 قابل تکبیر فتح از آسمان گوید که: هین! ^{۴۴۵۰} القتال! ای حیدر ثانی، که النصر معك
 شیر چرخ از بیم شیر رایت افغان کنان
 چشمه تیغ تو هم بر آب و هم بر آتشست
 جان و جام خصم سوزان و گدازان زان بود
 فتنه را رایت نگون کن، هین! که اقرار قضا
 گرترا یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم ^{۴۴۵۰} خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حك
 عالم و آدم نبودستند کندر بدو کار
 و ریزدان اقتدا کرد دست سلطان واجبست
 حد قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه
 پایه قدرت نشان می خواست، گردون از قضا
 ملك بخشا، بنده در حرمان میمون در گهت ^{۴۴۵۰} چون خلافت بی علی بودست و زهرابی فدك
 آسمان از مجلسست بفگندش از روی حسد
 او بتاراج قضا در، چون غنیمت در مصاف
 بای چون هیزم شکسته، دل چو آتش بی قرار
 درستان بایك دلی بر خون که اینك قدمضی دشمنان بی يك دهان برخند: کاینك قد هلك

آسمان خود سال و مه باینده این دستان کند^{۴۶۰} در دیش با خیش دارد، در تموزش بافك
شكر يزدان را كه، این دم دست بوش داد دست تا كند خار سپهر از پای بیرون يك بيك
تا نباشد همچو عنقا، خاصه در عزلت، غراب تا نباشد همچو شاهین، خاصه در قدرت، كرك
جان خصم از تیر سیمرخ افگنت بر شاخ عمر بادلر زان در بدن چون جان كنجشك از تفك
ساحت از شاعران پرا خطل و فضل و جریر مجلس از ساقیان پرا خطی و آی ویمك

در تعریف عمارت خواجه عزیز الدین طفرایی گوید

ای نمودار ارتفاع فلك^{۴۶۵} ساكنانت مقدسان ملك
اوج سقف تو را ز دار سماك بیخ صحن توهم نشین سمك
در تمیز میان جنت و تو رای رضوان در افتاد بشك
پختگی داشت دیگر دهر و نداشت راستی، بی ملاحیت تو نمك
فلکی، كو كبت عزیز الدین آن نه كو كب، و رای او نه فلك
آن در ابداع و امتحان علوم^{۴۷۰} رای عالیش کیمیا و محك
آنكه در حفظ خدمت میمونش با حصول درج خلاص درك
و آنكه تعیین پایه قدرش ز آفرینش بود فراز ترك
كرده تاریخ رسم او منسوخ سمر و رسم دوده بر مك
عدد سالهای عمرش بساد همچو تاریخ بانصد و چل و يك

در مدح جلال الوزرا مختار السلاطین خواجه علاء الدین محمود گوید

ای گشته نوك كلك تو صورت نگار ملك^{۴۷۵} او بی قرار و داده مسیرش قرار ملك
یارب بچگونه در سر كلکی توان نهاد چندان هزار تعبیه از كلار و بار ملك؟
تا كلك در یمین تو جاری زبان نشد نور نگین زبانه نزد در یسار ملك
الا ازان لعاب كه منسوج كلك تست دیباچی قضا نكند بود و تار ملك
علم خدای برد و قلم ساخت حل و عقد آن را زدان غیب شد، این را ز دار ملك
آن در ازل بدست قضا كرد كلار دهر^{۴۸۰} وین تا ابد پیای قند داد كلار ملك
كلك ترا، كه عاقله نسل آدمست آورد ناقل طرب از جویدار ملك

ذات ترا ، که واسطه عقد عالمست
 عمریست تا که نشو نبات فساد نیست
 الا نوای شکر نزد عندلیب ذکر
 بر چار سوی باس تو قلاب مفسدت^{۴۸۵}
 بر شیر مرغزار فلک تب کمین کند
 تقدیر گرد باره حزم تو طوف کرد
 ایام امتداد نفاذ ترا بدید
 از سایه وقوف تو بیرون نیافتند
 دایم چو خلق ساعت از امداد سعی تو^{۴۹۰}
 ای بارگاه تو افق آفتاب عدل
 چون خوانمت وزیر؛ که صبداد شه نشاند
 یک مستحق نماند کز انصاف تونیافت
 فاروق حق و باطل ملک زمین تویی
 خورشید روز کی دوسه پیش از وزارتت^{۴۹۵}
 یعنی که : ملک را بوزارت سزایم
 چون در سواد ملک بجنید رایت
 تقدیر گفت : خیمه بکن ، هین ؛ که آمد آنک
 باری ، کسی که ملک برد انتظار او
 آن ملک در بسط زمین خواستگار او^{۵۰۰}
 تا روزگار هست تصرف همی کند
 ای در تصرف تو جهان تا ابد ، مباد
 عهدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد
 ملکی که خیمه از خم گردون برون زدست
 بردر گهت رکوع وضع و شریف دهر^{۵۰۵}
 پرورد دایه شرف اندر کنار ملک
 با آفتاب رای تو در نو بهار ملک
 از اعتدال دور تو بر شاخصار ملک
 دست بریده باز کشد از عیار ملک^{۴۸۵}
 گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک
 گفتا : زهی ! اساس ، که دارد حصار ملک
 گفتا : زهی ! دوام که دارد مدار ملک
 گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک
 نو نوه می فراید خویش و تبار ملک^{۴۹۰}
 وی آستان تو ربض استوار ملک
 توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک
 معراج تخت دولت و معلاق دار ملک
 احسنت و شاد باش ، زهی ! حق گزدار ملک
 بر پای کرد نوبتی در جوار ملک^{۴۹۵}
 برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک
 ای در سواد سایه تو بیخ و بار ملک
 هست از هزار گونه شرف یادگار ملک
 نه چون تویی که هرزه بری انتظار ملک
 و ندر بسط او همه کس خواستگار ملک^{۵۰۰}
 اندر نهان ملت و در آشکار ملک
 یک روزه روز گارتو جز روز گار ملک
 یارت خدای باد و شکوه تو یار ملک
 در زینهار تو ، نه تو در زینهار ملک
 در مجلس سجود صفار و کبار ملک^{۵۰۵}

در مدح مجدالدین ابوالحسن همرانی و تعریف همارت او گوید

حبذا ! کارنامه ارتنگ ای بهار از تو برده رشک برنگ
 صحنه از صحن خلد دارد عار سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
 داده رنگ ترا قضا ترتیب زده نقش ترا قدر بیرنگ
 صفت قندهار پیش تو زشت عرصه روزگار نزد تو ننگ
 وحش و طیرت بصورت و بصفت^{۴۰۱۰} همه همواره در شتاب و درنگ
 تیر ترکانست فارغست از تاب تیغ گردانت ایمنست از زنگ
 داعی زایران درت بصیر بر هم زیبک خطوه، هم زیبک فرسنگ
 حاکی مطربان خمت بصدا هم در آن پرده، هم در آن آهنگ
 لب نایب می سراید نای دست چنگیت می نوازد چنگ
 بوده بریاد خواجه بیکه و گاه^{۴۰۱۰} جام ساقیت پر شراب چو زنگ
 مجددین، بوالحسن، که فرهنگش خاک را فر دهد، هوارا هنگ
 آنکه عدلش در انتظام امور شکل پروین دهد بهفت اورنگ
 وانکه سهمش در انتقام حسود ناف آهو کند چو کام نهنک
 تا بود پشت و روی کار جهان که شکر در مزاج و گاه شرنگ
 باد پیوسته از سرشک حسود^{۴۰۲۰} روی بدخواه تو چو پشت بلندنگ

در مدح رضی الدین ابورضا گوید

اکنون که مهد دولت خورشید در حمل بالغیر و السلامة و الامن قد نزل
 شد مشتری تفاوت اقدام روز و شب تا کرد آفتاب گذر بر سر حمل
 تا تخت عدل در حمل آورد آفتاب قالدور قد تناسب والدهر اعتدل
 در دولت ولایت والی نو بهار بگرفت ابر شغل و نسیم صبا عمل
 از بس نبات مختلف الوان که بر دمید^{۴۰۲۰} در سر فکند ساحت هر حله ای حلال
 این چند روز در چمن باغ کی چمند؟ جز بر بساط لاله غزالان مکتعل
 از یاسمین چو ساحل عمان شدست دشت وز لاله همچو کان بدخشان شدست تل

چون روی یار شد چمن و باغ فی الحلال هم شکل خلد شد طرف راغ فی المثل
 در بر کشد دواج منقش کنون زمین بر سر نهد کلاه مرصع کنون قلل
 از جیب و آستین و گریبان دلبران^{۴۵۳} گیرد هزار گونه نشان دامن جبل
 بخشای بر کسی که درین خوشترین زمان در دست روزگار مهانست و مبتذل
 دور از بتی که بر رخ خورشید عکس او مه را خطر نباشد و خورشید را محل
 شیرین لبی که زلف و لب دلبرش ببرد خوش بویی از بنفشه و شیرینی از غسل
 سرخ و سپید و لاغر و فریش چارچیز الخدو الترائب و الحضـر و الکفل
 وضاحه الثنیه و صماخه اللغـا^{۴۵۳} قتالة اللواخط، فبانه المقل
 نی نی، که داد دوری ازان لاله رخ مرا در وصف آن غزال چه گویم گهی غزل
 صدر اجل عالم ناصح رضی دین آن ناسخ مشاده و آن راسخ مهل
 فرخنده بورضا، که رضای دلش خدای اصل نجات خلق جهان کرد در ازل
 چون حاتمست سابق و عاشق بیند و بزم چو صاحبست کامل و کافی بمقد و حل
 ای صدر مهتری بتو چون دهر استوار^{۴۵۴} دای خدای خودخواجگی بتو چون چرخ بی علل
 ای ملجأ زمانه وای مرجع جهان وی سرفراز مکرم وای خواجۀ اجل
 آنکس که کرد پیش تو خود را اجل خطاب بگرفت در زمان طرف دامنش اجل
 تا دست بذل تو بجهان سایه گسترید عرض حسود جاه تو ماندست مستدل
 طولیست مر رهی ترا در چهار چیز فی الفهم والتفکر واللیل و الامل
 چرخم بدین غرور تسلی همی دهد^{۴۵۵} کالدهر فی التقلب و الخدد دول (۲)
 زین یشر با سپهر ندارم دل ضراب زین یش با زمانه ندارم سر جلد
 بگذاشتم عنان امانی بدست تو خواهیم صاف خمیده و خواهیم در حل
 دردا اکنون که ابر بهاری زبرگ و بار بر گلستان باغ ببندد بسی کلل
 خوش گردد از طراوت آن وقت هر خراب خرم شود ز دولت این فصل هر طلل
 کاسه بدست گیر، که عکس بلور آن^{۴۵۶} سوزد بخاصیت بفلک نحسی زحل
 دور تو تا فذلک دوران، علی الدوام عمر تو تا بقیث گیتی علل العمل

گفتم چنانکه صابر پاکیزه نظم گفت:

آمد زحوت چشمه خورشید در حمل

در مدح صدر اجل جلال الوزرا خواجه جمال الدین ابوبکر سمرقندی گوید

ای کرده درد عشق تو اشکم بغون بدل وی ایزدم سرشته ز عشق تو در ازل
ای بی بدل چو جان ، بدلی نیست بر توام بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل؟
گشتی بنیکویی مثل اندر جهان حسن^{۴۵۵} تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل
ترسم که : روز وصل تو نادیده ناگهان سر برزند ز مشرق عمرم شب اجل
دردا و حسرتا و دریا ! که روز و شب با صد دریغ و حسرت و دردم ازین قبل
در مشکلی فکند مرا عشق تو ، که آن جز کلاک خواجه کس نکند در زمانه حل
صدرام ، امام طریقت ، جمال دین لطف خدا و روح هنر ، مایه دول
صدری که چون سخن ز سخن های او رود^{۴۵۶} ادراک منہزم شود و عقل مبتذل
سری شود مشاهده بی صوت و بی حروف نطقی بود معاینه بی نحو و بی علل
روح از سبب آنکه مگر وحی منزلست اندر فتد بسجده که : سبحان لم یزل !
رایش فرو گشاده سرا پرده فلك قدرش فرو شکسته کله گوشه زحل
در روح او دمیده قضا صدق چوق یقین در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
باحزم او طریقت دین فارغ از فتور^{۴۵۷} با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل
خورشید علم را بفلك شرح و بسط او بیت الشرف شد دست چو خورشید در احمل
ای در وقار حاکی اخلاق تو زمین وی در ثبات راوی افعال تو جبل
گرنه پی حسود تو بودی وقار تو برداشتی ز روی زمین عادت جمل
صافی ترست جوهرت از روح در صفا عالی ترست منبرت از عرش در محل
در بحر علم گشتی نطق تو می رود^{۴۵۸} بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل
در برق فکرت نرسد ناوک عقول در سمع خاطرت نشود عشوه اهل
نه راه همت بزند رتبت جهان نه آب عصمت ببرد آتش زلل
آن کس که با محاسب جلد از کمال جهد شناخت جز بحیله گری اکثر از اقل
گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر زین پیش گرچه بود همه پرده چون بصل
شعرش همه نکت شد و نظمش همه مدیح^{۴۵۹} قولش همه مثل شد و درجش همه غزل
آری بقوت و مدد تربیت شوند باران و برک و گل گهر و اطلس و عسل

تا باد گل فشان بوزد بر چنار و سرو
آن در جوار خاک خرامان و تیز رو
این بر بسیط باغ گرازان و خوش خرام
گاه از نسیم آن دهن خاک پر عبیر^{۴۵۸}
در باغ علم همچو گل نو شکفته باش
پای زمانه در تبع تابع تو لنگ
تا ابر در فشان گذرد بر حسیض و تل
چون مرغ زخم یافته در حالت وجل
چون بر زمین آینه گون ناقه و جمل
گاه از نثار این چمن و باغ پر کلل^{۴۵۹}
دشمنت چون بیرک گل تر درون، جمل
دست سپهر درمدد حاسد تو شل

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهرو یصف الربیع

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل
کوه را از مدد سایه ابرو نم شب
سبزه چون دست بهم برزند اندر صحرا^{۴۵۸}
ساعت و ساق عروسان چمن را بینی
پیش پیکان گل و خنجر ید از پی آنک
بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه
وزبی آنکه مزاجش فکند فاسد خون
باد با آب شعر آن کند اندر بستان^{۴۵۹}
و آن کند عکس رخ لاله بگردش که بشب
مرغزاری شود اکنون فلک و ابر درو
هر که را فصل دی از شغل نما عزلی داد
پیش اطفال نبات از جهت قوت و قوت
هر نماز دگری بر افق از قوس قزح^{۴۶۰}
بمثالی که بچیزش مثل نتوان زد
ناصر دولت و دین، طاهر طاهر نسب، آنک
آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور
آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب
و آنکه خارج بود از مکر متش روی و ریا^{۴۶۱}
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
پر طرایف شود اطراف، چه هامون و چه تل
لاله را پای بگل در شود اندر منهل^{۴۶۰}
همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
تا نسازند کمین و نسگالند جدل
بر بسیط کره از سبزه زره پوشد تل
سرخ بید از همه اعضاء بگشاید اکحل
که کند با رخ آینه بسوهان صیقل^{۴۶۱}
عکس آتش نکند کرد تنور منقل
راست چون آنکه تو گویی همه ناقه است و جمل
شحنه نفس نباتیش در آرد بعمل
کرده یک روی در اعلی و در گرد اسفل
در گهی بینی افراشته تا اوج ز حل^{۴۶۰}
جز بعالی در دستور جهان صدر اجل
سبب تربیت دین شد و ترتیب دول
و آنکه کلکش کند اشکال حوادث را حل
همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
همچو از معجزه های نبوی ذرق و حیل^{۴۶۱}

نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس
طبع نامیزد بی رخصتش الوان حدود
زاید از دست عنانش همی اعجال صبا
روز مولود موالید جهانش گفتند :
ای باجناس شرف در همه اطراف سمر^{۶۰}
جز در آینه و آبت نتوان یافت نظیر
نه خدایی و دهد دست تو رزق مقدور
هر چه در نعت تو گویم همه دانی که رواست
مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست
شمر نیکو نبود جز بمحل قابل^{۶۱}
نتوانم که جهان دگرت گویم ، ازانك
سبب از سعی تو داند ، نه ز اسباب وجود
بامکان تو زمین مه بود از هفت فلک
هست باجود تو ایمن همه عالم ز نیاز
کهر با چون گره ابروی باس تو بدید^{۶۱}
بر تو واقف نشود عقل کل از هیچ قیاس
دست عدل تو گشادست چنان در عالم
بود بی بالش تو صدر وزارت خالی
خصمت اردولتکی یافت مزور ، آن را
آخر الامر در آمد بسر اسب اجلش^{۶۲}
بس بقایی نبود خصم ترا در دولت
ای دعاوی سخابی کف دست باطل
بنده سالیست که تا در کف خدمت تو
ورنه با او فلک آن کرد ازین پیش همی
گاه با ضربت رمعی ز سماک رامح^{۶۲}
رویش از غصه ایام بر دشمن و دوست

عقل پیش نظارش کژنگرد چون احوال
عقل شناسد بی دفترش اکثر ز اقل
خیزد از پای رکابش همی آرام جبل
مرحبا ! ای ز عمل آخر و از علم اول
وی بانواع هنر در همه آفاق مثل^{۶۰}
جز در اندیشه و خوابت نتوان دید بدل
نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
چیست کان بر تو روانیست ؟ مگر عز وجل
طاعتی کان نه ترا آرم طغیان و زلل
شرع کامل نبود جز بنبی مرسل^{۶۱}
این جهانیست مفصل ، تو جهانی مجمل
مدت از عون تو ماند ، نه ز افلاک و دول
با کمال تو جهان که بود از یک خردل
هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
خاصیت باز فرستاد مزاجش بازل^{۶۱}
وز تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبل
که فرو بندد گر قصد کند دست اجل
بود بی حشمت تو کار ممالك مهمل
روز کی چند نگه داشت بتزویر و حیل
تا در افتاد بیک حادثه چون خبر و حل^{۶۲}
چه عجب رایحه گل نبرد روح جعل ؟
وی قوانین سخن بی سر کلکت مختل
غم ایام نخوردست ، نه اکثر ، نه اقل
کآتش و آب کند با شکر و موم و عسل
گاه در نگفت عزلی ز سماک اعزل^{۶۲}
داشتی چون گل دوروی انر خوب و خجل

گوش کاره شود از قصه من ، لاتسمع
 بخت بیدار تو بود این که برانگیخت چنین
 لله الحمد ! که تا حشر نمی باید بست
 شد زفر توهمه مغز چو تجویف دماغ^{۴۶۳۰}
 تا محل همه چیز از شرف او خیزد
 تا بود فاعل اول ز سموات اعلی
 باد خصم تو کم از قابل آخر بیها
 صدر و بالش ز تو آراسته در هر مجلس
 در گهت مقصدار کان و برو بر حجاب^{۴۶۳۵}
 پای اقبال جهان سوی بداندیش تونک
 روزه پذیرفته و روزت همه فرخنده چو عید
 هوش واله شود از غصه او ، لاتسأل
 دولت خفته اوراز چنان خواب کسل
 در قطار تعبش نیز ، نه ناقه ، نه جمل
 گرچه دی بود همه پوست چو ترکیب بصل^{۴۶۳۰}
 جاودان بر همه چیزیت شرف باد و محل
 تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل
 باد قدر تو بر از فاعل اول بمحل
 دست مسند ز تو افراشته در هر محفل
 مجلس مستملجا اعیان و در و مدح و غزل^{۴۶۳۵}
 دست آسیب زمان سوی نکو خواه تو شل
 وز قضا بسته باد خلد وجه ازل

در مدح زینة الخواتین ملکه عصمة الدین خاتون گوید

مرحبا ! موكب خاتون اجل
 آنکه بر دست نهایت با بد
 آن بجاء و بهنر مه ز فلک^{۴۶۴۰}
 با نوازش الم درد شفا
 ای باحسان هنر گشته سمر
 دهر نتواندت آورد نظیر
 عصر با جود تو ایمن ز نیاز
 نقش کلکت همه در منظوم^{۴۶۴۵}
 با کمال تو فلک يك نقطست
 تیغ مریخ کند قهر تو کند
 دست عدل تو اگر قصد کند
 از خداوندان سرور ز تو نیست
 ای مه از گوهر آدم بشرف^{۴۶۵۰}
 عصمت دین شرف داد و دول
 و آنکه کرد دست بدایت بازل
 و آن بقدر و بشرف بر زحل
 با خلافتش اسد چرخ حمل
 وی بانواع شرف گشته مثل
 چرخ نتواندت آورد بدل
 دهر با عدل تو خالی ز خلل
 در نطق همه وحی منزل^{۴۶۴۵}
 با وقار تو زمین يك خردل
 مشکل چرخ کند کلك توحل
 دور دارد ز جهان دست اجل
 جز خداوند جهان عز وجل
 وی بر از گنبد اعظم بمحل^{۴۶۵۰}

بنده هر چند بخدمت نرسید
 اندرین سال که بگذشت برو
 بندها داشته بی هیچ گناه
 آن همه مغز چو تجویف دماغ
 قرب ماهی نبود بیش هنوز^{۴۶۵}
 تا باول نرسد هیچ آخر
 بادبی اول و آخر همه عمر
 نوش در کام حسود تو شرنگ
 پای دور فلک و دست قضا
 متهم نیست بتقصیر و کسل
 آن گذشتست کزان لاتسأل
 عزلها یافته بی هیچ عمل
 وین همه پوست چو ترکیب بصل
 تا برستست ازان ویل ورجل^{۴۶۵}
 تا چو آخر نبود هیچ اول
 شب و روزت چو شب و روز امل
 زهر در کام مطیع تو عسل
 لنگ در تربیت خصمت وشل

در مدح خواجه نظام الملک صدرالدین محمد بن محمود گوید

ای بهستی داده گیتی را کمال^{۴۶۶} ملک را فرخنده هر روز از تو فال
 صدر دنیایی و دنیا را بتو هست هر ساعت کمالی بر کمال
 چون وزارت آسمان رفعت شود هر کرا جاه تو افزاید جلال
 بخت بیدار تو حی لاینام ملک تایید تو ملک لایزال
 در مراتب آفتاب زیر دست در معالی آسمانت پایمال
 اوج جاهت را ثوابت در جوار^{۴۶۷} غور حزم را حوادث در جوال
 ملک را حزم تو دفاع چشم بد فتنه را دور تو داده گوشمال
 اصل او تاد زمین شد حزم تو زان چنین ثابت اساس آمد جبال
 چید گوش از نطق تو در نمین دید چشم از کلک تو سر حلال
 ناله از کلکت بدعوی شد بنصم کلک را گو: کار خود کردی، منال
 هر کجا امرت سبک دارد عنان^{۴۶۸} چرخ بستاند رکاب امثال
 هر کجا قهرت گران دارد رکاب کوه برتابد عنان احتمال
 چون گره برابروی قهرت زده آسمان گفتا: کفی الله القتال
 نیستی نزدان چهره است؟ ای عجب مثل و مانند ترا هستی محال
 عفو تو تعیین کند عذر نگاه جود تو تلقین کند حسن سؤال

ای جوانمردی، که در ایام تو^{۴۶۷۰} هست کمتر ثروت آمال مال
 آز را از کثرت ثروت گرفت در طباع اکنون زاستغنا ملال
 گر شود محسوس دریای دلت اخترش گوهر بود، طویش نال
 اختران را سعیت ارحامی شود فارغ آیند از هبوط واز وبال
 آسمان را نهیت از مانع شود منفصل گردد زمان را اتصال
 ورکند خورشید رای روشنت^{۴۶۸۰} سوی چارم چرخ رای انتقال
 از سواد شب نماید گرد روز آن قدرد کاید رخسار زلف و خال
 اختران کز علمشان خارج نجست بر جهان بادی که آن بودی معال
 جمله اکنون چون بدر گاهت رسند این ازان می پرسد: آیا چیست حال؟
 ای بجایی کز تحیر وصف تو طوطی نطق مرا کردست لال
 چون فلک نسگال دلت جز نیکویی^{۴۶۸۰} بدسگالت تا ابد گو: می سگال
 چون روان بر آفرینش قول تست قیل گو: چندان که خواهی باش و قال
 طبل را کی سود دارد ولوله؟ چون با ول آفریدندش دوال
 ذره گریهان کند رو از شعاع نام هستی هم برو آید زوال
 صاحباً، تا شمع و تا پروانه است این غرور را انگیز و آن صاحب خیال
 بر نخیزد گفتگوی وجست جوی^{۴۶۹۰} گر چه سوزد خویشتن را پر وبال
 گوش را از انفعال آن سخن بازخر، گو: ایها الساقی، تعال!
 جام مالا مال نوش از دست آن کو بسیاریات ننماید جمال
 جرعه رخشان او از روی عکس پر می رنگین کند جام هلال
 تا که باشد میل سمت آفتاب گه جنوب از روی دوران، گه شمال
 سال و مه دورانت اندر سایه باد^{۴۶۹۰} ای طفیل دور عمرت ماه و سال
 جاودان محفوظ و معروض از موم زانکه معصوم آمدستی از همال
 سر و اقبال تو تر و ز عرق تو باغ دولت را نهال اندر نهال
 سد دشمن رخنه چون دندان سین پشت حاسد کوژ چون بالای دال

معتدل اقبال بادی، گو: چرا؟

زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

در عذرخواهی ملک الافاضل خواجه کمال الدین محمود و فقی نهمت هجو او گوید

ای ترا کرده خداوند خدای متعال^{۴۷۰} داده جود و خرد و جاه و جوانی و جمال
 بکرم يك سخن از بنده تأمل فرمای هفته ای هست که در دست تو گشتست اسیر
 پس بر اندیش و فروین و بدان صورت حال بعدیشی که چوموی کف دستست محال
 آخر از بهر خدا این چه خیالست و گمان؟ حق آنرا که زبردست جهانست کردست
 تو خداوند، که بر من بود منت جان^{۴۷۰} تو خداوند، که بر من بود منت مال
 از من آید که بنقص تو زبان بگشایم؟ حاش لله! نه مرا، بلکه فلک را نبود
 یارب، این خود بتوان گفت و در آید بنیال باسک کوی تو این زهره و یارا و مجال
 دشمنان خاک درین کار همی اندازند گرچه فرمانت روانست بهر چنان بکنی
 ورنه من پاک ترم، پاک تر از آب زلال بامن عاجز مسکین چه سیاست، چه نکال؟
 جهد آن کن که درین حادثه و درد گران^{۴۷۱} بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان
 دور باشی ز تهور، که ندارند بغال غم آنست که بیهوده درافتی بوبال
 ورنه من پاک ترم، پاک تر از آب زلال ورنه من پاک ترم، پاک تر از آب زلال
 بامن عاجز مسکین چه سیاست، چه نکال؟ ورنه من پاک ترم، پاک تر از آب زلال
 کاید این روز و دو عمرم، که مماناد، زوال ورنه من پاک ترم، پاک تر از آب زلال
 خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال ورنه من پاک ترم، پاک تر از آب زلال
 مهلتی می ندهم، هان! من و جلاد و دودال ورنه من پاک ترم، پاک تر از آب زلال
 نه گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال^{۴۷۱} مرگ به زان که مرا از تو خجل باید بود
 که نیافزاید این بیهوده الا که ملال سخن بنده همینست و برین نفزاید
 بیم نقصان مباد از فلک، ای کل کمال تا که امید کمالست پس از هر نقصان
 ای خداوند، حمایت مفکن در اقوال بچنین جرم و جنایت که مرا افکندند

در مدح خواجه صدرالدین محمد گوید

بنیک طالع و فرخنده روز و فرخ فال بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال
 بیارگاه وزارت بفرخی بنشست^{۴۷۲} خدایگان وزیران و قبله آمل
 نظام مملکت و صدر دین و صاحب عصر سپهر رفعت و قدرو جهان جاه و جلال

محمد، آنکه باقبال او دهد سوگند
 بیسته از پی حکمش میان زمان و زمین
 زمانه بخشش و خورشید رای و گردون قدر
 بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست^{۴۷۲۵}
 بنوک خامه بیند ره قضا و قدر
 گرا بر خاطر او قطره بر زمین بارد
 بگام عقل مساحت کند محیط فلک
 چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر
 بکینش اندر مضمهر عنا و محنت و رنج^{۴۷۳۰}
 حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر
 بحشمتش ببرد دیده تیهو از شاهین
 بفر دولت او نره شیر دیوانش
 زیم او همه شب استخوان دشمن اوست^{۴۷۳۵}
 سپهر بر شده رای او بخدمت خواند
 ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند
 ز دست بخشش او حاکم است اشک سحاب
 ز شاخ بادرم آید کف چنار برون
 ترازی که بدان بار بر او سنجند^{۴۷۴۰}
 ز حرص آنکه بر و سایلان سؤال کنند
 دلش ملال نیارد همی ز بخشش وجود
 ایا مدایح تو نقش کرده در او هام
 خطر ندید هر آن کو ندید از تو قبول
 تو آن کسی که سپهرت پرورید نظیر^{۴۷۴۵}
 عنایتی بد صلصال اصل آدم و تو
 بقدر وجاه و شرف از کمال بگذشتی
 زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام
 روان پاک محمد بایزد متعال
 گشاده از پی حمدش زبان نسا و رجال
 کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال
 بجای رای مصیبتش زبان حجت لال^{۴۷۲۵}
 بتیر نکته بدوزد لب صواب و محال
 بجای برگ گهر بردمد ز شاخ نهال
 بنور رای تصور کند خیال خیال
 گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
 بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال^{۴۷۳۰}
 خدای نامه احوال و قسمت آجال
 بقوتش بکند پنجه روبه از ریال
 تواند از بکند شیر چرخ را چنگال
 چو از بخار و دخان زمین که زلزال^{۴۷۳۵}
 میان بیست بجوزا چونبند گان بدوال
 بوقت مولد زارحام مادران اطفال
 ز حزم محکم او راویست سنگ جبال
 گر از مهیب کف او وزد نسیم شمال
 سپهر کفه او زبید و زمین متقال^{۴۷۴۰}
 همی سؤال بخواهد ز سایلان بسؤال
 مگر ز بخشش وجودش ملول گشت ملال
 ویا محامد تو وقف گشته بر اقوال
 شرف نیافت هر آن کونیافت از تو وصال
 تو آن کسی که خدایت نیافرید همال^{۴۷۴۵}
 تو زان عنایت محضی و آدم از صلصال
 درست شد که کمالیست از و رای کمال
 ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

اگر بکوه برند از عنایت تو نشان
 ازان بنفشه بروید ز روی خار^{۴۷۵۰} صلب
 فلک خرام سمند ترا سزد، که بود
 ز نعل مرکب و از طبل بارگیر تواند
 مه نوی تو بملک اندر، از خسوف مترس
 چگونه یازد بدخواه بر تو دست جدل؟
 که شیردایت قهرت چو کام بگشاید^{۴۷۵۰}
 تو آدمی و همه دشمنان ترا ابلیس
 بدست عهد بمالی همی مخالف را
 اگر نه کین تو کفرست؟ پس چرا دارد
 عدو حرادت بیم تو دارد اندر دل
 نهان ازان بنماید ضمیر او، که دلش
 چو باد در قفس انگار کرد دولت خصم
 شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان
 بزرگوارا، من بنده گر چه مدت دیر
 بخیر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز
 بخدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدای^{۴۷۶۵}
 بیخت تیره سر گشته گفتم: آخر هم
 جمال جاه تو از پرده برگشاید روی
 بحق خاتم و کلک تو در شمال و یمین
 بیند چرخ بدم بسته، تا کنون که گشاد
 همیشه تا که بود نعت زلف در ایات^{۴۷۷۰}
 سری که از تو پیچد بریده باد چو زلف
 بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان
 ز رشک چهره بدخواه تو چو زرعیار
 مباد اختر خصم ترا صعود و شرف
 و گر بیحر برند از سیاست تو مثال
 وزین پیشیز بریزد ز بشت ماهی وال
 جهان بزیر رکاب و زمان بزیر نعل
 هلال و بدر بچرخ بلند پراشکال
 ازانکه راه نیابد خسوف را بهلال
 چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال؟
 فرو شوند هزیران بگوشها چو شکال^{۴۷۵۰}
 تو مهدیی و همه حاسدان ترا دجال
 زمانه نیز نیابد چو تو مخالف مال
 سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
 ز دست مردمک دیده زان زند قیفال
 زلف هیبت تو بترکد چو جرم سفال^{۴۷۶۰}
 ازانکه دیر نیاید چو آب در غربال
 کنون که هست که باسک فرو شود بجوال؟
 بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
 بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال
 که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال^{۴۷۶۵}
 بکام باز بگردد سپهر خیزه منال
 همای قدر تو بر بنده گستراند بال
 که بی تو یازندانسته ام یمین ز شمال
 خدای بر من و بر دیگران در اقبال
 همیشه تا که بود وصف خال در امثال^{۴۷۷۰}
 رخی که از تو بتابد سیاه باد چو خال
 بفرخی و فرح بر سریر ملک بیال
 زاشک دیده بدگوی تو چو سیم حلال
 مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمت کار^{۴۷۷} هزار سال تو ممدوح و من مدیح سگال

در مدح خواجه کمال الدین مسعود گوید

خداى خواست که گیرد زمانه جاه و جلال	جمال داد جهان را بجود خواجه کمال
* سپهر معنی مسعود ، کز قران مسعود	نژاد مادر گیتی چنو ستوده خصال
قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل	زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال
بجنب قدر رفیمش مدار انجم پست	پیش رای مصیش زبان حجت لال
بنوك خامه بیند ره قضا و قدر ^{۴۷۸}	بتیر نکته بدوزد لب صواب و محال ^(۱)
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد	بجای برك زبان بر دمد زشاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر	گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود	از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
سپهر بر شده رارای او بخدمت خواند	کمر بیست بجوزا چو بندگان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند ^{۴۷۸}	بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ترازوی که بدان بار بر او سنجند	سپهر کفه او زبید و زمین مثقال
ز شاخ بادرم آید کف چنار برون	گراز مهپ کف او وزد نسیم شمال
ز حرص آنکه بر دسایان سؤال کنند	همی سؤال بخواهد ز سایلان بسؤال
ایا مدایح تو نقش گشته در او هام	و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آن کوندید از تو قبول ^{۴۷۹}	شرف نیافت هر آن کونجست باتو دصال
تو آن کسی که سپهرت پرورید نظیر	تو آن کسی که خدایت نیافرید مثال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام	ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس	تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست حزم بمالی همی مخالف را	زمانه فیز نبیند چو تو مخالف مال

۱ - ازین جا تا ۱۸ بیت با اندک اختلافی در قصیده یشین هم آمده و سپس سه بیت بابان این قصیده در آن قصیده هم هست .

اگر نه کین تو کفرست؟ پس چرا دارد^{۴۷۹۰} سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
 عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل ز دست مردمك دیده زان زند قیفال
 بزرگوارا، شد مدتی که من خادم نه زانکه ازل و جان مخلصت نبودستم
 ز مجلس تسوگر ابرام دور داشته ام و گرنه دردونه موسم ز طبع چون آتش^{۴۸۰۰}
 بجای دیگر اگر اول النجا کردم خدای داند و کس نیست چون خدای که من
 ثنا بهمت مردم کنند اهل ثنا بدین دلیل تویی خواجه ای با مستحقان
 نه هر کرا بصف با کسی مشابهنست^{۴۸۰۵} شبیه اوست چنان چون یمن شبیه شمال
 که دال نیز چو ذالست در کتابت لیک بشش صد و نود و شش کمست دال ز ذال
 بین که میر معزی چه خوب می گوید؟ حدیث هیئت پینو و شکل کعب غزال
 درین مقابله يك بیت از رقی بشنو نه بر طریق تهجی، بوجه استدلال:
 «ز مرد و کیه سبز هر دو هم رنگند ولیك آن بنگین دان کشند و این بجوال»
 همیشه تا که بود نعت زلف در ایات^{۴۸۱۰} هماده تا که بود وصف خال در امثال
 سری که از تو پیچد بریده باد چو زلف دلی که از تو بتابد سیاه باد چو خال
 هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار هزار قرن تو ممدوح و من مدیح سگال

در مدح سلطان فیث الدین محمد گوید

افزوده باز رونق هر مرغزار گل چون زیر یافت ناله هر مرغ زار گل
 رو، راه خسروانی بلبل بسزن، ازانک شیرین لقا نمود ز هر مرغزار گل
 چون گشت از نسیم سحر که عبیر بار^{۴۸۱۵} هیچ از کلابگر نگرفت اعتبار گل
 تا بار نسیم بر کف آرد، برون کشید از غنچه دست پر زر خالص عیار گل
 چون غرض کرد عارض کافور و ام خویش افکند چین بر ابروی مشک تار گل

تا شد قمر مجاهز گل بر بساط لطف
در موسمی که هست طرب شد جهان چنانک
بر اعتماد دولت بیدار شهریار^{۴۸۲۰} باسیم
وزر بخت بدشت آشکار گل
نو بساوه حیات شمر بساوه کهن
پژمرده چون بنفشه چه باشی؟ بنوش می
آن لاله گون میی که خیالش چو بشکند
زان می دماغ خشک مرا بایه ده نخست
دست ندب ببرد زعود قمار گل
جز حزم شه ندید دگر هوشیار گل
کافشانند بر جهان کهن نوبهار گل
کامسال تازه کرد چمن را چوبار گل
نشگفت اگر بجان طلبد زینهار گل
بس بر سماع ابن غزل تر بیار گل

مطلع ثانی

کای ناشکفته چون تو درین روزگار گل^{۴۸۲۰} مانند من ز عشق تو در خار خار گل
از استماع شرح مقامات حسن تو
تا آفتاب تافته ماند ز غم چو من
از رخ نقاب شعر برانداخت از رشک
در گردن تو تانشود خون گل، زمن
تانیلگون چو دسمه شود گل ز عزت^{۴۸۳۰} بردست و پای خود ز حنا زن نگار گل
چشم شدست شیفته روی تو از آنک
بر چشم من گذار قدم از ره کرم
نوروزی دگر چو نداری برای شاه
زیرا که از شکوفه پر دین ملامکه
عادل غیاث دین که حقیقت ز خلق اوست^{۴۸۳۰} نزدیک زیر کان جهان مستعار گل
جمشید روزگار محمد شه آنکه کرد
بر ذوات او خدای ز دولت شمار گل
شاهی که در حمایت شمشیر تیز او
از هیچ تند بساد نشد خاکسار گل
باغیست معرکه، که ز خسار سنان او
دربیک نفس شکفت ز نصرت هزار گل
ابر است دست او که ز فیض سخاوتش
برداد امید را ز یمن و یسار گل
شاهها، پیش رای تو خورشید نور بخش^{۴۸۴۰} بی آب شد چنانکه ز تأثیر نار گل
سازنده نیست خصم ترا مملکت چنانک
اهل زکام را نبود ساز واد گل

در رزم تو که خون عدو کف کند چو بحر
 از بس بغار خون که رود سوی آسمان
 پیکان برگ بید تو برخاک افکند
 دشمن زحمله تو شود بی قرار از انک^{۴۸۴}
 بر کار کرد خنجر نیلوفری تو
 باد ارغبار جنگ تو سوی چمن برد
 عیسی دما، مرا ز گلستان مدح تو
 در ذوق ناطقه چو شکر بود لفظ من
 گرم ردف شعر خود از گل نکرد می^{۴۸۵}
 نی نی، اگر ز مدح تو عزت نیافتی
 بشمار سال خویش در اقبال آن قدر
 گلریز کن بموسم نوروز، تا کند
 که جام را دهان بلب جوی بوسه زن
 گویی که هست ریخته بر لاله زار گل
 در چشم آفتاب کند زان بغار گل
 از شاخ عمر خصم نیاورده بار گل
 با صرصر خزان نپذیرد قرار گل
 افشاند آن زمان ز ظفر کردگار گل
 گیرد مزاج عنبر تر زان غبار گل
 می شد برای تقویت دل بکار گل
 از مدحت تو باشکرم گشت یار گل
 هرگز سخن وری بنکردی شمار گل^{۴۸۶}
 بودی چو خار سوخته همواره خوار گل
 کارد زمانه بساز بریشان شمار گل
 بر تر کس فلک ز بیت افتخار گل
 که در میان سبزه کش اندر کنار گل

در مدح صدر اجل خواجه ناصر الدین گوید

سایه افکند مه روزه و روز تحویل^{۴۸۵} روز مسعود و مبارک، مه میمون و جلیل
 سایه ای نی، که شود در رخ خورشید خجل
 سایه ای کز مدد مد سوادش دادست
 سایه ای کز طرف دامن فضلش دارند
 هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند
 بر که؟ بر ناصر دین، صاحب عادل که خدا^{۴۸۶} همه چیزش بدادست مگر عیب و عدیل
 نانی سایه یزدان که بعالی عتبه اش
 ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان
 سایه عدل تو واصل بوجود و بعدم
 حیز حزم تو چونان باصابت مملوست
 نه سر امر تو در پیش ز شرم تغییر^{۴۸۷} نه رخ نهی تو بی رنگ ز رنگ تبدیل

جامهٔ جاه سرا نقش همی بست قضا
کاسمان جامهٔ خود رنگ همی کرد بنیل
بسر عجز رسد عون تو بی هیچ نشان
بدم جور شود عدل تو بی هیچ دلیل
خطبه بر مسرع حکم تو کند باد خفیف
خوشه از خرمن حلم تو چند خاک ثقیل
خجالت حلم تو دادست زمین را نسکین
غیرت حکم تو دادست زمان را تعجیل
کوه گر حلم ترا نام برد ^{۴۸۷} بی تعظیم
ابر گر دست ترا یسار کند بی تبجیل
کوه را زلزله چون کیک فند در پاچه
باد را صاعقه چون سنگ فند در قندیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت
فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد
آسمان راه نظیرت یزد اندر تحصیل
خود وجود چو تویی بار دگر ممتنعست
ورنه ، نی فیض گسستست و نه فیاض بخیل
ای شده عرصهٔ کون از بی جاه تو عریض ^{۴۸۷}
وز بی مدت عمر تو ابد گشته طویل
وی ز خاک قدمت ساخته بی باد و غبار
دوش خورشید ردا ، تارک گردون اکلیل
اخصم اگر از بی دیوار حسد لافی زد
زان سعایت چه ترا؟ کم مکن از سعی جمیل
اصطناع تو دهد روشنی کار خدم
نور خورشید دهد تابش اجرام صقیل
خواب خرگوش بداندیش تو خوش چندانست
کابن سیرین قضا دم نزند در تاویل
مومبایی همه دانند کرا خرج شود ^{۴۸۸}
هر کجا پشه بپهلوی آید با پیل
کبش مغرور چراگاه بهشتست هنوز
باش تاداغ فدا بر نهدش اسماعیل
انتقام تو نه آن اخگر اختر سوزست
که در امعای شتر مرغ پذیرد تحلیل
مسند تست بحق بارز مجموع وجود
وین دگرها همه ترقین عدم را تفصیل
تا توانند که در تسریع روح نهند
آب حیوان را بر آتش دوزخ تفصیل
باد تأثیر حوادث باضافت با تو ^{۴۸۸}
آب دریا و کلیم ، آتش نمرود و خلیل
حاسدانت ز نوایب همه بانالهٔ نای
گوش پر ولولهٔ طبل ولی طبل رحیل
در ممالک اثرت فتنه نشان شهر بشهر
در مسالك ظفرت بدرقهٔ رو ، میل بمیل

در مدح جلال الوزرا مؤمن الولاية صدر اجل خواجه نور الدین اسعد اسماعیل گوید

مؤمن اسعد بن اسماعیل آن بقدر و شرف عظیم عدیل
هست خورشید آسمان جلال هست مختار مهتران جلیل

آنکه در خاک حلم او آرام^{۴۸۹۰} وانکه در باد حکم او تعجیل
 خاک باحلم او چو باد خفیف باد باحکم او چو خاک ثقیل
 بر قدرش قصیر قامت چرخ بر طبعش غدیر قلمز نیل
 سخنش علم غیب را تفسیر قلمش راز چرخ را تاویل
 نیست با طول و عرض همت او پیکر آسمان عریض و طویل
 غاشیه همتش کشند همی^{۴۸۹۵} بر فلک جبرئیل و میکائیل
 نبود در سخاوتش منت نبود در کفایتش تعطیل
 ایبری عفو عونت از پاداش ای مصون عهد قولت از تبدیل
 چرخ را رفعت تو گفته قصیر برق را فکرت تو خوانده کلیل
 کوه باحزم محکم تو سبک ابر بادست بخشش تو بغیل
 ای نهاده بخاصیت ز ازل^{۴۹۰۰} قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
 فلک از رشک رتبت شرف در ازل جامه رنگ داده بنیل
 ملک از بهر نامه عملت خویشتن وقف کرده بر تهلیل
 نیست اندر جهان کون و فساد رزق را چون کف تو هیچ کفیل
 نیست اندر بیان باطل و حق عقل را چون دل تو هیچ دلیل
 آفتاب از دل تو بخشد نور^{۴۹۰۵} همچو از آفتاب جرم ظلیل
 ای نزاده ترا زمانه بدل وی ندیده ترا ستاره بدیل
 تویی آن کس که درسخا آید پشه تو بچشم گردون پیل
 منم آن کس که درسخن شاید موزه من زمانه را مندیل
 سخنم شد چنانکه بنیو شد گوش جاننش چو محکم تنزیل
 گرچه در هر هنر نهد فلکم^{۴۹۱۰} بر جهان و جهانیان تفضیل
 نیست سنگم بنزد کس، که مرا سنگها زد زمانه در قندیل
 عیب زین بیش نی که کم بودست دخلم از خرج دبه و زنبیل
 کشته دهرم و صریر قلم هست آواز صور اسرافیل
 بنشورم رسان که دیدستم بارها گوشمال عزرائیل
 گفته بودم که کدیه ای نکنم^{۴۹۱۵} اندرین خدمت از کثیر و قلیل

کرم گفت: زان چه عیب آید؟
 تا کند آسمان همی حرکت
 حاسدت ز آسمان مباد عزیز
 باد طبع تو یار لہو و طرب
 خانہ دانش از دل تو بیای^{۴۹۲۰}
 دیدہ بخشش از کف تو کحیل
 ایمن اندر نظاره گاه سپهر
 کوش جانت زبانگ طبل رحیل
 زنده اسلاف تو بتو، چو بمن
 جدم اسحق وجدت اسماعیل

در مدح سلطان السلاطین ملک الشرق والغرب ملک مویید الدین سلیمان گوید

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم
 وی گوهر مظفر تو فخر نسل آدم
 ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمّر
 وی در صریر کلک تو اسرار چرخ مدغم
 حزم ت بهر چه رای کند برقضا مسلط^{۴۹۲۵}
 عزمت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم
 آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه
 وافکنده رشک بزم تو ناهید را بماتم
 خال جمال دولت بر نامہات نقطه
 زلف عروس نصرت بر نیزہات پرچم
 در ارذہای رایت از باد حملہ تو
 روح اللہست گویی در آستین مریم
 هم جور کرده دست ز آوازہ تو کوته
 هم عدل کرده پای بر اندازہ تو محکم
 دستی چنان قویست تر ابر نفاذ فرمان^{۴۹۳۰}
 کزدست توقبول کند سنگ نقش خاتم
 در زیر داغ طاعت فرمان تست یکسر
 از گوش صبح اشہب، تانعل شام ادهم
 تألیف کرده از کف تو کار نامہا کان
 مدرس گشته با دل تو بار نامہایم
 آنجا کہ درزہ آرد دست کمان بخشش
 ابر از حسد بیردزہ از کمان رستم
 دست چنار هرگز بی زر برون نیاید
 ابر از بیاد دستت بار دزد آسمان نم
 با آسمان چه گفتم؟ گفتم کہ: هست ممکن^{۴۹۳۵}
 دستی و رای دستت در کار گاہ عالم؟
 گفتا کہ: دست قدرت و قدر ملک سلیمان
 آن قدر دست او را بر حل و عقد گیتی
 آن خسر و مظفر، شاهنشہ معظم
 گفتم کہ: باز دارد تأثیر ہات رایش
 کان تا ابد نگردد هرگز مرا مسلم
 گفتا کہ: می چه گویی؟ تقدیر ہای من ہم
 تا پای دور دولت او در میانست ہستم
 تا چند روز بینی سگبانش بر نہادہ^{۴۹۴۰}
 بیوستہ از سیاست او باد و دست برہم
 ای باد پای مرکب تو فکرت مصور
 شیر مرا قلا دہ، همچون سگ معلم
 وی آب رنگ خنجر تو نصرة مجسم

وی لمعه سنان تو در حربگاه کرده
در هریکی زیلک تو چرخ کرده تضمین
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز
زان دم که خاک در که عالیت بوسه دادم^{۹۴۵}
عزمی بکرده ام که زدل بنده تو باشم
کز بندگیت کم نکنم ، تا که کم نگردم
زین پس مباد چشمم بی طلعت تو روشن
همواره تا که دارد مشاطگی نیسان
یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده^{۹۵۰}
بر آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت
بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم
در حل و عقد دولت تو کارها منظم
در چشم روزگار مبادی بجز مکرّم
در هیچ محفلی نردم جز بشکر تو دم^{۹۴۵}
عزمی ، چگونه عزمی ؟ عزمی چنان مصمم
آخر وفای بندگی چون تویی ازین کم ؟
زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرم
رخسار لاله رنگین ، زلف بنفشه پر خرم
یا چو لاله بخون روی شسته از غم^{۹۵۰}
تا آفتاب و سایه موافق بگشت با هم

قصیده در مدح خاقان اعظم سلطان حمادالدین احمد گوید

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم
زی نامه وجود شد چارحرف عنوان
هم نام فرخت را زی نامه برد عیسی
بر پنج عمده بودی دین را اساس و اکنون^{۹۵۰}
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب
بر نامه وجودت نام رسول عنوان
در عرصه ممالک پیش نفاذ امرت
باست فرو نشانند از خاک صبر و صولت
لطف سبک عنایت کوثر کند زد و زخ^{۹۶۰}
خال جمال دولت بر نامهات نقطه
در شیر رایت تو بادا هوای هیجا
تکبیر فتح گوید سیاره چون بر آبی
از حرفهای تیغ آیات فتح خیزد
بی رونقا که باشد بی بلس تو سیاست^{۹۶۵}
وی گوهر شریف مقصود نسل آدم
گان چارحرف آمد هر چار طبع عالم
کین بود زان دگرها فضلش فزون ، عدد کم
تا تو عماد دینی شدش جهت معظم^{۹۵۰}
وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
بر طینت نهادت حفظ خدای محکم
هم دست جور کوته ، هم پای عدل محکم
حکمت نگاه دارد بر آب نقش خاتم
قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم^{۹۶۰}
زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم
روح الله است گویی در آستین مریم
با فکرت مصور با نصرة مجسم
تألیف آیت آری هست از حروف معجم
بی هیز ما که ماند بی تیغ تو جهنم

از بوستان بزم شاخی درخت طوبی
 پیش شمال امرت پای شمال در گل
 آنجا که درزه آرد دست کمان بخشش
 دست چنار هرگز بی زر برون نیاید
 در شاهراه دوران با عزم تیز گامت^{۴۹۷۰}
 در مشکلات گیتی بساری پیش بینت
 صایب تر از کمانت يك راهرو نزدپی
 از خلوت ضمیرت بویی نبرد هرگز
 در هر سخن که گویی گوید قضا پیایی
 زودا که داغ حکمت خواهد گرفت بکسر^{۴۹۷۰}
 باروز گار گفتم: دانی کسی که دارد
 سوی تو کراشادت، گفتا که: دست حکمتش
 آن قدر تست او را بر حل و عقد گیتی
 گفتم: نفاذ حکمتش در تو مؤثر آید
 تا چند روز بینی سگبانش بر نهاده^{۴۹۸۰}
 ای یادگار دولت، دولت بتو مشرف
 در مدتی که بودی غایب ز دار دولت
 آن ورطه دید دولت، حاشا! که کنه آنرا
 تقریر ذل دولت چندان که کم کنی به
 دردی مه حوادث از بیخ و بن بر آمد^{۴۹۸۰}
 الحق نبود درخور با آن چنان دو وقت
 حالی که رای عالی داند چو روز روشن
 در جمله ملک و دینی با آن دوزخ مهلك
 یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان
 بر آستان جاهت گردی سپهر اعظم
 پیش سحاب دستت دست سحاب برهم
 ابر از خسد ببرد زه بر کمان رستم (۱)
 گرازم محیط دستت بردارد آسمانم (۱)
 کردون چه گفت؟ گفتا: من تابعم، تقدم
 اختر چه گفت؟ گفتا: من عاجزم، تکلم
 صادق تر از کلامت يك صبح دم نزد دم
 جاسوس و هم، کانجا برو هم کم شود شم
 ای طفل ملک، اسمع، وی چرخ پیر، اعلم
 از گوش صبح اشهب، تانعل شام ادهم^{۴۹۷۰}
 نافذتر از تو امری اندر امور عالم؟
 حکمی، چگونه حکمی؟ همچون قضای مبرم
 کان تا بد نگردد هرگز مرا مسلم (۱)
 گفتا که: می چه گویی؟ در مادرای من هم
 شیر مرا قلا ده همچون سگ معلم (۱)^{۴۹۸۰}
 وی حق گزارد ملت، ملت بتو مکرم
 ای در حضور و غیبت شأن تو بس معظم
 غایت خدای داند، والله جل و اعلم
 زان فتنه دمام، ز آن آفت دمام
 ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم^{۴۹۸۰}
 این نیمه رجب را و آن آخر محرم
 من بندم چند گویم، چندین صریح و مبهم؟
 هر روز تازه گشتی دیگر جراحی ضم
 گر جاه تو نکردی آن سودمند مرهم؟

کیتی خراب گشتی گردد سرای دنیا^{۴۹۹۰} سوری چنان نبودی بعد از چنان دومانم
 همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان پیش بیان بلبل سوسن زبان ابکم
 در باغ آفرینش از حرص خدمت تو همچون بنفشه هرگز پستی مباد بی خم
 هم خانه با سعادت، بخت، چو دراز بادل هم کاسه با زمانه، عمرت، چو زیر بام
 دست کهر فشانت تا صبح حشر باقی جان خرد نکارت تا شام دهر بی غم
 روزت چو عید فرخ، عیدت چو روز میمون^{۴۹۹۰} وز روزه تنفس بر بسته خصم را دم

در مدح زینة الخواتین رضى الدين كريمة النساء خاتون گوید

ای فخر همه نژاد آدم وی سیده زنان عالم
 روح القدس از بی تفاخر مهر تو نهاده مهر خاتم
 سلطانت کريمة النساء خواند شد ذات شریف تو مکرم
 راضی ز تو، ای رضى الدين حق قادر ذو الجلال اکرم
 در نسبت طالع تو دارد^{۴۹۹۰} سعد فلکی دودست برهم
 بر خستگی نیازمندان پیوسته ز لطف تست مرهم
 اسبی که عنان کش تو باشد ز اقبال شود چو رخسار رستم
 عمرت بندب هزار گردد نراد فلك اگر زند کم
 روح الله اگر چه بود عیسی تو راحت روحی، آن دل هم
 موجود شد از تو وجود احسان^{۴۹۹۰} چونان که مسیح شد ز مریم
 اقبال تو بر فرزندت هر روز از دولت خسرو معظم
 آن پادشهی که خسروان را از هیبت او فرو شود دم
 از ورد دعای تو سحر گاه بنیاد بقای اوست محکم
 از خاک در تو ز ایران راست^{۴۹۹۰} بر چهره صفای آب زمزم
 و ز مدح و ثنات شاعران راست تشریف ز صوف و خن و معلم
 ارداح ملک بناله آمد صوت تو گرفت چون ترنم
 جز بر تو ثنا و مدح گفتن باشد چو تیمم و لب یم
 احباب ترا بزیر دانست ز اقبال تو بارگی ادهم

اعدای ترا زه گریبان^{۰۰۱۰} طوقیست بشکل مار ارقم
 ای قربت تو سرور و شادی از فرقت تو مراست ماتم
 گیرد فلک از بخشش ریشم من درندهم بخویشتن نم
 بودی پدرم بمجلس تو یار سره و حریف محرم
 تو شاد بزی که رفت و زو ماند میراث بماندگان او غم
 ارجو که ره می شود زسعیت^{۰۰۲۰} براغلب مادحسان مقدم
 تاهفت سپهر و چار طبع اند آمیخته ز امتزاج باهم
 بادات بقا و عز و اقبال بیش از رقم حروف معجم
 ماه رمضان خجسته بادت تا پیش صفر بود محرم

در مدح جلال الوزرا خواجه ناصر الدین ابوالمظفر گوید

ای کلك تو پشت ملك عالم وی دور تو دور عهد آدم
 هرج آمده زیر آفرینش^{۰۰۲۰} ز اندازه کبریای تو کم
 وقتی که هنوز آسمان طفل آدم بطفیل تو مکرّم
 در سلسله زمان مؤخر بر هندسه جهان مقدم
 عدل تو شبی چو روز روشن روز تو چو روز عید خرم
 بارای تو چرخ در مصالح الحاح کنان که: هان! نکلم!
 باعزم تو دهر در مسالك^{۰۰۳۰} احراز کنان که: هین! تقدم!
 صد تو پیایه تخت جمشید خنک تو پیویه رخسارستم
 در موکب تو بمیخ پروین مه برسم مرکبات محکم
 در کوکبه تو طره شب بر نیزه بندگانت پرچم
 و زعکس ترا از رایت تو آن رفعت و نصرة مجسم
 پر دوش فلک قبابی کحلی^{۰۰۳۰} در چشم قضا نموده معلم
 در دست تو کارنامه جود با جاه تو بارنامه جم
 در شوه زفتح باب دست با نامه هم عنان رودنم
 بر آب روان نگاه دارد حفظ تو نشان نقش خاتم

در گرد جنیبت نفاذت هرگز نرسد قضای مبرم
 درخشم تو غورهای رحمت^{۰۰۴۰} با زخم تو سفتهای مرهم
 سبحان الله! که دید هرگز در آتش دوزخ آب زمزم؟
 نوك قلم ترا پیایی خاک قدم ترا دمسادم
 اعجاز کف کلیم عمران آثار دم مسیح مریم
 اسرار قضا نهاده کلکت در خال و خط حروف معجم
 آنجا که صریر او مقرر^{۰۰۴۵} در معرض او عطارد ابکم
 توقیع تو در دیار دولت تفویض همی کند مسلم
 هر صدر بصاحبی مؤید هر تخت بخسروی معظم
 در عدل تو آوخ! از نبودی معماری کاینات مدغم
 زیر لگد نحوس هستی هر هفت فلک شکسته طارم
 باطل شده قضای قهرت^{۰۰۵۰} حاصل نشود بحشر اعظم
 کز بیم ملامت نشورش در منفذ حور بگسلد دم
 گر قهر تو بر فلک نه پدای در صود عالم افکند خم
 تاب سختت زمین ندارد چه جای زمین؟ که آسمان هم
 تا عرصه عالم عناصر خالی نشود ز شادی و غم
 شادی و سعادت تو بادا^{۰۰۵۵} ای عنصر انتظام عالم
 عمرت همه ملک و ملک باقی روزت همه عید و عید خرم
 و ندرد و جهان مخالفت باد با عجز و عنا و رنج درهم
 یا سخره سلی حوادث یا هیزم آتش جهنم
 نازان ز تو در صد و فردوس جد و پدر و برادر و عم
 در مدح سید السادات سجد الدین ابو الحسن همرانی

و تهنیت تشریف سلطان گوید

مبارك باد و میمون باد و خرم^{۰۰۶۰} همایون خلعت سلطان عالم
 بلی خود خلعت سلطان بهر حال مبارك باشد و میمون و خرم
 ترا بیرون ز تشریف شهنشاه که حد و قدر این کار نیست اعظم

نیارد داد گردون هیچ دولت
که نی قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر
و یاد ر نهی تو تأخیر مدغم
مقدم عقل و در رتبت مؤخر^{۰۰۶۰}
مؤخر عهد و در فرمان مقدم
فلک را قدر والای تو عالی
جهان را حزم تو بنیاد محکم
کند امن تو آب فتنه تیره
کند سهم تو سوز زهره ماتم
زمین تاب عتاب تو ندارد
چه جای این حدیث؟ آسان هم
ستم، تپای عدلت در میانست
نهادست از تحیر دست بر هم
گفت را خواستم گفتن: زهی ابر!^{۰۰۷۰}
دلت را خواستم گفتن: خبی یم!
قضا گفتا: معاذ الله! مگو این
که ما را اندرین حکمیست مبرم
دلش را گفته ام عقل مجرد
بقدرت آسمانی، زان زمین شد
ز کلک بی قرار تست گویی
قرار ملک سلطان معظم
نباشد منتظم بی کلک تو ملک^{۰۰۷۰}
حدیث رستمست و رخسارستم
بکلک و رای در ملک آن کنی تو
که در عمر آن نکردست از کف و دم
با عجب عصا موسی عمران
باجاب عصا موسی عمران
جز اندر صدر ایوان تو طغرا
چو در انگشت دیوان خاتم جم
تویی کز فتح باب دست تو هست
همیشه خشک سال آزارانم
جراحت های آسیب فلک را^{۰۰۸۰}
ز داروخانه خلق تو مرهم
جراحت های آسیب فلک را
برد یمن از یمینت نوك خامه
چو تو در دور عالم کس ندیدست
همه اسلام را در راحت و رنج
غرض ذات تو بود ارنه نگشتی
بیانم هست از وصف توقاصر^{۰۰۸۰}
زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد، گر راست خواهی
تویی مانند تو والله اعلم
الانا از خم گردون برون نیست
نه صبح اشهب و نه شام ادهم
مبادا صبح تایید ترا شام
مبادا پشت اقبال ترا خم

ابد با مدت عمرت هم آواز چو از روی تناسب زیر بام
 کمینه پاسبانت بخت بیدار^{۹۰} فرو تر پایگاهت چرخ اعظم
 بمدح صاحب المعظم ناصر الدین ابا الفتح ویصف القوس
 الذی انعم علیه

ای زرین نعل و آهنین سم	وی سوسن گوش و خیزران دم
ای پای صبا گرفته در گل	با آتش تو چو ساق هیزم
سیر تو بگرد خط ناورد	چون گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمیت	بر بسته قضا خواص مردم
با نرمی حشوهای شانه ات	برکنده قدر بروت قاقم ^{۹۰}
مضطرب نشوی ز بستن نعل	دردی ندهی ز اول خم
ره کم نکنی تو در تحرك	چون گوی ز پای سر کنی کم
وقت جواگر ز عجلت طبع	بر گوشه آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو	در سنبله سپهر گندم
در خدمت داغ طوع صاحب ^{۱۰۰}	بس تجربیات بی تعلم
آن عالم کبریا، که عامست	چون رحمت ایزدش ترحم
و هم از پی کبریاش می شد	تا غایت این رونده طارم
چون عاجز شد بطیره بر گشت	یعنی که : نمی کنم تبرم
زان پس خبرش نیافت، آری	آنجا که برد پی تنسم ؟
ای بایه کبریات فارغ ^{۱۰۰}	از ملك تصرف تو هم
ای حکم ترا قضا پیایی	وی امر ترا قدر دمام
بارای تو ذره ایست خورشید	با طبع تو قطره ایست قلم
گردون بسر تو خورد مسو کند	سر سبزی یافت از ترا کم
بیدار نشد سپیده دم ، ناش	رای تو نکفت : لائتم ، قم
فرمان ترا ، که باد نافذ ^{۱۱۰}	جایز شده بر قضا تقدم
عهد تو و در زمانه تقدیم ؟	آب آمده وانگهی تیم ؟
با دست تو از ترشح ابر	دایم لب برق با تبسم

از لطف تو زاد نوش زنبور	وز قهر تو دست نیش کژدم
از جمله کاینات کانست	کز دست تو می کند تظلم
فته نکند همی تجاسر ^{۱۱۵}	تا عدل تو می کند تجشم
خالی نگذاشتست هرگز	ای عزم تو خالی از تعتم
مدح تو ضمیری از تفکر	شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آرد	بادی همه سال در تنعم
تاحکم بر آسمان روانست	بر هفت زمین ترا تحکم

در مدح جلال الوزرا مختار السلاطین خواجه بدرالدین گوید

ای با شحقاق شاه شرق را قایم مقام ^{۱۲۰}	وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص وعام
قدر تو کیوان داورا مشتری در کوکبه	رای تو خورشید داورا آسمان در اتمام
فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب	تیغها از عهده کک تو در حبس نیام
کک تو جذرا صم را بشنوند از صریر	هر چه بر شاخ خواطر از سخن بخته است وخام
گوش گردون بر صریر کک تو دانی ز چیست؟	زانکه در ترتیب عالم کک تست اورا امام
راستی به با کف و کک تو بیرون برده اند ^{۱۲۵}	نام صاحب از کفایت و نام حاتم از کرام
ملک را حبل متین جز دامن جاهت نبود	لاجرم تنبیهش افتاد و بدو کرد اعتصام
تا چه فمالی؟ که چرخ مستبد هرگز نداد	در یکی فرمان میان امر و نهیت التیام
رنبت قدر تو مقصودست چون خورشید دروز	چون تویی را از وزارت کی فزاید احتشام؟
ز آسمان قرآن تمام آمد هم از بدو نزول	ای که می گویی که: از تذهیب مسحند تمام
ای ترا در سلك بیعت هم ضعیف و هم قوی ^{۱۳۰}	وی ترا با داغ طاعت هم خواص و هم عوام
لطف تو از قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج	عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام
مسندت گر چه هر ی قایم بذات آمد و راست	عقل زین تسلیم هرگز باز پس ننهاد گام
ملک و ملت چون عرض شد آری اندر جنباب	زانکه هست این هر دو را دایم بر آن مسند قوام
بدر در اصل لغت ماه تمام آمد و لیک	تو نه آن بدری که گویم: تو کدامی او کدام
تو تمامی با ثباتی باز بدر آسمان ^{۱۳۵}	از دو نقصان در تحیر، این ز خسف و آن تمام
بایه قدر ترا از مه نشان می خواستم	گفت: او تن در دهر گز بدین خلقان خام؟

زبان زماهی نعل کردند و از پروین ستام
گفت: باری آرزو دار نیست امکان فطام
گفت: هان! درمی کشی یانه زبانت را بکام؟
فتوی از محض کرم، مفتی ز ابنای لثام؟
برق چون در نسبت دستش بخندد بر غمام
این چنین کومی کشد زین هر دو مسکین انتقام
کز علو پایه وصف می نگنجد در کلام
چون توان بر آسمان آخر شدن از راه بام؟
باز تیهو را هوا خوا هست و شاهین را حمام^{۱۴۰}
تیغ اودا هست کلکت چون ملک شه را نظام
چرخ جز فرمان بری بالله اگر خاید لکام
فته جز در خوابگاه حقا اگر سازد مقام
کار من کشور گشادن، کار تو دادن نظام
داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام^{۱۵۰}
گشته اند اکنون بسمع و طاعتت یکسر غلام
می رود رازش کنون پیش عرق وار از مسام
می برد اکنون ز عدلت سوی مظلومان پیام
من همی بینم که زاید تو امان جاهش مدام
خطبه را رخ گشت از تأثیر ذکرش لعل فام^{۱۶۰}
سید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام
عون تو بیرون نهد دخت خرابی از مدام
هیچ شب حامل نشد الا بصبی همچو شام
خاصه اندر ذمت من بنده دارد حکم وام
خود نباشد این چنین انعام و آنکه بر دوام^{۱۷۰}
هم نیارم کرد، تا باشم، بشکر این قیام
مدتی باشم بطبعی چون دگر اقران بکام

سبز خنگ آسمان در زیر زین قدر تست
دایه جود ترا گفتم: اگر خواهی رضیع
ابر را گفتم: چه گویی در محیط دست او؟
گفتمش: چون؟ گفت: هرگز دیده ای، ای ساده دل^{۱۴۰}
رعد را معنی دیگر نیست، الا قهقهی
تاچه کردند بحر و کان بجای دست او؟
صاحبها، صدرا، خداوند، چه خوانم در ثنات؟
می نیارم از ره فکر رسیدن بر تو، وای!
خسرو صاحب قران طوطی، که از انصاف او^{۱۵۰}
ملک اودا هست رایت چون سکندر را خضر
هر کجا کلکی چنین تیغی چنان راشد قرین
هر کجا تیغی چنان کلکی چنین را شد معین
تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید که: هین!
آن چشم کز اختیار آسمان بیرون شدند^{۱۶۰}
و آن کسان کابنای شاهان نشان غلامی کرده اند
آن که ز رشد در مسام کان زیم او عرق
و آنکه نشنیدی پیام آیتی در شان عدل
دایه اش گر تو بوی در حضرت این پادشاه
سکه رالب گشت از شادی نامش خنده ناک^{۱۷۰}
ملک رادای تو گر افزون کند، نشگفت از آنک
عالمی مامور خواهد شد ز عدل او چنانک
صاحبها، من بنده را بی خدمت میمون تو
گرچه انعام تو عام آمد، ادای شکر آن
زانکه بر من همچو روزی دایمویی سابقه است^{۱۸۰}
گر چو سوسن صد زبان کردم، چو بلبل صد لغت
از فلک با این همه گردد همایون خدمت

گر نه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال
ای حروف آفرینش را وجود تو الف
ای ازان برتر که در ملی زبان آید ثنات^{۱۶۵}
تا نباشد چاره هرگز بعد از اتصال
متقسم خاطر مبادی هرگز از گردون دون
از بهشت باد ساقی وز رحیقت باد می
از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج
از وجودت جاودان سعد و علو پاینده باد^{۱۷۰}
یعنی از هستیت مسعود و علی پاینده نام

در مدح صدر الوزرا خواجه نظام الملک محمد بن محمود گوید

ای گرفته عالم از کلکت نظام
ای نظام بن نظام بن نظام
ملک اقبال تو ملک لایزال
بخت بیدار توحی لاینام
روی تقدیر از شکوهت در حجاب
تیغ مریخ از نهیت در نیام
ملک را بی کلک تو بازار کند
عقل را بی رای تواندیشه خام
کشتگان خنجر قهر ترا^{۱۷۵}
حشر ناممکن بود روز قیام
چرخ بر تابد عنان روزگار
هر کجا عزم تو بر تابد زمام
رایض اقبال تو کردست بس
توسن ایام را یک باره رام
لاجرم در زیر ران رای تو
ابلقش اکنون همی خایدلگام
گر ترایزدان و سلطان بر کشید
از جهانی، تاجهانت شد غلام
رای سلطان از غلط صافی بود^{۱۸۰}
تا کرا بیند سزای احترام؟
حکم یزدان از غرض خالی بود
تا کرا پوشد لباس احتشام؟
روز هیجا کز خروش کوس واسب
آب گردد مغز گردان در عظام
نوک پیکانها چو پیکان قضا
از اجل آرند خصمان را پیام
زهرها در بر بجوشد از نهیب
با عرق بیرون تراود از مسام
کوس همچون دعد و شمشری چو برق^{۱۸۵}
تیر چون باران و گردی چون غمام
زرد گردد روی چرخ نیلگون
سرخ گردد روی میغ سبز فام

در بر شیر فلک شیر علم از بی کین عدو بگشاده کام
 معرکه مجلس بود، ساقی اجل رمح ریحان، خون شراب و خود جام
 هر کسی نصره همی خواهد ز چرخ و ز تو نصره چرخ میخواست بوام
 رایت با فتح چون همسر شود^{۱۹۰} کس نداند کین کدامست آن کدام؟
 ای جهان را حزم تو حصن حصین ملک و دین را رای تو پشت تمام
 دی نه آن چندان تهاون کرده ام کان بدین خدمت پذیرد التیام
 هستم از تشویر آن یک خارجی تا ابد با خویشتن در انتقام
 بالبی پریم بر خرد و بزرگ با سری در پیش پیش خاص و عام
 حق همی داند که زان دم تا کنون^{۱۹۰} نیز بر ناورده ام یک دم بکام
 هست خونم زین گنه بر تو حلال هست عمرم زین سبب بر من حرام
 آن گنه دارم که نتواند نمود آسمان در عذر جرم من قیام
 گر مرا اندر نیابد عفو تو مانده ام با این ندامت هامدام
 گرچه گشتستم ز خذلانی کفرت در خور صد گونه تأدیب و ملام
 چون همی دانی که می کرد آن، نه من^{۲۰۰} عفو فرما و کرم کن چون کرام
 من چو کردم آنچه آن آمد ز من تو همان کن کز تو آید والسلام
 تا نباشد شام را آثار صبح بادا بام صبح بدخواست چوشام
 قدرت از کردون کردان برده قدر رایت از خورشید تابان برده نام
 بخت را دست نکو خواست بدست چرخ را پای بد اندیشت بدام

در مدح جلال الوزر اخواجه ناصر الدین ابو المنظر گوید

جرم خورشید دوش چون که شام^{۲۰۰} سر بمغرب فرو کشید تمام
 از بر خیمه سپهر بتافت ماه زرین او چو ماه خیم
 چون طناب شفق زهم بگسست شب فرو هشت بردهای ظلام
 گفتی چرخ پرده کحلست از بپش لعنان سیم اندام
 بتعجب نظر همی کردیم من و معشوق من ز گوشه بام
 گاه در دور جنبش افلاک^{۲۱۰} گاه در سیر و تابش اجرام

گفتی مهره های سیماییست بر سر حقه های مینا فام
 این ز تاثیر آن نموده اثر و آن بتدبیر این سپرده زمام
 محدث صد هزار آرامش لیکن اندر نهاد بی آرام
 نه یکی را بدایت و آغاز نه یکی را نهایت و انجام
 تیر در پیش چهره زهره^{۵۲۱۰} از خجالت همی شکست ارقام
 زهره در بزم خسرو ازمی لهو بکفی بر بط و بدیگر جام
 تیغ مریخ در دم عقرب تخت خورشید بر سر ضرغام
 دلو کیوان فرو فتاده بچاه ماهی مشتری رمیده ز دام
 تو امان گشته در برابر قوس سپر يك دگر بدفع خصام
 جدی مفتون خوشه گندم^{۵۲۲۰} بره مذبح خنجر بهرام
 اسد اندر تحیر از پی نور کام بگشاده تا بیابد کام
 مایل از يك دگر ز بس بدو نیک کفه های ترازوی اقسام
 که بجوی مجره در سرطان خارج يك دگر همی زد کام
 که بکلك شهاب دست اثر بفلک بر همی کشید ارقام
 گفتی كلك خواجه در دیوان^{۵۲۲۵} ملك را می دهد قرار و نظام
 خواجه خواجهگان هفت اقلیم ناصر دین حق ، رضی امام
 بوالمظفر ، که رایت ظفرش آیتی شد بنصره اسلام
 آنکه با حکم او قضا و قدر خط باطل کشیده بر احکام
 وانکه از بهر اوشهور و سنین داغ طاعت نهاده بر ایام
 خواهد از رای روشنش هر روز^{۵۲۳۰} جرم خورشید روشنی را وام
 گیرد از كلك و دفترش مردم قلم و دفتر عطارد نام
 زبیدش مهر چرخ مهر نگیں شایبش جرم ماه طرف مقام
 صلح کرد از توسط عدلش باز با كلك و گرگ با اغنام
 بخل بر سفره سخاوت او معده را بر همی کند بطعام
 زهره در سایه عنایت او^{۵۲۳۵} تیغ مریخ برکشد ز نیام
 ای بوقت کفایت و دانش بخت چرخ پیش علم تو خام

ای بگناه صلابت وصولت توسن دهر زیر ران تو رام
 شاکر نعمت و ضیع و شریف زایر در کت خواص و عوام
 عدل تو آیتست از رحمت جود تو عالمیست از انعام
 پیش دست بجای قطره مظر^{۲۴۰} از خجالت عرق چکد ز غمام
 بشرف بر گذشتی از افلاک بهر بر گذشتی از اوهام
 گر بگوی کفایت تو کشد بر سر تو سن سپهر لگام
 ور بخواهی سیاست تو کند دیده باشه آشیان حمام
 در کلام تو لازمست صواب گویا هست حرف و صوت کلام
 در خلاف تو مضمرست اجل^{۲۴۵} گویا هست او چو جرم حسام
 رود از سهم در مظالم تو راز خصم تو با عرق زمسام
 گیرد از امن در حوالی تو مرغ و ماهی چودر حرم آرام
 نکند با عمارت عدالت آن خرابی که پیش کرده مدام
 بر دوام تو عدل تست دلیل عدل باشد، بلی، دلیل دوام
 از پی مدحت تو زاید عقل^{۲۵۰} گوهر نظم و نثر در اوهام
 فیض عقلت نفوس انجم را بر سعادت همی کند. الهام
 نور رایت نجوم گردون را از حوادث همی کند اعلام
 وز پی خدمت تو بندد طبع نقش تصویر نطفه در ارحام
 نیست ممکن و رای همت تو که کند هیچ آفریده مقام
 خود بر از وی وجود ممکن نیست^{۲۵۵} پس مقامی نه در وجود کدام؟
 تشنگان شراب لطف را یاس تلخی ندارد اندر کام
 کشتگان سنان مهر ترا حشر ناممکنست روز قیام
 ای ز طبع تو طبعها خرم وی ز عیش تو عیشها بدوام
 بنده سالیست تا درین خدمت که بهنگام و گاه بی هنگام
 دهد از جنس دیگر زحمت^{۲۶۰} آرد از نوع دیگر ابرام
 آن نمی بیند از مکارم تو که بشرحش توان نمود قیام
 وین همی بیند از تهاون خویش که بدان هست مستحق ملام

شد مکرّم ز غایت کرمّت کرم، الحق، چنین کنند کرام
تا باجسام قایمند اعراض تا بیاعراض باقیست اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا^{۲۶۵} بی تو اعراض را مباد قیام
ساحت آسمانت باد زمین خواجه اخترانت باد غلام
چرخ بر درگه تو از اوباش بخت در حضرت تو از خدام
بر سرت سایه ملوک و ملک بر گفت ساغر مدام مدام
ماه عیدت بفرخی شده نو وز تو خشنود رفته ماه صیام

در مدح خوابه ناصر الدین ابو الفتح ظاهر گوید

دوش سلطان چرخ آینه فام^{۲۷۰} آنکه دستور شاه راست غلام
از کنار نبردگاه افق چون بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طره شب گوشوار فلک ز گوشه بام
گفتم: آن نعل خنگ دستورست قرة العین فخر آل نظام
آسمان گفت: کاشکی هستی که نهد خنگ او بما برگام
گفتم: آن چیست؟ پس بگو برهان^{۲۷۵} آسمان با دریغ و درد تمام
گفت: ربی و ربک الله گو گفتم: آوخ! هلال ماه صیام
گفت: آری، مدام نتوان کرد بر بساط وزیر شرب مدام
تبیکی چند ز اجتناب شراب روزکی چند ز احتمای طعام
همچو انعام تاکی از خورد و خواب نوبت فاتحه است والانعام
طیره گشتم ازو و الحق بود^{۲۸۰} جای آن طیرگی در آن هنگام
ماه چون در حجاب مینو شد از کنار سپهر مینا فام
خیمه ای دیدم از سرای برون و نندلان خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدات درو همه آتش لباس و آب اندام
سکنه شان را مدار بی آغاز ساکنان را مسیر بی فرجام
تیر در هجر چهره زهره^{۲۸۵} گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهرجشن بهمن ودی بکفی بربط و بدیگر جام

تیغ مریخ پیش صیقل صبح تخت خورشید زیر سایه شام
 دلو کیوان در افشاده بچاه ماهی مشتری ریمده زدام^(۱)
 توامان در ازای ناوک قوس منع را خصم وار کرده قیام
 اسد اندر کمین کینه نور^{۲۹۰} کام بگشاده تا بیابد کام
 جدی مفتون خوشه گندم بره مذبوح خنجر بهرام^(۱)
 در ترازی چرخ چیزی نه جز مراد لثام و غبن کرام
 جویبار مجره را سرطان زیر پی درکشیده بود خرام
 هر زمانی مسیرکک شهاب بر زبان رقم بوجه پیام
 ساکنان سواد مسکون را^{۲۹۵} دادی از راز روزگار اعلام
 راست همچون مسیرکک وزیر که دهد ملک را قرار و نظام
 صاحب آن ذوالجلالتین که هست بر تر از ذوالجلال والا کرام
 افتخار انام ناصر دین صدر اسلام و اختیار انام
 طاهر بن المظفر، آنکه ظفر رایتش را ملازمست مدام
 وانکه از بهر خدمتش بندد^{۳۰۰} نقش تصویر نطفه در ارحام
 وانکه از بهر مدحتش زاید گوهر نظم و نثر از اوهام
 آن تمامی که روز استیفاش نه نقصان نشان گذاشت، نه نام
 متصل مدتی که باقی شد بطفیل بقای او ایام
 آنکه خشمش طلایه رحمت وانکه عفوش بهانه انعام
 آنکه خورشید آسمان بگزارد^{۳۰۵} سایها را ز نور رایش وام
 ژاله خورشید شعله بارد، گر در جهد برق خاطرش بفمام
 آسمان در ازای حکم روانش خط باطل کشیده بر احکام
 دور او آنکه آسمان راحکم؟ آسمان باری از کجا و کدام؟
 ای زباس تو تیره آب ستم وز شکوه تونان حادثه خام
 تیغ باس تو تا کشیده شدست^{۳۱۰} خنجر حادثه است حبس نیام
 چون جلال خدای جاه تو خاص چون عطای خدای جود تو عام

اصطناعت چو آب جان پرور انتقامت چو خاک خون آشام
 شاکر نعمت و ضیع و شریف عاشق خدمتت خواص و عوام
 زیر طوق تو گردن شب و روز لوح داغ تو شانه دد و دام
 بی زمین بوس نور و سایه نداد^{۳۱۰} سده ساحت ترا ابرام
 که بود هر کست نبوسد خاک؟ چه کند چرخ کت نباشد رام؟
 جذب عدالت بغاصت بکشد با عرق راز مجرمان زمسام
 بردوام تو عدل تست دلیل عدل باشد، بلی، دلیل دوام^(۱)
 با نفاذت ز گرگ بستانند دیت کشتگان خویش اغنام
 تشنگان زلال لطف ترا^{۳۲۰} نکند تلخ نا امیدی کام
 کشتگان نهیب قهر ترا حشر ناممکنست روز قیام
 خون خصمت حلال دارد چرخ در بود در حریم بیت حرام
 خاضع آید کلاه گوشه عرش گوشه بالش ترا بسلام
 عالیا، پایه مدیح تو وای ! که چه پرها بریختند او هام
 فیض عقلت نفوس انجم را^{۳۲۰} با ارادت همی دهد الهام
 من که ام تا بر آستانش رسد دست طبعم ز آستین کلام؟
 انوری، هم حدیث للاحصی پس دلیری مکن لکل مقام
 سخت چون الف ندارد هیچ چه کشی از پی قبولش لام؟
 ای جوادی که ازدحام سخات با گفت هست التیام لیام
 تا باجسام قایمند اعراض^{۳۳۰} تا با اعراض باقی اند اجسام^(۱)
 بی تو اجسام را مباد بقا بی تو اعراض را مباد قیام^(۱)
 گل عز تو در بهار وجود تازه باد وعدو گرفته ز کام
 با مرادت سپهر مست مهار با حسودت زمانه سخت لگام

در کت را سیاست از حجاب

حضرت را سیادت از خدام

فی اقتراح القهطاس

زندگانی مجلس عالی در اقبال تمام^{۳۳۰} چون ابد بی انتهی باد و چو دولت بردوام
 آرزومندی بخدمت بیش ازان دارد دلم کندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام
 هست امیدم ب صنع و لطف حق عزاسمه کاتصالی باشدم با مجلس سامی بکام
 باد معلومش که من خادم، نه اکنون، مدت نیست تا باشعار سنایی رغبتی دارم تمام
 بعضی از دیوان او الحق بدست آورده ام قطعه قطعه، بیت بیت، از عمر و وزید و خاس و عام
 چون بدان قانع نبودستم طلب می کرده ام^{۳۴۰} در سفر وقت مسیر و در حضر گاه مقام
 دی همین معنی مگر بر لفظ من خادم برفت باکریم الدین، که هست اندر کرم فخر کرام
 گفت: من دارم یکی از انتخاب شعر او نسخه ای بس بی نظیر و شیوه ای بس بانظام
 عزم آن دارم که روزی چند بنویسم، که نیست شعرا و مرغی که آسان اندرون آید بدام
 لیکن از بی کاغذی یتیمی نکردستم سواد هست امیدم که این خدمت چو بگزارد پیام
 حالی، ارداری، بتایی چند، یابد، یاسره^{۳۴۵} دستگیری آیدم، اما عطا، اما بوام
 از سر گستاخی ارد رفت این سخن با آن بزرگ تا بدین بی خردگی معذور دارد والسلام

در مدح خواجه ناصر الدین ابوالمظفر گوید

شرف گوهر اولاد نظام ملک را باز شرف داد و نظام
 خواجه مملکت و صاحب عصر ناصر دین و نصیر اسلام
 بوالمظفر، که بعون شرفش عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام
 آن پس از مبدع و پیش از ابداع^{۳۵۰} و آن به از جنبش ویش از آرام
 سیر امرش ببردگوی صبا ابر جودش ببرد آب غمام
 خواهد از رای منیرش هر روز جرم خورشید فلک تابش و ام
 کاهد از کلک و بنانش مردم دفتر و کلک عطارد را نام
 نهد، از قصد کند، همت او بر محیط فلک اعظم کام
 کند، از جهد کند، دولت او^{۳۵۵} بر سر تو سن افلاک لگام
 عدلش از چیزه شود بر عالم دیده باشه شود جای حمام

امنش از خیمه زند در صحرا گرگ را صلح دهد با اغنام
 ای قضا داده بحکم تو رضا وی قدر داده بدست تو زمام
 واله حکم تو دور افلاک تابع رای تو سیر اجرام
 و تد قاف ترا میخ طناب^{۳۶۰} اوج خورشید ترا سقف خیام
 پست با قدر تو قدر کیوان کند با تیغ تو تیغ بهرام
 تا بد از روی حسام تو ظفر راست همچون گهر از روی حسام
 پیش حکم تو کشد کلک قضا خط طغیان و خطا بر احکام
 روز جشن تو نهد دست قدر بر کف جان خرد جام مدام
 ذیبت روز تماشا و شراب^{۳۶۵} زهره خنیاگر و ماه نو جام
 شایدت روز سواری و شکار آسمان مرکب و مه طرف ستام
 اول فطرتی و آخر فعل که جهان شد بوجود تو تمام
 گسر بانگشت ذکا بنمایی نقطه چون جسم پذیرد اقسام
 و در آینه خاطر نگری دهد از رای سپهرت اعلام
 از پی کثرت خدام تو شد^{۳۷۰} حامل نطفه طباع ارحام
 وز پی شرح رسوم و سیرت قابل وزن و عروضت کلام
 روزکین نفس نفیس تو کند چون در او هام عمل در اجسام
 مرکز عالمی از غایت حلم هفت اقلیم ترا هفت اندام
 ای ترا گردش افلاک مطیع وی ترا خواجه اجرام غلام
 بنده را بنده خداوندانند^{۳۷۵} تا که در حضرت تست از خدام
 بقولی که ز اقبال تو دید مقصد خاص شد و قبله عام
 تا قیامت شرفی یافت ز تو که بشکرش نتوان کرد قیام
 گرچه از خدمت دیرینه او حاصلی نیست ترا جز ابرام
 گر بدرگاه تو آبی بودش نان او پخته کند حکمت خام
 علم شعر زند بر شعری^{۳۸۰} در مدیح تو ز نظامی بنظام
 چون ریاضت ز تو یابد نشگفت توسن طبعش گر گردد رام
 هم در ایام توجایی برسد اگر انصاف ییابد ز ایام

گر بخریش تو، تا روز اجل برکشد تیغ فصاحت زنیام
 کشته تیغ اجل باد چنان که نشورش نکند روز قیام
 تابود از پی هرشامی صبح^{۳۸۰} باد بدخواه ترا صبح چوشام
 کشته بر خصم تو چون کام نهنگ همه آفاق ز تو یافته کام
 هرچه تقدیر کنی بی مهلت و آنچه آغاز کنی بی فرجام
 مسند صدر مقام تو مقیم شربت عیش مدام تو مدام

در مدح ملك الوزرا سيد السادات مجدالدین ابو الحسن. همراهی گوید

مرحبا ! نوشدن و آمدن ماه صیام حبذا ! واسطه عقد شهر و ایام
 فرخ و خرم و میمون و مبارک بادا^{۳۹۰} بر خداوند من، آن کان کرم، فخر کرام
 مجد دین بو الحسن عمرانی، آنکه بجود کف دستش ید بیضا بنماید بغمام
 آنکه فرش ببرد آب ز کار برجیس و آنکه سهمش ببرد رنگ ز روی بهرام
 صاعد و هابط گردنش بیوسند رکاب اشهب و ادهم گیتیش بلیسند لکام
 روضه خلد بود مجلس انش ز خواص موقف حشر بود در که بارش ز عوام
 دولتی دارد طفل و خردی دارد پیر^{۳۹۵} شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام
 درغنا بیست جهان از کرم او، که ز کات عامل از عجز همی طرح کند برایتام
 هر کرا چرخ بتیغ سخطش کرد هلاک نفخه صور نشورش نکند روز قیام
 هر کرا از تف کینش عطشی داد قضا جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام
 ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع وی ترا خواجه هفت اختر سیاره غلام
 پایه قدر و کمال تو برون از جنبش^{۴۰۰} مایه حلم و وقار تو برون از آرام
 کند از رای مصیب تو خرد فایده کسب خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام
 تویی آن کس که کشیدست بر اوراق فلک خطوات قلمت خط خطا بر احکام
 مه زدور فلکی، زیر فلک، راست چنانک معنی به ز کلام آمده در تحت کلام
 نیست برتر ز کمال تو مقامی معلوم بلی از پرده ابداع برون نیست مقام
 مستفاد نظر تست بقای ارواح^{۴۰۵} مستعار کرم تست نمای اجسام
 دست حکم تو گشادست قضا بر شب و روز داغ طوع تو نهادست قدر بر درد و دام

حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاك
شرح رزم تو کند تیر چو بردارد كلك
مرغ در سایه امن تو پرد کرد هوا
اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهد^{۴۱۰}
هر کجا غاشیه منهی باس تو برند
هر کجا حاشیه مهدی عدل تو کشند
بر دوام تو دلیلیست قوی عدل تو، زانك
امن را بازوی انصاف تو می بخشد زور
خود همی بینم باباس تو در بنجم چرخ^{۴۱۰}
در سخا خاصیتی داری معجز و آن چیست؟
از بی کثرت خدام تو بخشند قوی
وز بی شرح اثرهای تو پوشند نفوس
چرخ را گو که: بقدر کرم هستی ده
يك سؤاست مرا از تو خداوند، در آن
نه که در حکم فلک ملک جهان آمد و بس
گیرم امروز بتو داد، چو شهر ابدی
ای فلک را ببقای تو تولای بزرگ
بنده را در دوسه مه تربیت دولت تو
گشت در مجلس ارکان جهان از احرار^{۴۲۰}
چون گرانمایه شد از بس که ستاند: شریف
ظاهر و باطنش احسان تو بگرفت چنانك
عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد
گر جهان را ننماید بسخن سحر حلال
نیز دربان و کشتی روی نبیند پس ازین^{۴۳۰}
مدتی در پی این وز بی آن سودا بخت
دید در جنب تو امروز که هستند همه
جرم در سلك رضای تو کشیدند اجرام
یاد بزم تو خورد زهره چو بردارد جام
وحش از نعمت فضل تو چرد گردکنام
طایرو واقع گردوش در آیند بدام^{۴۱۰}
باز بردوش کشد غاشیه کبک و حمام
کشتگان رادیت از گرگ بخواهند اغنام
برنگردند ز هم تا بابد عدل و دوام
چرخ را رایض اقبال تو می دارد رام
تیغ مریخ ابد مانده در حبس نیام^{۴۱۰}
نعمت اندك و آفاق رهین انعام
نطفه را صورت انسی همی اندر ارحام
حرف را کسوت اصوات همی در او هام
پس از آن باز بیاوز تو بیاآموز اکرام
راستی نیستم اندر خور تهدید و ملام^{۴۲۰}
و آن پدیدست که چندست و در چیست حطام
بهر فدرات جهان دگرش کو و کدام؟
وی جهان را بوجود تو مباهات تمام
کارها شد همه بارونق و ترتیب و نظام
تا که در خدمت درگاه تو هست از خدام^{۴۲۰}
چون گران سایه شد از بس که نمایدا برام
عرق از جود تومی آیدش اکنون زمسام
تا ازو در همه آفاق نشان مازد و نام
در مدیح تو، برو جلیله جهان باد حرام
نه بمداخی، کان روی ندارد، بسلام^{۴۳۰}
لاجرم ماند طمعهایش بآخر همه خام
رنگ حلوائ سرکوی و گیاه لب بام

سخن صدق چه لذت برد از سوسباج ؟ مثل راست چه قوت برد از قوت لثام ؟
تا زمام حدثان در کف دورست مقیم تا عنان دوران در کف حکمت مدام
آن میبچاد مگر سوی مراد تو عنان^{۴۳۰} وین متاباد مگر سوی رضای تو زمام
باد بردست جنیت کش فرمانت روان فلک تیز عنان تا بابد نرم لگام
دوستکام دوجهان بادی و اندر دوجهان دشمنت را مرساناد قضا بر تو بکام
محنت خصم تو چون دور فلک بی پایان مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام
بخت بیدار و همه کار مقیمت بمراد عیش پدram و همه میل مدامت بمدام

در مدح خواجه نظام الدین مودود بن احمد العصمی گوید

مملکت را بکلك داد نظام^{۴۴۰} ثانی اثین صدر آل نظام
هم چنین جاودان ز کلكش باد ملك کیتی برونق و بنظام
صدر دنیا ، نظام دین خدا بدر دولت مؤید الاسلام
میر مودود احمد عصمی آن به از جنبش و مه از آرام
آنکه در تحت همتش افلاک و آنکه در حبس طاعتش اجرام
شرفش همچو طبع کردون خاص^{۴۴۵} کرمش همچو جود دریا عام
سخنش را مزاج سبحر حلال در کفش را خواص بیت حرام
مطرب بزمگاه او ناهید حاجب بارگاه او بهرام
روضه خلد مجلسش ز خواص موقف حشر در کفش ز عوام
دست حکمش کشاده بر شب و روز داغ طوعش نهاده بر دود و دام
با کفش ابر می نیارد پای^{۴۵۰} بادلش بحر می نگیرد نام
تشنگان امید فضلش را یأس تلخی نیارد اندر کام
کشتگان را ز کرک بستانند دیت اندر حمایتش اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع وی ترا خواجه سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلك تو حل توسن دهر زیر دان تو رام
عالم دیگری تو در عالم^{۴۵۵} هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود و سخات دام نهند نسر طایر یفتند اندر دام

در بیاد ذکات می نوشند جام گیتی نمای گردد جام
 رود از سهم در مظالم تو راز خصم تو با عرق زمسام
 چکد از شرم با انامل تو عرق خجالت از مسام غمام
 عالم و عادلی، بلی چه عجب^{۴۶۰} عدل بی علم بر ندارد گام
 بر دوام تو عدل تست دلیل عدل باشد، بلی، دلیل دوام
 آن تما می، که بعد ذات خدا هیچ موجود نیست چون تو تمام
 گر ز گیتیت برگزید ستند پادشاه جهان و صدرانام
 جز تو کس نیست اهل این تخصیر جز تو کس نیست اهل این انعام
 رای اعلا ی آن و عالی این^{۴۶۵} که خرد نیست باز گفتن نام
 نیک دانند نیک را از بد بل بدانند پخته را از خام
 بتو باشد قوام این منصب که عرض را بجوهرست قوام
 اینک امروز زبده ای چندست باش، باقی بسیست بر ایام
 باش، تا صبح دولتت زین پس تیغ خورشید برکشد ز نیام
 تا کنی از طناب صبح طناب^{۴۷۰} تا کنی از خیام چرخ خیام
 ای بر آورده پای از آن شاه که باوصاف آن رسند او هام
 بنده شد مدتی که در خدمت که بهنگام و گناه بی هنگام
 دهد از جنس دیگر زحمت آرد از نوع دیگر ابرام
 شد مکرم ز غایت کرم الحق، الحق، چنین کنند کرام
 آن نمی بیند از مکارم تو^{۴۷۵} که بشرحش توان نمود قیام
 و آن همی بیند از تهاون خویش که بدان هست مستحق ملام
 بکرم عذر عفو می فرمای که بزرگان چنین کنند اکرام
 تا که فرجام شام صبح بود باد صبح مخالفانت شام
 محنت دشمن تو بی پایان مدت دولت تو بی فرجام
 بر سرت سایه ملوک مقیم^{۴۸۰} در گفت ساغر مدام مدام
 دوستت دوست کام باد و مباد هیچ دشمنت جز که دشمن کام

وله ایضاً در شکایت از روزگار

تا آمد از عدم بوجود اصل پیکرم
خون شد دلم در آرزوی آن که يك نفس
پیموده گشت عمر بیمانه نفس
کردم نظر بفکر در احکام نه فلک^{۴۸۰}
هستم یقین که درچمن باغ روزگار
در بزمگاه محنت گیتی بهجام عمر
زیرا که تا بر آرم از اندیشه يك نفس
از کحل شب چو دیده ناهید شب گمار
خورشید غم ز چشمه دل سر بر آورد^{۴۹۰}
حالم مخالف آمد، ازان در جهان عمر
دست زمانه جدول انده بمن کشید
ناچیز شد وجودم از اشکال مختلف
از روشن شب که چو سیماب و اخگرند
وز بازی سپهر سبکبار بوالعجب^{۴۹۰}
بی آب شد چو چشمه خورشید روزگار
بر من در حوادث و انده ازان گشاد
خواندم بسی علوم ولیکن بهماقت
کوته کنم سخن، چو گواه دل منند
صحرای عمر اگر چه خوش آید به چشم عقل^{۵۰۰}
کین چرخ سرکشست، نباشد موافقم
ای چرخ سفله پرور دلبنده جان شکر
واقف نمی شوی تو بر اسرار خاطر
گر خشک شد دماغ نهادت عجب مدار
ای بی وفا جهان، دلم از درد خون گرفت^{۵۰۰}

جز غم نبود بهره ز چرخ ستمگرم
بی خار غم ز گلبن شادی گلی برم
گوی بی بکام دل نفسی کی بر آورم؟
جز نو عروس غم نشد از عمر همسرم
بی بر بود نهال امیدی که پرورم
جز خون دل زدست زمانه نمی خورم
پر خون دل شود ز ره دیده ساغرم
روشن شود چو اختر طبع منورم
تا کان لعل گردد بالین و بستر^{۴۹۰}
درویشم از نشاط و زانده توانگر
زیرا که چون قلم بصفت سخت لاغرم
گوی عرض گشاده شد از بند جوهرم
پیوسته بی قرار چو سیماب و اخگر
بر تخت نرد رنج و هلا در مششدرم^{۴۹۰}
در عشق او رواست که ننشیند آذر
کز خانه حوادث چون حلقه بر درم
علمم و بال شد، که فلک نیست یاورم
چشم عقیق ببارم و روی مزعفرم
از رنج دل بیای نفس زود بسپر^{۵۰۰}
وین دهر تو سنست نگرده مسخرم
شد زهر با وجود تو در کام شکر
فاسد شد دست اصل مزاجت، گمان برم
کز خلق در مشام تو چون مشک افرم
دریاب پیش ازان که رسد جان بخرم^{۵۰۰}

یکتا شدم بیای هوای تو تا کنون
 ای روزگار شیفته، چندین جفا مکن
 چون آمدم بر تو که بایم شکسته باد
 در آب فتنه خفته چو نیلوفر ممدار
 وز نقل رنج و خفت ضعف تنم مکن^{۵۰۱}
 چون روشنت چشم جهان از وجود من
 در عیش اگر کم آمدم از طبع ناخوشت
 زان کز برای دیدن گلهای معرفت
 ملک خرد چو نیست مقرر بنام من
 از شرم آفتاب رخ خاک سرخ شد^{۵۰۲}
 اوتاد هفت کشور اگر کان زر شوند
 گشتم غلام همت خویش از برای آنک
 چرخ از نمود بر چمن باغ روزگار
 در صفا دل از بی آزادی جهان
 روح آرزو کند که چو این چرخ لاچورد^{۵۰۳}
 لیکن چو زهره بر شرف چرخ چون شوم؟
 تا از حد جهان نهم پای خود برون
 حوران همه گشاده نقاب از جمال خویش
 در آرزوی لفظ فلک سای من جهان
 با من سپهر آینه کردار چند بار^{۵۰۴}
 گیرم کنون چو صبح گریبان آسمان
 در مکتب ادب ز ورای خرد نهاد
 چون خواستم که ثبت کنم بر بیاض دل
 داند که از مکارم اخلاق در صفا
 بر کارگاه پنج حواس و چهار طبع^{۵۰۵}
 از من بدی نیاید و ناید ز من بدی
 از بار غم دوتا شده بر شکل چنبرم
 آهسته تر، که چرخ جفارانده محورم
 راه و فاسپر، که جفانیست در خورم
 بر آتش نهیب مسوزان چو عنبرم
 چون خاک خیره طبعم و چون باد مضمرم^{۵۰۶}
 تازی چرا شود ز تو این چشم اخترم؟
 در علم هر زمان بتفکر فزون ترم
 در باغ فکر دیده گشاده چو عبهرم
 هستم ذلیل گر ملک هفت کشورم
 بادی گرفت در سر، یعنی که : من زرم^{۵۰۷}
 همت در آن نبندم و جز خاک نشمرم
 با روشنان چرخ بهمت برابرم
 بی بار چون چنارم و بی بر چو عرعرم
 هر ساعتی بساط قناعت بگسترم
 بنده ز اختران خرد بخش زیورم^{۵۰۸}
 کز باد و خاک و آتش و آبست پیکرم
 گردون بیندگی نهد دست بر سرم
 من چون خیال بسته نمثال آزرم
 بر فرق خود نهاده ز افلاک منبرم
 گفت این سخن ولیک نمی گشت باورم^{۵۰۹}
 در عالم خیال چه باشد بنسگرم
 استاد غیب تخته تهدید در برم
 فهرست نه فلک ز خرد کرد مسطرم
 چون طوبی از بهشتم و چون جان ز کوثرم
 با دست کار گردش چرخ مدورم^{۵۱۰}
 کز عنصر لطیف وز پاکیزه گوهرم

بر آسمان مکرمت از روشنان علم
 از بهر دیدنم همه تن چشم شد فلک
 در دیده جهان ز لطافت چو لعیتم
 در آشیان عقل چو عنقای مغربم^{۰۰۳۰}
 روحست هم عنانم، اگر چه مرکبم
 در مجلس مذاکره علمست مونسیم
 از خلق روزگار نیاید چو من پسر
 از اختران فضل چو مهرم چرا کنند
 داند یقین که از نظر آفتاب عقل^{۰۰۴۰}
 دردانشی که این خردم را زبان شدست
 گلهای بوستان سخن را چو گلبنم
 از باغ فضل با لطف دسته گلم
 ماه سخن شدست زمن روشن، ای عجب
 ز اول بیای فکر شدم در جهان علم^{۰۰۴۰}
 برمن چو باز شد در بوستان سرای جان
 معشوق دلبرم چو خط دلبرم بدید
 کز خط روزگار چنین خط دلربای
 با این کفایت و هنرم در نهاد عمر
 هم بگذرد مدار غم جان، چو عاقبت^{۰۰۵۰}
 بگذارم این جهان مجازی و بگذرم
 چون مشتری بنور خرد سعد اکبرم
 چون بنگرم بعقل فلک را چو دلبرم
 بر تارک زمان بفصاحت چو افسرم
 بر آسمان فضل چو خورشید ازهرم^{۰۰۳۰}
 عقلست هم نشینم، اگر چه مصورم
 در منزل محاوره فضلست رهبرم
 در پرده ام چه دارد؟ کاخرنه دخترم
 در پرده جهان چو حوادث مسترم؟
 در چشم کان فضل چو یاقوت احمرم^{۰۰۴۰}
 بر آسمان جان چو عطارد سخنورم
 عنقای آشیان خرد را چو شهبرم
 وز بحر طبع با صدف لؤلؤ ترم
 گویی بر آسمان سخن چشمه خورم
 تا مضمر آنچه بود کنون گشت مظهرم^{۰۰۴۰}
 زین نظم جان فرای جهان گشت چاکرم
 سوگند خورد و گفت: بزلف معبرم
 پیدا نشد ز عارض خورشید بیکرم
 اسباب يك مراد نگردد میسر
 بگذرد مدار غم جان، چو عاقبت^{۰۰۵۰}
 بگذارم این جهان مجازی و بگذرم

در مدح خواجه ناصر الدین ابوالفتح طاهر و سنت پناه

ای بارگاه صاحب عادل، خود این منم
 تا دامن بساط ترا بوسه داده ام
 تا پای بر مساکن صحنه نهاده ام
 با برکه تو رای نباشد بکوثرم
 دور از سعادت تو درین روزها دلم^{۰۰۵۰}
 کز قربت تولا ف بزرگی همی زنم؟
 برجیب چرخ می سپرد پای دامنم
 پیوسته با تجلی طورست مسکنم
 با روضه تو یاد نیاید ز گلشنم
 کز دوری بساط تو خون بود در تنم^{۰۰۵۰}

بی جان دل شکسته که در عهد من مباد
 می گفت: بی بساط همایون چگونه ای؟
 لیکن ز هجر خدمت میمون صاحبست،
 آن دوستکام خواجه دنیا کز اعتقاد
 ای صدر آفرینش، از اقبال آفرینت^{۵۵۶۰}
 با این همه کمال تو در هر مباحثه
 ز ایندگی خاطر آبتنم چه سود؟
 از روز روشن و شب تیره نهفته اند
 چون تیر فکرتم بنشانه نمی رسد
 با جان من اگر نه هوای تر از گیسست^{۵۵۶۵}
 طوطی فکر من نکند ذکر این و آن
 یک جو ز صدق کم نکنم در هوای تو
 چون نیشکر همه کهرم بندگیت را
 در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم
 گاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا^{۵۵۷۰}
 در سایه عنایت تو بر سرم فتد
 در سایه عنایت خویشم و نایق ده
 زین پیش با عناجوی و شیر داشتی
 و امروز در حمایت جاهد بخدمتی
 در بوستان مجاس لهو، ارز خارجی^{۵۵۷۵}
 با باد در لطافت زین پس مری کنم
 از کیمیای خدمت تو زرکان شوم
 در نظام این قصیده جگر گرم کرده ام
 گر از سرمه بچ تو اندر گذشته ام
 تو برتر از نای منی، لاجرم سخن^{۵۵۸۰}
 در رنگ این قصیده که فتوی همی دهد
 گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
 گفتم: چنانکه دانی جانی همی کنم
 نبی از فراق بار گهش، اشک و شیونم
 بی بند گیش دشمن خویش و چه دشمنم
 با طبع پر لطیفه چو دریا و معدنم^{۵۵۸۵}
 آن لکنتم دهد، که تو پنداری الکنت
 چون از نتیجه خلف این جا ستروم
 اندازه کمال تو دین هست روشنم
 معذور باشم ارسیر از عجز بفکنم
 خون خشک باد در رنگ جان همچو روینم^{۵۵۹۰}
 گنجشک نیستم که بدام آرد از زخم
 تا برنجید مرغ اجل همچو از زخم
 آزاد چند باشم؟ نی سرو و سوسنم
 گردون برد بکاهکشان کاه خرمنم
 تا روزگار خوشه چند گرد دامنم^{۵۵۹۵}
 خورشید و مه بتهنیت آید بروزنم
 تا آفتاب طوف کند گرد روزنم
 دستان آب روغن ایام تو سنم
 اندر چراغ می کند از بیم روغنم
 چون در میان سرو و سمن سیر و راسنم^{۵۶۰۰}
 گر خاک در گه تو بماند نشیمنم
 گرچه کنون بمنزلت زنگ آهنم
 یعنی حدیث خویش کزین سان و زین فم
 زین صد هزار خون معانی بگردنم
 همچون لعاب کرم بخود بر همی تنم^{۵۶۰۵}
 ابیات او بصدق مباحثات کردند

هرچند شرح حال خودم بیشتر فتاد از راه قافیه نه ازان کین بود فتم
وصف تو، آن چنان که تویی، هیچ کس نکفت من کیستم؟ چه دانم و آخر نه منم
وین در زمین عافیت اعقاب خویش را تخمبست کز برای شرف می پراکنم
تا گردباد را نبود آن مکان که او^{۵۵۸} گوید که: من بمنصب باران بهمنم
باد از مکان و منصب توهر که در وجود در منصبی که باشد گوید ممکنم

از زبان صفة همارت خواجه مخلص الدین سدید حمدون در خطاب بنمود گوید

من که این صفة همایونم دایه خاک و طفل کردونم
در نهاد از فلک نمودارم در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کهسارم وز شرف پادشاه هامونم
نه ز فوت کمال مغبونم^{۵۵۹} نه ز سعی جمال محزونم
تا قیامت بصد هزار زبان پایمرد سدید حمدونم
آنکه آن دارد از زمانه منم که بقامت الف، بقدرنوم
باچنین فروزب و حسن و جمال که چو لیلی بسیست معجونم
چه شود گر بزرگواری شد زایر سده همایونم
تا بیفزود گرد دامن او^{۵۶۰} آبروی جمال میمونم
مخلص الدین که نام و ذاتش را حوت گردون و حوت ذوالنونم
آنکه بادت گهر افشانش قسمت رزق را چو قانونم
با دل او عدیل ایامم با کف او قرین جیعونم
زانکه ز اقبال اوهر آینه من صدف چند در مکنونم
از یکی کان حسن اخلاقم^{۵۶۱} و زدگر بحر نطق موزونم
در چو من کس کمان قصد مکش کز تو در انتقام افزونم
گنج قارون بکس دهم، ندم تا نشد جای حبس قارونم
دعویی می کنم که در برهان نشود زرد روی گلگونم
خود خلاف از میانه برداریم تونه گرگی و من نه شمعونم
تا که گوید مرا که: مردودی؟^{۵۶۲} تا که گوید مرا که: مطمونم؟

با چو من دوست این چه بوالعجبست ؟ آشنا شو ، نه ناکس و درونم
 من چنان بوده‌ام که اکنونی تو چنان بوده‌ای که اکنونم
 گر برین مایه اختصار کنی هم تو بینی که در وفا چونم
 ورنه می‌دان که تا بروز فنا معتکف بر در شبیخونم
 يك زمان ساكنت رها نکنم^{۶۱۰} تا ز سکان ربع مسکونم
 یاز غیرت هدر کنم خونت یا بتوفان تلف شود خونم

در مدح سیدالسادات محمدالدین ابوالحسن همرانی گوید

آفرین باد بر چو تو مخدوم ای نکوسیرت و خجسته رسوم
 ای بصورت فرود دور فلک وی بمعنی و رای سیر نجوم
 دخل مدح تواز خواص و عوام خرج جود تو بر خصوص و عموم
 چرخ نا دیده در جلب تو^{۶۱۰} هیچ سیرت که آن بود مذموم
 رایت استاد کار آن دیوان که دهند آفتاب را مزسوم
 همت پشت دست زدگان را ز رشد از مهر خاتمت مختوم
 گر نبودی ز عشق نقش نگینت زانگین کی کناره کردی موم ؟
 تا قدم در وجود نهادی معنی مکرمت نشد مفهوم
 ای عجب لاله الا الله !^{۶۲۰} این چه خاصیتست و آن چه قدوم ؟
 باک برداشتی بقوت جود از جهان رسم روزی مقسوم
 دست فرسود جود توشده گیر حشو گردون دون و عالم شوم
 پیش دست و دلت چهل سالست کابرو دریا معاتبند و ملوم
 تو شناسی دقیقهای سخا ذوق داند لطیفهای طعوم
 بخششت گاه نیستی بیشست^{۶۲۰} صفر یشی دهد، بلی ، بر قوم
 ای سپهرت ز بندگان مطیع وی جهانست ز خادمان خدوم
 گر مسودت بسیست باکی نیست حمله باز بین و حیلۀ بوم
 خصم را در ازای قدرت تو شك ممکن ، جرما بود موهوم
 ليک چونانکه دفع بوی پیاز در موازات قهر باد سموم

آدمم با حدیث خویش و مباد^{۶۳۰} کز هزارت یکی شود معلوم
 بخدایی ، که قایمست بذات نه چوما ، بلکه قایم قیوم
 که مرا در فراق خدمت تو جان زغم مظلومت و تن مظلوم
 باز مرجوم روزگار شدم تا که گشتم ز خدمت محروم
 هر که محروم شد ز خدمت تو روزگارش چنین کند مرجوم
 ظلم کردم ز جهل بر تن خویش^{۶۳۰} پدرم هم جهول بود و ظلم
 ای دریغا ! که جز سخن بنماید زان همه کارها یکی منظوم
 هین ! که معلوم از جهان جان نیست و آن چو معلوم صوفیان شده شوم
 باز خرزین غم ، چه می گویم ؟ حاشا للسامعین ! چه غم ؟ که غموم
 گرچه در فوج بندگان نیم جز بدین بندگی نیم موسوم
 فرق اینست کز خراسانم^{۶۴۰} باری ، از هند بودمی و زروم
 تا بود در قرینه پشاپشت بقضای فلک قضای سدوم
 جانت باد از قضای بد محفوظ مجلسست از قرین بد معصوم
 گل عز تو بر درخت بقا روز و شب تازه و فنا مزکوم
 شاخ عمر تو در بهار وجود سال و مه سبز و مهرگان ممدوم

در مدح ملك معظم تاج الدولة والدین سلطان ابو الفتح ابراهیم

افتخار ملوک هفت اقلیم^{۶۴۰} تاج دین خدای ابراهیم
 باز بر تخت بخت کرد مقام باز در صدر ملک گشت مقیم
 صدر ملکش فلک مسلم کرد تا جهانی بدو کند تسلیم
 زود کز عدل او صبا و دبور بمشام فلک برند نسیم
 کرد خالی شهاب کلکش باز فلک ملک را زدبو رجیم
 آنکه قدرش رفیع درای منیر^{۶۵۰} و آنکه شبیهش عزیز و مثل عدیم
 نه سؤالش در انتقام درشت نه جوابش در احترام سقیم
 جودش از والی جهان گردد ابر نیسان شود هوای عقیم
 سهمش از بانك بر زمانه زند خون شود زاله در سحاب زیم

گر سموم سیاستش بوزد تشنه میرد در آب ماهی شیم
 در نسیم عنایتش بجهد^{۶۵۰} روح یابد ازو عظام رمیم
 عقل خواندش حکیم، بازش گفت: حکمت صرف خوانمش، نه حکیم
 دهر گفتش کریم، بازش گفت: کرم محض خوانمش، نه کریم
 ذهن او داد عقل کلی را آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
 کلاک او داد نفس ناطقه را آنچه معلوم کس نشد تعلیم
 در گذار طلائی عزمش^{۶۶۰} کوه و دریا بود بعبره سلیم
 با وقار و سیاستش در ملک آب و آتش بود حرون و حلیم
 ای برایت بر آفتاب مزید وی بقدرت بر آسمان تقدیم
 خردی در کفایت و دانش فلکی در جلال و تعظیم
 کوه با حلم تو خفیف و نحیف روح با لطف تو کثیف و جسیم
 نه بعود اندرت عطای رکیک^{۶۶۰} نه بطبع اندرت خصال ذمیم
 بر بقای تو کند تیغ اجل بر کمال تو خورد عرش عظیم
 حرم عدل تو چنان ایمن که جهان راز فتنه گشته حریم
 وعده فضل تو چنان صادق که فلک را بوعده خوانده لئیم
 نظرت وارث دعای مسیح قلمت نایب عصای کلیم
 همت بر تر از حدود و قدم^{۶۷۰} فکرت بر تر از جدید و قدیم
 نوک کلالکت چو بحر مجورست وندرو صد هزار در یتیم
 لوح ذهن تو لوح محفوظست وندرو سعد و نحس هفت اقلیم
 هر چه معلوم تر فرود تواند کیست برتر از تو؟ خدای علیم
 جز بانگشت ذهن فطنت تو نشود نقطه قابل تقسیم
 ابر را گر کف تو مایه دهد^{۶۷۰} بشکند پنجه چنار از سیم
 معدن آرزای بوقت سؤال نعمت امتلا دهد ز نعیم
 جان بد خواه تو بروز اجل غف تو سرنگون کشد بجحیم
 آب رفیق تو شد شراب طهور و آتش کین تو عذاب الیم
 تیغ کینت نعوذ بالله از او روح را چون بدن زند بدو نیم

تا که از روی وضع نقش کنند^{۶۸۰} نون بس از میم و حافرو د از جیم
 پشت خصمت چو جیم باد و جهان بردلش تنگتر ز حلقه میم
 دولت را کمال باد قرین مدت را زمانه باد ندیم
 کوس قدر تو بر فلک زده بخت طبل خصمت بمانده زیر کلیم
 اختیارات تو چنان مسعود که تولا بدو کند تقویم

در مدح خواجه ناصر الدین ابوالفتح طاهر گوید

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم^{۶۸۵} شب چهارم ذوالحجه و سنه ثانی
 شبی که بود شب هفدهم ز آبانماه شبی که بود نهم شب ز تیر ماه قدیم
 شمار دیگر یکشنبه از ماه بهمن که یار دال سپندارمزد بد از تقویم
 چو در گذشت ز شب هفت ساعت رصدی بران قیاس که رای منجمست و حکیم
 بجزو اصل رسید آفتاب نه گردون بخانه نهم آن آفتاب هفت اقلیم
 خدایگان و وزیران، که جز کمال خدای نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم^{۶۹۰}
 سپهر فتح ابوالفتح طاهر، آنکه سپهر ابد ز زادن امثال او شدست عقیم
 نه صاحبی، ملکی، کز ممالک شرفش کمینه گلشن و گلخن چو جنتست و جحیم
 برد ز دردی لطفش حسد شراب ظهور کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم
 ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی که غصها خورد از کبر یاش عرش عظیم
 بخاصیت حرم عدل او چنان ایمن^{۶۹۵} که طعنها کشد از رکنهای رکن حطیم
 ببندگیش رضا داده کاینأ من کان بطوع و رغبت عقل تمام و حس سلیم
 زهی ! ز روی بقادر بدایت دولت زهی ! ز وجه شرف در نهایت تعظیم
 اگر خیال تو در خواب دیده می نشدی شبیه تو چو شریک خدای بود عذیم
 تویی که خشم تو بر جرم قاهر است مصیب تویی که عفو تو بر خشم قادر است رحیم
 کریم ذات تو در طی صورت بشری^{۷۰۰} تبارک الله ! گویی که رحمتیست جتیم
 تو منتقم نه ای، از چه از آنکه در همه عمر خلاف تو بدل کس گذر نکرد از یم
 نه يك سوال تو آید در انتقام درشت نه يك جواب تو باشد در احتشام سقیم
 نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید حیات و نطق پذیرند از وعظام رمیم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند
 بشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم
 ز تیغ قهر تو بازوی روزگار بحکم^{۷۰۰}
 نعوذ بالله! جان رامیان زند بدونیم
 از استقامت رای تو گر قضا کندی
 دقیقه فلك المستقیم را تفهیم
 بماندی الف استواش تا بابد
 ز شرم رای تو سریش در فکند چو جیم
 کل قضا و قدر نادریده غنچه هنوز
 تبسمش ز نهانش خبر دهد بنسیم
 بعهده نطق تو از خاصیت دهان صدف
 نفس همی نزنند بل ز ننگ در یتیم
 ملامت نفست می برد دعای مسیح^{۷۱۰}
 غرامت قلمت می کشد عصای کلیم
 مسیر کلك تو در نسبت تعرض خصم
 مثال جرم شهابست، رجم دیور جیم
 چه قایلست صریرش که از فصاحت او
 سخن پذیرد جذر اصم بگوش صمیم
 بشست خلقت آتش با آب خلق تو روی
 که در اضافه طبع نعامه گشت نعیم
 بیست باد خزان بادم حسود تو عهد
 که در برابر باد بهار گشت لثیم
 صبا نیابت دست تو گر بدست آرد^{۷۱۰}
 کنار حوض کند پر کف چنار زسیم
 بزرگوارد، با آنکه آب گفته من
 ز لطف می بیرد آب کوثر و تسنیم
 بخاک پای تو گر فکرتم بقوت علم
 نطق زند، مگرش عقل تو کند تعلیم
 تنای تو بتحیر فگند عقل مرا
 لطفه ای بشنواز کمال خود، که در آن
 و رای لفظ خداوند چیست؛ لفظ خدا^{۷۲۰}
 زبان در آن نکنم، کان تجا سر یست ذمیم
 و گر برسم خداوند گویمت، مثلا
 چنان بود که کسی گوید: آفتاب کریم
 مرا ادب نبود، خاصه در مقام ثنا
 حلیم گفتن کوه، ارچه وصف اوست قدیم
 که بر زبان صدا از طریق طیره گری
 مداهنت نکند، باز گویدم که: حلیم
 خدای داندو کس نیست جز خدای که نیست
 کسی بوصف تو عالم تر از خدای علیم
 همیشه تا نکند گردش زمانه مقام^{۷۲۰}
 بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
 عریض عرصه عز ترا سپهر نظیر
 طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
 بمان آتش غوغای حادثات مصون
 چنان که ز آتش نهرود بود ابراهیم
 موافقان ترا طبل مانده زیر کلیم
 مخالفان ترا طبل مانده زیر کلیم
 مبارك آمده تحویل و انتهای چنان
 که اقتدای تو لا بدو کند تقویم

از زبان پسران میرداد ناصرالدین ملقب بطوطی بیک و هضدالدین گوید

کیتی بسرسان کشادیم^{۷۳۰} پس از سر تازیانه دادیم
 ملک همه خسروان گرفتیم بند همه دشمنان کشادیم
 بنیاد جهان چوبس کهن بود از عدل جهان نو نهادیم
 قایم بوجود ماست کیتی پس آتش و آب و خاک و بادیم
 شادند بعدل ما جهانی ما لاجرم از زمانه شادیم
 تاظن نبیری که ما بشاهی^{۷۳۰} امروز بتازگی فتادیم
 کز مادر خود زروز اول شایسته تاج و تخت زادیم
 سنجر، که جهان سراسر اوداشت از ماست، چوما از آن نژادیم
 مسمار سه ملک برکشیدیم جایی که دوبا بایستادیم
 گر عادل و راد بود سنجر شکرست که عادلیم و رادیم
 بیداد و ستم نیامد از ما^{۷۴۰} کاخر پسران میر دادیم

در مدح صدرالوزرا مختارالسلطنین خواجه جلال الدوله همدالدین ابوالفضل گوید

چوشاه زنگ بر آورد لشکر از مکنم فرو کشید سرا پرده بادشاه ختن
 چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
 هلال عید پدید آمد از کنار فلک بنور چون رخ یار و بزم چو قیامت من
 نهان و پیدای، گفتمی که معنیست دقیق و رای قوت ادراک در لباس سخن
 خیال انجم گردون همی بحسن خیال^{۷۴۰} چنان نمود که از کشت زار برگ سمن
 یکی چو فندق سیمین، یکی چو مهره زر یکی چو لعل بدخشان، یکی چو درعدن
 بجزخ بر، بتعجب همی سفر کردم بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
 بهیچ مقصد و منزل نیامدم، که درو مجاری نبند از اهل آن دیار و دمن
 مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
 پیش خویش برای حساب کون و فساد^{۷۵۰} نهاده تخته مینا و خامه آهن
 وزر فرود یکی خواجه ممکن بود بروی و رای منیر و بخلق و خلق حسن

خصال خوبش چون روی دلبران نیکو
 بینجم اندر، زیشان زمام کش ترکی
 بگرز آهن سای و بنیزه صخره گداز
 فرود او بدو منزل کنیزکی دیدم^{۷۵۰}
 رخس زمی شده چون لعل و بر بطنی بکنار
 وزان سپس بجوان دگر گذر کردم
 صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم
 خدنگهای شهاب اندر آن شب شبه گون
 نجوم کرکس واقع بجدی در، گفتی^{۷۶۰}
 ز بس تراحم، انجم چنان نمود همی
 که روزبار زمیران و مهتران بزرگ
 جلال دولت و دین و عماد ملک و ملک
 جهان فضل، ابوالفضل، کز کفایت اوست
 سپهر قدری کندر زمین دولت او^{۷۶۵}
 پیای همت او نارسیده دست فلک
 نه نور دهر ز عدلش کشیده رنج سهر
 زیم او بتوان دید در مظالم او
 زنف هیبت او در تنش بیند خون
 بجنب رای منیرش سیاه روی خرد^{۷۷۰}
 پیش طبعش و دستش که سخا و سخن
 ازین جدا نتوان کرد جود را بحسام
 حکایتیست از آن طبع آب در دریا
 هنر ز خدمت آن طبع یافتست شرف
 ایا پیش تو در بسته گردش ایام^{۷۷۵}
 یکی هزار کمر، بی طمع چو کلک شکر
 جهان تنست و توجان جهان وزنده بتست
 ضمیر پاکش چون رای زیر کان روشن
 که گاه بکینه بیند زمانه را گردن
 بتیر موی شکاف و بتیغ شیر اوژن
 بنفشه زلف و سمن عارضین و سیم ذقن^{۷۸۰}
 که از نوای حزینش همی نماند حزن
 که بود درهمه فن همچو مردمی بکفن
 بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
 روان چو نور خرد در روان اهریمن
 که پیش یک صنمستی بسجده در دوشمن^{۷۸۵}
 مجره از بر آن کوژ پشت و پشت شکن
 در سرای و ره بارگاه صدر زمن
 مدار داد و دیانت، قرار فرض و سنن
 نظام ملک، چنان کز نظام ملک حسن
 شکال شیر شکارست و پشه پیل افکن^{۷۹۰}
 بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن
 نه شیر چرخ ز سهمش چشیده طعم و سن
 ضمیر دشمن او از درون پیراهن
 چنانکه بر رخ عتاب و در دل روین
 بجای قدر رفیعش فرود نجم برن^{۷۹۵}
 دقین دریا زیف و زبان عقل الکن
 بران دگر نتوان بست بغل را برسن
 روایتیست از آن دست ابر در بهمن
 کهر ز صحبت آن دست یافتست نم
 و یا بمدح تو بگشاده کیتی توسن^{۸۰۰}
 یکی هزار زبان، بی نصیب چون سوسن
 جهان، چنانکه بجانست زندگانی تن

بفر بخت تودایم بشش نتیجه خوب
صدف بگوهر و نافه بمشك و نی بشکر
ز بهر رتبت ددگاه تست زاینده^{۷۸۰}
بسپط مرکز گردون بگونه گونه کهر
از آن سبب که چو اعدا و اولیای تواند
زفر این بود آن سرفراز در بستان
اگر چو قارن و قارون شود بقوت و مال
بخاك در کندش هم زمانه چون قارون^{۷۸۵}
و گر زغبط و غیرت بشکر تو تر نیست
از آن چه نقص تواند بدن کمال ترا؟
بمدحت تو زبان زمانه تر بودست
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام
بابر جود تو در، باد، خلق را روزی^{۷۹۰}
موافقان تو پیوسته یار نعمت و ناز
چو طبل رحلت روزه همی زند مه عید
هزار عید چنین در سرای عمر بمان
ز بهر جشن تو آبتست شش مکن
شجر بمیوه و خار ابرو، چمن بسمن
ز بهر مالش بدخواه تست آبتستن^{۷۸۵}
محیط کنبد گردان بگونه گونه محن
برنگ زر عیار و بقدر سرو چمن
ز شرم آن بود این زرد روی در معدن
مخالفت ز کزاف زمانه ریمن
بیاد بردهش هم سپهر چون قارن^{۷۸۵}
زبان لال و لب پژمریده دشمن
چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمن
از آن زمان که ترا تر شدست لب بلبن
همیشه تا که کند ابر گریه و شیون
بیاد بذل تو بر، باد، ملک را خرمن^{۷۹۰}
مخالفتان تو همواره جفت محنت و دن
بشکر رؤیت او رایت نشاط بزن
هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

در تنبیت زفاف مرادالدین مسعود فرخ زاد گوید

ای بنیک اختر شده هم زلف سلطان جهان
حور و غلمان بر مبارک عقد تو گاه نثار^{۷۹۰}
عقد تو گشتست عقد مملکت را واسطه
خطبه تو بود اندر نیک نامی ترجمه
عقد تو عین عقیدت بود خواهد روز و شب
گاه خطبه خواندنت تزویج فرخ فال تو
زیر طاق عرش طلاس ملایک جبرئیل^{۸۰۰}
هم بر آن طالع که بازهرا علی مرتضی
از زفاف تست اکنون خلق عالم شادمان
تحفه ها برده زشادی يك در گرد جهان^{۷۹۰}
سور تو گشتست لفظ تنبیت را ترجمان
خطبه تو گشت اندر شادمانی داستان
سور تو عین سرور و شادکامی جاودان
بر تنت بوده نثار رحمت از هفت آسمان
در نثار تو شده یاقوت بار و درفشان^{۸۰۰}
وصلتی کردی بتوفیق خدای مستعان

نوزده روز از مه روزه گذشته روزنیک
 مه تبس دیس زخل کرده نظر با آفتاب
 خاندان خان بتو آباد خواهد گشت از آنک
 خاندان خان و سلطان از تو رتبت یافتند^{۸۰}
 ای عطا های لطیف اصل رزق مرد و زن
 عز دین مسعود فرخ زاد و فرخ اختری
 هر کجا سلطان بود با او تو باشی هم رکاب
 خصم با سلطان نداند در جهان پهلوی زدن
 رایت تدبیر تو گیرد سپهر اندر سپهر
 از کفایت شد کف تو ضامن ارزاق خلق
 زاغ گر بر بام تو در آشیان بیضه نهد
 آفتاب رای تو گر روشنی کمتر دهد
 گرد خشم تو بدشت سیستان روزی گذشت
 حزم تو حصن رزانت را بود چون کو توال^{۸۱}
 ای گران زخم و سبک حمله بروز معرکه
 گر ز خاک نهروان آید خلاف تو پدید

در مدح یکی از پادشاهان گوید

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
 دوش زمین و فرق هوا را ز قیرومشک
 آورد پای مهر چو در دامن زمین^{۸۲}
 بر طارم فلک چو شه زنگ شد مکی
 گردون چو باغ کسری پر معجزات حسن
 تا هم بسان صرح همرد پیش جم
 زهره چو گوی سمن بر چرخ و در برش
 بهرام تافت از فلک پنجمین همی^{۸۲}
 ناگه در افتاد بدربای بی گران
 سحر سپهر پیر ردا کرد و طبلسان
 بگرفت دست ماه کریبان آسمان
 در خاک تیره شد ملک دوم را مکان
 وز در ولعل چتر مسکند برو نشان
 بر روی او فشاند همه گنج شایگان
 دنبال برج عقرب مانند صولجان
 چونانکه دیده سرخ کند شرفه زیان

پروین چو وقت حمله گران ترکنی رکاب
 برجیس چون شمامه کافور برعبیر
 کردان بنات نعش چو مرغی که سرنگون
 دیو از شهاب گشته گریزان بران مثال
 اندر شبی چنین که غضنفر شدی ذلیل^{۸۳۰}
 من روی سوی راه نهاده بفال سعد
 ریگش چو نیش کز دهم سنگش چو شک مار
 در آب اوسمک نرود جز بسلسله
 هر چند سنک وریک که وغار او نمود
 چون بر دلم نبود اثر، زانکه همچو حرز^{۸۳۰}
 قطب جلال، شاه معظم که روزگار
 کردون بهفت کو کبد گیتی بچار طبع
 تیرش بگاہ حمله چو پوید بسوی خصم
 این داعیست دست اهل رابسوی دل
 شاهان همی روند ز عصیان او نگون^{۸۴۰}
 ای بر هزار میر شده شاه و شهریار
 گر گ از نهیب عدل تواند دیار تو
 روزی که تیغ تیز بگرید چو ابر تند
 جان را بود ز هیبت رمح تو سر سبک
 سازند کار جنک شجاعان جنک جوی^{۸۴۰}
 گر زت چنان بکوبد خصم ترا بحرب
 گویی که شرزه شیر گشاید همی کمین
 آرش اگر بدیدی تیر و کمانت را
 ای گشته جفت رای ترا همت بلند
 این بنده سوی در که عالی نهاده روی^{۸۵۰}
 یابد اگر قبول خداوند بی خلاف
 جو ز اچو وقت نوحه سبک تر کنی عنان
 کیوان چو بر بنفشه ستان بر گ ازغوان
 یکسر بسوی آبخور آید از آشیان
 چون خصم منهزم ز ستان خدایگان
 و ندر شبی چنین که دلاور شدی جبان^{۸۳۰}
 امید خود بریده ز پیوند و خانمان
 زین طبع را عفونت وزان روح را زیان
 بر کوه او ملک نرود جز بنردبان
 رنج تن و بلای دل و آفت روان
 راندم همی مدیح خداوند بر زبان^{۸۳۰}
 در حصن قدر و حشمت او هست پاسبان
 یک تن نپرورید قرینش بصد قران
 کلکش بگاہ پویه چو جنبد بر بنان
 و آن ها دیست پای اجل را بسوی جان
 مرغان همی پرند در ایام او ستان^{۸۴۰}
 وی تادویست جد و پدر شاه و شه نشان
 از بیم پیش بدقه گیرد سگ شبان
 و ز خون تازه خاک بخندد چو گلستان
 دل را شود ز ضربت گرز تو سر گران
 از بهر روز کینه دلیران کلردان^{۸۴۰}
 کش چون خوی از مسام برون آید استخوان
 وقتی که در مصاف همی بر کشی کمان
 شناختی ز بیم تو ترکش زدو کدان
 وی طبع و رای پیر ترا دولت جوان
 تا از حوادث فلکی باشدش امان^{۸۵۰}
 حاصل شود هوای دل بنده بی گمان

تا لاله گل نگرdd ، شمشاد یاسمین تا ارغوان سمن نشود ، سروخیزران
اندر حریم جود و جلال و بقایای اندر سرای جاه و جلال و بها بمان

در مدح سیدالسادات خواجه محمدالدین ابو الحسن همرانی گوید

سه ماهه فراق بر اهل خراسان بسی سال بگذشت آسان و آسان
بجانت که گر بی خبرهای خیرت^{۸۵۵} خبر داشت کس رانن از دل ، دل ازجان
زبان بود در کامها بی تو خنجر نظر بود در دیده ها بی تو پیکان
یکی از تف سینه در قعر دوزخ یکی از نم دیده در موج توفان
ز بس خار هجرانت در دیده و دل ز خونابه رخسارها چون گلستان
چنان روز بر ما سیه گشت بی تو که کسمان ندیدی سپیدی دندان
ازان بیم کز کافریهای گردون^{۸۶۰} نباید که کاری رود نا بسامان
دعا گوی جان تو خلقی موحد مدد خواه جان تو شهری مسلمان
کدامین سعادت بود بیشتر زین که باز آمدی در سعادت بابوان؟
مگر طاعتی کرده بودست خالص زمین سمرقند در حق یزدان
و گر این نبودست آلوده گشته زمین خراسان بنوعی ز عصیان
که مستوجب فرقت شد سه ماه این^{۸۶۵} که مستعد وصل تو شد سه ماه آن
ایا چرخ در پیش قدر تو واله ویا ابر در پیش دست تو حیران
تویی آنکه در مجلسست بخت ساقی تویی آنکه بر در گهت چرخ دربان
بکوی کمال تو در ، عقل ناقص بخوان سخای تو بر ، جود مهمان
کند حل و عقد تو بر چرخ بیشی دهد امر ونهی تو بر دهر فرمان
زمین ، هر کجا امن تونیست ، فتنه^{۸۷۰} جهان ، هر کجا عدل تونیست ، ویران
کمر پیش حکم تو بر بسته جوذا کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز مسطور کالکت شود مرده زنده مگر در دوات تو هست آب حیوان؟
ذهی فکرت اختران را مدبر ذهی دامت آسمان را گریبان
بتشریف و اقبال اگر بر کشیدت^{۸۷۵} چه سلطان عالم ، چه گردون گردان

ز عالم تویی اهل اقبال گردون
 منزله بود حکم گردون ز شبهت
 از آن دم که چشم بد روزگارم
 گمانم بلطف همین بود کآری
 گمانی ازین به یقین شد نشاید^{۸۸۰}
 مگر تا بدانی که تاخیر بنده
 بتقصیر منسوب، آری، ولیکن
 بذات خداوند و جان محمد
 بتاکید هر حکمی از شرع ایزد
 بحق دم پاک عیسی مریم^{۸۸۵}
 بتیمار یعقوب و دیدار یوسف
 بجود کف راد دینار بخش
 بنور دل پاک اسرار بینت
 که در مدتی کز تو محروم بودم
 نفس کرده بر رویم اشکم فسرده^{۸۹۰}
 دلی پر مواعید تایید ایزد
 تن از ایستادن بخانه شکسته
 تو دانی که تایک نفس بسی تو باشم
 کنون نذر و عهدی بکردم بکلی
 که تا دست مرگم گریبان نگیرد^{۸۹۵}
 حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن
 طریقی قدیمست و رسمی مؤکد
 من آن دامنم و هم تو دانی ولیکن
 که از عشق مدحت سر آن ندارم
 خداوند خود خصم را نیک داند^{۹۰۰}
 الا تا ز گردون فرودند ارکان
 ز کیتی تویی اهل تشریف سلطان
 مجرد بود رای خسرو ز طغیان
 ز چشم خداوند کردست پنهان
 مرا پیش خدمت باعذار و احسان
 امیدی ازین به وفا کرد نتوان
 درین نامدن بود جز محض حرمان
 چنین اقتضا کرد تاثیر دوران
 بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
 بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
 بحق کف دست موسی عمران^{۸۸۵}
 بتقوای یحیی و ملک سلیمان
 که بر نامه رزق خلقت عنوان
 که بر دعوی آفتابست برهان
 جهان بود بر جان من بنده زندان
 اسف کرده در جانم اندیشه بریان^{۸۹۰}
 سری پر اراجیف و سواس شیطان
 دل از بازگشتن ز خدمت پشیمان
 دلی باید از سنک و جانسی زسندان
 که باطل نگردد بتاویل و دستان
 من و دامن خدمت و دست پیمان^{۸۹۵}
 بشعر اندرون باز بردن بدیوان
 همه کس بگوید چه دانا چه نادان
 ازان التفاتی نکردم بایشان
 که گویم: فلان کس فلانست و بهمان
 من این باتو گفتم، تو باقی همی دانی^{۹۰۰}
 الا تا ز گردون فرودند ارکان

از آثار ارکان و تأثیر گردون
دو عیدست ما را ز روی دو معنی
همایون یکی عید تشریف خسرو
بر آن عید بادت قضا تهنیت گو^{۹۰}
مبادا کمال ترا هیچ نقصان
که خوشی و خویش رانیست بایان
مبارک دگر عید اضحی و قربان
برین عید بادت قدر محمدمت خوان

در مدح خواجه ضیاء الدین مودود احمد عصمی گوید

نماز شام چو خورشید گنبد گردان
بغال نیک برون آمدیم و رای صواب
بطالعی که بیستست ز ابتدای وجود
تکاورانی در زیر زین دولت او
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال^{۹۱}
نه در مفاصل این سستی ز بار رکاب
بکوهسار و بیابان اندر آوردیم
چو پشه پشه در راهها ز خار و خشک
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر
بغارهاش درون مار گرز از حشرات^{۹۱}
ز تنگ عیشی بر درو هاش برده همای
کسی بروز سپید و شب سیاه درو
زیم دیوبدل در همی گداخت ضمیر
هزار بار بهر لحظه بیش گفتم من
زمان امان دهم آن قدر که بوسه دهم^{۹۲}
ضیاء دین خدا، آنکه حسن عادت او
امیر عادل مودود احمد عصمی
بزرگ بار خدایی، که طبع و دستش را
بود عنایتش از نایبات چرخ پناه
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم^{۹۲}
بکوه رفت فرو دوز دیده گشت نهان
بعزم خدمت در گاه پیشوای جهان
پیش طالع عالیش بر، سپهر میان
چو ابر گاه مسیر و چوپیل گاه توان
ز کوشهاشان روی هوا گرفته سنان^{۹۱}
نه در طبیعت آن نفرتی ز بار عنان
جماز گان بیابان نورد که کوهان
چو باره باره درو خانها زریک روان
کسی نرفته نشییش مگر پیای کمان
بیاره هاش درون شیر شرزه از حیوان^{۹۱}
ز استخوان مسافر ذخیره های گران
بجز کبودی گردون همی نداد نشان
ز باد سرد بتن در همی فسرد روان
که: بیارب، این ره دلگیر کی رسد بکران؟
زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان^{۹۲}
زمانه دارد در زیر سایه احسان
که هست جوهری از عدل و عصمت یزدان
همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بمجلت از قلمش چوب موسی عمران^{۹۲}

ز آب کرد بر آرد بیاد باد افراه
 هر آن کمر که نه از بهر خدمتش زناد
 بنا شناسی تشبیه خواستم کردن
 خرد قلم بستد از اناملم، بشکست
 بابر نیسان آخر چه نسبتست آنرا؟^{۹۳۰}
 باضطرار بود بذل این و این دشوار
 عنان این چو سبک شد بیا بین نعمت
 ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال
 مدایح تو همی در نیایدم بضمیر
 تو آن کسی که نیارد بصد هزار ممدار^{۹۳۰}
 سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر
 حکایتیست ز فر تو فر افردون
 کمر بسته بسودای خدمتت جوزا
 عتاب و خشم تو برنامه اجل توقیع
 قضا و امر ترا آن یگانگیست بذات^{۹۴۰}
 سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر؟
 سپهر حلقه حکم تو در کشیده بگوش
 بزیر دامن امن تو فتنها مستور
 دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت
 نه ای نبی و سر کلک تست قایل وحی^{۹۴۰}
 جهان عدل تو، یارب، چه خاصیت دارد؟
 قوای غاذیه را در طباع جای نبود
 جهان سفله نبیند بعمر چون تو جواد
 با متلا چو قناعت شوند آرز و نیاز
 زشوق خدمت خوان تو در تنور اثیر^{۹۵۰}
 تو آن جهان جلالی، که در مرآت ملک
 ز شیر کین بستاند بشیر شادروان
 هر آن سخن که نه در شکر نعمتش کفران
 سر انامل او را بابر در نیسان
 چه گفت؟ گفت: زهی اغیبت و زهی بهتان
 کزین همیشه گهر بارد و از آن باران^{۹۳۰}
 باختیار بود جود آن و آن آسان
 رکاب آن چو گران شد بیا بین توفان
 و یا مدایح تو نقش گشته در اذهان
 محامد تو همی در نکنجدم بدهان
 تو آن کسی که نیارد بصد هزار قران^{۹۳۰}
 زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
 کنایتیست ز عدل تو عدل نوشروان
 کله نهاده ز تشویر رفعت کیوان
 نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
 که دست و پای دویی در نمی شود بمیان^{۹۴۰}
 زمانه چیست که در نعمت کند کفران؟
 زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران
 پیش دیده و هم تو راز ها عریان
 کند شمایل حلم تو کوه را حیران
 نه ای خدا و کف دست تست واهب جان^{۹۴۰}
 که شیر محتسبست اندر و و گرگ شبان
 اگر نه جود تو بودی برزق خالق ضمان
 سپهر پیر نیابد بجاه چون تو جوان
 اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان
 هزار بار حمل کرد خویش را بریان^{۹۵۰}
 بهر چه از بد و نیک جهان دهی فرمان

سپهر گفت نیارد که: این چراست چنین؟
 گر آسمان چو مخالف نیاردت طاعت
 سیاست تو کند اختران آن اخگر
 بزرگوارا، احوال دهر یکسان نیست^{۹۵۰}
 زمانه را بهمه عمر يك خطا افتاد
 بهکم شرعش کافرمدان يك زلت
 زمانه زهره ندارد که: آن چراست چنان؟
 و گر زمین چو موافق نداردت عصیان
 عنایت تو کند خار های آن ریحان
 زروى عفوش طافى مخوان يك طغیان
 نشسته بر سر پایست و بر سر پیمان
 خیال نیز نبیند بخواب در، زیشان
 نه دیر، زود، که خربندگان لشکر شاه^{۹۶۰}
 چنان شود که شود موی بر تنش مسمار
 بهر دیار که باشد مقام آن ملعون
 بتف تیغ ز آتش بر آورند بخار
 همیشه تاز و رای کمال نیست کمال
 همیشه باد مکان تو از و رای سپهر^{۹۶۵}
 همیشه باد مکان تو ایمن از نقصان
 نوشته نامه عمر ترا ابد عنوان
 کشیده جامه جاه ترا دوام تراز

در مدح صدر اجل خواجه بدرالدوله والدین می گوید

ای زکلك تورا ست کار جهان
 صاحب و صدر و افتخار جهان
 گوهرت روی کاینات فلک
 مسندت پشت شهریار جهان
 نظرت حافظ نظام امور
 قلمت محرز مدار جهان
 مسرع عزم تو برید قضا^{۹۷۰}
 باره حزم تو حصار جهان
 کار معمار عدل شامل تست
 حفظ بنیاد استوار جهان
 هر دم از جاه نو شونده تو
 نومرادیست در کنار جهان
 خارج ظل رایت تو نماند
 هیچ دیار در دیار جهان
 از وقوف نهان نیارد شد
 نه نهان و نه آشکار جهان
 جنبش رایت تو داند داد^{۹۷۵}
 بکم از هفته ای قرار جهان

بر محك جلال تو زده اند حرف، تا کم شد از عیار جهان
 گر جهان خواستار تو نبدی نشدی امن خواستار جهان
 گردانده که اختیار تو چیست جمله آن باشد اختیار جهان
 رو، که سیمرغ همت تو نشد بفریب امل شکار جهان
 گر نظر کردی بآفاقش^{۹۸۰} در میان آمدی کنار جهان
 کم کند گر خدای خرج سحاب بسم از لحظه ای کنار جهان
 دشمنی کز عداد مردم نیست ناردش چرخ در شمار جهان
 کیست تا او چو مردمان بندد ناقه خویش در قطار جهان؟
 تا سپهر از مدار خالی نیست بر تو بادا مدار کار جهان
 بر مراد تو دارو گیر قضا^{۹۸۵} بر بساط تو کار و بار جهان
 حافظت باد، هر کجا باشی گاه و بیگاه کردگار جهان
 بودن اندر جهان شعار تو باد تا گذشتن بود شعار جهان

در مرثیه می گوید

ای جهانیت بمهر جان جویان آسمان هم درین هوس پویان
 مویه گر گشت زهره مطرب بر جهان و جهانیان مویان
 عمر خوش خوی رخ ترش کرده^{۹۹۰} بی تو برزند گان چو بدخویان
 کرده احرام ماتمت بر روی چرخ رایان و مشتری رویان
 من ز حج زیارت عاجز وانگه آن کعبه را بجان جویان
 روزم از دود آتش تقدیر تیره چون طره سیه مویان
 زانکه پیوسته مردم چشمم هست روی از غمت بخون شویان
 خوانم از نعمت تو بود و نهاد^{۹۹۵} در کمی روی و داردش رویان
 ای که مستور عدت کف تست قطره در ابر همچو بی شویان
 نور و ظلمت ز بویه قدمت خاک کویت چو عاشقان بویان
 تو و سکنان سدره در نسبت همه هم شهریان و هم کویان
 پیش تو تازیان و دد منزل تازه گلهای ارجمی رویان

عرش رخ در خیالت آورده^{۶۰۰۰} قدس الله روحه گویان

در مدح صاحب مجدالدین

در آمد موکب عید همایون که بر صاحب مبارک باد و میمون
 سپهر مجد، مجدالدین، که شاهان ز مجدش ملک را کردند قانون
 عدو بندی، که کلکش درد ها ده کند گل را ز خون فتنه گلگون
 بکاهد وقت خشمش عمر در مرگ بغلتد گاه کینش مرگ در خون
 از دشمن چو از دارا سکندر^{۶۰۰۵} از و حاسد چو ضحاک از فریدون
 عتابش بر زمین بارد صواعق نهییش بر زمان آرد شیخون
 زهی! جود از تو در قوت چو قارن زهی! آ از تو در نعمت چو قارون
 امیران تو جباران کیتی مطیعان تو بیداران گردون
 زمانه تیره و رای تو روشن خلاق تشنه و دست تو جیحون
 غلط را سوخت حکمت بر در سهو^{۶۰۱۰} چرا را گشت امرت بر در چون
 چه عالی همتی! یارب، که هر دم کمی در آفرینش بینی افزون
 ندادی دل بدینی و بعبی نبستی وهم در عالی و در دون
 قضا تدبیر دور چرخ می کرد که بر ذات تو گشت اقبال مفتون
 قدر ساز وجود دهر می ساخت که بر عرض تو شد افضال مقرون
 چو گیرد آتش خشم تو بالا^{۶۰۱۵} نیاید از دو عالم نیم کانون
 چو از تو بگذرم نزدیک این قوم نبینم کس، مگر مخزون و مدفون
 چه خیزد آخر از قومی که هستند غلام آلتی و مولای التون؟
 بمردی و مروت کی رسیدند بانگشت تو این يك مشت مرهون؟
 در آن موقف که در مصروع بیکار زبان رمدح گردان خواند افسون
 رساند آتش کوشش حرارت^{۶۰۲۰} بایوان مسیح و حبس ذوالنون
 ز بشته بشته کشته ناظران را نماید کوه کوه اطراف هامون
 ز اشک بیدل و خون دلاور همه میدان کنی جیحون و سیحون
 خداوند، زمدح تست حاصل رخ زنگ مرا رنگ طبر خون

شنیدمستم که پیش تخت اعلیٰ بزرگی خواند شعر قافیت نون
 نه بروجهی که باشد رونق او^{۶۰۲۵} در آخر کرده ذکر آب و صابون
 جهان داند که معزولی نیابد ز تیغ نطق راز ربیع مسکون
 هنور از استماع شعر نیکوست چو در آگوش درج در ممکنون
 سزای افتخار آن شعر باشد که افزون بایش راوی زموزون
 ز بهر باطل هر کس زبانم نمی گفتست حقی تا باکنون
 همیشه تاز حسن و عشق باشد^{۶۰۳۰} بدهر افسانه از لیلی و مجنون
 جناب دوستان با باد جنت طعام دشمنانت باد طاعون
 شبت فرخنده و روزت خجسته خزانت خرم و عیدت همایون

در مدح سیدالسادات مجدالدین ابوطالب بن نعمه گوید

آیت مجد آیتیت مبین منزل اندر نهاد مجدالدین
 سید و صدر روزگار، که هست ز آل یاسین چو از نبی یاسین
 میر بو طالب، آنکه مطلوبش^{۶۰۳۵} نیست در ملک آسمان وزمین
 آنکه در شان او ثنا منزل وانکه در ذات او کرم تضمین
 آنکه بی داغ طوع او نکشد تو سن روزگار بار سربین
 وانکه از خرج جود او بشکست خازن کوهسار مهر دفین
 رای او دامن او بیفشاند بر توان چید از زمین پروین
 جاه او مرکب او برون راند^{۶۰۴۰} جو اول دهد بعلمین
 حلم او جوهرست و خاک عرض قدر او شاه و آسمان فروزین
 بسته دست خلقتنی من نار باس او بر خلقتی من طین
 امر او با عناد کردن طبع کبک پرور بر آورد شاهین
 نهی او با ستیزه روی چرخ روز بدراقفا کند ز جبین
 بر کشد زور بازوی سخطش^{۶۰۴۵} کسوت صورت از نهاد جنین
 بمقاصد همیشه پیش رسد حزمش از مسرع شهر و سنین
 قدرتش با قدر مقارن شد خرد آن را جدا نکرد از این

خود چوممزوج شد چگونه کند؟
 شیر و می را ز يك دگر تعیین
 رای او را متین نیارم گفت
 حاشا لله! نه، زانکه نیست متین
 زانکه يك بار جنس این گفتم^{۶۰۰}
 ادب آن بیافتم در حین
 اندرین روزها که می دادم
 شعر خود را بمدح او تزین
 نکته‌ای راندم از رزانت رای
 عقل را سخت شد برابر و چین
 گفت: خامش! چه جای این سخنست؟
 وصف او آن چنان بود که رزین
 آفتابست کاسمان نکند
 پیش او آفتاب را تمکین
 آفتابی که در اثر بیشست^{۶۰۵}
 سعیش از آفتاب فروردین
 ای بجایی که در هزار قران
 چرخ و طبعت نپرورد قرین
 اوج قدرت و رای پست و بلند
 راز حزمت نهان ز شك و یقین
 بحر طبع تو کرد مالا مال
 درج نطق مرا بدر ثمین
 فعل و هم تو کرد آبستن
 نوك كلك مرا بسحر مبین
 طوطی كلك راست گوی تو کرد^{۶۱۰}
 عقل را در مضیقها تلقین
 رایض بخت کامگار تو کرد
 اشهب و ادهم جهان را زین
 ای نمودار رحمت و سخطت
 آب حیوان و آتش برزین
 دان که: در خدمت بساط وزیر
 که خدایش مغیث باد و معین
 عیش من بنده پیار عیشی بود
 چون جوانی خوش و چو جان شیرین
 گفتم از غایت تنعم هست^{۶۱۵}
 دولت را زمانه زیر نگین
 کار برگشت و غم بسکنه گرفت
 گوشه مسکن من مسکین
 چرخ در بخت من کشید کمان
 دهر برعیش من گشاد کمین
 رخنه‌ای داد حال نظم مرا
 در چنان داروگیر و هینا هین
 لگد فتنه زد که رخنه کند
 حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
 دارم اکنون چنان که دارم حال^{۶۲۰}
 نتوان گفنت، بیاو بین
 چه توان کرد گر چنان بنماند؟
 بنماند همیشه نیز چنین
 حالی از جور آسمان، باری
 که نه مهرش بموضعست و نه کین
 آن همی ینم از حوادث سخت
 که ندیدست هیچ حادثه بین

نشانم همی یمین ز یسار تاتهی دارم از یسار یمین
 عرصه تنگست و بند سخت مرا^{۶۰۷۵} درهمه خانمان نغث و سمین
 مکر می نیست در همه عالم کاضطراب مرا دهد تسکین
 گویا از توالد احرار شب سترون شد، آسمان عنین
 تو کن احسان، که دیگران نکنند سر انگشت حرف را تحسین
 خود گرفتم کنند، نیز نهند پای بر پایه الوف و مائین
 خویشتن پیش ناکسان و کسان^{۶۰۸۰} همچو هنگامه گیر و راه نشین
 کربۀ به بیوس نتوان بود هم درین یشه بوده شیرغریں
 بهر انگشت کاید اندر سنگ بس سبک سنگم از کران کالین
 شعر من بنده در مدایح بلخ این نخستین شناس و باز پسین
 تا که مشاطۀ قضا بهار باغ را گونه گون دهد تزیین
 بادی اندر بهار دولت خویش^{۶۰۸۵} تازه چون گل، نه چون بنفشه حزین
 تا عروس بهار جلوه دهد زلف شمشاد و عارض نسریں
 آب آتش نمای در جامت طرب انگیز تر ز ماء معین
 جاهت اندر امان حفظ خدای که خداوند حافظست و معین

در مدح مختار السلاطین امیر ابوالمفاخر فخرالدین محمد خاص بک گوید

افتخار زمان و فخر زمین بوالمفاخر امیر فخرالدین
 آنکه در دست او سخامضر^{۶۰۹۰} وانکه در کلک او هنر تضمین
 آسمانیست، آفتابش رای آفتابیست، آسمانش زمین
 آن بلند اختر، که پیش درش خاک بوسند اختران بجبین
 گفته عقلش بکردها احسنت کرده چرخش بگفتها تحسین
 آن دیر یست، کز قلم بفزود دفتر تیر چرخ را تزیین
 و آن جوادیست، کز سخابشکست^{۶۰۹۵} بترازی حرص بر شاهین
 در زوایای دولت از حزمش حصنها ساخت دروزگار حصین
 در موالید عالم از جودش مایها کرد آفتاب عجین

گر عنان فلک فرو گیرد در رباط کواکب افتد چین
 و در زمان زمانه باز کشد شبش از روز بگسلد در حین
 هر کجا سایه افکند از حلم^{۶۱۰} رخت بردارد از طبیعت کین
 و آن کجا باره ای کشد از امن قفل بیزار گردد از زرفین
 عدل او دست گر دراز کند دست یابد تذرو بر شاهین
 قهرش از مهر بر حواس نهد نقش بامهر گل فرستد طین
 ای ترا حکم بر زمین و زمان وی ترا امر بر شهور و سنین
 از یسار تو برده دهر یسار^{۶۱۰} بیمین تو خورده چرخ بیمین
 نوك كلك تو را از دار قضا نور ظن تو رهنمای یقین
 طوق و داغ ترا نماز برند فلک از گردن و جهان زسیرین
 گر ز رای تو قوتی یابد آفتابی دگر شود پروین
 و ز قدر تو تربیت یبند خاک سر بر کشد بعلمین
 آسمان را زبان كلك تو داد^{۶۱۱} در مقادیر کالها تلقین
 آفتاب از بهشت بزم تو برد ساز صورتگران فروردین
 ای نمودار رحمت و سخاوت آب حیوان و آذخ برزین (۱)
 ذات تو عین عقل گشت چنان که خردشان نمی کند تعیین
 نتواند که گوید : آن که آن نتوان که گوید : این که این
 چون تو کردند حاسدانت اگر^{۶۱۱} شیر دایت شود چو شیر عرین
 بحسد کی شود ضعیف قوی ؟ بوم کی شود نزار سمین ؟
 یارب آن نقش بند مصری چیست ؟ که بود با انامل تو قرین
 هست بیدار و بی قرار از دوست خفته را خواب و ملک را تسکین
 هست عریان و در صریرش عقل گنجها دارد از علوم دفین
 نه شهابست و بفگند هر روز^{۶۱۲} سیرش از چرخ ملک دیو لعین
 نیست غواص و بر کشد هر دم نوکش از بحر غیب در نمین
 ای ترا طرف چرخ طرف ستام وی ترا مهر چرخ مهر نگین

داشت اندیشه کآرد از بی مدح در مدیح تو شعر های متین
 و ندر ایات آن معانی بکر چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
 چون چنان دید روزگار خسیس که مرورا عزیمتست چنین
 از حسد در دلش کشید کمان^{۶۱۲} وز جفا بر تنش گشاد کمین
 و آن چنان سیر چون رخ شطرنج بدش زد بجنبش فرزین
 تا تن از حادثات گشت ضعیف تادل از نایبات ماند حزین
 آخر این روزگار جافی را که بجاه تو دارد این تمکین
 خود نپرسی یکی ز روی عتاب که چه می خواهد از من مسکین؟
 تا چو زین بستم خلاص دهند^{۶۱۳} آستان تو باشدم بالین
 تا زمین را طبیعتست آرام تا زمان را گذشتست آیین
 از زمانت بخیر باد دعا وز زمینت بمهر باد آمین
 عالمت بنده باد و دهر غلام ایزدت یار باد و چرخ معین

در مدح صاحب مجدالدین طلی گوید

ای جهان خاتم جان بخش ترا زیر نگین آسمان را از جمال تو نظر سوی زمین
 طیره از طره خوشبوی تو عطار ختن^{۶۱۳} خجل از عارض نیکوی تو صورتگر چین
 حسن روی تو نماینده ترست از خورشید چنگ عشق تو در باینده ترست از شاهین
 عقل در کوی تو اعراض نمود از فردوس طبع باروی تو بیزار شد از حورالعین
 دل بر آنست که تنها نکشد بار فراق تو بر آن باش که تنها نکشی بار سرین
 هوس بار سرین تو بیفزود مرا که ترا هست همه بار سرین بار سرین
 سخن من ز پس پشت منه، از بی آنک^{۶۱۴} روی آن نیست که بی روی تو باشم چندین
 مسکن در دشت از هجر تو مسکین دل من مسکن در دهمان به که بیاشد مسکین
 آنکه گفتست: مرا بر سر آتش منشان گو: در جای شووی خبر از من نشین
 از قرین تو همی رشک برم، گر چه مرا کرد با عزابد لطف خداوند قرین
 صاحب عالم عادل، غرض علم و غلو صد کونین، جمال الوزرا، مجدالدین
 آنکه در ملک مرادش زعدم کرد وجوده^{۶۱۵} و آنکه در عقل ضمیرش ز گمان ساختد رفیقین

عقلها را هنرش داد بلاغت تعلیم
ملکان یافته ازطاعت او مسند و گاه
رای او داده فلک را خبر سود و زیان
شادباش، ای کف تو مایه ده ابر مطیر
حق گزاران هوای تو قلوبند و رقاب^{۶۱۵۰}
پر کند نقد سخای تو زمین را دامن
بر امید مدد رزق بسوی در تو
گر شود عرق زمین ممثلی از هیبت تو
دردیاری که بود حشمت تو مالک عفو
اختر بوالعجب قهر تو می نگذارد^{۶۱۵۰}
تا سیر بفکند از خنجر قهر تو جهان
گر شود قدرت کلک تو مصود در سیر
صورت دولت تو چون زازل رایت ساخت
کبریای تو چنان فایض کونین شدست
کلک تو چون صفت سیر بانسان بنمود^{۶۱۶۰}
در عالی تر آن سجده که محترمت
صاحباً، شعر من از مدح تو بفزود بها
نامه تریت من بهمه نوع بخوان
آخر از تربیتی قیمت و مقدار گرفت
تا همی طبع بود از لب دلبر می خواه^{۶۱۶۰}
قداعدا بفنا خفته همی دار چو لام
دوربانها سخن سال و مه و ماه نوست
تا بود رایت مدحت بایادی منصور
دولت در همه احوال قوی باد، قوی
بر تو میمون و مبارک سر سال و مه نو^{۶۱۷۰}

تیغها را قلمش کرد شجاعت تلقین
خسروان داشته ازدولت اوتاج و نگین
و هم او گفته جهان را سخن غث و سمین
دیرزی، ای در تو جلوه گر چرخ برین
کارداران رضای تو شهوند و سنین^{۶۱۵۰}
بشکند بار عطای تو فلک را شاهین
هم باول حرکت سجده کند جان جنین
سر بر آرد زمسامش چو عرق یوم الدین
خاک راهست بخون ملک الموت عجین
زیر نه حقه فیروزه یکی مهره کین^{۶۱۵۰}
از جگر آب خورد تیغ تو همچون دروین
بنظر آب کند زهره شیران عربین
کرد تقدیر ابد را بازل در تضمین
که وجودش صفت ذات مکانست و ممکن^{۶۱۶۰}
اضطراب دو جهان مایه گرفت از تمکین
که رخ کعبه بود از حسد او پر چین
من بتفصیل چه گویم سخن؟ اینست بین
که بود تربیت من مدد شعر متین
شعر حسان، که همی کرد رسولش تحسین
تا همی دیده بود از رخ جانان گل چین^{۶۱۶۰}
دل حساد بغم رخنه همی دار چوسین
ناگزیران طرب را طلب و باده گزین
تا بود آیت اعزاز باقبال مبین
ایزدت در همه آفاق معین باد، معین
لذت عیشت از آن و طرب طبع ازین^{۶۱۷۰}

در مدح سلطان ملکشاه بن سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی گوید

شاد باش، ای خسرو عادل عماد داد و دین	دیر مان، ای ناصر جاه امیر المؤمنین
ای ملکشاه معظم وی خداوند جهان	ای تودادار زمان وای تودارای زمین
خسرو انت ذیر فرمان، پهلوانان ذیر حکم	آفتابت زیر رای و آسمان زیر نگین
روز بخشش، آفتابی جام زرین بریسار ^{۶۱۷۵}	روز کوشش آسمانی تیغ هندی دریمین
ای ترا با مرغ و ماهی مهریعت بر زبان	وی ترا با آب و آتش داغ طاعت بر سرین
ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو	هر زمان از آفرینش باد بر تو آفرین

در مدح صدرالوزرا خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر بن المظفر گوید

صاحب روزگار و صدر زمین	نصرة کردگار و ناصر دین
طاهر بن المظفر، آنکه ظفر	هست در کلك و خاتمش تضمین
آنکه باداغ طاقش تقدیر ^{۶۱۸۰}	ناید از اوج آسمان بزمین
و آنکه بی مهر خازنش در خاک	نهد آفتاب هیچ دفین
قدش ابر سپهر تکیه زند	قاب قوسین را دهد تزین
ور قلم در جهان کشد مهرش	بارزگون را کند ترقین
رای او چون در انتظام شود	دختر نعلش را کند پروین
نهی او چون در اعتراض آید ^{۶۱۸۵}	حدنان را قضا کند ز جبین
بشکنند امتداد انعامش	بموازین قسط بر شاهین
آسمان چون نگینش پیروزه است	دهر از ان آمدش بزیرنکین
گر عنان فلک فرو گیرد	بخط استوا در افند چین
ور زمام زمانه باز کشد	شبش از روز بگسلد در حین ^(۱)
هر کجا حکم او گذارد پی ^{۶۱۹۰}	بر کند شعلهای آتشکین
هر کجا امن او کشد باره	نکشد بار قفلها ز رفین
باس او دست چون دراز کند	دست یابد تذرو بر شاهین ^(۲)

۱ - این بیت در قصیده دیگر هم هست رجوع کنید به صیفه ۲۴۶

۲ - این بیت با اندک اختلاف در قصیده دیگر هم هست رجوع کنید به صیفه ۲۴۶

ای ترا حکم بر زمین و زمان وی ترا امر بر شهر و سنین^(۱)
از یسار تو برد دهر یسار بیمین تو خورد چرخ یمین
برد کبریای تو شب و روز^{۶۱۹۰} اشهب روز و ادهم شب زین
نوك كلك تو رازدار قضا نورظن تو رهنمای یقین^(۲)
طوق و داغ ترا نماز برند فلك از گردن جهان ز سرین
آفتاب از بهشت بزم تو برد ساز صورنگران فروردین
آسمان را زبان كلك تو داد در مقادیر کارها تلقین
قدردت تو بغینه قدرست^{۶۲۰۰} خود خروشان نمی کند تعیین
نتواند که گوید: آنك آن نتواند که گوید: اینك این^(۱)
چون تو صاحب قران نباشد ز آنك همه چیزیت هست جز که قرین
لاف نسبت زند حسود و لیک شیربالش نشد چو شیر عربین
بحسد کی شود حسود قوی؟ بورم کی شود نزار سمین^(۲)
صاحبها، بنده را درین يك سال^{۶۲۰۰} در مدیج تو شعرهاست متین
و ندرایات آن معانی بکر چون خط و لفظ تو خوش و شیرین^(۳)
هر که او را وسیلتیست چنان نه همانا که حالتیست چنین
که ز خاک تحیرش بستر که ز خشت تفکرش بالین
سخنش کی دهد نتیجه؟ که هست سخنش بکرو دولتش عنین
همه از روزگار باید دید^{۶۲۱۰} شادی شادمان و حزن حزین
شاهمات عناشدم، که نکرد يك پیاده ام عنایت فرزین
چه کنم؟ گو: کشیده دار کمان چه کنم؟ گو: گشاده دار کمین
آخر این روزگار جافی را که بجاه تو داد این تمکین^(۳)
خود نپرسی یکی ز روی عتاب تاجه می خواهد از من مسکین؟
فلك تند را نگویی: هان!^{۶۲۱۰} دولت کند را نگویی: هین!
وقت کوچست و عرصه تنگ مرا دل بیمار خرج راه رهین

(۱) این بیت در قصیده دیگر هم هست رجوع کنید بصحیفه ۲۴۶

(۲) ازین جا تا چهار بیت دیگر در قصیده دیگر هم هست رجوع کنید بصحیفه ۲۴۶

(۳) رجوع کنید بصحیفه ۲۴۷

نیست در سکنه زمانه کسی کاخ طراب مرا دهد تسکین
 تو کن احسان، که جز تو هر که بود نهد پای زان سوی تحسین
 تا زمین را طبیعتست آرام تا زمان را گذشتست آیین^(۱)
 از زمانت بخیر باد دعا^{۶۲۲۰} وز زمینت بطبع باد آمین
 ساحت بارگاه عالی تو بر تر از بارگاه علین
 یمن و یسری که از زمان زاید دایمت باد بر یسار و یمن
 روزگار آفرین شب و روزت حافظ و ناصر و مفیث و معین

در مدح افتخار السلاطین ملک‌شاه سلجوقی گوید

کو آصف جم، گو: بیا، بین بر تخت سلیمان راستین
 پیشش بدل دیو و دام و دد^{۶۲۲۵} در هم زده صفهای حورعین
 بادی که کشیدی بساط او بر در که اعلاش زیر زین
 مهری که طیور و وحوش را در طاعتش آورد بر نگین
 از بیم سپاهش سپاه خصم چون مور نهان گشته در زمین
 پای ملخی بیش نی بقدر در همت او ملک آن و ابن
 بر تخت چو عرش سیای اوست^{۶۲۳۰} از عرش رسولان آفرین
 چون صرح ممر د شراب صرف بی ورزش انصاف ماء و طین
 در سایه فر همای چرخ طی کرده اقالیم ملک و دین
 بی عهده عهد پیمبری آیات کمالش همه مبین
 بی سابقه وحی جبرئیل اسرار وجودش همه یقین
 بی واسطه هدهش خبر^{۶۲۳۵} از جنبش روم و قرار چین
 وقتش نشود فوت، اگر نه روز در حال کند از قفا جبین
 چون دیو بمزدوری افکند آنرا که خلافتش کند لعین
 بر چرخ کشد پایه چون شهاب آنرا که وفاقتش بود قرین
 چون رای زند در امور ملک بحر سخنش را گهر نمین

چون صف کشد اندر مصاف خصم^{۶۲۴۰} شیر علمش را صفت عرین
 هم بر کتف دایگان رضیع هم در شکم مادران جنین
 از بیعت او مهر بر زبان وز طاعت او داغ بر سرین
 در جنبش جیشش نهفته فتح چون موم در اجزای انگبین
 در دولت خصمش نهان زوال چون یاس در ارقام یاسمین
 غزمش بوفاق ملک ضمان^{۶۲۴۰} رایش بصلاح جهان ضمین
 گر عزم فلک خود بود وفی گرای جهان خود بود درزین
 سدش نشود رخنه از غرور حصنی که چو حزمش بود حصین
 زورش نکشد طعنه از فتور حبلی که چو عهدش بود متین
 باکوشش او شیر آسمان شیرست مزور ییوستین
 بنا بخشش او دست آفتاب^{۶۲۵۰} دستتست معطل در آستین
 در ملک زمینش ز ملک عار باری چون ملک باشی این چنین
 مثل ملک و ملک روزگار حوت فلک و آب پارکین
 باشین شهی آمد از عدم زان تا جور آمد چو حرف شین
 مذکور بفرزند تاج بخش آنجا بفریدون شه آبتین
 مشهور بفرزند تاجدار^{۶۲۵۰} این جا بملک شه طغان تگین
 روزی که بمردی کنند کار قومی که چو مردان کشند کین
 چون زخمه گزاردند شستها آید و تد چرخ در طنین
 چون حمله پذیرند پر دلان آید کره خاک در حنین
 وز نعل سمند سیاه و بور چون کار در افتد بهان و هین
 در خار هفتد عقد ها چو عین^{۶۲۶۰} در پشته فند رخنها چو سین
 در مغز عدو حفرها برد تا گوهر خنجر کند دفین
 وز ابر سنان زالها زند تا سوده ناچرخ کند عجین
 دیدست بکرات بی شمار در معرکها چرخ تیز بین
 با یلک او مرگ هم عنان با رایت او فتح هم نشین
 چین گره ابروی اجل^{۶۲۶۰} در روی املها فکنده چین

دندان سنان آسمان خراش آگوش کمند آشتی گزین
 از چرخ عرق سرکشان نزار وزدخا ورم خستگان سمین
 يك طایفه را نعر ها بلند يك طایفه را نالها حزین
 در قلب چنان ورطه خشن در عین چنان فتنه سخین
 از جانب او جز کمان نکرد^{۶۲۷۰} در حمله چوبی طاقتان این
 وز لشکر او جز اجل نبرد در خفیه چوبی آلتان کمین
 رمحش نه عصای کلیم بود وز خوردن اعدا نشد بطین
 غفوش نه دعای مسیح بود وز کثرت احیا نشد غمین
 تا غصه خورد ناقص از تمام تا طعنه کشد خاین از امین
 در غصه این ملک باد رای^{۶۲۷۰} در طعنه این خسروی تگین
 ساعات بقای ملک شهرور ایام نفاذ ملک سنین
 در بزم شهی یسر بریسار در رزم شهان یمن بر یمین
 دوران جهان تابع و مطیع دارای جهان ناصر و معین

قطعه تاج الافاضل فخرالدین خالد جانب حکیم انوری نوشته بود

سلام عليك، انوزی، كيف حالك؟ مرا حال بی تونه نیکست باری

در مدح تاج الافاضل فخرالدین خالد در جواب قطعه او گوید

و عليك السلام، فخرالدین^{۶۲۸۰} افتخار زمان و فخر زمین
 ای نهفته مخدرات سخت چهره از ناقد کمان و یقین
 وی تلف کرده منفقان سخات در هم آورده شهرور و سنین
 سخره داغ و طوق عرف و سمات سخن از گردن و سخا ز سرین
 سخت رفت، یاتو خود بردی بطفیل خودش بعلبین
 باری، از گفته تو باید گفت^{۶۲۸۰} که : ز تزویر نیستش تزین
 تا بذیرفت ربتش هرگز ننگ احسان و جلوه تحسین
 غور نا کرده اندرو منحول کنج نا دیده اندرو تضمین

شربهایست لفظهای تو عذب وز معانیش چاشنی متین
 پیش خط، که جان بخندد زو نه جهان خوش بود، نه جان شیرین
 خواستم گفت در سخن: تو و من^{۶۲۹۰} از مکانت نیافتم تمکین
 بانگ برزد مرا خرد که: خموش! تو کنی، باری، این چنین و چنین
 شاید ار در مقاومت نکند شیر بالش حدیث شیر عرین
 دست از کار او برون کن، هان! وز بی کار خویشتن بنشین
 آسمان کو برنگ فیروزه است تن در انگشتی دهد چون گین
 ای بنسبت جهانیان با تو^{۶۲۹۵} حیلۀ کبک و حملۀ شاهین
 تا نباشد مجال هیچ محال گرد باد امانت همیشه بکین
 آتش خاطرت نموده قیام بجواب خلقتی من طین
 کرده ترجیح حشو اشعارت بارز صیت دیگران ترقین
 کفو کو؟ تا بنات طبع ترا دهد از کاف کن فکان کابین
 دیرمان، کز وجود امثالت^{۶۳۰۰} شد زمان بکرو آسمان عنین
 گفته بودم: ز خود نطق نزنم خود بر آن عزم جبر کرد کمین
 وین دویتک نیارم اندر بست با گران باری من مسکین
 کای بنزدیک مدت من و تو در سخن داده داد غث و سمین
 وی ز شعر من و شعار تو فاش سهل نا ممتنع چو سحر مبین
 تا بدور تو در زمانه نبود^{۶۳۰۵} ای زمان تو دور دولت و دین
 هیچ در یتیم را هرگز عقب از بهر عاقبت آیین
 دی مگر بر کنار بود ترا آن همو فتنه و همو تسکین؟
 از زوایای آشیانه قدس عقل کلتنان بدید و روح امین
 عقل گفتش: کلیم با پسر اوست روح گفتش: مسیح با پدر این
 صبر کن، تا نتیجه خلقت^{۶۳۱۰} باز داند یسار را ز بعین
 تا ببینی که در عنا و علو آسمان را وفا کند ز جبین
 تا ببینی که در نظام امور دختر نعش را کند پروین
 در صبی از صبای طبع دهد طبع دی را مزاج فروردین

تو که در چشم تو نیاید کون این زمانش بچشم خویش بین
 باش ، تا این پیاده فلکی^{۶۳۱۵} بر بساط بقا شود فرزین
 باش ، تا بر براق نطق نهد رایض نفس ناطقش را زین
 باش ، تا در قرینه بشناسد زلف شمشاد از رخ نسرین
 تا ز تاثیر صد قران ناید در خم آسمانش هیچ قرین
 نیز در نمینش هیچ مخوان پایه نازلش مکن تعیین
 زانکه تا بنگری بگردد زو^{۶۳۲۰} عرصه روزگار در نمین
 اوست آن کس که قفل اخلاقش بود بعضی هنوز در زرفین
 کز پی مهد عهد او تایید گاه بستر شدی و گاه بالین
 عالمی در جنون عشقش و او در جنان رحم هنوز جنین
 تا که از جان بود حیات بدن تا که از کان بود جهاز دفین
 جان پاکت، که کان هر علمست^{۶۳۲۵} در سرای حزن مباد حزین
 تو و بخت ، که دام عز کما هر دو در حفظ حافظاً و معین

در مطالبه حواله از جمال الدین حسین

ای جهان را جمال و جاه تو زین اسم و رسم تو اسم و رسم حسین
 درو دست تو مقصد الآمال دل و طبع تو مجمع البحرین
 عرصه همت چنان و اسع که در آن عرصه گم شود کونین
 نزد عهدت وفا برابر دین^{۶۳۳۰} پیش طبع عطا برابر دین
 حال من بنده و حوالت من کشته آب حیات و ذوالقرنین
 ای چو الیاس و خضر بر سر کار عزم ترویج کن ، مگو: من این؟
 انتظارم مده ، بده ز کرم گر همه نقد نیست بین الیین
 من نگویم که: من نخواهم جنس تو مگو نیز: من ندارم عین
 خود چو معطی تویی و سایل من^{۶۳۳۵} یش ازین عشو و شین باشد، شین
 ای چو سیمرغ جفت استغنا به ازین باش ، یا غراب الیین

در مدح صدر اجل خواجه امین الدین محمد یوسف گوید

ای جوان بخت، امین دولت و دین	صدر دنیا، بهین دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو	بوده نقش نکین دولت و دین
چیست دانی محمد یوسف؟	علم آستین دولت و دین
خاتم و خامه تواند هنوز ^{۶۳۴۰}	در یسار و یمین دولت و دین
تغم ذکر جمیل کاشته ای	سالها در زمین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا	همه شك و یقین دولت و دین
کرده در حزم تو قدر پنهان	همه غث و سمین دولت و دین
نظر صایب ترا گوید	آسمان پیش بین دولت و دین
قلم منصف ترا خواند ^{۶۳۴۰}	چرخ جبل متین دولت و دین
چشم زخم قران کجا بیند؟	تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی مر ترا توان گفتن:	خواجه راستین دولت و دین
از تو معمور بود چندین که	حصنهای حصین دولت و دین
داغ نام نکو نهادستی	عمرها بر سرین دولت و دین
بی تو دیدی که از پی يك سهو ^{۶۳۵۰}	چون قفاشد جبین دولت و دین؟
تا قیامت چو باز دوخته چشم	ماند شیر عرین دولت و دین
دیرمان، ای بگونه گونه اثر	اختیار و کزین دولت و دین
تا کس از آفرین سخن راند	بر تو باد آفرین دولت و دین

در مدح سلطان الاعظم افتخار الدین طغرل تکین والی هرصه بلغ گوید

ای جهان را ایمنی از دولت طغرل تکین	جاودان منصور با دارایت طغرل تکین
نعمت انصاف عالم راز عدل عام اوست ^{۶۳۵۰}	کیست آن کویست اندر نعمت طغرل تکین؟
نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان	امن و تشویش از حضور و غیبت طغرل تکین
خسروان دل بر قرار ملک آنکاهی نهند	کاوردشان آسمان در بیعت طغرل تکین
پهلوانان دل ز جان و جاه آنکه بر کنند	کافکندشان روز کار از طاعت طغرل تکین

اختیار تاج و تختش نیست ، ورنه نیست کم
 کوفریدون ؛ گو: بیا نظاره کن اندر جهان^{۶۳۶۰}
 قدرت طغرل تگین نوعیست گویی از قدر
 چرخ را گفتم : دلیری می کنی در کارها
 کهر با درگاه نتواند تصرف کرد نیز
 لشکر طغرل تگین برهم زدندی آب و خاک
 هفت کشور زیر فرمان کرد ، نوبت هم سه زد
 ملک اگر در نوبت سنجر با آخر پیر گشت
 تنگ میدان ماندی فتح و نگون رایت ظفر
 از پی آسایش خلقتست و آرام جهان
 ورنه آخر ملک عالم کیست با این طول و عرض ؟
 با خرد گفتم که: بیرون از سپهر احوال چیست ؟
 باز گفتم : عادت طغرل تگین در ملک چیست ؟
 رحمتی دیدی که جویای گنه باشد مدام ؟
 حاجت از طغرل تگین خواه ، اربخواهی ، بهر آنک
 نیست کس را بر جهان منت نهادن ، گرچه نیست
 قربت طغرل تگین را نیک بختی لازمست^{۶۳۷۰}
 بر جهان چون سایه ابرست و نور آفتاب
 چون خداوندی ازین خدمت همی حاصل شود
 چون جهان از دولت طغرل تگین دارد نظام
 مدت طغرل تگین چندان که دوران سپهر

از دگر شاهان شکوه و شوکت طغرل تگین
 تا بینی خویشتن در نسبت طغرل تگین^{۶۳۶۰}
 بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرل تگین
 گفت از خودنی ، ولیک از صولت طغرل تگین
 بی اجازت نامه ای از حضرت طغرل تگین
 کر نه ساکن داردیشان هیبت طغرل تگین
 صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرل تگین^{۶۳۶۵}
 شد جوان باردگر در نوبت طغرل تگین
 گر نباشندی طفیل نصرت طغرل تگین
 هر چه هست از آلت و از عدت طغرل تگین
 تا بدو مغرور گردد رغبت طغرل تگین
 گفت: دانی از که پرس ؛ از همت طغرل تگین^{۶۳۷۰}
 گفت: انصافست و بخشش عادت طغرل تگین
 رحمت یزدان شناس و رحمت طغرل تگین
 جز یزدان نیست هرگز حاجت طغرل تگین
 در عطا منت نهادن سیرت طغرل تگین
 نیک بختا ؛ انوری از قربت طغرل تگین^{۶۳۷۵}
 بخشش بی وعده و بی منت طغرل تگین
 ماورین پس آستان و خدمت طغرل تگین
 تا جهان باقیست بادا دولت طغرل تگین
 وام خواهد روزگار از مدت طغرل تگین

در مدح ملك الاعظم سلطان طغرل تگین والی عرصه بلخ گوید

ای در شاهی در طغرل تگین^{۶۳۸۰} خنجر دین خنجر طغرل تگین
 نوبتی ملک بیزین اندرست تا بابد بررد طغرل تگین
 پشت زمین کرد چو روی سپهر دست کهر گستر طغرل تگین
 روی جهان شست ز گرد ستم عدل جهان پرور طغرل تگین

در شب کین صبح دم فتح را نور دهد مغفر طغرل تگین
 غصه بیغاره خورد روز بزم^{۶۳۸۵} ماه نو از ساغر طغرل تگین
 چرخ چو سو کند بمردی خورد دست نهد بر سر طغرل تگین
 فتنه گر اندیشه شود، نگذرد بر طرف کشور طغرل تگین
 نیست یقین را، نه گمان را وقوف بر عدد لشکر طغرل تگین
 دور فلک با همه فرماندهی کیست؟ یکی چاکر طغرل تگین
 مه ز فزونی و کمی کی رهد؟^{۶۳۹۰} تا نشود افسر طغرل تگین
 فتح و ظفر هر دو روایت کنند در حشم صفدر طغرل تگین
 تا بشرف در بود اختر قوی باد قوی اختر طغرل تگین
 پیشرو کارکنان قضا عزم قضا پیکر طغرل تگین

از صدرالدین برای استر جو خواهد

ای ز قدر تو آسمان در گو آفتاب از تو در خجالت ضو
 قدر و رای تو ماورای سپهر^{۶۳۹۵} آفتابی و آسمانی نو
 دل و دست تو گاه فیض و سخا برده از ابر و آفتاب کرو
 بنده را صاحب استری دادست استر ماه نعل و گردون دو
 خلقت آسیا که او دارد صفت آسیای او بشنو
 سنگ زیرین او همیشه روان گو: درو آب و باد هیچ مرو
 ناو او از درون و او معکوس^{۶۴۰۰} دلو او از برون و او در گو
 آسیابی چنین و بادی نه پس شبانروز آسیابان غو
 انوری، این همه زنج چه زنی؟ چند ازین ترهات؟ شو، هان! شو
 خودیك بار گو که: بی کارست آس دنداناش ز آس کردن جو
 تا ترا جود صدر دولت و دین برهاند ز انتظار درو
 او تواند، که کشت همت او^{۶۴۰۵} هیچ بی ارتفاع نیست ولو

در مدح ملك المكرم همدالدین فیروز شاه گوید

ای باد خاک مرکب گردون شتاب تو آتش بخار چشمه تیغ چو آب تو
گردون کجاست ؟ پرده قدر بلند تو خورشید کیست ؟ پرتورای صواب تو
از آسمان، که نام و لقب را نزول ازوست فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو
ایام در مواکب غالب سپاه تست واسلام در حمایت عالی جناب تو
در کشتزار روزی برگی نگشت سبز^{۶۴۱} الا باهتمام کف چون سحاب تو
خود ابرجود نایزه بر خلق کی گشاد؟ تادست تو نگفت : منم فتح باب تو
در حزم بادرنگی و در عزم با شتاب عالم گرفته ذکر درنگ و شتاب تو
کیتی زخشم تو برضای تو در گریخت آری، پناه رحمت تست از عذاب تو
گر دوزخست، شعله نوك سنان تو ور کوثرست، جرعه جام شراب تو
آنجا که از زبان سنان در سخن شوی^{۶۴۲} در عرصه جهان ندهد کس جواب تو
بیداریست با تو چنان در مقام حزم کان جا بخواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح چاک سینه در آید بمعرکه دشمن زعکس خنجر چون آفتاب تو
تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو ؟
زودا که آسمان ممالك تهی کند از دیو فتنه یلک همچون شهاب تو
ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق^{۶۴۳} پاینده باد دولت مالک رقاب تو

در مدح خواجه ناصر الدین ابوالفتح طاهر بن المظفر گوید

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو بنده کرده يك جهان آزاد را انعام تو
سرمه چشم هنر گردی و آن از راه تو حلقه کوش فلک حرفی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمان را پی کند، گردوراو کام بردارد، نه بروفی مراد و کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر هفت اقلیمی که باقی باد هفت اندام تو
جنبش فیض کرم، آرام توفان نیاز^{۶۴۴} تاابد مقصود شد بر جنبش و آرام تو
از در آب و گل آدم نیامد تاندید غایت سیری خویش اندر عطای عام تو
طلب بدخواه تو در زیر کلیم حادثه است تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست بر بندد لقب تاشت شهاب
 از محمد وز عمر شد کفر باطل، دین قوی
 ای در آن اندازد بزم جان فرایت کند رو^{۶۴۳۰}
 وام بودت گوهری بر آسمان مه آسمان
 چرخ از فرمان توهر گز برون ناید، از آنک
 مکث محسن در جهان بسیار باشد، لاجرم
 تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب
 چشم از روی کرم با انوری باد و مباد^{۶۴۳۵}
 آسمان را گر اجازت یابد از پیغام تو
 لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
 آفتاب و ماه نو زبید شراب و جام تو
 آن رسانید و شد از وجه دیگر دروام تو
 دارد استظهار دوران دور بی انجام تو
 بالغ او طفل تست و بخته او خام تو
 دروفای یک دیگر بادند صبح و شام تو
 کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو

در مدح جلال الوزرا خواجه شمس الدین محمد می گوید

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو
 ای چرخ پست از بر رای رفیع تو
 آرام خاک تابع پای رکاب تست
 اسباب دهر داده دست سخای تو
 ذات مقدس تو جهان نیست از کمال^{۶۴۴۰}
 یک جزو نیست کل کمال از جهان تو
 گر لامکان روا بودی جای هیچ کس
 و در بر قضا روا بودی امر هیچ کس
 رازی که از زمانه نهان داشت آسمان
 گر بازمانه کلک تو گوید که: در زمین
 اسرار عالمش بحقیقت شود یقین^{۶۴۴۵}
 هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
 گردیده سپهر نبیند سنان تو
 مریخ را بخنجر تو سرزنش کنند
 نظر هلال و بدر ز تأثیر شمس نیست
 جوza پیش طالع سعادت کمر نیست
 و ندر مراتب هنر ابناى ملك را
 چو دست بخت بست کمر بر میان تو؛
 آیین و سان دگر شد از آیین و سان تو
 بر ذروه وجود رساند خدنگ خویش^{۶۴۵۰}
 شست شهاب اگر یکف آرد کمان تو
 بیخ فنا بر آمده از بوستان تو
 وی صدر ملک و صدر جهان آستان تو
 وی ابر زفت در بر بذل بنان تو
 تعجیل باد واله دست و عنان تو
 اشکال عقل سخره کشف بیان تو
 از قدر لامکان تو بودی مکان تو
 راه قضا بیستی امر روان تو
 راند درین زمانه همی بر زبان تو
 مسطور کیست؟ حکم قضا گوید: آن تو
 هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
 گردیده سپهر نبیند سنان تو
 این هست عکس جام تو و آن ظل خوان تو
 چون دست بخت بست کمر بر میان تو؛
 آیین و سان دگر شد از آیین و سان تو
 بر ذروه وجود رساند خدنگ خویش^{۶۴۵۰}
 شست شهاب اگر یکف آرد کمان تو
 بیخ فنا بر آمده از بوستان تو

جان تو با بقای فلک باد وز شرف دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
افتاده ، تا که سایه بود ضد آفتاب بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو

در مدح افتخار السلاطین ملك المکرم تاج الملوك گوید

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو وی پشت ملک و روی جهان آستان تو
آرام خاک تابع پای و رکاب تو^{۶۴۵۰} تعجیل باد واله دست و عنان تو^(۱)
ای چرخ بست از بر رای رفیع تو وی ابر زفت در بر بذل بنان تو
ذات مقدس تو جهان نیست از کمال يك حرف نیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان شودی امر هیچ کس راه قضا بیستی امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان راند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش بحقیقت یقین شود^{۶۴۶۰} هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
جوza پیش طالع سعادت کمر بیست چون دست بخت بست کمر بر میان تو
الا زبان رمح ترا آسمان نگفت کای سر فتح سخره کشف بیان تو
بر آتش اثیر نهادند اختران رمح سماک ، از چه زشرم سنان تو
گر با زمانه تیغ تو گوید که: آب فتح اندر کدام چشم بود؟ گوید: آن تو
بر ذروه وجود رساند خدنگ خویش^{۶۴۶۰} شست شهاب اگر بکف آرد گمان تو^(۲)
دست اجل عنان املها کند سبک چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند ره تا ابد برون نبرد از جهان تو
شکل هلال و بدر ز تأثیر شمس نیست اینست عکس جام تو د آن ظل خوان تو^(۲)
جاهت جهان نست و دو کیتی چنان که هست شهری و روستایی اندر جهان تو
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را^{۶۴۷۰} فهرست بابهای هنر شد زمان تو
وز وعده طبعی وجود تکلفی نام و نشان نماند ز نام و نشان تو
آن روز کافرینش آدم تمام شد شد در ضمان روزی نسلش بنان تو
جاوید ز امتلا چو قناعت شود نیاز گر يك رهش طفیل برد میهمان تو

(۱) ازین جا تا هفت بیت دیگر در قصیده پیشین هم آمده است

(۲) این بیت در قصیده پیشین هم هست

با پادشا منادی اقبال هر زمان
 تو قهرمان ملك خدایی و از ملوك^{۶۴۷۵} تاج الملوك ملك ستان قهرمان تو
 تو قهرمان ملك خدایی وظل او
 دیباچه باد ظل تو و قهرمان تو
 ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان
 ساکن مباد مسرع حکم روان تو
 زودا که بخت تو بره مرغزار چرخ
 بر خوان مه نهاده بردسوی خوان تو
 من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام
 رطب اللسانم از تو و آیین و سان تو
 گاهم حدیث خنجر گوهر نثار تست^{۶۴۸۰} گاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو
 عمریست تا دودیده چونر کس نهاده ام
 در آرزوی مجلس چون بوستان تو
 آخر خدای عزو جل کرد روزیم
 بوسیدن دودست چو دریا و کان تو
 تا آسمان بماء مزین بود، مباد
 ماه بقا فرو شده از آسمان تو
 تا آسمان سریر بود، آفتاب را
 باد آفتاب وار سریر آستان تو
 جان ترا بقای فلك باد و بر فلك^{۶۴۸۵} سو گند اختران ببقا و بجان تو
 حزم تو پاسبان جهان باد و در جهان
 دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
 افتاده، تا که سایه بود ضد آفتاب
 بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو^(۱)
 فرخنده و مبارک و میمون و سعدباد
 نو روز و مهرگان و بهار و خزان تو

در مدح فخرالدین هنر الجلالی گوید

ای کرده ملك را متمکن مکان تو
 وی مقصد زمین و زمان آستان تو
 ای چرخ پست در بر رای رفیع تو^{۶۴۹۰} وی ابر زفت در بر بندل بنان تو^(۲)
 ذات مقدس تو جهان نیست از کمال
 يك جزو نیست کل کمال از جهان تو
 گر بر قضا روان شودی امر هیچ کس
 راه قضا بیستی امر روان تو
 آرام خاک تابع پای و رکاب تست
 تعجیل باد واله دست و عنان تو
 رازی که از زمانه نهان داشت آسمان
 داند درین زمانه همی بر زبان تو

(۱) این بیت در قصیده پیشین هم هست

(۲) این قصیده با این مطلع تنها در دو نسخه آمده و در هر دو نسخه مطلع قصیده پیشین نیست و ازین جا تا پایان قصیده اشعار آن با اندک اختلافاتی تکرار قصیده پیش ازینست و پیداست که کسفه ای دیگر از همان قصیده است.

اسرار عالمش بحقیقت یقین شود^{۶۴۹۵} هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
 زنبور فتنه هیچ کمر بر میان نیست چون دست ملک بست کمر بر میان تو
 الا زبان رمح ترا آسمان نگفت کای سر فتح سخره کشف و بیان تو
 بر آتش اثیر نهادند اختران رمح سماک، از چه؟ ز شرم سنان تو
 گربازمانه تیغ تو گوید که: آب فتح اندر کدام چشمه بود؟ گوید: آن تو
 بر ذروه وجود رساند خدنگ خویش^{۶۵۰۰} شست شهاب اگر بکف آرد گمان تو
 دست اجل عنان املها کند سبک چون استوار گشت رکاب گران تو
 گربرجهان جاه تو گردون گذر کند ره تا ابد برون نبرد از جهان تو
 جاهت جهان تست و دو کیتی چنانکه هست شهری و روستایی اندر جهان تو
 از رسمهای خوب تو اهل زمانه را فهرست نامه‌ای هنر شد زمان تو
 از وعده طبیعی وجود تکلفی^{۶۵۰۵} نام و نشان نماند نام و نشان تو
 آن روز کفرینش آدم تمام شد شد در ضمان روزی نسلش بنان تو
 جاوید ز امتلا چو قناعت شود نیاز کریک رهش طفیل برد میهمان تو
 با پادشا منادی اقبال هر زمان گوید که: ای زمان وزمین در امان تو
 تو قهرمان ملک خدایی و از ملوک تاج الملوك ملوك ستان قهرمان تو
 ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان^{۶۵۱۰} ساکن مباد مسرع حکم روان تو
 زودا که بخت تو بره مرغزار چرخ برخوان مه نهاده، بر دسوی خوان تو
 من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام رطب اللسانم از تو و آیین و سان تو
 گاهم حدیث خنجر گوهر نهادتست گاهم تنای خاطر گوهر فشان تو
 عمریست تا دو دیده چو نرکس نهاده‌ام در آرزوی مجلس چون بوستان تو
 آخر خدای عز و جل کرد روزیم^{۶۵۱۵} بوسیدن دو دست چو دریاو کلان تو
 تا آسمان بماء مزین بود، مباد ماه بقا فرو شده از آسمان تو
 جاه ترا بقای فلک باد و بز فلک سو کند اختران ببقا و بجان تو
 حزم تو پاسبان جهان باد و در جهان دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
 همواره تا که سایه بود ضد آفتاب بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو
 فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد^{۶۵۲۰} نو روز و مهر گان و بهار و خزان تو

در مدح ملك المكرم ملكشاه بن سلطان منجربن ملكشاه سلجوقی گوید

آمد بسلامت بر من ترك من ازراه
چون سروسهی قامت شایسته تر از سرو
سروست ، اگر گوی زنده سرو بمیدان
تا وقت سحرگاه من واو شب دوشین
در صحبت او به که شوی در شب و شبگیر^{۶۵۲۰}
من باده همی خوردم واو چنگ همی زد
تا روز همی گفت که : چون بودیك دور
قیصرش همی باج رساند بخزینه
ابنای زمان را بجزو نیست خداوند
از طاعت او هست همه مرتبت و قدر^{۶۵۳۰}
راجع نشود مهر درخشان شده بر چرخ
آن کس که همی کرد بگیتی طلب ملك
آگاه شد از پایگه خویش ولیکن
برده ز سرش افسر و بر هم زده لشکر
با پنج پسر بسته مرورا و سپاهش^{۶۵۳۵}
عیش همه شان محنت و سوز همه شان غم
چون کرد طمع در ملكی ملكت و تختش
بیگانه نكو خواه بد از خویش بد اندیش
ای چون پدر وجد تو جهاندار و جهانگیر
چندان که عدو بود بیستی یکی روز^{۶۵۴۰}
تا باز شکاری نشود صید شکاری
در بند بد اندیش تو زین گونه بماناد
تو بشت ملوك عجم و بشت تو ایزد

پرداخته از چنگ و بر آسوده زبد خواه
چون ماه دو هفته رخ بایسته تر از ماه
ماهست ، اگر ماه زند چنگ بخر گاه
بی مشغله و بی غلبه ، يك دل و یكتاه
با صورت او به که خوری می که و بیگاه^{۶۵۲۵}
من شعر همی گفتم واو ساخت همی راه
فتح ملك عادل ، بوالفتح ملكشاه
فغفور همی دخل فرستدش بدرگاه
شاهان جهان را بجزو نیست شهنشاه
وز طلعت او هست همه منفعت و گاه^{۶۵۳۰}
نقصان نکند نقره ضافی شده درگاه
و آمد به صاف اندر چون شیر در آگاه
در بند شهنشاه بد آن که که شد آگاه
برکنده سرا پرده و غارت شده بنگاه
چون کوه بجنگ آمده و پسر شده چون کاه^{۶۵۳۵}
جفت همه شان حسرت و گفت همه شان آه
هم دید ز بند آهن و هم دید زبن چاه
زین روی سخن کرد همی باید کوتاه
وی چون پدر وجد تو ولی دار و عدو کاه
چندان که جهانست گشادی یکی ماه^{۶۵۴۰}
تا شیر دلدار نشود سخره رو به
کز بند بد اندیش بود پند نكو خواه
تو بار خداوند حق و یار تو الله

در مدح صدرالوزراء خواجه زین الدین عبدالله حسین ونصب شدن بعد از عزل گوید

از محاق قضا برون شد ماه وز عرای خطر برون شد شاه
 باز فراش عافیت طی کرد^{۶۵۴} بستر غم فزای شادی کاه
 باز برداشت و هن ملت و ملک باز بفزود قدر مسند و گاه
 زینت ملک پادشاه جهان زین دین خدای عبدالله
 آنکه از دامن جلالت اوست دست تاثیر آسمان کوتاه
 و آنکه در طول و عرض همت اوست رای سلطان اختران کوتاه
 پیش باسش قضا گشاده کمر^{۶۵۵} پیش قدرش قدر نهاده کلاه
 عزمش از سر اختران منهی حزمش از راز روزگار آگاه
 باز بی حرز دولتش تیهو شیربی طوق طاعتش روباه
 آنکه از رای روشنش بگزارد نور خورشید وام سایه چاه
 و آنکه از چتر دولتش آموخت عکس مهتاب شکل خرمن ماه
 عرصه همتش چو کند چرخ^{۶۵۶} يك جهان خیمه دارد و خرگاه
 ای ز رسم تو بر سمر اقوال وی ز شکر تو پر شکر افواه
 آسمان زمین طارم قدر و آفتاب نگین خاتم جاه
 زین سپس در حمایت جاهت طاعت کهربا ندارد کاه
 شد مطیع ترا زمانه مطیع شد سپاه ترا ستاره سپاه
 حرمی شد حمایت تو چنانک^{۶۵۷} باشد از آفتاب سایه پناه
 ملک را ز آفتاب رای تو نیست ابد الدهر بامداد بگاه
 جز بدرگاه عالی تو فلک ننشستست : عبده و فدا
 جز بعین رضا نخواهد کرد دیده روزگار در تو نگاه
 هست بروقف نامه شرف نه سپهر و چهار طبع گواه
 خشم و خصم تو آتش و حشیش^{۶۵۸} مهر و کین تو طاعتست و گناه
 بدماند ز شعله آتش فتح باب کف تو مهر گیاه
 کرده ای از دراز دستی خود از جهان دست خواستن کوتاه

در هنر خود چنین تواند بود بشری لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت پاداش دی بتو مرده رسم بادافرا
بنده زین سقطه چو آتش تیز^{۶۵۷۰} بر سر آتشست بی گه وگاه
حاش لله! چو روز سقطه تو شب گیتی نژاد روز سیاه
شکریزدان که باز روشن شد بتو صدر وزیر و حضرت شاه
نشد از سقطه رتبت ساقط بلکه بفزود بر یکی پنجاه
تا کند اختلاف جنبش چرخ نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که نبود بروزگار تو شاد^{۶۵۷۰} روزگارش مباد نیکو خواه
امر و نهیت روان چو حکم قضا بر نشا بور و بلخ و مرو و هراه

در مدح زینة العوائین ملکه صمصامه الدین خاتون گوید

ای بگوهر تا بآدم پادشاه در پناه اعتقادت ملک شاه
ستر میمنت حریم ایزدست اندرو جز کبریا را نیست راه
از سیاست آسمان سازد تنق گرچه در اندیشه سازی بارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم روز^{۶۵۸۰} گر کند در سایه چترت نگاه
پیش مهدت چاوشان بیرون کنند آفتاب و ماه را از شاهراه
بر امید آنکه از روی قبول رفعت چتر تو یابد جرم ماه
پوشد اندر عرض گاه هر خسوف کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی؟ اگر باثبات دولت کردی پناه
گر وجود تو نبودی در حساب^{۶۵۸۰} آفرینش نامدی الا تباه
ور کسی انکار این دعوی کند حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملک کی شناسد چرخ دون؟ شکر جودت کی گزارد در داه؟
منصب احمد چه داند کنج غار؟ قیمت یوسف چه داند قمر چاه؟
بوی اخلاقت بروم ار بگذرد در حجاب جاودان ماند کناه
نسبت از صدق تو دارد در هدی^{۶۵۹۰} صبح صادق زان همی خیزد بگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو راند بر تقدیم آدم اسب جاه

خاک ترکستان ز فرخدمتت با کمر زاید همی مردم گیاه
 خون کانه‌ها کینه دستت بریخت می‌چه گویم؟ کوه شد بی دستگاه
 از تعجب هر زمان گوید سخا: اینت دریادست و کان دل‌یادشاه
 ای ز عدل سرخ رویت تا ابد^{۶۵۹} کهر با را روی زرد از هجر کاه
 عدل تو نقش ستم چونان ببرد کز جهان برخاست رسم دادخواه
 تا که دارد خسرو سیارگان در اقالیم فلک زانجم سپاه
 در سپاهت بر سر هر بنده‌ای از شرف سیاره‌ای بادا کلاه
 تارک گردونت اندر پایمال ابلق ایامت اندر پایگاه
 سایه سلطان، که ظل ایزدست^{۶۶۰} بر سر این سروری بی‌گاه و گاه
 بخت روز افزون و حزم روشنش جاودان دولت‌غزای و خصم کاه

در تهنیت عید و مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر بن المظفر گوید

ای سرا پرده سپید و سیاه ای بلند آفتاب و والا ماه
 شعله صبح روزگار دو رنگ درزد آتش با آسمان دو تاه
 از افق بر کشیده شیر علم در جهان افکنیده شور سپاه
 هین که بر کرد مرغ و ماهی را^{۶۶۰} شغب از خوابگاه و خلوتگاه
 شد یکی را سبک عنان شتاب دیگری را گران رکاب شناه
 ای بخار بهار، کله ببند وی عروس بهار، حله بخواه
 ای مرصع دوا و مصری کلک وی همایون بنشاط و میمون گاه
 روز عیدست و تهنیت شرطست عید را تهنیت کنند پگاه
 بملاقات بزم صاحب عصر^{۶۶۱} بزمین بوس صدر ثانی شاه
 ناصر دین، که نوك خامه اوست چهره پرداز نصر دین الله
 طاهر بن المظفر، آنکه ظفر جزئی دایش ندارد راه
 آنکه در زیر سایه عدلش طلعت کهر با ندارد کاه
 وانکه در جنب پایه قدش خواجه اختران نجوید جاه
 آنکه او یونسست و کردن حوت^{۶۶۲} وانکه او یوسفست و گیتی چاه

رای او را مگر ملاقاتی خواست ، افتاد با فلک ناکاه
 اتفاقاً بوجه گستاخی سوی او کرد آفتاب نگاه
 هرچه این می گشاد بند قبا او فرو می کشید بر کلاه
 ای غلامت بطبع بی اجبار وی مطیعت بطوع بی اکراه
 هرچه در زیر دور چرخ کبود^{۶۶۲۰} هر که بر پشت جرم خاک سیاه
 قدرت گشته در ازای قدر حمله شیر و حیلۀ روباه
 دست عدلی دراز کرد ستی هم پیاداش و هم بیادافراه
 که نه بس روزگار می باید ای قضا قهر روزگار پناه
 تا کنی از تصرفات زمین دست تاثیر آسمان کوتاه
 عدل دایم بود گواه دوام^{۶۶۲۰} بر دوام تو عدل تست گواه
 فتنه در عهد حزم تو نزدست يك نفس خالی از دو کار آگاه
 دهر در دور دست تونگداشت هفت اقلیم را دو حاجت خواه
 دست تو فتح باب بارانست که بر آرد ز شوره مهر گیاه
 ای خلائق بجمله جزو و توکل و آفرینش همه پیاده تو شاه
 نه خدایی و داشتست خدای^{۶۶۳۰} جاودانت از شریک و شبه نگاه
 آفت از خواب و آب و آینه خاست ورنه آزاد بودی از اشباه
 زین فرا تر نمی توانم شد خاطرم تیره شد ، دماغ تباہ
 عاجزم در ثنای تو ، عاجز آه ! اگر هم چنین بمانم ، آه !
 يك دلیری کنم قرینۀ شرك نسکنم ، لا اله الا الله
 تا که ذکر گناه و طاعت هست^{۶۶۳۰} سال و ماه اوفتاده در افواه
 در مقامات بندگی خدای هرچه جز طاعت تو باد گناه
 سوی تدبیر تو نبشته قضا گاه تقدیر : عبده و فداہ
 همت ملك بخش و ملك ستان دولت دوست کام و دشمن کاه

يك نفس حاسدان بی نفست

بر نیاورده جز که : واویلاه !

در مدح سلطان مرادالدین احمد گوید

ای ممالك را مبارك پادشاه^{۶۶۴۰} وی سزای خاتم و تخت و کلاه
 تیغ خون خوارت پذیرفتار فتح عفو جان بخش خریدار گناه
 روز کوشش بحر گردون کروفر وقت بخشش چرخ دریادستگاه
 شاه احمد نام موسی معرکه شاه یوسف صدق یحیی انتباه
 عزدین و ملک و دولت، آنکه داشت عزدین و ملک و دولت در پناه
 ساحت عرشست خاک حضرت^{۶۶۴۵} کندرو جز کبریا را نیست راه
 روز بارت خاکبوسان ره دهند آفتاب و سایه را در بارگاه
 آسمان چشم حوادث بر کند گر کند در سایه چترت نگاه
 برامید آنکه از روی قبول رفعت چتر تو باید جرم ماه
 پوشد اندر عرض گاه هر خسوف کسوتی چون کسوت چترت سیاه
 آسمان سرگشته کی ماندی؟ اگر^{۶۶۵۰} با ثبات جاه تو کردی پناه
 چرخ وار کان فوق و تحتی بیش نیست این بحدودت شد مسلم و آن بجاه
 عرصه تنگ سپهر تنگ چشم کی تواند دیدن اندر سال و ماه؟
 بر ثبات دولت آثار دلیلی بر دوام ملک انصاف گواه
 بر در ملک کرا آید شکفت؟ گر کمر بند نشابور و هراه
 صادقان خدمت فارغ نیند^{۶۶۵۵} صبح صادق زان همی خیزد بگاه
 تاکه دارد آفتاب آسمان از فلک میدان و از انجم سپاه
 آفتاب آسمان بباد تاج و آسمان آفتاب بسارگاه
 بخت روز افزون و حزم شب دروت جاودان دولت فرا و خصم گاه

بمدح الصدر کمال الدین محمد

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه اجل مفضل کامل کمال دین اله
 سزای حمد محمد، که از محامد او^{۶۶۶۰} پیاده بودم و فرزین شدم بچه فرزین؟ شاه
 نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا که بی عنایت او بی نظام بود و تباه

قضاتوان و قدر قدرت و زمانه یسار
مثال رفعت گردون بجنب رفعت او
کلاه داری قدرش بغایتی برسد
زفوق قدرش گردون بماند اندر تحت^{۶۶۶۵}
بوهم ازدل کتم عدم بر آرد راز
چو حل و عقد قلمش آسمان بدید چه گفت ؟
قضا بقوت باران فتح باب کفش
بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه
ضمیر فکرتش از سر اختران منهی
اگر برحم کند سوی شورفته نظر
دهد عنایت او شورفته را آرام
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع
بجز تفکر مدح تو نیست در او هام
از آسمانه ایوان کسری اندر ملک^{۶۶۷۰}
زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی
امان دهم همه کس را ز خصم هم چو حرم
تویی که دست حمایت اگر دراز کنی
بزرگوارا، من بنده را بدولت تو
اگر نه رای تو بودی برویم آوردی^{۶۶۸۰}
نظر بچشم کرم کن، بهر که باشد، از آنک
عتاب چون تویی اندر ازای طاقت من
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند
بخون ذرق مرا پیرهن بیالودند
همیشه تا که بسیط است خفاک را میدان^{۶۶۸۵}
بسیط این بمراد تو باد در بدو نیک
نتایج قلمت فتنه بند و قلعه کشای

فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جا
حدیث پستی ماهیست پیش پای ماه
که آسمانش سریرست و آفتاب کلاه
زواج جاهش گیتی بماند اندر چاه^{۶۶۶۵}
بکلك برسد و نیک فلک ببندد راه
زه ! ای قضا و قدر ، لاله الا الله
بخاصیت بدماند ز شوره مهر گیاه
بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
صفای خاطرش از در روزگار آگاه^{۶۶۷۰}
و گر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ویا متابع امر ترا ستاره سپاه
بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
ترا رفیع ترست آستانه درگاه^{۶۶۷۵}
زمین نیابد جز در شکم ترا بدخواه
حریم خدمت تو چون بدو کنند پناه
شود ز دامن که دست کهر با کوتاه
نماز شام اهل گشت بامداد پگاه
سپیدکاری گردون هزار روز سیاه^{۶۶۸۰}
قضا بعین رضا می کند سوی تو نگاه
حدیث حمله شیرست و حیلۀ روباه
بران دروغ تمامست این قصیده گواه
و گر نه پاک ترا ز گرگ یوسفم بگناه
همیشه تا که محیطست چرخ را خرگاه^{۶۶۸۵}
محیط آن برضای توباد بی که و گاه
لطایف سخت جان فرای و حاسد کاه

ترا بتریت من زبان چو سومن تر مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دوتاه
 بکلك مشکل گردون کشای و دشمن بند بعدل حرمت ایمان فزای و کفران کاه
 موافقت چو موالی ندیم شادی و عز^{۶۶۹۰} مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

بمدح الملك العادل همدالدین فیروز شاه احمد در هنگامی که حکیم را پیایه

تخت خود طلبیده گوید

حبذا بخت مساعد! که سوی حضرت شاه مردمی کرد و در هم داد، پس از چندین گاه
 بعدما کز سرعشرت همه روز افکندی سخن رفتن و نارفتن من در افواه
 اندر آمد ز در حجره من صبح دمی روز بهمنجبه، یعنی دوم از بهمن ماه
 سال بریانصد و سی و سه ز تاریخ عرب گفت: برخیز، که از شهر بیرون شد همراه
 چه روی راه تردد؟ قضی الامر، فقم^{۶۶۹۵} چه کنی نقش تخیل؟ بلغ السیل زبانه
 چون برانگیخت مرا، رفت و چراغی افروخت بی تعاشی چو رفیقی که بود از اشیاء
 تا که من جامه پیوشیدم و بیرون رفتم بشتابی که وداعم نه رهی کرد، نه ذاه
 او برون برد بدر مفرش و آورد ستور محملی کرد و مرا کرد چوشاهی برگاه
 گفت: ساکن شو و هوش دار و بتعجیل براند آن چنان کز ره و بیراه نبودم آگاه
 اتفاقاً بدر رحبه جانسان برسید^{۶۷۰۰} همه اعیان نشابور و بزرگان هراه
 منتی داشتم از وی، که ندارد بمثل اعمی از چشم و قیر از زر و عنین از بهاء
 هم چنان جمله را هم بسلامت می برد نه در آن طبع مالالت، نه در آن طوع اکراه
 تا بجایی که همی داد مرا مسحی و کفش تابعدی که همی داد خرم را جو و گاه
 جوف جیحون مگر اندر سخنم پیدا شد که همه ره سخنم بود ز انهار و میاه
 رخ بمن کرد و مرا گفت که: این جوی بین^{۶۷۰۵} ای بسا جستن من دیده ز جوی و از چاه
 اندر آن عهد که تعلیم همی داد آنجا چند کورت بزبان رازد که: ماشاء الله
 بالله این نیمه آن نیست و چو جیحون صدار عبده بیش نوشتست بدین جوی و فداء
 گفتم: آری چو چنینست کنون باکی نیست که زما منع بر آید، ز شما هست اکراه
 چون بجیحون برسیدیم ز من هوش برفت گفت: لاحول ولا قوة الا بالله!
 باز این ساده دلی های حکیمان آورد^{۶۷۱۰} چه کنم؟ تا نکنم مصلحت خویش تباه

رفت و بر بست ازاری و بجای چون در جست
 باز باز آمد و گفتا که: بدیدی سهلست
 کشتی آورد و نشستیم درو هر دو بهم
 او چو شیر ییگی گوشه کشتی بنشست
 آخر الامر چو کشتی سلامت بگذشت^{۶۷۱۵}
 عرصه ای دیدم چون جان و جوانی بخوشی
 گفتم: ای بخت بهشتت سواد تر مژد
 باش، تاشهر بینی تو و دربار ملک
 تادرین بودم گردی ز در شهر بخواست
 آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهانش^{۶۷۲۰}
 آمد، القصه، و آورد جنیت پیشم
 استری بود سیه، زیر معرق زینی
 بوسه دادم سر و زانو و رکابش هر سه
 بسعادت بسر آخر خود باز خرام
 این همی گفتم ز او دست همی کوفت که: نی^{۶۷۲۵}
 متنبه شدم و قصد عنایتش کردم
 گفت: مارا بدر شاه فراموش مکن
 گفتم: آخر نه همانا که من آن کس باشم
 کردمش خوشدل و پس پای در آوردم و راند
 سده در گه اعلا ی خداوند جهان^{۶۷۳۰}
 شاه حیدر دل، هاشم تبع، احمد نام
 آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای
 در شدم، جان بطرب رقص کنان، در بی تخت
 چون ازو حاجب بارم بستند مسکین گفت:
 صاحبش گفت: معاذ الله! ازو باز مگرد^{۶۷۳۵}
 زین قدم من چو روی گشتم، بختم چو ردیف

و ندر آن جست، بیک دم بگذشت او بشناه
 در نشین، خیز و مکن وقت نشستن بی گاه
 چون گویار: او همه یاری ده و من یاری خوا
 من سراندر زن و بیرون زن هم چون روباه
 جستم از کشتی و آمد باب کشتی گاه^{۶۷۱۵}
 شادی افزای چو جان و چو جوانی غم گاه
 گفت: راضی مشو از روضه رضوان بگناه
 باش، تا قلعه بینی و درو عرض سپاه
 گفتم: آن کیست؟ مرا گفت: جنیت کش شاه
 آفریننده ز هر حادثه دارد نگاه^{۶۷۲۰}
 دیده من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه
 راست چون تیره شبی بسته بر و یک شبه ماه
 گفتم: ای روز براق از تو چو روی تو سیاه
 که ترا پایه بلندست و مرا ره کوتاه
 ترک فرمان ز همه روی گناهست، گناه^{۶۷۲۵}
 بخت آنجا بمن و پایه من کرد نگاه
 که چو ماهست کنون گردد رکاب پنجاه
 که پیاداش چنین سعی کنم باد افراه
 تابدان سده که از سدره فروست بجاه
 که سلاطین جهان سجده برندش بجباه^{۶۷۳۰}
 که ز گردنش سریرست و ز خورشید کلاه
 و آنکه در حضرت او هست قدر کار آگاه
 گفتمی اندر سر من هوش نوامی زد و راه
 آمد اینک ب سرم آنچه گمان بردم، آه!
 و یحک! این رشته همه ساله چنین باد و تاه^{۶۷۳۵}
 حالها نیز بگردد ز نسق گاه بگاه

هر دو مادا بسرمایده بردند، که چرخ
چون زابرام لبم دست ملک شد فارغ
نه کلیمی تودرین طور، که گیری کم تیه
بیتکی چند بخوان لایق این حال و برو^{۶۷۴۰}
هم چنان کردم، این شعر ادا کردم و رفت
پای بالیت زپش، دست مناجات زپش
بخت بیدار ملک را، ملکا، دایم دار
تا نشد صایم ما زاغ نگفتیم صلاه
گفت بختم: خنکا! کفش بنه، موزه بخواه
نه عزیزی تودرین مصر، که گیری کم چاه
بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه!
جان ازان رجعت بر فوراز و اشوقاه!
کای بهستی چوتوبر، هر چه وجود دست گواه
تاجهان هر گز ازین خواب نگر دد آگاه

در مدح خاص الخواص خواجه علاء الدین میر اسحق صدر گوید

خاص سلطان، علاء دین اله
آسمانیست آفتابش رای^{۶۷۴۵}
آن بلند اختر که پیش درش
آنکه با عزمش آسمان عاجز
همتش فتنه را گشاده کمر
قهر او قهرمان شرع رسول
قدرش از قدر آسمان برتر^{۶۷۵۰}
باز بی باس دولتش تیهو
آنکه از رای روشنش بگزارد
وانکه از چتر دولتش آموخت
خشم او از فلک بر آرد گرد
صبحن در گاه دولتش راهست^{۶۷۵۵}
ای زجمشید بر گذشته بملک
شب ادبار حاسدت را نیست
سمر رسم تست در اقوال
شد مطیع ترا زمانه مطیع
میر اسحق صدر مجلس شاه
آفتابیست آسمانش گاه
خاک رو بند اختران بجابه
و آنکه با رایش آفتاب سیاه
نهمتش چرخ را نهاده کلاه
باس او پاسبان دین اله
علمش از راز روزگار آگاه^{۶۷۵۰}
شیر بی طوق طاعتش روباه
نور خورشید وام سایه چاه
عکس مهتاب شکل خرمن ماه
حکم او بر قضا بیند راه
کنبد چرخ کمترین خرگاه^{۶۷۵۵}
وی زخورشید بر گذشته بجابه
در ازل هیچ بامداد بگاه
شکر شکر تست در افواه
شد سپاه ترا ستاره سپاه (۱)

زین سپس در حمایت عدلت^{۶۷۶۰} طاعت کهر با ندارد گاه
 دست اقبال آسمان نکشد برتر از درگاه تو يك درگاه
 چرخ تا در پناه دولت تست عالمی را شدست پشت و پناه
 جز بدرگاه عالی تو فلک ننوشته است : عبده وفداه^(۱)
 جز بعین رضا همی نکند دیده روزگار در تو نگاه
 هست بر وقف نامه ملک^{۶۷۶۵} نه سپهر و چهار طبع گواه
 خشم و خصم تو آشست و حریر مهر و کین تو طاعتست و گناه
 لطف تو دست گر دراز کند دست قهر اجل شود کوتاه
 بدماند ز شعله آتش فتح باب کف تو مهر گیاه^(۲)
 در هنر خود چنین بود که تویی بشری لا اله الا الله
 ای بتو زنده سنت پاداش^{۶۷۷۰} وی بتو تازه رسم باد افرا
 بنده از شوق خاک درگاه تو بر سر آشست بی که و گاه
 پذیرش، که بنده تو سزد او و پیوستگان او پنجاه
 پیش تخت بود چو سروپای تا کند چون بنفشه پشت دوتاه
 کیرد از دیگران کنار چورخ صدر ها گر برو دهند چوشاه
 تا کند اختلاف گردش چرخ^{۶۷۷۵} نقش نیرنگ روزگار تبا^(۳)
 هر که نبود ترا هوا خواهان روزگارش مباد نیکو خواه
 تابعت باد یار شادی و عز حاسدت باد جفت ناله و آه
 در نفهسای دشمنت تضمین هر زمان صد هزار و اسفاه
 امر و نهیت روان چو حکم قضا بر نشا بود و بلخ و مرو و هراه^(۴)

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر حین باز آمدن از محل مخوف گوید

سپاس از ایزدکنند ضمان دولت و جاه^{۶۷۸۰} بکام باز رسیدی بصددر مسند و گاه

(۱) این چهار بیت در قصیده دیگر نیز هست رجوع کنید بصحیفه ۲۶۵

(۲) این چهار بیت دیگر نیز در قصیده دیگر هست رجوع کنید بصحیفه ۲۶۵

(۳) این دو بیت هم در قصیده دیگر هست رجوع کنید بصحیفه ۲۶۶

(۴) این بیت در قصیده دیگر هم هست رجوع کنید بصحیفه ۲۶۶

چه داند؛ آنکه نداند که اندرین مدت
 ز فرقت تودلی بود و صد هزاران خون
 در انتظار تو چشم عوام گشته سپید
 چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت
 ز شوق خدمت تو بر زبان خرد و بزرگ^{۶۷۸}
 ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند
 زمانه خود چو تویی را بدست بد فکند؛
 بزرگوارا، یاری خدای داد ترا
 چو کارهای تو دایم خدای ساز بود
 بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس^{۶۷۹}
 باضطرار درین ورطه افتاد و نرسد
 ز خون گشته عیانست راه مرو هنوز
 بدشتهاش، ز بس گشته بعد چندین سال
 ترا که دل بقضای خدای داد رضا
 بلی، بسوزد چشم قضا ز روی رضا^{۶۷۹}
 تویی که پشت و پناهی بخلق خلقی را
 خلاص داد سپهرت، گرت سپاه نبود
 ایای بیسته جهان پیش خدمت تو کمر
 کجا که نه سمر رسم تست در اقوال؟
 هوا بقوت حلم تو کوه بر دارد^{۶۸۰}
 نه به زمهر تو یک قهرمان شرع رسول
 ز شبه و مثل بعیدی و زان نیاری دید
 سپهر طوق مراد ترا نهد گردن
 بعون رای تو بردارد آفتاب فلک
 حکایتیست ز فر تو اوج گنبد چرخ^{۶۸۰}
 دراز دستی جودت بغایتی برسد
 چه ناله‌های حزین بود و حالهای تباہ
 ز غیبت تودمی بود و صد هزاران آہ
 وز افتراق تورو ی خواص گشته سیاه
 همه دو گوش بدر بر، همه دو چشم براه
 سخن همین دو که: و احسرتاه! و اشوقاه!
 زهر دلی بفلک بر، هزار کار آگاه
 زه! ای زمانه دون، لا اله الا الله!
 نه عمر و داد و نه زید و نه مال داد و نه جاه
 ز زید هیچ مساز و ز عمر و هیچ مغواه
 چهن، چه مرد، چه پیر و جوان، چه دام چمنه^{۶۷۹}
 یکی، اگر چه یکی را نبود هیچ گیاه
 که در گذار بمانند ماهیان ز شناہ
 عجب مدار گر از خون بود نمای گیاه
 خدای عز و جل داشت زان قضات نگاه
 ازان بعین رضامی کند سوی تو نگاه^{۶۷۹}
 خدای لاجرمت یار بود و پشت و پناه
 بهر طریق که باشد سپهر به که سپاه
 و یا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه
 کجا که نه شکر شکر تست در افواه؟
 چنانکه قوت بیجاده بر ندارد گاه^{۶۸۰}
 نه به زبانی تو یک پاسبان دین اله
 بجز در آینه آفتاب و اندر آب اشباه
 بطوع بی اجبار و بطبع بی اکراه
 اگر بنخواهد یک باره رسم سایه چاه
 تشبیهست بخوان تو شکل خرمن ماه^{۶۸۰}
 که دست او و زبان نیاز شد کوتاه

اگر ز حاتم طایی مثل زنند بچود
تویی که جان بخطر دادی از حمیت دین
نه حاتم، آنکه چو حاتم هزار بنده اوست
حدیث قدرت تو بر سغا و قوت طبع^{۶۸۱۰}
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد
زعزم بلخ توشد عیش ما مصحف بلخ
نمود بالله ازان دم که این و آن گویند
هنوز داغ اراجیف مرو بر دلها
مرامقام سرخس از برای خدمت تست^{۶۸۱۵}
چو خدمت تو که مقصودم اوست حاصل نیست
همیشه تا که نباشد مسیر اسب چو رخ
بییل حادنه شهمات عمر باد عدوت
فتاده سایه قدرت بر آسمان وز طوع
مباد و خود نبود تا شبانگاه ابد^{۶۸۲۰}

که نان چند بدادی برسم بی که و گاه
زه! ای چو حاتم طایی غلام تو پنجاه
بیندگانت نویسند: عبده و فداه
حدیث حمله شیرست و حيلة روباه^{۶۸۱۰}
بسوی قبه اسلام روی و حضرت شاه
زه! ای عزیمت انده فزای شادی گاه
که: خواجه زد بسر راه خیمه و خرگاه
کمان بلخ کرا بود و ظن لشکر گاه؟
بران حدیث که گفتم خدای هست گواه^{۶۸۱۵}
مرا یکبست نشابور و بلخ و مرو و هراه
چنان کجا نبود رفتن پیاده چو شاه
بیازی فلکی از عرای بادافراه
چو سایه برده زمین بوست اختران بجباه
شب حسود ترا هیچ بامداد پگاه^{۶۸۲۰}

در مدح صدر اجل جمال الوزراء خواجه مذهب الدین ابوالمعاسن نصر گوید

کمال کل ممالك، جمال حضرت شاه
امیر عادل و صدر اجل مذهب دین
نظام داد همه کارهای معظم من
سپهر رفعت و خورشید روزگار که هست
گشاده هیبت او از میان فتنه کمر^{۶۸۲۵}
ز فوق قدش گردون بمانده اندر تحت
بوهم از دل کتم عدم بر آرد راز
چو حل و عقد قلمش آسمان بدید چه گفت؟
بیاد قهر بیرد ز سنگ خاره سکون
یک سموم عتابش چو گاه گردد کوه^{۶۸۳۰}

ابوالمعاسن نصر، آن نصیر دین اله
که فخر بالش و صدرست و عزمسند و گاه
اگر چه بود ازین پیش بی نظام و تباه
مدار جنبش قدش و رای گردش ماه
نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه^{۶۸۲۵}
ز اوج جاهش کیوان بمانده اندر چاه
بکلك بر بد و نيك فلك بیند راه
زهی! قضا و قدر لا اله الا الله
بآب لطف بر آرد ز شوره مهر گیاه
یک نسیم نوالش چو کوه گردد کاه^{۶۸۳۰}

صمیم فکرش از سیر اختران منهی
 اگر برجم کند سوی شور فتنه نظر
 دهد عنایت او شور فتنه را آرام
 ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع
 ز همت تو سخا مستعار دارد جود^{۶۸۳}
 تویی که عدل تو گردست را دراز کند
 بجز تفکر مدح تو نیست در او هام
 از آسمانه ایوان کسری اندر ملک
 زمان نیابد جز در عدم ترا بد کوی
 امان دهد همه کس را از خصم همچو حرم^{۶۸۴}
 بزرگوارا، من بنده را بدولت تو
 اگر نه رای تو بودی برویم آوردی
 اگر مرا بخلاف تو متهم کردند
 بغون زرق بیالود خصم پیرهنم
 همیشه تا که بسیطست فرش این میدان^{۶۸۵}
 یکی موافق رای تو باد در بدو نیک
 بکلك مشکل دشمن گشا و گردون بند
 موافقت چو موالی ندیم شادی و عز
 صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
 و گر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
 کند سیاست او شیر شرزه را روباه
 و یا متابع امر ترا ستاره سپاه
 ز رفعت تو فلك مستفاد دارد جاه^{۶۸۳}
 شود ز دامن که دست کهریا کوتاه^(۱)
 بجز حکایت جود تو نیست در افواه
 ترا رفیع ترست آستانه درگاه
 زمین نداند جز در شکم ترا بد خواه
 حریم حرمت تو چون بدو کنند نگاه^{۶۸۴}
 نماز شام امل گشت بامداد پیکاه
 سپید کاری گردون هزار روز سیاه
 بران دروغ بس این مدح و این قصیده گواه
 و گرنه پاک تر از گرگ یوسفم ز کنه
 هماده تا که محیطست سقف این خرگاه^{۶۸۵}
 دگر مسخر حکم تو باد بی که و گاه
 بعدل حرمت ایمان فزا و کفران گاه
 مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

در مدح ملك مكرم حماد الدولة والدین فیروز شاه گوید

شاهها، صبح فتح و ظفر کن، شراب خواه
 از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب^{۶۸۵}
 وز خد آنکه قطره آبست و برگ گل
 یا قوت ناب و آب فسرده است جام و می
 از کام شیر ملك چو کردی برون بتیغ
 نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
 در جام ماه نومی چون آفتاب خواه
 تا کرد بزمکه بنشانی، کلاب خواه
 آب طرب روان کن و یا قوت ناب خواه
 فارغ ز گردان گوزنان کباب خواه

روز مصاف خصم ز جیش خطاشکن
وقت صلاح ملك ز رای صواب خواه
شبا که دشمن تو ز یم تو نغود^{۶۸۵۰}
کرد و بطعنه گویدش: از بخت خواب خواه
هر پایه ای که خصم ترا برکشد سپهر
گوید قضا: تمام شد اینک طناب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان
از لطف و قهر خویش نواب و عقاب خواه
روزی که رجم دیو کنی بر سپر فتح
از ترکش کهرکش خود یک شهاب خواه
وقتی که حکم جزم کنی بر بسیط خاک
از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه
بر کشت عافیت چو بخیلی کند سپهر^{۶۸۶۰}
از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم
از رخس و رمح خویش توان جوی و تاب خواه
چون خاک بی درنک شود، چرخ بی شتاب
از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب خواه
در شان داد آیته حق بود میرداد
اوباب تست، زندگی نام باب خواه
ایام گر بکرد خطایی، درو مبین
خوش باش، انتقام ز رای صواب خواه
نی نی، که انتقام تو خود خواهد آسمان^{۶۸۶۵}
روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه
ای خورده شام دشمن و او در کمین چاشت
آباد دار ملک زمین، خسروا، بداد
آن دیگ نیز پر نهند تشت و آب خواه
کاهی که از جهان بیرد کهر با بغصب
در عهد عدل تست ز عدلت جواب خواه
بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه
شاهها، دعای خویش همه مستجاب خواه
آباد دار ملک زمین، خسروا، بداد
دنیای خراب و دین بخل بود و عدل تو^{۶۸۷۰}
توفان باد ملک هوا گو: خراب خواه
آباد کرد هر دو، کنون تشت و آب خواه

در مدح و تقاضا گوید

ای همای همت سر بر فلک افراخته
کس چو سیم رغبت نظیری در جهان نشناخته
دورین چون کر کس و خصم افکنی همچون عقاب
باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا
جز بسوی مجالست ناداده و ننواخته
بخت بیدارت خروسان سحر که خیز را
از بگه خیزی که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج دهد و طاس در کین عدوت^{۶۸۷۵}
تیرهای پر زدست و تیغهای آخته
قهر شاهین انتقامت اخگر دل در برش
نیک بی آن بنده و این نیک بی کویش تست
چون در امعای شتر مرغ از اسف بگداخته
از تجملها بکف کرد دست جفنی فاخته

طوق قمری برقفا، خون تذرو اندر دو چشم
نرد زیب از کبک و تیهو برده پس بی اختیار
هر یکی چونان که لکلك ماریابد، صعوه کرم^{۶۸۸۰}
چون حواصل هیچ سیری می ندانند از علف
مکرمت کن، پاره ای ارزن فرستش، کز شره
با چنین خوش صورتی دلاها ز غم برداخته
مانده اندر ششدر حبس قفس نا باخته
سوی آب و دانه دایم بینی اندر تاخته
وین غلامک وجه گنجشکی ندارد ساخته
چون دوزاغنداین دوشهر آواره، کشور تاخته

بمدح السلطان الشهد معزالدين سنجر رحمه الله

ای ز عدل تو جهان آراسته
حلقه شبرنگ زلف پرچمت
در دودم بنشانده از باران تیر^{۶۸۸۵}
خسروا، نقش نگین خسروی
در بلاد ملک تو هر خاک بیز
گنجه خواهان دستت زان شود
ای بقدر و رای چرخ و آفتاب
باغ ملک از خنجرت پیر آسته
روزها رخسار فتح آراسته
هر کجا گرد مخالف خاسته
نام را جز نام تو ناخواسته
راستی یابد ز خاک راسته
کزی خواهنده داری خواسته
باد ماه دولت نا کاسته

در مدح ملك المكرم ملكشاه بن سلطان سنجر بن ملكشاه سلجوقی گوید

ای عروس ملک از عدل تو زیور یافته^{۶۸۹۰}
در جهان داریت گردون فتنه بی سر داشته
بی نهیب روز محشر طالبان آخرت
از مثال تو جهان در نقش الله المعین
از شمر اعجاز تو اسباب دریا ساخته
روزهای خطه اسلام در ایام تو^{۶۸۹۵}
شاخهای دوحه ایمان در اعوام تو
مدت هم نام تو از سعی و کلك تو
پایه تخت ترا هنگام بوسیدن خرد
کمرهان آفرینش در شب احداث دهر
وی همای سلطنت از فضل تو بریافته
در ملکشاهیت عالم رونق از سر یافته
در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته
مایه کافور خشک و عنبر تر یافته
وز عرض اقبال تو آثار جوهر یافته
چون بهار عدل تو هم زیب و هم فریافته
از نمای فضل تو هم برگ و هم بریافته
در ثبات عمر طول روز محشر یافته
ازورای قلعه نه چرخ بر تر یافته
از فروغ صبح تو تایید رهبر یافته

گاه ضرب و طعن در میدان زبان در مح تو^{۶۹۰۰} راه نطق از گفتن الله اکبر یافته
 آسمان را بر زمین در لحظه ای اندیشه وار مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته
 دیده بر خاک جناب تو بروز بار تو جلوه گاه از جلوه فغفور و قیصر یافته
 از برای چشمه حیوان مدحت جان و عقل وهم را در صحبت عزم سکندر یافته
 همچو ابنای هنر از بهر حاجت سال و ماه چرخ را در بال تو چون حلقه بر در یافته
 کیسه از جود تو سلطان در رعیت دوخته^{۶۹۰۵} بهره از نزد تو درویش و توانگر یافته
 ناظران علوی و سفلی ز بند جود تو بهر و کان را در فراق درو گوهر یافته
 تا دماغ کاینات از خلق تو مشکین شود خلقت تو در ازل خلق پیمبر یافته
 تا همی در بزم کیتی باشد از جنس نبات بادماغش از دل و جان جام و ساغر یافته
 خسروی را نسبت عالی ز ایام تو باد خسروان از خاک در گاه تو افسر یافته

در مدح سلطان سنجر بن ملک شاه سلجوقی گوید

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته^{۶۹۱۰} هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
 وی ز رشک و نطق ملک سلیمان را خدای از تضرع کردن هب لی پشیمان یافته
 منبر از یادت جناب خطبه عالی داشته دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
 هر چه دعوی کرده از رتبت امیر المؤمنین روزگار از پایه قسدر تو برهان یافته
 اختران را شوکت بر سمت طاعت داشته و آسمان را همت در تحت فرمان یافته
 بارها از شرم رایت آسمان خورشید را^{۶۹۱۵} زیر سیلاب عرق در موج توفان یافته
 بارها آحاد فراشات شیر چرخ را در پناه شیر شادروان دیوان یافته
 پیش چو کان مرادت گوی گردون را قضا بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
 کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته
 منبیهان ربع مسکون را بروی عدل تو فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته
 در میان دولتی با خلق ملکی گشته سخت^{۶۹۲۰} هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته
 حادثه در نرد درد و فتنه در شطرنج درج بدسگالت را حریف آب دندان یافته
 زلف و ادرش سر زتن بیریده جلاد اجل بر دل هر کز خلافت خال عصیان یافته
 از مصافت قایل تکبیر حیران مانده باز وز نفاقت نامه تقدیر عنوان یافته

هم زیم لعمه تیغ تو جاسوس ظفر مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته
 جرم خاک از بس وحل کز خون خصمت خاسته^{۶۹۲۵} ابلق ایام را افتان و خیزان یافته
 زان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار يك نشان از معجز موسی عمران یافته
 ناقه صالح ، عصای موسی و روح پدر هر سه را در بطن مادر دیده بی جان یافته
 سالها بر خوان رزم از میزبان تیغ تو وحش و طیر و دام و دود را چرخ مهمان یافته
 هر که جاطی کرده يك بی نعل اسبست خاک رزم ازدهای رایت از باد ظفر جان یافته
 آفتاب از سمت رزم چون بمغرب آمده^{۶۹۳۰} چهره چون قوس قزح بر اشك الوان یافته
 وز گشادت روز دیگر چون بخود پرداخته دیده چون رخسارمه پر زخم بیکان یافته
 وز بخار خون خصمانت هوای معرکه بی مزاج انجم استعداد باران یافته
 بس که مدت ها ز خاک رزم گاهت روزگار رستنی را صورت ترکیب مرجان یافته
 خسروا، من بنده در اثنای این خدمت که هست گوش هوش از گوهرش سرمایه کان یافته
 قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویم^{۶۹۳۵} عقل گفت: ای خاطرت آسیب نقصان یافته
 چون بکوی هر چه ذوالقرنین ملک و ملک داشت هر غلامی از تو در هر مکرمت آن یافته
 شاد باش، ای مصطفی سیرت خداوند، این منم کز قبول حضرتت اقبال حسان یافته
 تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان کای ز کیوان پاسبان و ز ماه دربان یافته
 بادت اندر خسروی سیاره از فوج حشم ای مه منجوق چترت قدر کیوان یافته
 هر چه پنهان قضا حزم تو پیدا داشته^{۶۹۴۰} هر چه دشوار قدر حزم تو آسان یافته

در مدح شهزاده عمادالدین احمد گوید

زهی ! کلات از چرخ بالا گرفته حدیث ز چین تا بصرنا گرفته
 رکاب ترا چرخ تو سن بسوده عنان ترا بخت والا گرفته
 بنامت هنر فال فرخنده جسته بیادت خرد جام صبا گرفته
 زهی ! نعل شب دیز و لعل کلاهی ز تحت الثری تا نریا گرفته
 بهنگام جود و بگاه سخاوت^{۶۹۴۵} دل و همت رسم دریا گرفته
 ز لفظ خطیبان مدحت سرایت همه عرصه عالم آوا گرفته
 يك حمله در خدمت شاه عالم سر و افسر و ملک دنیا گرفته

زمان و زمین را بساط کمالت چو خورشید بالا و پنهان گرفته
 سر تیغت از خون اوداج دشمن ز شنگرف و سیماب سیما گرفته
 گه از خون دل شکل یاقوت داده^{۶۹۵۰} گه از رنگ خون رنگ مینا گرفته
 تویی، سرفرازا، که دست آفرینت ز اقصای چین تا بیطحا گرفته
 من مدح خوان را شب و روز نکبت در انواع تیمار تنها گرفته
 ز آمیزش عالم و اهل عالم دلم نفرت طبع عتقا گرفته
 شب محنت من ز امداد فکرت درازی شبهای یلدا گرفته
 مرا صنعت چرخ توسن شکسته^{۶۹۵۵} مرا صولت دهر رعنا گرفته
 گهم نکبت چرخ اخضر سپرده گهم حلقه دام سودا گرفته
 من از دهشت دل سوی حضرت تو چو موسی ره طور سینا گرفته
 ز خورشید رای تو و ز عکس دستت همه دهر نور تجلی گرفته
 ز برهان جیب تو و ز معجزاتت سواد زمین کف بیضا گرفته
 من اندر شکایات امروز و امشب^{۶۹۶۰} در عشوه شهر فردا گرفته
 در دامن و آستین بلا را چو دامق سر زلف عذرا گرفته
 ز بس دهشت جان، دل و دست کل را رها کرده و پای اجزا گرفته
 ز قرآن بمانده کمال فصاحت ز انجیل خط معما گرفته
 در خدمت اختیاری نمانده در حضرتت جمع غوغا گرفته
 همیشه که تا هست از حسن یوسف^{۶۹۶۵} جهانی حدیث زایخا گرفته
 بمان، ای خداوند مخدوم عالم که هست از تو دین قدر والا گرفته

در مدح ملك الشرق والشرب سلطان مؤید الدین سلیمان گوید

ای تیغ تو ملك عجم گرفته انصاف تو جان ستم گرفته
 اقبال جناب ترا گزیده باقی جهان جمله کم گرفته
 بشنی شده در نیک و بد جهان را هر بشت که پیش تو خم گرفته
 از نام خدای و رسول نامت^{۶۹۷۰} ترکیب حروف و رقم گرفته
 وانگه ز زبان بی عنای سکه بر چهره زرو درم گرفته

اطراف بساط عریض جاهت آفاق حدوث و قدم گرفته
 حفظ تو جهان را چوپربازی در سایه فضل و کرم گرفته
 اسرار فلک مشرف وقوفت تا شام ابد در قلم گرفته
 هر شام شفق ز آفتاب رایت^{۶۹۷۵} دکان ز بر صبح دم گرفته
 که سقف سپهر از خیال بزمت آرایش باغ ارم گرفته
 که قطر زمین از ثبات رزمت تاپشت سمک دریگ و نم گرفته
 فرمان تو مستحق طاعت بی عنف رقاب امم گرفته
 در لوح زبان خای خاک پایت اندازه واد قسم گرفته
 انصاف تو در ماجرای شیران^{۶۹۸۰} آهویچگان را حکم گرفته
 عدل تو با حداث عشق بازی بس تیهو و شاهین بهم گرفته
 عفو تو قبول شفا شکسته خشم تو مزاج الم گرفته
 از تخت تو وقت سؤال سایل تا عرش صدای نعم گرفته
 بذلت در و دیوار آرزو را در نقش و نگار نعم گرفته
 آرز از کرب ابتلای دایم^{۶۹۸۵} ویرانه کتم عدم گرفته
 هر هفته ای از جنبش سپاهت کیتی همه کوس و علم گرفته
 در عرض سپاه تو مرغ و ماهی یکسر همه حکم حشم گرفته
 در موکب تو ازدهای رایت شیران عرین را بدم گرفته
 در پیکر دیواز شهاب رمحت خون صورت شاخ بقم گرفته
 هر جا که سپاه تو پی سپرده^{۶۹۹۰} در سنگ نشان قدم گرفته
 بدخواه ترا خاک مادر آسای از پشت پدر در شکم گرفته
 با ناله خصم تو گوش گردون خاصیت جذر اصم گرفته
 چشمش که ز باست برفت خوابش از غم صفت لاتم گرفته
 ای تو ز ثنائیش ، خسروان را دامن خسک مدح و دم گرفته
 حاسد یکمالت کند تشبه^{۶۹۹۵} لیکن چون فربه ورم گرفته
 تا در حرم آسمان نکرده بر کس ره شادی و غم گرفته
 شادی تو یاد ، ای حریم کیتی از عدل تو امن حرم گرفته

در سلك سما طین روزبادت کیوان سر صنف خدم گرفته
در حلقه خنیاگران بزم خاتون فلک زیر وبم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده^{۷۰۰۰} جاه تو ولایات جم گرفته
هر عید عرب تا بروز محشر جشن تو سواد عجم گرفته

بمدح الخاقان همدالدین فیروزشاه

زهی ! ز عدل تو خلق خدای آسوده ز خسروان چو تویی در زمانه نابوده
جهان بتیغ در آورده جمله زیرنگین پس از تکبر دامن بدان نیالوده
ز شیر بیشه سلجوقیان بیک حمله شکاری که بصد کرده بود بر بوده
هزار بار بهردم طلایه حزم^{۷۰۰۵} بسط خاک جهان باد وار یموده
چو دیده نیستی بی سوال بخشیده چو دیده عاجزی بی ملال بخشوده
زبان نداده بجود و عطا رسانیده وعید کرده بجرم و جزا نفرموده
ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو تراز توزی و تار قصب نفرسوده
بدست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم سپاهت از گل قهر آفتاب اندوده
دو کشتنخانه خورشیدزان که روز مضاف^{۷۰۱۰} چو شیر رایت تو سر در آسمان سوده
هنوز مطرب رزم نبرده دست بکوس که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده
بروز حرب کسی جز کمان زلشکر تو ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده
ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی در آن دیار شبی تا بروز نغنوده
اثر ز دود خلافت بروزن که رسید که عکس تیغ تو آتش نزد در آن دوده؟
ز خصم تو نور و دخون چو کشته کشت، که خون^{۷۰۱۵} زرنگ چگونگی دود از دود دیده پالوده؟
ازان زمان که ظفر پرچم تو شانه زد دست ز زنک جور کدام آینه است نزدوده؟
قضاست امر تو، گویی، که از شرایط او نه کاستمت فلک هرگز و نه افزوده
ز سمی غنچه پیکان تست گلبن فتح شکفته دایم و افتاده توده بر توده
شمایل تو بتعین نتایج خردست که همگانش پسندیده اند و بستموده
ز تست نصرت دین و ز خدای نصرت تو^{۷۰۲۰} در از باد سخانشان که نیست بیهوده
تو میروی وزمین و زمان همی گویند: زهی! ز عدل تو خلق خدای آسوده

بمدح الماحب الكبير تاج الدين ابراهيم بن مسعود بن هلی

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
 بر پایه تو پای تو هم نسپرده بر دامن تو دست معالی نرسیده
 با قدر تو اوج زحل از دست فتاده با کلك تو تیر فلک انگشت گزیده
 در نظم جهان هر چه صریر قلمت گفت^{۷۰۲۵} از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
 اعجاز تو در شرع وزارت نه بعدیست کز خلق بمانند یکی ناگرویده
 ای مردم آبی شده بی باس تو عمری در دیده احرار جهان مردم دیده
 وی خانه فروش ستم آنرا که بر انداخت انصاف تو امروز بجانش بخریده
 در کام جهان کاب شد از تنف ستم خشک جز آب حیات از سر کلکت نه چکیده
 آرام زمین بر در حزم تو نشسته^{۷۰۳۰} تعجیل زمان در ره عزم تو دویده
 تخم غرض بخت تو بر خارده برسته مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
 از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته اطفال در آن عهد که ابهام مزیده
 بر خاک درت ملک تو گویی که ز آرام طفلیست در آغوش رقیبی غنویده
 گردون که یکی خوشه چنش ماه نو آمد تا سنبله از خرمن امسال تو چیده
 آنجا که گران گشت رکاب سخط تو^{۷۰۳۵} از بوالعجبی فتنه عنان باز کشیده
 بی آب رخ طالع مه پرور تو ماه با عهد تو چون ماهی بی آب تپیده
 بشتی شده در نیک و بدابنای جهان را هر شب که در صدر تو یک روز خنیده
 دندان خزان کند بر آن شاخ که بروی یک بار نسیمی ز رضای تو رزیده
 زنبور خزر فضلۀ لطف تو سرشته آهوی ختن کشته خلق تو چریده
 در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان^{۷۰۴۰} آهو بره در خواب شبان شیر مکیده
 شیر فلک، آن شیر سرا پرده دوران در مرتبه با شیر بساطت نه چخیده
 می بینم ازان مرتبه خورشید فلک را چون شب پرده در سایه حفظ تو خزیده
 که را چو تب لرزه اش از هم بگشاید یک چاشنی از شربت قهر تو چشیده
 بد خواه تو چون کرم بریشم کفن خویش از دوك زبان بر سر و بر پای تنیده
 بر چرخ ممالك ز شهاب قلم تست^{۷۰۴۵} بر یک دگر افتاده دود دبو رمیده

غور تونه بحر یست کزو عبره توان کرد
 تو در چمن باغ وزارت بتماشا
 گیرم که جهان تر شود از خیک دمیده
 دیروز نه جای پدر وجد تو بود ست
 چون ابر خرامیده و چون سر و چمیده
 امروز اگر نوبت زیشان بتو آمد
 مسعود و علی آن دو ملکشان بگزیده
 تا تار شب و روز چنانست کزیشان^{۷۰۵}
 خصم تو چو شب باد همه جای سیه روی
 زحادثه چون صبح دوم جامه دریده
 دل در برش از نایبه چون نار کفیده
 هر ساعتش از غصه گلی تازه شکفته
 و آن غصه چو خارش همه در دیده خلیده

شراب خواهد

ای بر سر سوزان یگانه
 سیمرغ جلالت تو دارد^{۷۰۵}
 بحر کرم تو بی کرانه
 می گیر جهان بنوک خنجر
 می بخش بشیب تازیانه
 آن کوش ترا بود زبانه
 در خانه نشسته بود داعی
 در کنج خزیده چون کشیشی
 از بهر شراب لعل در پیش^{۷۰۶}
 سبب و به و نقل خسروانه
 از بهر کباب کرده بر سینج
 کبک و بط و تیه و سمانه
 ساقی و شراب و شاهد خوب
 شمع و دو نهاده در میانه
 زین جمله که گفته ام ندارم
 از میر شراب و شاهد و شمع
 جز سبک و ریش ابلهانه
 اسباب معاشرت مهیا^{۷۰۶}
 در یوزه کنم بدین بهانه
 از لوح کمانچه و چفانه
 ملبود و کتاب و نرد و شطرنج
 چنک و دف و نای و شاخ و شانه

بنهاده پیش انوری را
 گنجشک و کبوتر کلانه

لذ جمال الدین نیز شراب خواهد

ای چو لفظ تو در مکنون نه مگر می چون توزیر گردون نه
 صدر عالی اجل جمال الدین که چو دست ترا برود جیحون نه
 شاهی خوب درفتاده مرا^{۷۰۷۰} که چنوبی بشهر موزون نه
 این چنین شاهد لطیفی را برده ام در وثاق ، در کون نه
 خواهم از باده ای که خاصه تست يك صراحی تمام ، افزون نه
 کیر در کون آنکه دفع دهد گوید : آری ولیک اکنون نه

بمدح الصدر الکبیر فخر الدین ابوالمفاخر

دو عیدست ما را ز روی دو معنی هم از روی دین و هم از روی دینی
 همایون یکی عید تشریف سلطان^{۷۰۷۰} مبارک دگر عید قربان واضعی
 بصد عید چونین فلک باد ضامن خداوند ما را ز ایزد تعالی
 امیر اجل فخر دین ، بوالمفاخر امیر بصورت ، امیر بمعنی
 پیش کف راد او فقر و فاقه چوپیش زمرد بود چشم افمی
 تنابد بران آفتاب حوادث که در سایه عدل او ساخت ماوی
 دهد عزمش اندر و غا من و سلوت^{۷۰۸۰} دهد حزمش اندر ملا من و سلوی
 ایا دست تو وارث دست حاتم ویا کلک تو نایب چوب موسی
 ز امن تو دز پای فتنه است دامن ز عدل تو بر دست جورست حنی
 کند چرخ بر احترام تو محضر دهد دهر در احتشام تو فتوی
 شود بر خط عمر جاه تو ضامن کشد بر خط رزق جود تو اجری
 ز عدلت زمینست چونان که گویی^{۷۰۸۰} فرود آمد از آسمان باز عیسی
 سریر قلمهای تو نفع صورتست که آید ازو لازم احیای موتی
 بلب هست خاموش وزو کلک گویا بتن هست لاغر وزو ملک فری
 نهد گشت قدر ترا ماه خرمن بود آب تیغ ترا روح مجری
 ز آب حسامت بسردی بیند مزاج عدو چون بگرمی ز دغلی
 بسیزی و تلخی کنیست الحق^{۷۰۹۰} عجب نیست این خاصیت ز آب کسنی
 دل حاسد از باد عکس منانست چنانست در بر که طود از تجلی

اشارات تو حکمهایست مقضی
 چه از روی فرمان ، چه از روی شوری
 چو تو حکم کردی قضا هم نیارد
 که گوید: چنین مصلحت هست یانی
 بشریف و انعام اگر بر کشیدت
 چه سلطان عالم ، چه دستوراعلی
 بشریف آن جز تو کس نیست درخور^{۷۰۹۵}
 بانعام آن جز تو کس نیست ادلی
 چومن بنده در وصف انعام وشکرت
 کنم نثری آغاز یا شعری انشی
 رسد در ثنای تو نثرم بشره
 کشد در مدیح تو شعرم بشعری
 عروسان طبعم کنند از تفاخر
 زنت تو رفعت ، ز مدح تو فخری
 چو انشاکم مدح گویی تو: احسنت
 چو پیدا کنم حاجتی گویی: آری
 در آریتم مدغم دوصد گونه احسان^{۷۱۰۰}
 در احسنت مضمر دوصد گونه حسنی
 روا نیست در عقل جز خدمت تو
 چو خدمت همی بایدم کرد باری
 الا تا که دوران چرخ مدور
 کند بر جهان نحس چون سعداملی
 همه سعد و نحس جهان باد چونان
 که باشد ز دوران چرخ تمنی
 بقدرت مباهات اجرام گردون
 بقصرت تولای ایوان کسری

در مدح جلال الوزرا خواجه محمد مسعود بن طلی یحیی می گوید

زهی! ز روی بزرگی خلاصه دینی^{۷۱۰۵}
 علو قدر تو برهان و آسمان دعوی
 باهتمام تو دایم عمارت عالم
 ز التفات تو خارج علاوه دینی
 تویی که مفتی کلک تو در شریعت ملک
 بامر و نهی امور جهان دهد فتوی
 تویی که منهی رای تو بی وسيلت وحی
 ز گرم و سرد نهان قضا کند انهی
 سپهر گفت: بجاه از زمانه افزونی
 بود هزار زمان ، هم زمانه گفت: بلی
 چو کان عریق بود گوهرش نفیس آید^{۷۱۱۰}
 شناسد آنکه تامل کند درین معنی
 کدام گوهر دکان عریق تر که بود؟
 کهر محمد مسعود و کان علی یحیی

در مدح صدر اجل سیدالسادات خواجه محمد جعفر طوی گوید

ای بدد گاه تو بر قصه رسان صاحبدی
 ره نشین سر کوی کرمات حاتم طی
 اختران در هوس پایه اعلائی سپهر
 سوی ایوان تو آورده بعلمین پی

و آسمان در طلب واسطه عقد نجوم
فلك جاه ترا خارج عالم داخل^{۷۱۱۰} قطب تدبیر ترا عروه تقدیر جدی
جاه تست آن ز جهان بیش جهانی، که درو
چه بنی چون تو کنی یاد پیمبر که: ابی
صاحب و صدر جهانی و جهان زنده بتست
ملك را رای تو معمور چنان می دارد
صبح را رای تو گر پرده کتمان بدرد^{۷۱۲۰} نیز کس چهره خورشید نیند بی خوی
نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال؟
اندران مهر که کز حمله شبگیر قضا
چرخ میگفت که: بر کیست تلافی وجود؟
خویشتن بر نظرت جلوه همی کرد جهان
التفات تو عنان چست ازان کرد که بود^{۷۱۲۵} در ازای نظرت نسیه و نقدش لاشی
بخلافت پدرت سر چو نیلورد فرود
وحدت نوع تو بر شخص تو مقصور آمد
بر حواشی کمالات تو آمد پیدا
بر نکو خواه تو مشکل نشود و حی از خواب
قطره در چشم حسود نه شگفت اد بفسرد^{۷۱۳۰} زانکه غم در نفسش تعبیه دارد مه دی
صفت کرمک پیمانه است که بر خود همه سال
تازبان زخمه بود چون بحديث آید عود
سرو و ش در چمن باغ معالی می بال
در هر آن دل که ز اقبال تو در دحسدست

بمدح السید مجدالدین اباطالب بن نعمه

آخر ای قوم، نه از بهر من، از بهر خدای^{۷۱۳۵} دست گیرید مرا زین فلك بی سر و پای
حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید
بر خدا و ندمن، آن صورت تایید خدای
عالم مجد، که بر بار خدایان ملکست
مجددین، آن بسزا بر ملکان بار خدای

میر بوطالب بن نعمه ، که بی نعمت او
آنکه بانقش وجودش ورق فتنه بشست
آنکه پیش گره ابروی باشش بمثل^{۷۱۴۰}
آنکه از ابر کفش آب خورد کشت امید
بر سر جمع بگویند که : ای قدر ترا
مانده از سیلی جاهت سر چرخ اندر پیش
خشک سال کرم از ابر گفت یافته نم
ساعت جود تو دارد کف دریا وسعت^{۷۱۴۵}
چيست كلك تو؟ یکی آلت اسرار نگار
تو که در ناصیه روز بینی تقدیر
اعتقادی که فلان را بخداوندی تست
آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت
مدتی شد که درین شهر مقیمست و هنوز^{۷۱۵۰}
خدمت حضرت تو بیک دوسه روزك دریافت
بعد از آن کمتر ك آمد نه از تقصیر ، از آنك
نتوان گفت که : محتاج نباشد ، لیکن
طبع را گفته بود : خون بخور و لب مگشای
بندش از بند قضا گر بگشاید ، سخنش^{۷۱۵۵}
لیکن این جا که ملایك زردای پدرت
چه کند ؟ گر نبود مجلس و دیوان ترا
انوری ، لاف مزن ، قاعده بسیار منه
بارنامه بکشد بار خدایی ، که سپهر
داغ داری بسرین ، بر نتوانی شد حر^{۷۱۶۰}
خویشتن داری تو غایت بی خویشتنیست
سیم گر مابه نداری ، بز نخ باد مسنج
خیز و نزدك خداوند شو ، این شعر بخوان

آسمان تنگ و زمین عاجز و خورشید کدای
عالم نایبه بخش و فلك حادثه زای
نام که زهره ندارد که برد گاه ربای^{۷۱۴۰}
و آنکه بر خاک درش رشك برد فرهای
آسمان پای سپر گشته ، زمین دست گرای
گشته از طعنه حامت دل خاک اندر وای
وای ! اگر ابر گفت نایزه بگشاید ، وای !
پنجه قهر تو دارد گل خورشید اندای^{۷۱۴۵}
چیست نطق تو؟ یکی طوطی الهام سرای
از کجا؟ ز آینه رای ممالك آرای
دیده باشی بهمه سال در آینه رای
و آنکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای
هیچ در بانش نداند بدر هیچ سرای^{۷۱۵۰}
اندر آن موسم غم پرور شادی فرسای
تا نباید که کسی گویدش : ای خواجه ، کم آی
باد حرصش نکند همچو خسان اندر وای
نفس را گفته بود : جان بکن ورخ منمای
این بود بس که : دلا ، راز حوادث مگشای^{۷۱۵۵}
همه در آرزوی عشق کلاهند و قبا
شاعر و راوی و خنیاگر و فصال و گدای
بالغی ، طفل نه ای ، جای بین ، ژاژ مخای
هست از پای و رکاب پدرش گشته دوتای
پست داری بدهان ، در نتوانی زد نای^{۷۱۶۰}
خویشتن را چو تودانی که گاه ای ، بر مستای
نان يك ماهه نداری ، بلگد آب مسای
عاقلان حامل اندیشه نباشند برای

چند بی برگ و نوا صبر کنی؟ شرم بنه
 دل چون از عطش و چهره چو آبی زغبار^{۷۱۶۰}
 گر ز خاست دهد از خاص، تو بیهوده مگویی
 چون بفرمود، برو، راه تنعم بر گیر
 چمنی داری در طبع، درو خوش میگرد
 گشت بیفایده کم کن، که نه بادی، نه دخان
 شعرا گر گوئی، بس بار خدایت ممدوح^{۷۱۷۰}
 تا در آفاق جهان گذران پیماید
 ای بحق سید و صدر همه آفاق، مباد
 تا که خورشید نباید تو چو خورشید بتاب
 تا نیاسوده شب و روز جهان از حرکت
 فلک از مجلس انس تو بر از هوای هوای^{۷۱۷۰}
 کو: خداوند، مرا برگ و نوایی فرماید
 بر مگرد از لب بحر، این نشان، آن بزدای
 در ز توزیع ز توزیع، تو یا فیه مددای
 بنشین فارغ و دم در کش و زحمت مغزای
 کل معنی می چین، سر و سخن می پیرای
 بانگ بی فایده کم زن، که نه نایی، نه درای
 دامن این سخن پاک بهر کس مالای^{۷۱۷۰}
 آفتاب فلک دایر دوران پیمای
 که گزندیت رساند فلک هرزه گرای
 تا که ایام بیاید تو چو ایام پیای
 روز و شب در طرب و کام و هوا می آسای
 عالم از گریه خصم تو پر از هایلای^{۷۱۷۰}

در مدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

این همایون در فرخنده سرای
 چوبش ایمن شده از فرسودن
 اندرو خاصیت مغناطیس
 نتواند ز رفعت پیمود
 لفظ و معنی صریرش همه اینک: ^{۷۱۸۰}مرحبا! خواجه، فرود آی و در آی
 آن چو قدرش نبود روز افزون
 مجددین ابوالحسن عمرانی
 آسمانی، نه بتدبیر، بقدر
 ای تصاویر سخا را قلمت
 دشمنانت همه انگشت گزان^{۷۱۸۰} دوستانت همه انگشت نمای
 دست تو گلبن باغ کرمست
 بلبل کلک برو وحی سرای
 تا فلک در پی تحصیل کمال
 دایم از شوق بود ناپروای

کار از روی بزرگی و شرف کار فرمای فلک را فرمای
 طبل بدخواه تو در زیر گلیم و ر غم حاد نه نالنده چو نای

بمدح صاحب السعید ابوالحسن و مرانی

جشن عید اندرین همایون جای^{۷۱۹۰} که جهان نیست در جهان خدای
 فرخ و خرم و مبارک باد بر خداوند این همایون جای
 مجددین بوالحسن که طیر دهد چرخ و خورشید را بقدر و برای
 آنکه با عدل او نمی گوید سخن کاه طبع کاه ربای
 و آنکه بافر او نمی فکند سایه بر کار خویش فر همای
 قدر او را سپهر پای سپر^{۷۱۹۵} حزم او را زمانه دست گرای
 کرمش جرم بخش و عذر پذیر قلمش فتنه بند و قلعه گشای
 پیش جاهش سرفلک در پیش نزد حلمش دل زمین دروای
 در هوای اصابت رایش آفتاب سپهر ذره نمای
 در کمین سیاست کینش پشه از پیل انتقام ربای
 رعد با ابر گفت پیش کفش^{۷۲۰۰} وقت این لاف نیست، هر زه ملای
 موج با بحر گفت پیش دلش: روز این عرض نیست، ژاژ مخای
 ذهن او خامه ایست غیب نگار کلک او ناطقیست و حی سرای
 ای بر اطراف دهر فرمانده وی بر ابنای عصر بار خدای
 زور عزم تو آسمان قدرت گل قهر تو آفتاب اندای
 با کفت حرص را فرو رفته^{۷۲۰۵} هر زمانی بکنج دیگر پای
 همه عالم عیال جود تواند وای! اگر جود تو نبود، وای!
 باس تو آتش نیست حادثه سوز امن تو صیقلیست فتنه زدای
 خرمی جز که در سرای تو نیست ایمنی را درین سپنج سرای
 نیز تبدیل روز و شب نبود گر تو گویی زمانه را که: بیای
 دی بر جعت شود بفردا باز^{۷۲۱۰} گر اشارت کنی که: باز پس آی
 عقب نیست، ز آنکه هست عقیم از نظیر تو چرخ نادره زای

گر خیالت نیامدی در خواب کس ندیدیت در جهان همتای
 ای صمیم دلت بغیل نکوه وی صریر درت دخیل ستای
 نعمت آلوده بیش نیست جهان دامن همت بدو مالای
 دنك پالوده سرکویست^{۷۲۱۰} امتحانش کن و فرو پالای
 دست فرسود جود تو شده گیر تر و خشك جهان جان فرسای
 ای اثر های تو ثنا گستر وی هنر های تومدیح آرای
 گر حسودت بسیست عاجز نیست ازدها از جواب مار افسای
 چون بود دولت تو روز افزون چه زیان از حسود کار افزای ؟
 آب جاه تو روشنت از سر^{۷۲۲۰} خصم را گوکه : باد می بینمای
 گر چه در عشرتند مشتی لوم در چه در اطلسند مشتی لای
 چه بزرگی بود در آن ؟ نه نیند هم درین آشیان و ماوی جای ؟
 بلبلان نیز در سماع و سرود هدهدان نیز در کلاه و قبای
 پدران را ندیده اند آخر این گدازادگان یافه درای
 در پی کاروان جاه شما^{۷۲۲۵} از غم نان و جامه ناپروای
 این یکی که رقیب گرد شتر وان دگر که رنیل بانك درای
 چه شد اکنون که در لغتشان آسمان شد سما و ماهش آی
 شب و روزشان سپار، که نیست زین نکو تر دو پوستین پیرای
 کین یکی شرزه ایست خیره شکر و آن دگر گزره ایست هرزه گزای
 زین سپس بر سپهر گردن کش^{۷۲۳۰} پس ازین با زمانه پهلوی
 تا ز گردش جهان نیاساید در نعیم جهان همی آسای
 مجلس عشرت بهو یا هوی کریه دشمنت بها یا های
 طبل بد خواه تو بزیر گلیم در ندامت ندیم ناله چو نسای
 هست فرمانت بر زمانه روان هر چه رایت بود همی فرمای

قاضی اثیرالدین بخانه اورفت در نهیت قدم او گفت

مرحبا! مرحبا! در آی، در آی^{۷۲۳۰} اثر خیر، اثیر دین خدای

ای زمام قضا گرفته بدست	وی محیط فلک سپرده پیای
نه به از خدمت تو آلت جاه	نه به از همت تو مکنک جای
از نهیت ستاره بی آرام	در رکابت زمانه نا پروای
ای بر افلاک دست کرده بقدر	وی زخورشیدگوی برده برای
بسر کوی بوده ای که همی ^{۷۲۴۰}	بسجود اندر آمدست سرای
کای فلک باتوپست، ره بگذار	وی جهان با تو خورد، رخ بنمای
بکرم بر زمین من بخرام	بقدم بر نهاد من بفزای
منزل اندر خور نزل تونیست	چو شود؟ ساعتی بفضل پیای
تو همایی بفر و بر فکند	بر تر و خشک سایه فر همای
ای کمر بسته پیشتر سعد ^{۷۲۴۵}	اختر من تویی، کمر بگشای
کردی آراسته سرای مرا	هم چنین سالومه همی آرای
چون رسم زحمتی همی آرام	چون رسی خدمتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد	تا بوند اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین	باد قدر تو با فلک همتای

در مدح صدر اجل خواجه منصور وصفتم عمارت و بستان سرای او گوید

و یحك ای صورت منصوریه، باغی و سرای؟ ^{۷۲۵۰}	یا بهشتی که بدنیاست فرستاد خدای؟
خود بعینه تو بهشتی، نه جهانی، که جهان	عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمر افزای
نیلگون بر که عنبر گل بسد عرقت	آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جویبار تو گهر سنك شده دریا وار	شاخسار تو صدف وار شده گوهرزای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری	گشته فراش صبا در چمن ناپروای
برده رضوان بیشت از پی پیوسته گری ^{۷۲۵۵}	از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای
لب گل گشته ز شادی و صالت خندان	دل بلبل شده از بیم فراق دروای
شکن آب شمرهای ترا رقص هوا	سایه برك درختان ترا فر همای
دست فرسود خزان نشده طوبی کردار	نو بهار تو درین گنبد گیتی فرسای
سایه قصر رفیع تو نیموده تمام	بنداع شب و روز انجم گردون پیمای

گفته با جمله زوار صریر دز تو :^{۷۲۶۰} مرحبا بر مگذر، خواجه، ورود آی و در آی
 هین ! که آمد بدردت موکب میمون وزیر هر چه دانی و توانی بتکلف بنمای
 بلبل غنچه گل دست همایونش بیوس بسر زلف صبا گرد رکابش بزدا
 مجمر جمره پراز عود قمار است، بسوز هاون لاله پراز عنبر ساراست، بسای
 آصف ملک سلیمان دوم خیمه بزد همچو هدهد کله اندر نه و بر بند قبا
 تا چو گل در نفتد جام ز مستی ز گفت^{۷۲۶۵} همچونی باش کمر بسته و چون سرو پیا
 قمری رازی بلبل خوش زخمه دوان تا بیایند و بسازند بهم ربط و نای
 ارغنون پیش چکاوک نه، اگر بلبل نیست ماحضر فاخته را گو که : نشیدی بسر ای
 مجلس خواجه دنیا است توقف نبرد خیز و تقصیر مکن، عذر منه، بیش میای
 خواجه کل جهان، آنکه خدایش کردست جاودان بر همه احرار جهان بار خدای
 آن فلک جاه ملک مرتبه، کز بدو وجود^{۷۲۷۰} فلکش پای سپر شد، ملکش دست گرای
 آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کند سخن کاه نگوید ابداً کاه و پای
 آنکه در آینه روز ببیند تقدیر از کجا ؟ ز آینه رای ممالک آرای
 ای زمان بی عدد مدت تو دور قصیر وی جهان بی مدد عدت دست تو گدای
 عفو بخشی نبود چون کرم عذر پذیر فتنه بندی نبود چون قلمت قلمه گشای
 آفتابی، اگر او چون تو شود زاید نور^{۷۲۷۵} آسمانی، اگر او چون تو بود ثابت رای
 گریخورشید شود خصم تو، گو : شو، که شود دست قهرت بگل حادثه خورشید اندای
 ور بر آرد بمثل مار با فسون ز زمین اژدهای فلکی را چه غم از مار افسای ؟
 تا جهان را نبود از حرکت آسایش در جهان ساکن، از اندوه جهان می آسای
 مجلس لهو تو پر مشغله از هوای هوای خانه خصم تو پر ولوله از هایای
 هست فرمانت روا بر همه اطراف جهان^{۷۲۸۰} در جهان هر چه مراد تو بود می فرمای

در مدح شرف الدین میر آب مرو گوید (۱)

ای قبله کوی خاکی و آبی وی فخر همه قبیله آبی
 ای یافته هر چه هسته در کیتی جز مثل، که آن یکی نمی یابی

اجرام زرشك پایة قدرت پوشیده لباسهای سیمایی
 عدل تو ز روی خاصیت کرده با آتش، فتنه سالها آبی
 کرده صفا اختران گردون را^{۷۲۸۰} درگاه تواند سال مهرابی
 بر چرخ ز بهر اختیارات خورشید همی کند سطرلابی
 دارالضریست گفت و کرد تو ایمن شده از محال قلابی
 چون خاك بگاه خشم بشکیمی چون باد بگاه عفو بشتابی
 درگاه تو باب اعظم عدلست مهدی شده نامزد بیوایی
 ز آسیب توا فلک فرو ریزند^{۷۲۹۰} اختر چو کبوتران ضرابی
 از کار عدوت چون روان گردد تعلیم توان ستد رسن تابی
 از سیم مخالفت صفا ناید نشنیدستی ز سیم اعرابی
 زودا که برودشان فرو بردست این گردش زود گردد ولابی
 ای چشم نیازها زجود تو چون چشم مخالفان بخوش خوابی
 تاریخ تفاخرست تشریف^{۷۲۹۵} هم اسلافی مرا، هم اعقابی
 گفتم که: بشکر آن پدید آیم رخ کرد جلالت تو عنابی
 گفتا: زگران رکابی عزم زودا که عنان بعجز برتابی
 فتح البابی بکردم آخر هم با آنکه تواز و رای این بابی
 تا هست زشت دور در سرعت ایام چو تیرهای پرتابی
 خصم تو دور چرخ را بادا^{۷۳۰۰} طینت قصبی و طبع مهتابی
 چون دانه ناراشک بد خواست وزغصه رخس چو چهره آبی
 اسباب بقات ساخته گردون اسباب نه صنعتی و اسبابی

وله فی المدیحه

آنی که گر بغواهی از اقبال و سروری تری ز آب و خشکی از آتش برون ببری
 داری مفرحی که دهد روح را غذا سازی طریقه‌ای که کنی دیو را پری
 دست مبارك تو بغواهد همی درست^{۷۳۰۵} از خط راست نامه شکل صنوبری
 یارب! چه طالعست که خود بی معالجت بیمار به شود چو تو از راه بگذری

در خطاب افراد منتشر شعر او فی شکایت حاله و جفای امثاله گوید

ای برادر ، بشنوی رمزی ز شعر و شاعری
 دان که: از کناس ناکس در ممالک چاره نیست
 زانکه گر حاجت فتد تا فضله ای را کم کنی
 کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام ؟
 باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان او فتد ؟^{۷۲۱۰}
 آدمی را چون معونت شرط کارش رکنست
 آن شنیدستی که : نه صد کس ببايد پيشه ور
 در ازای آن اگر از تو نباشد یاری
 تو جهان را کیستی ؟ تنابی معونت کار تو^{۷۲۱۵}
 چون نداری بر کسی حقی ، حقیقت دان که هست
 از چه واجب شد ؟ بگو آخر : بر آن آزاده مرد
 او ترا کی گفت کین کلپتره ها را جمع کن ؟
 عمر خود خود می کنی ضایع ، از تو او ان معخواه
 عدل را در هر چه باشی ، پیشوای خویش ساز^{۷۲۲۰}
 خود جز از بهر بقای عدل دیگر بهر چیست ؟
 من نیم در حکم خویش از کافریهای سپهر
 دشمن جان من آمد شعر ، چندین پرورم ؟
 شعر دانی چیست ؟ دور از روی توحیف الرجال
 تا بمعنی های بکرش ننگری ، زیرا که نیست^{۷۲۲۵}
 گر مرا از شاعری حاصل همین عارست و بس
 این که بر سده رزمان این کون خردان گاوریش
 راستی بر بوفراس آمد بکار شاعری
 زانکه همچون دیگران مدح و هجاء هرگز نکفت
 آمدم با این سخن کز دست بنهادم نخست^{۷۲۳۰}
 تا ز ما مشتی کدا کس را بمردم نشمری
 حاش الله ! تا ندانی این سخن را سر سری
 ناقلی باید ، تو نتوانی که خود بیرون بری
 زان یکی جولا همگی داند ، یکی بر زیگری
 در نظام عالم ، از روی خرد چون بنگری^{۷۲۳۵}
 نان ز کناسی خورد ، به زان بود کز شاعری
 تا تو نادانسته و بی آکھی چیزی خوری ؟
 آن نه نان خوردن بود ، دانی چه باشد مدبری
 راست می دارند از نعلین تا انگشتی^{۷۲۴۰}
 هم تقاضا ریش گاو ، هم هجا کون خزی
 این که می خواهی ازو ، و انکه بدین مستکبری
 تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری
 هم تو حاکم باش ، تا هم زین که بفروشی خری
 زانکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختری^{۷۲۴۵}
 این سیاست ها که موروست از پیغمبری
 ورنه در انکار من چه شاعری ، چه کافری ؟
 ای مسلمانان ، فغان از دست دشمن پروری
 قایلش گو : خواه کیوان باش و خواهی مشتری
 حیض را از مبدأ فکر کزیر از دخترى^{۷۲۵۰}
 موجب توبه است و جای آنکه دفتر بستری
 کانوری به یا فتوحی در هنر یا ساحری ؟
 دان نه از جنس سخن ، یا از کمال قادری
 پس مرنج ار گویدت : من دیگرم ، تو دیگری
 زانکه بی داور نیارم کرد چندین داوری^{۷۲۵۵}

ای بجایی درسخندانی، که نظمت واسطه است
چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان
گنج اتسز گنج قارون بود اگر نه کی شدی؟
مہتران باشین شعرند، ار نه کی گشتی چنین؟
کورئیس مرد منصور، آنکه در هفتاد سال^{۷۳۳*}
تا نینداری که: باعث بغل بود او را بر آن
زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد
مرد را حکمت همی باید که دامن گیر دش
عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت کم شوند؟
یارب، از حکمت چه برخوردار بودی جان من؟
انوری، تا شاعری از بندگی ایمن مباش
گرچه سوسن ده زبان آمد، چو خاموشی گرفت
خامشی را حصن ملک انزواکن ور بطبع
کشتی برخشک میران، زانکه ساحل دور نیست

هر کجا شد منتظم عقدی وجیه از ساحری
در سخن خواهی مقنع باش و خواهی سامری
از پی منحول چند آن کم بهارا مشتری
منتشر با قصه محمود ذکر عنصری
شعر نشنید و نگفت اینک: دلیل مہتری^{۷۳۳*}
در کسی چون ظن بری چیزی کزان باشد بری؟
کاخهای چارپوشش، باغهای چل کری
تا شفای بوعلی بیند، نه ژاژ بحرتری
تا گهر یابند میناکی خرنند از جوهری؟
گر نبودی صاع شعر اندر جوالم بر سری^{۷۳۴*}
کز خطر درنگذری، تازین خطر درنگذری
خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری
خوش نیاید، نفس را گو: زهر خند و خون گوی
گو: مباحث پیرهن، دامن نگه دار از تری

بمدح الملك خاقان نگین

ای ترا گشته مسخر حشم دیو و پری^{۷۳۴*} کوش تا آب سلیمان پیمبر نبری
زانکه در نسبت ملک تو، که باقی بادا
تویی آن سایه یزدان که شب چتر تو بود
نامه فتح تو سیاره بآفاق ببرد
خسروا، قاعده ملک چنان میفکنی
که بدین سده ناموس فریدون بکنی^{۷۳۵*}
تو که صد سد سکندر کنی از گرد سپاه
ای موازی نظر رای ترا نقش قدر
رای عالی ترا کشف شود حالت بلخ
دروابش همه ملاضای متقطند

هست امروز همان رتبت پیغامبری
آنکه در سایه او روز ستم شد سپری
که بشارت بر فتح تو نشاید بشری
ملکا، شاه ره عدل چنان می سپری
که بدان پرده آوازه کسری بدری^{۷۳۵*}
خویشتن را سزدار صد چو سکندر شمری
چه عجب ناقد اسرار قضا و قدری؟
گر بر حمت سوی آباد و خرابش نگری
بوده خواهان تو عمری بدعای سحری

تو سلیمانی و این طایفه مودان ضعیف^{۷۳۵۵} همه از خانه برون و همه از دانه بری
ظاهر و باطن ایشان همه پای ملخست چه شود کز سربای ملخی در گذری؟

در مدح جلال الوزرا خواجه نظام الملک صدرالدین محمد بن محمد گریه

ای جرم نور بخش، ندانم چه پیکری؟ ما نا که طوق مرکب خورشید خاوری
چون زر گران صنع ترا مینگاشتند پنداشتم رکاب شهنشاه کشوری
بر تیز رفتن تو مرا اعتراض نیست چون زورق مذهب دریای اختری
از نور خویش طایر شب را مدد فرست^{۷۳۶۰} گر شمع خم گرفته این هفت منظری
چون عاشقان تشنه جگریش ازین متاب باروی زرد گشته و باقد چنبری
از عکس آفتاب هم اکنون روان شود در خدمت تو کو کبۀ نور گستری
کردن بحکم تربیت شاه اختران حاصل کند زبهر تو منشور داوری
زین پس کمان مثال سر از راستی متاب چون تیغ تاب داده بهرام صفدی
یک بارگی بعارض خوبان بخط مرو^{۷۳۶۵} گر خامه وار و صف تو کردم سراسری
آنها که گفته شده همه او هام باطلست نعل سمند آصف جمشید گوهری
فرخنده صدر دین، که جهان را بقای او تحصیل کرده مایه فرخنده اختری
والا محمد بن محمد، نظام ملک آن آسمان رفعت و خورشید سروری
آن صاحبی، که هر دو جهان کرد وقف آرزو بر بخت شیر خواره او ملک پروری
آخر بسعی دست گهربار او رسید^{۷۳۷۰} تا بر نتابد از سر کنج توانگری
تاثیر حکم اوست که هر شب برون برد از طمع آفتاب تمنای برتری
از ماه روز شهنه فرمان قادرش بر روی روزگار نهد داغ چاکری
آن دم که چرخ قاعده عدل او نهاد معدوم شد قدم رسوم ستگری
آنجا که نقش بند قدر صورتی کشد باطل شود هر آینه اشکال آذری
صدرا، بدو ر حاکم عدل تو باز گشت^{۷۳۷۵} تا بر سپاه ظلم کهد تیغ داوری
از بارگاه قدر تو هر شب ندا رسد کردن لاجور مقبله که خون گری
شام و سحر چو کلک ترا ممثل شدند معلوم شد که عاقله رای قیصری
شمع از بی فروغ طرب خانه تو شد چون شامعی که خانه ز نذلف غیری

خورشیدوار بین همه تابنده گشت باز از نام بنده خاتم ملک سخنوری
تاطعنه می زنند بتان ماه و سرو را^{۷۳۸۰} از معارض مورد و قد صنوبری
سر سبز باد بخت جوان تو سال و ماه تا از نهال سال و مه ملک برخوری

در مدح صدر اجل خواجه جلال الدین عمر وزیر می گوید

ای چو عقل اول از آرایش نقصان بری چون سپهرت بر جهان از بد و فطرت برتری
مسند تست آن کزو عالی نسب شد کبریا پایه تست آن کزو ثابت قدم شد سروری
سایه و خورشید نتوانند پیمودش تمام گر زجاء خویش در عالم بساطی گستری
تا تو باشی مشتری را صدر و مسند کی بود؟^{۷۳۸۵} کز دوزلف زر بود خورشید پیش مشتری
تو در آن مجمع بدین منصب رسیدستی کزو ماه بایسکی برون شد، زهره با خنیاگری
باز پس ماند ز همراهیت، اگر آصف بود کلاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری؟
فرق باشد، خاصه اندر جلوه گاه اعتبار آخر، از نقش الهی تا بنقش آذری
آصف از آن ملک را مضبط آن چنان کردی که تو گم کجا کردی سلیمان چند گاه انگشتری؟
آن شنیدستی که: روزی کلکت از روی عتاب^{۷۳۹۰} آنکه بی تمکین او ناید ز افسر افسری
گفت: نیلوفر چو کلک از آب چون سر بر کشد کیست او تا پیش کلک اندر سرش افتد سری؟
آفتاب از بیم آن کین جرم را نسبت بدوست همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری
از نفاذ دیو بندت بند آهن بشکند درع داودی کشد زان رشتها زان پس بری
ای بجایی از خداوندی کز آن سو چاره نیست می توانی چون همی از آفرینش بگذری
بر بساط بارگاهت جای می جست آفتاب^{۷۳۹۵} چرخ گفتش خویشتن را چند بر جایی بری؟
باد را هر دم بساطت گوید: ای بیهوده رو عرش داری زیر پا، هان! تا بغفلت نسپری
در چنین حضرت که از فرط تعیر گم شود سمت وزن و قافیت بر بوفراس و بهتری
از قصور پایه و از قلت سرمایه دان گر تعاشی می کند از خدمت تو انوری
خود تو انصافش بده: در بارگاه آفتاب هیچ کس خفاش را گوید: چرا می ننگری؟
گر خلافتی رفتی اندر وعده روزی، در گذار^{۷۴۰۰} مشمر از عصیان و دانم خود ز خدمت نشمری
ور ز روی بندگی ترتیب نظمی کرده ام تا از و روزی چنان کز بندگان یاد آوری
عقل فتوی می دهد کین یک تجاوز جایزست ورنه حسان کیست خود در معرض پیغمبری؟

راستی به ، طوطیان خطه اسلام را
نیست مطلوبش مواجب ، زانکه در هر نوبتی
اندرین نوبت خرد تهدید می کردش که: هان^{۷۴۰} جای می بین ، حاصلت زینست و ناقد جوهری
عشق می گفت: انوری، دانی چه سود از این سخن!
لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست
چون بگفتی: صدر دنیا ، صاحب عادل عمر
سایه او بس ترا بر سر، که اندر ضمن او
چاکر او باشی آیا گر مسلم گرددت^{۷۴۱}
تا بود در کارگاه عالم کون و فساد
بسته بادا بر چهار ارکان بمسمار دوام
پایه گردون مسلم ، دور گردون زیر دست
از جهان بر خور، بدان منکر که در خورد تو نیست

با وجودت خامشی دانی چه باشد ؟ کافری
بی تقاضا خود خداوندانه آن غم می خوری
شاعری سود امیز، رو ساعری کن ، ساحری
تا طریق فرخی گویی و طرز عنصری
مدح کلی گفته شد، دیگر چه معنی پروری ؟
نور بخش اختران نهاد جز نیک اختری
بس خداوندی که بر اقران کنی زان چاکری^{۷۴۲}
چار ارکان را بهم که صلح و گاهی داوری
دور عمرت ، زانکه عالم را تور کن دیگری
سایه یزدان مربی ، حفظ یزدان بر سری
نیست او در خورد تو، لیکن تو او را در خوری

سو گند نامه نه متی که بروی بستند اهالی بلخ

ای مسلمانان ، فغان از دور چرخ چنبری^{۷۴۱}
کار آب نافع اندر مشرب من آتشیست
آسمان در کشتی عمرم کند دو کار:
گر بخندم و ان بهر عمریست گوید: زهر خند
بر سر من مغفری کردی کله و آن در گذشت
روز گارا ، چون ز عتقانی نیاموزی نبات^{۷۴۲}
به بیوسی از جهان ، دانی که چون آید مرا
از ستمهای فلک چندان که خواهی رنج هست
گویا تا آسمان را رسم دوران آمدست
گر بگرداند بیلهو هفت کشور مر ترا
بعد ما کندر لگد کوب حوادث چندبار^{۷۴۳}
خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ

وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری
شان خاک ساکن اندر کلبه من صرصری
وقت شادی بادبانی ، گاه انده لنگری
ور بگریم و ان همه روزست گوید: خون گری
بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری
چون زغن تا چند سالی مادگی سالی نری ؟
هم چنان کز پارگین امید کردن کونری
واقم ، زیرا که بامن هم برین گنبد دری
داده اندی فتنه را قطبی ، بلارا معوری
یک تن از مردم نگوید کز کدامین کشوری ؟
بخت شورم خنجری کردست و دورش خنجری^{۷۴۴}
تا همی گویند : کافر نعمت آمد انوری

قبه اسلام را هجو، ای مسلمانان، که گفت؛
 آسمان اطفال بودی بلخ کردی دایگیش
 افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من
 مجددین، بوطالب، آن عالم که يك ده شد در و^{۷۴۳۰}
 آن نظام دولت و دین، کانتظام عدل او
 آنکه ناینبای مادرزاد اگر حاضر شود
 در پناه سده جباه رعیت پرورش
 هم نبوت در نسب، هم پادشاهی در حسب
 مسند قاضی القضاة شرق و غرب افرشته^{۷۴۳۵}
 آنکه پیش کلک و نطقش، آن دوسحر، آنکه حلال
 آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند
 گو: حمیدالدین، که گر وقتی بخواهی در دلفظ
 در زمان او هنر نشکفت اگر قیمت گرفت
 خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع^{۷۴۴۰}
 مفتی مشرق، امام مغرب، آن کز رتبتش
 حکم دین هر ساءت از فتوای او فربه ترست
 ز احتساب تقوی او کرد آن کندر کسوف
 از رخس هر روز فال مشتری گیرد جهان
 ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست^{۷۴۴۵}
 بلبل بستان دین، کز وجد مجلسهای او
 توبه کردند اگر دریافتندی مجلسش
 من نمی دانم که: آن جنس سخن را نام چیست؟
 سحر چون گویم؟ که ترتیبش بیان معجزست
 سابقان لهجه او چون شراب اندر دهند^{۷۴۵۰}
 بازوی برهان ز تقریر نظام الدین قوی
 آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی
 حاش لله! بالله از گوید جهود خیبری
 کعبه داند کرد معمود جهان را مادری
 کرده هم سلمانی اندر خدمتش، هم بوذری
 عقل کل، آن کرده از بیرون عالم ازهری^{۷۴۳۰}
 در دل اغصان کند باد صبا را رهبری
 در جبین عالم آرایش ببیند مهتری
 بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
 کو سلیمان؟ تادرا انگشتش کند انگشتی
 آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری^{۷۴۳۵}
 صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
 از میان هر دو بردارد شکوهش داوری
 مطلقاً هر چان حمیدست از صفاتش بشمری
 گوهرست، آری، هنر، او پادشاه گوهری
 آنکه نبود دیو را با سایه او قادری^{۷۴۴۰}
 عرش زبید منبرش، گو: تاش کردی منبری
 دیده ای فربه کنی چون کلک او از لاغری؟
 آفتاب اندر حجاب مه شد از بی چادری
 کیست آن کونیست فال مشتری را مشتری؟
 آن بمعنی تو امان با ذوالفقار حیدری^{۷۴۴۵}
 صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری
 هم مه از نمایی و هم زهره از خنیاگری
 نی نبوت می توانم گفتنش، نی ساحری
 معجزاتش می توان گفتن ولی در شاعری
 هوش گوید گوش را: هین! ساغری کن، ساغری
 آنکه از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری^{۷۴۵۰}
 از ورقهای ضمیرش يك ورق گر بشمری

نامدی اودلق اطباق فلك هرگز تمام
 واروان انبیا اینک چنین باشند کوسه
 درنای او اگر عاجز شوم معذور دار^{۷۴۵۰}
 لاشه ما کی رسد آنجا که اسب او کشد؟
 با چنین سکان، که گراز قدرشان بقدی کنند
 هجو گویم بلخ را؟ هیسات! یارب، زینهار!
 بالله! در بر من توان بستن بمسمار قضا
 خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن
 ای برسم خلعت از آغاز دوران داشته
 باز دان، آخر، کلام من ز منحول حسود
 عیش من زین افتری تلخی گرفت و توهنوز
 مرد را چون ممتملی شد از حسد کار افتریست
 چون مرد را واضح خر نامه گیر دریش گاو^{۷۴۶۰}
 آن نمی گویم که در طی زبان ناورده ام
 گر بغاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش
 جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری ازو
 آن توانایی و بینایی، که در اطوار غیب
 آنکه تاثیر صبا صنع او را آمدست^{۷۴۷۰}
 آنکه خار اژدها دندان عقرب نیش را
 تا بزلف سایه شب خاک را تزئین نداد
 باز شد، چون قدرتش کیسوی شب را شافزد
 بزم صنمش را ز نیلوفر چو گردون عود سوخت
 آنکه اندر بارگاه کن فکان ابداع او^{۷۴۷۵}
 داد یک عالم بهشتی روی از ذوق بوش را
 آنکه عویش در تن مامی برود قشع
 آنکه گر آلاهی او را گنج بر سر آید

گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
 علم و تقوی بی نهایت، پس تواضع بر سری
 تا کجا باشد، توان دانست، حدشاعری^{۷۴۵۵}
 کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری؟
 فارغ آید چرخ اعظام از چه؟ از بی زیوری
 خود توان گفتن که زنگارست ز رجفتری؟
 جنس این بدسیرتی، یا مثل این بدگوهری
 افتری کردن برودر گیرد از دیو و پری^{۷۴۶۵}
 طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری
 فرق کن نقش الهی را ز نقش آذری
 چربک او هم چنان چون جان شیرین میخوری؟
 بد مزاجان را قی افتد در مجالس از پری
 گاو اودر خر من من باشد از کون خری^{۷۴۷۰}
 از هجاکان نزد من بابی بود از کفتری
 یانیم چونان که گرگ یوسف از تهمة بری
 هست در بازار دین صراف جان دای زوی
 دام بدبختی نهاد و دانه نیک اختری
 گل فشان اختران بر کنبد نیلوفری^{۷۴۷۵}
 شحنگی دادست بر اقطاع گل پرک طری
 روز بر گوش شفق تنهاد زلف عبیری
 در خم ابروی گردون دیده های مجهری
 آفتاب و آب گردان آتشی، آن مجمری
 بی اساس مایه ای از آیه های عصری^{۷۴۸۰}
 کجاست در این شور بهترین شکلی کری
 بی سالی داد و کله را مضری
 بی سالی داد و کله را مضری

آنکه در لوح زبانها خط اول نام اوست
 آنکه از ملکش خراسی دیده باشی بیش نه
 آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افگنی
 آنکه در امعای گرمی، از لعاب برگ چند
 آنکه از تجویف نالی ساقی احسان او
 آنکه چون بر آفرینش سر فرازی کرد عقل
 آنکه توك يك ادب از پیشگاه حضرتش^{۷۴۸}
 آنکه آدم را «عسی آدم» زبای افکنده بود
 آنکه قوم نوح را از تند بباد «لانذر»
 آنکه چون خلوت سرای خلش خالی کند
 آنکه دست جادویی را در عصایی گم کند
 آنکه نیل مادری بر چهرهٔ مریم کشید^{۷۴۹}
 آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کنف
 آنکه از ابمای انگشتش دو کیسو بندزد
 آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواستند
 آنکه گر بر اسب فکرت جادوان جولان کنی
 آنکه هم در عقل ممنوعست و هم در شرع شرك^{۷۴۹۰}
 اندرین سو کند اگر تاویل کردم کافرم
 خودیاء، تا کز نشینم، راست گویم يك سخن
 چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ
 بر سر ملکی چنان فارغ نباشد کس چومن
 دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده^{۷۵۰۰}
 با چنین ها آن چنانها زاید از خاطر مرا؛
 این همه بگذارد، آخر عاقلم در نفس خویش
 پس چه گویی، هجو گویم بلخ را، کز هر درش
 تا تو فرصتجوی گردی در کمین گام حسد

این همی گوید: اله، آن ایزدو آن تنگری
 گر روی بر بام این سقف بدین پهناوری^{۷۴۸}
 و آنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
 کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
 جام که خوزی نهد بر دستها، که عسکری
 گفت می را: گو شما لش ده بدست مسکری
 وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری^{۷۴۸۵}
 گرنه از «ثم اجتباه» اوش دادی یآوری
 در دودم کرد از زمین آسیب قهرش اسبری
 شعله ریحانی کند آنجا، نه اخگر اخگری
 يك شبان از ملك او بی تهمت مستکبری
 حفظ او، بی آنکه باطل شد جمال دختری^{۷۴۹۰}
 مهر کردست از پس عهدش در پیغمبری
 از چه؟ از يك آینه بر سقف چرخ چنبری
 در زبان سو سمار آورد حجت گستری
 از نخستین آستان حضرتش در نگذری
 جز بذاتش گر بعزم و قصد سو گندی خوری^{۷۴۹۰}
 کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری
 تا ورق چون راست بینان زین کزیهها بستری
 دق مصری چادری کردست ورومی بستری
 حبذا! ملکی، که باشد افسرش بی افسری
 گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری^{۷۵۰۰}
 ای عجب! از آب خشکی زاید، از آتش تری؟
 کادمی را عقل هست از ممکنات اکثری
 گر در آید دیو بنهد از برون مستکبری
 غصه ده ساله را باری بصحرا آوری

هیچ عاقل این کند؟ جز آنکه یکسو افکند^{۷۰۰} اصل نیکو اعتقادی، رسم نیکو محضری
 دشمنان رامایه دادن نزد من دانی که چیست؟ جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری
 مستقیم احوال شو، تا خصم سرگردان شود بس که پرکاری کند و چون تو کردی مسطری
 این دقایق من چنان ورزم، که از بی فرصتی سکنه گیرد این و آن بر بو فراس و بحتری
 از عقاب و پوستینش گر نکوید به بود گرچه در دریا تواند کرد خربط گازی
 چند رنجی؟ کز قبولم تازه شاخی می جهد^{۷۰۱} هر کجا پنداری، ای مسکین، که بیخی می بری
 رو، که از یاجوج بهتان رخنه هر گز کی فتد؟ خاصه در سدی که تاییدش کند اسکندری
 يك حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش تا درین اندیشه، باری، راه باطل نسپری
 دی کسی در نقص من گفت: این غریب شهر ماست بلخ گفت: این هم کمال اوست، چند از منکری؟
 او غریب اندر جهان باشد، که از رتبت مرا آسمان هر ساعتی گوید: جهان دیگری
 خاک پای اهل بلخم، کز مقام شهرشان^{۷۰۲} هست بر اقران خویشم هم سری، هم سروری
 حبذا! تاریخ این انشا، که فرمانده ببلخ رایت طغرل تگینی بود و رای ناصری

بمدح الملك حماد الدین فیروز شاه و یصف بیه

حبذا! بزمی کز وهر دم دگر گون زیوری آسمان بر عالمی بندد، زمین بر کشوری
 کشوری و عالمی را هم زمین، هم آسمان از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری
 مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند کز میان هر دو بردارند عادل داوری
 با هوای سقف او رونق نبیند نافه ای^{۷۰۳} با زمین صحن او قیمت نیابد عنبری
 در خیال نقش بت رویان او واله شوند گر ز دور هر گریبان سر بر آرد آذری
 جنتست این عرصه، گریبی وعده باشد جنتی کوثرست آن باده، گرمستی فزاید کوثری
 ساغرش پر باده رنگین چنان آید بیچشم کز میان آب روشن بر فروزی آذری
 آتشی سیال دیدستی در آبی منجمد؟ گردیدستی بخواه از ساقیانش ساغری
 هست مصر جامع هستی، ازان خارج نیافت^{۷۰۴} روزگار از عرصه او يك عرض را جوهری
 آسمانی دیگرست از روی رتبت گفتی وندروهر ساکنی.. قایم مقام اختری
 آفتاب و ماه او هر روز شاه و صاحبند شه سلیمان عنصری، دستور آصف گوهری
 آفتابی گر بخواهد بر گشاید نور او جاودان از نیم روز اندر شب گیتی دری

دیرمان، ای حضرتی، کز سعی بنای سپهر
 تا چه عالی حضرتی؟ کین آفتاب خسروی^{۷۵۳۰}
 گر کواکب را مسلم گشتی این عالی سپهر
 جرم کیوان، آن معمر هندوی باریکین
 مشتری اندر ادای خطبه این خسروی
 والی عقرب ز بهر رد و منع حادثات
 زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای شب^{۷۵۳۵}
 تیر مستوفی بدیوان در، چو شاگردان تو
 ای خداوندی، که تاییخ صنایع شاخ زد
 آسمان قدری که صاحب افسر گردون نیافت
 چون لب ساغر بخندد هر ندیمت صاحبی
 جام و خنجر چون تو یک صاحب قران هر کردند^{۷۵۴۰}
 بوستان ملک را چه از شیخون خزان؟
 گر شود باس تو در ملک طبیعت محتسب
 در نشانی نایی بر چار سوی آفتاب
 ابر می بارید روزی پیش دست بی خبر
 ابراکر از فتح باب دست آستن شود^{۷۵۴۵}
 معن و حاتم گر بدیدندی در دست ترا
 در چنان دوران که عمری بر سه کشور، بلکه بیش
 بالش عالیت سد فتنه شد، ورنه کجا
 دختران روزگارند این حوادث وین بتر
 روز هیجا، کز خروش و گرد و جنبش سایه را^{۷۵۵۰}
 از پس گرد سیه نوک سنان آبدار
 آسمان ابرق شریان را گشاید نایزه
 هر کمان ابری بود بارنده پیکان ژاله وار
 خاک را حاصل نخواهد گشت مثلث دیگری
 هر دمی از سده قصر تو سازد خاوری^{۷۵۳۰}
 هر یکی بودند اندر فوج جای دیگری
 با سبانی نو نشاندی هر دمی بر منظری
 معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری
 بردش بودی بهر دستی کشیده خنجر
 بسته بودی خویشتن را بر در خنیاگری^{۷۵۳۵}
 می بریدی کاغذی، یا می شکستی دفتری
 شاخ هستی را ندادند از تو زیباتر بری
 ملک خاک و آب راهم چون تو صاحب افسری
 چون سر خنجر بگرید هر غلامت قیصری
 بزم را سایل نوازی، رزم را کین آوری^{۷۵۴۰}
 تا چو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری
 آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منگری
 زهره هرگز بر نتابد تیز جز با چادری
 برق می خندید و میگفت: اینت غافل مهتری
 قطره باران کند از هر حشیشی غرری^{۷۵۴۵}
 هر یکی بر بخل آن دیگر نوشتی محضری
 زایمی زادن چو گردون شد سترون مادری
 پهلوی در ایمنی هرگز بسودی بستری؟
 کوچوز اید دختر، دخترش زاید دختری
 تا سوار خویش را یابد نیابد رهبری^{۷۵۵۰}
 هم چنان باشد که اندر پرده شب اخگری
 چون بشوید روزگار از گر دهیجا خنجر
 هر سنان برقی شود، هر بار گیری مصری

چون بجنابانی عنان صرصر که پیکرت
لشکری را هیزم دوزخ کنی در ساعتی^{۷۰۵۰}
ازدهای رمح تو خلقی بیک دم درکشد
عقل بارمح توفتوی می دهد اکنون که : چوب
خنجر تو سایه پیغمبرست از خاصیت
با چنین اعجاز کندر خنجر تو تعبیه است
بر زبان خنجرت روزی بطنازی برفت
گفت نصرة : نی ، مرا بازوی شه می پرورد
خسروا ، من بنده را در مدت این هفت ماه
تا مرا از لجه دریای حرمان دوست دار
هستمی ، از بس که سر بر آستان سودمی
لیکن از بس قصد این ناقص عنایت روزگار^{۷۰۶۰}
روزگار این جنس با من بس که دارد قصدها
هم توانستی ، گرم شاگرد ترک زین داشتی
تا صبا از سر جهان را هر بهاری بی دریغ
بی دریغت ملک باد اندر کنار خسروی
خضم چون بر گارسر گردان و رای صابیت^{۷۰۷۰}
آسمان ملک را دایم تو بادی آفتاب

بانگ شب خوش باد جان برخیز داذهر کنودی
ای تو تنها هم پناه کشوری ، هم لشکری^{۷۰۵۰}
وانگهی فربه نگردد ، اینت معجز لاغری
شاید از نعبان شود بی معجز پیغمبری
زان بهر ایما چو مه از هم بدرد مغفری
بر سر خصم لعین چه مغفری ، چه معجری ؟
کاسمان چون من نیارذ نیز نصرت پروری^{۷۰۶۰}
خنجرا ، هر ذوالفقاری را ببايد حیدری
گرمیسر گشتی اندر هفت کشور یاوری
فی المثل بر تخته بردی مو کشان تا معبری
چون دگر ابنای جنس خویش اکنون سروری^{۷۰۶۰}
مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری
آن چنان بی رحمتی ، نامهربانی ، کافری
تا نبودی چون منش ، باری ، شکایت گستری
در کنار گردش گردون نهد چون دلبری
تا نیاید گردش ایام را پیدا سری
استواری کارهای ملک را چون مسطری^{۷۰۷۰}
وز سعود آسمان کردت مجاور معشری

در مدح جلال الوزرا خواجه فخرالدین محمد بن ابراهیم سری گوید

حکم یزدان اقتضا آن کرده بودست از سری
این بانواع هنر معروف در فرزاندگی
حکم آن در شرع و دین از آفت طغیان مصون
داشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر بندگی^{۷۰۷۰}
حکمت آن کرده دز بحر شریعت گوهری
هر که شد در طاعت آن داد دهرش زینهار

کز جهان بردو محمد ختم گردد مهتری
و آن باصناف شرف مشهور در پیغمبری
رای این در حل و عقد از قدح هر قادح بری
دارد این را دیده و جان عالم اندر چاکری^{۷۰۷۰}
همت این کرده بر چرخ بزرگی اختری
هر که شد در خدمت این داد چرخش سروری

بود بر درگاه حکم آن جهان فرمان پذیر
طاعت آن واجبست از بهر امن وعافیت
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل^{۷۵۸۰}
آنکه رایش را موافق گیتی پیمان شکن
در سخا از دست او جزو بست جود حاتم
راست پنداری که هستند ابرو بحر و چرخ و مهر
نور رای او اگر محسوس گشتی در جهان
حاکی الفاظ عذب اوست عقل ذو فنون^{۷۵۸۵}
دفتر نیک و بد گردون گردان کلك اوست
سمع بگشاید ز شرح و بسط او جذر اصم
ذره ای از حلم او گر در گل آدم بدی
از ارادت اول و از فعل آخر گویی اوست
بخشش بی منت و طبع لطیف او فگند^{۷۵۹۰}
سایلانیش در ضمان جود او از اعتماد
ای ز قهرت مستعار افعال مریخ و زحل
دست ایشان کی رسد آنجا که پای قدرتست؟
توبه‌ی زیشان، که ایشان خود جهانی اند و بس
چون تویی در دور آدم دان، که گر کس بود آن^{۷۵۹۵}
در جهان آثار مردم زادگی با تست و بس
دست از مشت محال اندیش و خام ابله بدار
شعر من بگذار، يك بيت سنایی کار بند
هم چنین با خویشان داری همی زی مردوار
چند روز آرام کن با دوستان شهر خویش^{۷۶۰۰}
ای بزرگی کز بی مدح و ثنای تو همی
شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار
تا زند باد خزان بر شاخ زر خسروی

هست در انگشت قدر این سپهر انگشتی
خدمت این لازمست از بهر جاه و برتری
وین محمد هست از نسل براهیم سری^{۷۵۸۰}
و آنکه حکمش را متابع گنبد نیلوفری
در هنر از رای او نوعیست علم حیدری
چون بدست و طبع و قدر و رای او در بنگری
ز آدمی پنهان نیارستی شدن هرگز پری
راوی احکام حزم اوست چرخ چنبری^{۷۵۸۵}
كلک دیدستی که هم کلکی کند، هم دفتری؟
چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری
در میان خلق نا موجود بودی داوری
گر بفکرت بر سر کوی کمالش بگذری
شاعران عصر را از شاعری در ساحری^{۷۵۹۰}
کنجها دارند دایم پر ز زر جعفری
وی ز لطف مستفاد آثار شمس و مشتری
پای دهر از دستشان بیرون کن از فرمانبری
باز تو در هر هنر گویی جهان دیگری
هم تویی، هان! تا نپنداری تو خود را سر سری^{۷۵۹۵}
شاید از جز خویشان کس را بمردم شمیری
نه بزیر منت يك مشت بی همت دری؟
کان سخن را، چون سخن دانی تو، باشی مشتری:
طمع را گو: زهر خند و حرص را گو: خون گری
تا هم ایشان از تو وهم تو ز ایشان برخوردار^{۷۶۰۰}
روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری
شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری
تا کشد باد صبا در باغ نقش آوری

جاودان بادی چو بادو آذر و چون آب و خاک در بقای عیسوی و دولت اسکندری
زانکه تو باین چنین لطف و وقار و طبع و رای^{۷۶۰} دهر را بهتر ز باد و خاک و آب و آذری

در مدح صدر اجل خواجه مجیر الدین گوید

زهی از کلکت اندر چشم دولت کحل بیداری
مجیر دولت و دینی و اندر دیده دولت
جهان از مهر و کینت وجه سازد نعمت و محنت
بآسانی فگندی سایه حشمت در آن پایه
بزرگیات را روزی تصور کرد عقل کل^{۷۶۱}
اگر بر کوهر می سایه ای افتد ز باس تو
و گر داند که تشریف قبول خدمتت یابد
تو آن صدری که عالم را کمال آمد و جود تو
زاوصاف تو عاجز گشته ام، یارب، کجا یابم؟
ز لطف آن کرده ای با جان غمناکم، که در شبها^{۷۶۱}
بتشریفی زیادت ربتی دادی مرا، اکنون
مرا اندازه تمهید عذر آن کجا باشد؟
ترا لطف تو داعی بود، گر نه کس روا دارد
نزولت را بنزد من مثل دانی چه آوردم؟
همین می کن، که جاویدان مدد باد از توقیع^{۷۶۲}
سه عادت داری اندر جمله ادیان پسندیده:
الاتا خاک را از کوهرش خیزد گران سنگی
روایی باد فرمان ترا چون آب در گیتی
بمان چندان که گیتی عمر در عهد تو بگذارد
موافق مضطرب از نکبتی، نه از طربناکی^{۷۶۲}
بعونت کرده مدتها جهانداران جهان داری
ز رای تست بینایی، ز بخت تست بیداری
سپهر از عفو و خشمت نقش بندد عزت و خواری
که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری
نهایت رابسی سرگشته دید، از چه؟ ز بسیاری
نبیند هیچ مستی تا قیامت پشت هشیاری
ستاند سایه از پس رفتن خصم تو و بیزاری
نگر تا: خویشتن را کمتر از عالم پنداری
کسی کندر بیان آن دهد طبع مرا یاری
کند با کشتهای تشنه بارانهای آذاری^{۷۶۱}
چو اقبال تو در عالم نمی گنجد ز بسیاری
ولیکن چون کنم لنگی؟ همی بوم بر هواری
که رخت کبریا هرگز بچونان کلبه ای آری؟
نزول مصطفی نزدیک بو ایوب انصاری
که هرگز کس بشیمانی ندید دست از نکو کاری^{۷۶۲}
یکی رادی، دگر چه؟ راستی، پس چه؟ کم آزادی
الا تا باد را از عنصرش زاید سبکباری
که چون آتش ترا بودن بر از گیتی سزآوری
که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری
مخالف سرخ روی از نعمتی، نه از نکونساری^{۷۶۲}

در مدح سلطان السلاطین ملک المعظم سلطان سنجر گوید

ای ز تیغ تو در سر افزای ملک ترکی و ملت تازی

روزگاری بعل و عقد، سزد
 بسر تیغ ملک بستانی
 بحر سوزی چو در سخط رانی
 بدو بیلک سه ملک بستانی^{۷۶۳۰}
 بیلکت تا فلك تواند برد
 حکم آینده را بطنازی
 بمباهات آسمان ، بصدا
 کرده با کوس تو هم آوازی
 آسمانت شکارگاه مراد
 اختران بازهای پروازی
 روز هیجا که ترکیان کردند
 زیر ران مبارزان تازی
 فتح را با سپید مهره رزم^{۷۶۳۵}
 بوده با مرکب تو دم سازی
 تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ
 هر دو نازان ز روی دم سازی
 زلف پرچم نگار اندر چشم
 شکل جرادهای اهوازی
 باشد از روی نسبت صولت
 سوی دشمن چو حمله آغازی
 تیغ تو تیغ حیدر عربی
 طبل تو طبل حیدر رازی
 از گشاد تو در هوای نبرد^{۷۶۴۰}
 کرد شاهین فتح پروازی
 نوك پیکانت بر فلك دوزد
 حکم آینده را بطنازی
 مرک درخون کشته غوطه خورد
 گرد آن کرو فر پرو تازی
 تو که از رد کوس و برق سنان
 در دل دیو راز بگدازی
 در چنان موقعی ز حرص سخا
 خصم را در سؤال بنوازی
 ور ز توجان رفته خواهد باز^{۷۶۴۵}
 بسر نیزه دروی اندازی
 ملک می کرد با ظفر یک روز
 فتنه را در سلوک غمازی
 کین چنین خصم در کمین و توباز
 فارغ از هر سری همی تازی
 رونق کلان که خواهد داد؟
 گر تو روزی بمن نبردازی
 فلك آواز داد و گفت: ای ملک،
 چه حذور است و این چه مجتازی؟
 آنکه در ظل رایتش عمریست^{۷۶۵۰}
 تا بنهمت همی سر افزای
 وانکه بر طرف رسته عدلش
 شیر دوکان ستد بخرازی
 وانکه در مصر جامع ملکش
 قرص خورشید کرد خبازی

وانکه چون آتش سنانش را باد حمله دهد سرافرازی
 فتح یینی که بازبانۀ او چون سمندر همی کند بازی
 سایۀ ایزد ، آفتاب ملوک^{۷۶۵} آن ظفر پیشه خسرو غازی
 شاه سنجر، که کار خنجر اوست فتنه سوزی و عافیت سازی
 ای زمان تو بی تناسخ نفس کبک را داده در هنر بازی
 وی ز چرخ گفت مجاهر کان کرده با آفتاب انبازی
 تا خزان و بهار توبه نکرد این ز صرافی ، آن ز بزازی
 باغ ملک ترا مباد خزان^{۷۶۶} تا درو چون بهار بگرازی

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر گوید

ای رفته بفرخی و پیروزی باز آمده در ضمان بهروزی
 بر لالۀ رمح و سبزه خنجر در باغ مصاف کرده نو روزی
 چون تیر نهاده کار عالم را يك ساعته در کمان تو توزی
 تو ناصر دینی و ازین معنی یزدان همه نصرت کند روزی
 در حمله درنده ای و دوزنده^{۷۶۷} صف می دری و جگر همی دوزی
 پروانه سمندر ظفر باشد چون مشعلۀ سنان بر افروزی
 فرزین بنهی دو عرصه رستم را آنجا که بلعب اسب کین توزی
 صد رخ پیاده ای بر اندازد آنرا که تو بازی در آموزی
 می ساز باختیار من بنده تا خرمن فتنها همی سوزی
 ای روز مخالفانت شب گشته^{۷۶۸} می خور بمراد دل شبانروزی

در مدح سلطان فیروز شاه گوید

ای کرده ز تیغ فلک تعاشی فتحت زحشم ، نصرۀ از حواشی
 فیروزی و شاهی ترا مسلم بر جمله آفاق بی تعاشی
 در بندگی تو سپهر و ارکان يك سان از روی خواجه تاشی
 هندوی تو یعنی که جرم کیوان بهرام فلک چون وثاق باشی

پیشانی شیر فلک خراشد^{۷۶۷۵} روباه تو در آسمان خراشی
از سایه رایت زمانه پوشی وز دامن همت ستاره باشی
گر هندسه مدح تو نبودی قادر که شدی بر سخن تراشی؟
ای روز جهان از تو عید دولت آن روز مبادا که تو نباشی

در مدح اختیارالدین بفروشی

زهی! سپاه ترا کرده فتح چاوشی بر اوج چرخ رسید از توانم بفروشی
پناه ملت و ملک، اختیار دولت و دین^{۷۶۸۰} تویی که در همه احوال بهر حق کوشی
ز سروران چو تو کس نیست در جهان دایم دوال بخشش و کوشش فکنده بر دوشی
به حسن خلق زدی بهتری بهر امروز بفر بخت هرا مشب قوی ترا ز دوشی
زدست تو بخواگر نه بحر دهشت خورد چرا چنین بلب آمد کفش ز مدهوشی؟
چو مجلس کرم و عدل ساختی، در داد زمانه بغل و ستم را شراب بی هوشی
گر اسب رانی سوی زمین خصم، ترا^{۷۶۸۵} بگاه جنگ کند خنک آسمان قوشی
بزخم خنجر دراعه و ارچاک زنی تن حسود چو پیراهن زره پوشی
بنام نیک چو بازار کینه تیز شود جهان روشن بر بدسگال بفروشی
فروگنده زیم زبان تیغ تو خصم میان معرکه ناکام سر بخاموشی
جهان پناه، اقبال یاد داد مرا که سوی تو ز چهره یافت این فراموشی
بیاده ماندی، چون شهسوار گل آمد^{۷۶۹۰} چرا کنون نروی پیش او و نخروشی؟
که تا بیخشدت آن پهلوان شیرشکار تگاور که زند گامهای خر گوشی
چو از ثنا و غرض فارغ آمدی، از من سزد که بنده دعایی بطبع بنیوشی
ترا بقای خضر باد، تا بهار شراب ز دست ساقی آب حیات می نوشی

بمدح الصدر مجدالدین ابوالحسن العمرانی

اختیار سکندر ثانی زبده خاندان عمرانی
مجددین، خواجه جهان، که سزاست^{۷۶۹۵} اگرش خواجه جهان خوانی
کار دولت چنان بساخت، که نیست جز که در زلف شب پریشانی

بیخ بدعت چنان بکند، که دیو ملکی می کند، نه شیطانی
 آنکه از رای کرد خورشیدی وانکه از قدر کرد کیوانی
 آنکه فیض ترحم عامش بر جهان رحمتیست یزدانی
 نوبهار نظام عالم را^{۷۷۰} دست او ابر های نیسانی
 کشت زار بقای دشمن را قهر او ژاله های توفانی
 آنکه زندان باس او دارد چون حوادث هزار زندانی
 رسم او کرده روی باطل و حق سوی پوشندگی و عریانی
 تا نه بس روزگار خواهی دید فتنه در عهده جهانبانی
 نکند آسمان بدشواری^{۷۷۰} آنکه عزمش کند باسانی
 نامه های نفاذ حکمش را حکم تقدیر کرده عنوانی
 قلمش معجزیست حادثه خوار خاصه در کار های دیوانی
 در چنان کف عجب مدار که چوب از عصای رسد بشعبانی
 نکشد مست طافح قدرش جرعه از دردی پشیمانی
 بدسگالش ز حرص مرگ بمرد^{۷۷۱} چون طفیلی ز حرص مهمانی
 مرگ جانش همی بجو نخرد زچه؟ از غایت گران جانی
 ای جهان از عمارت تو چنانک جغد را یاد نیست ویرانی
 عدل تو داعی مسلمانان جاه تو حامی مسلمانی
 بارگاه تو کرده فردوسی پرده دار تو کرده رضوانی
 تو در آن منصبی، اگر خواهی^{۷۷۱} روز بگذشته باز کردانی
 تو در آن پایه ای، که گریب مثل کار بروفق کبریا رانی
 نایی را بجای هر کوکب بر سپهری بری و بنشانی
 چون بجنبی ز گوشه مسند مسند ملکه با بجنبانی
 محسنی، لاجرم ز قربت شاه دایم الدهر غرق احسانی
 گرچه ارکان ملک یافته اند^{۷۷۲} عز تشریفهای سلطانی
 این نه آنست، با تو گویم چیست؟ آصف و کسوت سلیمانی
 ای چهل سال يك زمان کرده مصطفی معجزات حسانی

زانکه من بنده خواستم که کشم اندرین عهد گوهر کانی
 بیتکی چند حسب و درهریک رمزکی شاعرانه پنهانی
 از تو و پادشاه و از تشریف^{۷۷۲۵} عقل در هم کشید پیشانی
 گفت: تشریف پادشه وانگه تو بوصفی رسی و بتوانی
 هان وهان! تاترا عمادی وار از سر ابلهی و نادانی
 در نیفتد حدیث مصحف و زند کردی اورا درین صفت ثانی
 این همی گوی: کای زکنه ثنات خاطر م در مضیق حیرانی
 وی ز لطف خدایگان و خدای^{۷۷۳۰} بچنین صد لطیفه ارزانی
 وی درین تهنیت بجای نثار از در آنکه جان برافشانی
 بنده از جان نثاری آوردست همه گوهر، ولیک روحانی
 او چو از جان ترا ننا گوید جان فشانی بود ثنا خوانی
 تا که درمن یزید دور بود روی نرخ امل بارزانی
 دور عمر تو با دو چندان باد^{۷۷۳۵} کز امل داد بخت بستانی
 بلکه از بی نهایتی چو ابد که نگنجد درو دو چندانی

حکیم انوری ابن قطعه راجعاً بملك الوزرا خواجه ناصر الدین نوشته بود

کار کار ملک و دوران دوران وزیر آن ز آصف بدل و این ز سلیمان ثانی
 عالمی از کرم این همه در آسایش امتی از قلم آن همه در آسانی
 جود ایشان رقم رغبت روزی بخشی عدل ایشان علم کسوت آبادانی
 تاجهان بیعت فرمانبری ایشان کرد^{۷۷۴۰} هیچ مختار نزد يك دم بی فرمانی
 غرض چرخ کمالیست که ایشان دارند چون بیابد بر هذین همه سرگردانی
 مر حبا بسطت جایی که درو منقطعند مسرع سایه و خورشید زبی پایانی
 حذا اعرضه ملک که درو جند همی بی دریا نبرد آرزوی ویرانی
 نگذرد روزی بر دولت ایشان بمثل که نه بر مهره گردون بودش پیشانی
 در چنین دولت و من یکنن قانع بکفاف^{۷۷۴۵} بیم آنست که آبم ببرد بی نانی
 نظم و نثری که مرا هست درین ملک مگیر که از آن روی بصد عاطفتم ارذانی

ملک مصر چه باید؟ که ز اهل کنعان
معتبر گر سخنست آنکه از آن مجموعست
پس بخوانی، نه بدان شکل که طوطی الحمد
هم تواق را کنی کانوری از روی سخن
در حضورست ازین روی یقین می شودم
گر مرا معطی دنیایی ازین خواهد بود
تو که پوشیده همی بینی امروز مرا
طاق بو طالب نعمه است که دارم ز برون
انوری، این چه پریشانی و بیخویش نیست؟
بر سر خوان قناعت شده هم کاسه عقل
پسر سهل کدا گر شنود حال آرد
بی خبر باشد، خاصه که بود گنغانی
خازن خاص ملک دارد، اگر بستانی
بلکه تفتیش معانی کنی از بتوانی
روح پاکیزه برد از سخن روحانی^{۷۷۰}
خاصه با مهره در ششدر بی سامانی
بی نیازند ز من فاقه جاویدانی
حال بیرون و درونم نه همانا دانی
وز درون پیرهن بو الحسن عمرانی
هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی؟^{۷۷۰}
چند پرسی بطفیلی خبر مهمانی؟
کایت کدیه چو عباس خوشک میخوانی

انیرالدین فتوحی در جواب قطعه حکیم انوری از زبان ملک الوزرا خواجہ ناصر الدین نویسد

انوری، ای سخن تو بسخا ارزانی
حجت خلقی و مدروس ز تو شد باطل
درس حکمت و فطنت ز کرامت عقلی^{۷۷۰}
در تن دانش و رامش بلطافت جانی
بگران ما یگی و عز و روانی و خرد
گفتی: اندر شرف و قدر فزون از ملکم
غایت حکمت اگر کردت سلطان همت
پیش عامه مطلب نام ز حکمت چندین
ز اب همت چو همی با ملکان ننشینی^{۷۷۰}
آتش آرزو چرا در دل و جان بنشانی؟
نفس را باز کن از شهوت نفسانی خوی
تا دمت درهمه احوال بود روحانی
از پس آنکه بدو مهر دو الف ملکمی
داشت در بلخ ملکشاه بتو ارزانی
وز پس آنکه هزار دگرت داد وزیر
قرض آن نیز سرخسی شده تر کستانی
وز پس آنکه ز انعام جلال الوزرا
بتو هر سال رسد مهری پانصد گانی
ای بدانایی معروف، چرا می گویی؟^{۷۷۰}
در تنایی که فرستاده ای از نادانی:

« طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون
 چه بخیلی؟ که بچندین زرو نعمت که تراست
 یازده سال فرو نیست که تاکشته شدست
 پیرهن کهنه او گرت بجایست هنوز
 باقی عمر بس این پیرهن و طاق ترا^{۷۷۷}
 کدیه و کفر ز اشعار شعارست ترا
 با قضا و قدر استخ چرایی تو چنین؟
 شعر و فضل و حکم محض و معانی مانند
 نعمت آنراست زیادت که همی شکر کند
 صفت کفر بشعر از تو درافزود چنانکه^{۷۷۸}
 بر تو کر چند زانواع سخن تاوان نیست
 گر فرمان سخنی رفت میآزار از من
 وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
 طاقی و پیرهنی کرد همی نتوانی
 بلحسن، آنکه ز احساسش سخن می رانی
 پس مخوان پیرهنش، گو: زره و خفتانی
 سزد از ندهی ابرام و دگر نستانی^{۷۷۹}
 کفر در مدحی و در کدیه همه کفرانی
 کز قضا و قدر احکام جدا می دانی
 گر ز دیوان خود این يك دو ورق گردانی
 تونه ای از در نعمت، که همه کفرانی
 بق بق از فاضلی و طنطنه از خاقانی^{۷۸۰}
 اندرین شعر شکایت ز در تاوانی
 ز آنکه کفرست درین حضرت نافرمانی

در مدح صدرالوزرا سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

دل، ای دوست، توداری دانی
 بدلی صحبت تو نیست گران
 گویمت: بوسه، مرا کوی: جان^{۷۸۵}
 گویم: این نیست بدین دشواری
 نه گرم بوسه دهی جان منی؟
 گاهم از عشوه گری می خوانی
 گر چه در پای توننگم، چه شود
 با فلک یار مشو در بد من^{۷۸۶}
 ای بهر نیکویی ارزانی
 قصه درد ز بسی درمانی
 مجددین، بوالحسن عمرانی
 وانکه از قدر کند کیوانی
 وانکه قهرش سبب ویرانی
 دلم، ای دوست، توداری دانی
 بدلی صحبت تو نیست گران
 گویمت: بوسه، مرا کوی: جان
 گویم: این نیست بدین دشواری
 نه گرم بوسه دهی جان منی؟
 گاهم از عشوه گری می خوانی
 گر چه در پای توننگم، چه شود
 با فلک یار مشو در بد من
 ای بهر نیکویی ارزانی
 قصه درد ز بسی درمانی
 مجددین، بوالحسن عمرانی
 وانکه از قدر کند کیوانی
 وانکه قهرش سبب ویرانی

آنکه در حبس سیاست دارد^{۷۷۹۰} فتنه و جور و ستم زندانی
 بنده نعمت او هر آنسی بسته طاعت او هر جانی
 ابرهای کرمش آذاری موجهای سخطش توفانی
 صورت مجلس او فردوسی سیرت حاجب او رضوانی
 نزی پی منع بود در بانش گز پی رسم بود در بانی
 ای هنرهای تو افریدنی^{۷۸۰۰} وی اثرهای تو نوشردانی
 تویی آن کس که اگر قصد کنی خاک بر تارک چرخ افشانی
 تویی آن کس که اگر منع کنی باد را از حرکت بنشانی
 نه ز آسیب قضا کوب خوری نه باشکال قدر درمانی
 بسر کوی کمال نرسد پای اندیشه ز سرگردانی
 اول فکرتی و آخر فعل^{۷۸۰۵} بهتر از هر چه توان گفت آبی
 هر کجا نام وقار تو برند خاک برخاک نهد پیشانی
 هر کجا شرح صفای تو دهند آب آبی شود از حیرانی
 در شکار از پی سایل تازی در نماز آیت احسان خوانی
 آفتابی، که رسد منفعت بخرابی و بآبادانی
 مایه از جود تو دارد، نه ز طبع^{۷۸۱۰} نامی و معدنی و حیوانی
 معنی از کَلک تو دارد، نه ز عقل قوت ناطقه انسانی
 انتقامت نه پیاداش و جزا همه کس داند و توهم دانی
 نه که آزرده یک مکروهی نه که آلوده یک عصیانی
 بیش از دور بتمکین وجواز گرچه در دایره دورانی
 برتر از نه فلکی در رفعت^{۷۸۱۵} گرچه در حیز چار ارکانی
 دامن امن تو دارد پنهان صد هزاران صفت شیطانی
 کرم طبع تو دارد پیدا صد هزاران ملک روحانی
 حزم سنگین تو دولت راهست باره محکم ناجسمانی
 عرض پاک تو جهان ثالث عزم جزم تو قضای ثانی
 ای نمودار حیات باقی^{۷۸۲۰} روی بازار جهان فانی

بنده روزی دو گر از خدمت تو ماند محروم ز بی سامانی
 بروانی نفاذ فرمانت کانِ نرفتست ز بی فرمانی
 حکمها بود، که مانع بودند بیشتر طالعی و یزدانی
 گردین عذر نداری معذور دیگری دانم و آن کم دانی
 تا که نقاش فلک ننگارد^{۷۸۲۵} روز روشن چو شب ظلمانی
 همه عمر تو چون مدت دور بی کران از مدد نفسانی
 همه عمر از اثر دور فلک باد چون روز شبت نورانی

در حسب حال خویش باممدوح گوید

هر آنکه که چون من نیام بخوانی چنان باشد آیین که آیم برانی
 بخوانی مرا چون نخوانی کسی را که مدح تو خواند چو او را بخوانی
 کرا همبر خویش چون او گزینی^{۷۸۳۰} مرا همبر خویش چون من نشانی
 ندیمی مرا زبید ، از بهر آنرا که آداب آن نیک دانم که دانی
 اگر نامه باید نوشتن نویسم بکک و بنان دیبه خسروانی
 و گر شعر خواهی که گویم بگویم هم از گفته خود ، هم از باستانی
 و گر نرد و شطرنج خواهی بیازم حریفانه سحر حلال از روانی
 و گر هزل خواهی سبک باشم^{۷۸۳۵} نباشد زمن بر تو هم جز گرانی
 زمطرب غزل آرزو در نخواهم نگویم فلانی و یا باهمانی
 یکی کم خورم، خوش روم سوی خانه غلامی بود مر مرا رایگانی
 نه چشم پیرا که کند روی ساقی نه گوشم بدزدد حدیث نهانی
 مرید نباشم ، که نیکو نباشد که می را بود بر خرد قهرمانی

بمدح الامیران هضالدین و ناصر الدین

یافت احوال جهان رونق جاویدانی^{۷۸۴۰} چرخ بنهاد ز سر عادت نافرمانی
 در زمان دوسپه دار، که از گرد سپاه بر رخ روز در آرند شب ظلمانی
 باد در مهر که چون صبح سناشان بدمد دل شب همچو رخ روز شود نورانی

دو جهانگیر و دو کشورده اقلیم ستان
 عضد دولت و دین، این همه افریدونی
 رای این برافق عدل کند خورشیدی^{۷۸۴۰}
 عدلشان گویی خاصیت لاحول گرفت
 ز آنکه درسایه شان می تواند که زند
 باستان حبس زمینست و در و قارون وار
 گرزمین را همه درسایه انصاف کشند
 و در جهان را گره ابروی کمین بنمایند
 و در بچشم کرم از جانب بالا نگرند
 و در زلف و زقیصر بمثل یاد کنند
 کشت بخشودن ایشان سبب آسایش
 بزم ایشان چو بهشتست که بر درگاه او
 رزم ایشان چو جحیمست که در حفره او^{۷۸۵۰}
 شکل توقیع مبارکشان تقدیر بدید
 هر کجا زاله زند ابر کمانشان بمثل
 تاجه ابر است کمانشان؟ که چو باران بارد
 تیغشان گریضاقت چو خلیل الله نیست
 دستشان گرید بیضای کلیم الله نیست
 ملکشان رامدد از جغری و از طغرل نیست
 ملک گردون ندهد، بخت و فلک هم ندهند
 ملک یزدان بفلط کی دهد؟ آخر سر نیست
 مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن
 لیک با این همه، ای دربر روح سخنت^{۷۸۶۰}
 گرچه در انشا نظمی که دریشان گویی
 مصطفی سیرتی هردو بدان آوردت
 تا که بز چار سوی عالم کونست و فساد
 نه بیک ملک، بصد ملک جهان ارزانی
 ناصر ملت و ملک، آن همه نوشروانی
 قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی^{۷۸۴۰}
 چون قضا تهنیتش کرد بگیتی بانی
 هیچ شیطان ستم پیشه دم شیطانی
 فتنه و جور و ستم تا بابد زندانی
 جغد جاوید ببرد طمع از ویرانی
 بگریزد ز جهان صورت آبادانی^{۷۸۵۰}
 چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانی
 هردو برخاک نهند از دو طرف پیشانی
 گشت بخشیدن ایشان سبب آسانی
 مرحبا گویان اقبال کند رضوانی
 اخسوا خوانان شمشیر کند برانی^{۷۸۵۰}
 گفت: برنامه ما چون نکنی عنوانی؟
 آسمان در سر خورشید کشد بارانی
 موجها خاسته از خون عدو توفانی
 دام ودد را چه کند روز و غا مهمانی؟
 چون کند رمح درو همچو عصا نعبانی؟^{۷۸۶۰}
 زان امیری نرسیدند بدین سلطانی
 کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی
 اندرین ملک بدین منتظمی تادانی
 انوری، داد بده، زانکه توهم نتوانی
 روح بی فایده اندر سخن روحانی^{۷۸۶۰}
 راه برقافیه می گم کنی از حیرانی
 که همه عمر درین ملک کنی حسانی
 روی نرخ اصل خلق سوی ارزانی

عدل ایشان سبب عافیت عالم باد ملك را عدل دهد مدت جاویدانی
کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد^{۷۸۷۰} کار ایشان بجهان در، همه فرمان رانی
در مدح ملك الملوك سلطان پیر و ز شاه گوید

ای برده ز شاهان سبق شاهی	با تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر عدد افزونی	هم وهم ترا از عدم آگاهی
وائق شده در فتح نخستینت	گیتی، که تو پیروز ترین شاهی
باس تو گراندیشه کند در کان	رنگ رخ یاقوت شود کاهی
گردون ز پی کسب شرف کرده ^{۷۸۷۰}	اندر حرم جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم جیشت	شیر فلک افتاده برو باهی
عدل تو جهان را بسکون آمر	زجر تو فلک را ز ستم ناهی
در حزم ره راست روی مهری	در حمله چپ و راست روی ماهی
در دور تو دست فلک جابر	چون سایه شمعست بکوتاهی
قاصر نبود فکرت و زین معنی ^{۷۸۸۰}	در هر چه کنی خالی از اکرایی
با خارج حفظت نبود شخصی	دارنده بد خواه و نکو خواهی
افواه پرست از شکر شکرت	از شکر ولی نعمت افواهی
محموست ز شبهت ورق امکان	یارب، چه منزله تراز اشباهی
ای روز بد اندیش تو آورده	در گردن شب دست ز بی گاهی
من بنده، که در يك نفسم دادی ^{۷۸۸۰}	صد مرتبه، هم مالی و هم جاهی
این حال که در بلخ کنون دارم	از خوف پریشانی و گمراهی
زین پیش اگر وهم گمان بردی	آن مخطی و کوته نظر و ساهی
بر عبره جیحون، نه بآموزش	چون بط بطیعت شدمی راهی
تا در کنف حفظ تو چون یونس	بگذشتمی اندر شکم ماهی
آری، ز قدر شد، نه ز بی قدری ^{۷۸۹۰}	یوسف ز میان دگران چاهی
تا کار کس آن نیست که او خواهد	کارت همه آن باد که تو خواهی
عمر تو و ملك تو در افزایش	تا عدل فزایی و ستم گاهی

در مدح جلال الوزرا خواجه مسعود حین خلاصی شدن او از حبس گوید

ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی منشی فلک داده برین قول گواهی
 جاه تو واقطار جهان یوسف وزندان ذات تو و تجویف فلک یونس و ماهی
 نفس تونه نفسست در آن مرتبه، کوهست^{۷۸۹۰} بل نسخت ماهیت اشیاست کماهی
 ناخورده مسیر قلمت غبن توقف نادیده نظام سخت ننگ تباهی
 زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد بی رایحه خاصه ز اسرار الهی
 با جذبه نوک قلم کاه ربایت پذیرفته هیولای سخن صورت کاهی
 چون ربایت سلطان ضمیر تو بجنبید تقدیر بر آید باثر بر چو سپاهی
 خصم از بکمال تو تشبه نکند به^{۷۹۰۰} خضرای دمن را نرسد مهر گیاهی
 معلوم شد از عارضه تو که کسی نیست بر چرخ سراسیمه مگر مخطی و ساهی
 خوش باش، که سیاره بر احرار نهد بند یاد آرز سیاره و از یوسف چاهی
 گفتمی که مرا رشته صحبت ز تکسر کم کرد سر رشته صحت ز تباهی
 بودند بر من همه اصحاب مناصب وز جنس شما با که؟ با صاحب ملاهی
 الا تو، که دانی که زبانیت نبودی^{۷۹۰۰} از پرسش من دوش، نه مالی و نه جاهی
 بالله که بجان خدمت میمون تو خواهم وز خلق تو دانم که مرا نیز تو خواهی
 لیکن ز وجود و عدم من چه گشاید؟ گر باشم و گرنه، چه فزایی و چه کاهی؟
 ای رای تو آن روز، که از غیرت تو صبح هر روز ز نو جامه بدرد پیگاهی
 من چون رسم اندر شب حرمان بتو آخر؟ تا ضد سپیدی بود، ای خواجه، سیاهی
 تا ازستم انصاف پناهست چنان باد^{۷۹۱۰} حال تو، که در عمر بغیری پناهی
 لایق بکمال تو همین دبدبه تاحشر کای بر سر کتاب ترا منصب شاهی

در مدح صدر الوزرا خواجه کمال الدین مسعود گوید

ای عاقله چرخ بنام تو مباهی نام تو بهمین وصف سپیدی و سیاهی
 ای چهره ملک از قلم کاه ربایت لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی
 تاجا عریض تو بود عارض این ملک کردون بودش عرصه و سیاره سپاهی

گر عرصه شطرنج بعرض تودر آید^{۷۹۱۰} دانی که پیاده چه کند؟ دعوی شاهی
 ورنام جنینی بمثل در قلم آری ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباحی
 درعرض جهان دور نباشد که ز مادر باخود خروس آید و با جوشن ماهی
 مسعودی و در دادن اقطاع سعادت چون طالع مسعود تویی آمر و ناهی
 رای تو که از ملک شب فتنه برون برد باصبح قدر ساخته از روی بگاهی
 جاه تو که در دایره دور ننگند^{۷۹۲۰} ایمن شده از طعنه آسیب تباهی
 بالکک تو منشی فلک را سخنی رفت کک تو مصیب آمد و او مخطی و ساهی
 آن کاهر بایست، که خاصیت عدلش بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی
 یک عهد تو از عهده تأیید برون نیست تأیید کند هر چه کند، خاصه الهی
 هر یک تمنی، که روان شد ز دراو ره سوی تو دارد، چه کند مقصد راهی؟
 قدر تو باز اندازه بینایی من نیست^{۷۹۲۵} خود دیدن اشیا که توانست کماهی؟
 این دانم، اگر صورت جسمیش دهندی گردنش قبایی کند و مهر کلاهی
 ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت یارب، که جهان را چه قوی پشت و پناهی!
 من بنده درین خدمت میمون که بعونش خضرای دمن کسب کند مهر گیاهی
 دارم همه انواع بزرگی و فراغت خود می دهد این شعر برین شکر گواهی
 آن چیست زانعام که در حق منت نیست؟^{۷۹۳۰} هر ساعت و هر لحظه، چه مالی و چه جاهی
 با کار من آن کرد قبول تو کزین پیش با چشم پدر پیرهن یوسف چاهی
 در تربیت دوستی و مالش دشمن گویی اثر طاعت و پاداش گناهی
 تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند کارت بجهان در، همه آن باد که خواهی
 در تربیت و خاصیت آن باد مدامت کز سعد بیفزایی و از نحس بگاهی
 در خدمت تو تیر ز نواب ملازم^{۷۹۳۵} در مجلس تو زهره زاصحاب ملاهی

در مدح سلطان السلاطین سلطان پیروز شاه گوید

زهی ! بگرفته از مه تا بماهی سپاه دولت پیروز شاهی
 جهان داری که خورشید ست و سایه یکی شاهنشاهی، دیگر الهی
 خداوندی که بنهادند گردن خداوندیش را تا مرغ و ماهی

همش بر آسمان دست اوامر همش بر اختران حکم نواهی
جهان بر هیچ کس، تا مر جعش اوست^{۷۹۴۰} ندارد منت مالی و جاهی
اگر پیروزه در باسش گریزد که آمر اوست کیتی را و ناهی
بکلی رنگ رویش فارغ آید چورنگ روی یاقوت، از تباهی
و گر خورشید رای او بخواهد فرو شوید ز روی شب سیاهی
زرایش چاه یوسف بی اثر بود و گرنه یوسفی کردی، نه چاهی
زهی! باقی بعونت عهد عالم^{۷۹۴۵} چنان کز عدل باشد پادشاهی
در آبادانی عالم تو دانی که از مستی خرابی را بکاهی
نه پیش آید نفاذت را توقف نه دریابد دوامت را تناهی
یکی عالم تویی و آن کت ببیند ببیند کل عالم را کماهی
جهان همت تست آنکه طوبی کند در روضه‌های او گیاهی
در آن موقف که از بیجاده گون تیغ^{۷۹۵۰} شود رخساره ارواح کاهی
سنان خندان شود و ارواح گریان خرد مخطی بود، ادراک ساهی
بهم آوازی تکبیر گردد صدای گنبد گردان مباهی
اهل، چون صبح شمشیرت بر آید بدرد جامه چون صبح از پیکاهی
کنند اعدای ملک از تنگ عصیان بدل گویان: کجا شد بی گناهی؟
تن تیغ ترا از تن قبایی^{۷۹۵۵} سر رمح ترا از سر کلاهی
جهانی یک بدیگر می پنهاند تو از یزدان یزدان می پناهی
الا تا بلبل از صد گونه گفتار دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان بزم باد و بلبل درو نوعی ز اصحاب ملاهی
قضا را حجت آن بادا که گویی جهان را شیوه آن بادا که خواهی

در مدح جمال الزور اخواجه تاج الدین علایی گوید

بر خاک در تو آشنایی^{۷۹۶۰} بهتر ز هزار پادشایی
دیده رخ راز مه ببیند بر عارض تو ز روشنایی
مهر تو وسینه چو من کس طاوس و سرای روستایی

از شکر طوطی لب تو سیمرغ شدست پارسایی
 وز خدمت عشق تست ما را دل عاریتی و جان بهایی
 جایی که زلب حیات بخشی^{۷۹۶۵} عیسی بود از در گدایی
 بردی تو ز آدم و پری هوش يك راه بگوی تا : کرایي ؟
 در خانه صبر فرقت تو افکنده هزار بی نوایی
 درد عوی حسن خود سخن گوی تا ماه بر آن دهد گوايي
 از کوی، چو آفتاب از کوه در خدمت تاج دین برایی
 صورتگر شاهراه عزت^{۷۹۷۰} معبر ده دولت علایی
 آن جان خرد که مرخرد را بر طاعت اوست آشنایی
 در نسبت او شرف توان دید چون فضل خدای در خدایی
 نه چرخ نموده هفت اختر يك فکرت او / بتیز پایي
 ای دیده ناظر نبوت در ذات تو دیده مصطفایی
 خردی و خلف بخواندت عقل^{۷۹۷۵} شاید که بتست مرتضایی
 خود عقل ترا کمال هرگز داند که ز جاه تا کجایی ؟
 مرغ دل جبرئیل گیرد در مدحت تو سخن سرایی
 اولاد بزرگ مرتضی را یارب، چه بزرگ پیشوایی !
 کبر تو کمست، کبریا بیش از کبر نه ای، ز کبریایی
 آن روز که عمر در غم مرگ^{۷۹۸۰} معزول بود ز خوش لقایی
 نیلوفر تیغ جسمها را چون لاله کند بکم بقایی
 از نسبت فعل مایه گیرد در خدمت صور و صوت نایی
 از ساغر خوف خسته جنگ سیراب شود ز بی رجایی
 جهانهای مبارزان ز تنها بینند ز تیغ تو جدایی
 ای خاطر من ز همت تو^{۷۹۸۵} محروم ز پادشا ستایی
 دل در غم خدمت تو يك دم نایافته از غنا رهایی
 نا آمده مرگ جان غمگین گشته ز هوای تو هوایی
 زنهار مرا مگو که : رو، رو تو در خور شهر قدر نایی

در غیبت تو خوشیست ما را آن به که بدین طرف نیایی
آخر بطریق لطف يك بار^{۷۹۹۰} بنویس که : خیز ، چند پایی ؟
در خدمت دیگران چه کوشی ؟ چون بنده خاندان مایی
در جستن گرد گرد اشیا گر دنده چو سنگ آسیایی
در شکر علاء دولت و دین پیوسته چرا شکر نخایی ؟
از حضرت ما ، که روی کونست دوری بچه روی می نمایی ؟
تا قاعده نبات باشد^{۷۹۹۰} اشکال زمینی و سمایی
حکم تو کسسته باد حجت از علت چونی و چرایی

بمدح الصدر الکبیر هزیز الدین افضل طفرایی خراسانی خاص نویسنده

خرد را دوش می گفتم که : ای اکسیر دانایی
چه گویی در وجود ؟ آن کیست کو شایستگی دارد
کسی کو در جهان بی هیچ استکمالی ازغیری
زمان در امتثال امر و نهی و چنان واله^{۸۰۰۰}
زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز
در آمد شد بچین دامن همت فرو رفته
ره آور کرده عالم را ز رفعت پایه قدرش
نظام عالم از تایید قدر او پدید آمد
ز حسن یوسف رایش بمصر چرخ چارم در^{۸۰۰۰}
بجذب همت او دور زمان را باز گرداند
گراز حزمش قضا سدی کشیدی بر جهان شامل
و گر بر آسمان حلمش بحشمت سایه افکندی
حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد
بخاک پای او ، یعنی ردای گردن گردون^{۸۰۱۰}
هوا با آب گفت : از خیل گرد مر کب او شو
بهار دولت او آن هوای معتدل دارد
همت بی مغز هشیاری ، همت بی دیده بینایی
که تو با آب روی خویش خاک پای او شایی ؟
جهانی کامل آمد خود ، با استقلال و تنهایی
که ممکن نیست در تعجیل او گنج شکیبایی
غبار هستی پذیرفتن گردون مینایی
که گردون نیست بیرون از نهم گردون مینایی
و گرنه غوطه دادستی جهان را موج رسوایی
برد خورشید با يك خان و مان در دزلیخیایی^{۸۰۰۰}
کند امروز بز عکس توالی کار فردایی
نکردی روزگار اندر حریمش عمر فرسایی
زمان را دست بودی بر زمین در پای برجایی
که از روی تقرب گر بخاکش رخ بیالایی
که از ننگ تصرف کردن گردون بر آسیایی^{۸۰۱۰}
اگر خواهی که چون آتش سراندر آسمان سایی
که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی

بدست آرد ضمیرت ز آفرینش نسخه ای روشن
 بیند بی نظرنر کس ، بگوید بی زبان سوسن
 نه از موجست قلمز را شبانروزی تب لرزه^{۸۰۱۰} ز طبع اوست تا چون می کند کانی و دریایی؟
 اگر از فضل طبعش هوا را چاشنی بودی
 چو نیسان گر کنار خاک پر گوهر کند باشد
 ز بس کز غوطه طبعش تفکر می کند دریا
 ز نطقش درخوی خجلت روان صاحب و صابی
 قضا هر ساعتی با دست او گوید: نه می گفتی؟^{۸۰۲۰} که در بخشش نه دینی مطلبی دارم، نه دنیایی
 ولیکن بر کرم واجب بود درویش بخشودن
 چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم:
 خردزان طیره گشت الحق، مرا گفتا که: با من هم
 عجب تر این که: می دانی و می دانی که می دانم
 گرم باور نمی داری نمایم چونکه بنمایم^{۸۰۲۵} عزیز الدین طغرابی ، عزیز الدین طغرابی
 الا تا ماه در کاهش بود ، گاهی در افزایش
 از آن کاهش نصیب دشمنش جان کاستن با دا
 بهر کاری که رو آورده خصمت گفته نومیدی:

در مدح سلطان پیروز شاه گوید

ای ملک ترا عرصه عالم سرکویی
 وز ملک تو تا ملک سلیمان سرمویی
 با موکب جاه تو فلک بیهده تازی^{۸۰۳۰} با صحبت عدل تو ستم بیهده گویی
 خاقانت نخوانم، که سزاوار خطابت
 حرفی نستند هیچ زبانی ز گلوبی
 تو سایه یزدانی و بی حکم تو کس را
 از سایه خورشید نه رنگی و نه بویی
 مهدی اجهانی تو ، که دجال حوادث
 از حال بحالی شد و از خوی بخویی
 جز در جهت باره عدل تو نیفتد
 هر کس که اشارت کند امر و بسویی
 جز زحمت و انصاف تو هم خانه نیابد^{۸۰۳۵} هر صادر و وارد که در آیند بکویی
 جستند و ز کان تو بر آمد گهر ملک
 آری ، نرسد ملک بهر گم شده جویی

بدخواه تو خود را بیزرگی چو تو داند
در نسبت فرمان تو هستند عناصر
بی رای تو خورشید نتابد، غم او خور
با دست تو گر ابر نیارد، کم او گیر^{۸۰۴۰}
گفتم که: جهان جمله چو کویست بصورت
المنة لله که همی بینمش امروز
نصرت بسر چشمه شمشیر تو بگذشت
سقای سرای امل خصم ترا دید
ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم^{۸۰۴۵}
حال دل بدخواه تو مانند پیازست
تا هست فلك باعث نرمی و درشتی
در ملك تو اورداد زبانه همه این باد:

لیکن مثلست این که: چناری و کدویی
چون چار عیال آمده در طاعت شویی
کو نیز درین کو کبه دارد تگ و بویی
جایی که تو باشی که کند یاد چنویی؟
گفتند: حدیثیست محال از همه رویی
اندر خم چو گان مراد تو چو گویی
آن کرده ز خون حاصل هر معر که جویی
فریاد همی کرد که: سنگی و سبویی
آن رنگ نیابد به ازان هیچ رکویی
بویی نبرد از مزه تو بیش ز تویی
تا هست شب آبتن زشتی و نکویی
ای ملك ترا عرصه عالم سرکویی

در مدح ملك المكرم سلطان ملكشاه بن سلطان منجربن سلطان ملكشاه سلجوقی گوید

ای خداوندی، که مقصود بنی آدم توئی
آفرینش خاتمی آمد در انگشت قضا^{۸۰۵۰}
ما تم سنجر اگر قتل ملکشه تازه کرد
ملك مشرق گر ترا شد، ملك مغرب هم تراست
هر که دارد از تو دارد اسم و رسم خسروی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند
یوسف و عیسی و موسی نیستی، لیک از ملوک^{۸۰۵۵}
حمله بی شرکت بیاری، حمل بی منت نهی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش
فارغست از رایت و از رحمت صبح و سحر

کار ساز دولت و فرمانده عالم توئی
گر جهان داند، و گرنه نقش آن خاتم توئی
ای ملکشاه معظم، سور آن ماتم توئی
شاه توران گر توئی، دارای ایران هم توئی
شان اعظم شأن تست و خسرو اعظم توئی
کم مکن انگشتی، کا کنون بجای جم توئی
شاه یوسف زوی، موسی دست، عیسی دم توئی^{۸۰۶۰}
خسروا، در يك قباصد رستم و حاتم توئی
زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم توئی
آنکه او را صبح رایت، در سحر بر چم توئی

کتاب مقطعات

شراب خواهد

ایا صدری ، که از روی بزرگی	فلک را نیست با قدر تو بالا
خجل از قدر و رایت چرخ و انجم	غنی از دست و طبع ابر و دریا
کله با همت بنهاد گردون	کمر در خدمت بر بسته جوزا
ثریا با علو همت تو	بنسبت چون ثری پیش ثریا
بر دست جوادت ابر سفله	بر رای عوابت عقل شیدا
گفت پیوسته قسمت گاه روزی	درد همواره ماوی جای والا
بفضل این قطعه را بر خوان که گردد	نهران بنده بر رای تو پیدا
باقبال تو دارم عشرتی خوش	حریفانی چو بخت جمله برنا
مزین کرده مجلسمان نگاری	بنام ایزد! زهی شیرین و زیبا
نشسته ز اقتضای طالع سعد	بخلوت بارهی چون سعد و اسما
ز زلفش دست من چو روز و امق	ز وصلش روز من چون روی عذرا
موافق همچو با فرهاد شیرین	مساعد همچو یوسف با زلیخا
بران دل کرده خوش کز وصل رویش	دل من خوش بود امروز و فردا
چو چشمش نیم مستیم و مرانیست	علاج درد او ، یعنی که صہبا
چه صفراهاست کاه روزا و نکر دست؟	درین يك ساعت از سودای حمرا
بانعام تو می باید که گیرد	نظام مجلس تو مجلس ما

در قناعت و خویشتن داری

نزد طیب عقل مبارک قدم شدم	حال مزاج جمله بگفتم کما جرا
دل را چو از عفونت اخلاط آرزو	محموم دیدم سرعت نبضم بران گوا
گفتا: بدان ز فضلہ آمال ممتلیست	سوء المزاج حرص اثر کرده درقوا
ی شک بود مولد تب لرزه نیاز	نا منہضم غذای اہل بر سر غذا

مقصود ازین میانه اگر خفت دلاست اول قدم زاکل فضولست احتما
ای دل بعون مسهل سقمونمای صبر وقتعت اگر بشتیقه کوشی زاهتلا

فی الموعظه

هر که سعی بدکند در حق خالق همچو سعی خویش بدینند جزا
همچنین فرمود ایزد در نبی : « لیس للانسان الاماسعی »

در عذر مستی گوید

ای بر عقاب کرده تقدم نواب را وی بر خطا کزیده طریق صواب را
در مستی از زبنده خطایی پدید شد مست از خطا نگر دد و اوجب عقاب را
گر در گذاری از تو نباشد بسی بدیع امید رستگاری یوم الحساب را
ورزانکه باز رای ادب کردنی بود نیمی مرا ادب کن و نیمی شراب را

مخدومش عیادت کرده بود در شکر آن گوید

ای فلک پیش طالع نیکت کرده بردار اختر بد را
فتح باب گفت بیار آورد قلب دی ماه شاخ بسد را
مستعد قبول نطق کند فیض عقل تو طینت دد را
تو بمان صد قران و گرنه بسی برسد روز همچو من صد را
بکم از فکر تی بود ، مازار رای عالی و جان بخرد را
درد پای من آن محل دارد؟ که تو در دسری دهی خود را

در هجای شهاب الدین

اتحدد، نایی بولایت فرست زود معزول کن شهابك منحوس دزد را
زر های بی شمار با فسوس می برد آخر شمار او بکن از بهر مزد را
تا دیگران دلیر نگردند همچو او فرمان من ببر، بکش این زن بمزد را

در بی وفایی جهان

خطابی با فلک کردم که : باتیغ جفا کشتی شهان عالم آرای وجوان مردان بر مک را

زمام حل و عقد خود نهادی در کف جمعی که از روی خرد باشد بریشان صد شرف سک را
نهان در گوش جانم گفت: فارغ باش ازین معنی که سببت بر کن دایام هر ده روز یک را

فی الحقیقه

کرا عقل باشد زبردست شهوت چرا زیر دستی کند هیچ زن را؟
عیال زن خویش باشد هر آن کس که فرمان بر زن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد که جادر گذارد بگوش این سخن را؟

فی المدح والتهنیه

چون بهاء الدین اعز را شاخ دولت بارور شد شکر آن نعمت بواجب کرد اله العالمین را
کرد گارش در خوروی این دو گوهر داد و هرگز مثل این حاصل نیامد بحر ملک و کان دین را
آن چنان محمود سیرت مهتر مسعود طالع نام سیرت داد آن را نام طالع داد این را

در نکوهش زنان

گفت با خواجه یکی روز ازین خوش مردی: خنک! آن کس که زن خوب بمیرد او را
گفت: ای خواجه، زن خوب توداری امروز گفت: خوبست، ولی هر که بپذیرد او را
زن چه را شاید؟ آنرا که بری بر سر چاه در چه اندازی و کس نه که بگیرد او را
مارگیری را ماری ز سر کیسه بجست گفت: هل، تا برود، هر که بگیرد او را

در مدح طوطی یک گوید

طوطی، ای آنکه ز انصاف تو هر نیم شبی بلبل شکر بعیوق کشد زمزمه را
ای شبان رمة آنکه تو بسی سایه تو نیک تیمار خوری نیم شبان این رمة را
گرگ را دمدمه فتنه همی گوید: خیز بغنیمت شمر این تیره شب و این رمة را
تن در آن جرعه مده، زان که یکی زان رمة نیست کش توان بیش فدا ساختن این دمدمه را
همه با داغ خدایند، چه خرد و چه بزرگ نیک هش دار که تا حشر ضمانی همه را

در عذر خواهی

نکرده خدمتی هرگز صداقت می دهم هر دم جوابم ده سبک: هرگز چو من دیدی گرانی را؟
ز بس زحمت که می آرم، همی ترسم که دربان را بفرمایی که: در در بند، چون بینی فلانی را

در بر سر گداشت ابوعلی بن سینا

بود از نور معرفت بینا	دیده جان بوعلی سینا
تاخت از مشرق ولوشتنا	سایه آفتاب حکمت او
بتجلی و شخص او سینا	جان موسی صفات اوروشن
بازدانی زمرد از مینا؟	ای سفیه فقیه نام تو، کی
مسکنت روح قدس مسکینا	در تنگ چاه جهل چون مانی؟

پاسخ آن قطعه را چنین سروده اند:

مصطفی را بنور بوسینا	انوری، چون خدای راه نمود
پای بر فرق گنبد مینا	برد قدرش بدولت فرقان
چون تجلی بسینه سینا	نور عرشش بعرش سایه فکند
نی دل تنگ بوعلی سینا	مسکن روح قدس شد دل او
بیدلا، ابلها و بی دینا	سخن از شرع دین احمد گو
گر نه ای تو بعقل نایینا	چشم در شرع مصطفی بگشای

فی الحکمة و الموعظه

سلیم، ابلها، لابل که مرحوما و مسکینا	نگر: تا حلقه اقبال ناممکن نجبنانی
بشعری در، ز حرص آنکه یابد دیده بینا:	سنایی گرچه از وجه مناجاتی همی گوید
آن کز وی بر شک آید روان بوعلی سینا	که یا رب مرسنایی راستی ده تو در حکمت
که بابخت زمرد بس نیاید کوشش مینا	ولیکن از طریق آرزو پختن خرد داند
زیاجوج تمنی رخنه در سد ولوشتنا	برو، جان پد، تن در مشیعه، که دیر افتد
نه اندر بدو فطرت بیش از ان کان الفتی طینا	باستعداد یابد هر که از ما چیز کی دارد
ولیک از جاهد واهم بر نخیزد هیچ بی فینا	بلی در جاهد وایک سر بدست تست زان رشته

در طلب شراب گوید

من از حرارت عشق ووی از حرارت تب	من و نگار من امروز هر دورگ زده ایم
ورا شراب عناب و مرا شراب عنب	بزرگ بار خدایی کنی و بفرستی

فی الهجا

در وی نهند ده کد وی تر، نه بس عجب	دستار خوان بود زدو گز کم بروستا
-----------------------------------	---------------------------------

لیکن عجب زخواجه همی آیدم ازان کویر کدوی خشک نهد بیست گز قصب

در حبس میر ابو الحسن گوید

گرچه ازدور تو، ای دریا دل و کان دستگاه
و ندر آن دوران که انصاف تو روی اندر کشید
سایه مفکن بر حدیث انقلابی کو فتاد
در خم دور فلک تا عدل باشد کوژ پشت
کان و دریایی، منه در حبس دل بر اضطراب
زانکه کان پیوسته محبوبست و دریامضطرب

در طلب شراب گوید

ایا دقیق نظر مہتری ، که گاه سخا
بیش دست سخی توا ز خجالت و شرم
سه کس بزایه ای در نشسته، مخموریم
بذروء فلک ماه بر کشیده سرود
امید ما پس از ایزد وجود تست، که نیست
مصاف عشرت ما نشکند زمانه ، اگر
توانی از بچکانی همی ز آتش آب
بجای قطره باران عرق چکد ز سحاب
بیاد باده دوشینه ، هر سه مست خراب
ز چهره طرب و لہو بر گرفته نقاب
ز ساز مجلس ما هیچ جز کباب و رباب
بنشکنی بتفضل خمار ما ب شراب

نیز در طلب شراب گوید

خدا یگانا ، مہمان بنده بودندند
بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند
نه در مزاج کسی گرمیی بد از سیککی
شرابشان بر سیدست و بنده درمانده
تنی دو، دوش، بسیکی و نقل و رود و کباب
که برخماهن گردون فروغ زد سیماب
نه دردماغ کسی غلبه کرد قوت خواب
خدا یگانا، تدبیر بنده کن ب شراب

فی الہجا

گفته بودی کہ : کاه و جو بدهم چون ندادی از آن شدم در تاب
برستوران و اقربات مدام کاه کہ تاب باد و جو کشکاب

نیز شراب خواهد

زہی ہم کرمت از سخا بخار انگیز چنانکہ گشت هوای نیاز از و محبوب
دہان لالہ رخانم بخندہ باز گشای از ابر جود یکی نم ازان ہم مقلوب

فی الشکر والثناء

درین دوروزه توقف که بو که خود نبود
چرا قبول کنم؟ از کس آنکه عاقبتش
مرا خدای تعالی ز آسیای فراز
چومی دهم چه چیزی بقدر حاجت من
ز بهر حفظ حیات آن بایدم ز کفاف
هزار سال اگر عمر من بود، بمثل
دو نعمتست مرا کان ملوک را نبود:

درین مقام فسوس و درین سرای فریب
ز خلق سرزنشم باشد، از خدای عتیب
که عقل حاصل آن را نیاورد بحسب
چنان که بی خبر سیب، ماه رنگ بسیب
ز بهر کسب کمال آنچه شایدم ز کتیب
مرا نیاز نیاید بآسیای نشیب
بروز راحت شکر و برورزنج شکیب

فی الشکایه

ای بس که فلک جبۀ درویش گرفته
واکنون همه شب منتظرم تا که فروزد
آن روز فلک را چو در آن شکر نگفتم

کز فضلۀ زنبور برو دوخته ام جیب
شمعی که بهر خانه چراغی نهد از غیب
امروز نشاید که بدین هم کنم شعیب

در وصف مقامات قاضی حمیدالدین فرمود

هر سخن کان نیست قرآن، یا حدیث مصطفی
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع
شاد باش، ای عنصر محمودیان را روح تو
از مقامات تو گر فصلی بخوانی بر عدد
عقل کل خطی تامل کرد ازو گفت: ای عجب
دیرمان، ای رای و قدرت عالم تایید را

از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات
پیش آن دریای مالامال از آب حیات
رو، که تو محمود عصری، ما بتان سومنات
حالی از نامنطقی جذرا صم یابد نجات
علم اکسیر سخن داند مگر اقضی القضاة؟
آفتابی بی زوال و آسمانی با ثبات

سید ابوطالب نعمه را فرموده

گره عهد آسمان مستست
آنکه بگشاد و هیچ وقت نیست
کیست؟ بحری که موج بخشش او
میر بوطالب، آنکه او نمرست
پادشاهیست، نیست او را تاج

گره کیسۀ عناصر سخت
گره عهد و بند کیسۀ زبخت
کیسۀ بحر و کان کند پردخت
اسدالله باغ و نعمه درخت
شهریار نیست، نیست او را تخت

جرم ماه از اشارت جدش	هم بدو نیمه گشت و هم يك لخت
عرش می گفت در احد تکبیر	پدرش تیغ فتح می آهخت
در ترازوی همش هرگز	حاصل روزگار هیچ نسخت
دست او سایه بر جهان افکند	با عدم برد تنگ دستی رخت
باد دستش قوی و از دستش	دشمن لخت لخت گشته بلخت

صاحب ناصرالدین را فرموده

ای سر افزای که از يك سعی تو	بای محکم کرد ملک و سرفراخت
جز تو از ارکان دولت فتح را	تا بدین غایت کس این آلت نساخت
حق سلطان این چنین باید گزارد	قدر دولت این چنین باید شناخت

فی الاشتیاق

بخدایی ، که امر او بدو حرف	هفت چرخ و چهار طبع انگیخت
بوی کافور و مشک وعود آورد	رنك طاموس و كبك و زاغ آمیخت
که مرا درد هجر تو بر سر	خاك اندوه و آتش غم بیخت
از برم دل بخدمت تو رسید	وز تنم جان ز فرقت تو گریخت
این چنین کارها زمانه کند	با زمانه نمی توان آویخت

فی المریه

رئیس دولت و دین ، ای اسیر دست اجل	شدی در رفت بهین حاصل جهان از دست
سپهر نی دم شخصی ، دم هنر بشکست	زمانه نی در مردی ، در کرم در بست
دلیم حریق وفات چو کرد خاکستر	یتیم وار برو جان بماتمت بنشست
فغان ز آفت آن رنج ساز راحت سوز	فغان ز گردش این جان شکار جورپرست
که صورتی که بعمری نگاشت خود بستر	که گوهری که بسی سال سفت خود بشکست
زمانه عقد کمالی گسست وای دریغ !	که آسمان نتواند نظیر آن پیوست

ز دامگاه عناصر چه فایده است؟ بگوی
که روزگار پس انتظار نیک دراز
اگر چه در غم هجرت بنوک ناخن اشک
و گر چه هیچ شبی نیست تاز دست دماغ
زبان حال همی گوید: اینست مقبل مرد
تو پروریده کابوک آسمان بودی
زبان در تو ازان دل نیست، می دانست
که بود جز تو! که سی سال زندگانی کرد

وزین کشیده دو دام سیه سپید که هست
بدین دودام همین مرغ صید کرد و بجست
نمانده مردمک دیده ای که چهره نخست
هزار دیده نگردد ز اشک میگون مست
که از چه؟ عید و غروسی کرانه کرد و برست
ازان قرار نکردی در آشیانه نشست
که ماهی فلکی را فرو نگیرد شست
چو در گذشت نشد ماتمش تمام بشست

بجهت دست بهم زدن مخدوم گوید

با خرد گفتم که: دستور جهان
دست نتوان خواند آنرا زینهار!
دست می زد، گفت: چه دستور و دست؟
پنج کان بر پنج دریا می زدست

وله ایضاً

آمد آن رگ زن مسیح پرست
تشت زرین و آب دستان خواست
نیش بگرفت و گفت: «عزعلیک»
نیش بر دست شاه بوسی داد
زنخ ساده و را بگرفت
گفت: شاها، خطا نشاید کرد
شاه گفتا: خطا نکردستم
زانکه شرطست وقت کردن فصد
نیش العاس گون گرفته بدست
دست سیمین شاه را بر بست
این چنین دست را که یاردخست؟
خون زمرگان نیش بیرون جست
وزدولعش یکی شکر بشکست
دست هر سو زدن چو مردم هست
ور بکردم جوابم اینک هست:
گوی سیمین گرفتن اندر دست

صاحب ناصرالدین را دندان دردمی کرد در آن فرمود

ای بدنجان دولت آمده خوش
دارد از غصه آسمان دندان
زان که هر گز بهیچ دندان مزد
تیز دندانی حرارت مه
درد دندانت هیچ بهتر هست؟
بر که؟ بر نفس همت پیوست
بر سرخوان آسمان نشست
درد دندانت چون بخیره بخست

تا الم باز پس کشیدی دست	باز نمود آسمان دندان
گفتن: ای جورخوی عشووه پرست	سر دندان سپید کرد قضا
کوش نارا یگان توانی جست	آب دندان حریفی آوردی
مرغ چربست و آسمانی پست	از چنین صید بر مکش دندان
زانتقامش بیجان بخواهی رست	من ندانم که جامه در دندان
آسمان دیر تر میان در بست	خیز، دندان بکن، بخدمت شو
دوسه دندان آسمان بشکست	گفت: هم عشووه پست دست بزد

فی النصیحه

اعتقاد درست دار ، چنانك	اعتمادت بر آن نباشد سست
بنده را بی شك از عذاب خدای	نرھاند جز اعتقاد درست

بصدر مؤتمن سرخسی نوشت

رتبت و تمکین خواجه مؤتمن	همچو قدر و رفعتش بی منتهاست
آفتابش در سخاوت مقتدیست	و آسمان را در کفایت مقتداست
طبع شد بیگانه با آزو نیاز	تا کفش باجود و بخشش آشناست
دست او را خواستم گفتن سخیست	باز گفتم: نه ، غلط، گفتم، سخاست
ای جوادی ، کز بی مدح و ثنات	بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست
عالمی از کبریایی سر بسر	گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست
زحمتی آورده ام باز دگر	گرچه روز و شب دلت در نازماست
کار شاعر زحمت آوردن بود	و آنکه رحمت آورد کار شماست
هست مستغنی ز شرح ، از بهر آنك	شرح کردن ز آنچه می دانی خطاست
بادت اندر دولت باقی بقا	تا بقا از ایزد باقی بقاست

در شکایت بی لطفی مخدوم گوید

چون بر گهای طوبی طبعم بنام تو	يك روی بر ثنا و دگر روی بردعاست
وز خاطر م، که بلبل بستان نعت تست	اطراف باغ مدح ابد الدهر پر نواست

با برگ و بانوای چنین بنده ای چومن هر روز بی نوا تروبی برک تر چراست؟

در مذمت صاحبان اقتدار

آن شنیدستی؟ که روزی زیر کی با ابلهی
گفت: چون باشد گدا؟ آن کز کلاهش تکمه ای
گفتش: ای مسکین، غلط اینک ازین جا کرده ای
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست
آنکه تا آب سبو پیوسته از ما خواستست
خواستن کدیه است، خواهی باج دان، خواهی خراج
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهند کی

گفت کین والی شهر ما گدایی بی حیاست
صد چو ما را سالها و روزها برک و نواست
آن همه برک و نوا دانی که آنجا از کجاست؟
لعل و یاقوت ستامش خون ایتم شماست
گر بجویی، تا بمغز استخوانش زان ماست
زانکه کرده نام باشد، یک حقیقت را رواست
هر که خواهد، گر سلیمانست و گر قارون کداست

صاحب ناصر دین را فرموده

قدر می خواست تا کار دو عالم
چو او اندیشه برخاستن کرد

یک باز از بی سلطان کند راست
فلک گفتا: تو بنشین، خواهی بر خاست

در مذمت اهل زمان

ربع مسکون آدمی را بود، دیو و دد گرفت
دور دور خشک سال دین و قحط دانشست
من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل جهل
آسمان ییخ کمال از خاک عالم بر کشید
خاک را نو فان اگر غسلی دهد وقت آمدست
کس نمی داند که در آفاق انسانی کجاست؟
چند گویی: فتح بابی کو و بارانی کجاست؟
گر مسلمانی تو، تعیین کن که: سلمانی کجاست؟
تو زنی می زن که: در من ییخ نقصانی کجاست؟
ای دریغا! داعی چون نوح و توفانی کجاست؟

ایضا له فی المدح

بی طبع دلگشای تو از سنگ زرنخواست
دعوی همی کنم که: در آفاق چون تویی
ای سروری، که از دل گل قامت قلم
بادا همیشه ملک جمال تو منتظم

بی لفظ جان جان فزای تو ازنی شکر نخواست
از مسند امامت صدری دگر نخواست
بی خدمت دوات تو بسته کمر نخواست
کز کاف کن فکان چو وجودت گهر نخواست

وله ایضاً

بخدایی، که در ولایت غیب
عالم السر و الخفیاتست

که غمت شه رخم با سب فراق آن چنان زد که وقت شهماتست

بیگاه بخدمت مخدوم رفته عذر خواهد

با یکی مردك كناس همی گفتم دی : تو چه دانی که زغبین تو دلم چون خستست ؟
صنعت و حرفت ماهر دو همی دانی چیست ؟ آن چرا تیز رود وین ز چه رو آهستست ؟
گفت : از عیب خود و از هنر ما شناس این که ما را از چنار آتش رزقی جستست
کار فرمای دهد رونق کار من و تو داند آن کس که دمی با من و تو بنشست
کار فرمای مرا پایۀ من معلومست لاجرم جان من از بند تقاضا رستست
باز چون گاو خراسی تو و از پایۀ تو کار فرمای ترا دیده چنان بر بستست
که چنان ظن برداو کان چه تو ترتیب کنی کرده ای دایم و پرداخته و پیوستست
یا چنان داند کین عمر عزیز علما همچو روز و شب جهال متاع رستست
او چه داند که در آن شیوه چه خون باید خورده ؟ که ترا از سرینداد در آن پی خستست
انوری، هم ز تو بر نست، که برینخ درخت عقل داند که ستمهای تیر از دستست
غصه خور، غصه چه ؟ گر فلك از غصۀ تو تیرانگ گشت گزیدست و قلم بشکستست

وله ایضاً شراب خواهد

ای بزرگی، که جود بحر محیط در کف چون سحاب تو بستست
مشکل و خل آسمان و زمین در سؤال و جواب تو بستست
خبرت هست کاجتماعی چند در منی ده شراب تو بستست

وله

ای کریمی، که در عطا دادن خاک پایت مرا بسر تاجست
جان شیرین من بتلخ جواب بسر تو که سخت محتاجست

در شکر انعام مجدالدین گوید

از خواص سخای مجدالدین که همه دین و دانش و دادست
آنکه گردون در انتظام امور تا که شاگرداوست استادست
آنکه تابنده می خرد جودش در جهان سرو و سوسن آزادست
آنکه با اصطناع انصافش ایمنی را بهینه بنیادست
سال و ماه از تواتر کرمش کان و دریا ازو بفریادست
معجزی بین که : غوراشکالش نه بیای تو هم افتادست

گویا ، لا اله الا الله ،
 اندرین روزها مگر کرمش
 که ندانی ، خبر همی داری
 غایت مهر خواجه بر دادن
 طلبم چون نکرد آن تعجیل
 رغبت همش که رتبت او
 خواجه ای را که خازنش کانست
 کیست آن کس؟ عطارد فلکی
 دوش وقت سحر بدان معنی
 نایوسان بطبع و طالع من
 آفرین باد بر چنین معطی
 از خواص پیمبری زادست
 حاجتم را زبان همی دادست
 که ز بخت چه کار بگشادست؟
 مهر زر از پی تو بنهادست
 که در اخلاق آدمی زادست
 از ورای خراب و آبادست
 معطی کفتاب ازو زادست
 که بدو جان آسمان شادست
 که مرا از آنچه گفته ام یادست
 بتقاضای آن فرستادست
 کفرینش بنزد او بادست

از کمال الدین مسعود جو خواهد

ای بزرگی، که دین یزدان را
 دان که: من بنده را خداوندی
 میوه در ناضج افتاد ، بلی
 گوشتی مانند من درین ماندم
 لبش آهنگ گاه می نکند
 گفتم: ای گوسفند، گاه بخور
 گفت: جو، گفتمش: ندارم، گفت:
 گفتمش: آخر از که خواهم جو؟
 گفت: خیز از کمال دین مسعود
 منمما، مکرما ، درین کلمات
 بکرم ایستادگی فرمای
 لقب صد کمال نودادست
 میوه و گوشتی فرستادست
 کس درین فصل میوه ننهادست
 زانکه رعنا و محشتم زادست
 چه عجب؟ نه لبش زیجا دست
 کز علفها همینست آمادست
 در کدیه خدای بگشادست
 اینست محنت که بانو افتادست
 که ولی نعمت هر آزادست
 کین زبان بسته این زمان زادست
 کز شره بردو پای استادست

بیشگاه مخدوم رفت در عذر آن گوید

تو آن فرزانه و آزاد مردی
 دلت گر يك نفس در بند باشد
 که آزادی ز مادر با تو زادست
 بما بردست فرمانت گشادست

اگر بی تو نشستی بود ما را
تو گر گویی که: روز آمد بآخر
ولیکن چون تویی دور زمانه
غرامت را بجان و دل ستادست
حدیثی از سرانصاف و دادست
ترا هر گه که بینم بامدادست

در معذرت گوید

شاه، بدان خدای، که در دست قدرتش
فرمان دهی، که در خم چوگان حکم اوست
کین بنده تا ز خدمت بزم تو دور ماند
هفت آسمان چو مهره بدست مشعبدست
این گویهای سر که بدین سبز گنبدست
روزی دم خوش از قم او بر نیامدست

از خواجه اوحداالدین اسحق شراب خواهد

مرا مقصود فرزندان آدم
خداوند، اوحداالدین، خواجه اسحق
گش بینی، بگویی: ای که بسایت
خبر داری که: فرزند عزیزت
پیای اندر میفکن، دست گیرش
فرید الدین کاتب، دام عزه
بگرمایی چنین در چار طاقش
بنتوانی شنید آخر که گویند
بآبی چند آبش باز روی آر
مصون باد از حوادث نفس عالیت
ز فرزندان صدق خودش مردست
که گیتی با بزرگپهش خردست
ز رتبت پایۀ گردون سپردست
چه پای امروزه خواری فشر دست؟
که اندر پایمان دستبردست
مگر چون ده منی سبکیش بردست
بدست چار خوارزمی سپردست
که: آن صافی سخن محبوس در دست
اگر دانی که آن آتش بهر دست
الاتا نقش گیتی نا ستر دست

در مذمت مقری گوید

دوش در خواب من پیمبر را
گفتمش: ای بزرگ چت بودست؟
گفت: ازین مقربک همی جوشم
کان چه آن زن بمزد می خواند
دیدمش کو زامت آزر دست
طبع پاک تو از چه بژمردست؟
رونق وحی ایزدی بردست
جبرئیل آن بمن نیاوردست

در حبس مجدالدین بو الحسن فرمود

آن شد که جهان لاف همی زد که: منم آن
زان روز که قصد فلک از غصه رتبت
کز بو الحسنم راتب هر روزه سه سر دست
در گوشه حبش گرو حادثه کردست

بالله و بنان و نمك او، كه جهان نيز جز خون جگر يك شكم سیر نخوردست

در شرح اشتیاق گوید

بخدایی ، كه از كمان قضا	تیر تقدیر را روان كردست
چشمه آفتاب رخشان را	خازن نقد آسمان كردست
كز نحیفی و ناتوانی ضعف	دورم از روی تو چنان كردست
كه مرا دور بودن از رویت	هر چه گویم فرزن از آن كردست
نتوان داد شرح آنكه مرا	غم هجرتو بر چه سان كردست

ایضاً فی الاشتیاق

بخدایی ، كه روز را دامن	با گریبان شب گره كردست
پشت چرخ از نهیب تیر قضا	چفته همچون كمان بزه كردست
كه فراق تو بر دلم گیتی	تنك چون حلقه زره كردست

زینی و خیمه ای خواهد

ایا خسروی ، كز پی جاه خویش	فلك را بجاهت نیاز آمدست
ازین يك غلام تو ، یعنی جهان	كه با خفته بختم براز آمدست
كه داند كه بی صبر کوتاه عمر	برویم چه رنج دراز آمدست ؟
نگویش كندر جفای فلان	زماکی ترا این جواز آمدست ؟
ترا سهل باشد ، مرا ممتنع	نه پای تو در سنك آزار آمدست
بده ، زانكه كارم درین كوچ تنك	كه گویی : مگر تركتاز آمدست
ازان پس كه اسبی وفرشیم نیست	بزینی و يك خیمه باز آمدست

وقال فی الاشتیاق

بخدایی ، كه در پرستش خویش	آسمان را ركوع فرمودست
دست حنكش بکیله خورشید	خرمن روزگار پیمودست
كه ز چشمم بعشق خدمت تو	جان بعرض سر شك پالودست
این سخن را عزیز دار ، كه دوش	چرخ با من درین سخن بودست

فی النفی التهمه

بدان خدای، كه در جست و جوی قدرت او مسافران فلك را قدم بفرسودست

ز ناودان قضا آب حکم بگشادست
 بدست احمد مرسل بکافران قریش
 کمال لم یزل و لایزال ذاتی او
 دراز دستی ادراک و تیز گامی وهم
 کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد
 سیاه روی سپهر کبود کسوت را
 پس از خزانة حسن و جمال خورشیدش
 بیاض روز بیالونۀ هوای نشف
 گهی بغرج بغار از بهار کم کردست
 مقدسیست که آسیب دامن امکان
 ز راه حکمت و رحمت عموم اشیا را
 مشاعل فلکی را ز کارگاه صبح
 چنانکه گیسوی شب را بقرشانه زدست
 ز عدل شاملش اندر منام حیز خاص
 خمیرمایه بخشش بخاک بخشیدست
 جناب قدرت او را بقدر وسعت نطق
 سوار روح بچوگان باد نسبت او
 که انوری را بی خدمت مبارک تو
 ترا، که میرخراسانی، از ره تقدیم
 درین دو سال، چه در خواب و چه بیداری
 شکستهای امانی بعشوه می بستست
 کنون حواشی جانش از قدم فرخ تو
 که صورتی که زمن بنده آشنایی کرد
 نه بر زبان گذرانیده ام، نه بر خاطر

بلا جو رد بقا بام چرخ اندودست
 هزار معجزه رنگ رنگ بنمودست
 ز هر چه نسبت نقصان بود بر آسودست
 طناب نوبتی حضرتش نیم نمودست
 سنان لاله بخون دلش بیالودست
 رخس ز زنگ کدورت نخست بزودست
 کفاف حسن و زکوة جمال فرمودست
 هزار سالان برخاک تیره پالودست
 گهی بدخل دخان در اثیر بفزودست
 بساط بارگه کبریاش نالودست
 طریق کسب کمالات خاص بنمودست
 بهین و خوب ترین شکل و رنگ فرمودست
 بلطف آینه جرم ماه بزودست
 نهاد هر یکی از چار طبع بفنودست
 بر آنکه مرجع او خاک شد ببخشودست
 زبان سوسن و طوطی همیشه بستودست
 ز کوی گردون گوی کمال بر بودست
 هر آنچه دیده ندیدست گوش نشنودست
 بر آسمان و زمین قدر و جاه بفزودست
 خیال رایت و آواز نوبت بودست
 درشتهای حوادث بحیله می سودست
 چو برگ گل همه شادی توده بر تودست
 نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنودست
 نه در عقیدت من بنده هرگز این بودست

فی ملک سنجر

دوش خوابی دیده ام، گو: نیک دیدی، نیک باد
 خواب نه، بل حالتی کان از کرامت بر ترست

خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی، گفتیمی
 ناگهی چشم سوی گردون فتادی دیدمی
 صورتی روحانی از بالای منبر می نمود
 بادل خود گفتم: آیا کیست آن شخص شریف؟
 در دوزانو آمدم، سریش و برهم دستها
 چون بر آمدیك زمان، آهسته آمد در سخن
 بعد تو حید خدای این گفت کای صاحب قران
 بار دیگر گفت کای صاحب قران بر خور ز ملک
 باز انهی کرد کای صاحب قران راضی مباش
 گر سکندر زنده گردد، از تواضع هر زمان
 حق تعالی با سکندر هر گز این احسان نکرد
 لشکرت را آیت نصر من الله رایتست
 صیت تو هفتاد کشور زان سوی عالم گرفت
 بیخ جور از باس تو چون بیخ مرجان بی بنست
 هر که اندر نعمت کفران کند، خونسش بریز
 بر سر شمشیر تو جز حق نمی راند قضا
 دینم از غرقاب بدعت سر ز رایت بر کشد
 بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی
 چون سخن این جا رسید الحق مرا بر دل گذشت:
 زیور این خطبه هر باری که: ای صاحب قران
 گفت: بر سلطان دین سنجر، که از روی حساب
 شاد باش، ای پادشا، کر حفظ یزدان تا ابد
 تا هوای دجهان را سیزده رکنست اصل
 بادت اندر خسروی برشش جهت فرمان روا

سنگ اولعل و نباتش عود و خاکش عنبرست
 منبری، گفتی که تر کیش ز زرو گوهرست
 گفتیمی او آفتابست و سپهرش منبرست
 هاتمی در گوش جانم گفت کان پیغمبرست
 راستی باید؟ هنوزم آن تصور در سرست
 بر جهان گفتی که از نطقش نثار گوهرست
 شکر کن کندر همه کاری خدایت یا ورست
 زانکه ملک هم چون شخص جهان را در خورست
 تا ترا گویند کودر ملک چون اسکندرست
 با تو این گوید که: جاهت را سکندر چاکرست
 خسروا، تو دیگری کار تو کار دیگرست
 رایت را از ملوک و از ملایک لشکرست
 تو بدان منگر که عالم هفت یاشش کشورست
 شاخ دین بیدل تو چون شاخ آهو بی برست
 زانکه فتوی، داده ام کونیز درمن کافرست
 حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدرست
 خسروا، رای تو خورشیدست و دین نیلوفرست
 این سخن نزدیک هر کو عقل دارد باورست
 کین کدامین پادشا عادل دین پرورست؟
 بر که می بندد؟ که اوشایسته این زبورست
 عقد، ای صاحب قران، چون عقد سلطان سنجرست
 بر سر تو سایه چترست و نور افسرست
 زو نه علوی پدرش و چار شغلی مادرست
 تا بر اوج آسمان لشکر که هفت اخترست

در پاسخ قطعه قاضی القضاة حمیدالدین

قطعه صدر اجل قاضی القضاة شرق و غرب
خواجه ملت ، حمیدالدین ، که از روی قوام
آنکه قاضی فلک ، یعنی که جرم مشتری
چاکران حضرتش نزد من آوردند دی
چون نهادم بر سر و بر دیده آن تشریف را
دیده از حیرت همی گفت : این چه کحل و توتیاست ؟
بر زبانم رفت : کین درج سراسر نکته بین
زان سخن پروردنم یک بارگی معلوم شد
خاطر و قاش اندر نسبت آب سخن
عالم معنیش گفتم ، عالم خاموش کرد
مهر و کینش موجب بدبختی و نیک اختر بست
از خط شیرینش اندر فکرتم : کآیا مگر
باخر دگفتم : توانی گفتن این اعجوبه چیست ؟
عشق از و به گفت ، گفتا : نیک دور افتاده ای
دیرمان ، ای آنکه بعد از پانصد و پنجاه سال

آنکه بر عالم نفاذ از قضای دیگرست
دین و ملت را مکانش چون عرض را جوهرست
روز بارش از عداد برده داران درست
چاکران حضرتی کورا چون صد چاکرست
کر عزیزی راست هم چون دید گانم در سرست
تارک از دهشت همی گفت : این چه تاج و افسرست ؟
عقل گفت : ای هرزه گوی ، این درج تاسر گوهرست
کان چه عالی رای ، ملک آرای ، معنی پرورست
آتشی آمد ، که جمله دودش آب کوثرست
گفت : عالم چون بود ؟ آن کوز عالم بر ترست
جو را زین بدبخت شد ، انصاف از ان نیک اخترست
آهوان چین و ماچین را چرا که عسکرست ؟
گفت : پندادم که بحری پر زمشک و شکرست
یاد گاری از لب معشوق و زلف دلیرست
نظم و خطت بر نبوت حجت پیغمبرست

درو فاداری بممدوح گوید

بخدایی ، که در دوازده میل
شحنه کارگاه صنعت اوست
چمن بوستان نعت ترا
که زمدح و ثنا و شکر و دعا
و آنچه گفتند حاسدان زحسد
خاک سم ستور تو بر من
زانکه دایم پیش همت تو
شرم اندر جهان سمر زان شد
کشته ام بی نظیر ، تا که ترا

هفت پیکش همیشه در سفرست
که سواد مه و بیاض خورست
خاطر من آن درخت بارورست
دایمش بیخ و شاخ و برگ و برست
بسترو ، که جمله گی هدرست
بهر از توتیای چشم سرست
آفرینش بجمله بی خطرست
که شعار تو در جهان سرست
بعنایت بسوی من نظرست

سبب خدمت تو از دل پاک
که مرادر وفای خدمت تو
جان من بسته بر میان کمرست
نه بشب خواب و نه بر روز خورست

حکیم از بام افتاده دوستی این قطعه گفته است

فرخنده اوحدالدین، فرزانه انوری
شخص عزیز تو، که همه لطف و مردمیست
روزی که از بلندی آمد پیستی
فرخنده طالت را بود اندر آن خطر
یعنی: بلام و حکمت اگر چه بر از هواست
ای آنکه از تو عالم وحدت منورست
منت خدای عز و جل را که بهترست
ذات مکرّم تو، که جان مطهرست
سری که همچو معنی نظم تو دلبرست
با خاک ره بحلم و تواضع برابرست

در بی وفایی جهان

عاقلا، از سر جهان برخیز
گیرم امروز بر سر کنجی
که نه معشوقه ای وفادارست
یا نه فردات بردم مارست؟

در حق صفی الدین موفق سبعی

صفی موفق سبعی چو بارها می گفت
شبى با آخر مستی بطیبتش گفتم
غلام را بفرستاد بامداد پگاه
بگویم از چه قبل گفت خواجه، میگوید
از آن سپس که بتعریض يك دوبارم گفت
که: گرت هیزم هر روزه نیست خربفرست
که: ز آنچه گفته ای ار خشك نیست، توبفرست
نه از آن قبل که ستوری پگاه بر بفرست
که: آن حدیث بدست آمد دست زر بفرست
که: مردمی کن و بخشیده بی جگر بفرست

در حق تهمت غازی

مرا تهمت غازی یکی دوره می گفت
سه چار بیت فرستادمش درین معنی
که هفت هشت حریفم خسته نه چرخ
جواب رقمه فرستاد قطعه ای ده سطر
نوشت آن که: ز چشم خروس و لعل مذاب
اگر چنانکه زدن نقد نیست، هم شاید
درین دو بیت بده، حالیا، قبالگکی
که: گر شراب خوشش نیست، خیاب و خربفرست
که: پنج و شش منی ادهست، ماحضر بفرست
بس انتظار مفرمای و بی مگر بفرست
نه زان قبل که: خروخیک زود تر بفرست
مروق و مرغی حاصلست، زر بفرست
بنسیه جامه ای از دوستی، بخر، بفرست
بخط خویش و گواهی معتبر بفرست

در تقاضای راتبه گوید

ایم در جنب گفت باطل و دریا زورست
مگرش طبع سقنقور و دم کافورست
کز قرابات نفور و ز وطن مهجورست
که باطراف جهان منتشر و مشهورست
کز غم راتبه روزش چو شب دیجورست
سعی تواند ک و بسیار ، همه مشکورست
که : ز تقصیر فلان کار فلان بی نورست
بانگ چیز دازنف خورشید چو نفخ صورست
که : ز آمدش خدمت عصیم رنجورست
گر بخدمت نرسد درد و جهان معذورست
که پیریش گمان همه کس مغرورست
اندر و هیچ طرب نیست که بی طنبورست
در و دیوار تمنی همه نا معمورست
تات گوید که چنین ها ز مروت دورست
آخر از مزد نباشد کم اگر ، مزدورست
زانکه کاین شود از نا خلفی معذورست
تا چنین عید و عروسیست چه جای سوزست؟

ای خد او ندی ، کز غایت احسان و سخا
جو دو بخل از کف تو هر دو مخنت شده اند
بنده را خدمت ده ساله پیوسته مگیر
ده قصیده است و چهل قطعه ، همه مدحت تو
با چنین سابقه کس را با چنین روز که دید
سعی کن ، سعی که در باب چنین خدمتگار
بر سرش سایه فکن ، زانکه در افواه افتاد
اندرین شدت گرما ، که ز تأثیر تموز
تا مشقت ره طاعت نبرد هرگز گفت
چون چنان شد که بهر گام دوره بنشیند
همه جور من ازین کهنه دو صندوق تهیست
خانه چون خانه بوبکر ربایست و لیک
ای دریغا ! که برون رفت بدر عمر و هنوز
حال از دور مشو ، با کرم خویش بگوی
صلت و بخشش و مرسوم و مواجب بگزار
عید بگذشت و عروسی شد و سوراخ آمده گیر
دانم این قطعه چو برخواند خواهد گفتن:

فی المطایبه

از چه معنی؟ از آنکه محرومست	حاجت رگ ز دست و دانستم
عذر غدرش معخواه معذورست	رگ زند هر که از بود محروم
غم مخور ، تا بخانه معمورست	خیش خانه اگر خراب شدست
که نه من لنگم و نه ره دورست	من ز حیزی بتاب خانه شوم

در هجای شمس الدین

و ندر آن چیزها نه يك چیزست	شمس را چیز کیست بر گردن
باش ، در زیر ریش او تیزست	هیچ دانی درو چه خواهد بود؟

آنچه بر گردنست بر، کاست
و آنچه بر زیر ریش بر، تیزست

فی افتخاره

تو کس خواهی و هر که چو تو
کس دیگر کسست هم چو خست
من کس کس نیم، بنفس خودم
لا جرم هر که چون منست کسست
نسبت ما دژ تن بعیب و هنر
گر همین هر دو بیش نیست بست

در حبس مجدالدین ابوالحسن فرمود

بوالحسن، ای کسی که در احسان
وعدده از رعیت تو مأیوسست
دل و دستت، که شادباد و قوی
بهر معقول و کان محسوسست
نکبت عام نکبتیست کزو
شرع منکوب و ملک منکوسست
داغ آسیب دور تو دارد
هر اساس ستم که مدروسست
دوش آزار از نیاز می برسد
که: کنون دور دهر معکوسست
گفت: نی، گفتش: آخرا چه سبب
طالع مکر مات منحوسست؟
کرم بانگ در گرفت از حبس
که: کریم زمانه محبوسست

فی اللطیفه

ای سروری، که کوکبه کبریات را
کتر جنیت ابلق ایام سرکشت
رای تو در نظام ممالك براستی
تیری که جیب گنبد کردوش ترکشت
اکنون که از کساد فلک بر مسام ابر
پیکان باد را گذر تیر آرشت
وز برف ریزه گوشه هر ابر پاره ای
تیغیست، گویا، که بگوهر منقشت
بر حسب حال مطلع شعری گزیده ام
و آورده ام بصورت تضمین و آن خوشست
گویم: کسی که چهره روزی چنین بدید
خاصه کنون که طره شبها مشوشست
بر خاطرش هر آینه این بیت بگذرد
«کامروز روزباده و خرگاه و آتشت»
چندان بقات باد ز تاثیر نه سپهر
کندر زمانه طبع چهار وجهت ششت

قال فی التقاضا

ای کریمی، که در بزرگی و جاه
قدرت از چرخ هفتمین بیشست
عقل با دانش تو بی دانش
دهر با همت تو درویشست
دیده دیده ذکای تو
هر چه در خاطر بد اندیشست

گرک با داغ طاعتت میشت	باز بی باس دولتش کبکست
نوشر در کام حاسدت نیشست	نور در چشم دشمنت نارست
کف تو در حمایت خوبشست	عالمی در حمایت کف تست
این که نقش جهان بد کیشست	بنده را گرچه کمتر بن هنرست
دایم اندیشناک و دل ریشست	بمهمی که دارد اندر پیش
بنده را این همه که در پیشست	جز بسعی تو بر نخواهد گشت

در حق خواجه منصور عامر گوید

از جمال جمال اشرافست	هر جمال و شرف، که دارد ملک
در عطا یادگار اسلافست	خواجه منصور عامر، آنکه کفش
خرج جودش ز قاف تا قافست	دخل مدحش ز شرق تا غربست
و ندرو از بزرگی انصافست	دشمن اندر زمانه تصنیفست
با هنرهای تو ز اجلافست	ای هنرمند مهتری، که خرد
سمر رسم تو باطرافست	شکرشکر تو در افوا هست
زهره در مجلس تو دفافست	تیر در حضرت تو مستوفی
همه دیوان شعرم اوصافست	گرچه از غایت فصاحت و ذهن
هر که اندر زمانه و صافست	وصف احسان تو همی نکند
خلق را در توطن اسرافست	نیستی مسرف و ز غایت جود
خاک بزاز و کوه صرافست	بده، ای خواجه، کز پی بذلت
تا هوا چون اثیر شفافست	تا اثیر از هوا لطیف ترست
دلت از غم، که از حسد صافست	باد صافی تر از هوای اثیر

در حق کمال الدین محمد گوید

جمال حضرت صدر وزیر سلطانست	کمال دین محمد، محمد، آنکه برای
بعل و عقد ممالك منوب دورانست	نفاذ حکم و قضا قدرت و قدر وسعت
در سرای کمالش فراز کیوانست	مدار جنبش قدرش و رای خورشیدست
بقدر و جاه و شرف آسمان گردانست	برای روشن بآفتاب گردونست
زیر کشیدن خورشید و مه بشیمانست	سپهر بر شده تارای او بخدمت خواند

زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت
 وزارت از سخن او چو جان با جسمست
 بیش آینه طبعش آشکارا بود
 از اتصال کواکب و ز امتزاج طباع
 که او مشیر همه کارهای اقبالست
 بجز حمایتش از حادثات امان ندهد
 بکار خادمش اندیشه‌ای همی باید
 ببند وعده الوان چه بایدش بستن؟
 بزیر ضربت خایسک محنت و شیون
 بطول قطعه گرانی بکردم، از پی آن
 همیشه تا ز فرود سپهر ارکانند
 مباد هیچ بدی از سپهر و ارکانش
 ز طوق طوعش خالی مباد گردن دهر

که در وجود ننگند، کمال او آنست
 نیابت از حکم او چو جسم با جانست
 هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست
 هران اثر که ببینی هزار چندانست
 که او مدار همه کارهای دیوانست
 که این چو کشتی نوحست و آن چو توفانست
 به از گذشته، که اندیشناک و حیرانست
 که از زمانه برو بندهای الوانست
 صبور نیت، بلی صبر کارسندانست
 کزین متاع درین عرضگاه ارزانست
 همیشه تاز و رای کمال نقصانست
 که از کمال و بزرگی سپهر وار کانست
 که بس یگانه و فرزانه و سخندانست

در باره سعدالدین گوید

ای سعد سپهر دین، کجایی؟
 بازم ز زمانه کم گرفتی
 این عادت قلة المبالات
 وین بار بضاعت مودت
 مارا، باری، غم تو هر دم
 زان روی که روزی از فراق
 سالیست که دیده پر آبم
 رخساره کاه رنگم از اشک
 روزم سپهرست، از آنکه چشمم
 خود صحبت اند ساله بگذار
 گر چه زده سپهر پیرست
 برخیزم و بنگرم که حالش

کانار سعادت نهانست
 وین هم ز کیادت زمانست
 آیین کدام دوستانست؟
 در حمل کدام کاروانست؟
 هم خوابه مغز استخوانست
 با سال تمام تو امانست
 بر طرف دریچه دیدبانست
 در هجرتو راه کهکشانش
 از آتش سینه پردخانست
 گو: مرد غریب ناتوانست
 آخر نه چو بخت ماجوانست؟
 در حبس تکسر از چه سانست؟

از دست مشو زسقطه من
 سری دارد که گر بگویم
 آن شب که دو عالم از حوادث
 و اجرام نعوس را بیک بار
 وز عکس شفق هوای گیتی
 گفتم که: چو شب گران در کابست
 مهمان تو آمدم و یالیت
 تا از در مجلس، که خاکش
 سر در کردم اشارت گفت:
 من نیز بحکم آن که حکمت
 بنشستم و گفتم: ار چه سداوست
 القصه چو جای خود بدیدم
 با خود گفتم که: انوری نی
 لیکن بحضور او، که حدش
 دانی که: تصدزی بدین حد
 فی الجملة ز خود خجل شدم بیک
 اندازه رسم دانی من
 بر بای نشستم آخر الامر
 بی کور کنان، حریف جویان
 گفتم که: چو شب سبک ترک شد
 چون توبسه گانه دست بردی
 در گوشه طارمی، که سنگش
 بر خاک درت نثار کردم
 یعنی که: گرم ز روی تعیین
 درگاه سپهر صورتت را

بای تو اگر چه در میانست
 گویی: بحقیقت آن چنانست
 گفتمی که: در محنت آشیانست
 در طالع عافیت قرانست
 یک معرکه لعمه سنانست
 تدبیر می سبک عنانست
 یالیتم ازان دو میهمانست
 همتای بهشت جاودانست
 در صدر نشین، که جای آنست
 بر جان و روان من روانست
 عیبی نبود، که میزبانست
 کز منطقه نیک بر کرانست
 هر چند که خانه فلانست
 حاضر شدن همه جهانست
 نه حد تو خام قلتبانست
 خود موجب خجلتم عیانست
 داند همه کس، که رسم دانست
 چونانکه گمان همکنانست
 زان گونه که هیچ کس ندانست
 اکنون که ز شاعر گرانست
 برجستم و این سخن نشانست
 معیار عیار آسمانست
 شخصی، که بر و نثار جانست
 بر سدره منتهی مکانست
 تا حشر سرم بر آستانست

فی الموعظه

بہشت را چه کنی عرضه بر قلندریان ؟ بہشت چیست ؟ نشانی ز بودایشانست
 بسر سینہ پاکان ، بجای معصومان بدان خدای، کہ دانای سرو اعلانست
 کہ نقل زند زمستان لم یزل خوشتر ز میوہای بہشت و نعیم رضوانست

در قناعت و آزادی گوید

آلودہ منت کسان کم شو تایک شبہ در وثاق توانست
 راضی نشود بھیچ بد نفسی ہر نفس کہ از نفوس انسانست
 ای نفس ، برستہ قناعت شو کان جاہمہ چیز نیک ارزانست
 تا بتوانی حذر کن از منت کین منت خلق کاہش جانست
 زین سود چہ سود؟ اگر شود افزون در مایہ نفس نقص نقصانست
 در عالم تن چہ می کنی ہستی؟ چون مرجع تو بعالم جانست
 شک نیست کہ ہر کہ چیز کی دارد و آنرا بد طریق احسانست
 لیکن چو کسی بود کہ نہستاند احسان آنست و سخت آسانست
 چندان کہ مروتست در دادن در ناستدن ہزار چندانست

در اشتیاق گوید

بخدایی، کہ بذل جان اورا پایہ اولین احسانست
 کمترین مایہ لطف صنعش را باد نوروز وابر نیسانست
 کہ مرا در فراق نعمت تو زندگانی و مرگ یکسانست
 از ہر آسائیی کہ بی تو بود خاطر و طبع من ہر اسانست
 می کشم از فراق سختی ها ہجر یاران بگفتن آسانست
 دل و جان با نعیم خوار زمند وای برتن! کہ در خراسانست
 خوشدلی از جہان طمع کردن ہم ز سودای طبع انسانست

در جواب مکتوب پادشاہ غور نوشت

کلبہ ای، کند رو بروزو شب غم و شادی و خورد و خواب منست
 حالی دارم اندرو، کہ در آن چرخ در غبن و رشک تاب منست
 آن سپہر دم درو، کہ گوی سپہر ذرہ نور آفتاب منست

وان جهانم درو، که موج محیط	واله اعمه سراب منست
هرچه در مجلس ملوک بود	همه در کلبه خراب منست
رحل اجزا و نان خشک برو	گرد خوان من و کباب منست
شیشه صبر من ، که بادا پر	پیش من شیشه شراب منست
قلم کوتاه و صریر خوشش	زخمه و نغمه رباب منست
خرقه صوفیانه ازرق	بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون ازین بود، کم و بیش	حاشا للسامعین! عذاب منست
کنده پیر جهان جنب نکند	همتی را، که در جناب منست
زین قدم راه رجعتم بستست	آنکه اوامر جمع و مآب منست
این طریق از نمایشست خطا	چه کنم؟ این خطاصواب منست
خدمت پادشه ، که باقی باد	نه بیازوی باد و آب منست
گر چه پیغام روح پرور او	همه تسکین اضطراب منست
نیست این بنده را زبان جواب	خانه و جای من جواب منست

فی المطایبه

صاحباً ، ماجرای دشمن تو	که کسش در جهان ندارد دوست
گفته ام در سه چار بیتک و آن	زان چنانها که خاطر مرا خوست
غدر می کرد بر جهان لیکن	در جهان گفتنی که یازده نوست
آسمان در تنعمش چو بدید	گفت: اسراف بیش ازین نه نکوست
رنک او بازمانه در نگرفت	رونق رنگ بر قیاس رکوست
روز گارش کلی شکفت و برو	همچو بر باقلی کفن شد پوست
همچو ریواج بروریده شدست	وقت ازینخ بر کشیدن اوست

وله ایضاً

بخدایی ، که معول همه خیر بروست	بر سولی، که چو زاینز دبگذشتی همه اوست
که باقطاع نخواهم، نه جهان، بلکه فلک	نه فلک نیز مجرد ، فلک و هرچه دروست

مخدومش قدری سکنجبین فرستاده

بفرستدم امیر بتمجیل شربتی	زان کز قوام و نفع چو لفظ بدیع اوست
---------------------------	------------------------------------

شیرین و ترش گشته دو جوهر بهم رفیق
آورده زیر کان ز بی فایده برون
آن چون حدیث دشمن و این چون عتاب دوست
رزا را یکی ز سینه و نی را یکی ز پوست

شراب خواهد

مقلوب لفظ پارس بتصحیف از کفت
تصحیف قافیه، که بمصراع آخر است
آن دو لطیف را سیمی هست هم لطیف
امروز اگر ازین سه برون آریم بحدود
دارم طمع، که علت پایم زدست اوست
گر ضم کنی بر آن چه مسماست هم نکوست
چیزی که قلب اگر کنیش قلب او هم اوست
فردا بشکر هر سه برون آیمت ز پوست

میر یوسف را تهدید کند

میر یوسف، سخن دراز مکش
گر چه مستغنیم ازین سو گند
کین چنین خود اگر بحق گویی
راه آن هیچ گونه می نروی
تا نگویی که: اینست طالب سیم
احتیاج ضرورتی مشمار
گر تویی یوسف زمانه، چرا
ور منم معطی سخن، ز چه روی
زان چنان بیت ها که کسرانیست
حاش لله! مباد، یعنی هجو
دوش بیتی دو می تراشیدم
این يك امشب مکن بقول هوی
بو که فردا، و گرنه با این عزم
هان وهان! بیش ازین نمی گویم
روز توفان و باد حزم نکوست
وقت می بین چگونه کوتا هست
حق تعالی گواه و آگاه است
نه سزاوار آن چنان جاه است
کین جوانمرد بر سر راه است
کهر با نیز جاذب کاه است
اینک اشباه را باشباه است
دل من ز انتظار در چاه است؟
بعطا نام تو در افواه است؟
کز بی پنج دانگ پنجاه است
راستی جای حاش للمه است
خردم گفت: خیز، بی گاه است
کیست کورا هوی نکو خواه است؟
تا بفردای حشر ازین ماه است
شیر درخشم و رشته یکتا هست
خاصه آنرا که خانه خرگاه است

فی الشکایه والندامه و ذکر ابوالحسن عمرانی و مودود احمد عصمی

با آنکه چند سال بدیدم بتجربت
پنداشتم که بازوی احسان قوی ترست
کز کل خواجگان جهان بوالحسن بهست
آنجا که برکت علم پیرهن بهست

یا همچو سرو نشو در آزادگی کند
یا همچو شمع نور بهر کس رساند آنک
آزرا که باغ ویر که و سر و چمن بهست
گفتم که: او سرست و سر آخر زن بهست
مودود احمد عصمی عشوه ایم داد
راغب شدم بخدمت او تا شدم چنانک
حال سگان بوالحسن از حال من بهست

وله فی المعارف

نشیده ای ؟ که زیر چناری کدوبنی
پرسید از چنار که : تو چند روزه ای ؟
برجست و بردید برو بر ، بروز بیست
گفتا چنار: عمر من افزون تر از دویست
کفتش چنار : نیست مرا با تو هیچ جنگ
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
این کاهلی نگویی آخر ترا ز چیست ؟
کاکون نه روز جنگ و نه هنگام داور است
آنکه شود پدید که : نامرد و مرد کیست

فی فضیلة الانسان

بهترین پایه مرد را عقلست
بر جمادات فضل آدمیان
هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی ماند
آدمی و بهیمه هر دو یک است
کافرانی ، که آدمی نسبند
بهترین مایه شخص را تقویست
نص «بل هم اصل» ازین معنیست

در آیین مردمی گوید

نیامدست مرا خواستن دگر مردم
گرم نشان دمی از روی مردمی چه شود ؟
ازان زمان که بدانسته ام که مردم چیست
چو بخت نیک نشانت دهد که مردم کیست ؟

در حق ابو طیب گوید

بو طیب ، آنکه سرد و خطا گفت مر مرا
ور زانکه از سقه بهمه عمر در جهان
بگذاشتم ، که مرد سفیهست و عقربست
از « حرمت علیکم » او تا « بقدر سلف »
دشنام من دهد ، چه کنم ؟ گرچه معصیست
هرج از تبار اوست پلیدست و روسبست

در حرمان خود گوید

با فلک دوش بخلوت گله ای می کردم
این همه جور تو با فضل و دانا ز چه خاست؟
فلکم گفت که : ای خسرو اقلیم سخن
شکر کن، شکر، که در معرض فضلی که تراست
که: مرا از کرم تو سبب حرمان چیست؟
وین همه لطف تو بابی هنر و نادان چیست؟
با منت بیهده این مشغله و افغان چیست؟
کنج قارون چه بود؟ مملکت خاقان چیست؟

در حق مجد الملک و قاضی ناصحی و تاج الدین صالحی گوید

رای مجد الملک در تدبیر ملک
یارب، اندر نا کسی چون کیست او؟
ژاژ چون تذکیر قاضی ناصحیست
باش، دانستم، چو تاج صالحیست

مذمت اصحاب دیوان کند

خسروا، این چه حلم و خاموشیست؟
آخر افسوستان نیاید از آنک
اولا نابیی که نیست بکار
ثانیا این قوام رعنا ریش
ثالثاً این کمال مستوفی
رابعاً این کریم گنده دهن
خامساً این محمد رازی
سادساً این رییب بی ترتیب
همه ناز و کرشمه و کبرست
سابعا این فرید عارض لنگ
ثامن القوم آن یمین سرخس
کیست تاسع؟ نتیجه مخلص
عاشر آن اکرم معاشر غر
مردکی اشقرست و رومی روی
صاحباً، این چه عجز و ناموسیست؟
ملک در دست مشتی افسوسیست؟
راست چون پیر کافر روسیست
پیش تخت برای جاسوسیست
نیک سیاح روی سالوسیست
مردکی حیلثی و ناموسیست
بتر از رهنان چلوسیست
کز مریدان قطب چالوسیست
گویا از نژاد کالوسیست
از در صد هزار طروسیست
راست چون میل گور قابوسیست
که برخ همچو زر برموسیست
گویا از گبرکان نالوسیست
گویا از راهبان ناقوسیست

اکرم، اکرم، نعوذ بالله ازو؛ هیکل مدبری و منحوسه سیست
چاکر خام قلیبانی او هیچ دانی که مال عبد و سیست؟
ما فرضنا معین حدادی هست محبوس و اهل محبوسیت
احمد لیث آن مخنث و ش که همه خنز و توزی و سوسیت
از کمال خری و بی خردی جل اسبش کتان قبر و سیست
هر یکی را ازین رهی بدهیت کفر محض آن نجیبک طوسیت
همه از روزگار معکوسست هر چه در روزگار معکوسیت

فی الهجا

نشوری سرور اندرین گیتی گر چه در هر فنیت چالا کیست
بشنوا من، اگر سری طلبی کین سخن سر علم افلا کیست
سینه برخاک نه، مربع وار کین قران در مثلث خا کیست

در نکوهش گوید

ز مردمان مشمر خویشتن بهیئت و شکل که مردمی نه همین هیکل هیولا نیست
بحسن ظاهر و باطن مسلمات نکنند که این دو هم ز صفت های روح و جان نیست
و گرتو گویی: نطقست مر مرا، گویم که: این حدیث هم از ابلهی و کم دان نیست
اگر بنطق همی حرف و صوت را خواهی ز نخ مزین، نه قیاسیست این، نه برهانیست
که این نتیجه جانست و آن دو فرع هوی هوا مجسم و جان در هوای جسمانیست
برابری چه کنی با کسی؟ که در ملکش امیر شهر تو در آرزوی دربار نیست
بشغل دیوان بر من تکبرت نرسد که دیوی، از چه ترا صد مثال دیوان نیست
ترا اگر عملی داد روزگار چه شد؟ مرا بجای عمل علمهای یونانیست
بشهو تی که بر اندی همی چه پنداری؟ که خود وجود همان لذتست و آسانیست
بروح من نشوی زنده تات بنمایم که از چه نوع مرا عیشهای روحانیست
و گرتو گویی: عیش من و تو هر دو یکست غلط کنی، که مرا عقلی و ترا نانیست
ترا بروح بهیمیت زندگی و مرا بفیض علت اولی و نفس انسانیست
بدین دلیل که گفتم یقین شدت، باری که ملک ملک مرا باقی و ترا فانیست
بدین شرف که تو داری و این کرم که تراست چه جای این همه مادر غری و کشخانیست؟

گذشت ظلم تو ز اندازه بر مسلمانان ز کرد گار بترس، این چه نام مسلمان نیست؟
خدای شرتو از روی خلق دور کنار که با وجود توروی جهان بویران نیست

شراب خواهد

ای سروری، که چون تو برادی سحاب نیست چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست
مهمان رسیده اند تنی چندم این زمان قومی که شان ازین جاروی شتاب نیست
داریم کودکی، که چوروی و چوموی او گلبرگ نوشکفته و مشک بتاب نیست
در بند خواب او همه حیران بمانده ایم او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

در قناعت گوید

کیمیایی ترا کنم تعلیم که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین، که در عالم کیمیایی به از قناعت نیست

این شعر فتوحی گفت و از انوری نقل کرد

چار شهرست خراسان را بر چار طرف که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست
گر چه معمور و خرابش همه مردم دارند بر هریب خردی نیست که چندین رد نیست
مصر جامع را چاره نبود از بدو نیک معدن درو گهری سرب و بسد نیست
بلخ شهرست در آگنده زاوباش و رنود در همه شهر و نواحیش یکی بخرد نیست
مرو شهرست بترتیب و همه چیز درو جد و هزلش متسای و هری هم بد نیست
حبذا! شهر نشابور، که در ملک خدای گر بهشتست همانست و گرنه خود نیست

وله فی الهجا

تو مرا، گریپاده ام، منکوه که مرا از پیادگی گله نیست
جنبش آسمان بنفس خودست پای بند طویله و گله نیست
ورسواری تو، لاف فخر مزین که ترا جای لاف و مشغله نیست
تو چوکوهی و در مفاصل کوه حرکت جز بسی زلزله نیست

یمدح الصدر العالم بهاء الدین علی

بهاء الدین علی، که خرج جودش دمی دریا و کان را خوشدلی نیست
دلش بابهر اخضر تواناند ولیکن این بدان بی ساحلی نیست
بنادر معده آزی نیابی که از انعام عامش معطلی نیست

برو، در سایه اقبال او شو
حسودش گفت: کز امثال این مرد
کرم گفتا: بلی، لیک از هزاران
کزان به کیمیای مقبلی نیست
جهان آخر بدین بی حاصلی نیست
یکی همچون بهاءالدین علی نیست

فی الشکایه

عنصری، گر بشعر می صله یافت
نست اندر زمانه محمودی
نه زابنای جنس بر تربیست
ورنه هر گوشه ای و عنصریست

حضور میزبان خواهد

ای بزرگی کز آب و خاک چو تو
تخمی از لطف در زمین کمال
یاد کردی ز انوری بکرم
غرض او تویی و خدمت تو
در سرائی، که تو نخواهی بود
بخدایی، که کعبه خانه اوست
میزبان اول، آنکهی خانه
دست دوران آسمان نسرشت
چون تو حرات روزگار نکشت
باز بر پشت روزگار نبشت
نه ملاقات چوب و صحبت خشت
در دیوار آن چه خوب و جزشت؟
که بود کعبه بی توام چو کنشت
رؤیه الله نخست و باز بهشت

در مذمت دنیا و مرثیه مؤیدالدین مودود شاه گوید

جریده ایست نهاد سیه سپید جهان
جهان ز رفتن مودود شه مؤید دین
چه سود از آنکه ازین پیش خسروان کردند
چو عاقبت همه را تاب سنجراندر مرو
کدام جان؟ که قضاش از فر از چرخ نبرد؟
بگو که: خوشه آزادی از کجا چینم؟
بگو که: جامه آسایش از کجا پوشم؟
مسافران بقارا چون نیست روی مقام
خدای ناصر دین را بزرگ اجرای داد
که روزگار درو جز قضای بد ننوشت
بما نمود مزاج و بما نمود سرشت
ز رزمگاه قیامت ز بزمگاه بهشت؟
شدست بستر خاک و شدست بالین خشت
کدام تن که فناش از فرود خاک نهشت
که گاو چرخ ازین تخم و بینخ هیچ نکشت
چو دوک زهره ازین بود و تار هیچ نرشت
دوروزه منزل و آرامگاه چه خوب و جزشت؟
که دهر خرد بساطی ز ملک در ننوشت

در طلب گوسفند و گندم از سدیدالدین گوید

<p>ای گفت باغ امل را بهتر از اردیبهشت کافتاب از ماه و چرخ از خاک و کعبه از کنشت ذکر اقبال تو بر اوراق گردون می نوشت چون صور بخش هیولای خاک آدم می سرشت بردن حاجت بنزد این کریمان هست زشت در دلم آنست کان را قبله کردی زردهشت از کف رادت، که اوجز تخم آزادی نکشت زان بنگزیرد که آدم زو بیفتاد از بهشت</p>	<p>مکرم مفضل سدیدالدین، سپهر سروری آن چنان یشی زروی مرتبت زابنای دهر دست قدرت صورت آدم همی کردی نگار نی، که خود آدم بذات تو تقرب می نمود سرور، وقت ضرورت خاصه چون من بنده را چون ندارم آنچه باقارون فرود در زمین در چنین وقتی مرا، چون بنده امر توام گر نباشد آنچه اسمعیل از او شد خلاص</p>
--	---

سراجی قمری را گوید

<p>رسید نامه توهم چو دوحه ای ز بهشت که دست طبعش جز دواک این حدیث نرشت من این ندانم کز ماده گاو ناید کشت که ذکر او نکند هیچ کافری بکنشت زننگ او بهمه شهر خورد و کس ننبشت</p>	<p>سراجی، ای زهیمان حضرت ترمذ حدیث فخری منحول اندرو گیرد غرض چه؟ یعنی: دزدیست بی حیا آخر بکعبه سخن اندر، چه ذکر او را نی؟ کواش این که: گواهی خود درین معضّر</p>
---	---

فی الحکمه

<p>سال و مه کردی بکوه و دشت گشت آمدی در قلب شهر از طرف دشت زیر این نه طارم زرینه تشت توزی و کتان بگرما هفت و هشت ورچه مارابی نوایی بد چه گشت؟ بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت</p>	<p>در حدود ری یکی دیوانه بود در تموز و دی بسالی يك دو بار گفتی: ای آنان کتان آماده بود قام و سنجاب در سرما سه چار گر شمارا بانوایی بد چه شد؟ راحت هستی و رنج نیستی</p>
--	--

تاریخ وفات شاه سنجر

<p>خسر و روی زمین سنجر زعالم در گذشت روز شنبه از ربیع الاول از بعد سه هشت</p>	<p>چاشنگه در شهر مرو آن نامور فخر زمان رفته از تاریخ هجرت پانصد و پنجاه و دو</p>
---	--

در بازه روسبی گوید

آدمی شیر و پیل را در بند میتواند نگاه آسان داشت
لیک هرگز بهیچ بند و جیل روسبی را نگاه نتوان داشت

شراب خواهد

دوستی دارم، که در روی زمین کس ازو در حسن نیکوتر نداشت
بارها می‌گفت کایم نزد تو وین سخن ازوی دلم باور نداشت
این زمان آمد ولیکن کهن‌ترت در همه کیسه تسوی زر نداشت
گوشتی و بنقل و نان ترتیب کرد لیک وجه باده احمر نداشت
باده نابم فرست، ای آنکه دهر در سخاوت چون تویی دیگر نداشت
ور نداری، از کسی دیگر بغر وین مثل بر خوان که جوخی خرداشت

قال فی الاشتیاق

بخدایی که از صنایع او روی هر بوستان منقش گشت
که مرا در فراق خدمت تو زندگانی چو مرک ناخوش گشت

صفی الدین موفق سبعی را گوید و هیزم خواهد

صفی الدین موفق را چو بینی بگویش، کانوری خدمت همی گفت
همی گفت: ای بروز کودکی راد همی گفت: ای بگناه خواجگی زفت
و گرازم پیرسد: کوچه می‌کرد؟ بگو: در وصف تو دری همی سفت
بوصف حجره پیروزه. در بود که آمد گنبد پیروزه را جفت
شبی گفت: اندرو بودم ز نورش سواد شب ز چشم ذره نهفت
سحاب از آب چشمش صحن می‌شست صبا از تاب زلفش فرش می‌رفت
غلو می‌کرد: کز جنبش زمین را بهاری تا بروز حشر نشکفت
درین بود انوری، کآمد غلامش که هیزم نیست، چون آتش بر آشت
مرا گفت: آن چهارانگشت مردم که بر چارم فلک طنزش ز ندسفت
باستدعای خرواری دو هیزم زمستانی چو خرد در گل همی خفت

در مدح سنجر

خسروا ، گوهر ثنای ترا	جز بالماس عقل نتوان سفت
دی چو خورشید در حجاب غروب	روی از شرم رای تو بنهفت
بیتی از گفته باز می گفتم	رای عالی بر امتحان آشفتم
کردی از عقل داشت صحن دماغ	جان بجاروب هیبت تو برفت
عقل الحق ازان شریف ترست	که شود با دماغ مستان جفت
نطقم اندر حجاب شرم بماند	خرم اندر خلاب عجز بنخفت
حیرتم بر بدیهه خار نهاد	تا بیاغ بدیهه گل بشکفت
خود توانصاف من بده، چو منی	چون تویی را ثنا تواند گفت؟
عذر مستی بگیر و بی خبری	اشکارست این سخن ز نهفت

در شکر مخدوم گوید

من بالماس طبع، تا بزم	گوهر مدحت تو خواهم سفت
توعطا گر دهی و گر ندهی	بالله از جزئیات خواهم گفت

در عذر بد مستی شهاب الدین مؤید را گوید

گفتمی اجل شهاب مؤید که : دی فلان	رفت و نگفت : رفتم و این ناصواب رفت
از بادۀ نعیم تو چون شد بخانه مست	رفتم چگونه گوید؟ آن کو خراب رفت

فیه المطایبه

گفتم: آن تو نیست ، خواجه ، صلاح	گفت: چه؟ گفتم: آن دو خلقات
گفت: چون نیست؟ گفتم: از بی آن	که برو نافذست فرمانت
چون گذاری؟ که برزند هر روز	قلبتانی سر از گریبان؟

فی الشکایه

خسروا، روزی ز عمرم گر سپهر افزون کند
 گر توانم سجده گاه شکر سازم ساختن.
 پس چه گویی؟ صرف یادم کرد بر درگاه تو
 بخت را دانی که داند کرد حی لاینام
 طالب مقصود را يك سمت باید مستوی
 من چو کرم پیله ام قانع بیک نوع از غذا
 فضله طبعم نسیج الوجد ازین معنی شدست
 انوری، لاف سخن تا کی زنی؟ خاموش باش

تا نگیرد دست مرگم، چون مگس را عنکبوت
 چون مسیح مریم از صفر حمل تا پای حوت
 هریکی زین روزها را از پی يك روزه قوت؟
 اعتکاف سده درگاه حی لایموت
 مرد را سر گشته دارد اختلافات سموت
 تو امان با صبر چون وترحنیفی با قنوت
 فضله کرمک نسیج از الف شد یا برگ توت
 تا که چون مردان مسلم گرددت ملک سکوت

قاضی حمیدالدین را فرمود

ای بتو مخصوص اعجاز سخن
 سمت درگاهت سعود چرخ را
 روزگاری در کمال ناقصان
 ما چو قرص ارزن و حوت غدیر
 صعوه ما مرد سیمرغ تو نیست
 پیش نظم چون نسیج الوجد تو
 گرچه درتالیف این ابیات نیست
 رای عالی در جواب این مبند
 ای بحق بخت تو حی لاینام

چون برای وتر در معنی قنوت
 گشته در دوران گل خیر السموت
 روزگار اطلس کند از برك توت
 تو چو قرص آفتاب و برج حوت
 تو قوی بازو بفضل و ما بقوت
 چیست نظم ما؟ نسیج عنکبوت
 بی ثمین غنی و قصبی بی کدروت
 لایق اینجا السکوت است السکوت
 بادی اندر حفظ حی لایموت

صاحب ناصرالدین را فرموده در شطرنج بازی

صاحباً، رای رفیعت، که بمقدار خرد	هست پیوسته چو میز ان فلک حادثه سنج
پیش شطرنجی تقدیر چو بر نطع امور	از بی نظم جهان کرده بساط شطرنج
چرخ را اسب ورخی طرح کند در تدبیر	فتنه را بر در شهرمات نشاند بی رنج
باز چون دست بشطرنج تفرج بازی	ای زدست تو طمع رقص کنان بر سر گنج
شاه شطرنج که در وقت ضرورت سته است	بارها خانه فرزین و پیاده بسپنج
چون ببیند که ترا دست بود بر سر او	هم در آن معرکه بر پیل کند نوبت پنج

وله ایضاً فی الهجا

هزار مدح شکر طعم وصف تو گفتم	کز ونگشت مرا تازه يك صبح فتوح
برادرم که دوتن پاك را دهد نیرو	همی گسسته نگردد غبوق او ز صبح
درست شد که دوتن پاك به ز صد ممدوح	یقین شدست که او به بود ز صد ممدوح

در شکایت از زمانه

درین زمانه نماندست هیچ مرد کریم	کرم بسوی عدم رفت، ای درینغ! آوخ!
کرم مجوی ازین ناکسان درین ایام	سخن مگوی بدین ابلهان بهیچ نسخ
نوید سعی کریمان درین زمانه چنانک	بمثل آنکه کسی نقش در کشد بر یخ
عطا مجوی، که آن نقل نیست در عالم	ابا مخواه، که جز دود نیست در مطبخ

در جواب مکتوب عماد الدین فیروز شاه گوید

مثال عالی دستور، چون ببنده رسید	قیام کرد و بیوسید و برو دیده نهاد
---------------------------------	-----------------------------------

خدای عزوجل را چو کرد سجده شکر
چه گفت؟ گفت: زهی! ساکن از وقار تو خاک
تویی که عاشق عهد نفاذتست جهان
تویی که نر در امروز دی و فردا را
مرا بخدمت شه خوانده‌ای، که خدمت او
عماد دولت و دین، آنکه حصن دولت و دین
شه مظفر، پیروز شه، که فتح و ظفر
کدام دولت باشد؟ چو بندگی شهی
چو سرو و سوسن آزاد بنده شاهراد
بسمع طاعت و عزم درست و رای قوی
بروز یازدهم از رجب روانه شدم
اگر زمانه باتمام عزم باشد رام
بشکل باد روم، زانکه باد در حرکت
چو زیردان کشم آن مرکبی، که رایض او
عنان صولت جیحون چنان فرو گیرم
چو بگذرم بدر خسروی فرود آیم
بامر یار سلیمان، بعزم شبه کلیم
بعزم دولتش از بخت داد بستانم
بقاش باد، نه چندان که در شمار آید

زبان بشکر خداوند دادگر بکشد
چه گفت؟ گفت: زهی! سایر از نفاذ تو باد
مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد
اگر بخواهی حاضر کنی بحکم نفاذ
نه من، سپهر و زمانه کنند این بنیاد
پس از وفور خرابی ازو شدند آباد
ز سایه علم و شعله سنانش زاد
که بندگیش کند سرو و سوسن آزاد
هزار بنده، چو من بنده، بنده شه باد
تنی بخدمت کوژ و ذلی بمدحت شاد
که کافی و طازتموزست و یاحی از مرداد
و گر ستاره با عطای عمر باشد راد
نیاورد ز بیابان و آب جیحون یاد
که ریاضت او بوده باد را استاد
که از رکاب گرانم بر آورد فرید
که هم مربی دینست و هم مراقب داد
بفر قرین فریدون، بملک مثل قباد
که داد بخت من از چرخ دولت اوداد
که رونقی ندهد هرچه در شمار افتاد

صاحب ناصر الدین دارو خورده بود در آن گوید

ای ملک پادشه شده ثابت قدم بتو
در خدمت ملوک جهان دین طاعتت
و ندر زمین مملکت از حرص خدمت
نعال پایگله ترا کرد دستگاه
در استخوان هر که ز مهر تو مغز نیست
از آبهای دشمن تو اشک روشنست

برامرو نهی تو قدمش رانبات باد
واجب تراز ادای صیام و صلات باد
مردم گیاه رسته بجای نبات باد
بر جای نعل و میخ هلال و نبات باد
از پایمال خاک رمیم و رفات باد
رخساره چونیش ازو چون فرات باد

بس بر جگر چو جان بلب آید ز تشنکیش
هر باد عارضه که بعرضت گذر کند
ای پادشه، سکندر ثانی و خضر تو
آب ار رود ز نایژه حادثات باد
با نامه شفا و نسیم نجات باد
این شربت مبارک آب حیات باد

در شکر مسکن خاص گوید

ای مقرر عز تو از خرمی دارالقرار
از مکان توفلاک قدرا، زمین بسطت شدست
گفته ای: از روی آزادی بزرگی کن درو
ای که گفتی: طبع ما را شاد گردان گاه
بایه شر از عذوبت برده ای بر آسمان
باد شهرت را که دارد نسبت از باد بهشت
کمترین بند گان از بند گان خاص تست
دایم از اقبال چون دارالقرار آباد باد
در نهاد خود فلک سقف و زمین بنیاد باد
جاودان جانت زبند حادثات آزاد باد
گاه و بی گاهت دل صافی و طبع شاد باد
آسمان را کمترین شاگرد تو استاد باد
بر سر از تشویر طبعت خاک و در کف باد باد
ای خداوندیت عام، از بند گانت یاد باد

در تهنیت دارو خوردن مجدالدین گفت

مجددین، ای جهان جود و کرم
ساحت، عالم از طراوت تو
نظار چشم و بوسهای لب
شربت، خوشگوار امروزت
دست جود تو ابرو باران باد
چون رخ باغ در بهاران باد
بلب و چشم گل عذاران باد
چون همه عمر خوشگواران باد

وقال فی العذرو یمدح الملک سنجر

ای زمان فرع زندگانی تو
وی جهان شادمان بصحبت تو
امر و نهی تو بر زمین و زمان
بر درو بام حضرت، عالیت
روز و شب پیشه قضا و قدر
با فلک مرکب دوامت را
خضر و اسکندری بدانش و داد
تو توانا و ناتوانی را
زندگانت جاودانی باد
همه عمرت بشادمانی باد
چون قضا های آسمانی باد
که بهشتش بنای ثانی باد
پرده داری و پاسبانی باد
هم رکابی و هم عنانی باد
شربت آب زندگانی باد
با مزاج تو ناتوانی باد

تا بیابان نشد زمانه پیر	جاه و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانت بر زمانه روان	دایمش هم چنین روانی باد
ملك و اقبال و دولت و شرف	این جهانی و آن جهانی باد

فی الهجا

آن خداوندی، که ماه و سال را	تکیه بر اجزای روز و شب نهاد
مر موالید جهان را سیزده	اصل و فرع و منشأ و مطلب نهاد
چار سفلی را ازو ام نام کرد	نامهای علویان را اب نهاد
هر چه از عالم بخیلی جمع کرد	يك مكانش مطعم و مشرب نهاد
آن بخیل آباد ممسك خانه را	روز فطرت نام او نخشب نهاد

در شکر عیادت کردن عمادالدین پیر و شاه گوید

ای خداوندی، که بنای جهان یعنی خدای	گوهر پاك ترا اصل نكوکاری نهاد
آستان ساحت جاه ترا چون بر کشید	عقل کلی پای بر خاکش بدشواری نهاد
فتنه را خواب ضروری دیده از گیتی بدوخت	چون قضا دردیده بخت تو بیداری نهاد
دی حیاتی نو نهادستی مرا در تن چنانك	بالله اردر خاک هر گز ابر آذاری نهاد
عذر آن اقدام چون خواهم؟ که خاکش اسبهر	سرمه چشم خداوندی و جباری نهاد
شاد باش، ای مصطفی سیرت، که خلق شاملت	بی تکلف بر تکبر داغ بیزاری نهاد
از شرف در عرض من عرقی سستی نهاد چنانك	مصطفی در نسل بوا یوب انصاری نهاد

فی الشکایه

اگر بخت یاری دهد چون منی را	جنیبت بیدو شاه سنجر فرستد
دو دست و دو پای خـر استغفر الله	که او دوستان را چنین خر فرستد

وقال ايضا في العذر (۱)

تو آن کریمی کز التفات خاطر تو نیاز تا بابد در نعیم و نیاز افتد
 خرد سرای تو تا معنی بدست آرد هزار سال در اندیشه دراز افتد
 بیست بیت مدیح تو در کرم بیتی چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
 عجب مدار که اندر نشیب عالم کون گهی نشیب فتد کارو که فراز افتد
 ز حرص مدح تو باشد گراز درخت سخن لطیفه ای مثلا نیم پخته بهار افتد

در تجدید لقب مؤالدین مودود شاه گوید

ای برادر، نسل آدم را خدای از روی لطف نامها دادست پیش از تر و خشک و گرم و سرد
 هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد او پس در آوردستشان اندر جهان خواب و خورد
 حاسدا، مودود شاه ناصر الدین را لقب گر مؤید شد تو زین معنی چرا باشی بدر؟
 دان که او را نعت دیگر نو نیامد ز آسمان زانکه از روز ولادت خود مؤید بود و مرد
 بیش ازین چیز دیگر حادث نشد در نام او آن به نیکو نامی اندر جمله آفاق فرد
 چون پدر مودود نامش کرد، تا باید خدای از سوم حرف و چهارم حرف او آن نام کرد
 باد نامش در جهان باقی و ذاتش همچو نام ملک کیتی دستگاه و حفظ یزدان پایمرد

فی النصیحه

در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت؟ آن قدر عمری که یابد مردم آزاد مرد
 کاستین ها در غم او ترکند از آب کرم فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

در هجو شمس الدین

شمس بی نور، خواجه بی اصل چند ازین دفع گرم و وعده سرد؟
 از سر جوی عشوه آب ببند بیش ازین گرد پای حرص مگرد
 تا مرا در میان تابستان مر ترا پوستین نباید کرد

فی الاشتیاق

بخدایی، که آب حکمت او از دل خاک می دماند و ورد

(۱) در قدیم ترین نسخه مرجع این قطعه پس از قطعه ای نوشته شده که بیت اول آن اینست:

صاحبها دین و ملک بی تومباد کز جهان کار این و آن دارند

و در عنوان این قطعه نوشته شده است: «این قطعه بعد از آن گفت»

دست تقدیر او ز دامن شب بر رخ روز می فشاند کرد
که رهی در فراق وصلت تو زندگانی نمی تواند کرد

در هجو امیر طغرل

میر طغرل بمرد و من گفتم: ملك الموت کار مردان کرد
برهانید مردمان را زو مردمی نیک خوب را آورد
قلنبانی که شست سال بزیست يك درم نان زخوان خویش نخورد

فی النصیحه

شادمانی گزین و نیکسی کن زندگانی وفا نخواهد کرد
وز سر روزگار گردد بر آر پیش از آن کز سر بر آر کرد

فی الهجا

قلنبانی هم بخواهر ، هم بزین نیست پنهان ، گرچه کس پیدان کرد
چند گویی خواهر من پارساست ؟ کپ مزین ، گرد حدیث او مگرد
پارسا در خانه تو نان تست زانکه نانت رانه زن بیند ، نه مرد

در افتادن خود از بام گوید

گرچه شب سقطه من هر که دید پیاده ای از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آموز او گنج بزرگیست بر از رنج خرد
من چو نیم دستخوش آسمان کی برم از گردش او دستبرد !
نقش طبعی سترد روزگار نقش الهی نتواند سترد
پی نبری ، خاصه درین حادثه تا نشوی با سرنی همچو کرد
واقعہ از سر بشنو ، تا پیاپی پای برین کارچه باید فشرد ؟
سوی فلک می شدم ، الحق ، نغزانک باز شناسم سبب صاف و درد
منزلتم گفت : شوی ، بنگری تا کلهیت آید ازین هفت برد ؟
خاک چو از عزم من آگاه شد روح برو از غم هجرم فسرد
حلم مرا بر دل او دل بسوخت راه نکو عهدی و رادی سپرد
از فلکم باز عنان باز تافت بار دگر زی کره خاک برد

سید ابوطالب نعمه را فرمود

ای ز تو بنهاده کلاه منی	هر که نیامد کلهش از دو برد
نام تو اوراق سعادت نبشت	جاه تو الواح نحوست سترد
از خلف ذات دوم چون برفت	نام مبارك بـدرت را سپرد
جز تو کرد در صف عرض جهان	عارض تقدیر جهانی شمرد؟
باد صبای کرمات چون بجست	آتش آرز بنی آدم بمرد
رو، که درین عهد ز می تلخ تر	صاف تویی، باقی خم جمله درد
غدر فلک با توجه گر سخت باخت؟	نرد تقدم نتوانست برد
در شکم خاک کسی نیست کو	بشت زمین چون تو بواجب سپرد
بارد کیم تو زمین کی کشد؟	کیک و عمارتی نه مجال است خرد
ای که ز تو آزشود بسایمال	وی که ز تو حرص برد دست برد
من که ره از حادثه گم کرده ام	باسرنی می شوم اکنون چو کرد
عزم بر آنست که : عهدی رود	پای بر آن عهد بخوام فشرد
خرقه بپوشم بهمین قافیت	قافیه اول، یعنی که برد

در شکایت گوید

جود یکسر چنان جهان بگرفت	که همی بوی عدل نتوان برد
در زیر گی که نقش حادثه هست	می شناسم که فاعلیست نه خرد
وز طریق دگر شناخته ام	که ره جور جابران بسپرد
مانند یک چیز: این که او چوبکری	تخته دیگران چرا بسترد؟
نه همه مغز به که لختی پوست؟	نه همه صاف به که بعضی درد؟
ور تو بر اتفاق و بخت نهی	چون کلاهی نیامدت ز دو برد؟
عقل آغاز کار گم نکند	نه درین ماجری، که از پس کرد

خویشتن را شريك ملك شمرد	و آنكه قسمی بخویشتن بر بست
وقت تسلیم هم قدم بفشرد	و آنكه دست از چراو چون بكشید
تا نباید عنان بدیو سپرد	خواجه، دانی كه چیست حاصل كار؟
متحیر همی بیاید مرد	متفكر همی بیاید زیست

وقال ایضا فی الاشتیاق

روز روشن همی پدید آرد	بخدایی، كه از شب تیره
صورت آفتاب بنگارد	بی قلم بر بساط آینه گون
آب حسرت ز دیده می بارد	كز غمت انوری بر آتش دل

فی الهجا

از هر چه بنخاص توشود بانگ بر آرد	ای شاه جهان، جبهٔ صندوق و خزینه ات
دنك زند و حق طمعها بگزارد	و آنجا كه فتد مال تو در معرض قسمت
حقا اگر این هوزه ترا حبه گذارد	يك ماه دگر گر ندهی سوزن عدلش

یکی از ملوك را گوید

چو بخت آتش ملك و سپند می آرد	خدایگانا، از چشم زخم ملك چه باك؟
هنوز ابر ز انعام تو همی بارد	هنوز ماه ز تایید تو همی تابد
نهال ملك كه اقبال جاودان كارد	ز خشك سال حوادث چگونه خشك شود؟
كه كامش از قبل طاعت تومی خارد	لكام حكم، تو خواهد سر زمانه و بس
كه جود تو بسؤال جهان كم انگارد	اگر چه همت اعلای تو در آن درجه است
زمانه می نتواند، جهان نمی یارد	ز بند حكم تو بیرون نشد بهیچ طریق

نه دیر وزرد بینی که باردیگر ملک
 ز روزگار مکن عذر کرد هاش قبول
 ترا خدای چو بر عالم خطا بگماشت
 مباد روزی بی ملک تو جهان، که جهان
 درین که هستی مردانه و اربای افشار
 در فرح بهمه حال زود بگشاید
 ترا هنوز مقامات ملک باز پست
 تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان
 چو آفتاب فلک را غروب نیست هنوز
 ز فال بنده خسرو معبران فالی
 بخواب دید که: در پیش تخت شعری خواند

زمام ملک بدستت چگونه بسپارد
 که وام عذر تو جز کرد کار نگزارد
 بجای تو دگر واقفم که نگمارد
 بر وز روشن ازین پس ستاره بشمارد
 که بر سر تو فلک موی هم نیاز دارد
 چو مرد حادثه بر صبر پای بفشارد
 خطاست آن که همه حاسد تو پندارد
 تویی که مثل تو خورشید سایه ننگار
 خدای سایه خود را چنین بنگذارد
 گرفته اند، که غمهای ملک بگسارد
 در آن قصیده همین قطعه یاد می آرد

شراب خواهد

ای جهانی پراز مکالم تو
 چون قوی دل بود بر حمت تو
 چه کند؟ گرچه نیست بر تو عزیز
 بسکه کوشد که با تو دم نزند
 مبرمی شرط شاعر بست و لیک
 اینک، اینک، مبیانت حکم میست
 اینک او پشت دست می خاید
 چه کنم؟ قصه چون دراز کنم؟
 آب چون آتشم فرست، که باد
 آب انگور بو که سعی کند

انوری در جهان ترا دارد
 هر زمان زحمتی همی آرد
 خویشتن خوار می نپندارد
 کرمت خامشش بنگذارد
 بنده را زان شمار نشمارد
 که بانصاف حکم بگزارد
 هقه را پشت پای می خار
 عیش تلخم همی بیازارد
 بر سرم خاک غم همی بارد
 تا غم غوره در بیفشارد

یمدح الخاتون جلال الدنیا و الدین

طاعت پادشاه وقت بوقت
 زحمت سایه خدای پرو
 خاصه آن پادشه، که چترش را
 سترا علی جلال دینی و دین
 جبرئیل از پی رکاب رویش
 آنکه در حل مشکلات امور
 کاه را اصطناع انصافش
 روز حکمش قضای مبرم را
 رشک دستش سحاب نیسان را
 آنکه چون عصمتش تتق بندد
 مردم دیده را ز خاصیتش
 باد را سوی حضرتش تقدیر
 نفس نامی ز حرص مدحت او
 ای سلیمان عهد را بلبیس
 بنده گرچه بدستبرد سخن
 طبع حسان مصطفایی کو
 زانکه مقبول مصطفی نشود
 از سلیمان و موروبای ملخ
 تا بود زاده بنات زمان
 باد را جود وی چو عدل بهار
 لاله نا شکفته بی رزمی
 نرگس نو شکفته بی بزمی
 هر که در بندگی بجای آرد
 سایه رحمت خدای آرد
 بخت با سایه همای آرد
 که اگر سوی سدره رای آرد
 نوبتی بر در سرای آرد
 کلک زو صد گره گشای آرد
 خدمتی های کهربای آرد
 هر زمان زیر دست و پای آرد
 گریهایی بهای های آرد
 دور بینندگی پیای آرد
 آسمان از رمد قبای آرد
 بسته دست و شکسته پای آرد
 برگ سوسن سخن سرای آرد
 کس بداد و لحن نای آرد؟
 با همه روزگار پای آرد
 تا تناهای غم زدای آرد؟
 آنچه طیان زاذخای آرد
 یادکن ز آنچه این گدای آرد
 هر چه خاک نبات زای آرد
 رنگ فرسای و مشک سای آرد
 زخمهای سنان گزای آرد
 جامهای جهان نمای آرد

وقال فی العذر

اگر در خدمتت تقصیر کردم مگر لطفت مرا معذور دارد
که بهتر آن کسی باشد، که مردم ز معذورمان گران‌ی دور دارد

فی الاشتیاق

بخدایی، که در سپهر بلند اختر و مهر و مه مرکب کرد
دایه صنع و لطف و قدرت او رونق حسن تو مرتب کرد
که جهان بر من غریب اسیر اشتیاق جمال تو شب کرد

قال ایضا فی الاشتیاق

بخدایی، که از صنایع، او روی هر بوستان منقش کرد
که مرا در فراق خدمت تو زندگانی چو مرگ ناخوش کرد

وقال فی الشکر و یمدح الملك سنجر

تابش رای سایه یزدان منت آفتاب باطل کرد
آنچه با من ز لطف کرد امروز در بهار آفتاب با گل کرد
کرمش پایمرد گشت و مرا شرف دستبوس حاصل کرد
خدمت خاک در گهش همه عمر جان من بنده درهمه دل کرد

فی الاشتیاق

بخدایی، که کوه و دریا را خازن در و لعل رخشان کرد
که من از درد فرقت لب تو آن کشیدم که شرح نتوان کرد

اسبش مرده

مرکب من، که داده شه بود جان فدا کرد مرکب شه کرد
بنده را با پیادگان سپاه در چنین جایگاه همراه کرد
اندر آمد ز بیخودی از پای رویم از غم بگونه که کرد
سالها گفت باز نتوانم آنچه بامن فلک درین مه کرد

در شراب گوید

جهان گر مضطرب شد، گو: همی شو من و می تا جهان آرام گیرد

دلم را انده امروز بس نیست ؟ که می اندوه فردا دام گیرد

در طلب کمال گوید

هر که بورزیدن کمال نهد روی شیوه نقصان زهیچ روی نوزد
زلزله حرص اگر ز هم ببرد کوه کرد قناعت بر آستانش نلزد
رفت اصل زمانه کسب کند ، زانک صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

فی الاخلاص

بخدایی، که وصفش بیچونش همه اسباب عقل بر هم زد
کاف کن در مشیتش چو بگشت صنع بیرنگ هر دو عالم زد
شعنه امر و نهی تکلیفش خیمه بر خاک و آب آدم زد
روح را قبه مقدس بست طبع را هر که مجسم زد
که اگر بنده انوری هرگز بخلاف رضای تو دم زد

در مدح امیر الجبال گوید

امیر الجبال، آنکه با جاه و جودش نه دریا بر آید، نه گردون ستیزد
چو دست گهر بار او نیست گردون پیرویزن ابر گوهر چه بیزد ؟
بلنگ خلافتش نزد هیچ کس را که در حال موش اجل بر نمیزد
فلک ساغر ماه نو پیش دارد که از جام همت چرا می نریزد ؟
مگرسیم و سیماب شد دست و آتش ؟ که هر جا که این آمد آن می گریزد
که از موج دریا زدستش کم آمد که گوید که از کوه دریا نخیزد ؟

فی الشکایه

کی بود کین سپهر حادثه زای همه از يك دگر فرو ریزد ؟
تاچه پرویز نیست او ؟ که مدام بر جهان آتش ، لا بیزد
در جهان بوی عافیت نگذاشت چند اذین رنگ فتنه آمیزد ؟
بر نخیزد مگر بدست ستم من ندانم کزین چه برخیزد ؟
می نیارم گریخت ، ارنه ، نه من دیو اذین روزگار بگریزد
به بیوسی چو گربه چند کنم ؟ زانکه چون سگ زبد نپرهیزد
بالله از بس که این لئیم ظفر با مقیمان خاک ؟ بستیزد

آن چنان شد که بر فلک بمثل
شیر با گداگر بر آویزد
زانکه باشد که در مزاج فلک
چون پلنگان فساد انگیزد؟
هر کجا در دل زمین موشیست
سر نگونسار بر فلک میزد

در هجو مقبلی گوید

مقبلی، آنکه روز و شب ادبار
از سر و ریش او همی ریزد
دست بر نبض هر کسی که نهاد
روح او از عروق بگریزد
هر کجا که نشستی از پی طب
در زمان بانگ مرگ برخیزد
ملك الموت کوفته دارد
اندر آن دارویی که آمیزد

فی النصیحه

روز را رایگان زدست مده
نیست امکان آنکه باز رسد
دست این روزهای کوتاهست
که بدان دولت دراز رسد
آنچ ازو چاره نیست، آنرا باش
بسرت گر چه ترکناز رسد
سایه بر این جهان دون مفکن
تات بر آفتاب ناز رسد
باری، از راه خویشتن برخیز
چون که کلات باحتراز رسد
مهره و حقه است ماه و سپهر
کی بشاگرد حقه باز رسد؟
مستعدان بکام خویش رسند
کارها چون بکارساز رسد
تا ازو چند قسم آرز رسد
عمر بر ناگزیر تفرقه کن
کی بغم خوردن مجاز رسد؟
هر کرا درد ناگزیر گرفت
که همه چیز را فراز رسد
يك غذاشو، که مایه چندان نیست

در حق خود گوید

هر بلایی کز آسمان آید
گرچه بردیگری قضا باشد
بر زمین نارسیده می گوید :
خانه انوری کجا باشد؟

در قناعت گوید

هر آنکه توشه روزی و گوشه ای دارد
براستی ملك ملك بحر و بر باشد
زیادت از سرت، اربك کله بدست آری
بخاك پای قناعت که درد سر باشد

فی الهجا

گرا نندك صلتی بخشد امیرت ازو بستان، كزو بسیار باشد
عطای او بود چون ختنه کردن كه اندر عمر خود يكبار باشد

فی الشكایه

شعر تر و خوب بنده گوید انعام نصیب غیر باشد
این رسم نو آمدست امسال انشاء الله كه خیر باشد

فی الاشتیاق

بخدایی، كه بی ثنایش مقیم در دل و دیده آتشم باشد
مرك هر چند خوش نباشد ليك بی رخ دوستان خوشم باشد

فی المدیحه

غلام توام، چون غلامت نباشد؛ هر آن كس كه در نان و نام تو باشد
چنین صد حوادث تودانی كه دانم كه در عهده يك پیام تو باشد
چه باشد؛ كه كامم درین بر نیاید چو امروز گیتی بكام تو باشد
گرفتم غلام نباشد غلامت نه آخر غلام غلام تو باشد؛

فی الشكایه و حبس ابو الحسن عمرانی

مدت عالم با آخر میرسد بی هیچ شك طالع عالم نمی بینی كه چون منحوس شد؛
احتباس روزی خلق آسمان آغاز كرد آدمی زاد از بقا يك بارگی مأیوس شد
خلق را بی وجه روزی عمر شاید بود؛ نی وجه روزی از كجا چون بوالحسن محبوس شد؛
ای جهان را بوده بنیاد از طریق مكرمت چون تو مستأصل شدی يك بارگی مدرّس شد

تقاضای تشریف کند

ای خداوندی، كه هر كز خدمتت گردن كشد روز گارش خط خذلان تا ابد در سر كشد
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد جاودان از قعر دریا باد خاكستر كشد
ور نسیم لطف تو بر شعله دوزخ وزد دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و كوثر كشد
رونق عالم تصرفهای كلكت می دهد و نه تأثیر حوادث خط بعالم در كشد

بر مسیر کلنگ تو تاثیر عالم واجبست
تیرگردون کیست؟ باری، درهمه روی زمین
گر زبهر تیرشه گلبن کند پیکان رواست
صاحبها، گربنده را تشریف خاصست آرزوست
کیست آخر؟ کونخواهد کز پی تشریف تو
آسمان را گر نوید جامه سگبان دهی
تا عروس بوستان را دست انصاف بهار
رونق بوستان عمرت باد تا این شعر هاست

تا باستحقاقش اندر سلك نفع و ضرر کشد
کو بدیوان قدر يك حرف بر دفتر کشد
بید، باری، کیست کندر باغ شه خنجر کشد؟
تا بدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد
ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشد
در زمان دراعه پیروزه از سر بر کشد
از ره مشاطگی در حلیه زیور کشد
«کابر آذاری همی در بوستان لشکر کشد»

وقال ایضاً فی التفاضی القرطاس

ای خداوندی، که در معراج قدر و منزلت
خاک پای نست آن کش کیمیا داند خرد
نوك کلک تست آن کش جوهری خواند صدف
بر هوای دولت مرغ خلاقی کی گذشت
در بهار خدمت شاخ وفایی کی شکفت
ماجرایی خرده وار اندر میان باید نهاد
دسته ده کاغذی فرموده ای این روزها
خواستم تا قطعه ای پردازم امروز اندران
ز آنکه چون اندیشه کردم کز بیاضش چاره نیست
لاغری از بخت ما ناید شکفت، از بخت تست

تا بجایی همت بر شد که فکرت بر نشد
بر مسی هرگز فکندش آسمان کان زرنشده؟
قطره ای هرگز بدو پیوست کان گوهر نشد؟
کز سموم انتقامش عاقبت بی پر نشد؟
کز صبای اصطناعت جفت برگ و بر نشد؟
باورم دار ارچه کس را آن زمن باور نشد
در تقاضا گر چه زان پس نوك کلکم تر نشد
زین مطول تر ولیکن زین مطول تر نشد
حالی از بی کاغذی دستم بنظمش در نشد
کز دوام آرزو پهلوی او لاغر نشد

فی التفاضی

گفتم: چو لطف بار خدایم قبول کرد
گفتم: چو صبح وعده انعام او دمید
خود بعد انتظار درازم گلو گرفت
گیرم که سنت صله برخواست از جهان

جانم ز قهر وعصه ایام رسته شد
روزیم فاضل آمد دروزم خجسته شد
نومیدی که جانم از آن درد خسته شد
آخر در زکات چرا نیز بسته شد؟

در طلب گاه گوید

ز شوق گاه تا شب می خروشد

دعا گو اسبکی دارد، که هر روز

غزل می گویم و دروی نگیرد
توقع دارم از اصطبل مخدوم
و گر که نیست در اصطبل مخدوم
دویتی نیز کمتر می نیوشد
که اورا کولواری کاه پوشد
درین همسایه شخصی میفرودشد

در علوهمت و کمال نفس گوید

من: ابن نفس که | باهرزه رعنای جهان
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست
چون خسان عشق نیازد، نه بسپه و نه بعمد
همت ناستدن هست ولله الحمد

در عارضه عصمت الدین رضیه الملوك گوید

گر خداوند عصمت الدین را
آن مدان از بد ستاره نحس
دولتی داشت بس بغایت تیز
بخت بیدار مهربانش گفت
دفع چشم بد جهانی را
داشت از روی مصلحت دوسه روز
ور تو کفارتی نهی او را
کادمی از پی گنه باشد
وانکه معصوم بود، دست گناه
پس چه کفارت؟ این چه کفر بود؟
معصیت را بعالم عصمت
لفظ کفارت، ای سایم القلب
هیچ معصوم را چو نپسندی
ای ز آبا و امهات وجود
بخدایی، که نیست مانندش
که ز انصاف روزگار امروز
دان که: در عرصه گاه کون و فساد
نظم پروین نداد کاری را
عرضی رنجه داشت دروژی چند
وز جفای سپهر بد پیوند
چون قضا قدر و چو چرخ بلند
که: بود در کمال بیم گزیند
هم چنین نرم نرم و خندا خند
دل او را، که شاد باد و نژند
من نباشم بدین سخن خرسند
که بکفارتست حاجتمند
پای او را نیارد اندر بند
یا چه بیهوده باشد و ترفند؟
و هم هم در نیارود بکمند
بپذیر از من مسلمان پند
عصمت صرف را مکن، مپسند
چون تو هرگز نزاده يك فرزند
گرچه مستغنیم ازین سو کند
همه چیزیت هست جز مانند
چرخ را نیست هیچ خویشاوند
تا بشکل نبات نپراکند؟

باری، ازطوبی توطوبی لك	سالها رفت و برگشتی نفگند
روزگار ت جگر نخواهد داد	خصم گو: روز و شب جگر می‌رند
گر گشاید زمانه، گربندد	دل بجزد در خدای خویش میند
پایت اندر ركاب تاییدست	در نیفتی ازین سیاه سمند
که تو در حفظ ایزدی، چه کنی؟	حرز و تعویذ اهل جند و خچند
تا که بر نطع دهر در، بازیست	رخ بهرام و اسب مار سفند
باد فرزین عز و عمر ترا	ز پیاده دوام فرزین بند
شخص و دینت و دیعت ایزد	بی نیاز از طیب و دانشمند
حرف و صوت ارقضا بگرداند	مرحبا! زند و حبذا! پا زند
از که؟ از گردش حوادث دور	در سرای سپنج دود سپند
عدد سالهای مدت تو	همچو تاریخ پانصد و سی و اند

فی العذر

یکی و پنج و سی و زیست نیمی	و گرم مکن بود فرسنگ کی چند
چو زین بگذشت ما و مطرب و می	گناه از بنده و عفو از خداوند

در شکر الطاف پادشاه گوید

انوری را خدایگان جهان	پیش خود خواند و دست داد و نشانند
باده فرمود و شعر خواست ازو	و ندر آن سحر کرد و درافشانند
چون بمستی برفت، باد دگر	کس فرستاد و پیش تختش خوانند
همه بگذار، این نه بس؟ که ملك	ذکر او بر زبان اعلی رانند
بیش ازین در زمانه دولت نیست	هیچ باقیش بر زمانه نمانند

در شکایت

دوستی در سمر کتابی داشت	يك دو صفحه بپیش من برخواند
که: فلان شخص در فلان تاریخ	بیکى بیت بدره زر بفشانند
و آن دگر پادشه بیک نکته	عالمی بر فراز تخت نشانند
گفتم: ابدوست، ترهاتست این	این سخن بر زبان نشاید رانند
آخر آن قوم عادیان بودند	که خود از نسلشان کسی بنمانند؟

قاضی حمیدالدین بدو نویسد

اوحدالدین، که در جواب سؤال بدهد داد علم و بستاند
بزرگی جواب این فتوی بکند چون بفضل برخوردارند
آنکه داند که حال عالم چیست پس تواند گر آن بگرداند
هم بر آن اربماند از چه بود؟ عقل این جا همی فرد ماند

در جواب گوید

ای بزرگ جهان، حمیدالدین که خرد مدح تو همی خواند
دان که: از هیچ روی نتوان گفت که نداند همی و نتواند
ماندیک چیز: آنکه خود نکند گر چه حالی تواند وداند
زانکه بر بی نیاز واجب نیست کز بی نفع کس قضا راند
«لم» در افعال او نیاید، زان که سبب در میانه بنشانند
غنی مطلق از عرض دورست فعل او کی بفعل ما ماند؟
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم خویشتن بیش ازین نرنجانند

فی التقاضا

خداوندا، تو می دانی که بنده نیارد هیچ زحمت، تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد ز گیتی مرجع دیگر نداند
نه آن دامن کشیدست از تکبر که گردون گرد منت بر فشاند
نیابد همتش از نفس رخصت که از کس جز شما چیزی ستاند
کم از یتیمی بود بالله و تالله که گر امروز بر افلاک خواند
بحمدالله باقبال خداوند که بختش هر چه می باید چشاند
فذلک چون تو کردی عزم جنبش قرار کارها چونین نماند
اگر چه راتب معهود بنده اجل متعمد هر مه رساند
تو آنی کز جفا و جور کردن بیک ضولت دلت بازش دهاند
بمان در نعمت و شادی همه عمر که آن نعمت بدین نعمت بماند

در مدح شهاب الدین ابوالفتح گوید

ای آنکه لقب تاش ثاقب تو هر شب ز فلک اهرمن رماند

مؤمن بزبان از پس «اذاجاء»
 خورشید جهان را بهر وظیفه
 بر چهره گیتی از بخواهی
 گیتی بلب خشک بی مرادان
 وز معرکه آرزوی محابا
 منشی فلك با فنون انشا
 راز قدر اندر حروف معجم
 بر سده تو کاسمان بر غبت
 چون سایه نشاندست انوری را
 گر نیست اجازت بادخلو ها

نام پسر و کنیت تو راند
 نوری دگر از رای تو ستاند
 خالی ز سیاهی شب نماند
 بی دست تو آبی نمی رساند
 بی جود تو کس را نمی رهاوند
 پیش قلمت هر زبر نداند
 كلك تو نهد ، زانکه او تواند
 آن خواهد کانجم برو فشاند
 عشق تو وزین گونه او نشاند
 تا آیت «الراحلون» بخواند

در شکر ایمنی و تن درستی

ایمنی را و تن درستی را
 آدمی شکر کرد نتواند
 در جهان این دو نعمت است بزرگ
 داند آن کس که نیک و بد داند

در هجو مردم غزنین

آن بزرگانی که در خاک خراسان خفته اند
 عاقلان با تجارب ، عالمان ذوفنون
 در این معنی که خواهم سفت ایشان سفته اند
 دوستی با غزنوی چون آب و روغن گفته اند

وقال ايضا في التقاضا

ای خداوندی، که بر درگاه جاهت بنده وار
 بنده را فخر الزمان و چند کس دیگر جزو
 چرخ و انجم سالها اجری و راتب خورده اند
 تازه از انعام تو چیزی روایت کرده اند
 خود که آورده است و کی، باری، بمن ناورده اند؟
 گر درست است این سخن، معلوم کن تا آن برات

في الشكايه

جفای گنبد گردون پیاپی ای بر رسید
 خردچو مورچه در تشت حیرتست و زان
 کزان فرازتر اندر ضمیر پایه نماند
 مدبران را تدبیر تشت و خایه نماند
 که کوه را بمثل دستگاه سایه نماند
 چو در سواد و بیاض زمانه دایه نماند
 بهم سرایه تو کرد و هم سرایه نماند
 کدام طفل تمنی کنون رسد ببلوغ ؟
 طمع بیر ز سرایی ، که نظم عیش درو

جهان وظایف روزی و امن باز گرفت مجاهزان فلک را مگر که مایه نماند؟

در تکاپوی رزق

از تکاپوی رزق نفزاید	ورچه مردم درین فتادستند
مانده بی برچو شاخهای چنار	ورچه صد دست برگشادستند
تا که هر گس فگنده سردر پیش	تاج زر بر سرش نهادستند
تا بدانی که طالعیست همه	هر کسی را چنان که دادستند

فی الهجا

ممسکی جست مر مرا در بلخ	که همه شهر اندران بندند
تا بینند خوان خواجه کجاست؟	کس ندید دست و جمله خرسندند
من بدیدم ولیک تانه چرا	می بیرند تا بیوندند ؟

یکی از وزرا نویسد

صاحباً ، دین و ملک بی تو مباد	کز جهان کار این و آن دارند
زانکه این دو دیمت اندر خلق	از خدای و خدایگان دارند
ملک و دین را زمان زمان تو باد	کاب و درونق درین زمان دارند
تویی آن کس که ذکر مدت تست	تا که گویندگان زبان دارند
عالمی در پناه نعمت تو	شکر شکر در دهان دارند
امتی در وفای خدمت تو	کمر عهد بر میان دارند
دامن عرصه ایست جاه ترا	آنکه این چار قهرمان دارند
گوشه طلامیست قدر ترا	آنکه این هفت پاسبان دارند
دوستان از تواتر کسرت	خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان از تراکم سخطت	فته در مغز استخوان دارند
ضبط عالم بتیغ و تبر کنند	که اثر های بی کـران دارند
کاک فرزانیگان کار گزار	تیغ ترکان کلادان دارند
زین گروه آنکه اهل انعامند	همه از نعمت تو جان دارند
زان گروه آنکه اهل اقطاعند	همه از دست تو جهان دارند
جود می گفت با کـرم روزی	که : کسانی که آن مکان دارند

گر جهان داری بشرط کنند
 کرم از سوی تو اشارت کرد
 کیسه پرداز بحر و کان کف تست
 طاعت آموزانی و جان در تست
 همه در مهر خازنت بسادا
 همه با داغ طاعت بادند
 چه نکوتر که بر چه سان دارند؟
 که: بزرگان جهان چنان دارند
 که بدو خرج جاودان دارند
 کش همه سر بر آستان دارند
 هر چه اصناف بحر و کان دارند
 هر که نسبت بانس و جان دارند

وزیر در زیر بیت نقدی فرمود

پای برخاک هر زمین که نهی
 منتی تا بر آسمان دارند

وقال فی الشکایه

کهر و مهتر و وضع و شریف
 دوستان گر بدوستان نرسند
 همه سرگشته اند و رنجورند
 اندرین روزگار معذورند

شراب خواهد

پنج قلاشیم در بیغوله ای
 چرخ مردم خوار گویی خصم ماست
 با حریفی کو ربابی خوش زند
 تا چو بر خیزیم بر هرشش زند
 بی شرابی آتش اندر ما ز دست
 کیست کو آتش درین آتش زند !

در هجو اسعد بندار و مخلص غزال

بیخ دوغم خوار بر انداختند
 اسعد بندار بدوزخ رسید
 اصل بشد، فرع چه تن می زند؟
 مخلص غزال چه فن می زند؟

در هجو چاوش

بخدایی، که دست قدرت او
 دست قهرش مگر زوعد و وعید
 ناوک مجری قدر فکند
 جوز در مغز معصیت شکند
 کز ملاقات مردك چاوش
 بیخ شادی زجان ودل بکند

در تهنیت منصب شرف الدین فرمود

احکام دین با شرف دین شرف گرفت
 آن کاملست او که نماز نشان چهل
 آنرا عنایت ازلی تقویت کند
 گر علم را ذلک و نظر تربیت کند
 ازرای اوست تابش خورشید عاریت
 مه زان بطبع تابش اوعاریت کند

هر دم ز غایت و رعش کاتب یمینش همسایه را بعزل همی تغزیت کند
 نشکفت اگر بقوت فتویش بعد اذین با گرگ میش کشته لجاج دیت کند
 هان! تا بمنصبش نکنی تهنیت، که دین خود را بمنصب شرفش تهنیت کند

در شکایت

دوستی گفت: صبر کن، زیراك صبر کار تو خوب زود کند
 آب رفته بجوی باز آرد کار بهتر از آنکه بود کند
 گفتم: آب از بجوی آید باز ماهی مرده را چه سود کند؟

در طلب روغن پیه گوید

کنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ هر شبی تا روز وصف بی نوای من کند
 روزگار بی نوایی وصل را هجران دهد اتفاق تنگ دستی دوست را دشمن کند
 صعب تاریکست دور از روی توشبهای من شمعها باید که آن تاریك را روشن کند
 باره ای از اعتقاد خویش نزد من فرست تاشبم را روشن و این حجره را گلشن کند
 ورنه فراش سرای مکرمت را نصب کن تا دو دانگی دروجوه يك منی روغن کند

ایضا فی الهجا

ترا هجا نکند انوری، معاذ الله! نه او، که از شعر اکس ترا هجا نکند
 نه از بزرگی تو، زانکه از معایب تو چه جای هجو؟ که اندیشه هم کرا نکند

وقال ايضا في المدح والتهنيه

ای خداوندی، که ازدربای دستت روزگار
 گه سموم قهر تو بر بحر و کان یابد گزند
 ورنسیم لطف تو بر آتش دوزخ بزد
 عدل تو میزان حشر آمد، که در بازار ملک
 عقل را حیرت همی آید ز کلکت گاه گاه
 دان که تشریف خداوند خراسان آبتیست
 پاسبانش ز انبساط نسبت همسایگی
 از نشاط آنکه این تشریف خدمتگاراوست
 گرنه این بودی روا بودی که در تشریف تو
 از ولوع خویش در مدح تو ناگه کفتی
 شاد بادی، تا جهان صد سال دیگر بردرت

آز مفلس را چو کان تاجاودان قارون کند
 در این بیجاده و بیجاده آن خون کند
 شعله او فعل آب دجله و جیحون کند
 زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون کند
 کو بتنهایی همی ترتیب عالم چون کنند؟
 کز بزرگی نسخ آیت های گوناگون کند
 کسوت خود را شبی گر تحفه گردون کند
 در زمان دراعه کحلی ز سر بیرون کند
 آنکه روز عالمی ذکرش همی میمون کند
 بایگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند؟
 هم چنین خدمت کند از جان، همی کاکنون کند

در شکایت از سیف الدین

کامل العصر، نیک نیک بدان
 حاجت من رهی اگر چه روا
 مرغزی وار، گرچه قافیه نیست

با من این سیف نیک می نکند
 می تواند ولیک می نکند
 خود سلام علیک می نکند

درشکر موزه فرمود

ای خداوندی، که پیش خلق خاک پای تو
پای ثابت را اگر بر حبل ایام افکند
روی هر خاکی که از موزهات جمالی کسب کرد
موزه خاص ترا دستار کردم از شرف
نام میمون تو تا بر ساق او بنوشته اند
موزه ای کز افسری بیشست در پایش کنم ؟
آسمان از بهر تاج خسرو سیارگان
هر که این یک دست موزه اش در تفاخر دست داد
شاد و دولت یار بادی، تا بسعی آفتاب

آب حیوان از وجود خویش میزاری کند
فته نتواند که در ظلمت ستمکاری کند
تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند
موزه خاص ترا زبید که دستاری کند
ساق عرش از رشک آن دولت همی زاری کند
حاش لله ! بنده هر گز این سبکساری کند ؟
روزها شد تا همی از من خریداری کند
بر همه عالم ذر دستی و جباری کند
در نما نفس نباتی را صبا یاری کند

در حبس مجدالدین ابوالحسن فرمود

با فلک دی نیازمندی گفت :
زان جفاها که گردش تو کند
آخر این اختران بی معنیت
نوبنو هر زمان چو پایۀ خویش
بزمستان گر آتشی یابم
حلقه جیب کهنه در حلقم
عالمی نا پسند احوالند
در احسان چرا بنگشایند ؟
فلکش گفت : بر بروت مخند
در احسان بگو که بگشاید ؟

چون منت گر نیازمند کنند
توجه گویی که باتو چند کنند ؟
چند بخت مرا نژند کنند ؟
بایه طاقتم بلند کنند
هفت عضوم برد سپند کنند
هر زمان حلقه کمند کنند
چند احوال ناپسند کنند ؟
چاره کار مستمند کنند ؟
که جهانیت پریشانند کنند
بو الحسن را چو تخته بتد کنند

ما در آنیم تا قضا و قدر زهر این فتنه باز قند کنند
کی بموی فلک بیاویزد ؟ گر بمویی برو گزند کنند

شراب خواهد

ای کریمی که از نوال گفت کان و دریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون مقدر شد بکف دست تو حواله کنند
عیش خوش بردلم حرام شدست با منش باز می حلاله کنند
زر نابم ده از پی کاینش زانکه از شیشه در پیاله کنند
شادزی، تا که دایگان فلک در کنارت هزار ساله کنند

هم شراب خواهد

خدایگانا، آنی که دوستدارانت ز نور رای تو دایم ستاره رای شوند
قبول درگه تو چون بیافتند بقدر چو ساکنان مجره سپهر سای شوند
ببنده خانه تو بر امید آنکه مگر بیمن طایر بخت ظرب فزای شوند
نشسته چار حریفند، چابک و شیرین بدان سبب بر سیده که سر گرای شوند
شرابشان بر سیدست و زان همی ترسم که شاهدان همه ناگاده باز جای شوند
بیک دو باده بربر که در دهد ساقی بکام بنده همی هر سه چار پای شوند
اگر عزیز کنیشان بکاسه ای دو شراب حریف و بنده تو با شراب گای شوند

فی الهجا

بخشک ریش گری در هری ندیدستی ز هجو روی سیاهی که نویستی ببند
کنون بخیمه زدن دانه ای پراگندی که مرغ ذکر تو تا جاودان از آن چیند
در آن ز لطف سخن چار دست و پای شتر چنان نشیند کان شیوه عقل نمگزیند

مکن، بعدر وتلطف دل مرا دریاں که چوب خیمه درین نیز نیک بنشیند

اجازت خواهد

ای شاه، ز نقد ها که باشد	در کیسه صبح و شام موجود
در کیسه عمر انوری نیست	الا نفسی سه چار، معدود
و آن نیز ببند و مهر او نیست	تا خرج کند چو نقد معهود
گیرم که یکی دوزان بدزد	تارای ملک رسد بمقصود
نی دست تصرفش ببرند	وین عاقبتی بود نه محمود
آنکه چو زند چو دست نبود	در دامن جست و جوی معبود
دانی چه؟ چو حال بنده اینست	ای عنصر عدل و رحمت وجود
شب خوش بادش بکن بکلی	نه شاعر و شعر هست مفقود
ای تا بابد شب تمنیت	آبستن روز های مسعود

فی المعارف

باغبانی بنفشه ای نو دید	گفت: ای کوژ پشت جامه کبود
این چه حالست کز زمانه ترا	پیرنا گشته بر شکستی زود؟
گفت: پیران شکسته دهرند	در جوانی شکسته باید بود

فی الهجا

گفتم ترا مدیح، دریغا مدیح من!	خود کرده ام، ندارد با کرد خویش سود
چون احتلام بود مرا مدح گفتنت	بیدار گشتم، آب نه در جای خویش بود

فی ذم النساء

زن چو می‌گفت و مرد چون ماهست	ماه را تیرگی ز میغ بود
بدترین مرد اندرین عالم	بر بهینه زنی دریغ بود
هر که او دل دهد بمهر زنان	کردن او سزای تیغ بود

فی اقتراح الخف

تویی آن صدر، که بر پایه قدرت نرسد	بمثل گر سر خصم تو بر افلاک بوذ
دست در دامن جاه تو زند هر کو را	دامن دولتش از دست فلک چاک بود
زهر آسیب زمانه نکند هیچ اثر	هر کجا خدمت درگاه تو تریاک بود
ز آستین کرم تست اگر در همه عمر	دامنی بینی کز گرد فلک پاک بود
بس پسندی ز پسندیده خصالت که سروز	بای من چون سر بدخواه تو بر خاک بود؟
چه خبر باشد از لشکر جاهت؟ که دزو	محاسب مشرف و عارض بدبی پاک بود
سک خشم و خر شهوت، که زبون گیری نیست	تیز دندان ترا زین هر دو درین خاک بود

در هجو نجیب الدین مشرف و فرید الدین عارض

چه خیر باشد؟ در خیل و لشکری که درو	نجیب مشرف و عارض فرید لنگ بود
شکست پای یکی، زودبانه دبر رسد	خبر که: دست دگر نیز زیر سنگ بود

فی التنبیه

کسی را که بدمست باشد، قفاش	چنان کن بسیلی، که نیلی بود
که بران هشیار خود گفته اند	که: درمان بدمست سیلی بود

نکوهش روزگار کند

بر مادری ز نعمت گیتی کشاده بود	یاک چند روزگار، نه از روی مکرمت
گفتی که : نزدما بامانت نهاده بود	چون چیزاندکی بهم افتاد ، باز برد
کز مادر زمانه بتدریج زاده بود	وامروز هر که گویدم : آن نیم ثروتی
گویى دهنده از سر جودی نداده بود	چون باتو نیست؟ گویمش : آن بازخواست زود
بیچاره او که کارش با این فتاده بود !	گردون چو سگ بفضل خود باز گشت کرد

فی الهجا

تا پیستیش روزگار شود	یارب، آن رود و بر بطش بگسل
باده ای چندمان بکار شود	تا مگر بی سماع این غرزن

نکوهش فلک کند

که ازو هیچ فعل بد نجهد	آسمان آن بخیل بد فعلست
هرگز اذ دست او بجان نرهد	نان و آتش مخور، که هر که خورد
مشتکی جو بنزد او بنهد	خاک ازو به ، که گر کسی بمثل
پی بهردانه بیست باز دهد	چون کریمان ازو قبول کند

فی المدح

گر کمال تو نور خور ندهد	خسروا ، آب آسمان بشود
از چنین عمر در نظر ندهد	لقمه ای بی جگر نمی یابم
که یکی لقمه بی جگر ندهد	گردگاه جهان شکافته باد
که بیمار گل شکر ندهد	ملك الموت را ملامت نیست
تو بده ، شاید از قدر ندهد	تو بکن ، زبید ارقضا نکند
تا فلک را قبا کمر ندهد	کمر عمر تو مبادا سست
سکه از دوستی بدر ندهد	نقش نام زمانه افروزد
این اشارت بتو ضرر ندهد	تو جهان نیستی ، جهانداری

کافران را چه باك باشد اگر
داد بنده نمی دهد در تو
جود تو حق ازان فراوانست
دست میمون تو نه آن رادست
وای ! آن رزمگه که حمله تو
جز تو کس رانشاید آن هم گفت
گر چه بسیار درد دل دارد
حرمت تو نه آن درخت بود
خاك در گاه تو نه آن سر مه است
خشم تو مایه سقر ندهد
حبذا ! گر دهد و گر ندهد
کار او بود اگر دگر ندهد
که بکشت طمع مطر ندهد
رخصت نصرت و ظفر ندهد
عقل مشاطگی بخر ندهد
جز باندازه درد سر ندهد
که بسالی هزار بر ندهد
که بچشم هنر بصر ندهد

وله فی ملك سنجر

ایا وجود ترا فیض جود و اهب کل
برد بمن ترا سجده خامه تقدیر
تویی که سایه عدالت چنان بیست شدست
نهیب رزم تو بگسسته جوشن بهرام
شود چو غنچه گل چاک تر گ دشمن تو
بدان خدای که در کار گاه صنعت کرد
که در مفارقت بار گاه چون فلک
بملك و عمر سلیمان و نوح داده نوید
دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید
که بیسه کردن آن مشکست بر خورشید
شکوه بزم تو بشکسته بر بط ناهید
گرش نام تو بر سر زنند ترکه بید
رخ سیاه مه از نور آفتاب سپید
هر از سایه بخورشید عمر نیست امید

ممدوحش از جایی افتاده

صاحباً ، سقطه مبارک تو
دوش آن حادثه چو حادث شد
ماجرایی در آن حکایت کرد
گفت : دی خواجۀ جهان ز چمن
مگر اندر میان آن حرکت
خاك در پایش افتاد و ز غم
نه ز آسیب حادثات رسید
منهیی ز آسمان بینده دوید
بنده بر گویدت چنانکه شنید
ناگهانی بسوی قصر چمید
عطف دامن ز خاك ره در چید
روی در کفش او همی مالید

یعنی : ازبنده درمکش دامن
 غیرت غیر برد بر بایش
 رخ ترش کرد و آستین برزد
 خاك مسكين ز بیم سيلی او
 پای میمونش از تزلزل خاك
 هم ازین بود آنكه دست سحر
 هم ازین بود آنكه اول روز
 یارش هیچ تلخی میچشان
 نور بر جرم آفتاب فسرده
 آسمان انبساط خاك بدید
 قوت غیرتش چو در جنید
 سلیبی خصم وار باز کشید
 مضطرب گشت و جرم درزدید
 مگر از جای خویشتن بخزید
 دوش کیسوی شب زبن ببرید
 صبح بر خویشتن قبا بدرید
 که ازین سهل شربتتی که چشید؟
 خوی زاندام آسمان بچکید

فی الاشتیاق

بخدایی ، که دست قدرت او
 کین برادر ندید يك لحظه
 بی شما هیچ برگل دل او
 هیچ وقت از دریچه جاناش
 نیل شب بر عذار روز کشید
 بی شما راحت و نخواهد دید
 باد شبگیری صبا نوزید
 مرغ لذات و عیش خوش نپرید

در حق سلطان سنجر

خدا یگانا ، نزدیک شد که صبح ظفر
 تویی که بعد سلیمان و نوح داد خدای
 تویی که سایه عدلت چنان بسیط شده
 نهیب رزم تو بگسست جوشن بهرام
 برد یمین ترا سجده خامه تقدیر
 شود چو غنچه گل چاك ترگ دشمن تو
 بدان خدای که خورشید آسمان راداد
 بدان خدای که در کار گاه صنعت کرد
 که در مفارقت بار گاه چون فلکت
 ز ظل گوهر چترت شود سیاه و سپید
 ترا بملك سلیمان و عمر نوح نوید
 که رخنه کردن آن مشکست بر خورشید^(۱)
 شکوه بزم تو بشکست بر بط ناهید
 دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید
 گرش بنام تو بر سرزند تکه بید
 جواز سکنه بهرام و خنجر ناهید
 رخ سیاه مه از نور آفتاب سپید
 مرا ز سایه بخورشید عمر نیست امید

وقال ايضا في العذر

بنده گر در هنر عطار د نیست ای برامش قوی تراز ناهید
هر زمان از کدام زهره دل بار خواهد بمجلس خورشید؟

در حق خود گوید

اگر انوری خواهد از روزگار که يك لحظه بی زای زحمت زید
مکس را بدید آورد روزگار که تا بر سر رای رحمت رید
بدیع الزمان در مرض او را عیادت نکرد از وشکایت می کند
ای بدیع الزمان ، بیا و بین
دوستان را برنج بگذاری
من بدین دوستی شدم راضی
گر چه در محنتی فداستم
بستو که هیچ لحظه دلم
بدم هر که دست باز نهد
تو بمن فارغ و دلم شب و روز
خود به از عقل هیچ مفتی نیست
قصه با او بگوی تا پس ازین
این ندانم چه گویمت؟ چو فلک
با سرور روی دریش تو چه کنم؟
کآهنم پشت پای می دوزد
این دو بیتک بوجه طبیعت رفت
گر بدین خوشدلی و آزادی
ورنه باز اندر آستینم نه
جد بی هزل زیر کان گویند :
طعن دشمنان گزاینده است
پوستینم مکن ، که از غم و درد
آسیای سپهر ، دور از تو

که يك لحظه بی زای زحمت زید
که تا بر سر رای رحمت رید
که ز بدعت جهان چه می زاید؟
تا فلکشان بغم بفرساید
چون ترا این چنین همی شاید؟
که دل از دیده می بیالاید
از تقاضای تو نیاساید
گویم : این بار او همی آید
چشم بر در ترا همی پاید
زانکه او جز بعدل نگراید
بنکوهد گرت بنستاید
پایم از بند باز نکشاید
رحمت تو همی کنون باید
کآفتم پشت دست می خاید
تا دگر صورتیت ننماید
خود دلم عذرهاک فرماید
گر همی دامت بیالاید
جان بکاهد ملال بفزاید
طیبت دوستان بنگزاید
فلکم پوست می بپیرفاید
هر شبم استخوان همی ساید

عکس اشک و درختم چو صبح و شفق
نالهایی کنم ، چنان که بمهر
دستم اکنون جز آن ندارد کار
کیل غم شد دلم، که چرخ بدو
در عمرم فلک بدست اجل
چه کنم؟ تا بلا کرانه کند
سقف گردون همی بیالاید
سنگ برجان من ببخشاید
کز رخم زنگ اشک بزداید
عمر ها شادی نیماید
می بترسم که گل برانداید
یا مرا از میانه برباید

مخدومش جامی بخشیده بود در شکر این فرمود

ای بچود و بقدر زیر فلک
دست جودت جهان همی بخشد
فلکت پشت پای ازان بوسد
همتت از سر علو و سمو
اخترت از پی صعود شرف
شبه تو چرخ هم ترا آرد
هر کرا در دل از هوای توراز
هر کرا بر تن از قبول تو حرز
دشمنت دشمن خودست چنان
خنجر کین او چه پیرایی؟
ای نیاز از می سخای تومست
مشربی دادیم که شربت آن
از لطافت چنان که جز بعرض
ظل او بر زمین نبیند کس
بامش چون خرد بدید چه گفت؟
چون بشکلت نگه کنم گویم:
تا در آن مشرب آن بود شربت
باد بردست تو میی، که بعکس
گر سجودت برد فلک شاید
پای قدرت فلک همی ساید
حاسدت پشت دست ازان خاید
بجهان دست می نیالاید
بفلک بر همی نیاساید
مثل تو دهر هم ترا زاید
با دلش چرخ راز بگشاید
المش چون شفا بنگزايد
که برو ذات او نبخشاید
خود زبانش سرش بپیراید
با توام کی بکس نیاز آید؟
غم بکاهد ، طرب بیفزاید
جوهرش سوی سفل نگراید
زانکه او چون هوا پیماید
گفت: چون تو ترا که بستاید؟
کس بآب آفتاب انداید؟
که زد دل زنگ رنج بزداید
رنگ رخسار لاله برباید

ز آبگینه چو ضو پالاید	صرف پالوده‌ای، چنانکه بلطف
تا خرد رای بد نفرماید	رای و فرمانت بر زمانه روان
تا قضا آسمان بفرساید	جامه عمر تو نفرسوده
تا سخن را خرد بیاراید	سخن آرای مدح تو چو خرد
روح ما راح را همی باید	ای بجاه تو جان ما خرم
جسم از بهر جان همی باید	جام از بهرمی همی بایست

در مرثیه مؤیدالدین

هر کس اثری همی نماید	در مرثیه مؤیدالدین
باشد که تسلیی فزاید	گفتم که: تشبیهی کنم نیز
خود طبع همی سخن نزاید	لیکن پس از آن جهان معنی
شرحی، نه که طبع هرزه لاید	با این همه شرح حال شرطیست
عنقا به قفس درون نباید	در جوف سپهر تنگ دل بود
کم زین سر خاک در رباید	می گفت: کجاست باد فضلی؟
بند قدر و قضا گشاید	یزدان که گره گشای فضلست
چونان که جز آن چنان نشاید	بشنید باستماع لایق
کین زنده صنع می چه پاید؟	لطفش بر سالت اجل گفت
تا چند توای غم سراید؟	بر شاخ مزاج بلبل جانت
رای تو بدو نمی گراید	کز مختصریست عالم کون
تا آن دگرت چگونه آید؟	بخرام، که سکنه دگر هست

فی الهجا

طبع مهتاب را دو خاصیتست	که بیند بدان و بگشاید
بیکمی جان چو جور بخرشد	بدگر دل چو عقل بریاید
ماهتاییست این علی، مهتاب	که اخس الخواص می زاید
سیب انصاف را نبندد رنگ	قصب عهد را بفرساید
مغز آزادگی نکرده فزون	در زکام وفا بیفزاید
مد دریای مکرمت نکند	تا بجوی شنا برون ناید
باز در حرز می کند تاثیر	تا چو آب گلش بیالاید
این چنین ماهتاب دانی چه؟	گازر حادثات را شاید
تا گزش در حساب کون و فساد	کز شش هفت خام دریاید
بذراع فجی بدست قضا	ناگهان بر فناش پیماید

حضور دوستی خواهد

جاییست نشسته چاکر تو	جایی که درو طرب فزاید
با مطربه ای چو ماه تابان	چنگی ترو خوش همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم	جز طلعت تو که می بیاید
درخواست همی کنیم هر دو	تشریف دهد، سبک بیاید

در قضا و قدر گوید

خدای کار چو بر بنده ای فرو بندد	بهر چه دست زندرنج دل بیفزاید
و گر بطمع شود زود نزد هم چو خودی	ز بهر چیزی خوار و نژند باز آید

چو اعتقاد کند کز کسش نباید چیز
خداى قدرت والاى خویش بنماید
بدست بنده زحل و زعقد چیزى نیست
خداى بندد کار و خداى بگشاید

اجازة ورود خواهد

ای خاک درت سر مه شده چشم ولى را
از بسکه کف پای تو بر خاک در آید
بر در که تو بنده ستاده است بخدمت
دستورى تو چیست ؟ رود، یا که در آید؟

وقال ايضا فى الاشتياق

ای خداوندی، که از ایام اگر خواهی بیایی
جز نظیر خویش دیگر هر چت از خاطر بر آید
باد اگر گرد سم است بدوزخ بر فشاند
تا ابد از آتش او فعل آب کوثر آید
کمترین بندگانت انوری بر در پیاست
باز گرد چون حوادث، یا چو اقبال اندر آید؟

درخواست نبید کند

زهی! صاحب ملک پرور، که گیتی
سغای ترا خرج يك روزه آید
ز حکم ننگین تو در حکم مطلق
همه لرزه در چرخ فیروزه آید
چو وهم تو در سیر برهان نماید
از باد را سنك در موزه آید
اگر آرز من نعمت تو بداند
در ایام تو نوبت روزه آید
ز دهر سیه کاسه الحق چنانم
که از پشت من دسته کوزه آید
اگر آن نخواهم که از پيله باشد
بیاید مرا آن که از کوزه آید
هوا ماه دیگر چنان گرم گردد
که دوزخ بدنیا بدیروزه آید

شراب خواسته و شراب ترش بوده این قطعه گوید

بزرگوارا، دانی کز آفت نقرس
ز جمله ترشها همی بیرهزم
شراب خواسته ام، سر که ام فرستادی
که گر خورم بقیامت مصوص برخیزم
شراب دارندانم کجاست ؟ تا قدحی
بگوش و بینی آن قلتبان فرو ریزم

نیز شراب خواهد

ای بزرگی ، که رای روشن تو	همه کار صواب فرماید
هرسؤالی ، که در زمانه کنند	جودت آنرا جواب فرماید
کهنران را چو مهتران بکرم	یک صراحی شراب فرماید

ایضا فی الهجاء

آخر آن خام قلتبان نرسد	که : مرا خام قلتبان گوید
که اگر در سرای او بمثل	تره کارند قلتبان روید

فی ذم الجاهل

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت:	کان مردك بازاری از آن رزق چه جوید؟
گفتا: چه تفحص کنی؟ احوال گروهی	کز کند طمعشان سگ صیاد نبوید
بازار یکی مزرعه تخم فسادست	زان تخم در آن خاک چه گویی که چه دروید؟
عاقل بچنان طایفه دون نگراید	مردم بسوی مزبله و جیفه نبوید
امید مکن راستی از بشت بنفشه	تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید
قولی نبود راست تر از قول شهادت	زان در همه بازار یکی راست نگوید

از باغبانی کدویی تر خواست

بردم بکدوی تر برو حاجت	انگشت نهاد پیش من برسر
گفتا: بکدوی خشک من گر هست	اندر همه باغ من کدوی تر

عود و شکر خواهد

ای هنر از آتش طبع تو بویا همچو عود	وی فلك در خدمت چون نیشکر بسته کمر
کار من باشک و عود آمدست اندر زفاف	وین محقر نزد آن مجلس ندارد بس خطر
عود و شکر ده مرا، کین غم بمن آن می کند	کآب و آتش می کنی پیوسته با عود و شکر

در مذمت افلاک و نجوم گوید

دهر و افلاک و انجم و ارکان	همه شدند و این زمانه شرر
خود جهان خرف ندارد خیر	تا که هست از وجود خیر خبر
تا نداری امید خیر، که نیست	حامل ذکر او قضا و قدر
چیست عتقای هر دو عالم؟ خیر	که ازو نام هست و نیست اثر
ای دل، از کار خویش هیچ مرنج	هست کار دگر برنج دگر
نقد و نسیه چو هفده و هجده است	بل دو پنجست و نه نه و نه بتر

در وصف زیبا پیری گوید

بایکی مزاج و دو خنیا گرو سه ناحریف	دوش نزدیک من آمد آن پسر وقت سحر
پیشش آوردم شراب لعل چون چشم خروس	نزدش آوردم میان بندی مرصع از کهر
آن حریفان و ندیمان شب می کردند روی	کای بلاغت را بلاغ وای بصارت را بصر
چون دهان نبود مرو را، در کجا ریزد شراب؟	چون میان نبود مرو را، بر کجا بندد کمر؟

دردم شراب

باده خوردن بسا تکینی در	از هنر نیست، بلکه هست خطر
خوردن و رفتنست حاصل او	و ز خطرهای مجلس اینت بتر
کردن قذف و کینه جستن مهر	گفتن ناصواب و جستن شر
هر که او خورد ساتکینی زان	جز چنین چیز ها نبیند بر
چون همه رنج هست و راحت نه	کن بزرگی، مرا مده، تو بخور

در حق حاجب امیر گوید

دی مرا حاجب امیر بخشم گفت: رو، کت امیر ندهد زر

گفتم : از زر مرا نخواهد داد این دُعای بدم باوست ، ببر

لغز

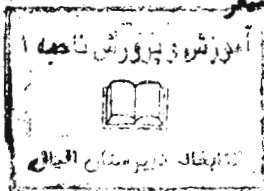
ای که خورشید آسمان باشد	آفتاب ترا کمین چاکر
بنده را مطلبیست بس دلخواه	که حصولش نه ممکنست بزر
کرده ام این بیان بهندسه راست	ای مهندس نگار مه پیکر
با الف دامن هلال بگیر	عکس آن نیز در حساب آور
کوکب بخت من ز بعد بین	صورت عکس هم باو بنگر
مطلب من چهار حرف بود	عدد انتهای پنج شمر
گرم این آرزو شود حاصل	ضامن خود شوم بعمر دگر

در مدح بدرالدین الفغاندار بیک اینانج سنفر

خداوند ، تو آنی کافرینش	نکلی هست چون در با و تو در
جهان را پهلوان چون تو نباشد	زه ؛ ای از تو جهان را صد تفاخر
نیارد بیشه دولت چو تو شیر	نزاید مادر گیتی چو تو حر
بگیتی فتنه کی بنشستی ازبای؟	اگر نه تیغ تو گفتیش : «التر»
فلک با اختران گفتا که : آن کیست؟	که هست از لشکرش خیل ظفر پر

رکب او بیوسیدند و گفتند :

الفغاندار بک اینانج سنفر



در حق قاضی مرو گوید

قاضی ، از من نصیحتی بشنو	نه مطول ، به از طویلۀ در
بارها گفتمت: خرا از کفه دور	خبر بغایی مکن تو کرد آخر
بند احرار دامت بگرفت	ای بتصحیف تا قیامت حر
کیک در پاچه من افکندی	دانگمت سنگ در فناد بسر
هین ! که شاخ هجاییار آمد	بیش ازین بیخ نام و ننگ میر
خشک ربش کراگری نکند ؟	هان و هان ! چار دست و پای شتر
این زمان بیش ازین نمی گویم	ایها الشیخ ، بیالسلامه مر
بس ازین خون تو بگردن تو	کر بدان آریم که گویم : بر

فی اللطیفه

حکایتیست ، بفضل ، استماع فرماید	بشرط آنکه نگیرد ازین سخن آزاد
بروزگار ملکشه عرابی حج کرد	مگر بیارگهش رفت از قضا که بار
سؤال کرد که : امسال عزم حج دارم	اگر مرا بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق	برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشاه شنید این سخن بخازن گفت	که: آنچه خواست عرابی بدود و چندان آر
برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد	بلطف گفت شه ادراکه : این سبک بردار
سپاس دار و بدان کین دریست دینارست	صدست زاد ترا و کرای و پای افزار
صد دگر بخموشانه می دهم رشوت	نه بهرمن ، که برای خدای را ، زنهار !
که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی	که از وکیل درین در تباه گردد کار

در لغز گوید

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان	وی مستعار جود تو انعام روزگار
انوار آن ز سایه جود تو مستفاد	و آثار این ز عادت خوب تو مستعار
دوش از حساب هند و جمل بنده ترا	بیتی دو شعر گفته شد از روی اختصار
مال چهار بنگر و جذرش بد و فزای	پس ضرب کن تمامت این مال در چهار
اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیم بیت	چون رای تو متین و چو حزم تو استوار
یک حرف دیگر است که بی آن تمام نیست	معنی آن دو ، خواه نهان ، خواه آشکار
مجموع این حساب ، که این هر دو حرف راست	چون در سه طرب شد ، بود آن کار چون نگار
اینست التماسش و گر ناروا بود	از تو روا ندارد ، هم تو روا مدار

در عذر تقصیر گوید

گر بنده بخد متت نیامد	زو منت بی شمار می دار
و ریک دو سه روز کرد تقصیر	در خدمت خود غنیمت انگار
زیرا که تو کعبه جلالی	نتوان سوی کعبه رفت بسیار

در شکایت گوید

من و سه شاعر و شش درزی و چهار دبیر	اسیر و خواور بماندیم در کف دو سوار
دبیر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند؟	اگر چهارده باشند ، اگر چهار هزار

در حق آزادستان گوید

آزاده گر کریم نیابد و را چه عیب؟	کز بی خسیس طبع گراید باضطرار
سوی سکان گراید ، از بهر قوت را	شیری که گور و گرم نیابد بمرغزار

وقال فی السكر

اندرین دور بی کرانه ، که هست	آخر کار هوشیاران سکر
------------------------------	----------------------

نعمتی کان بشکر اززد چیست ؟ پس براندیش هم مصحف شکر

در عزت نفس گوید

هر که تواند که فرشته شود	خیره چرا باشد دیو و ستور ؟
تا نکنی ، ای پسر نابخلاف	ملک بدر در سر شیرین و شور
چیست جهان ؟ قمر تنور انیر	خود چه تفرج بود اندر تنور ؟
جان که داش سیر نگردد ز تن	مرغ و قفس نیست ، که مرده است و گور
خشم چو دندان نزند همچو مار	حرص چو دانه نکشد همچو مور
طیره توان کرد فلک را بقدر	سخره توان کرد ملک را بزور
چشمه خورشید شو از اعتدال	تا برهی از قصب و از سمور
خاک بشهوت مسپر ، چون سپهر	تا نه زنت عبقره گردد ؛ نه بور
بو که گریبان نگیرد خرد	خود که گرفتست گریبان عور ؟
گیر که گیتی همه چنگست و نای	گیر که گردون همه ماهست و هور
طبع ترا زین چه ؟ که گوشه است کر	نفس ترا زان چه ؟ که چشمه است کور

فی الاشتیاق

بخدایی ، که در مشیت ازست	رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا در همه جهان جانست	و آن ز حرمان خدمت مهجور

فی الموعظه

هر کس که جگر خورد و بمردی هنر آموخت	در دور قمر گو : بنشین ، خون جگر خور
یا پیش کسانی ، که بصورت چو کسانند	با سیرت ایشان نفسی می زن و برخور
پیغام زنان می برد دیبای بزر پوش	یا مسخرگی می کن و حلوائی شکر خور

در مرثیه کمال الزمان گوید

هرگز گمان مبر که کمال الزمان بمرد	کو روح معنی بود ، نه جسم فنا پذیر
-----------------------------------	-----------------------------------

می دان که ساکنان فلک سیر گشته اند
خواهشگری بنزد کمال الزمان شدند
گفتند : زهره را ذفلک دور کرده ایم
از مطربی زهره برین چرخ گنده پیر
کو بود در زمانه درین علم بی نظیر
ای رشک جان زهره ، بیا ، جای او بگیر

در مدیحه گوید

اثر خشمش از نوش پدید آردنیش
از یکی دو کند آن که که بکف گیرد تیغ
نظر لطفش از سیر برون آرد شیر
وز دویی بك کند آنکه که بیندازد تیر

در عذر گناه

پادشاه عجم ملک پرویز
بگسست از قضا دوال عنان
دست فرمود تا ببرندش
گفت : شاهای یکی سخن بشنو
شاه اسپان و شاه آدمیان
کردوالی ز قوت دو ملک
شاه پرویز کان سخن بشنید
بندگان را پس از کنه نبود
هر که عذر گناه نپذیرد
بود روزی نشسته بر شبدیز
با رکابی بغشم شد پرویز
چون رکابی نداشت راه گریز
در عقوبت نبود باید تیز
با دوالی همی کنند ستیز
بگسلد ، آبروی بنده مریز
عفو کردش گناه ، گفتا : خیز
جز بعذر لطیف دست آویز
تات ممکن بود با و ناآمیز

در حق تاج الزمان گوید

آزوده رفت مانا تاج الزمان ز ما
اسراف از و طمع نتوان داشت ، شرط بیست
زیرا که وقت رفتن رفتیم نگفت نیز
لفظش درست و مرد حکیمست و زرعیز

فی التقاضا

ای باقلیم کبریای تو در
چند گوین ، چه خورده ای بوناق؟
آسمان شهنه ، آفتاب عسس
تو بدانی اگر نداند کس

چه خورم؟ چون پنج شش روزان نبرد مطبخیم جز که هوس
 بخدایی، که مجمل روزی بتفصیل او رساند و بس
 که زمین و هوای خانه من نه همی مورد بیند و نه مگس
 هین! کز اسباب زندگیم امروز هیچ معلوم نیست جز که نفس

فی النصیحه

خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس
 یا فایده ده، ز آنچه بدانی، دگری را یا فایده گیر، آنچه ندانی، ز دگر کس

شراب خواهد

صاحبها، بهر دمی يك قدری می بفرست نه ازان می که بود درخور پیمان و طاس
 زان می بی شروبی شور، که بی سیمان را ساغر او کف دستت و صراحی کریاس

فی المفازله

سر زلفت بدست جز تو حیفت لب لعلت بیوس جز تو افسوس
 سر زلف تو، باری، هم تومی کش لب لعل تو، باری، هم تومی بوس

وله فی المدح

ای خداوندی، که کمتر بنده دربان تو آسمان ابلقست و روزگار آبنوس
 گشته قدرت را سرگردون گردان پایمال کرده پایت را لب خورشید رخشان پای بوس
 خاک طوس از نعل یکران تو تا شد بر هراس آسمان گوید بهر ساعت که: آوخ! ای فسوس!
 کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار بنده را فرموده بودی تا که بودم خاک طوس

فی الهجا

تو در نامردی، ای شوخ کافر توانی گر کنی تصنیف و تدریس
 اگر حوا و آدم زنده گردند بمکر و حیل و دستان و تلیس

بگردانی دل حوا ز آدم کنی در ساعتش عاشق بر ابلیس

فی ذل السؤال

بودن اندر عذاب چون جرجیس یا شدن در جحیم چون ابلیس
بترست از سوال کردن و طمع و ایستادن بنزد مرد خسیس

فی اللطیفه

شمرم بهمه جهان رسیدست مانند کیوتران مرعش
شوخ آن باشد که دقت پاسخ ما را بدهد جواب ناخوش
شکر زایش چو خواستم گفت: بگذر ز سر حدیث، ز رکش

در نصیحت نفس خود گوید

انوری ، بهر قبول عامه چند از نیک شعر؟ راه حکمت رو ، قبول عام گو: هر گز مباحش
رفت هنگام غزل گفتن! دگر سردی مکن عاشقان را گرمی هنگامه گو: هر گز مباحش
تاج حکمت بالباس عافیت باشد ، پیوش جان چو کامل شد ترا ز جامه گو: هر گز مباحش
در کمال بسوعلی نقصان فردوسی نگر هر کجا آمد شفا شهنامه گو: هر گز مباحش

فی المراثیه

آن خواجه، کز آستین بر غبت دست کرم بزرگوارش
بر داشت ز خاک عالمی را در خاک نهاد روزگارش
نشست نظیر او ولیکن بنشاند عزای پایدارش
صد گونه چو من یتیم احسان بر خاک درینغ یادگارش

در عذر خواهی از مستی

ای فلک پیش قدر تو ناقص دی جهان پیش دست تو درویش

گم کند راه مصلحت تقدیر	گر نه تیر تو اش بود در پیش
همچو معنی که در بیان باشد	در جهانی و از جهانی بیش
دوش دور از تو، ای منبر عقل	نه بفرمان عقل دور اندیش
بیش از گونه گونه بی نفسی	که نگون باد نفس کافر کیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز	می کند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی چگونه خواهم خواست	عذر بی خردگی و مستی خویش؟

نیز در عذر بدمستی گوید

ای فلک با کمال نو ناقص	وی جهان با نوال تو درویش
دولت را زوال بیگانه	مدت را خاود آمده پیش
دربزرگی زروی نسبت و قدر	ذات از کل آفرینش بیش
حلم تو زود عفو و دیر عتاب	حزم تو بیش بین و دور اندیش
دوش در پیش خدمت تو، که باد	آسمان بخدمت آمده پیش
آن تجاوز نکرده ام، که توان	داشت جایز بهیچ مذهب و کیش
هیچ دانی که روی عذری هست؟	تا بخواهم ز نابکاری خویش

از نجیب الدین کاتب سیاهی طلبد

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین	که هیچ رنج مبادش ز عالم بد کیش
پیاره ای سیاهی بر سرم شناس نهد	بشرط آنکه دگر در دسز نیارم بیش
بوقت خواندن این قطعه دانه این معنی	بگوشه دل او بگذرد که: ای درویش
دل من از سیاهی دادن تو سیر آمد	دل تو سیر نگشت از سپیدکاری خویش؟

در هجو شجاعی گوید

ای شجاعی، از تو بد دل تر ندیدم در جهان	تیرت از ترکش برون ناید مگر از بیم خویش
گر ز اقلیمی دگر تیری ز ترکش برکشند	چفته کردی چون کمان از بیم ذرا اقلیم خویش

آن برد در ترا، کو زرتو بیرون کشد و آن خورد سیم ترا، کو در تور بزد سیم خویش

مذمت شعر کند

عادت طرح شعر آوردند	قومی از حرص و بخل گنده خویش
نام حکمت همی نهند آنگاه	بر خرافات و زاذ زنده خویش
گرک خراز این لثیمانند	همه دوزنده درنده خویش
پیش همچون خودی ذسیلی آز	سرکی پیش در فگنده خویش
انوری، پس تونیز باد آور	طیر گیها و زهر خنده خویش
شکر کن کین زمانش می بینی	خواجه دیگران و بنده خویش

در ذم عشق گوید

بخدایی، که کرد گردون را	کلبه قدرت الهی خویش
که ندیدم ز کار داری عشق	هیچ سودی مگر تباهی خویش

مسهود را شکایت برد

ای بطالع چو نام خود مسعود	وی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان، آن مطاع عالم کون	امرو نهی ترا بطوع مطیع
تیر ماه امید را داده	بصفای وفا مزاج ربیع
دو طلایه است عزم و حزم ترا	سیرشان جاودان بطیء و سریع
مدتی شد که در مصالح من	بوده ای هم تو خصم و هم توشفیع
عاطفت های خاص تو دادست	صد رهم بی نیازی از توزیع
بدعتی نو منه درین مدت	که بود از خصایص تو بدیع
بخدایی، که جز بدو سوگند	هست شرک خفی و فحش شنیع
که بترویج این خطم هرگز	این توقع نبود ازان توقع

حمیدالدین راشکایت برد

سپید گشت بیک ره سپید کاری برف	دراز گشت حدیث دراز دستی باد
هوا وابر دو بهرند در عقوبت ژرف	زمین و آب دو قلعه اند بر منافع سخت
که از رجود من اورا فراغت نیست شگرف	فغان من ز خداوند من حمید الدین
چنانکه قلیه افمی خوری بلبلس ترف	فغان من همه زین عیش تلخ و روی ترش
ز زور لرزه دریا نه قبه مانده نه طرف	درین چنین مه و موسم که در ع ماهی را
قصیده ای که نه نقدش عیار یافت، نه صرف	بصد هزار تکلف بخندمتش بر دم
خبر نکرد مرابع هفته ای بد و حرف	ز عرض کردن و نا کردنش، چنانکه کنند

در طلب وظیفه

مکان مردی و گنج لطایف	ایا کان مروت، صدر والا
نه در مرو و نه در بغداد و طایف	نظیرت در سخاو مردمی نیست
سفیدی باشدت اندر صحایف	بدان معنی که: فردا تا بمحشر
ز جود و مکرمت یک شب و طایف	بفرمایی برای انوری را

در طلاق زن گوید

ای بحری و راد مردی طاق	مار نون نکاح چون بزدت
هیچ تریاق جز که طای طلاق	هان و هان! تاز کس طلب نکنی

فی الهجا

از جلال باب تا تخت کرانی هیچ فرق	جامه ازرق همی پوشی و نزدیک تو نیست
حاصلی ناید ازان ازرق ترا الا که ازرق	چون الف کم کردی از ازرق تو یعنی راستی

در مدح عزالدین سلجوقی گوید

ای بزرگی، که شد دل و رایت	حارس ملک دوده سلجوق
متعجب بمانده بر گردون	در کمال علو تو عیوق
بوده در بذل وجود چون حاتم	گشته در عدل و داد چون فاروق
روز و شب در عبادت خالق	سال و مه در رعایت مخلوق
نزهد افزای چون می صافی	مجلس آرای چون رخ معشوق
عز دین مر ترا لقب داده	سعد دین خواجه اجل مرزوق

شراب خواهد

ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق	فریاد رس، که خون رهی ریخت جانلیق
لختی ز خون بچه تا کم فرست، از آنک	هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق
تا ما بیاد خواجه دگر بار پرکنیم	از باده خوش اکحل و قیفال و بانلیق

فی التمثیل

صاحباً، از نیک خواه و بدسگالت یک مثال	دیده ام در چرخ دولاب و در آنم نیست شک
میل دورش چون بگردش می در آید دیده ای	یک طرف سوی زمین، دیگر طرف سوی فلک
قصد و میل نیک خواه و بدسگالت هم چنوست	در ترقی زی درج و ندر تراجع زی درک
این کنار از کام دل بر می شود سوی سماک	و آن دماغ از مغز خالی می شود سوی سمارک

در هجو نجیب الدین

نه نجیب از پی آن شد بفلك بر، کورا	همتی بود که او می شد و او بر فترک
وین که بر خاک افتادست کنون هم زان نیست	که گزاف نیست ز گردون و بدی از افلاک
فلك از دور همی دیدش و گردانستی	که نه با صورت خوبست و نه با سیرت پاک
بر کشیدش ز جهان، تا بمقامی که ازو	هر که بر تر شود ایمن بود از بیم هلاک

چون بدیدش که کسی نیست، رها کردش باز تا در افتاد دگر باره نگونسار به خاک

دروقت نزع گفته

انوری رفت و آرمید و گزید بر سرای پلید عالم باك
دوستان در غمش همی گویند با رخ زرد و دیده غمناك :
ای دریغا که چرخ سفله نهفت عالمی علم را بمشتی خاك

وله فی الشكایه

یارادی ، که اندر ناف آهو زبوی خلق تو خون می شود مشك
ترا دستیست چون دریا گشاده چرا بر من فروبستی چنین خشك؟

درشكر نعمت گوید

منعمی بر پیردهقانی گذشت اندرهمی نان جو می خورد و پیشش باره ای برموی دوك
گفتش: ای مسکین، نگر با آن چنان روزی وعیش بیر دهقان گفت : من لذاتنا این الملوك ؟

ایضا فی الشكایه

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب فکرتی تیز و ذکا بی رام و طبعی بی خلل
ای دریغا ! نیست ممدوحی خریدار مدیح وی دریغا ! نیست معشوقی سزاوار غزل

وله فی الهجا

تا نشست خواجه در گلشن بود شاید ار ایمن نباشد از اجل
او جعل را مانند از صوت مدام وانگهی حال جعل بین درمثل
کز نسیم گل بمیرد در زمان چون بگل برک اندرون افتد جعل

درستایش سخن حکیم کمالی گوید

شعر های کمالی ، آن بسخن پای طبعش سپرده فرق کمال
گرچه نزدیک دیگران نظمست مجمل از مفردات و وهم و خیال

سخنی چند خزانهای ازل
گویم : اندر خزانهای ازل
همه همچون ازل قدیم نهاد
مایه‌شان داده از مزاج درست
همه را دیده چشم صرف‌خرد
بمعانی فزوده قدر و بها
از نقاب عدم چو رخ بنمود
آن جواهر چنانکه رسم بود
ریخت بر آستان خاطر او
چون چنان شد که در سخن شناخت
دست و طبعش برشته شب و روز
اوست کز خاطر چو آتش تیز
خاطر من ، که گوی بر باید
چون بدید آن سخن بشیمان گشت
ای مسلم بنکته در اشعار
طبع پاکت چو بر سؤال جواب
تا زند دست آفتاب سپهر
آفتاب شعار شعر ترا

در سخن هاش سخت لایق حال
بوده موزون طویل‌های لال
همه همچون فلک عزیز مثال
صدف جود ایزد متعال
همه را سفتد دست سحر حلال
چون جواهر بگردش احوال
آن بلند اختر مبارک فال
زر فشان بر مراقد اطفال
روز مولودش آستین جلال
حلقه زلف را ز نقطه خال
بست بر گوش و گردن همه سال
شعر داند همی ، چو آب زلال
بکفایت ، ز جادوی محتال
از همه گفتها ، صواب و محال
وی مقدم بینله در امثال
و هم تیزت چو بر جواب سؤال
آب عرض جنوب و عرض شمال
بر سپهر بقا مباد زوال

وقال ايضا في النفاضا

گویند که : در طوس که شدت گرما
بگذشت بدکان یکی پیر حصیری
تا چون دگران نطع خرم بهر تنم
بنشست و یکی کاغذ کی چکسه برون کرد
گفتا : دده کز حصیری سره را چند ؟

از خانه بیزار همی شد ز نیکی لال
بر دل بگذشتش که : اگر نیست مرا مال
آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال
حاصل شده از کدیه ، بجو جو ، نه بمقال
نه از اللغ ، تر کنتب ، از اننی نال

شاگرد حصیری چو ادای سخنش دید
تدبیر نمدکن، بنمد گرشو، از ایراک
حال من و آن وعده نطع تو همینست
هان! بر طبق عرض نهم حاصل این ذکر
گفتش: برو، ای قعبه چونین بسخن لال
تا نرخ پیرمی تویدی ماه کشد سال
از بسکه زنی قرعه و گیری بادا فال
هین! بروی هجو کشم صورت این حال

در معذرت گوید

مرگ ازین به، که مرا از تو خجل باید بود
سخن بنده همینست و برین نفزاید
تا که امید کمالست پس از هر نقصان
بچنین جرم و تجنی، که مرا افکندند
نه گناهی و نه خوفی و نه قبلی و نه قال
که نیفزاید ازین بیهوده الا که ملال
بیم نقصانت مباد از فلک، ای کل کمال
ای خداوند خدایت، مفکن در اقوال

وقال ایضا فی التفاض

ای ترا آفتاب حاجب بار
چرخ جاه ترا معالی برج
بوده در وقت عالم فطرت
شرر شعله سیاست تو
سده ساحت تو منبع امن
خرمن جود تو نیماید
بنده گستاخیی نخواهد کرد
هیچ دانی که یاد هست امروز؟
حشمت راستارگان در خیل
ابر جود ترا مکارم سیل
کوهرت را وجود جمله طفیل
از سهای سپهر تا بسپیل
خانه دشمن تو معدن ویل
گر قضا از سپهر دارد کیل
گر ترا سوی عفو باشد میل
رای عالیت را کلام اللیل

در لغز گوید

هر عددی را که بمنش زنی
و آنچه که حاصل شود از این عمل
باز چو بر جذر تو مجذور را
حاصل آن نیز مکعب بود
جذر بود نام وی و ضلع هم
دارد مجذور و مربع علم
ضرب کنی از سر لطف و کرم
کعب همان جذر بود، ای صنم

در صبر و شکر گوید

شود زیادت شادی و غم شود نقصان
چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم
ز شکر گردد نعمت بر اهل نعمت بیش
بصبر گردد محنت بر اهل محنت کم

در لغز گوید

ای بر برادر و پدر افزون دو بار صد
وز تیر آسمان بشماری چهار کم
بفرست خرد وزاده نخلم دوسه ستیر
با چنبر مصحف بیخی برو بهم
بادا حروف نام تو چندان بکام تو
کاید برون ز صورت بی دود و یست دم

فی المدح

بعز تو در دو گیتی کس نماندست
کریم بن الکریمی تا بآدم
زمین تاب عتاب تو ندارد
چه جای این حدیثست؟ آسمان هم
غرض ذات تو بود، اذنه نگشتی
بنی آدم بکرنا مکرم
سخن کوتاه شد، گرد است خواهی
تویی آن کس، تویی، والله اعلم

فی العزلة والقناعة

دی مرد عاشقکی گفت : غزل می گویی ؟
گفت : چون؟ گفتمش آن حالت گمراهی رفت
غزل و مدح و هجاهر سه ازان می گفتم
این یکی شب همه شب در غم و اندیشه آن
و آن دگر روز همه روز در آن محنت و غم
و آن سه دیگر چو سگ خسته تسلیش بدان
چون خدا این سه سگ گرسنه را حاشاکم
غزل و مدح و هجا گویم ؟ یارب ، زنهار !
گفتم : از مدح و هجادست بیفشاندم هم
حاملت رفته دگر باز نیاید ز عدم
که مرا شهوتی و حرص و غرض بود بهم
که کند وصف لب چون شکر و زلف بغم
کز کجاوزه که و چون کسب کند پنج درم ؟
که زبونی بکف آرد که ازو آید کم
باز کرد از سر من بنده عاجز بکرم
بسکه بر نفس جفا کردم و با عقل ستم

انوری ، لاف مزین ، سیرت مردان نبود
 گوشه ای گیر و سر راه نجاتی بطلب
 چون زدی ، باری ، مردانه بیفشار قدم
 که نه بس دیر سر آید بتو این يك دوسه دم

فی النصیحه

بکوش ، تابتوانی ، بجنگ و صلح ازین
 پس از عدو نکند صلح و جنگ جوی بود
 که جنگ و صلح برد ره بسوی شادی و غم
 تو جنگ جوی و منه بر طریق صلح قدم
 بجوش سخت ، که تا در اجل نیابی کم
 بکوش نیک ، که تا از عدو نمائی پس

فی المطایبه

تکلف میان دو آزاد مرد
 بیا ، تا تکلف بیک سو نهیم
 بود ناپسندیده و سخت کام
 نه از تور کوع و نه از من قیام
 بسنت کنیم اقتدا زین سپس
 سلام علیکم ، عليك السلام

در ستایش ارشدالدین گوید

هیچ دانی ، ارشدالدین ، از کف و طبع تو دوش
 آن ندانم تا که چون پرورده ای آن قطعه را
 من چه شربتهای آب زندگانی خورده ام؟
 این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده ام
 راستی به ، دوش ایمانی دگر آورده ام
 پاره ای بر گفته خویش اعتمادی کرده ام
 تا تو تعیین کرده ای ، یعنی که شعر تست شعر
 نام من گسترده شد يك بارگی از نظم تو
 ای مزید آورده بر نامی که من گسترده ام

سلطانی را میل کشیده بودند در آن فرماید

شاه ، بدیده ای که دلم را خدای داد
 چون کرد کار ذات شریف بیافرید
 در دیده تو معنی نیکو بدیده ام
 گفت ای کسی که بر دو جهانست گزیده ام
 زیرا که از برای خودت پروریده ام
 راضی نیم بدان که بغیری نگه کنی

چشم جهانیان ز پی دیدن جهان وان تو بهر دیدن خود آفریده ام
تکحیل آن زهیچ کس اندر جهان مدان کان کحل غیر تست که من در کشیده ام

سید ابوطالب نعمه را فرمود

بنظم مرنیه‌ای در، که چون ز موجب آن یتیم دار تفکر کنم بر آشوبم
امیر عادل در یک دو بیت نقدی کرد هنوزش از سر اخلاص جای می‌رویم
وزان نشاط که آن نظم ازان منقح شد چو سرود تر ز صبا بای حال می‌گویم
زهی مفید که تنبیه کرد بی جرمم زهی ادیب که تعلیم کرد بی‌چونم

فی المعاذیر

من بدعهد را چه می‌گویی؟ هرچه گویی سزای آن هستم
حاکم از جرم من بود مردم داور از لطف تو بود جستم
لطف ایزد بریده باد از من تا بخدمت چرا نپیوستم
من ندانم ز پای سرزین غم تا برفت آن سعادت از دستم
خواستم تا بیایم و گویم کز حریفان دوش چون دستم؟
بسترو، که ذات هشیاریست که هنوز این زمان چنان مستم
که گشادن نمی‌توانم چشم دین قوافی بحیله بر بستم

بامیر زنگی نوشته است

امیر زنگی چون سامداد باز آید نبشته عرض کنم و آن کلاه بفرستم
نبشته بودی کان خرده بیت ها بفرست سپاس دارم، فردا بگواه بفرستم
حسین گفت که: جو خواستست خود داند که جو پریر نماندست، کاه بفرستم
اگر بعیب نخواهی شمرد بادو سه مرغ منی دو آردت از بهر راه بفرستم

در حق قاضی حمید الدین بلخی گوید

بهمد و ثنا چون کنم رای نظامی
 ولیکن بسامی جناب حمیدی
 ز فضل و هنر چیست؟ کان نیست اورا
 همی شرم دارم که پای ملخ را
 همی ترسم از ریشخند ریاحین
 من و قطره‌ای چند سؤر شباعم
 من و ذره‌ای چند خاک زمینم
 چه فرمایی از صدمت سنگ و آهن
 بآبان گراز نکفت میوه بادی
 همه در وصف من خشیشیست یکسر
 همی لقمه‌ای نیست بر خوان عقلم
 کرا کرد دامن سزد کوی کردن
 کسی را که نو باوه وحی دارد
 سخن هشت فرزند جانم ولیکن
 نه شعر ست، سحر ست، ازان می نیارم
 غرض زین سخن چه و تا چند گویی؟
 بمعبود طیان و ممدوح حسان
 بهانه است این چند بیت، ار نه حاشا
 دلم دعوی عشق او کرد یک شب
 فرستاده شد، گرچه نیکو نباشد
 ز کم دانشی گاو گردون چو بین

نه دشوار گویم، نه آسان فرستم
 اگر وحی باشد، هر آسان فرستم
 بگو، گر مرا آن بود، آن فرستم
 سوی بارگاه سلیمان فرستم
 که خار مغیلاں بیستان فرستم
 چه گویی؟ بر آب حیوان فرستم؟
 چه گویی؟ بر چرخ گردان فرستم؟
 درخشی بخورشید درخشان فرستم؟
 نسیمی بدزدم بنیسان فرستم
 شوم، دسته بندم، برضوان فرستم
 ازان زله‌ای پیش لقمان فرستم
 برش تحفه‌گوی گریبان فرستم
 بقایای دسواس شیطان فرستم
 خلف می نیاید، مگر بجان فرستم
 که نزدیک موسی عمران فرستم
 فلان را همی پیش بهمان فرستم
 اگر ژاژ طیان بحسان فرستم
 که من زیره هر گز بکرمان فرستم
 ازان شب در آنم که برهان فرستم
 که زنگار آهن سوی کان فرستم
 بر شیر گردون گردان فرستم

و گرنه چرا با چورستم سواری
چنین خر سوادی بمیدان فرستم؟

فاجابه القاضی حمیدالدین

مرا انوری، آن چودریا توانگر
بنان نارسیده مرا تره، پس او
چو بی برگی من ورا شد مقرر
ولیکن چو او بر سر گنج باشد
چو مرگنج راجای ویرانی آمد
بدانست، گویی، که من بسته طبعم
بماناد آن دوست، کودوستان را
ذیبت الشراب پناه کسریمان
دل را ازان حضرت، از بهر تسکین
اجل مجددین، آنکه در نظم عالم
مرا اوحدالدین در ایام بهمن
نیم آنکه راضی شوم از زمانه
الویی ز باغ رضا نزد طبعم
زیی دانشی باشد آن کز گرافه
بخندد خرد بر کسی، کوز غفلت

همی از سخن زاده کان فرستد
عزیزی مرا نیز مهمان فرستد
ز خلد برینم همی خوان فرستد
چنین سفتها خوار و آسان فرستد
همی گنج خود سوی ویران فرستد
از انم همی راح وریحان فرستد
غذای تن و حاجت جان فرستد
مرا بی قدح آب حیوان فرستد
همی داروی درد و درمان فرستد
همی سوی افلاک فرمان فرستد
همی تحفه عهد نیسان فرستد
گرم تاج و تخت سلیمان فرستد
به از میوه هایی که رضوان فرستد
چنین سیلها سوی عمان فرستد
ببلبل چنین لحن و دوستان فرستد

فی الشکایه

شعری بسان دیبه زربفت بافتم
عیب من آنکه نیستم از شعر مشتهر
کرپرسم کسی که ز جودش چه یافتی؟
وانکه بسوی صدر محرر شتافتم
ورنه بفضل موی معانی شکافتم
ای آفتاب جود، چه گویم: چه یافتی؟

در حق بدیع قوال گوید

بدیع نابدیع ، ای سرد قوال	چو دیدم روی تو ماتم گرفتم
بعالم در ، اگر تو بود خواهی	من از ننگت کم عالم گرفتم
گر از طب می کنی بر من تفاخر	اطبا را ز عالم کم گرفتم
زن تو غر ، چرا بغرد نباشی ؟	ترا خود عیسی مریم گرفتم

اجازه باریافتن طلبد

خداوند ، بفر دولت تو	اگر کبک ضعیفم باز کردم
بدیدار تو هستم آرزومند	در آیم ، یا هم از در بزگردم ؟

وله فی الاشتیاق

ز روزگار بیک نامه تو خر سندم	که در دعا همه این خواهم از خداوند
شنیده ام که: بخر سند کم گراید غم	غم چراست چو از تو بنامه خر سندم ؟
نه هر چه باشد خر سند را بسنده بود	چرا که بی تو همی عمر ز عیش نپسندم ؟
مرا و حال مرا بی جمال طلعت تو	صفت ندیدم ازین به چو دل برافکندم
چنانکه تشنه بآب حیات و مرده بجان	بجان تو که بدیدارت آرزومندم

در حال خویش گوید

در آینه تا نگاه کردم	یک موی سپید خود دیدم
ز اندیشه ضعف و بیم پیری	در آینه تیز ننگ ریسم
امروز نشانه ای از آن موی	دیدم ، دوسه بار برتپیدم
شاید که خورم غم جوانی	کز پیری خود چو بر رسیدم
ز آینه معاینه دیدم	وز شانه بصد زبان شنیدم

فی الاشتیاق

بردرش سر بر آستان دیدم	بخدایی ، که عقل کلی را
دهن نطق بی زبان دیدم	از پی وصف حضرت عزش
بی تکلف هلاک جان دیدم	که من ازدوری تو دور از تو
که برویت همه جهان دیدم	بی تو تاریک شد جهان بر من

وله ایضاً یمدح الصدر عزیز الدین

چرا چنین ز نسیم صبات بی خبرم ؟	ایا بعالم عهد تو نو بهار وفا
خرد بیباغ سخن بسی شکوفه هنرم	بخاصه چون توشناسی که رنگ و بوی نداد
که چون بنفشه بستنی فروشدست سرم	بصد زبانت چو سوسن نگفته بودم دی
بمن فرست ، و گرنه بگوی ، تا بخرم	گر اندکی عرق نسترن بدست آری
که : گرنیارمت از سبزه دمن بترم	زبان چو لاله بگرد دهن درافکندی
بدان امیدگران ورطه بو که جان بیرم	فروخت روی نشاطم چون بوستان افروز
بآب غفلت و دانست کاب می نخورم	برون شدی و فرو برد سر چو نیلوفر
ز تشنگی بغایت نه خشکم و نه ترم	دور و زرفت که چون شنبلیله پژمرده
زغم چو باطن او پاره پاره شد جگرم	ز تف چو ظاهر تفاح زرد گشت رخم
نه زین سپس همه زنگت چو ازغوان شمرم	نه بی وفات چو ایام یاسمن خوانم
هنوز دیده چو زر گس نهاده می نگرم	تو آن چه بینی این بین که با فراغت تو
اگر نه پیرهن از جور تو چو گل بدرم	چو دسته های چنارست هر دو دستم بست
که چیست عارضه با من بمعرض چه درم ؟	چو کوش این سخت مچو پهل کوش نمود

فی وصف الحال و مدح صاحب قوام الدین حسن

ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصر	گرچه در بستم در مدح و غزل یک بار کی
----------------------------------	-------------------------------------

بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی
 منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی
 در الهی آنکه تصدیقش کند عقل صریح
 و ز ریاضی مشکلی چندم بخلوت حل شدست
 از طبیعی رمز چند، از چند بی تشویش نیست
 نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم
 من زلقمان و فلاطون نیستم کم در حکم
 بابزرگان مستفیدم، با فردستان مفید
 غصه‌ها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک
 این همه بگذار، باشم مجرد آمدم
 هر یکی آخر از ایشان بی کفافی نیستند
 خود هنر در عهد ما عیبست اگر نه این سخن
 خاطر من در ستر دیوان دختر از داد و چو حور
 گریزیک خاطر بیک را روز تزویج قبول
 در چنین قحط مروت، با چنین آزادگان
 این که میگویم شکایت نیست بحالست
 در غرض از آفرینش غایتم، پس اولم
 قدر من صاحب قوام الدین حسن داند، از آنک

خواه جزوی گیر آنرا، خواه کلی، قادرم
 راست باید گفتم، گویم: بانصیب وافر
 گرتو تصدیقش کنی بر شرح و بسطش ماهر
 و ندران جز واهب توفیق کس نه ناصر
 کشف دانم کرد، اگر حاسد نباشد ناظر
 در بیان او بغایت اوستادی ماهر
 در همی باورنداری و نجه شو، من حاضر
 عالم تحصیل را هم و اودم، هم صادر
 زین همه، آوخ! که نزدیک تو مرد شاعر
 چون سنایی هستم آخر، گر نه همچون صابر
 این منم کز مفلسی چو روز روشن ظاهر
 میکنند دعوی که: من شاعر نیم، بل ساحر
 زهره‌شان پرورده در آغوش طبع زاهر
 برتر از اجست کاین یا قسمت کافر
 دای من! گرنان خوردندی دختران خاطر
 شکر ایزد را که اندر هر چه هستم شاکر
 گر چندر کلک وجود از روی صورت آخر
 صدر او را یادگار ناصر الدین طاهر

در شکایت روزگار گوید

خدایگانا، سالی مقیم بنشستم
 همی نیاید نقشی، بخیر چه خروشم؟
 نه ماه دولتی از چرخ می دهد نور
 نه پای آنکه زدست زمانه بگریزم
 بیوی آنکه مگر به شود ازین کار
 همی نگردد کارم، نفیر چون دارم؟
 نه شاخ شادی از باد می دهد بار
 نه دست آنکه درین رنج پای بفشارم

نه بشتیی که ز اقبال روی برتابم
نه غم خوری که خورد پیش بخت تیمارم
بهد و صف نیاید که من ز غم چونم ؟
کهی بیاخته این سپهر منحوسم
کهی بکنج درونی نشسته چون مورم
کهی چو باد بهر جایگاه پویانم
کهی ز آب دو دیده مدام در بحر م
کهی با جرت خانه کرو بود کفشم
کهی نهند گران جان و ژا خایانم
خدای دافدا زین کونه زندگی، که مراست
از آنچه گفتم، اگر هیچ بیش و کم گفتم

فی الشکایه

نرسد گرد سر فراز همی
خواجه، در خدمت تو دستارم
از گریبان من نداری دست
تا دگر دامن بدست آرم

فی القناعه

امید و وهم کند خلق را مسخر خلق
بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم
مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست، ازو
هزار ناکس بیشم، گرش بکس دارم

کمال الزمان را گوید

ای کمال الزمان، بیا و ببین
که ز عشقت چگونه می سوزم ؟
با بهار رخت تواند گفت
شب یلدا که روز نوروزم

در فراق رخ چو خورشیدت	روشنایی نمی دهد روزم
کیسه ای دادیم درین شبها	که در آن وام صحبت اندوزم
روزها رفت و من نمی دانم	تا بران کیسه کیسه بر دوزم
یارب ، از خنجری بود با من	که بدان کین دشمنان تو زم
سر چو سرو از نشاط بفرام	رخ ز شادی چو گل برافروزم
و گر این کاری است بیهوده	تن زن ، انگار کاسه یوزم
سایه بر کار این سخن مفکن	زانکه چون سایه بر نوآموزم

در وصف شعر و خط خود گوید

جایی که من نشینم بی کار کی نباشم ؟	یا خطکی نویسم ، یا بیتکی تراشم
خطی نه سخت نیکو ، زیبا خطی بلایه	زین شعر کی نه نیکو ، بل شعر کی بهاشم

در شکر تشریف گوید

خدایگان بزرگان و پادشاه صدور	که بانفاذ تو هست از قضا فراموشم
یکی ز آتش جور سپهر بازم خر	که از تجاوز او همچو دیگ می جوشم
عجب مدار که امروز مرا دیدست	در آن لباچه که تشریف داده ای دوشم
ز بهر خسرو سیارگان همی خواهند	که عشوه ای بخرم و آن لباچه بفروشم
و گر نه جفته نهد باقبای کحلی خویش	همی بر آید ازین غصه دم بدم هوشم
ستارگان را صد ره بمن شفیع آورد	بگو: چگونه کنم ، با کدامشان جوشم ؟



بدان بهانه که بر آستینش بوسه دهد
 ز چابلوسی این گربه چشم باکی نیست
 مرا زبون نتواند گرفت روبه وار
 بکردگار، که انصاف من ازو بستان
 نه آنکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست
 مرا بدفع چنو خصم التفات تو بس
 به نعمت تو ورقهای جملہ محو کنم
 خطی کشیده ام، از خط درین ورق نکشد
 یقین شناس که نیز از چنین سخن گویم
 بدو چگونه دهم کسوتی؟ که از شرفش
 زبرده دار تو تشریف باشد آنچه دهد
 و گر برهنه بمانم چو آفتاب و مهش

هزار بار گرفتست اندر آغوشم
 ولیک من نه حریفان خواب خرگوشم
 که در پناه تو من شیر شیر او دوشم
 کز و بکف چو حسود تو خون همی نوشم
 هموت بنده و هم بنده حلقه در گوشم
 که بعد ازان سخن او بگوش ننیوشم
 ز جاه تست که در مجلس تو خاموشم
 بدان نگه نکنم من، که بی تن و توشم
 دماغ مه بخراشم، ز بس که بخروشم
 کلاه گوشه عرشست ترک شب پوشم
 بلی و بار تفاخر کشد ازو دوشم
 قباى کحلی او، کافرم، اگر پوشم

فی التقسیم

بخدایی، که زنده و باقیست
 باورم دار این حدیث، از آنک
 که من امروز طالب مرگم
 صعب رنج ورنیک بی برگم

فی العذر

ای همه سیرت تو هنگ و ثبات
 گر خطایی برفت بر قلم
 تا نگویی که شعر نیرنگیست
 از جهانی بتست فخرم و بس
 الحق الحق، بدان چه کردم
 چه شود؟ از من آن گران مشمر
 بد مشوبا من و ممکن دل تنگ
 چه کنم؟ بی ثبات و بی هنگم
 هست از شرم چون قلم رنگم
 حاش لله! چه مرد نیرنگم؟
 گرچه هست از همه جهان تنگم
 در خور هر عتاب و هر جنگم
 که تودانی که چون سبک سنگم
 که ز بد کرده نیک دلتنگم

وقال فی الشکایه

موی رو بآه خواهم از تو بشعر تا زمستان بخود فراز کنم
موی داده نشد، بده، باری سیم، چندانکه موی باز کنم

وله فی الهجا

خواحه بر من اگر سلام کند چون قیامش کنم تمام کنم
او ز دونی بنیمه بر خیزد بعد از آن چون بدو سلام کنم
او چو حمدان خود قیام کند من چو حمدان خود قیام کنم

از فخر الدین التماس خلال کند

فخر دین، یک التماسست از توام روز ها شد تا همی پنهان کنم
خرده اکنون در میان خواهم نهاد بر توو بر خویشتن آسان کنم
کبشکی داری، اگر بخشی بمن خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکرهای آن کنم و آنگاه چه تا بنکی؟ تا کاینأ من کان کنم
در بفرمایی که: دندان بر کشم سهل باشد، بر کشم، فرمان کنم
بر میانم معد گر نبود خلال چوبکی یابم، که دردندان کنم
لیک ازیں بس در میان دو ستانت بس مساوی، کز برای آن کنم
چیزهایی گویمت، حقا، که سک نان نبوید نیز، اگر بر نان کنم

در حق خود گوید

از سخن های عذب شکر طعم در دهان زمانه نوش منم
لیکن از رد سمع مستمعان بازبانی چنین خموش منم
در زوایای رسته معنی مفلس کیمیا فروش منم

وله فی الاشتیاق

بخدایی، که در موجودات جز باورش نمی شود منظوم
که بماندم چو قالبی بی روح تاز دیدار تو شدم محروم

فی النصیحه

کارها را طلب مکن غایت تا نمانی ز کار خود محروم
زیرکان این مثل نکو زده اند طلب الغایت، ای برادر، شوم

ایضاً فی النصیحه

غم بتکلف بسر من میار زانکه بسعی توتن آسان شوم
من، خود اگر مادرم ازدهاست تا که بزاید بسر آن شوم
ترسی و گویی که: زمن بدمگوی روز دگر با تو دگرسان شوم
من تو نیم، تا که بهر خرده ای که بفلان، گاه بیهمان شوم

فی التمنیل

خصم تو و قاعده ملک او آن شده ازبدو جهان مستقیم
چون دو بنا بود بر افراشته زان دویکی محدث و دیگر قدیم
زلزله قهر تو شان پست کرد « زلزلة الساعة شیء عظیم »

در لغز

علم احنف، گنج قارون، صبر ایوب رسول یاد کرد اندر کتاب این هر سه لقمان حکیم
هر که باز دعا شقی بی این سه چیز نیک نام لام او هرگز نبیند روی صاد و روی میم

شراب خواهد

ای ز نور شراب خانه تو روی آفاق همچو دست کلیم
یک صراحی شرابمان بفرست باشد آن نزد همت تو سلیم

هست نایاب باده اندر شهر ورنه ازدولت تودارم سیم

در ریاضت خاطر گوید

چون من بره سخن فراز آیم خواهم که قصیده ای بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را تا چندنا و رنج فرمایم
صدبار بعقد در شوم، تا من از عهدۀ يك سخن برون آیم

فی الشکایه

خداوند، همی خواهم که ازدل ترا، تا عمر باشد، من ستایم
ولیکن این دم از جور زمانه برنجید این دل، انده نمایم

فی المدح

ای غلامت چو شاد بخت فلک ما غلامان خاص و عام توایم
تا که در خانه فلک باشیم همه در خانه غلام توایم

فی الشکایه

کردگار، مشته رندی ده، جهان را خوش تراش تا کی از قومی که هم ایشان وهم ما تیشه ایم
شعر بردم خواجه را، حالی، جوابی باز گفت لفظ و معنی هم چنان، یعنی که ما هم پیشه ایم
قصه تا کی گویم؟ از بس خواب خرگوش خسان راست چون شیران شب آتش زدن در پیشه ایم
خاطر از اندیشه عاجز گشت و نقد کیسه این دیر شد، معذور می دار، اندر آن اندیشه ایم

فی التماس الرمال

ای پایه دانش ازدلت عالی وی دیده بخشش از کفت روشن
آمال و نسیم بوی خلق تو یعقوب و نسیم بوی پیراهن

پیراهن دولت تو دوران را	تا حشر فرو گرفته پیرامن
همچون زه وجیب قدر و رایت را	دست مه و آفتاب در گردن
ایام گریز پای و سرگردان	بر پای تو سر نهاده چون دامن
آیا بچه فن توانمت دیدن ؟	ای درهمه فن چو مردم يك فن
از جیب کتان سنبلی تو	سر بر زده قلتبان یعنی من

در هجا گوید

بخل را دیدم و سخا هر دو	کرده اندر سرای خواجه وطن
هر یکی بایکی گرفته قرار	بخل با خواجه و سخا بازن

از خواجه اسفندیار شراب خواهد

خواجه اسفندیار، می دانی	که برنجم ز چرخ روین تن
من نه سهرابم و ولی بامن	رستمی می کند مه بهمن
خرد زال را پرسیدم :	حالم را چه حیلست و چه فن ؟
گفت : افراسیاب وقت شوی	گر بدست آوری ز می دوسه من
باده ای چون دم سیادشان	سرخ، نه تیره چون چه یزن
گر فرستی ، تویی فریدونم	ورنه روزی نمود بالله من
همچو ضحاک ناکهان پیچم	مارهای هجات بر گردن

پنبه و روغن خواهد

ایا خورشیدومه در پیش رایت تیره و تاری	بروز و شب ز خورشید و ز ماهم تبه در روزن
پس این سردی و تاریکی که در من هست باز مخر	ازین سردی و تاریکی باندك پنبه و روغن

در حسب حال خود گوید

من از تأثیر این گردنده گردون
برین ساکن نیم يك لحظه ساکن
مرا گویی: جهان اینست، خوش باش
همی کوشم که خوش باشم و لیکن

در علوهمت و کمال نفس گوید

سگ خشم و خر شهوت، که زبون گیری، نیست
نفس من، کو ملك مملکت شخص منست
ترك و تازیك شما جمله سگانند و خران
تو چه گویی؟ چه كند نفس فك همت من؟
تیز دندان تر ازین هردو درین خاك كهن
هر دورا سخره خود کرد بتساید سخن
که بجز خوردن و خفتن شناسند زبن
چون تو گویش: بیا، خدمت این طایفه کن

فی سلطان سنجر

ای خردمند، اگر هوش سوی من داری
در جهان داری و فرماندهی خلق خدای
سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند
نام سلطان بجمل چون عدد ایشانست
فراو هر که ببیند دهد انصاف که او
گرترا شبهت و شکست درین، دانی چه!
شود اولوالامر، بخوان، پس عدد آن بشمار
تا بود راست حسابش چو حساب منجر
گر کسی گوید: ماصد همه سنجر نامیم
زانکه «منکم» چو شما باشد از روی لغت
پس یقین شد که پس از باری و پیغمبر حق
قطعه ای بر تو بخوانم که عجب مانی ازان
بر سر افزای سلطان بنمایم برهان
که فرستاد بهر وقت یکی را یزدان
پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان
پادشاهیست بحق، بر همه معمور جهان
شبهت و شك ترا حل نکند جز قرآن
بحساب جمل و مبلغ آن نيك بدان
چونکه واوی که نه مقروست کنی ز نقصان
گویمش: نی نی، «منکم» چو اولوالامر، بخوان
باز از روی حساب، ارتو بدانی سلطان
نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان

ای سه قرن از مدد عدل تو و رحمت تو بوده سکان زمین بی خبر از دور زمان
ای بحق سایه آن کس که ترا حفظ اوست تابود سایه و خورشید در آن حفظ بمان

در حق اهل غزنین گوید

چو غزنینی بمحشر زنده گردد بسنجد طاعتش ایزد بمیزان
کم آید طاعتش ، گوید : خدایا ترازو چشمه دارد ، سر برگردان

در کم عیالی گوید

کم عیالی سعادت نیست ، که مرد نرود جز برای خویش بران
مرد را سربند تخته و غل جز عیال گران مدان بجهان
گرچه مردانگی بجهل کند نتواند شد از میان بکران
در کواکب نگاه کن بشگفت تا بینی دلیل این بیان
ماه تنهاست ، زین سبب شب و روز می کند گرد آسمان جولان
گاه باشد بشرق و گاه بغرب گاه در حوت و گاه در سرطان
نعش مسکین ، که دختران دارد لاجرم والهست و سرگردان
نه طلوعست مرورا ، نه غروب صعب کاریست این عیال گران !

در مدح یکی از خواجگان گوید

روی بخت خواجه خرم همچو گل باد ، تا هر ساله گل آرد جهان
بسته دولت عهد بادورانش باد تا بود پیوسته دوران با زمان
باد حاجت خرمی را بادلش حاجتی ، کان جسم دارد باروان
تیغ او جفت طبعی با ظفر رایش با سرفرازی توامان
سوی اقلیمی که يك ره بنگرد ابر آنجا فیض باد جوادان
سوی هر لشکر ، که آرد روی قهر گوش گردون بشنود ذوالامان

چون کلام انوری ورد زبان	جاودان خلق جهان راه مدحتش
جوع، نفدت حاجتش دیگر بنان	گر بود بر خوان احسانش دمی
نو بهار باغ جنت یا شان؟	شاخ طوبی یا قلم دردست اوست؟

فی الشکایه

کس نبردی بدهر نام خران	پیش ازین این جهان ز اسبان بود
این زمان هست از آن کون خران	بعد ازین نوبت خران آمد

در تهنیت قدوم پیروز شاه گوید

مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گزان	احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت گزید
تازه شد چون در سحر گاهان گل از بادوزان	باز چون باز آمد، از اقبال میمون موکبش
تا فرو بارید از هم، همچو برگ اندر خزان	بلخ را پیروز شاه احمد همان هجرت نمود
زنده شد بار دیگر چون از صبا شاخ رزان	باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت
قبه اسلام ازین و کعبه اسلام ازان	شکر یزدان را که گشته شاد و خرم تا بحشر

وله ایضا فی العذر

مگیر از من، اگر باشد بزرگ آن	بزرگا، گر خطایی کرده آمد
که تا پیدا شود عفو بزرگان	خطای بندگان باید بهر حال

وقال فی الحقیقه

تقلید مکیان و قیاسات کوفیان	ما را برون ز حکمت یونانیان چو هست
ادرا را چون خوریم چو جهال صوفیان؟	نان حلال کسب خوریم از طریق علم

تاج‌الدین را گوید

ای سرافراز جهان ، فخر زمان ، تاج‌الدین که باقبال جهان چون تو نخواهد زادن
محنت دهر میان پا بچه زد حادثه را ؟ گر تو دستش ندهی رنج نخواهد دادن

فی المطایبه

نشاید بهر آداب ندیمی دگر بر جان و دل زحمت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری ز خاطر نکته‌های بکر زادن
که باز آمد همه کار ندیمان بسیلی خوردن و دشنام دادن

در باره مهمان گوید

گر مشرف شوی بمهمانی دل و جان غذای مهمان کن
و ز بسی استمالت و خدمت دل و جان رافدای مهمان کن

کتاب‌الیه التقاضی حمیدالدین

اوحدالدین انوری ، ای من مرید طبع تو وی هوای عشق و مهر تو مراد طبع من
هم بینم دولت وصل تو اندر ربع خویش گر محل دولت و اقبال گردد ربع من

فی المدح

چهار چیز ز ارکان بارگاه تو باد مخالف تو کز هست عیش تو شیرین
دو نیمه تن چو ستون و در دیده دل چو سرج چو میخ کوفته سر ، چون طناب راه نشین

فی اقتراح الذهب

ای فلک قدری، که درانگشت قدر همت
از شرف مهر فلک زبید ترا مهر نگین
هست یسر خادمان از خاتم تو در یسار
هست یمن چاکران از خامه تو در یمین
مادحت رانا بدان رخ بر فروزاند چو شمع
آن زهر کامی جدا، چونانکه موم از انگبین
آن نمی باید که آدم را برون کرد از بهشت
آن همی باید که با قارون نهان شد در زمین

در حق مردم غزنین

ازچه خوانند بحر غزنین را؟
مردمان ولایت غزنین
زانکه در قعر بحر باشد در
بر سر آب خاشه و سر گین
مگر اینها که زنده سر گین اند
و آنچه در زیر خاک در نمین

نکوهش فلک کند

ای پسر، تا بفلک ظن سخاوت نبری
کآنچه بدهد بیسارت بر باید بیمین
آفتابش که درین دعوی راتب بفراشت
اگر انصاف دهی آیت بخلیست مبین
از بخیلی نبود این که کسی داده خویش
بر کشد از سر آن تا فکند بر سر این؟
بارۀ ابر سیه را ندهد بهره نور
تا باندازه آن باز نخواهد ز زمین

در عیادت بزرگی تفصیر کرد در عذر گفت

ای بزرگی، که از شمایل قدر
ملک را رتبتی و دین را زین
نور رای تو فالق الاصباح
کف و کلک تو مجمع البحرين
روزی خلق تا بیوم الدین
گشته در ذمت سخای تو دین
ز آسمان تا بیایه شرفت
از زمین تا با آسمان ماین
سقطه تو سواد مسکون را
ای زسکانش چون سواد اذین

وله ایضا یمدح الصدر حمام الدین حسن

جمال احمد و جود علی و نام حسین
سواد عالم عین و توچون سواد ز عین
نبشت نسخه روشن ز حاصل کونین
بدیدن تو خداوند صد چو ذوالقرنین
نمود از دل و دست تو مجمع البحرین
چو عرض قدر تودادند اختران من این؟
چنانکه تنبک رفتست دین بر سر دین
چو چوژه پای بگل در نباشد آخرشین

هنر ت چه ؟ و نسبت تویکی
نه بخیلی و خشم و بی نمکی
صدفی باید از تو ، نی فنکی
موج دریا همی کند یزکی
چون که تو کوزه ققع بمکی
دور ازین جا اگر زهم بهچکی
خواجگی کردن از شهاب زکی

بچه ؟ بزیور مسحی و زینت رانین
شوم چو پیکر طافس نر سراسر زین
که چه ؟ که هست درین گردن آفرین تودین
و گرنه نایبه کش بادم از غراب الین
که ابجدش ننهد باز جز بمنزل غین
حنین او نکند کم علاجهای حنین

حسام دولت و دین، ای خدای داده ترا
نهاد آدم لفظ و تو چون مراد ز لفظ
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت
جمالت آب حیاتست و تشنه تر هر روز
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت
چو ذکر جاه تو کردند آسمان من هو ؟
ز حسب حال درین قطعه رمز کی چندست
مرا ، که طوطی نظم درین چنین وصلی

بر جهان خواجگی همی رانی
نمک دیک خواجگی جودست
ایکه خرچنک و خار بشتی تو
خواجه دانم که پیش بحر سخاش
باز اگر تو ققع خوری بمثل
از تویک قطره خون بحیله چکد
خواجه هستی ، چرانیا موزی؟

اگر چو بط و همایم کند کرامت تو
شوم چو هیکل کبت دری سراسر زیب
کنم چو فاخته در گردن از هوای توطوق
سرایمت بهمه حال شکر ، بلبل وار
بقات باد بخوبی و خرمی چندان
جسود جاه ترا آن الم که در همه عمر

شراب خواهد

ای رخ و فرزین نهاده چرخ را در حل و عقد چون تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار اد
چون رخ شطرنج پیش خدمت آمد انوری می دهش چندان که چون فرزین کند افتار اد

حضور دوستی خواهد

ندارد مجلس ما بی تو نوری اگر چه نیست مجلس در خورتو
چه فرمایی؟ چه گویی؟ مصلحت چیست؟ تو آیی نزد ما، یا ما بر تو؟

شراب خواهد

ای مقصد کشور چهارم در نیک و بد آستانه تو
وی رفعت آسمان هفتم باطل شده در زمانه تو
بر شاخ وجود بنده مرغیست منسوب به آشیانه تو
در دام حریف تو فتادست امید همه بدانده تو
خطی بوکیل لهر بنویس یعنی بشراب خانه تو

وقال ایضا در حق شجاعی شاعر

شجاعی، ای خط و شعر تو دام و دانه عقل هزار مرغ چو من صید دام و دانه تو
زمن زمین خداوند را بیوس و بگو که: ای زمانه فضل و هنر زمانه تو
نزاده مادر گیتی بصد هزار قران نه چون تو یا چو جگر گوشه یگانه تو
اگر ز روی ضرورت کرانه کردم دوش ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانه تو
چو گردکی که رساند زمین بدامن تو چو مویکی که ستاند هوا ز شانه تو
تو بر زمانه نه آن پر کشاده سیمرغی که خوابگاه مکس شاید آشیانه تو
ز جاه تست همی کاختران کرانه کنند بر آسمان ز موازات آستانه تو
مرا ز خدمت تو جاه تست مانع و بس که حایلیست مرا جاه بی کرانه تو
و گرنه مردمك چشم من چه خواهد؟ آن که معتكف بنشیند بر آستانه تو

در دعوت دوستی

کوزه ای سیکمی و خالی حجره ای	هست، حالی، می چه فرمایی؟ بگو
وعده ای بر حسب دلداری بده	نکته ای بروفق زیبایی بگو
گرهمی خوامی که چون خسارخوش	خانه ما را بیارایی، بگو
گریبایی جان و دل پیش کشم	در ملولی و نمی آیی، بگو

در روزهای هفته گوید

بروز شنبه بکف بر شراب روشن نه	که از شراب شود مرد را گشاده گره
چو عزم فردا بر اهل عقل لازم نیست	دوروزه کن طرب و باده خواه یکشنبه
چو در دو شنبه آغاز کارها باشد	شراب و شاهد دمساز در دوشنبه ده
سدنجهی که دروخواجگان مشاطه کنند	موافقت کن و می نوش و عذربیش منه
چهارشنبه روز مظالمست، میرود	برون زخانه و داد خود از شراب بده
پنجشنبه از بیم پنج روزه خمار	بیوش بر تن و برجانت از شراب زره
چو روز عامه نمازست روزآدینه	توخاص باش و کمان شراب داربزه
اگر بدست بود و در اجل تاخیر	همی کنم که ترا گفتم، ای پسر، بالله

فی الهجا

زابتدا، کندر آمدی بعمل	بیش ازین بود بار نامه جاه
کار با آب و گل نبودت بیش	باز خواهی شدن بدان ناگاه
نه با آب و گلی، که سلطان راست	بکل تیره و با آب سیاه

ایضا فی الهجا

چند مهتاب بر تو پیماید؟	این و آن در بهای روی چوماه
ای دریغ! آن بر چوسیم سپید	که فروشی همی بسیم سیاه

در قناعت گوید

ای بدریای عقل کرده شناه	وز بدو نیک اختران آگاه
-------------------------	------------------------

چه کنی طبع پاک خویش بلید ؟ چه کنی روی سرخ خویش سیاه
نان فروزن بخون دیده خویش وز در هیچ سفله سر که مخواه

در جواب مکتوب گوید

هست در دیده من خوب تر از روز سپید روی حرفی که بنوک قلمت گشت سیاه
عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

فی المدح

بخدایی ، که ذات لم یزلش باشد از سر بندگان آگاه
دست صنعتش ز اقتدار نهاد بر سر ماه ز آفتاب کلاه
زرفشانند ز صبح هر روزی در خم این زمردین خرگاه
برسولی ، که بد سیاه او سبب جامه خرقة کردن ماه
بکتابی ، که ما بدو داریم از گناهان بروز حشر پناه
باهینی ، که آورند بدو ز آسمان امر و نهی بی اکراه
بکلامی ، که مهر ایمانست چیست آن ؟ لا اله الا الله
که اگر هست یا بخواهد بود ملک و دین را نصیر همچو توشاه
تاج جهان هست ، از تونازان باد رایت و چتر و تخت و تاج و سپاه

گاه و نمید خواهد

پارگیکی گاه و نمیدم فرست رنج دل شاعر سلطان مخواه
شکر چو شکر کیمت از شراب منت چون که برم از بهر گاه

در مذمت شعر گوید

شعر، دور از تو، حیض مردانست بعد پنجاه اگر ببندد به
مرد عاقل بناخن هذیان جگر خویش اگر نرنده به

بر سپیدی، که جای گریه بود آن ندانم چه؟ گر نخندد به

مذمت فتوحی کند

ای بر در بامداد پندار	فارغ چو همه خران نشسته
نامت بمیان مردمان در	چون آتشی از چنار جسته
ما را فلک گزاف پیشه	بر آخر شرکت تو بسته
نارسته زجهل و برده هرروز	نو باوه احمقی بدسته
باشومی جهل هر که درساخت	فالش نکند فلک خجسته
طفلان ممیزان وزینند	احرار چودایه سینه خسته
در مجلس روزگارت این بس	کز دوزه رسیده ای بدسته
باری، چو درخت سست بیخی	کم ده بتبر ز شاخ دسته
توفان منازعت مینگیز	ای ساکن کشتی شکسته
اف، بر خور و خواب، اگر نبودیم	در سلك تناسب از تورسته

دوستی را فرمود

ای زمین راز بهر خدمت تو	آسمان بارها ثنا گفته
ای بالماس خاطر وقاد	در اسرار اختران سفته
ز اعتدال بهار خاطر تو	بوستان کمال بشکفته
دامن همت تو گرد فساد	از محیط فلک فرو رفته
من ز بیداری قضا و قدر	روزها همچو بخت خود خفته
تو نگویی که: آخرت چون زده؟	بر زمین آسمان آشفته

شراب خواهد

يك دو منك می، سه تن، بیچار جوانب	پنج قدح، شش زمان، بخورده و خفته
هفت فلک شد گواه و هشت پی از دل	نه ره و ده بار در مدح - تو سفته

مفخر دهری بده زبان و بنه روی
می شش و نان پنج من ، چهار منی گوشت
هشت جنان ، هفت چرخ مدح تو گفته
زین سه دو دارم ، یکی فرست نهفته

شهاب الدین را گوید

کرم آموزکان ، شهاب الدین
در کمال لطافت و احسان
بنده راهست گل رخی مهمان
زلفش از بهر عطسه مجلس را
پیش طوطی جان ما سخنش
همه اسباب خرمی داریم
ای ز لفظت همه گهر زاده
مادر دهر چون تو نازاده
که لبش هست رشک بیجاده
نافه از زلف بسته بگشاده
تنگ شکر زپسته بنهاده
جز وجوه صراحی و باده

نیز شراب خواهد

بار خدایا ، بفضل بنده خود را
ز ان می آسوده کز پیاله بتابد
زان که بدان تند کمره ام توان کرد
زان که مرا کمره ایست تند و زنج چست
بند بر و جز بمی سوا زنگردد
گر بتوانی فرست پاره باده
چون ز بلور سپید بسد ساده
زانکه از و گردا ایستاده فتاده
سرکش و بدخو، میانه گله زاده
ور نبود می بماند بنده پیاده

نیز شراب خواهد

مستوفی الممالک شه ، اهل فضل را
خواهی که منکسف نشود بیش از ذنب
تا خاک مجلس تو ببوسیم جرعه دار
بر عادت قدیم عطایی حساب ده
نوری ز رای خود بیه و آفتاب ده
مارا ز لطف یک دو صراحی شراب ده

هم شراب خواهد

چاکر ز روی عجز سؤالی نمی کند
از روی منبری سخنم را جواب ده
مهمان رسیده، باده ندارم، زمکرم
یا چون خودی نمای مرا، یا جواب ده

فی المطایبه

شبی تاری و باد سرد و ابر تند بارنده
غلاما، خیز و آتش کن، که هیزم داری افکنده
اگر دودی از آن آتش بر مهمان فراز آید
تو از مال من آزادی، که مهمان بهتر از بنده

وقال فی مدح الملك سنجر

ای خدایت پیادشاهی خلق
در ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشت زار مدت تو
خوشه عمر جاودان چیده
آبروی خدایگانی تو
خاک آدم بیع بخریده
ابر عدلت، که عافیت قطره است
سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیداد
شب فترت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو
جز نوای نفاذ نشنیده
آفرینش بچشم همت تو
التفات نظر - ر نیز زیده
خضم در مجلس نومسخره وار
کردن از کاخ در بد ز دیده
رایت از هر چه نام هستی یافت
دادن دین و داد بگزیده
بسر تیغ ملک بگرفته
بسر تازیانه بخشیده

در مرثیه ابو الحسن گوید

هیچ می دانی؟ که در گیتی زمرگ بوالحسن
چرخ جز قحط کرم دیگر چه دارد فایده ؟
ای دریغا! آنکه چون یادش کند گوید جهان:
ای دریغا! حاتم طایی و معن زابده

روزه روزی در آمد، خواجه روری مباش یاد می کن « ربنا انزل علینا مایده »

درهجو خواجه ابوالفتح گوید

خواجه بوالفتح از کمال بخل و حرص سیم حاصل می کند بی فایده
وز پی نانی همی گوید ز نش : « ربنا انزل علینا مایده »

درهجو طوطی گوید

مردك بد اصل ، طوطی ، از کمال غافلی هیچ کس را در جهان از وی نه چیزی فایده
بشنود دشنام خویش و نشنود از ممسکی داستان حاتم طایی و معن زایده
تأخیر مایده کس نشنود از لفظ او برنخواند « ربنا انزل علینا مایده »

از صدر عالم امین الدین هیزم خواهد

ای ز دست تجاسر خادم شربهای مهال نوشیده
اختلالی که حال من دارد نیست برخاطر تو پوشیده
بدو ایام بیض و من صایم وز خطا در صواب کوشیده
نیم جوشیده دیگکی دارم غلغلاش گوش نانیوشیده
بطریق کرم توانی کرد بدو چوبش تمام جوشیده

در مدح شهاب الدین

شهاب دولت و دین ، ای کسی که هست مدام نیاز را ز تو عید و سؤال را روزه
ستاره را ز ردای تو کیک در پاچه زمانه را ز سخای تو سنگ در موزه
ز سرخ رویی توفیق تست نزد خرد سپید کار و سیه کاسه چرخ پیروزه
ز آبروی سخای تو روزکی چندست که آرز را بنیستست آب در کوزه

ز تست بسته سر پسته سپهر حرون
بدان که موسم آنست میل و جنس مرا
عجب مدار ، گر اندیشمندی دارم
زده ریزه در آکنده ایست خانه چو گور
اگر کرامت و دلسوزی کنی چه عجب ؟
سبک اجابت و نازک شکن چو چلغوزه
که روز چند بر آرند رنگ در یوزه
بتازه کردن این کهنه های نادوزه
همه دودست بهم بر نهاده چون کوزه
که باد عالمت از دوستان دلسوزه

فی اللطیفه

توبامن نسازی، که از صحبت من
توزرخواهی و من سخن عرضه دارم
نه هر جا که باشد سخن، زرنباشد
نه من بونواسم ، امیر قبيله
کتاب و کراسه است این جا تجمل
گرفتم بود گندمین نان چو پاسخ
ملالت فزاید شما را و تاسه
تو در فازه افتی و من در عطاسه
که بایند زر دیده ام صد حماسه
تو خود می شناسی بعلم فراسه
چه آید ترا از کتاب و کراسه ؟
نه باشد بخوردی خدنگ و نه کاسه

در تهنیت تشریف گوید

تو آن سپهر اثر صاحبی، که بیک قدر
بتازه کردن تاریخ رسمهای تو دهر
ستارگان زیسار و یمین آصف و جم
ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم
شریف کسوت خاص خلیفه را، که قضا
جهان موازنه می کرد با کمال تو گفت
بنیک و بد ز بساط تو می برد نامه
کجا بماند ؟ که روزی نکرد هنگامه
بخدمتی بتو آورده خاتم و خامه
بزیر سایه عدل تو خاصه و عامه
بمشتري ندهد بر سپهر خود کامه
که : کعبه راجه تجمل فزاید از جامه ؟

فی التقاضا

ای حکم ترا قضای یزدان
تو عمده ملک و ممالک
داده چو قدر گشاد نامه
لوحست و کفایت تو خامه

پیش سخط تو بارنامه	در خاک نهاد آب و آتش
حاشا ! فلك كبود جامه	در جنب گفت سیاه کامه است
باعیش چنان مع الغرامه	آنشب که در آن نشست میمون
بودیم ، چه خاصه و چه عامه	در حجره کل نصیر خباز
وز باده دماغ پر شمامه	از چنگ جمال پر سرایی
در کسوت جبه و عمامه	بردست چیم یگانه ای بود
ما را بدو وعده شاد کامه؟	او را بطلب بگو چه کردی
ساکن چو سمندر و نعامه	در آتش صبر چند باشیم؟
هم سرکه بده ، هم آبکامه	آن قصه چنان بر آب منویس

در میهمانی یکی از بزرگان غزنه

از بزرگان خطه غزنه	دوش مهمان خواهی ای بودم
که در آن کار مانده ام فتنه	اینست لطف و کرم که او فرمود
بود بر خون هریکی تشنه	داشت آن روز گرسنه ما را
سفره نو بود لیک نان کهنه	خوردنی سرد بود و شربت گرم
راست کالمحنة علی المحنة	سیکی گنده بود پیش دهنش

یمدح الصدر العالم رشید الدین مسعود

که : ای پیش نطق تو منطق فسانه	خرد دوش از من پیرسید ، گفتا
که از لفظ و معنیش دامست ودانه	بگو: چیست آن طرفه مقصود دلها
که من حاکم عدلم اندر میانه	دلم گفت : خاموش ! تا من بگویم
کلام رشید خداوند خانه	هوای نفاق از میان برگرفتم
درین فن چو در زلف ژولیده شانه	رشید اختیار زمانه است و طبعش
که گردد کسی اختیار زمانه	قوی باشد اندر زمان تو الحق
که آمد همه تیر او بر نشانه	ره تربیت بر کمائی نهادی
چهار آستانه است و نه آسمانه	بمانید بایک دگر تا جهان را

پیغام یاسمین گزارد

مرادی یاسمین پیغام دادست	بتو، ای صاحب و صدر یگانه
زهر نوعی سخن گفتست پنهان	غرض را درج کرده در میانه
چه فرمایی؟ کنون پیغام او را	بسمع تو رساند بنده یانه؟
مرا گفتست: فردا کاتش صبح	زند از کوره مشرق زبانه
بگو اورا که: می گوید فلانی	که: ای خلقت چو جودت بی کرانه
چو درسالی مراده روز افزون	نیاشد نوبت از گشت زمانه
پسازده روز خود ناچیز کردم	شوم تا سال دیگر آفسانه
کنون درخواستی دارم ز خلقت	همانا ناورد با من بهانه
دوروزك نیز در صحن چمن آی	بگو تا: مطرب آرند و چغانه
بزیر سایه من شادمان باش	مرا از لطف خود کن شادمانه
چومن بهترتر ام، خوب نبود	من اندر باغ و تو در تابخانه

از کریم الدین شراب خواهد

منم امروز و شاهی زیبا	مونس ما کتاب و افزون نه
خورده ایم، از برای قوت نفس	یك منی از شراب و افزون نه
هیچت افتد؟ کریم دین، که دهی	یك، دومن از شراب و افزون نه

در نصیحت نفس گوید

انوری، شعرو حرص دانی چیست؟	این یکی طفل و آن یکی دایه
پایه حرص کدیه و طمعد	تا نکردی بگرد این پایه
تاج داری خروس وار از علم	چه کنی همچو ماکیان خایه؟
کردن و گوش نفس مردم را	همت آمد بهینه پیرایه

عمر تو گوهر گرانمایه است تو یکی شاعر گران سایه
بیش بر باد شعر ژاژ مده ای گران سایه آن گرانمایه

کاغذخواهد

ای آنکه جویبار جهان از نهال جور خالیست تا تو سرو سعادت برسته‌ای
الانظیر خویش، که آنرا وجود نیست از روزگار یافته‌ای هر چه جسته‌ای
دست از سرم بعلت تقصیر بر مگیر تو کار خویش کن، نه دشیران مسته‌ای
پارم سه دسته کاغذ نیکو بداده‌ای امسال از آن حدیث ورق چون بشسته‌ای؟

در شکایت گوید

تا دی شنیده‌ام که تو مخدوم محترم توبه شکسته‌ای و قدح نوش کرده‌ای
يك طایفه حریف ظریف لطیف را از لطف خویش خازن و خز بوش کرده‌ای
یادند که تران همه، بر خاطرت ولیک این بنده را عظیم فراموش کرده‌ای

فی القناعه

یارب، مرا بده بدل نعمتی که بود خرسندی حقیقت و پاکیزه توشه‌ای
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی نانی و خرقة‌ای و نشستن بگوشه‌ای

وقال فی التهنیه

ای خداوندی، که بر روی زمین فرمان تو چون قضای آسمان شد نافذ فی کل شی
پیش قدرت پشت گردون از تواضع گشته‌خم پیش رایت روی خورشید از خجالت کرده‌خوی
سرو آزاد از قبول بندگی یابد ز تو بای تاسر هم در آن ساءت کمر بندد چونی
نقشبند کل ز تاثیر صبای خلق تو بوستان را نقش نیسان بندد اندر ماه دی
شادزی، کامروز در اقطار عالم سر بسر ای بسیطش سیر فرمان تو صد ره کرده طی
دوستان و دشمنان در دو مجلس میکنند هردو سنک انداز و سنک اندازۀ آن تا بکی؟
دشمنان تا بروز حشر سنک انداز عیش دوستان تا بروز حشر سنک انداز می

در مدح امیر فخر الدین ابوالمفاخر میراب گوید

ای بتدبیر قطب آن گردون	که ز تقدیر ساختست جدی
وی ز تشویر خاطرت خورشید	غوطهاخورده درتموج خوی
هرچه مکنون خطه اشیاست	همه با مکننت تواننی شی
حکمت اندر نفاذ گشته چنان	که نگنجد در انقیادش کی
ظل جاهت ازان کشیده ترست	که کند دور روز گارش طی
سیر حکمت از آن رفیع ترست	که برد مسرع ضمیرش پی
گر تقلد کنی عمارت عصر	نشود هیچ کس خراب از می
آدم از نسبت وجود تو یافت	اختصاص « خلقته بیدی »
چون عنان قلم بدو دادی	آب گردد روان صاحب ری
چون رکاب کرم گران کردی	خاک بوسد عظام حاتم طی
قدرت گفت روز عرض الست	چون خدا کرد داخل از اخطی؟
کای علی، خرج این چشم بر کیست؟	همتت گفت: « قدضمنت علی »
دوش بسا آسمان همی گفتم	بر طریق سؤال مطلب « ای »
که مدار حیات عالم کیست؟	روی سوی تو کرد، گفتا: وی
گفتم: این را دلیل باید گفت	هیچ دانی که می چه دانی؟ هی!
میر آبست و حق همی گوید:	« ومن الماء کل شیء حی »
تا که نی را چو سر و نیست قوام	در بهار و تموز و آذر و دی
باد پیشت جهان چو سر و بیای	پای تاسر کمر بیسته چو نی
بوست بر دشمنت کفن گشته	همچو بر کرم قز تراکم قی

وله ایضا فی الهجا

نکنم خواجدها بفتح هجا لیک بر خوانم آیتی ز نبی
 «ان قارون کان من موسی» خواجه آنست کاید از پس فی

فی التقسیم والتوبه ومدح پیروز شاه

بخدایی، که باز گشت بدوست که مرا باز گشت نیست بهمی
 مگر از بهر حفظ قوت و بس فارغ از چنک و نای و بریط و نی
 نکنم خدمت و نگویم شعر و رجھان پر شود ز حاتم طی
 جز که پیروز شاه عادل را آنکه پیروزیست رایت وی
 دیگر آن کز دروغ باشم دور فی المثل گر بود بادنی شی
 مگر اندر سه گانه علم نجوم چه کنم؟ پس کجا بود؟ پس کی؟
 نسگالام نفاق، ارچه جهان پر شدست از سهیل تا بجدی
 نه خیانت کنم، نه اندیشم انوری، باش، می چه گویی؟ هی!
 خود کندهیچ کس؟ که دیده بوده از پس سور مهر، ماتم دی
 بدنگویم، بگو: چرا گویم؟ ممتملی را بود که افتد قی
 چون من از هیچ کس نباشم پر اخلل این جا همان بود کاخطی
 نام کار دگر همی نبرم که ندارند عاقلانش پی
 که اگر گویم، ارنه، محفوظست عرق پاکم ازان، چون نور از فی
 دزد را نیک داند از کالا باسبان «خلفته بیدی»
 ره ز نامرد گم شود بر مرد ورنه پیدا شدست رشدا زغی
 خوار صحبت مباش، تا باشی صاحب صد هزار صاحب ری
 قصه کوتاه شد: آن کنم همه عمر چونکه توفیق داد ایزد حی
 که اگر بر کفم نهی بس ازان از ندامت رخم نیارد خوی

گر کنم، خیره خیر خود سوزم
 گفته اند : آخر الدوا الدی
 این همی گفتم و همی گفتند
 غضب و شهوت آن سلول وابی
 عهده بر کیست این دعاوی را؟
 همتم گفت : « قد ضمنت علی »

فی النصیحه

چنان زندگانی کن، ای نیک رای
 در آن وقت کاقبال دادت خدای
 که خایند از بهرت انگشت دست
 کرت بر زمین آید انگشت پای

در هجا گوید

سرخس از جور بی آبی و آبی
 دریغا ! روی دارد در خرابی
 زبی آبی خلاصش دادی امسال
 خداوند ، خلاصش ده ز آبی

فی اللفز

آن چیست کزان طبق همی تابد ؟
 چون عاج بزیر شعر عنابی
 ساقش به مثل چو ساعد حورا
 دستش به مثل چو پای مرغابی

شاه را گوید

شها ، چون پیل و فرزین شه پرستم
 نه چون اسبست کارم رخ پرستی
 رهی آمد چو رخ پیشت پیاده
 چو فرزین می رود اکنون زمستی

در هجو قاضی ناصحی

آنکه سایه ش کس ندید از غایت ستر و صلاح
 با صلاح صالحی شد آفتاب از واضحی
 گرچه رای هوشیارت ناصح احوال تست
 یک نصیحت گوش دار از بنده ، قاضی ناصحی
 هر که بر درگاه و اندر مجلس تست از خدم
 در صلاح کار تست ، الاصلاح صالحی

دروصف کرم صاحب ترمذ گوید

دی ز من پرسید معروفی ز معروفان بلخ
گفت: کیتی را سه دریا داد کیتی آفرین
این ترمذ و آن بموصل و آن سه دیگر در هرات
گفتم او را: حاشا لله! این تساوی شرط نیست
این میانه صوفیان باشد، که هنگام خطاب
زانکه گردد خدمت این صاحب صاحب قران
منتظم گردد ز ملک موصل و حصن هرات
مجلسش را میوه کش باشد جمال موصلی
شادمان زی، ای قدر قدرت خداوندی که هست
از متانت حبل اقبال چو شعر بوالفرج

از شما پوشیده چون دارم؟ عزیز شاد خی
هر یکی زیشان محیط از غایت بی برزخی
کیست بهتر زین سه عالی موج دریای سخی؟
لاله هرگز کی کند رمعی و سوسن ناچخی؟
شیخ دهد را ای خواند، سلیمان را اخی
مدحتی گویی، که حکمش طاعتست از فرخی
امتحان را این بهشتی عرصه و آن دوزخی
مطبخش را دیگ بر زبید انیر مطبخی
جای مغلوبی فلک را، گر کنون بادی چخی
وز عذوبت مشرب عیشت چو نظم فرخی

خاتون عصمة الدین را گوید

خداوند من، عصمة الدین همیشه
ز غم جاودان باش گوخوار دشمن
تویی عالم داد و دین را مدبر
ز کل جهان کس نظیرت نزادست
تو از غصمت صرف و تایید محضی
سؤال نیست هر بنده را، بشنوا ز من
ازان پس که چندین سوابق نمودم
بهر فرصت از بس رعایت که کردی
چه بد خدمتی کردم آخر؟ که اکنون
دو هفته است تا خدمتی در عیادت

بجز ساکن ستر عصمت مبادی
تو از بخت بیدار اندی که شادی
نه ای، بل که خود عالم دین و دادی
ازان روز که ز مادر کون زادی
نه از آتش و آب و از خاک و بادی
بحق بزرگی و حری و رادی
نگویی: چندین کرم چون فتادی؟
بهر موسم از بس عطاها که دادی
چو بد خدمتاتم بصحرا نهادی؟
مزین به چندین هزار اوستادی

بستر رفیعت رسیدست ، بنگر	که تازان بنیک و بیدلب گشادی
چو گردون بیداد برخاست بامن	تو نیز از عنایت فروایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را	که در هر ثنا و دعاییش یادی
چه غم در دعا قافیه دال گردد ؟	چو لفظ مبادی مثل یا منادی
بیک قافیه سند عیبی نیاید	نگویم که : ناید زمن سندیادی
معادی مبادت ، و گر چاره نبود	تو هرگز مبادی بکام معادی

دروصف پیراهنی که سعدالدین داده بود

مرا سعد دین داد پیراهنی	که از دیدنش دیده حیران شدی
ز فرسودگی وقت پوشیدنش	تن مرد پوشنده عریان شدی
بهر جا که آسیب سر یافتی	باندازه سر گریبان شدی

فی المدیحه

با چرخ همیشه هم عنان راندی	بر ماه غبار مرگ افشاندی
آدم بدر منست و فخرم نیست	زانست که تو برادرم خواندی

درمستی رتبت او محضری کرده بودند بر آنجا نوشت

ای برادر، گرمزاج از فضلہ بیرون آمدی	آدمی پس یا ملک ، یا دیو بودی ، یا پری
ور غذای ماسک و دافع نبودی در بدن	طفل را از پایۀ اول نبودی بر تری
طبع اگر دست تصرف بر کشیدی وقت خواب	شخص را بر دم زدن هر گز نبودی قادری
نزد عاقل هیچ فرقی نیست گاه مصلحت	زانچه بولی می کنی، تازانچه نانی می خوری
گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام	خنده بی وقت را خندیده کردی داوری
دیده بردارای واجب دار ، بر مشهورنی	از چنین کرد با خواهی که جان بیرون بری
باد را منکر نه ای بی اختیار اندر نماز	چیز دیگر را چرادر خواب مستی منکری؟

فعل طبع از راه تسخیرست بی هیچ اختیار
 راه حکمت رو، که در تفتیش این جنس از علوم
 چون بوقت هوشیاری بر نیایی با فواق
 گوش دل جنبان و ساکن دارد، اگر عاقل تویی
 در گرانی کی شود هرگز عنان آفتاب؟
 خود بیا، تا کز نشینم، راست گویم یک سخن
 اشک فضل است و عرق فضل است و دفاع هم مزاج
 گرتو خواهی گفت: مخرج دیگرست آن فضل را
 دفع افزونی بنسبت مختلف گردد، از آنک
 معده گر درقی همین امساک واجب داشتی
 علم را زین ها علم هرگز کجا گردد نگون؟
 خواجه فخری، ای مشامت بوی حکمت یافته
 آنچه حالی در ضمیر آمد همین انبات بود

در جماد و در نبات، آنگاه در ما بر سری
 نه بدشواری توان برد از طریق شاعری
 گاه مستی حریفان چون همان ره بسپری؟
 زانکه آنجا از طریق خیر چون در بگذری؟
 گرچه بسیاری بکوشد چون رکاب مشتری
 تا ورق چون دست یمنان زین کز بهابستری
 آن یکی را از عدد آن دو چون می بشمری؟
 فضل زنبور را چون هم بمخرج ننگرد
 هست بازوبند را در گاو بهری عنبری
 کی نهادی کرم قز از چشم اساس ششتری؟
 رفتن بازار نارد رخنه در پیغمبری
 گر حکیمی زین معانی رنگ هان! تا ناوری
 کند زین محضر بخط خویش بنوشت انوری

وقال ایضا فی التقاضا

ای صباحی، که صدر وزارت زجاء تو
 فرمان تو، که زیر رکابش رود جهان
 بر هر که ابر عاطفت سایه افکند
 دست تو را ز قست و ضمیر تو غیب دان
 احوال میرمی و گرانی شاعران
 شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد
 و اکنون بر آستانه عالیت روز و شب
 از لطف شامل تو طمع دارد این قدر

با اوج آفتاب زند لاف برتری
 با روزگار سوده عنان در برابری
 تا حشر باقی است چو دریا تو انگری
 بی دعوی خدایی و لاف پیغمبری
 دانند همگنان که نه شعرونه شاعری
 بسا خدمت مبارک و میمونت انوری
 کش آسمانه باد برازمه و مشتری
 کاخر چه میکنی و کجائی؟ چه میخوری؟

فی النصیحه

چهار چیز است آیین مردم هنری
 یکی سخاوت طبعی ، چو دستگاه بود
 دوم چه؟ آنکه دل دوستان نیازاری
 سه دیگر آنکه: زبان را بوقت گفتن بد
 چهارم آنکه: هر آن کو به جان تو بد کرد
 که مردم هنری نیست زین چهاربری
 بنازه رویی آنرا ببخشی و بخوری
 که دوست آینه باشد، چو اندرونگری
 نگاه داری، تا وقت عذر غم نخوری
 چو عذر خواهد ، نام گناه او نبری

در ستایش خاوران فرمود

بر سپهر صیت پیدا شد ز خاک خاوران
 خواجه ای چون بوعلی شادانی آن صاحب فران
 صوفیی صافی، چو سلطان طریقت بوسعید
 شاد باش، ای آب و خاک خاوران، کز روی لطف
 تا شبانگاه ابد چار آفتاب خاوری
 مفتیی چون اسعد خوشان، زهر شرکی بری
 شاعری ساحر، چو مشهور خراسان انوری
 همچو آب بحر و خاک کان کهر می پروری

وقال ایضاً فی الاشتیاق

بخدایی ، که ذات بیچونش
 که مرا باز مانند از خدمت
 از همه عیب ها بریست ، بری
 در همه کیشها خریست، خری

در حکم کردن وی گفته اند:

می گفت انوری که: درین سال بادها
 بگذشت سال و برک نجیبید از درخت
 چندان وزد، که کوه بجنبند چو بنگری
 یا مرسل الریاح ، تودانی و انوری

فی النصیحه

نان جوین و خرقة بشمین و آب شور
 بایک دو آشنا ، که نیرزد بنیم جو
 سی یاره کلام و حدیث پیمبری
 در پیش چشم همتشان ملک سنجری

تاریك كلبه‌ای، که بی روشنی آن
این آن سعادتست، که بروی حسد برد
یهوده منتهی نهد شمع خاوری
جویای تاج قیصر و ملك سكندری

فی النصیحه

عادت کن از جهان سه فضیلت را
زیرا که رستگار بدان کردی
با هیچ کس نگشت خرد همزه
در هیچ دین و کیش کسی نشنید
دانی که چیست؟ آن بشنو از من
ای خواجه، وقت مستی و هشیاری
امید رستگاری اگر داری
کان هر سه را نکرد خریداری
هرگز ازین سه مرتبه یزادی
رادی و راستی و کم آزاری

در عذر بد مستی گوید

خداوندا، که داند خواست عذر لطف دوشینت؟
ندارد بنده استحقاق این چندین خداوندی
بمستی خارجیها کرده‌ام چندان، که از خجلت
اگر چه دم نمی‌یارم زدن، لیکن چنان یکاید
بچیزی دیگر این تشریف راتشیه نتوان کرد
چه گویم وز که خواهم؟ یارب، امروزاندران یاری
ولیکن تو خداوندی، خداوندا و آن داری
نمی‌یارم که عذری خواهم امروزت بهشیاری
بشوخی می‌برم پیش تو این لنگی بر هواری
حدیث مصطفی می‌دان و بویوب انصاری

نکوهش یکی از اهل دنیا کند

ز جنس مردمان شمار خود را
هر باید، چه روباهی، چه شیری
ز خشمی غالب و حرصی نه‌اندک
به اسب و تخت تو رشکم نیاید
چه رشک آید از آن چیزم؟ که گردون
ازین داعی بماند، یا درینی
گرت یزدان زری دادست وزوری
خرد باید، چه قارونی، چه عوری
همین دارند هر ماری و موری
نه من همچون توام کری و کوری
اگر بیش آردت تلخی و شوری
وزان دودی بر آید از تنوری

چو بر تختی جمادی بر حماری

چو بر اسبی ستوری بر ستوری

فی التقاضا

خداوندا همی دانم که چیزی نیست در دست
ولیکن گر کسی پرسد: چه دادست؟ رواداری؟

اگر چیزی ندادستی بدین تقصیر معذوری
که گویم: عشوه اول روز و آخر روز ستوری؟

خاتون عصمة الدین را گوید

خداوند من ، عصمة الدین همیشه
ز غم جاودان باش گو خوار دشمن
تویی عالم داد و دین را مدبر
ز کل جهان کس نظیرت نزادست
تو از عصمت صرف و تایید محضی
سؤال نیست مر بنده را ، بشنوا ز من
از آن پس که چندین سوابق نمودم
بهر فرصت از بس رعایت که کردی
چه بدخدمتی کردم آخر؟ که اکنون
دو هفته است تا خدمتی در عیادت
بستر رفیعت رسیدست ، بنگر
چو گردون بیداد برخاست با من
نشاید فراموش کردن کسی را
چه غم در دعا قافیه دال گردد ؟
بیک قافیه سند عیبی نیاید
معادی مبادت ، و گر چاره نبود

بجز ساکن ستر عصمت مبادی
تو از بخت بیدار اندی که شادی
نه ای ، بل که خود عالم دین و دادی
از آن روز که مادر کون زادی
نه از آتش و آب و از خاک و بادی
بحق بزرگی و حری و رادی
نگویی: بچندین کرم چون فتادی ؟
بهر موسم از بس عطاها که دادی
چو بد خدمتاتم بصحرا نمادی ؟
مزین بچندین هزار اوستادی
که تازان بنیک و ببدل گشادی
تو نیز از عنایت فرو ایستادی
که در هر ثنا و دعاییش یادی
چو لفظ مبادی مثل یا منادی
نگویم که : ناید ز من سندیادی
تو هرگز مبادی بکام معادی

فی حسب حاله

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت
کنون که روی نه در جمله در حقیقت شرع
برو، که عاقل ازین اختیار آن بیند
ز شعر نفس تو آن بار های عار کشد
ز شرع جان تو آن شعلهای نور زند
ولیک تا تو همان عود وزن می سازی
تو حرف شرع کی آری برون ز مخرج شعر؟
تو رای شعر بآخر بری همی و خطاست

خدای بر همه کاهیش داد پیروزی
چه اعتقاد کنی؟ باز گیر دش روزی
که کشت تشنه نبیند ز ابر غوروزی
که چون هلال بطفلی در آیدش کوزی
کزو بهر فلکسی آفتاب افروزی
ولیک تا تو همین عود بحر می سوزی
چو علم آنت نباشد کزین در آن دوزی
چو عین شعر بآخر بری بیاموزی

فی الهجا

خوان خواجه کعبه است و نان او بیت الحرام
بر نبشته بر کران نان او خط سیاه

نیک بنگر تا بکعبه جز برنج تن رسی
« لم تکنوا بالقیه الابشق الانفسی »

در هجو قاضی گوید

نه تو آنی؟ که در دلت نبود
چونکه امروز هیچ می نبیری

از جهان جز بانوری راضی
بر زبان نام حالت ماضی

در سر قاضی از کله داری
دوستان را پیر و پیر مشکن

بتصنم دواج مقراضی
مشو آبستن از خر قاضی

نیز در هجو گوید

ای سر از کبر بر فلک برده
معقابی رسیده از مگسی

گشته گردان ز انجم فلکی
بسمای رسیده از سمکی

حاش لله ! دیو را ملکی
بسی، بس اکنون، که پیش ازین نرسد

برجهان خواجگی همی رانی هنرت چه ؟ و نسبت تو یکی
 نمک دیک خواجگی جودست نه بخیلی و خشم و بی نمکی
 ایکه خرچنک و خارپشتی تو صدفی باید از تو ، نی فنکی
 خواجه دانم که پیش بحر سخاش موج دریا همی کند یزکی
 باز اگر تو ققع خوری بمثل چون که تو کوزه ققع بمکی
 از تو یک قطره خون بحمله چکد دور ازین جا اگر زهم بچکی
 خواجه هستی ، چرانیا موزی؟ خواجگی کردن از شهاب زکی

شراب خواهد

ای کریمی، که جرم هفت اختر هست با عرض لطف تو پیکی
 تویی آن مکرمی، که عالم را ضبط کردی بمختصر نیکی
 هست مهمانکی مرا امروز تر گلی، تنک چشمکی، قیکی
 او زمستی بیک دو می گروست من بدو دادخواهم از سه یکی
 هیچ باشد ترا ظرافت آن که فرستی مرا صراحیکی؟

شراب خواهد

جهدکن ، تا زمانه خونشوی پیشه کن گاه گاه نیکیکی
 نرد عمر تو خود زمانه برد مدتی زود ، از تو سیکیکی

فی الهجا

دوش مهمان خواجه ای بودم اینت نامردمی و اینت سگی
 دوش تا روز هر دو نقنودیم او زسیری ومن ز گرسنگی

در لغز

سحر گاهی بنزد خواجه رفتم که فرماید مرا جاهی و مالی
 بدست خواجه در، ده بدره دیدم کزان هر بدره بد او را ملالی
 در آمد مرغکی و آنکه بمنقار ربود از فرق هر بدری هلالی

شراب خواهد

خداوند ، حریفان آمدستند که تا با من کنند امشب عدیلی
 بزر سیککی نمی یابم درین شهر و گر نه بیست در طبعم بغیلی

معونت کن مرا امشب بسیکی و یا بیرون کن اینها را بسیلی

فی شکایت الدهر

گر نیستی زمانه بجنک و نبرد خلق
در آسیای چرخ برغم نگرددی
آب مراد زیر پل کس نمی رود
با من غم خرابی عالم بکلبه ای
نقشی که گر بدان دگری مبتلاستی
یا در مدد چو مهره میان بندمی بمهر
یا کعبتین جانب خود باز مالمی
بر هر که عرضه داشتیم از من کرانه کرد
از خواجهگان شهر چو یاری نیافتم
آزاد کیست حلیه مردان و ای دریغ
پیوسته در زمانه کجا در نبرد می؟
در جوی آسیا متوطن نگردمی
ورنه ققاز و رطبه تسوفان نخوردمی
کی جفت گردی؟ اگر آزاد و فردمی
من در خلاص او بمثل حمله بردمی
یا خود بساط حاصل خود در نوردمی
یا گویی که حادثه را ناگذردمی
گویی که صورت غم و تیمار و دردمی
گر خواجه شهریار نبودی چه کردمی؟
آن دستگاه کو که من آزاده مردمی؟

در هجور رئیس امین

رئیس امین را چو بینی ، بگوی
مکن پوستین باشگونه ، مکن
نباید تپانچه زدن بادرفش
بمردی که خامی همی آیدم
تو گر چه کمان شکر فی ولیک
بدندان افسوس می بینمت
قوی می دهی دوستان را زدست
نگیرد گریبان تو هیچ بند
گرفتم که : بر شعر واقف نه ای
بدانی که گرد دیگری گوید این
علی القطع ناچار و بی هیچ شک
بگوید : بآخر درین قافیت
که : کرد فضولی بسی می تنی
که در پوستین خودم افکنی
بدیدم در این سخن می زنی
ازین نظم ، زیرا نه مرد منی
بیازوی هجوم نه ای ، بشکنی
که دست جفا کردندم افکنی
نه من باتو ، خود را چه بد دشمنی؟
که با حضم در طی پیراهنی
که تو مردیک حرفت ویک فنی
چو روحانی و صابر و سوزنی
تو گر گردانی و گر گردنی
که آخر بگو : چند ازین غرزی؟

بناگفتنی در کشیدی مرا تو، ای احمق، آخر زناکردنی

وله فی الهجا

گمان بر که زبی عیبی عمادست آن که هجواو نکنم، یازعجز و کم سخنی
مدیح گفت: هجا کرده من بسم بعماد برای من که هجا را بدو هجا نکنی

در حسب حال خود گوید

گویند که: چیست حاصل تو؟ ای بی حاصل ز زندگانی
گویم: خطکی و بیتکی چند از نعمت های این جهانی
خطی نه چنین، چنانکه آید شعری نه چنان، چنین که دانی

در لغز

ای رای ملکشه معظم مه پرور و سال بخش ثانی
ای کرده کلیم وار عدلش خلقان خدای را شبانی
حقا که شود بمهر و مه بر دی ماه بموسم خزانی
در دولت او کراست نیسان؟ کان دولت هست جساودانی
بادا همه ساله شاد، تاهست روی رخ اصل شادمانی
ای خواجه فیلسوف فاضل کز فضل یگانه جهانی
گر معنی این لغز بواجب پیدا کردن نمی توانی
تا آخر هر مهی، که گفتم از اول سالش ار برانی
آنکه بشهور، نی بایام معنیش هر آینه بدانی

وله فی الهجا

تو، ای سیف، رنک اجل چون نگیری؟ که الحق بانواع در خورد آنی
بدین تیزی و رویشنایی کوهر ترا در کجا در خورد زندگانی؟
نه در دست تقدیر ملکی بگیری نه در حرب ایام چوبی برانی
ترا ذوالفقار علی خود گرفتم گران قلتبانی، گران قلتبانی
حقوقی که در گردنت هست واجب بگوش کرم چون فرو می نخوانی؟
بدین مایه داد و ستد بعد ماهی چه تاخیر سردست؟ چون می توانی

چرا قدر مردم ندانی ؟ ولیکن
خرابی عالم ز تو هست پیدا
تو مردم نه ای ، قدر مردم ندانی
مبادا که اندر جهان تو بهمانی

فی الموعظه

ای خواجه ، مکن ، تا بتوانی طلب علم
شو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
نی گوشه کنجی و کتابی برعقل
گر بی خردان قیمت آن ملک ندانند
فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع
کنند طلب راتب ، هر روزه بهمانی
تا داد خود از کهر و مهر بستانی
بهر ز بسی گنج و بسی کام روانی
ای عقل ، خجل نیستم از تو ، که تودانی
موسی کلیم الله و چوبی و شبانی

صفی الدین موفق سبعی را گوید

خداوند ، صفی الدین موفق
بعالی سمع تو دامن رسیدست
حدیث هیزم و آن گفت و گوها
بهر شهری که بودی در خراسان
زهرچان سوختندی اندر آن شهر
بر غبت گفתי : از هر روز خواهی
چنان کامد بچنگ و مرگی آخر
کهی کردی ببهر روزک پیامی
یکی گفתי که : اینک خواجه امروز
دگر گفתי : در آن تدبیرم امشب
پس از یک هفته کان امروز و فردا
یکی زین سگ پرستی ، موش خواری
بگردن در فکنده زننده شالی
بیک سالان رخس نا دیده آبی
ازین مفلوجکی ، زین دود کندی
نه اندر هیچ شهرش آشنایی
چو کشتی ناپدید از پیش چشمم
دلی کردست اکنون چون جهانی
مراعاتی که کردی هر خزانی
که گشت از بسکه گفتم داستانی
چنان عشوه دهی ، رشوت ستانی
بقدر حاجتم دادی زبانی
بیر و ریش خواهی هر زمانی
درین يك چند که می کند جانی
کهی دادی بیا قوتك نشانی
همی خواهد شکستن نردوانی
که از بامی بدزدم ناودانی
براتی دیدمی بر ترکمانی
ازین سرگین چنی ، پالیز بانی
بکون چون چه چو او بار آشیانی
بیک ماهان زنش ناخورده نانی
ازین مجهولکی ، بی دودمانی
نه اندر هیچ خیلش خان ومانی
نگشتی کرد او زان پس کمانی

بناگه دید می روزیش مرده بدستی دفع سک رانیم خشتی
 چه گویم؟ تا بدین غایت همی بود ولیکن تا درین نوبت بمردست
 ز روی شرم هم باکس نگفتست مرازو باز خر، لعنت بروباد
 توده، تا منت آن از تودارم دریغ ناید؟ آخر حاجت من

بیازاری درون پیش دکانی بدستی قوت جان را استخوانی
 بدین اندازه هر سالن زیانی چنین سنگین دلی، نامهربانی
 که: هیزم دارد آیا رب فلانی؟ چو خواهم کرد احسان چنانی
 که در چشمتم کم از کاه نیست کانی بکه؟ آنکه بناخوش قلتبانی

فی الموعظه

بیشی ز هنر طلب، نه از مال هان! تا بخیال بد چو دو نان
 افزون نکنی بر آنچه داری مشغول مشو بتن، نه اینی
 گر جانت بعلم در ترقیست ورنه، چو بمرگ جهل مردی
 دانی چه قیاس؟ راست بشنو زین سوی اجل بین که چونی؟

اکنون باری، که می توانی در حال حیات این جهانی
 قانع نشوی بدانچه دانی فارغ بنشین ز جان، نه آنی
 آنکه تو و ملک جاودانی هرگز نرسی بزندگان
 برخود چه کتاب عشوه خوانی؟ زان روی اجل چنان بمانی

فی النصیحه

خود ترا روزگار داد نداد تو چر اداد خویش نستانی؟
 تا توانی بگرد شادی کرد کایدت گاه آنکه نتوانی

فی الشکایه

مرا پیام فرستی همی که، پرسش تو چو چشم دارم بر من سلام چون نکنی؟
 کشند پای بدامن درون، بلی، شعرا چو دست بخشش از آستین برون نکنی

ایضاً فی الشکایه

آسان چو می ستانی، دشوار چون دهی؟ گویی که کسب از تبر و تیشه می کنی

دروقت خرج روبهی ووقت دخل باز
خود را چو گرگ گرسنه دریشه می کنی
چیزی ببیش و کم بمن قلمتبان بده
آخر، تو زن بمزد، چه اندیشه می کنی؟

وله ایضاً فی الشکایه

تو وزیری و منت مدحت گوی
دست من بی عطا روا بینی
شو وزارت بمن سپار و مرا
مدحتی گوی، تا عطا بینی

ستایش سخن خود کند

بزرگوارا، با آنکه معرضم ز سخن
چنانکه باز ندانم همی زردف روی
هنوز با همه اعراض من، چو درنگری
سخن چنان که چنان به بود ز من شنوی

فی الحکمة والموعظه

صفه ای را نقش می کردند نقاشان چین
بشنواین معنی کزین بهتر حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه ای را کرد همچون آینه
اوستادی نیمه ای را کرد نقش مانوی
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه ای
بینی اندر نیمه ای دیگر چو اندر وی روی
ای برادر، خویشتن را صفه ای دان هم چنان
هم بسقفی نیک عالی، هم بنیادی قوی
باری اران نیمه بر نقش نتوانی شدن
جهد آن کن، تا مگر آن نیمه دیگر شوی

یکی از دوستان باو نویسد

ای انوری، تویی که بفضل و هنر سزند
احرار روزگار و افاضل تراره‌ی
بودند در قدیم امیران و شاعران
واکنون شدت مسلم بر شاعران شهی
هستت خبر؟ که هستم دور از توانوان
اشکم چو نار دانه و رخساره چون بهی
مشغول بوده ای که نکردی عیادتم
یا خود مرا محل عیادت نمی نهی
نی نی، ز ابله‌یست مرا از تو این طمع
خیزد چنین طمع بحقیقت ز ابله‌ی
بارنج و ناتوانی، ای دوستان، مرا
دل گشت پر زانده وز صبر شد تهی
گوید طبیب: بهتری، امروز غم مخور
اینک برفت علت و آغاز شد بهی
غم این غمست و بس، که ز من فوت می شود
در بزم صدر عالم رسم سه شنبهی
آن جنت نعیم، که گر در جهان بود
ممکن ظهور جنت ماوی، فلك زهی!

وقال أيضاً فی التقاضا

زه ! ای نفاذ تو در سر کارهای ممالك
مثال رفعت تو پیش رفعت گردون
چو وقف نامه دولت قضا بنام تو بنیشت
تویی که مسرع و همت ندید و هن توقف
زرشك رای منیر تو هیچ روز نباشد
اگر برنج نداری، که هیچ رنج مبادت
بیاد تست همانا حدیث بخشش اسبی؟
برون نمی شود از گوشم آن حدیث و تودانی
و گر بها بود آنرا بها پدید نباشد
بعون تست پناهم، که از عنایت گردون
ترا صورت حالی، که هست قصه غصه
بدان خدای، که اندر زمانه روز و شب آرد
مرا از حادثه حال نیست آن چنان، که نخواهم
بیند کوش، که از مال و جاه حاتم طایی
بقات باد، که تا مهر آسمان کیه گون

گرفته نسبت اسرار کار های الهی
حدیث پایه ماهست پیش نسبت ماهی
چهار عنصر و نه چرخ بر زدند گواهی
تویی که عرصه جاهت ندید ننگ تباهی
که صبح جامه ندر در بر آسمان زبگاهی
ز حسب واقعه بنیوش بیت چند کماهی
که کهر باش چو بیند کند عزیمت کاهی
حدیث اسب نیاید برون ز گوش سپاهی
بیاد کی و فراغت به از عقيله و شاهی
چنانست باد، که هر گز بهیچ کس پناهی
روا بود که بگویم ز ناخوشی و تباهی
اگر چه روز تمنی شبی بود بسیاهی
توانی از بعنایت چنان کنی که بخواهی
اثر نماند بجز بذلهای مالی و جاهی
بخاصیت بنماید ز شوره مهر گیاهی

فی السدید الفقیهی

جهان را دلم گفت: لطفی کن آخر
جهان گفت: از من لطافت نیاید
دلت سیر ناید ز چندین سفیدی
سدید فقیهی، سدید فقیهی

در قناعت و خویشتن داری

مرا دوستی گفت: آخر کجایی؟
بتشویر گفتم که: از بی ستوری
مرا گفت: چون بار گیری نخواهی؟
بیت عمادی جـ و ابش بگفتم
مرا از شکستن چنان درد ناید
چرا بیشتر پیش ما می نیایی؟
ببیگانگی می کشد آشنایی
چو از خدمت نیست روی رهایی
چه گفتمش؟ گفتم که: ای روشنایی
که از نا کسان خواستن مومنیایی

عفو خواهد

داند ایزد که هست خاکِ درت نزد من بنده به ز بینایی
خود نکردم گناه و گم کردم از سر ابله‌ی و خود رایی
هیچ از آنجا که لطف سیرت تست هست ممکن که عفو فرمایی ؟

فی النصیحه

تو اگر شعر نگویی، چه کنی؟ خواجه حکیم
من اگر شعر نگویم بی‌کاری کردم
من همه شب ورق از شعر فرو می‌شویم
با درنگی بدل عمر که در خانه نهد
قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود
ضایع عمر من آنست که شعری گویم
بی‌وسیلت نتوانی که بدرها بویی
که خلاصم دهد از جاهلی و بدخویی
تو همه روز رخ آرز بخون می‌شویی
بوی او می‌برم، الحق، تو همانی، ادبی
کانه چه من جویم ازین عمر تو آن کی جوئی؟
حاصل عمر تو آنست که شعری گوئی

کتاب غزلیات

بیا، ای جان، بیا، ای دل، بیا، فریاد رس مارا
 ز عشقت گر چه با دردم و از هجرانت اندر غم
 کم از یک دم زدن مارا اگر در دیده خواب آید
 لب تو چو چشمه نوشست و مانند هوس مانده
 چو ما را یک نفس باشد، نباشی یک نفس مارا
 ز عشق تونه بس، لیکن ز هجران تو بس مارا
 غم عشقت بجنباند بگوش اندر جرس مارا
 که بر وصل لب تو یک روز باشد دسترس مارا

بآب چشمه حیوان حیاتی انوری داده

که اندر آتش عشقت بکشتی از هوس مارا

جرمی ندارم بیش ازین کز جان وفا دارم ترا
 زین جور بر جانم کنون دست از جفا شستی بخون
 رخ گر بخون شویم همی، آب از جگر جویم همی
 آب رخان من بسر، دل رفت جانم را مبر
 هان! ای صنم، خواری کن ما را فراز آری، مکن
 و ر قصد آزارم کنی هرگز نیازم ترا
 جانا، چه خواهد شد فزون، آخر ز آزارم ترا؟
 و ر حال خود گویم همی، یادی بود کارم ترا؟
 تیمار کارم را بخور، کز جان خریدارم ترا
 آب تنم تاری مکن، تا در دسر نام ترا

جانا، ز لطف ایزدی گر بردل و جانم زدی

هر کز نگویی: انوری، روزی وفادارم ترا

ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا
 از پای تا بسر همه عشقت شدم، چنانک
 گر بی تو خورد و خواب نباشد مرا رواست
 عهدیست با تو بسته بند قضا مرا
 عمری کمان صبر همی داشتم بزه
 باری، بعمرها خبری یابمی ز تو
 وی کرده دست عشق تو زیر و زبر مرا
 در زیر پای عشق تو گم گشت سر مرا
 خوابی تو از چه خرد بود خواب و خور مرا؟
 جان نیست بی تو خسته قهر قدر مرا
 و آخر بتیر غمزه فگندی سپر مرا
 چون نیست در هوای تو از خود خبر مرا

در خون من مشو، که نیاری بدست باز

گر جوئی از زمانه بخون جگر مرا

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا
سود کی دارد بطراری نمودن زاهدی؟
ساقی عشق بتم در جام امید وصال
این بترکز عشق هستم مست و با خصمان او
زارم اندر کار او و ز کار او هر ساعتی
کرد باید پیش خلق انکار و بیزاری مرا

این شگفتی بین و این مشکل که : اندر عاشقی

برد باید علت لنگی بر هواری مرا

ای کرده خجل بتان چین را	بازار شکسته حور عین را
بشاند پیاپی ماه گردون	برخاسته فتنه‌ای زمین را
مگداز مرا بنواز، اگر چند	خوب آید ناز نازنین را
منمای همه جفا که مهر	چیزی بگذار روز کین را
دلداران بیش ازین ندارند	با درد قرین چومن قرین را
هم یاد کنند که گه آخر	خدمت گاران اولین را
ای گم شده ره ز عکس رویت	در کوی تو لعبتان چین را
دی از تو مرا بدیع نمود	من روزهمی شمردم این را

سیری نکند مرا زجورت

چون آنکه زجودم جدیدین را

گر باز دگر باره بینم مگر او را	دارم ز سرشادی بر فرق سراورا
با من چو سخن گوید جز تلخ نگوید	تلخ از چه سبب گوید چندین شکر او را؟
سوگند خورم من بخدایی خداوند	کندر دو جهان دوست ندارم مگر او را
چندان که رسانید بلاها بسر من	یارب، مرسان هیچ بلایی بسر او را

هر شب ز بر شام همی تا بسحر که

رخساره کنم سرخ ز خون جگر او را

از دور بدیدم آن پری را	آن رشک بتان آذری را
در مغرب زلف عرض داده	صد قافله ماه و مشتری را
بر گوشه عارض چو کافور	در هم زده زلف عنبری را
جز عیش بکرشمه در نبشته	صد تخته تازه کافری را

لعلش بستیزه در نموده	صد معجزه پیمبری را
تیر مژه بر کمان ابرو	بر کرده عتاب و داوری را
بر دامن هجر و وصل بسته	بدبختی و نیک اختری را
در چنبر زلف کرده پنهان	دستار سپهر چنبری را
ترسان ترسان بطنز گفتم	آن مایه ناز و دلبری را

کز بهر خدای را کرایبی ؟

گفتا: بخدا ، که انوری را

جانا، بجان رسید زعشق تو کارما	دردا! که نیستت خبر از روزگار ما
در کار تو زدست زمانه غمی شدیم	ای چون زمانه بد، نظری کن بکارما
بر آسمان رسد زفراق تو هر شبی	فریاد و ناله های دلا زار زارما
درد او حسرتا! که بهجز بارغم نماند	با ما بیادگار ازان روزگارما
بودیم برکنار ز تیمار روزگار	تا داشت روزگار ترا در کنارما
آن شد که غمگسار غمها تو بوده ای	امروز نیست جز غم تو غمگسارما

آری ، باختیار دل انوری نبود

دست قضا بیست در اختیار ما

ای غارت عشق تو جهانها	بر باد غم تو خان و مانها
شد بر سرکوی لاف عشقت	سرها همه در سر زبانها
در پیش جنبیت جمالت	از جسم پیاده گشت جانها
در کوکبه رخ چو ماهت	صد نعل فکنده آسمانها
نظاره گیان روی خوبت	چون درنگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند	زین جاست تفاوت نشانها
گفتم که: زعشوه های عشقت	هستیم ز عمر بر زیانها
گویی که ترا ازو زیان بود	الحق هستی تو خود از آنها
تاکی گویی، چو انوری، مرغ	دیگر نبرد ز آشیانها ؟

داند همه کس که : این چه طعنه است

دندانست ، بتا ، درین دهانها

و آن سحر چشم و آن رخ و آن زلف و خال و آن لب؛
 بر چرخ حسن آن رخ خورشید برج کوکب
 بیمار هجر او را این مرک صورت تب
 دامی فکند زلفش بر روز روشن از شب
 جز عیست چشم شوخش سحر اندرو مرکب
 گه ماه می نگارد در ره بنعل مرکب
 ترتیب کفر و ایمان، آیین کیش و مذهب
 بر بست روی جوزا، بشکست نیش عقرب

در من بزید و صلاش جانای جوی نیرزد

ای انوری، چه لافی، چندین ز قلب و قالب؟

و ز شب تپانچمها زده بر روی آفتاب
 بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب
 زلف تو بر رخ تو چو بر می پرغراب
 در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
 جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
 گه آب چشم خانه زارم کند خراب
 چشم بخون دل مژه تا کی کند خضاب؟
 بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روز و شب چو دهر در آزار انوری

ترسم که دهر باز دهد زودت این جواب

فتنه اینست که: این بارانگیخت
 رخت بر سر بتگ پای گریخت
 همه آفاق بغربال بییخت
 کار جانم بیکمی موی آویخت
 چشمم از اشک بسی رنگ آمیخت

خه خه! بنام ایزد! آن روی کیست؟ یارب
 در حسن و وصف آن لب ناهید چنگ مطرب
 سر درد عشق او را این عیش عادت غم
 نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر گل
 دامیست چنین زلفش عقل اندرو عقید
 گه مشک می فشاند بر مه ز گرد موکب
 بردارد، از بخواهد، زلف و رخس بیک بار
 در پیش روی و زلفش گردون بدست حیرت

ای از بنفشه ساخته گل برگ را نقاب
 برسیم ساده بیخته از مشک سوده گرد
 خط تو بر رخ تو چو برسیم پای مور
 دارم ز آب و آتش باقوت و جزع تو
 در تاب و بند زلف دلاویز و دلکشت
 گه دست حجر جامه صبرم کند قبا
 چون چشمت از جفا مژه بر هم نمی زند
 هم با خیال تو گله ای کردم ز تو

دل بدان یار دلاویز آویخت
 صبر در مانده بدست دل من
 دل من باز نمی یابد صبر
 در نمی گیرد از آن ساسانه موی
 دی بیوی دل رفتم ببرش

یار گل رخ چو مرا بار نداد

گل عمرم همه از بار برینخت

ای بدیده درینغ خاک درت	همه سوگند من بجان و سرت
گوش را منتست بر همه تن	زپی آن حدیث چون شکرت
اشک چون سیم و رخ چو زر کردیم	از برای نثار رهگذرت
مایه کیمیاست خاک درت	کی در آید بچشم سیم و زرت؟

دل بی رحم تو رحیم شود

گر ز حال دلم شود خبرت

خه از کجاست جویم؟ چونست روز گارت؟	مارا دودیده، باری، خون شد در انتظارت
در آرزوی رویت، دور از در سعادت	بی جان و سوگووارم، چون زلف تابدارت
مارا نگویی، ای جان، کآخر بچه جنایت؟	بیگانگی گرفتی با یار دوستدارت
ای جان و روشنایی، به زین همی بیاید	تو بر کناری از ما، ما در میان کارت
با مات در نگیرد، ماییم و نیم جانی	یامرگ جان گزایم، یا وصل خوش گوارت

گر بخت در بگیرد، و ر عمر پای دارد

یک بار دیگر، ای جان، گیریم در کنارت

در همه عالم وفاداری کجاست؟	غم بخروارست، غم خواری کجاست؟
درد دل چندان که گنجد در ضمیر	حاصلست از عشق، دلداری کجاست؟
گر بگیتی نیست دلداری مرا	ممکنست از بخت، دل باری کجاست؟
جان فدای یار کردن هست سهل	کاشکی بودی مرا، یاری کجاست؟
در جهان عاشقی بینم همی	یک جهان بی کار و سرکاری کجاست؟

اندرین ایام در باغ وفا

گر نمی روید گلی خاری کجاست؟

غم عشق تو از غمها نجاتست	مرا خاک درت آب حیاتست
نمی جویم نجات از بند عشقت	چه بندست آنکه خوشتر از نجاتست؟
مرا گویند: راه عشق مسپر	من و سودای عشق؟ آن ترهاتست
دل و دین می بری و عهد و قولت	چو حال و کار دنیا بی ثباتست

عنایت بر سر بی‌جرم ما بین هم از جور قدیم و حادثات تست
چنان ترسد دل از هجرت تو، گویی شب هجران تو روز وفات تست
بجان و دل ز دیوان جمالت امیر عشق را بر من برات تست
بر آبی گر شود راجع چه باشد؟

نه خط مجدد دین اکفی الکفات تست

تا دل مسکین من در کار تست آرزوی جان من دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم فدا کار من این بود، دیگر کار تست
باتو نتوان کرد دست اندر کمر هر چه خواهی کن، که دولت یار تست
دل ترا دادم، و گرجان بایدت هم فدای لعل شکر بار تست
شاید، گرجان و دل از دست رفت
ایمنم از وی، که در زنهار تست

جرم رهی دوستی روی تست آفت سودای دلش موی تست
دل نفس عشق تو تنها نزد درهمه دلها هوس روی تست
ناوک غمزه مزین آنرا، که او کشته هر دم زده خوی تست
هست بسی یوسف یعقوب رانک پیرهنی را که در بوی تست

از در خود عاشق خود را مران

رحم کن، انگار سگ کوی تست

رخت مهر را رخ و فرزند نهاد تست لب ت بیجاده را ده ضربه داد تست
چو رویت کی بود آن مه؟ که هر مه سه روز از مر کب خوبی پیاد تست
کجایید دست بیچاره چنان حال؟ که فرزند بد لغت را پیاد تست
ز مادر، تا تو زادی، کس ندید تست که یک مادر مه و خورشید زاد تست
اگر دادست خوبی بی تو داد تست زهی! زیبا، تر اما در چه داد تست؟

ازین سنگین دلی با انوری بس

که بی تو سنگها بر دل نهاد تست

گلبن عشق تو بی خار آمد تست هر یکی را صد خریدار آمد تست
عالمی را از جفای عشق تو پای و پیشانی بدیوار آمد تست

حسن را تا کرده‌ای بازارتیز فتنه از خانه بیازار آمدست
باز کاری در گرفتستی، مگر نوگرفتنی تازه در کار آمدست؟

تا ترا جان جهان خواند انوری
در جهان شوری پدیدار آمدست

پایم از عشق تو در سنگ آمدست عقل را باتو قبا تنگ آمدست
نام من هرگز نیاری بر زبان آری، از نام تراننگ آمدست
هرچه دانی از جفا با من مکن آن ز نور و خاک در تنگ آمدست
هر کسی آمد با استقبال من آن دهانت چند فرسنگ آمدست؟

انوری، بابت پرستان نازکش
گادراهر دم کتی لنگ آمدست (!)

کارم ز غمت بجان رسیدست فریاد بر آسمان رسیدست
نتوان گله تو کرد، اگر چه از دل بسر زبان رسیدست
در عشق تو بر امید سودی صد بار مرا زیان رسیدست
هر جا که رسم، برابر من اندوه تو در میان رسیدست

این آب ز فرق بر گذشتست
وین کارد با ستخوان رسیدست

ز عشق تو نهانم آشکارست ز وصل تو نصیبم انتظارست
ز باغ وصل تو کی گل توان چید؟ که آنجا گفت و گوی از بهر خارست
دلی در پای تو کشتم، بدان بوی که عهدت هم چو عشقم پایدارست
دلم رفت و ز تو کاری نیامد مرا با این فضولی خود چه کارست؟
چو گویم: بوسه ده، گویی که فردا کرا فردای گیتی در شمارست؟
بیند روزگارم چند بندی؟ سخن خود بیشتر در روزگارست
بعهدم دست می گیری ولیکن که میگوید که: بایت استوارست؟

ترا با انوری زین گونه دستان

نه یک بار و دوبار و نه سه بارست

حسن را از وفا چه آزارست؟ که همه جای با جفا یارست

خود وفا را وجود نیست پدید
ز برون جهان وفا هم نیست
تا مضاف وفا شکسته شدست
چه وفا؟ این چه ژاژ می گویم؟
عشق را عافیت بکار نشد
دست در کار عافیت نشود
عشق در خواب و عاشقان در خون
آرزو می پریم، چه توان کرد؟
انوری، از سر جهان بر خیز
وین که در عادتست گفتارست
کاترش ز اندرون پدیدارست
علم عافیت نگونسارست
که ازو حسن راچه آزارست؟
لاجرم کار عاشقان زارست
هر کجا عشق بر سر کارست
دایه بی شیر و طفل بیمارست
سود نا کرده سخت بسیارست
که نه معشوقه ای وفادارست

اینک امروز بر سر گنجی

پای فردات بر دم مارست

یارب، چه بلای عشق یارست؟
دل برد و جمال کرد پنهان
گر جان منست، ازو بجانم
ناید بر من خیال او هیچ
کارم چو نگار نیست با او
زوعقل بدرد و جان فگارست
فریاد! که ظلم آشکارست
من هیچ ندانم این چه کارست؟
وین هم ز خلاف روزگارست
زان برخ من زخون نگارست

زو هیچ شمار بر نگیریم

زیرا که جفاش بی شمارست

معشوقه برنگ روزگارست
برگشت چو روزگار و این نیز
بس بوالعجب و بهانه جویست
این محتشمیست یا بزرگی؟
بوسی ندهی، مگر بجای
در باغ زمانه هیچ گل نیست
ای دل، منه از میان برون پای
امید میز، از آنکه مردم
باگردش روزگار یارست
نوعی ز جفای روزگارست
بس کینه کش و ستیزه گارست
گر محتشم و بزرگوارست
آری، همه خمر با خماریست
و آن نیز که هست جفت خارست
هر چند که یار بر کنارست
نومید ترست، امیدوارست

هر چند شمار کار فردا کاریست که آن نه در شمارست

نتوان دانست ، هر شب از غم

آبستن صد هزار کارست

ای یار ، مرا غم تو یارست عشق تو ز عالم اختیارست

با عشق تو غم همی گسارم عشق تو غمست و غمگسارست

جان و جگرم بسوخت هجران خود عادت دل نه زین شمارست

جان سوختن و جگر خلیدن هجران ترا کمینه کارست

در هجر ز درد بی قرارم کان درد هنوز بر قرارست

ای راحت جان من ، فرج ده زان درد که نامش انتظارست

در تاب شدی که گفتم : از تو

جز درد مرا چه یار کارست ؟

عشق تو از ملك جهان خوشترست رنج تو از راحت جان خوشترست

خوشترم آن نیست که دل می بری دل در جان می زند، آن خوشترست

من بکرانی شده از دست هجر پای ملالت بمیان خوشترست

دل بیدی تن زده ، تا به شود خوردن زهری بگمان خوشترست

وصل تو روزی نشد و روز شد سود نه و مایه زیان خوشترست

عمر شد و عشره بدستم بماند دخل نه و خرج روان خوشترست

کیسه عمرم ز غمت شد تهی نی رهمه مرسوم شبان خوشترست ؟

از پی دل جان توانداختم بر اثر تیر کمان خوشترست

این همه هست و تو نه با انوری

وین زهمه کار جهان خوشترست

هر شکن از زلف تو از مشک دالی دیگرست هر نظر از چشم تو سحر حالای دیگرست

وصف نتوانند کرد آن زلف و چشم ، از بهر آنک در خیال هر کس از هر يك خیالی دیگرست

هر چه دل با خویشتن صورت کند زین زلف و چشم عقل دور اندیش گوید کان مثالی دیگرست

هر کسی زان زلف و چشم اندر گمانی دیگرند وان گمانها هر یکی در دو محالی دیگرست

گر چه در عین کمالست ، اربگویی ، گوینا از ورای آن کمال او را کمالی دیگرست

من بحالی دیگرم از عشق او هر لحظه‌ای
زانکه او در حسن هر لحظه بحالی دیگرست

امید وصل تو کساری درازست	امید ، الحق ، نشیبی بی فرازست
طمع را بر تودندان گرچه کندست	تمنی را زبان ، باری ، درازست
ره بیرون شد از عشقت ندانم	در هر دو جهان گویی فرازست
بفارت برد غمزه یک جهان جان	لبت را گویی آخر ترکتازست
درین ماتم سرا ، یعنی زمانه	بسا عید و عروسی کز تو بازست !
نگویی : این چه عیدست و عروسی ؟	طرب در روزه ، عشرت در نمازست
حدیث عافیت یک بارگی خود	چنان پوشیده شد ، گویی که درازست

نیاز ، ای انوری ، بس عرضه کردی

که معشوق از دو گیتی بی نیازست

ای برادر ، عشق سودایی خوشست	دوزخ اندر عاشقی جایی خوشست
در بیابان رهروان عشق را	ز آب چشم خویش دریایی خوشست
غمگنان را هر زمان در کنج عشق	یاد نام دوست صحرایی خوشست
با خیال روی معشوق ، ای عجب	جام زهر آلود حلوایی خوشست

عمر ما در رنج چون امروز ودی

بر امید بوی فردایی خوشست

قهرت بدل و بجان دریغست	عشق تو باین و آن دریغست
وصل تو بدان جهان توان یافت	کین ملک بدین جهان دریغست
کس را کمر وفا مفرمای	کان طرف بهر میان دریغست
با کس بمگوی نام تو چیست	کان نام بهر زبان دریغست
قدر چو تویی زمین چه داند ؟	کان قدر بآسمان دریغست

از کوی وفای تو بانصاف

یک دل بهزاد جان دریغست

عشق تو قضای آسمانست	وصل تو بقای جاودانست
آسیب غم تو در زمانه	دور از تو ، بالای ناگهانست

دستم نرسد همی بشادی	تا پای غم تو در میانست
در زاویهای چین زلفت	صدخردۀ عشوه در میانست
این قاعده گر چنین بماند	بنیاد خرابی جهانست
با حسن تو در نوالۀ چرخ	رخسارۀ چرخ استخوانست
وز عافیتی چنین مروح	در عشق تو عمر بس گرانست
با آنکه نشان نمیتوان داد	کز وصل تو در جهان نشانست
دل در غم انتظار خون شد	بیچاره هنوز در گمانست
گفتم که: بتحفه پیش وعدهش	جان مینهم، در سخن در آنست
دل گفت که: بر در قبولش	هر چنان نرو و بدست جانست
بازار سپید کاری تو	اکنون بروانی آن چنانست
کان جا سر سبز بی زرسرخ	چون سیم سیاه ناروانست
زربایدت، انوری، و گر نیست	غم خور، که همیشه رایگانست

بی مایه همی طلب کنی سود

زان گاهی سود و گه زیانست

کار دل از آرزوی دوست بجانست	تا چه شود عاقبت؟ که کار در آنست
کرد ز جان و جهان ملول ز جورم	با همه بیداد و جور جان جهانست
عشوه دهد چون جهان و عمر ستاند	در غم او عشوه سود و عمر زیانست
عشق چو رنگی دهد سرشک کسی را	روی سوی من کند که: درسم فلانست
بواله جیبی می کند، که راز نگه دار	روی بخون تر، چه روز راز نهانست؟
خصم چنین گویدم که: عاشق زاری	خیره چه لعب الخجل کنم؟ که چنانست

عاشقی، ای انوری، دروغ چه گویی؟

رازدلت در سخن چو روز عیانست

مرا دانی که: بی تو حال چو نیست	بهر مژگان هزاران قطره خونست
تم در بند هجر تو اسیرست	دلم در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست	چه جای کم؟ که هر ساعت فرو نیست
بوجهی خون همی بارم من از دل	که در عشق توام دل رهنمونست

اگر بخشود خواهی هر گزای جان
برین دل جای بخشایش کنو نیست
نداند انوری تدبیر عشقت
که در زلف تو در بند جنو نیست

جمالت بر سر خوبان کلاهست	بنام ایزد! نه رویست این، که ماهست
تویی کز زلف ورخ در عالم حسن	تراهم نیم شب، هم چاشتگاهست
بسا خرمن که آتش در زنی، باش	هنوزت آب شوخی زیر کاهست
بی عهدهت نیامد جز در آن راه	کز آنجا تا وفا صد ساله راهست
ز عشوه روز عمرم در شب افتاد	وزین غم بر دلم روز سیاهست
پس از چندین صبوری داد باشد؟	که گویم: بوسه ای، گویی: بگناهست
شبی قصد لبث کردم، از آنشب	سپاه کین خشم در سپاهست
بتیر غمزه آخر انوری را	بکشتند و برین شهری گواهست

لبت را گو که: تربیب دیت کن

سر زلفت مبر، کو بی گناهست

عشق تو دل را نکو پیرایه ایست	دیده را دیدار تو سرمایه ایست
از وفا فرزند اندوه ترا	دل ز مادر مهربان تر دایه ایست
تیر مژگان ترا خون ریختن	در طریق عشق کمتر مایه ایست
بنده گشت از بهر تو دل دیده را	گر چه دل را دیده بدهم سایه ایست

زان مرا وصلت بدست هجر داد

کز پس هر آفتابی سایه ایست

باز ماندم در غم و تیمار او تدبیر چیست	باز عاجز گشتم اندر کار او تدبیر چیست؟
باز خون عقل و جانم ریخت اندر راه عشق	دیده شوخ خوش خون خوار او تدبیر چیست؟
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید	آرزوی لعل شکر بار او تدبیر چیست؟
در میان محنت بسیار گشتم ناپدید	از غم و اندیشه بسیار او تدبیر چیست؟
پیش ازین عمری بیاد عشق او سر داده ام	باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست؟

شیوه عهدهش اگر با انوری بخريد باز

خويشتن بفر و خت در بازار او تدبیر چیست؟

خواجه، سلام عليك، درد مرا چاره چیست؟
 چونكه دلارام نيست با من مسكين مقيم
 مرهم زخم وصال از تب خون خواره چيست؟
 پس چو دلارام صبر رفته و آواره چيست؟
 مذهب اين خون خود، خودنه من آورده ام
 سرزنش خلق و گفت بر من بيچاره چيست؟

چون بره عشق بود دیده مرا رهنمون

حلیه صبر دلم گشت بصدپاره چيست؟

دل بی تو بصد هزار زاریست
 در عشق ز اشك دیده دل را
 جان در کف صد هزار خوار است
 الحق ز هزار گونه زاریست
 در راه تو خوار تر ز خاکم
 ای بخت، بین: چه خاکسار است؟
 کردیم بکام دشمن، ای دوست
 دانه که نه این ز دوستدار است

هجران سیه گر توام کشت

آن نیز هم از سپید کار است

عشق تو، بی روی تو، درد دل است
 بی تو در هر خانه دستی بر سری
 قصه عشق تو مشکل مشکلی است
 وز تو در هر کوی پای در گلیست
 بر در بت خانه حسنت کنون
 شادی وصلت بهر دل کسی رسد؟
 حاصلم در عشق تو بی حاصل است
 از تحیر هر زمانی در رهت
 دست حق در زیر سبک باطل است
 تا ترا شکرانه هر غم دل است
 هیچ تاوان نیست، زیبا حاصل است!
 روی امیدم بدیگر منزلیست

کشتی بر خشک می ران، انوری

کآخر این دریای غم را ساحلیست

جانا، دلم از خال سیاه تو بحالیت
 وز آرزوی خواب شب از بهر خیالت
 کامروز بدانم که نه دل، نقطه خالیست
 حقا که تنم راست چو در خواب خیالیست
 بی روز رخ خوب تو دانم خبرت هست
 هر دم بغمی تازه دلم خوی فرا کرد
 تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست
 یارب چه کنم گریس ازین نیز کمالیست؟
 و آن کیست که اورا بکف پای تو رویست؟
 کاندرد غم هجران تو روزیم چو سالیست
 تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست
 یارب چه کنم گریس ازین نیز کمالیست؟
 و آن کیست که اورا بکف پای تو رویست؟

دشنام دهی هر نفسم : کانوری از ماست

من بنده این مخرقه ، هر چند محال نیست

در همه مملکت مراجانیست	هر زمان پای بند جانانیست
در کنارم بجای دمسازی	تا سحر که ز دیده توفانیست
در کجا در خورد مراغم عشق؟	در همه خانه ام یکی نانیست
یک دم از درد هجر ناساید	دام انصاف ، رنج کشخانیست
گفتم اورا که صبر کن، که بصیر	هر غمی را که هست پایانیست

این همه هست ، کاشکی باری

کار او را سری و سامانیست

مکن، ای دل، که عشق کار تونیست	یار در خورد روزگار تونیست
روزگار تو نیک شوریدست	عشق کاریست ، کار کار تونیست
مردی از عشق و در غم دگری	گر چه این هم باختیار تونیست
جان نهادی تو در میان و هنوز	هیچ مقصود در کنار تونیست
دیده راز تو فاش کرد ، از انک	دیده در عشق راز دار تونیست

نوبهار آمد و جهان بشکفت

زان ترا چه ؟ چونوبهار تونیست

ماه چون چهره زیبای تو نیست	مشک چون زلف دل افزای تو نیست
کس ندیدست رخ خوب ترا	که چو من بنده و مولای تو نیست
کردم از دیده و دل جای ترا	گر چه خود دیده و دل جای تو نیست
چه دهی وعده فردای دگر؟	دل بآن وعده فردای تو نیست

سینه کس نشناسم بجهان

که در آن سینه تمنای تو نیست

روی برگشتم از روی تو نیست	دو جهانم یکی موی تو نیست
زان ز روی تو نگردانم روی	که بجز روی تو چون روی تو نیست
هیچ شب نیست که اندر طلبت	بسررم خاک سر کوی تو نیست

هیچ دم نیست که بر جان و دلم داغی از طعنه بدگوی تو نیست
نیست با این همه آزارم ازو
زانکه بی تعبیه بوی تو نیست

بی مهر جمال تو دلی نیست بی مهر هوای تو گلی نیست
تا از چه گلی؟ که از تو خالی در عالم آب و گل دلی نیست
بگذشت زمانه وز تو کس را جز عمر گذشته حاصلی نیست
در دایره جهان محدث چون حادثه تو مشکلی نیست
در تو که رسد؟ که در ره تو جز منزل عجز منزلی نیست

در بحر تحریر تو پایاب
کی سود کند؟ که ساحلی نیست

از تو بریدن، صنما، روی نیست زانکه چو رویب جهان روی نیست
تا توازان کوی برون رفته ای کوی تو گویی که همان کوی نیست
گرچه غمت کرد چو مویی مرا فارغم از عشق تو يك موی نیست
روی ترا ماه نگویم، از آنك ماه چو آن عارض دلجوی نیست
زلف ترا مشك نخوانم، از آنك مشك بر آن رنگ و بران بوی نیست
چون لب تو باده خوش رنگ نی چون رخ تولاله خود روی نیست
طعنه بد خوی ندارد زیان هر که در دلبر بدخوی نیست
زلف تو چو گان و دلم گوی اوست؛ کیست که چو گان ترا گوی نیست؟

انوری از خوی بدتست خوار

از سخن دشمن بدگوی نیست

یار بامن چون سریاری نداشت ذره ای در دل وفاداری نداشت
عاشقان بسیار دیدم در جهان هیچ کس را کس باین خواری نداشت
جان بترك دل بگفت از بیم هجر طاقت چندین جگر خواری نداشت
دل ز بی صبری همی زد لاف عشق گفت: دارم صبر، پنداری نداشت
تا پدید آمد شراب عشق تو هیچ عاشق بر کس هشیاری نداشت
بار و صلش در جهان نگشاد کس کندرو از هجر سرباری نداشت

درد چشم من فرون شد بهر آنک

تو تیای صبر و بیداری نداشت

رایت حسن تواز مه برگذشت	بامن این جور تواز حد در گذشت
آتش هجران تو جانم بسوخت	آب اندوه توام از سر گذشت
نگذرد بر هیچ کس از عاشقان	آنچه دوش از عشق بر چاکر گذشت
گریه من سوز در عالم فکند	نالۀ من از فلک برتر گذشت
دوش باز آمد خیالت پیش من	حال من چون دید از من در گذشت
دیده ام در پای او کوهر فشاند	تاز من بگذشت در کوهر گذشت
در گذشت اشک من از یاقوت سرخ	گرچه در زردی رخم از زر گذشت

نامه حسنت بهر شهری رسید

لشکر حسنت بهر کشور گذشت

باز کی گیرم اندر آغوش؟	کی بیارم بدست چون داشت؟
هرگز آیا بخواب خواهم دید	یک شبی دیگر اندر آغوش؟
تا بدیدم بزیر حلقه زلف	حلقه گوش بر بنا گوشت

گشت یک بار کی دل ریشم

حلقه در گوش حلقه گوشت

یار ما را بهیچ بر نگرفت	هر چه گفتیم هیچ در نگرفت
پرده ما دریده گشت و هنوز	پرده از روی کار بر نگرفت
خدمت ما بجز هبا نشمرد	صحبت ما بجز هدر نگرفت
جز وفا سیرتی دلم نگذاشت	جز جفا عادت دگر نگرفت
در نیامد ز راه دیده بدل	تا دل از راه سینه بر نگرفت

هیچ روزی مرا بشب نامد

که دلم عشق او ز سر نگرفت

دیدگان پر آب دارم از غم نادیدنت	گر نیاری رحم بر من خون من برگردنت
بی قرارم، بی قرارم زان دوزلف بی قرار	سوخته خرم شدستم زان کل در خرمنت
من ز عشق تو چنینم، تو ز حالم بی خبر	تو بشادی روز و شب، من بی تو در غم خوردنت

جان بیردی، دل ربودی، غم فرودی، باك نیست

باش تا فردا، که گیرم در قیامت دامت

از بسکه کشیدم از تو بیداد	از دست تو آمدم بفریاد
فریاد ازان کنم، که آمد	بر من ز تو، ای نگار، بیداد
داد از چو تویی طمع ندارم	برخیره چرا کشم سراز داد؟
سردی چه طلب کنم ز آتش؟	نرمی چه طمع کنم ز فولاد؟
شادم که دل منست غمگین	در عشق تو، ای بت پریزاد
هرگز دل من مباد بی غم!	گر تو بغم دل منی شاد

من جان و جهان بیاد دادم

ای جان جهان، ترا بقا باد

سخت خوشی، چشم بدت دور باد	سال و مه و روز و شب سور باد
بندش زلفین تو شد غالیه	خاک کف پای تو کفور باد
خادم و فراش تو رضوان سزد	چاکر و دربان درت حور باد
عاشق محنت زده چون نیست شاد	حاسد خرم شده مهجور باد

وصل تو بادا همه نزدیک ما

هجر تو جاوید ز ما دور باد

روز من بی روی تو خرم مباد	در دل من جز غم تو غم مباد
چون مرا درد دل از عشق تو خاست	هرگز این درد مرا مرهم مباد
بی هوای تو اگر يك دم زنم	مدت عمرم بجز يك دم مباد
ور شوم خرم جز از دیدار تو	درد و گیتی عیش من خرم مباد

تا قیامت عشق من با حسن تو

هر زمانی بیش باد و کم مباد

مرا با آن صنم کاری یفتاد	دلم را روز بازاری یفتاد
مسلمانان، مرا معذور دارید	دلم را ناگهان کاری یفتاد
قبای عشق مجنون می بریدند	دلم را زوکه واری یفتاد
دلم سجاده عشقش بر افشاند	وزان سجاده زناری یفتاد

دلم با عشق دست اندر کمر زد بسی کوشید و یک باری بیفتاد
 مرا کافتاد بر بالای او کار بدین بالای من کاری بیفتاد
 جهان را چون دل من بر زمین زد کنون از دست دلداری بیفتاد

رهی عمریست تا حیلت همی کرد

بسی کوشید و یک باری بیفتاد

در درد تو کم کسی امان یابد در عشق تو کم دلی زمان یابد
 خود از تونشان نمی تواند داد آن کس که ز تو همی نشان یابد
 وصل تو اگر بجان بیابد دل انصاف بده که رایگان یابد
 تنها تو همه جهانی و آن کس کویافت ترا همه جهان یابد
 در آینه گر جمال بنمایی از نور رخت خیال جان یابد
 در سایه تو بر آفتاب افتد منشور جمال جاودان یابد
 از روز عیان تری و جوینده از راز دلت همی نهان یابد
 آن روی، که دل نیاردش دیدن دیده که بود که روی آن یابد؟
 نشگفت که در زمین بوی، چون تو ماهی تو و مه بر آسمان یابد

زین قرن قرین تو نیابد کس

تا چون تو یکی بصدقران یابد

حسنست اندر جهان نمی گنجد نامت اندر دهان نمی گنجد
 راز عشقت نهان بخواهد ماند زانکه در عقل و جان نمی گنجد
 با غم تو چنان یگانه شدم که دل اندر میان نمی گنجد
 طمع وصل تو ندارم ، از آنک وعده ات در زبان نمی گنجد
 آخر از روزگار چندان ماند؟ که دروغی در آن نمی گنجد
 روی پنهان مکن ، که راز دلم بیش ازین در نهان نمی گنجد
 گویی: از نیکویی رخ چو مهم در خم آسمان نمی گنجد

چه عجب؟ شعرانوری را نیز

معنی اندر بیان نمی گنجد

یار گردد وفا نمی گردد حاجتی زو روا نمی گردد

ما بگرد درش همی گردیم کرچه او گرما نمی گردد
يك زمان صحبت جدایی یار از بر من جدا نمی گردد
هیچ شب نیست ناز خون جگر بر سرم آسیا نمی گردد

مبتلایم بعشق و کیست که او

بغمش مبتلا نمی گردد ؟

روی تو آرام دلها می برد زلف تو زنهار جانها می خورد
تا برآمد فتنه زلف و رخت عافیت را کس بکس می نشمرد
منهی عشقت بدست رنگ و بوی رازدلها را بدرها می برد
وقت باشد بر سر بازار عشق کز تو يك غم جان بصد دل می خورد
بر سر کوی غمت چون دور چرخ پای کس جز بر سر خود نسپرد
هست دل در پرده وصل لب لاجرم زلف تو پودهش می درد
پای در وصل لب نتوان نهاد تا سر زلف تو سردر ناورد
گویمت: وصل مرا، گویی که: صبر تا دلم آنرا طریقی بنگرد
جمله در اندیشه سازی کار وصل تا تو بندیشی جهان می بگذرد
وعده را بر درمزن چندین بعدر زندگانی را نگر چون می برد؟

گویی: از من بگذران، ای انوری

چون کنم؟ می نگذرد، می نگذرد

عشق ترا خوار نباید شمرد عشق بزرگان نبود کار خرد
خاک تو هر سر نتواند کشید خار تو هر پای نیارد سپرد
جز بغنیمت نشمارم غمت وز تو توان غم بغنیمت شمرد
چون زبی تست چه شادی چه غم؟ چون زمی تست چه صافی چه درد؟
باری ازان پای شوم پایمال باری از آن دست برم دستبرد
با تو کله ننهم و سر بر سری گرچه بیاید کلیم از دو برد
چیست دژ تو؟ وان نه سزاوار عشق گیر که خوبی و بزرگی بمرد

حسن تو همچون سخن انوری

رونق بازار جهانی بیرد

ایمانده من از جمال تو فرد هجران تو جفت محنتم کرد

چشم‌ت مرا صد هزار اشك
گردون كبود پوش كردست
در كار تو من هنوز گرم
جفت غم و محنتم، خوشنت این

با محنت چون تویی توان ساخت

زهر غم چون تویی توان خورد

عشق هر محنتی بروی آرد
درچه رویت همی شود غم هجر
دامن عافیت ز دست مده
گویی: اندر پناه وصل شوم
وصل هم نازموده ای که بلطف
مرد بینی که روز وصل چو شمع
گیر کامروز وصل داغت کرد

بر گرفتم شمار عشق، آن به

که ترا از شمار نشمارد

یار با هر کسی سری دارد
این چنین شرط دوستی باشد؟
دل و جانم بلا به بستاند
ناز بسیار می کند لیکن

جان همی خواهد و کرا نکند

که بجانی ز من بیازارد

دل‌م را انده جان می ندارد
حدیث عشق باز اندر فکندست
چه گویم؟ تا که کاری بر نسازد
چه خواهد کرد چندین غم؟ ندانم
بزاری گفتمش: در صبر زن دست
مرا گفتا: ترا با کار خود کار

چنان کاید جهانی می گذارد
دگر بارش همانا می بخارد
چه سازد؟ تا که رنگی بر نیارد
که جای يك غم دیگر ندارد
اگر عشقت بدست غم سپارد
مسلمان، مردم این راحل شمارد؟

بنام ایزد! دلم در منصب عشق

بآیین شغلهایی می گزارد

بتی دارم، که يك ساعت مرا بی غم بنگذارد
غمی کز وی دلم بیند فتوح عمر پندار
نصیحت گر مرا گوید که: بر کن دل ز عشق او
نمی داند که عشق اورگی با جان من دارد
مرا گوید: نیاز دارم، اگر جان در غم بدهی
چه گویی؟ جان بدان ارزد که او از من نیاز دارد؟
دلم چون آبله دادا کر عشق خدا بر کف (!)
مگر از جان بسیر آمد دلم؛ کش بای می خارد

نتابم روی از و هرگز و گرچه در غم رویش

مرا چرخ کهن هر دم بلایی نو بروی آورد

دلبر هنوز ما را از خود نمی شمارد
با او چه کرد شاید؟ با او که گفت یارد؟
جانم فدای زلفش تا خون او بریزد
عمرم فدای چشمش تا گرد از و بر آورد
جانم چه قیمت آورد؟ گرد در غمش بشورد
دل را محل چه باشد؟ کز درد او بزارد
کیتی بسی نماند گر چهره باز گیرد
زنده کسی نیندگر غمزه بر گمارد

آوازه جمالش دلها همی نوازد

لیکن برو صالش کس را نمی گوارد

عشق تو بر هر که عافیت بسر آورد
هر دو جهانش بزیر پای در آورد
عقل، که در کوی روزگار نیاید
بر سر کوی تو عمرها بسر آورد
صبر، که ساکن ترین عالم عشقست
زلف تو در ساعتش برقص در آورد
باتو يك روزه وصل در نتوان بست
زانکه يك روزه غم شکی ز بر آورد
بوی تو باد ابر برد شبی بطوافی
جمله عشاق را ز خاک بر آورد
گفتم: یارب، چه عیشها که کنم من
گر ز وصال توام کسی خبر آورد

هجر ترا، زین حدیث خنده بر افتاد

گفت که: آری چنین بود اگر آورد

یار دل در میان نمی آورد
وز دل من نشان نمی آورد
سایه بر کار من نمی فکند
تا که کارم بجان نمی آورد
وز بزرگی اگر چه در کارست
خوبستن را بدان نمی آورد
کی پیمان من در آورد سر؟
چون که سر بر جهان نمی آورد

روز عمرم گذشت و وعده وصل شب هجران کران نمی آرد

عمر سرمایه ایست نامعلوم تاب چندین زبان نمی آرد

بسر او که عشق او بسرم

يك بلارايگان نمی آرد

تا ما هر ویم از من رخ در حجب دارد نه دیده خواب یابد، نه دل شکیب دارد

هم دست کامرانی دل از عنان گسسته هم پای زندگانی جان در رکیب دارد

پندار درد گشتم، گویی که درد عالم هر جا که هست دردی با من حسیب دارد

بفریفت آن شکر لب ما را بعشوه او

بس عشوه های شیرین کان دلفریب دارد

زلف تو تکیه بر قمر دارد لب تو طعنه بر شکر دارد

عشق آن هر دو، ای نگار، مرا با لب خشک و چشم تر دارد

پرس از احوال من ز لطف خبر زانکه از عالم او خبر دارد

آنکه روی تو دید باز از عشق نه همانا که خواب و خور دارد

خاک پای ترا ز روی شرف

انوری همچو تاج سر دارد

مرا تا کی فلک رنجور دارد؟ ز روی دلبرم مهجور دارد؟

بيك باده که با معشوق خوردم همه عمرم در آن مخمور دارد

ندانم تا فلک در این غرض چیست؟ که بی جرمی مرا رنجور دارد

دو دست خود بخون دل گشادست

مگر برخون من منشور دارد؟

با قد تو قد سرو خم دارد چون قد تو باغ سرو کم دارد

دایم چو قلم بتار کم پویان زان قامت و قد چون قلم دارد

وصلت ز همه وجود به، لیکن با هجر تو روی در عدم دارد

شادی بتو و یقین همی دانم کین يك شادی هزار غم دارد

در کار تو نیست عقل بر کاری کار آن دارد که يك درم دارد

در راه تو انوری، تو خود دانی عمریست که باز سر قدم دارد

در سر رنش همه جهان خواهی آن نیز بدولت تو هم دارد

وز تو بکفش همین که : گویندش

معشوقه ظریف محتشم دارد

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد	جز با غم هجر تو دلم کار ندارد
بی رونقی کار من اندر غم عشقت	کاریست که جز هجر تو بر بار ندارد
دارد سرخون ریختم هجرتو ، دانی	هجر تو چنین کار بیک بار ندارد
گویی که : ندارد بتو قصدی ، تو چه دانی ؟	این هست غم هجرتو ، نه ما را ندارد
با هجر تو گفتم که : چه خیزد ز کسی کو	از گلبن ایام نه گل ، خار ندارد ؟
گفتا که : چو دل جان بده ، انگار ندازی	جانا تو بگویش که : انگار ندارد

چون می نینوشد سخن انوری آخر

یک ره تو بگو : گفت ترا خوار ندارد

بیل عشق تو دل گل ندارد	که راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان همی باید نهادن	درین راه و دلم این دل ندارد
چو دل بر کار تو بستم ضمان کیست ؟	که هجرت کار من مشکل ندارد
بهین سرمایه صبر و روزگار است	دلم این هر دو هم حاصل ندارد

کرا پایاب پیوند تو باشد ؟

چو دریای غمت ساحل ندارد

بدیدم جهان را نوایی ندارد	جهان در جهان آشنایی ندارد
بدین مایه زریش در خیمه منگر	که در اندرون بورایی ندارد
بعمری ازان خلوتی دست ندهد	که بیرون ازین چیز جایی ندارد
بنادر اگر بازیی راست بازد	نباشد که با آن دغایی ندارد
نیاید بسنگی در ، انگشت پایی	مگر آنکه را دست و پای ندارد
بمعشوق نتوان گرفتن کسی را	که تا اوست با کس وفایی ندارد

بکش ، انوری ، دست از خوان گیتی

چنین چرب و شیرین ابایی ندارد

جان نقش غم تو بر نگین دارد دل داغ غم تو بر جبین دارد

صد گونه سزا در آستین دارد	تا دامن دل بدست عشق تست
کاکنون پی جان و قصد دین دارد	چشم تو دلم ببرد و می بینم
تا باز چه فتنه در کمین دارد	و افکنده کمان غمزه در بازو
انصاف بده ، که برگ این دارد؟	گویی که: سخن مگوی و دم در کش
خرم دل آن که بوستین دارد!	تا چند که بوستین بگازرده
جز عشق تویی که بر زمین دارد	در باغ جهان مرا چه می بینی؟

از خشک و ترانوری بصد حيله

در فرقت تو دلی حزین دارد

کافرهای تو ایمانم ببرد	آرزوی روی تو جانم ببرد
عشق تو هم این و هم آنم ببرد	از جهان ایمان و جانی داشتم
عشوه هات از خان و از مانم ببرد	غمزه هات از بیخ و زبارم بکند
از حساب جهل خود جانم ببرد	شعنه عشقت دلم را چون بخواند
کین همه پیدا و پنهانم ببرد	عقل را گفتم که: پنهان شو ، برو
باز باز آمد ، بدستانم ببرد	گفت: اگر آن یار بدست از من بداشت
کین فلان بگذاشت بهمانم ببرد	انوری ، چند از شکایت های عشق؟

این همه بگذار می گوی، انوری

کارزوی روی تو جانم ببرد

دل ببرد از من و بیمست که ایمان ببرد	حلقه زلف تو بر گوش همی جان ببرد
که همی جان زتن و دین و دلم آن ببرد	در سر زلف تو جز حلقه و چین خاصیت نیست
که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد	خود دل از زلف تو دشوار توان داشت نگاه
هیچ دل را، که همی سخت بسامان ببرد	از سر زلف تو سامان رهایی نبود
کین مرا روز کی از خدمت سلطان ببرد	عشق زلف تو چو سلطان دلم شد گفتم

برد از خدمت سلطانم و زان می ترسم

که کنون خوش خوشم از طاعت یزدان ببرد

برد نام ، نشان نخواهد برد	عشقم این بار جان نخواهد برد
دل ز دستم عنان نخواهد برد	در غمت با گران رکابی طبع

عافیت از جهان بخواهدبرد	موج توفان فتنه تو نه دیر
زینت بوستان بخواهدبرد	نرکس چشم و سر و قامت تو
رونق آسمان بخواهدبرد	رنج و دندان چون مه و پروینت
غم عشق تو جان بخواهدبرد	باهمه دل بگفته ام که : مرا
روزگار از میان بخواهدبرد	چه کنم؟ گو : بیر، گراو نبرد
که زمان تا زمان بخواهدبرد	من خود اندر زمانه می بینم
که نه باد خزان بخواهدبرد	در بهار زمانه برگی نیست

انوری، گر حریف نبرد اینست

ندبت رایگان بخواهدبرد

صبر کن، ای دل، که این بیداد هجران بگذرد	راحت تن چون که بگذشت آفت جان بگذرد
خویش تن در بند نیک و بد مکن، از بهر آنک	زشت و خوب و وصل و هجر و درد در مان بگذرد
روزگاری می گذارا کنون، بهر نوعی که هست	کانچه مردم بر خود آسان گیرد آسان بگذرد
تا درین دوری ز دارویی و دردی چاره نیست	صبر کن، چندان که این دوران دوانان بگذرد
ماه رویا، تکیه بر عشق من و خوبی مکن	بس مکن، زیرا، بتا، هم این وهم آن بگذرد
گرچه مهجوری تن اندر ده بدین هجران، که هم	روزی آخر باد ما بر باد هجران بگذرد
گرچه در پیمان تست این دم جهان، غافل مباش	کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد

شرم دار، آخر، که هر دم الغیاث انوری

تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

جمالش از جهان غوغا بر آورد	مه از تشویر و اویلا بر آورد
چو دل دادم بدو، جان خواست از من	چو گفتم: بوسه ای، صفرابر آورد
ز بی آبی و شوخی در زمانه	هزاران فتنه و غوغا بر آورد
غم و تیمار هجرش عاشقان را	هم از دین و هم از دنیا بر آورد
ندیدم از وصالش هیچ شادی	فراق او دمار از ما بر آورد
همه توقعها را کرد باطل	لبش از مشک چون طغرا بر آورد

همی ساز، انوری، با درد عشقش

که خلق از عشق او غوغا بر آورد

باز دستم بزیر سنگ آورد باز پای دلم بچنگ آورد
 برد لنگی برا هواری پیش بیشم از بسکه عذرلنك آورد
 پای در صلح نا نهاده هنوز باز از سر گرفت وجنك آورد
 چون گل از نازکی زباد هوا جامه زدچاك و بازرنك آورد
 خواب خرگوش داد يك چندم عاقبت عادت پلنگ آورد
 خوی تنگش بروزگار آخر بر دلم روزگار تنك آورد

انوری را چو نام و تنك بیرد

رفت و دعوی نام و تنك آورد

هرکرا با تو کار در گیرد بهره از روزگار بر گیرد
 بسخن لب ز هم چو بگشایی همه روی زمین شکر گیرد
 چون زند غمزه چشم غمازت دو جهان را بيك نظر گیرد

چشم تو آهو بیست بس نادر

که همه صید شیرنر گیرد

حسنش از رخ چو پرده بر گیرد ماه واخجلتاه در گیرد
 چون غم او در آید از در دل صبر بیچاره راه در گیرد
 شاهد جانم و دلم غم اوست کین بیاگیرد، آن به سر گیرد
 عشق عمرم بیرد و عشوه بداد تا ببینی که سر بسر گیرد
 دل همی گویدم که باقی عمر بوسه ای خواه، بو که در گیرد
 صد غم از عشق او فزون دارد انوری، گر شمار بر گیرد

گر دهد بوسه داد و گر ندهد

اندران صد غم دگر گیرد

مرا صورت نمی بندد که دل یاری دگر گیرد مرا يك بار بگذارد، سرکاری دگر گیرد
 دل خود را دهم پندی، اگر چه پند نپذیرد که بگذارد هوای او هوا داری دگر گیرد
 ازو دوری نیارم جست، ترسم زانکه ناگاهی خورد زنهار با جانم وفاداری دگر گیرد
 اگر زان لعل شکر بار بفروشد بجان بویی رضای دل نجوید جان خریداری دگر گیرد

گل باغ وصالش را رها کردم بنادانی
بجای گل ز هجر او همی خاری دگر گیرد

نه دل غم عشق یار می گیرد نه با دگری قرار می گیرد
از دست تو آن سرشک می بارم کانگشت ازو نگار می گیرد
سرمایه صد هزار غم بیشست این را که بغم کسار می گیرد
صبری نه، که کار ساز دل باشد تا غم به چه کار کار می گیرد؟
هر غم که نه از میان دل خیزد پندارد ازو کنار می گیرد
عمری بیهانه وداع او را می بوسد و در کنار می گیرد

آری، غم عشق، اگر بحق گویی

دل را نه باختیار می گیرد

دل راه صلاح بر نمی گیرد کردم همه حيله در نمی گیرد
معشوقه دگر گرفت و دیگر شد دل هر چه کند دگر نمی گیرد
الحق، نه دروغ، راست باید گفت معذور بود اگر نمی گیرد
من تخته عاشقی ز سر گیرم هر چند که او ز سر نمی گیرد

دادم دو جهان بیاد در عشقش

ما را بدو حبه بر نمی گیرد

جانا، دهان تنگت صد تنگ شکر ارزد اندام سیم رنگت خردارها زر ارزد
هر چند دلربایی، زلفت بجان خریدم کاواز مرغ، جاننا، شاخ صنوبر ارزد
ما عاشقان کویت لافی زنیم، که که آن دل کجاست ما را کاندوده دلبر ارزد؟
از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده گشت بهشت خرم کادیز کوثر ارزد

گویند: ملك سنجر از قاف تا بقافست

بوسی از آن لبانت صد ملك سنجر ارزد

نه وعده و صلت انتظار ارزد نه خمر هوای تو خممار ارزد
هم ضیع زمانه ای، که نشکفتست کس داز تو هیچ گل، که خار ارزد
بر باد تو داد روزگارم دل و آن چیست ترا که روزگار ارزد؟
منصوبه منه، که بادغای تو حقا که اگر سه شش چهار ارزد

گویی : بهزار جان دهم بوسی
و آنجا که کنار اندر افزایم
صد ملک زمانه آن کنار ارزد
تا بوس و کنار تو شمار ارزد

گویی که : بصد چو انوری ارزم

الحق شبه در شاهوار ارزد

درد تو صد هزار جان ارزد
نه ، غمت را بهای جان نکنم
گزد تو نور دیدگان ارزد
گرچه بر من یزید عشق غمت
دل و عقل و تن و روان ارزد
از ظریفان ، بخاصه از چو تویی
قصد جانی هزار جان ارزد

درد از چه اکرت دریغ مدار

سك كوی تو استخوان ارزد

از وصل تو آتش جگر خیزد
سرگشته عالم هوای تو
وز هجر تو ناله سحر خیزد
دیوانه زلف و خسته چشمت
هر روز ز عالمی دگر خیزد
گویی : بهلاک جانت بر خیزم
هر فردایی زدی بتر خیزد
هنگام قیام خاک پایت را
بر خاسته گیر ، ازین چه بر خیزد؟
چون سك پاسبان ، اگر خواهی
خورشید فلک بفرق سر خیزد
روی تو ز رست ، انوری رابس
هر روزت از آستان در خیزد
ما را ز دهان تنگ شیرینت
وز کیسه او زر این قدر خیزد
کان جا سخن از زربخروارست

کان جا سخن از زربخروارست

وین جا سخنست ، ازین چه بر خیزد؟

چون کسی نیست که از عشق تو فریاد رسد
چون کسی نیست که از عشق تو فریاد رسد
گر وصال تو بمای نرسد ما و خیال
گر وصال تو بمای نرسد ما و خیال
چه رسیدست بلاله ز رخت جز حسرت؟
چه رسیدست بلاله ز رخت جز حسرت؟
خاک در گاه ترا سرمه خود خواهم کرد
خاک در گاه ترا سرمه خود خواهم کرد

از تو هر روز غمی می طلبم ، از پی آنک

سیری دینه با امروز چه فریاد رسد؟

دست در وصل یار می نرسد جز غم زان نگار می نرسد
 عشق را گرچه آستانه بسیست هیچ در انتظار می نرسد
 از شمار وصال دوست مرا جز غم بی شمار می نرسد
 در غم هجر صبر من برسد دل بمقصود کار می نرسد
 چند در انتظار خواهی ماند؟

خبر وصل یار می نرسد

دردم فزود و دست بدرمان نمی رسد صبرم رسید و هجر پایان نمی رسد
 در ظلمت نیاز بجهد سکندری خضر طلب بچشمه حیوان نمی رسد
 بر خوان از آنکه طعمه جانست، هیچ تن آنجا پیای عقل بیجز جان نمی رسد
 خوانی که خواجه خرد از بهر جان نهاد مهمان عقل بر سر آن خوان نمی رسد
 فترک آن سوار بتو کی رسد؟ که خود گردش هنوز سرمه سلطان نمی رسد
 گفتم بمیزبان که : مرا زله ای فرست گفتا : هنوز نقل بدربان نمی رسد

توفان رسید در غمت، ای انوری، هنوز

قسمت سزای نوح بتوفان نمی رسد

هر چه با ما کنی روا باشد ترك آزاد تو کرا باشد؟
 چون تو در عیش و خرمی باشی گر نباشد رهی روا باشد
 چند گویی که : از بلا بگریز؟ که ره عشق پر بلا باشد
 از بلای تو چون توان بگریخت؟ چون دلم بر تو مبتلا باشد

با بلا و غم تو غرض کنم

گر جهان سر بسر مرا باشد

نه چو شیرین لب شکر باشد نه چو روشن رخت قمر باشد
 با سخن های تلخ چون زهرت عیش من خوشتر از شکر باشد
 تو بزر مایلی و نیست عجب میل خوبان همه بزر باشد
 کار عاشق بسیم گردد راست عشق بی سیم درد سر باشد
 دایم از عشق روی تو ما را هر دو لب خشک و دیده تر باشد
 در فراق تو عاشقان ترا همه شبهای بی سحر باشد

عشق و افلاس در مسلمانان

صدره از کافری بتر باشد

رنگ عاشق چو زعفران باشد	هر که عاشق بود چنان باشد
روی فارغ دلان برنگ بود	رنگ غافل چو ادغوان باشد
قاصد عشق را، زره چو رسید	کمترین پایمزد جان باشد
عشق چون در حدیث وعده شود	عدت تاجان و خانمان باشد

یعلم الله که گردد مرکب عشق

گر بجانیست رایگان باشد

جهان بی روی تو خرم نباشد	کرا روی تو باشد غم نباشد
اگر خوی تو چون روی تو گردد	بخوبی چون تو در عالم نباشد
ولیکن تا همی باشند عشاق	بتان را ناز و کشی کم نباشد
مکن بر نیکویی بسیار تکیه	که با کس عهد او محکم نباشد
رخ تو بوستانست و تو دانی	که دایم بوستان خرم نباشد

کند بر روز تو ناله شبیخون

شبی کلان را سپیده دم نباشد

ترا کز نیکوان یاری نباشد	مرا نزد تو مقداری نباشد
نباشد دولت و صلت کسی را	و گر باشد مرا باری نباشد
ترا گر کار من دامن نگیرد	ز بخت من عجب کاری نباشد
گلی نشکفت، باری، این زمانم	اگر در زیر آن خاری نباشد
مرا کندر گیاهی خردلی نیست	ترا بر دل ازان باری نباشد
بیازاری که دل را نرخ آنست	دلی را روز بازاری نباشد
دل من دار و بردار انوری را	که بهتر زو وفاداری نباشد
گر از پیوند او فخریت نبود	چنین دانم که : هم عاری نباشد

گران آن کس نداند بر تو، کورا

چو معجد دین خریداری نباشد

مرا گر چون تو دلداری نباشد	هزاران درد دل، باری نباشد
----------------------------	---------------------------

چوتو، تا کم ز تو یاری توان جست
مرا گویی که : درستان این راه
بود، با گردن ان کردن ولیکن
اگر چه پیش یاران گویم از شرم
تو خود دانی که از تو بوالعجب تر
چگونه دست یابد بر تو آن کس
چو اندر هیچ کاری پاسخ من
اگر فارغ بود سنگین دل تو

ز بخت من عجب کاری نباشد (۱)

با عشق توام بسر نخواهد شد
آوخ ! که بجز خبر نماند از من
گفتم که : بصبر به شود کارم
گیرم که زبدم بتر شود، گو: شو
با عشق در آمدم بدلتنگی
هجرانت بطعنه گفت: جان می کن
جز وصل توام نمی شود در سر
خون شد دلم از غمت، چه می گویم؟

تا کی سپری بر انوری آخر؟

در حال لگد سپر نخواهد شد

حسن تو بر ماه لشکر می کشد
خدمتش بر دست می گیرد فلک
دست عشقش هر زمان دامن گرفت
از بر تو گر غمیم آرد رسول
از همه بیش و کمی در مهر و حسن
آنکه میگوید که: از زلفت بتنگ
عشق تو بر خلق خنجر می کشد
هر کرا دست غمت بر می کشد
دامن از هر دو جهان بر می کشد
جان بصد شادیش در بر می کشد
دل بصد معیارکت بر می کشد
باد شب تا روز غنبر می کشد

من که ، باری ، سر بر شوت می دهم زلف تو با این همه سر می کشد

انوری بر پایه تو کی رسد ؟

تا قبولت پایه بر تر می کشد

بدرود شب دوش، که چون ماه بر آمد	نا خوانده نگارم ز در حجره در آمد
زیر وزیر از غایت مستی و چو بنشست	مجلس همه از ولوله زیر وزیر آمد
نقلم همه شد شکر و بادام، چو آن بت	با چشم چو بادام و لب چون شکر آمد
زان قد چو شاخ سمن و روی چو گل برک	صد شاخ امیدم چو در آمد بیر آمد
از خجلت رویش بنهان تیره فروشد	هر ماه که دوش از افق باختر آمد
بودیم بهم در شده، با قامت موزون	و آن قامت موزون ز قیامت بیر آمد
ما بی سرو ، سامان و خرابم و زمانه	فریاد همی کرد که : شبتان بسر آمد

شب روز شود بعد نسیم سحر و دوش

شد روز دلم ، شب چو نسیم سحر آمد

زلفت چو بد لبری در آمد	بس کس که ز خانمان بر آمد
هم رایت خوش دلی نگون شد	هم دولت بی غمی سر آمد
دل کم نشود در آن چنان زلف	کز فتنه جهان بهم بر آمد
کاندیشه به حلقه تاش در شد	کم گشت، چو حلقه بر در آمد
چشم سیه سپید کارت	در کار چنان سیه گر آمد
کز کبر بدست التفاتش	پهلوی زمانه لاغر آمد
چندان حذر من از غم تو	آوخ ! که غم تو بهتر آمد
در موکب ترک تاز غمزت	بشکست در دل و در آمد
بیرنگ رخ تو چون برد حسن ؟	ماه آمد و در برابر آمد
هر خط که جریده دار اوداشت	در حسن همه مزور آمد

حسن تو چو شعر انوری نیز

گوی بی مزاج دیگر آمد

دی بهار دلم بیار آمد	باغ بشکفت و گل بیار آمد
آسمان بر زمین در افشان شد	باد با خاک مشکبار آمد

رفت دوران خواری گل، رفت موسم خمر بی خمار آمد
 با تو از کارها درین موسم عقل را عشرت اختیار آمد
 غرقه درخون چوتیر غمزه تست لاله بر تیغ کوهسار آمد
 زانکه همچون منست سوخته دل لاله هم بی تو غمگسار آمد

بامدادان بیباغ در گوشم

گفت: بازم بعشق کارآمد

مرا تا تیر عشقت بر دل آمد همه دعوی عشقم باطل آمد
 دلم بردی، بقصد جانی اکنون مرا این واقعه بس مشکل آمد
 زدل نالم، ز روی تو چه نالم؟ برویم هرچه آمد زین دل آمد
 حساب وصل با عشقت بکردم مرا صدساله محنت فاضل آمد
 مرا زلفت عمل فرمود در عشق همه درد دلم زو حاصل آمد

همه روی زمین یاری گزیدم

ولیکن دروفا سنگین دل آمد

جانا، دلم از غمت بیجان آمد جانم ز تو بر سر جهان آمد
 از دولت این جهان دلی بودم آن نیز بدولت گران آمد
 آری همه دولتی گران آید چون پای غم تو در میان آمد
 در کار تو کارها، بنام ایزد! چونانکه بخواستم چنان آمد
 در حجره دل خیال تو بنشست چون عشق تو در میان جان آمد
 جان بر دردل بدرد می گوید: دستوری هست؟ درتوان آمد؟
 از دست زمانه داستان گشتم چون پای دلم در آستان آمد
 گفتم که: تو از زمانه به باشی خود هر دو نواله استخوان آمد

يك باره سپر برانوری مفکن

با او همه وقت برتوان آمد

عجب! عجب! که ترا یاد دوستان آمد در آ، در آ، که ز تو کار من بیجان آمد
 مبر، مبر، خورد و خوابم ز داغ هجران بیش مکن، مکن، که غمت سود و دل زبان آمد
 مزین، مزین، پس ازین دردل آتشم، کز تو بسا، بسا، که بدین خسته دل غمان آمد

چه می کنی؟ بچه مشغولی و چه می طلبی؟
 مکن تکبر و بهر خدای راست بگوی
 چنان بود که گمان رهی ز بد عهدی
 بعاقبت همه عهد تو هم چنان آمد
 چه گفتم؟ چه شنیدی و چه گمان آمد؟
 که تا حدیث منت هیچ در زبان آمد؟
 کرانه کردی از من، تو خود ندانستی
 که دل ز عشق تو یک باره در میان آمد

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند
 چو بر نشیند عمرم مرا کجا بنشیند؟
 ز من می پرس که بی من زمانه چون گذرانی؟
 مرا مگوی: ز رویم چه غم رسید برویت؟
 نه از فراق تو چرخم ز خویشتن برهاند
 اگر زمانه نخواهد که با توام بنشانند
 ازان می پرس که بر من زمانه می گذرانند
 رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رسانند؟
 دلی نبرد که یک لحظه باز می نفرستد
 غمی نداد که یک ذره باز می نستانند
 مرا چو عشق بدست تو باز داد، وفا کن
 جفا مکن، که همیشه جهان چنین بنماید
 ببرد حلقه زلفت دلم نهان ز دو چشمم
 چنان که دزد در آید که: این که کرد و که داد؟

بغمزه چشم تو گفتش که: گرتو داری و گرنه

من این ندانم، دانم بکارهای تو ماند

هر چه مرا روی تو بروی رساند
 هست برویت نیازم از همه رویی
 ناخوش و خوش دل بروی خوش بستاند
 در غم تو سرهمی ز پای ندانم
 گر چه همه محنتی بروی رساند
 رگم کسی را بخانه در چه نشینی؟
 گرتو ندانی بدان: خدای تو داند
 هجر تو بر من همی جهان بفروشد
 کاش غم را بآب دیده نشاند
 دامن من گر بدست عشق نگارست
 گو مکن آخر، جهان چنین بنماید
 وصل چه دامن ز کار من بفشاند؟

رو، که چنین خواهم که تن زنی، ای وصل

تا نکند هجر هر جفا که تواند

روی خوبت، خدای می داند
 ماه را بر بساط خوبی تو
 که اگر در جهان بکس ماند
 شعله آفتاب را بکشد
 عقل بر هیچ گوشه ننشاند
 در جهان بر نیاید آب بآب
 حسنت از آستین بر افشاند
 عشقت از آب بر جهان راند

گفتمت : جان بیوسه بستانی
 بستدی جان و بوسه می ندهی
 گفتی : از خصم بوسه بستاند
 این حدیث بدان نمی ماند
 چون مزاج دلم همی دانی
 با خیالت بگو : نخواهم داد
 تا بگوش دلم فرو خواند
 انوری بر بساط گیتی کیست؟

که نه ناباخته همی ماند
 مرا مرنجان ، کایزد ترا برنجان
 ز من مگرد ، که احوال تو بگرداند
 در آن مکوش که آتش ز من برانگیزی
 که آب دیده من آتش تو بنشانند
 اگر ندانی حال دلم روا باشد
 خدای عز و جل حال من همی داند
 مرا ببندگی خود قبول کن ، زین پس
 که هر که دید مرا بنده تو می خواند

مباش ایمن بر حسن و کامرانی خویش

که هر چه گردون بدهد زمانه بستاند

حسن تو گر هم برین قرار بماند
 قاعده عشق استوار بماند
 از رخ تو ، گر برین جمال بمانی
 بس غزل تر که یادگار بماند
 هر نفس از چرخ ماه را بتعجب
 چشم در آن روی چون نگار بماند
 بی تو مرا در کنار اگر بنمایی
 خون دل و دیده در کنار بماند

از غم تو در دلم قرار نماندست

با غم تو در دلی قرار بماند؟

دیده بر روی تو خون افشان بماند
 دل ز سودای تو سر گردان بماند
 چاره دل صبر دانستی ولیک
 صبر در کار غمت حیران بماند
 گر چه بی درمان نماند هیچ درد
 یا دلم درد تو بی درمان بماند
 ز آرزوی روی تو جانم شده
 در برم عشقت بجای جان بماند
 آشکارا شد ز تو راز دلم
 از تو هرگز راز کس پنهان بماند
 ز آب چشمم خاک راه آغشته شد
 با تو دل را پای در گل زان بماند
 از لطیفی کان لب و دندان تست
 خلق را انگشت در دندان بماند

شادزی، کز زلف عنبر بوی تو

تا قیامت نرخ مشک ارزان بماند

طاعت عشق تو زین بیشم نماند	بیش ازین بی توسر خویشم نماند
راست میخواهی؟ نخواهم بی تو عمر	برک گفتار کمایشم نماند
شد توانگر جانم از تیمار و غم	وان دل بی صبر درویشم نماند
تا گرفتم آشنایی با غمت	در جهان بیگانه و خویشم نماند
چون کنم تدبیر کارت؟ چون کنم؟	چون دل تدبیر اندیشم نماند

انوری، تا کی ازین کافر بچه؟

کا اعتقاد و مذهب و کیشم نماند

درد تو، دلا، نهان نماند	واندوه تو جاودان نماند
از عشق مشو چنین شکسته	کان روی نکو چنان نماند
آوازه تو فرو نشیند	وز محنت من نشان نماند
گر با همه چنین کند دل	یک دلشده در جهان نماند
از کار چنان کران کن، ای دل	کازار درین میان نماند
آن سود بسم که تو بمائی	هل، تا همه سوزیان نماند

از درد تو دل نماند و بیمست

کزیی رحمت جان نماند

در همه آفاق دلداری نماند	در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار عشق	راستی باید؟ نه گل، خاری نماند
عقل با دل گفت کندر باغ عشق	از چه با شاخ وفا باری نماند؟
یاد کاری هم نماند آخر ازان	دل بیاد سرد گفت: آری نماند
در جهان یک آشنانگذاشت چرخ	چرخ را گویی جزین کاری نماند
گویی: آخر این همه بیگانه اند	آن ندانم آشنا باری نماند
عشق را گفتم که: صبرم اند کیست	گفت: آنت بس، که بسیاری نماند

انوری، با خوشتن می ساز از انک

در دیار یار دیاری نماند

باروی دل افروزت شادان بنمی ماند
 در ناحیت دلها تا عشق توشد والی
 در حقه دل کردم غم تا بندان کس
 زین دست عمل کا کنون آورد غم عشقت
 بازلف جهان سوزت ایمان بنمی ماند
 جز والی عشقت را فرمان بنمی ماند
 هر چند همی کوشم پنهان بنمی ماند
 آن کیست که در عشقت حیران بنمی ماند؟

از وصل تو، ای دلبر، با هجر تو خرسندم

هم این بنمی ماند، هم آن بنمی ماند

گل رخسار تو، چون دسته بستند
 صبار پای در زلف تو بشکست
 که خواهد دست از بین آسب فتنه؟
 کرا در باغ رخسارت بود راه
 از ان دلها که در زلف توهستند؟
 ز غمزه ات يك جهان ترکان مستند
 همه خواهند گان تنها بیستند
 چو در پیش لب از بیم چشمت

منه بر کار این بیچارگان پای

چه خواهی کرد؟ مشتی زیر دستند

بردار دل ز خوبان، خوبان وفا ندارند
 هان! تا طمع نداری زیشان وفا، که ایشان
 ما جان و دیده و دل، کرده فدای خوبان
 همچون گلند، ازیشان جز خار نیست حاصل
 آسایش دل ما هرگز روا ندارند
 هستند چون زمانه، کس را وفا ندارند
 خوبان ز ناز و کشی پروای ما ندارند
 بینی که در نیکویی چون گل بقا ندارند

يك تن ز خوبان از ناز نیست خالی

دارند ناز، لیکن جز ناسزا ندارند

هر کرا عشقت بهم بر می زند
 در هوای تو ملک پر بفکند
 طالعی دارم، که از دست غمت
 من کیم؟ کز عشق تو بر سر زنم
 عافیت چون حلقه بر در می زند
 این چنین کت حسن بر در می زند
 هر کرا دستیست بر سر می زند
 بر سراز عشق تو سنجبر می زند
 عشق با ما خود برابر می زند
 آن حریف این نقش کمتر می زند
 رای وصلت خواستم زد، هجر گفت:

درد هجرانت گرم اشکی دهد
این نه بس کز عیش تلخ من لب
تیر غمزه را بگو: آهسته تر
تو نشسته فارغ اندر گوشه ای
عاشقی هرگز مباد اندر جهان
عشق صد بارم بسر بر می زند
خنده شیرین چو شکر می زند
گویی اندر روی کافر می زند
وین دعاگو حلقه بر در می زند
عاشقی با کافری بر می زند

از تو خوبی، چو سخن از انوری

هر زمانی لاف دیگر می زند

آن شوخ دیده، دیده چو بر هم نمی زند
زوصد هزار خار جفا دارم و هنوز
که که بطنه «طال بقایی» زدی مرا
گردست دل کنون در شادی زند
یارب، چه فتح باب بلا نیست او؟ کزو
چشمش کدام زاویه غارت نمی کند؟
دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمی زند
چون دست یافت زخم یکی کم نمی زند
و اکنون چو راه دل بود آن هم نمی زند
الا بدست او در يك غم نمی زند
يك ابر دیده نیست کزو نم نمی زند
زلفش کدام قاعده بر هم نمی زند؟

القصه، در ولایت خوبی بکام دل

زدنوبتی، که خسرو عالم نمی زند

هرج ارج جفا بجای من آن بی وفا کند
با آنکه جز جفا نکند، کار کاراوست
آزادگان روی زمینش رهی شوند
از کامدل رها کندش دست روزگار
از بسکه کبریای جمالست در سرش
بر عاشقان چرا بتکبر ریا کند؟
آنرا وفا شمارم، اگر چه جفا کند
یارب، چه کارها کند او گروفا کند؟
گرو راه سرکشی و بزرگی رها کند
آنرا که دست عشق وی از دل جدا کند
گرفت کردش همه عمر يك جفا

خوی بدش قرار نگیرد، قضا کند

نوبت حسن ترا لطف تو گر پنج کند
قبله روی ترا هر که شبی برد نماز
نرگس مست تو هشیارترین مرغی را
عقل بر سخت لب ترا بسخن، گفت: اینست
عشق تو خاک تلف بر سر هر گنج کند
چار تکبیردگر روز برین پنج کند
سینه چون نار کند، چهره چون نارنج کند
آنکه در مهده می طفل سخن سنج کند

رخ واسبی بنهد روز رخت آن کس را
غم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد
کز مه یك شبه هر شب رخ شطرنج کند
بی غم و رنج تو بادم ، اگر م رنج کند
دامن چون تو بزی دست کهر گیر دوزر
وای آن کس که طمع در تو بنیرنج کند!

مرا لبان تو باید ، شکر چه سود کند؟
مرا تو راحت جانی ، معاینه ، نه خبر
بجای مهر تو مهری دگر چه سود کند؟
کرامعاینه باشد ، خبر چه سود کند؟
دلم صبر دلم دلبر ستاره بنام
دلم ستاره بیاید ، قمر چه سود کند؟
سپر بگیرم و با عشق کارزار کنم
چو تیر بر جگر آید ، سپر چه سود کند؟
اگر ضرر کنم از عاشقی و گر نکنم
قضای بد که بیاید حذر چه سود کند؟
درست شد سخن پارسای مرد حکیم:
بسر که ناخلف آید بدر چه سود کند؟

گر وفا با جمال یار کند
ماه دست از جمال بفشانند
حلقه در گوش روزگار کند
گر برین پای استوار کند
نازها می کند جفا آمیز
ور بنالم ، یکی هزار کند
با چنین اعتماد بر خوبی
نکند ناز ، پس چه کار کند؟
چشمش از پیشه ها جفا داند
زلفش از کارها شکار کند
ان سزا نیک در کنار کند
این دعا خوش بر آستین بندد
دل و دینم ببرد و سود کنم
گر بدین مایه اختصار کند

بارکش، انوری، که یار گراوست

زین بتر صد هزار بار کند

معشوقه دل ببرد و همی قصد دین کند
چون در رکاب عهد و وفای رود ظلم
با آشنا و دوست کسی این چنین کند؟
بیهوده اسب جور و جفا چند زین کند؟
روز و شب هنوز همی بوستین کند
دل بوستین بگازر غم داد، طرفه اینک
تا عشق من سزای تو در آستین کند
گوید که: دامن از تو عهد تو در کشم
با این و آن حدیث من اندر زمین کند
از آسمان و تا بزمین منتست اگر
باری گمائی خلق نیک ره یفین کند
چیزی دگر همی نشناسم دوین جز آنک

بر یخ نبشت نام وفا کانوری چرا

نام زهر مرتبه نقش نگین کند؟

جان وصال تو تقاضا می کند	کز جهانم بی تو سودا می کند
بالله ار در کافری باشد روا	آنچه هجران تو با ما می کند
در بهای بوسه ای از من لب	دل ببرد و جان تقاضا می کند
بارها گفتم که: جان هم می دهم	هم چنان امروز و فردا می کند
غارت جان می کند چشم خوشت	هیچ تاوان نیست ، زیبا می کند
زلف را گو: یاری چشمت مکن	کانچه بتوان کرد تنها می کند
چند گویی: راز پیدا می کنی؟	راز من ناز تو پیدا می کند
آتش دل گر چه پنهان می کنم	آب چشم آشکارا می کند
آنچنان شوخی که گر گویند: کیست؟	کانوری از عشق رسوا می کند

گرچه می دانسی ولیکن رگم را

گویی: ای مردان ، بعمدا می کند

یار در خوبی قیامت می کند	حسن برخوبان غرامت می کند
از قمار حسن با ماه تمام	دعوی دوا تمامت می کند
از کمان ابروان کرد ، آنچه کرد	وای ازین! گر تیر قیامت می کند
فتنه بر فتنه است از و هم چنان	غارت صبر و سلامت می کند
بی شک از حسنش ندارد آگهی	هر که در عشقم ملامت می کند

در نکورویی چو شعر انوری

راستی باید ؟ قیامت می کند

دل ز عشقش رخ بخون تر می کند	جان ز جورش خاک بر سر می کند
می خورم خون دل و دل عشوه هاش	می خورد چون نوش و باور می کند
گرچه پیش از وعده سوگندان خورد	آن هم از پیشم فراتر می کند
گفتمش : بس می کند چشمت جفا	گفت : نیکو می کند ، گر می کند
عقل را چشم خوشش در نرد عشق	می دهد شش ضرب و ششدر می کند
ز ندارم ، لاجرم بی موجدی	هر زمانم عیب دیگر می کند

زانکه تا دست سیاهش برنهند زلفش اکنون دست هم در می کند
گفت: زر، گفتم که جان، گفتا که: چه؟ الحق این قدم توانگر می کند
گفتم: آخر جان به از زر، گفت: به لاجرم کار تو چون زر می کند

چون کنی؟ خاکش همی بوس، انوری

گرچه با خاکت برابر می کند

حسن او عشق من افزون می کند عشق او حالم دگرگون می کند
غمزه آن چشم خون خوارش مرا زهره کرد آب و جگر خون می کند
خنده آن لعل عیسی دم مرا هر زمان از گریه قارون می کند
بر تنم يك موی زو آزاد نیست من ندانم تا چه افسون می کند؟
حسن او در نردخوبی داو خواست خطش اکنون داو افزون می کند

انوری رازرده رنك از عشق او

با ركوی عقل بیرون می کند

زلفش اندر جور تلقین می کند رخ پیاده ، حسن فرزین می کند
در رکابش ماه خواهد رفت اگر اسب حسن اینست کوزین می کند
بر کمالش خط نقصان میکشد هر کس اندر حسن تحسین می کند
بارخ و دندانیش روز و شب فلک بوستین ماه و پروین می کند
بر سر بازار عشقش در طواف دل کنون دلالی دین می کند
با چنین تمکین نباشد کار خرد گر فلک را هیچ تمکین می کند
هر چه دستش در تواند شد ز جور با من مهجور مسکین می کند
عیش تلخ من کند معلوم خلق گر چه بازبهای شیرین می کند

با که خواهد کردن از گیتی وفا؟

کز جفا با انوری این می کند

عالمی در رخ تو حیرانند بیش و پس هیچ ره نمی دانند
عقل و فهم، ارچه هرد و تیز روند چون به کارت رسند درمانند
جان و دل ، گرچه عزتی دارند بر در تو غلام و دربانند
دوستان را، اگر چه درد زست مرهم درد خود ترا دانند

گرچه فریاد خوان شوند از تو

هم بفریاد تو ترا خوانند

دوش، آنکه همه جهان ما بود

سو کند بجان ما همی خورد

بودش همه خرمی و خوبی

از طالع سعد ما بر آمد

بنشست میان ما و برخاست

آزار که در میان ما بود

من آن نیم که مرابی تو جان تواند بود

نهان شد از من بیچاره راز محنت تو

خوش آنکه گویی: چونی؟ همی توانی، نه

مگر زجان منت نیست هیچگونه خبر

چرا اگر بهمه عمر ناله ای شنوی؟

جفا مکن، چه کنی؟ بس که در ولایت حسن

درین زمانه هر آوازه کز وفا بکنند

اگر ز عهد و وفا ممکنست هیچ نشان

درین جهان چو نیابی در آن تواند بود

دوش تا روز یار در بر بود

دست من بود و گردنش همه شب

با بر همچو سیم ساده او

گرچه شبهای وصل بود خوشم

یا من از عشق زار تر بودم

کس نداند که آن چه طالع بود؟

من ندانم که آن چه اختر بود؟

از فلك ، تا که صبح روی نمود

انوری با فلك برابر بود

آن روز گار کو؟ که مرا یار یار بود

دل بر کنار ازین غم وا در کنار بود

روزم باآخر آمد و روزی نژاد نیز
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش
دانم شمار دصل همی برگرفت دل
با روی چون نگار، نگارم هزارشب
زان گونه روزگار که آن روزگار بود
بدروddی، که کارمن امیدوار بود
آن هجری شمار کجا در شمار بود ؟
کارم زخرمی و خوشی چون نگار بود

اکنون هزار بادشبی با دریغ و درد

گویم که: یارب، آن چه نشاط و چه کار بود؟

ای دلبر عیار، ترا یار توان بود
باداغ تو تن درستم چرخ توان داد
بربوی گل وصل توسالی نمکه عمری
در آرزوی آن رخ زیبای تو صدسال
غمهای ترا با تو خریدار توان بود
بایاد توان در دهن مارتوان بود
از جور فلک بادل پر خارتوان بود
بر بستر تیمار تو بیمار توان بود
بی تو گس پر خواب تو بیدار توان بود

آنجا که رضای تو بجان کرد اشارت

با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

باز اگر وقتی دگر آن یار یارمن بود
رونق کارمن اندر یارمن بستست و بس
بر من این رنج شبان روزی کران دارد خدای
باردیگر گر بمن یاری رساند روزگار
بی گمان در شهر ازین پس کار کارمن بود
کار کارمن بود گر یار یارمن بود
گر شبی تا روز یار اندر کنارمن بود
زان همینم بس که با او روزگارمن بود

بارا میدم بمنزلگاه مقصودی رسد

برخر وصلش اگر يك بار بار من بود

آنچه با من در غم آن نامسلمان می رود
آن چنان بی معنی کارم بجان آورد و رفت
گفتم: از بی آبی چشم زمانست این مگر؟
دل بدلال غمش دادم، بدستم باز داد
بالله اربا کافر اندر کافرستان می رود
وین سخن در یاری بی معنی، نه در جان می رود
نیست آب من کنون تیره زمستان می رود
گفت: نقدی ده، که این با خاک یکسان می رود
در رکاب کمترین شاگرد سگبان می رود
باد با فرمان روایی هم بفرمان می رود
دیو زلفش گرنه با مهر سلیمان می رود؟
دل کدامین سک بود؟ جایی که صد جان عزیز
در تماشاگاه زلفش از بی تدبیر حسن
باد بازی زلف او را چون بفرمان شد چنین؟

عید بود دست آنچه در کشمیر می رفتست ازو
هر زمان گوید: چه خارج می روی آخر زمن؟
کار این دارد که اکنون در خراسان می رود
دم نمی یارم زدن ورنه فراوان می رود

آب لطف از جانب او می رود با انوری

بلکه از انصاف و عدل و داد سلطان می رود

خورشید در جنبیت کوی تو می رود	آب جمال جمله بجوی تو می رود
دل در رکاب روی نکوی تو می رود	ای در رکاب زلف تو صد جان ساده بیش
در جنب آنکه بر سر کوی تو می رود	هر روز هست بر سر کوی اجل دو عید
بادی که در حمایت بوی تو می رود	هر دم هزار خرمن جان بیش می برد
چون کین همه مضایقه سوی تومی رود؟	جان خواهیم پیوسه و بازایستی ز قول
با این که در زمانه زخوی تومی رود	در حال می نجویم جور زمانه را

رنگی نماند، انوری، اندر امید وصل

وین رنگ هم ز جنس رکوی تومی رود

پای عمر استوار می نشود	دست در روزگار می نشود
دردل و دیده خوار می نشود	شاهدی خوب صورتیست امل
لاجرم آشکار می نشود	روز شادی چو راز گردونست
تا دو چشم چهار می نشود	هیچ نم را کران نمی بینم
عمر ازان پایدار می نشود	پای برجای نیست حاصل دهر
که دگر سال بار می نشود	هیچ امسال دیده ای هرگز؟
عشق از آن پایدار می نشود	پای برجای نیست حاصل دهر
و آسمان دل فگار می نشود	پرشد از خون دل کنار زمین
مرگ در اختیار می نشود	يك تسلیست و آن تسلی آنك
رنگ چندین بکار می نشود	شادمی زی، که در عروسی مرگ
هیچ کس بر کنار می نشود	انوری، از میان این احوال

خرم آن کس که نیست بر سر خاک

تا چنین خاکسار می نشود

دستم به حیل‌های دگر در نمی شود	وصلت بآب دیده میسر نمی شود
هیچم حدیث هجر تو در سر نمی شود	هر چند گرد پای و سر خود بر آمدم

هر که دل بر چون تو دلداری نهد
 هر کرا معنت گلی خواهد شکفت
 و آنکه حالش همچو دل نبود بکار
 تحفه سازد که گهم دل، آن ظریف
 نیک می کوشد، خدایش یار باد،
 عشق گفت: این هجر باری کی و کیست؟
 یار پای اندر میان خواهد نهاد
 هجر گفت: از جانب تو راست شد

یار پای اندر میان نهد ولیک

انوری سردر میان باری نهد

طاقتم در فراق تو برسد
 صبر یک بارگی ز من برمید
 تسا گرفتار عشق شد جانم
 بر دلم باد خرمی نوزید
 چرخ بر روی نامه عمرم
 همه گویی نشان هجر کشید

عقل کوشید با غمت یک چند

عاقبت هم طریق عجز گزید

چون هستی آن چنانکه می باید
 گفتی که: ازین بترکنم، خواهی؟
 با این همه غم که از تو می بینم
 با فتنه روزگار عیدست این
 گفتم که: دلم بیوسه خرسندست
 گفتی: ندهم، دگر چه می باید؟
 زین طرفه ترت حکایتی دارم
 دل بین که همی چه باد پیماید؟
 بوسی نه پدید و هر زمان گویی
 باشد که کناری اندر افزاید

دستی بر نه، که انوری، ای دل

از دست تو پشت دست می خاید

ز هجران تو جانم می بر آید
 مکن، رحمی بکن، کاخر نشاید
 فروشد روزم از غم چند گویی
 که: می کن حبله ای، تا شب چنیزاید؟

کتاب غزلیات

دل بیشتر ز دیده بیالود و هم چنان
 با آنکه کس بشادی من نیست در غمت
 گویم که: کلام از غم عشقت بجان رسید
 جانان، ازین حدیث ترا خود فراغت نیست
 گوئی: چو زربود، همه کاری چو زربود
 منت خدای را، که باقبال مجدد دین
 در هیچ مجلسش نبود تا چو انوری

چندان که از زیانت بر آید بگیر نقد

در خاندان نیم که میسر نمی شود

گر دل تو همی چنان خواهد
 بنده را کی محل آن باشد ؟
 بسر تو که جان دهد بنده
 يك زمان از تو دور باد دلم
 این همه هست، هم امان دهمش
 که دل از بنده رایگان خواهد
 کانچه خواهی تو جز چنان خواهد
 کردل تو ز بنده جان خواهد
 گر بجان ساعتی زمان خواهد
 از فراق تو گر امان خواهد

خود همینست عادت معشوق

کانچه خواهی تو، او جز آن خواهد

یارم این بار، بار می ندهد
 خواب بختم دراز شد، مگرش
 روزگارم ز باغ بوك و مگر
 بخت یاری نمی دهد، نی، نی
 نيك غمناکم از زمانه، از انك
 این همه هست خود، ولیك اینك
 زانکه تادل بگریه خوش نکنم
 انوری، دل ز روزگار بیر
 بخت کارم قرار می ندهد
 چرخ جز کو کنار می ندهد ؟
 گل نگویم، که خار می ندهد
 این بهانه است، یار می ندهد
 جز غم یادگار می ندهد
 با غم غمگسار می ندهد
 اشك بی انتظار می ندهد
 که دمی روزگار می ندهد

هیچ کس را ز ساکنان زمین

آسمان زینهار می ندهد

سیه رویی من چون آفتابست بروز، آخر، چراغی می نباید
 یك برف آب هجرت هم چنان شد که از خونم قمعها می گشاید
 گرفتم کز غمت عمری بیابم چه حاصل؟ چون زمانه می نباید
 درین شبها دلم با عشق می گفت که: از وصالش چه گویی؟ میجم آید؟

هنوز این بر زبانش نا گذشته

فراقت گفت: آری، می نماید

دوستی يك دلم همی باید و گرم خون دل خورد، شاید
 خود نگه می کنم بمادر دهر تا بعمری یکی ازین زاید
 هیچ کس نیست زیر دور فلک که نه زان بهترک همی باید
 دست کرد جهان بر آوردم پای اهلی بدست می ناید
 با یکی گر وفا کنی عمری عاقبت جز جفات ننماید

انوری، روزگار قحط وفاست

زین خسان جز جفات نگشاید

دل ز درد تو می نیاساید جان ز مهر تو می بیفزاید
 گر کنم دل فدای تو، زبید و رکنم جان نثار تو، شاید
 روی بنمای، زانکه بی رویت دولتم هیچ روی ننماید
 تا تو از رخ نقاب نگشایی مردم چشم، چشم نگشاید
 تیره چشم مرا ز خاک درت سرمه روشنی همی باید

سرمه چشم چون کنم از خاک؟

کز سرمن بسر نمی آید

ز عمرم بی تو درد دل فزاید گرین عمرم نباشد بی تو، شاید
 دلم را درد تو می باید و بس عجب! کوراهمی راحت نیاید
 مرا این غم، که هرگز کم مبادا! بحمدالله هر دم می فزاید
 بدست هجر خویشم باز دادی که تا هر دم مرا رنجی نماید

اگر لافی زدم کان توام من

بدین جرم چه مالش واجب آید؟

آن را که غمت ز در در آید
در پای تو هر که کشته گردد
با رنج تو راحت دو عالم
کس نیست که بر بساط عشقت
خود گر سخن وصال گویی
ماییم و سری و اندکی زر
پس با همه دل بگفته کای دل
گر در همه عمر گویم ای وصل
زان تا ز تو بر نیایم کار
مقصود دو عالمش بر آید
از کل زمانه بر سر آید
در چشم همی محقر آید
از صف نعال بر تر آید
آن کیست که در برابر آید ؟
تا عشق ترا چه درخور آید
هرچ آید بر سر و زر آید
هجرات زبام و در در آید
کار دو جهان بهم بر آید

تسلیم کن، انوری، که این نقش

هر بار به شکل دیگر آید

دل در هوست ز جان بر آید
گو: جان و جهان مباش، اندیک
سودیست تمام، اگر دلی را
هم خانه هر که شد غم تو
و آن کس که فرو شود بکویت
گویی که: اگر چه هست کامم
لیکن ز زبان این و آنست
دل طعنه تو بدید و بخريد
نشیدستی چنان توان مرد
جان در غمت از جهان بر آید
مقصود تو از میان بر آید
يك غم ز تو رایگان بر آید
زودا که زخان و مان بر آید
دیرا که ازو نشان بر آید
با کام دل فلان بر آید
هر طعنه کم از زبان بر آید
تا دیده این و آن بر آید
ای جان و جهان که جان بر آید

ارزان فروش انوری را

گرباز خری گران بر آید

درد سر دل بسر نمی آید
آوخ! عمرم برخنه بیرون شد
گفتم: شب عیش را بود روزی
دل خانه فروش نام و ننگم زد
پای از گل عشق بر نمی آید
این بخت زرخنه در نمی آید
آن رفت و زان خبر نمی آید
دلبر ز تنق بدر نمی آید

از هر چه کند خجل نمی گردد وز هر چه زند بتر نمی آید
همدست زمانه شد، که در دستان رنگش چو دویک دگر نمی آید
برکنده شدم وز آشیان او یک مرغ وفا پیر نمی آید

بر صبر نویس، انوری، کارت

چون کار بجهد بر نمی آید

صبر با عشق بس نمی آید یار فریاد رس نمی آید
دل زکاری، که پیش می نرود یک قدم باز پس نمی آید
عشق با عافیت نیامیزد نفسی هم نفس نمی آید
بی غمی خوش ولایتیست ولیک زیر فرمان کس نمی آید
داد در کاروان خرسندیست زان خروش جرس نمی آید
چه کند انوری، که نی شکرش بی خروش مگس نمی آید

گویی: از جانت می بر آید پای

چه حدیست؟ پس نمی آید

یا وصل ترا عنایتی باید یا هجر ترا نهایتی باید
صد سوره هجر می فرو خوانم در شان وصال آیتی باید
دل عمر بعشوه می دهد رشوه آخر ز تو در حمایتی باید
بوسی ندهی، و گر طمع دارم گویی: بیها ولایتی باید
الحق به ازین بهانه نتوان جست در هر کاری کفایتی باید
آخر ز تو در جهان پس از عمری جز جور و جفا حکایتی باید
وانکه ز منت، چو عیب می جویی جز مهر و وفا شکایتی باید

در خون منی، چرا نیندیشی؟

کین دلشده را جنایتی باید

از تازگی که رنگ رخ یار می نماید گل با همه لطافت او خار می نماید
و آن جا که سایه سر زلفش رخسار پیوشد روز آفتاب سر دیوار می نماید
داعی عشق او چو بیازار دین بر آید سجاده ها بصورت زنار می نماید
در باغ روزگار ز بیداد نرگس او با شاخ نرگسی بمثل خار می نماید

فردای وعده هاش چنان روزگار خوست
گفتم که : جان به از زر، گفتا که: گر چنینست
گفتم که: بوسه، گفت که: زر، گفتمش که: جان
تدبیر چه؟ که هر که ز کیتی بکار می آمد
کامسال با بهانه او پار می نماید
زانم اذین متاع بخروار می نماید
گفت: این زبون نگر، که خریدار می نماید
در کار او فروشد و هم کار می نماید
زین ها، که مانده اند، کراکاراوبر آید؟

چون کار انوری ز غمش زار می نماید

چو کاری ز یارم همی بر نیاید
چه باشد که من بر غم او سر آیم
ولیکن همین غم به آخر، که با این
مرا گر چه در دل در آید غم او
پیغامش ارحال خود باز گویم
جوابم فرستد کزین می چه جوئی؟
ترا با غم خویشتن کار باشد
چو نوری بکارم همی بر نیاید
چو بر من غم او همی سر نیاید
همی هیچ شادی برابر نیاید
ز صد شادی دیگران در نیاید
کش از من نباید که باور نیاید
اگر باورم آید و گر نیاید
که از تو جزین کار دیگر نیاید.

تو، ای انوری، گر نباشی چه باشد؟

ازین هیچ توفان همی بر نیاید

با زلف تو کفر بر نیاید
عشاق ترا همی دو عالم
بردی دل من، و گری جان
انده تو می بریم و شاید
غم خانه گرفت در دل من
روی تو ز دین بدر نیاید
یک ذره بچشم در نیاید
هم آب بآب بر نیاید
کز ما هنر دگر نیاید
وز خانه همی بدر نیاید

عمرم بسر آمد، آخر، ای هجر

روز تو همی بسر نیاید

بمیری در کفم یاری نیاید
بنام ایزد! زبستان زمانه
کنون نقشم کسی می باز مالد
بجانی بوسه ای می خواستم، گفت:
چو آید جز جگر خواری نیاید
ز گل قسم بجو خاری نیاید
که اورا ازدوشش خاری نیاید
بهر جان بوسه ای باری نیاید

مراد در مذهب عشقش گرا و دوست
زده سجاده زناری نیاید
بصرف جان چو در بازار حسنش
بصد دینار دیداری نیاید
برو چون کیسه ای دوزم؟ که هرگز
مرا در کیسه دیناری نیاید
مرا گوید: نیاید هیچت از من
چه گویم؟ گویمش: آری نیاید
میند، ای انوری، در کار او دل

ترازو رونق کاری نیاید

ز عهد تو بوی وفا می نیاید
که از خوی تو جز جفای می نیاید
جهان نیست حسنت، که جز تخم فتنه
بر از آب و خاک و هوا می نیاید
مگو: بر کجا آمد آسیب جورم؟
نشان ده، بگو: بر کجا می نیاید؟
چنان دست بر خون روان کرد چشمت
که یک تیر غمزهاش خطا می نیاید
بنام ایزد! از دوستان زمانه
یکی با یکی آشنا می نیاید
ازین پس وفارسم هرگز میا، گو:
چو در نوبت عشق ما می نیاید
خوش آن کم که گویی: برو، بری تو
کسی می نیاید، چرا می نیاید؟
غم تو کس تست، هرگز نگویی؟
که: تا بر پیم در قفا می نیاید

بساز، انوری، با بلاکز حوادث

بر آزادگان جز بلامی نیاید

ای حریفان خفته، بر خیزید
بار دیگر بمی در آویزید
شاه غم را بیک دو باده خام
از سر ملک دل برانگیزید
خوشدلی چون غنیمت عمرست
از غنیمت چرا پرهیزید؟
چون ستیزه زمانه را کیشست
با ستیزه کننده بستیزید

چون کریمان چرا از سر سبکی؟

از سر هر چه هست بر خیزید

غارت عشقم بدل و جان رسید
آب ز دامن بگریبان رسید
جان ودلی داشتم، از چیزها
نوبت آن نیز پیابان رسید
گفتم: جانی بسر آید مرا
عشق تو آخر بسر آن رسید
بر تو چه سازم؟ که چو افغان کنم
زانچه بمن در غم هجران رسید

بشنوی افغانم و گویی بطنز: کار فلان زود با افغان رسید

رقعه دردم ز تو، بیچاره وار نیم شبان دوش بگیوان رسید

ار تو تویی زود که خواهند گفت :

سوز فلان در تن بهمان رسید

سنگ دل کر نیستی، ای دلربای سیم بر
هم بدل سنگ سیاهی، هم ببر سیم میبید
سرو سیمینی و سنگ راه از نور رخت
نیست سنگی پادزهر غم بجز سیم و مرا
پایم اندر سنگ غم آمد ز بی سیمی و ماند
گرچه چون سنگم صبور و سیم ساعد، لیک هست
نقش سنگ نیست عشق سیم در دل هر ترا
سیم را گر سوی او خوانم ز سنگ راه او
سنگ چون سیماب گردد زیر چنگش آن زمان

چند بر سنگم زنی، از بهر سیم، آخر چوزر؟
کی خورد با آن چنان سنگی کسی ز آن سیم بر؟
سنگ سیمما گردد، از بر سنگ سازی رهگذر
موی سیمین گشت از آن سنگم نشد دل تا چوزر
دستم اندر سنگ محنت از غم تو سیم بر
سیمگون اشکم فروده سنگ هر شب تا سحر
عاشق بی سیم و بی زر می کند بر سنگ سر
سیم همچون ناقه صالح ز سنگ آید بدر
سیم پیکر لعل تو از سنگ جوید خواب و خور

نیست اندر سیم و سنگ انوری، گر بنگری

سنگ او چون لعل کانست، سیم او چون زر تر

ای شده از رخ تو تاب قمر
از رخ و زلف خویش در عالم
چهره پنهان مکن، که در خوبی
عاشقان تو اندرین امید
در هوای تو مانده اند بدرد

وی شده از لب تو آب شکر
فته ای در فکندی، ای دلبر
چون تو صاحب جمال نیست دگر
تا بیندند، ای پری پیکر
چهره پر خون و دیده پر اخگر

نیست چون انوری یکی عاشق

با لب خشک و با دو دیده تر

سلام علیک، ای چفا پیشه یار
اگر بخت بامن مخالف شد دست
چه گویم؟ مرا با غم تو خوشست
خطایی که کردم بمن بر بگیر

کجایی و چون داری احوال و کار؟
تو باری مخالف مشو، زینهار!
که جز غم ندارم ز تو یادگار
گناهی که کردم زمن در گذار

جواب سلام ره‌سی بازده

سلام‌علیک، ای جفاپیشه یار

گنبد مشکین شدست چرخ زروی بهار	غالبه پیوند گشت بادچوزلفین یار (۱)
جدول تقویم باغ کرد هوا پر نقط	قبه زرین گل کرد صبا زرنکار
آتش لاله شمال سوخت سحر که بخور	قرصه خورشید را لعلخه کرداز بخار
دی بتماشای گل خیمه بیانی زدم	تا بکف آرم گلی از رخ اویادگار
از سر دل سوزگی فاخته آمد بمن	داد مرا از سخن شربت انده گوار
گفت: باحوال خویش سخت فرومانده‌ای	گفتم: تدبیر؟ گفت: یافتن غمگسار
گفت: دراندوه خویش شحنه کار تو کیست؟	گفتم: صبرست، گفت: صبر کند زیر بار

گفت: نپنداشتم کار ترا پر خلل

گفتم: شکرست، گفت: شکر بسی کشت زار

ساقیا، باده صبح بیار	دانه دام هر فتوح بیار
قبله ملت مسیح بده	آفت توبه نصوح بیار
هین! که توفان غم جهان بگرفت	می همزاد عمر نوح بیار
وز پی نفی عقل و راحت روح	راح صافی چو عقل و روح بیار

دلم از شمر انوری بگرفت

ای پسر، قول بوالفتوح بیار

هیچ دانی که سر صحبت ما دارد یار؟	سر پیوند چو من باز فرود آرد یار
کاشکی هیچ کسی زو خبری می دهدی	تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار؟
تو نبینی که مرا عشوه دهان چنداچند	سالها زار بگریاند و بگذارد یار؟
یارب، ار جور کند، خود چه کند؟ چون بعتاب	خون بریزد که همی موی نیازد یار

انوری، جان و جهان گیر، کم انگار دلی

بیش از آن کت بهمین کار کم انگار دیار

ای شمع تو جسم را جانی دگر جان نیا بد چون تو جانانی دگر

(۱) این اشعار که تنها در یک نسخه آمده است با اختلافاتی بنام عمادالدین غزنوی نیز آمده است رجوع کنید بلباب الالباب چاپ من ص ۴۳۱.

ای یزلف کافر تو عقل را
هر زمانی تازه ایمانی دگر
ای ز تیر غمزه تو رویع را
هر دم اندر دیده پیکانی دگر
نیست بر اثبات یزدان نزد عقل
از تو بهتر هیچ برهانی دگر
گر ببیند روی خوبت اهرمن
بی گمان گوید که یزدانی دگر
اگر فرو برده بوصلت از طمع
هر دلی بیهوده دندانسی دگر
وی بر آورده از عشقت در هوس
هر کسی سراز گویانی دگر
نیست تیمار غم عشق ترا
بهتر از درد تو درمانی دگر
دل بفرمانت بترك جان بگفت

ای بر از جان ، نیست فرمانی دگر؟

دلا، گر عاشقی ، جانی زیان گیر
و گرنه جای بازی نیست جان گیر
جهان عاشقی پایان ندارد
اگر جانت همی باید جهان گیر
مرا گویی : چنان هم نیست آخر
چنانکه دل همی خواهد چنان گیر
من اینك از میان کارم ، ای دل
سرو کلام همی بینی کران گیر
در آن می زنی کز غم شوی خون
برو، هم عافیت را آستان گیر

بیوی وصل خود رنگش نبینی

بحرمت جان هجران بر میان گیر

تخته عشق نوشتم باز
بر نویس ، ای نگار ، تخته آرز
تا بر استاد عاشقی خوانیم
روزی چند باب راز و نیاز
با سر حالت گذشته شویم
گرچه عمر گذشته ناید باز
ورقی تازه کن ز عهد قدیم
باز کن خاك عشوه از سرناز
هین ! که روز و شب زمانه همی
ورق عمر می کنند فراز
چند گویی : زمانه در پیشست؟
بر وفای زمانه هیچ مساز

قصه کوتاه کن ، که کوتاه کرد

روز امید انتظار دراز

شب کسوت هست و قصه شبهای من دراز
هین ! بوس و هین ! کنار ، که بنواخت صبح ساز
يك لحظه بر نخورده مرا از رخ تو چشم
يك فزه کم نگشته مرا از رخ تو آرز

ترسم که با کتاره سندی چون خیل روس بر زنگ شاه روم کند باز تر کتاژ

گیری توراه بام وبری وصل زود سیر

باز از درم در آید هجران دیر یاز

جمالت عشق می افزاید امروز رخت غارت کنان می آید امروز

مه و خورشید در خوبی و کشی غلام روی خوبت شاید امروز

سر زلفت سر آن دارد امشب که راز عاشقان بگشاید امروز

بسا جان منتظر بر لب رسیده که تا عشقت چه می فرماید امروز؟

بنام ایزد! نگارا، از نکویی

چنانی کت چنان می باید امروز

قیامت می کنی، ای کافر، امروز ندانم تا چه داری در سر امروز؟

بطعنه زهر پاشیدی همی دی بخنده می فشانی شکر امروز

دوهاروت تو گردی بودجان بر دو باقوت تو شد جان پرور امروز

لبت تا عاشقان را دست گیرد برون آمد بدستی دیگر امروز

تو، ای سلطان بت رویان، که در چین ندارد چون تو سلطان سنجر امروز

بحق آنکه داد، ای بت، جمالت

بحال بنده يك دم بنگر امروز

چاره عشق تو نداند کس نامه وصل تو نخواند کس

نقش هجران تو که مالد باز؟ تو توانی، اگر تواند کس

در رکابت فلك فرو ماند هم عنایت چگونه راند کس؟

بغمی چون دلی بنستانی از تو انصاف چون ستاند کس؟

از تو هر چه بتر بروی رسد خود بروی کس آن رساند کس؟

هم برین دل اگر بخواهی ماند

تا نه بس در جهان نماند کس

جانا، بغریستان چندین بنماید کس باز آی، که در غربت قدر تو نداند کس

صدنامه فرستادم، يك نامه تو نامد گویی خبر عاشق هر گز نرساند کس

در پیش رخ خوبت خورشید نیفرورد در پیش سواران خر هر گز نراند کس

هر کوزمی وصلت یک جام یاشامد

تازنده بود، اورا هشیار نخواند کس

نکارا، بر سر عهد و وفا باش در آیین نکو عهدی چوما باش

چنان کزما جدایی، ماهر ویا زهرچان جز وفا باشد جدا باش

مرا خصمست در عشق تو بسیار نیندیشم، تو بر حال رضا باش

چو با جانم غم تو آشنا شد مکن بیگانگی و آشنا باش

نگارینا، ترا باشم همه عمر

خداوندی کن ویک دم مرا باش

ای زلف تو تکیه کرده بردوش وی جعد تو حلقه کرده بر گوش

ای کرده دلم ز رنج مفتون وی کرده مرا ز عشق مدهوش

چون بزم کنی و رزم سازی ای لاله رخ سمن بنا گوش

گویند ترا : مه قدح گیر خوانند ترا : بت زره پوش

گیرم که شبنی مرا بخلوت تا روز بگیری اندر آغوش

نیکو نبود که بی گناهی یک باره مرا کنی فراموش

هر گه که کنم عتاب با تو عمدا ببری ز خویشتن هوش

بی روی تو بود دوش تا صبح

از ناله من جهان پر از جوش

دوش باز آن صنم عشوه فروش شهری از ولوله آورد بجوش

صبح دم بود که می شد بوناق چون پرندوش، نه بی هش، نه به هوش

دست بر کرده بشوخی از جیب چادر افکنده زشکی بردوش

دامن از خواب کشان در نرگس دام دلها زده از مرز نگوش

لاله اش ز آتش می پروین باش از هوش از باد سحر سنبل پوش

پیشکارش قدح باده بدست وادیکی چنگ خوش اندر آغوش

را هوی کرده بعمدا پرده تا بود پرده در و پرده نیوش

« طلع السعد علی السعد حال » آتش فتنه کش آفت کوش

هم سه تا در عمل آورده چنانک میر غالم نشنیدست بگوش

قول این وقت و چنان مطرباد وای! اگر شهر بر آشفتنی دوش
ای بسا شربت خون، کز غم او دوش گشتست بر آوازش نوش
روستایی بچه‌ای شهر بسوخت کس درین فتنه نباشد خاموش

گر شبی دیگر ازین جنس کند

در که میر خراسان و خروش

دوش در ره نگارم آمد پیش آن بغوبی ز ماه گردون بیش
گشته از روی و زلف خون خوارش خاک گل رنگ و باد مشک پریش
چون مرا دید ساعتی از دور آن بت نیک خواه نیک اندیش

باشادت نهان زدشمن گفت :

السلام عليك ، یا درویش

بر شك آمد مرا کار ازدل خویش غمین گشتم ز کار مشکل خویش
در آن در باشدستم غرقه، کان جا بجز غم می‌نیسم ساحل خویش
براه وصل می‌بویم ولیکن همه در هجر بینم منزل خویش
مبادا هیچ آسایش دلم را اگر جز رنج بینم حاصل خویش

اگر کس قاتل خود بود هرگز

منم آن کس نخستین قاتل خویش

کرا در شهر برگویم غم دل ؟ که آمد در دو عالم محرم دل ؛
دلی دارم همیشه همدم غم غمی دارم همیشه همدم دل
دلا، عالم نمی‌دانم یقین دان ازان کافتاده ام در عالم دل
دلی و صد هزاران آه خونین زحد بگذشت الحق ماتم دل

کنار مرحمت گر بازگیری

بخر واری فرو ریزم غم دل

ای خوب تر ز رویت نشکفته در جهان گل دردد شراب گلگون، کاهد بیوستان گل
از گل نشاط مل کن با من بیاغ و بنشین که جام بر کفم نه، که بر سرم فشان گل
وقت صبح با تو مجلس بیاغ خواهم مل بر کران نهاده و افکنده در میان گل
آن گل نگر که چندان بر شاخ گلبن آمد کوهست همچو رویت، شادی بروی آن گل

گیتی که ناله ای چند در باغ گل نماند
جاویدمانیا تو ، در باغ گو : ممان گل

وی جان غمگسار مرا صد هزار غم	ای زلف تابدار ترا صد هزار خم
تاحلقه‌های زلف تو خالی نشد زخم	خالی نگردد ازغم عشق تو جان من
کز مشک چشمه‌است بگل برک بر، رقم	برعارض تو حلقه زلف تو گویی
یا پنجه‌های شب زده بر روی صبح دم	یا سلسله شب از شبه بر گرد آفتاب
ای در حمایت لب و جزع تو نوش و رسم	ای در خجالت از رخ و زلف تو روز و شب
ای بخت من ز مهر تو چون چشم تو دژم	ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ
طبعم ز روی و موی تو پر نور و پر ظلم	جانم ز جزع و لعل تو پر درد و پر شفاست
زان روی بسته دارم از فرق تا قدم	از پای تا سر همه بندست زلف تو
کان دم که از تو دورترم با توام بهم	از بند تو چگونه بود روی جستم؟
پیوسته دارم بوصال تو متهم	در چشم و دل مرا تو چنانی که دل چو خصم
وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم	ای در دلم خیال تو شکی به از یقین

کم کن ز سرتکبر و بنشین ، که انوری

در عشق چون میان ولبت گشت کم ز کم

در بر گرفت چنگ و بکف بر گرفت جام	مست اردم در آمد دوش آن مه تمام
از مشک سوده بر گل سوری فگند دام	بر روز روشن از شب تیره فگند بند
لؤلؤ همی فشاند ز یاقوت بر رخام	آهنگ بست کرد ز صوت حزین خویش
در جام او ز عکس رخ او شراب خام	گفتی که لعل ناب و عقیق گداختست
آن ماه سر و قامت و آن سرو کش خرام	بنشست بر کنار من و باده نوش کرد
می خورد تا بروز سپید از نماز شام	با چنگ در کنار بد اندر کنار من
زان عشرت بغایت و زان مستی تمام	در کوشه ای که کس نبود آگاه ز حال ما
او بود و انوری و می لعل و السلام	نه ساقی و نه مطرب و نه یار و نه حریف

امشب من و تو و می لعل و سرود رود

بی زحمت رسول و فرستادن پیام

ساقی اندر خواب شد، خیز ای غلام باده اندر جام جان ریز ، ای غلام

با حریف خویش در ساز، ای پسر
چند گویی : مست گشتم ؟ می بده
چند پرهیزی ز می ؟ پرهیز چند ؟
بیش ازین بد خوئی و تندی مکن
در شراب لعل آویز ، ای غلام
وقت مستی نیست ، مستیزای غلام
از چنین پرهیز ، پرهیز ای غلام
ساعتی با ما بیاویز ، ای غلام

در پناه باده شو ، چون انوری

از غم ایام بگریز ، ای غلام

یعلم الله ، که دوستدار توام
بی تو، ای جان و دیده روشن
ارغوانم چو زعفران شد زرد
در سر من خمار انده تست
عاشق زار بی قرار توام
چون سر زلف تابدار توام
تا که بی روی چون نگار توام
تا که بی چشم پر خمار توام
زانکه در بند روزگار توام
تا جدا از برو کنار توام
هر شبی در کنار غم خسبم

یار درد و غم مدار، که من

آخر، ای ماهر وی، یار توام

تارنگ مهر از رخ روشن گرفته ام
در بای غم غذای دل تنگ من شد دست
آهن دلا ، دلم ز فراق تو نشکند
يك روز دامن تو بگیرم ، که چند شب
تا خود مرا ز بهر تو بودست دوستی
بی رنگ او بین که چه شیون گرفته ام
در با کشی بچشمه سوزن گرفته ام
کورا بدست صبر در آهن گرفته ام
در بویه اشک خویش بدامن گرفته ام
زان بی تو خویشان را دشمن گرفته ام

ترسم که : جان من کم من گیرد از جهان

کز جمله جهان کم جان من گرفته ام

تا بمهر تو تولا کرده ام
هر غمی کاید بروی من ز تو
کی فرود آید غمت جای دگر ؟
در بهای هر غمی خواهی دلی
از همه عالم تبرا کرده ام
جای آن اندر سویدا کرده ام
چون من این جایش مهیا کرده ام
وانگهی گویی محابا کرده ام
بادل مسکین مدارا کرده ام
بس که بر آید فردا در غمت

نیستم نو مید کاخر بر دهد
آنچه بر امید فردا کرده ام

بدو چشم تو که تا زنده ام تو خداوندی و من بنده ام
سر زلف تو گواه منست که من از بهر رخت زنده ام
برخ خویش ننازی چنان که من از عشق تو نازنده ام
چند زنم خنده؟ که در عشق تو

ز در صد گریه بود خنده ام

روی ندارد که از تو روی بتابم زانکه چو روی تو در زمانه نیابم
چون همه عالم خیال روی تو دارد روی ز رویت بگو: چگونه بتابم؟
حیله گری چون کنم بعلق؟ چو کم کرد عشق تو سر رشته خطا و صوابم
نی ز تو بتوان برید، تا بشکیم نی بتو بتوان رسید، تا بشتابم
من چو شب از محنت تو هیچ نخسبم شاید کاید خیال وصل بخوابم
راحتم از روزگار خویش همینست این که تودانی که بی تو در چه عذابم
گفتی: خواهم که نام من نبری هیچ زانکه ازین بیش نیست برک جوابم

عربده بر مست هیچ خرده نگیرند

با من ازین ها ممکن، که مست و خرابم

بعالم جز تو دلبندی نیابم ترا در لطف مانند نیابم
ز دست عشق تو هرگز نباشد که در پای خرد بندی نیابم
جداباد از تنم جان من آن روز که دل را با تو پیوندی نیابم
ز تلخی عیش من چون زهر گردد گرازشیرین لبست قندی نیابم
فراق تو دمار از من بر آرد اگر وصل تو یک چندی نیابم
چرا با تو بدل همتا نباشم؟ چو همتای تو دلبندی نیابم

به از من بندگان داری ولیکن

به از تو من خداوندی نیابم

کس نداند کز غمت چون سوختم خوشتن در چه بلا اندوختم
دیدنی دیدم ازان رخسار تو جان بدان یک دیدنت بفروختم
بر کشیدم جامه شادی ز تن وز بلا دلقی کنون نو دوختم

هرچه دانش بود کم کردم همه وز فراغت زرگری آموختم

ز بر اندو دم بدین رخسار سیم

آتش اندر کوره دل سوختم

آخر در زهد و توبه در بستم	وز بند قبول این و آن رستم
بر پرده چنگ پرده بدریدم	وز باده ناب توبه بشکستم
با آن بت کم زن مقامر دل	در کنج قمازخانه بنشستم
چون نوبت حسن پنج کرد آن بت	زنهار چهار کرد بر بستم
از رخصت عشق رخنه می جستم	وز عادت مادر و پدر جستم
چون پای بلا بجور بگشادم	بی باده مباد يك نفس دستم
در میکده گاه مؤمن کبرم	در مصطبه گاه عاقل هستم

دستم ز زبان خصم کوتاه شد

کامروز چنانکه گویدم هستم

دل از خوبان دیگر برگرفتم	ز دل نو باز عشقی در گرفتم
ندانم من که اصل عاشقی چیست؟	چو دانستم ره دیگر گرفتم
فکندم دفتر و جستم زطامات	خراباتی شدم ، ساغر گرفتم
عتاب دوستان يك سو نهادم	کتاب عاشقی از سر گرفتم

زهر عاشقی در بت پرستی

طریق مانی و آزر گرفتم

دردا و دریغا ! که دل از دست بدم	و ندر غم و اندیشه و تیمار فتام
آبی ، که مرا نزد بزرگان جهان بود	خوش خوش همه بر باد غم عشق تو دادم
با وصل تو نابوده هنوزم سروکاری	سر بر خط بیداد جفای تو نهادم
دل در سخن زرق زر اندود تو بستم	تا در غم تو خون دل از دیده گشادم
مپسند که با خاک برم درد فراقت	چون دست غم عشق تو بر داد بیدام

با آنکه نباشی نفسی جز بخلافم

هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

بر آنم کز تو هرگز برنگردم بگرد دلبری دیگر نگردم

دل اندر عشق بستم و رهمه عمر جفا بینم ز تو هم بر نگردم
 مرا اسلام ماند دست، اندران کوش که از هجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرانت بدین سان

کزین غم، تا زیم، بهتر نگردم

ای مسلمانان، ز جان سیر آمدم بی نگارم از جهان سیر آمدم
 گر نبود جان که دیدی هجرا و؛ از وجود خود ازان سیر آمدم

شادی باید ز غم آخر مرا از غم آن دلستان سیر آمدم
 از دلم هرگز نرسد آن نگار از مراعات زبان سیر آمدم

گفتم: از صفرا ز من سیر آمدی؟

گفت آن کافر که: هان! سیر آمدم

دل باز بعاشقی در افگندم بر داد بیاد عهد و سو گندم

پیوست بعشق تا دگر باره بیرید ز خاص و عام پیوندم

بر کند بدست عشق از بیخم تا بیخ صلاح و توبه بر کندم

بندم بدهد همی شود در سر کی سود کند نصیحت و پندم؟

چون بسته بند عاشقی باشم این بار که نیک نیک در بندم

از مرهم وصل فارغم زیرا کز یار بدرد هجر خرسندم

آخر شب هجر بگذرد بر من

گر بگذارد عشق روز کی چندم

در دست غم یار دلارام بماندم هشیار ترین مرغم و در دام بماندم

بردم ندب عشق ز خوبان جهان من از دست دل ساده سر انجام بماندم

یک کام بکام دل خود کامه نهادم سرگشته همه عمر در آن کام بماندم

آتش زدم اندر دل خود کامه بیک بار دل سوخته شد آخر و من خام بماندم

بر بام طمع رفتم تا وصل بینم بشکست قضا پایم و بر بام بماندم

یاران همه رفتند ز ایام حوادث

افسوس که من در گو ایام بماندم

بر آن عزمم دگر باره به بتخانه کمر بندم دل اندر وصل و هجران بت بیداد گر بندم

برندی سر برافرازم، بیاده رخ بر افروزم ره می خانه بر گیرم، در طامات در بندم

چو عریان مانم از دعوی قباهای بقا دوزم چو مفلس مانم از هستی کمرهای بزر بندم

ورم یار خرابانی بکیش خویش بفرید
بخر و شر چو حامل شد چو از گردون برآمد خور
بزندان که در ساعت چنوا زنار بر بندم
من نادان چه معنی رادل اندر خیر و شر بندم

چو کس واقف نمی گردد همی بر سر کار او
درین بندم دل، آخر به، که درکاری دگر بندم

عمر بی تو بسر چگونه برم ؟
خونها از دو دیده بالودم
چند بر تافتم ز کوی تو روی
تو زشادی و خرمی بر خور
گرچه کاهم همی کشم کوهی
مگر این بود بخششم ز فلک ؟
که همی بی تو روز و شب شمرم
رخنه رخنه شد از غمت جگرم
باقضا بس نیامد این حذر
که من از تو بجز جگر نه خورم
در غم تو هنوز مختصرم

که ز دست غم تو جان نبرم

بیا ، تا ببینی که من در چه کارم ؟
بجانی که بی تو مرامی بر آید
دلی دارم آنجا ، نه بی پای مردم
مرا گویی : از عشق من بر چه کاری ؟
منم گاه و بیگاه در دخل و خرجی
غمت بادلم گفت که عشق چونی ؟
نباید ، میا ، ترک این هم ندارم
چه باشد جهانی ؟ بهم بر نیارم
غمی دارم آنجا ، نه بی دستیارم
اگر کار اینست بر هیچ کارم
غمی می ستانم ، دلی می سپارم
نفس بر نیارم ، یعنی که زارم
که در سایه دولتش سربخارم

فراقا ، برو خودت هم نبینم

اگر هیچ باقیست بر روزگارم

گر عزیزم بروت و مگو خوارم
بر دلم گو غمت جهان بفروش
سایه بر کار من نمی فگنی
هیچ گل ناشکفته از وصلت
گویمت : جان من بیازاری
خویشتن را بدان میار ، چو من
چه کنم ؟ دوست همی دارم
با چنین صد غمت خریدارم
وین چنین نور کی دهد کارم ؟
هجر تا کی نهد بجان خارم ؟
در تو جانم بری نیازم
خویشتن را بدان نمی آرم

گویی ارجز خدای دارم و تو انوری ، از خدای بیزارم

هم تودانی که این چه دستانست

رو ، که شیرین همی کنی کارم

زیر بار غمی گرفتارم کندرو دم زدن نمی یارم

عمر و عیشم به رنج می گذرد من ازین عمر و عیش بیزارم

در تمنای یک دمی بی غم هر شبی تا بروز بیدارم

تا غمت می کشد گر بیانم دامنست چون زدست بگذارم؟

حاصل دولت و جوانی خویش

دامنی پرزآب و خون دارم

درد دل هر زمان فزون دارم چه کنم ؟ بی وفاست دلدارم

همه با من جفا کند ، لیکن بجفا هیچ ازو نیازدارم

بار اندوه و رنج و محنت او بکشم ، زانکه دوستش دارم

یاد وصلش کنم ؟ معاذالله ! کی بود این محل و مقدارم ؟

کی توانم حدیث هجرش کرد ؟ می رود صد هزار پیکارم

گفته بودم کزو کنم درخواست تما نماید ز دور دیدارم

این قدر التماس خود چه بود ؟ سالها شد که تا در آن کارم

باورم می کنی ، بنعمت شاه

کین قدر نیز هم نمی یارم

هر چند بجای تو وفا دارم هم از تو توقع جفا دارم

در سر ز تو هم چنان هوس دارم در دل ز تو هم چنان هوا دارم

از من چو جهان مبر ، که می دانی کز دولت این جهان ترا دارم

بیگانه مشو چو دین و دل با من چون با غم تو دل آشنا دارم

گویی که : مگوی راز با خصمان حاشا لله ! که این روا دارم

لیکن بگل آفتاب چون پوشم ؟

چون پشت چوماه نو دو تا دارم

بیا ، که با سر زلف تو کارها دارم ز عشق روی تو در سر خارها دارم

بیا، که چون توییابی، بوقت دیدن تو
 بیا، که بی رخ گل رنگ و زلف گل بویت
 بیا، که در پس زانوی چندروزه فراق
 چو آمدی مرواز نزد من، که تا همه عمر
 ز جور بخت بد و روزگار محنت، تو
 مرا زیاده مبر، آن مبین که در رخ و چشم
 خطاست آنکه همی گویم، این طمع نکند
 قراهای مرا باتورنک و روی نیست

ز کار خویش تعجب همی کنم، یسار

چه ناروان و فرو بسته کارها دارم؟

تا بکوی تو رهگذر دارم کسی نداند که من چه سردارم؟
 دل، ربودی و قصد جان کردی رسم و آیین تو ز بر دارم
 داستانی ز غصه همه مال قصه عمر جان شکر دارم
 جز غم عاشقی و بی سیمی صد هزاران غم دگر دارم
 عهد و پیمان شکسته ای بر هم سر بر آورده ای، خبر دارم

هر غمی کنز تو باشدم، حقا

ای دودیده، بدیده بردارم

عشقت اندر میان جهان دارم جان ز بهر تو در میان دارم
 تا مرا بر سر جهان داری بسرت گر سر جهان دارم
 گویی از دست هجر جان نبری کافرم گر نه این گمان دارم
 بر سرم هر چه عشق پیوستست يك بيك بر سر زبان دارم
 از اثر های طالع عشقت چون قضا های آسمان دارم
 جانم اندر بهای وصل بخر گرچه بر هجر دل زبان دارم
 پیش پای قفای هجر منه من بیچاره نیز جان دارم
 گویی از جان کسی حدیث کند؟ چه کنم؟ در کیایی آن دارم

بر تو کاحوال انوری پیداست

بتکلف چرا نهان دارم ؟

داری خبر؟ که در غمت از خود خبر ندارم	وز تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم
هستم ب خاک پای و بجان و سرت بحالی	کامروز در غم تو سر و پای و سر ندارم
منمای درد هجر ازین بیشتر ، که دانی	از حد گذشت و طاقت ازین بیشتر ندارم
دردا! که در امید وصال تو در فراق	از من اثر نماند وز وصلت اثر ندارم
ای جان و دل برده و در پرده خوش نشسته	هان! تا ز روی نهان برده بر ندارم
اشک چو سیم دارم و روی چو زر ازین غم	کنند خور جمال رخت سیم و زر ندارم

دارم ز غم هزار جگر خون و انوری را

شب نیست تا بخون جگر دیده تر ندارم

یارم تویی بعالم ، یار دگر ندارم	تا در تنم بود جان ، دل از تو بر ندارم
دل بر ندارم از تو وز دل سخن نگویم	زان دل سخن چه گویم؟ کز وی خبر ندارم
دارم غم تو دایم با جان و دل برابر	زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم
هر ساعتی فرییم دل را بعشوه تو	گویى که عشوه تو يك يك ز بر ندارم
گفتی: که صبر بگزین، تا کار تو بر آید	صبر از چنان جمالی نشکفت اگر ندارم

صبرم چگونه باشد از عشق ماهر و بی؟

کنند زمانه کس را زو دوست تر ندارم

جز سر پیوند آن نگار ندارم	گر چه ازو جز دل و فکر ندارم
هر نفسم یاد اوست، گر چه ازو من	جز نفسی سرد یادگار ندارم
شاد بر آنم که در فراق جمالش	جز غم او هیچ غمگسار ندارم
زان نشوم رنجه از جفاش، که از فقر	سایه مشتاق روزگار ندارم

وز غم هجران او بسحر که تن نیست (!)

هیچ غم دیگر اعتبار ندارم

اگر نقش رخت بر جان ندارم	بزلف کافرت ایمان ندارم
ز تویک درد را درمان مبادم	اگر صد درد بی درمان ندارم
ز عشقت رازها دارم ، ولیکن	ز بی صبری یکی پنهان ندارم

صبوری را مگر معزول داری دلی می باید و من آن ندارم
مرا گویی: زیبوندم چه داری؟ چه دارم؟ جز غم هجران ندارم
گر از تو بوسه ای خواهم بجانی تو گویی: بوسه ارزان ندارم
لبت دندانم از جان برکشیدست
چه گویی با لبت دندان ندارم؟

نگارا، جز تو دلداری ندارم بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز بازار و سواس تو در دل بجان تو، که بازاری ندارم
اگر چه خاطرم آزرده تست ز تو بر خاطر آزاری ندارم
ز کردار تو چون ناز دارم؟ ای دوست که در حق تو کرداری ندارم
ترا، باری، بهر غم، غم خوری هست غم من خور، که غمخواری ندارم
بسان انوری در گلستان
چه بد بختم؟ که خودخاری ندارم

هر چند که عشق تو پوشیده همی دارم هر کس که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که: فرو گویم با تو طرفی زین عم ز اندیشه دلم خون شد، هم زهره نمی دارم
با آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم هم در تو نمی گیرد، چه سرد دمی دارم!
گویی که: چو زر آری، کار تو چو زر گردد حقا که اگر جز جان وجه و درمی دارم

از انوری و حالش، دانم که نه ای بی غم
و زبوالعجیبی گویی کین غم چو کمی دارم

بای بر جای نیست هم نفسم چه کنم؟ اوست دستگیر و کسم
در پی گرد کاروان غمش از سیلان نامه جرم
بر سر کوی او شبی گذرم که حمایت کند سگ عسسم
معرم رسته لبش بشدم تا نگفتم طفیلی مکسم
گفتمش: دل وصال می طلبد راستی من هم اندرین هوسم
گفت: بادل بگو که: حالی نیست ما حاضر جز بهجر دست رسم
دل مرا گفت: هم به از هیچی رایگان هجر یافتم، نه بسم؟
گویدم: انوری، درین پیوند بای در پیش و پای باز بسم

گویم : اینک ازینت می گویم:

پای بر جای نیست هم قسم

دل رفت و این بتر که بدلبر نمی رسم	کان می کنم ولیک بگوهر نمی رسم
درویش حال کرد غم عاشقی مرا	زان در وصال یار توانگر نمی رسم
باغ وصال را بهمه حالها دریست	گمراه شدم ز هجر و بدان در نمی رسم
دارد وصال یار یکی پایه بلند	آری، مرا چه جرم بود؟ بر نمی رسم

هجران یار هست مرا، گر وصال نیست

با وی بساختم ، چو بدیگر نمی رسم

کارم بجان رسید و بجانان نمی رسم	دردم دراز گشت و بدرمان نمی رسم
ایمان و کفر نیست مرا در غمش، که من	در راه او بکفر و بایمان نمی رسم
راهیست بی کرانه غم عشقش و مرا	چون پای صبر نیست پایان نمی رسم
گوید : بما ، ز حرمت ما کم همی رسی	حرمت بهانه ایست، ز حرمان نمی رسم

سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد

معدورم از بخدمت سلطان نمی رسم

کار جهان نگر که جفای که می کشم؟	دل پیش عهد و بیش وفای که می کشم؟
این نعره های گرم ز عشق که می زنم؟	وین طعنه های سرد برای که می کشم؟
بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند	چون دوست نیست بهر رضای که می کشم؟
دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد	آخر نگویدم که : هوای که می کشم؟
ای روزگار عافیت ، آخر کجا شدی؟	باری ، یکی بین که جفای که می کشم؟

شهریست، انوری و شب و روز این غزل:

کار جهان نگر که جفای که می کشم؟

نو بنو هر روز باری می کشم	بار نبود، چون زیاری می کشم
ناشکفته زو گلی هرگز مرا	هر زمان زورنج خاری می کشم
گر بلایش می کشم عییم مکن	کین بلا آخر بکاری می کشم
زحمت سرمای سرد از ماه دی	بر امید نو بهاری می کشم
بار او نتوان کشید از هجر و وصل	بس مرا این بس، که باری می کشم

تو مرا گویی: کشیدی درد و غم
عشق هر دم در میانم می کشد
من چه می گویم؟ که: آری می کشم
گرچه خود را بر کناری می کشم
کار من روزی شود همچون نگار
کین غم از بهر نگاری می کشم

فخر وقت خویشتن دانم همی

اینک از خصمانش عاری می کشم

جانا، ز غم عشق تو امروز چنانم
بر چهره عیانست بیک بار ضمیرم
کند رخم زلف تو توان کرد نهانم
وز دیده نهان گشت بیک باره نشانم
زین پیش همان در غم خویشم که ازین پس
از دست فراق اگر دست نگیری
دانی که اگر بی تو بمانم بنمانم
زودا که فراق تو برد دست بجانم

هر چند که اندیشه کنم تا غرض تو

از کشتن من چیست؟ همی هیچ ندانم

ای آرزوی جانم، در آرزوی آنم
که که بآب دیده خرسند کردمی دل
کز هجر بیک شکایت در گوش وصل خوانم
کارم چنان شدا کنون، کان هم نمی توانم
من این همه ندانم، دانم که می بر آید
جانم ز آرزویت، ای آرزوی جانم
دانی چگونه باشم؟ در محنتی چنینم
زان پس که دیده باشی در دولتی چنانم
با دل بدرد گفتم کاخر مرا نگویی
کان خوشدلی کجاشد؟ دل گفت: من ندانم

آری گرت بیابم روزی بکام یابم

ورنه چنان که باشد زین روز در نهانم

ای دوست تر از جانم، زین پیش مر نهانم
جان بود دولی ما، دل در سر کارت شد
مگذرز وفاداری، مگذار بر این سانم
جان ماند و چه فرمایی؟ در پای تو افشانم
من با تو جفا نکنم، تو عادت من دانی
بامن تو وفانکنی، من طالع خود دانم
بادل شده ای عاجز چندین چه کنی خواری؟
ای کافر سنگین دل، آخر نه مسلمانم؟

بشکست غمت بستم، با این همه عزم آنست

تا جان بود اندرتن روی از تو نگردانم

ره فرا کار تو نمی دانم
عاشقم بر تو و همی دانی
غم من نیستت، بغم ز آنم
فارغی از من و همی دانم

نکنم جز وفا ، که نتوانم نکنی جز جفا ، که نشکیمی
کافرم گر کنون مسلمانم کافری می کنی درین معنی
گفتمت : تا بجان بفرمانم گفتیم : تا ببوسه فرمانست
من همه عمر بر سر آنم گرچه برخاستی تواز سر این
چون زجان خوشتری بدنندام کی بجان بر کشم زتو دندان؟
تاج عهد تو بر سر جانم مهر مهر تو بر رنگین دلست
با چنین ملک در ولایت غم
انوری نیستم ، سلیمانم

تودانی که من جز تو کس را ندانم تویی یار پیدا و یار نهانم
مراجای صبرست ودانم که دانی ترا جای شکرست ودانی که دانم
بر آنی که خونم بزاری بریزی برای رضای تو من هم بر آنم
مرا گویی : از من بجز غم نبینی اگر راست خواهی چنین بدگمانم
گراز وصل تو شاد گردم و گرنه بهر سان که باشد زغم در نهانم
میان من و تو هم اندر هم آید چو در جستجوی توجان بر میانم

عجب نیست کز انوری بر کرانی
مرا بین که اویم وزو بر کرانم

ترا من دوست می دارم، ندانم چیست در مانم؟ نه روی هجر می بینم، نه راه وصل می دانم
نپرسی هرگز از حال من ، نسازی چاره کارم نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم
دل بردی و آنگاهی ببیدل صبر فرمایی ممکن تکلیف نا واجب، که بی دل صبر نتوانم

اگر با من نخواستی ساخت، جانم همچو دل بستان

که بی وصل تو اندر دل و بال دل بود جانم

بیا، ای راحت جانم ، که جانم بر تو افشانم زمانی با تو بنشینم زدل این جوش بنشانم
ز حال دل که معلوم همه این بود، آنهم شد بگویم شمه ای با تو ، ترا معلوم گردانم
مرا گویی چه داری تو؟ که پیش من کشی آنرا چه دارم؟ هر چه دارم من، نشاید، آن ترادانم
بدندان مزد جان خواهی، چو آیی نزد من بکدم بخواه ، آری، روا باشد، حریف آب دندانم

یکی دریای خون دارم، که آنرا دیده می گویم

یکی وادی غم دارم، که آن را دل همی خوانم

ز عشقت ای شیرین صنم، گر چه بسر بر می زنم
شاه خوبانی و من تا روز بر رخسار خود
نه یار دیگر می کنم، نه رای دیگر می زنم
هر شب بدارالضرب غم بر نام تو ز می زنم
سراز هوای دلبران چون حلقه بر در می زنم
شد دلم آویخته در حلقه زلفین تو

دل بر دودامن در کشید تا پای بند وصل او

هر شب دودست از هجر او تا روز بر سر می زنم

من که باشم که تمنای وصال تو کنم؟
کس بدرگاه وصال تو نمی یابد بار
یا کیم تا که حدیث لب و خال تو کنم؟
من چه بیهوده تمنای وصال تو کنم؟
ساکنم، تا که شبی پیش خیال تو کنم
مردم چشم و سرم طرف دوال تو کنم
در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
که همی وصف جمال بکمال تو کنم
از سر مردمی گرتو کلاهی نهیم
ور به چشم تو در آید سخنم، تا بزم
شعر من سحر شد و شد بکمال از بی آن

چشم تو سحر حلاست، حرامست مرا

شاعری هر چه نه بر سحر حلال تو کنم

یار چون در خورد همت می کنم
قیمت يك بوس او صد بدره زر
سرفدای تیغ تهمت می کنم
من دهان خوش می کنم، آری کجاست
گر کنم با او خصومت می کنم
دوشم آن دلبر گرفت اندر کنار
وجه يك جو؟ ز آنچه قیمت می کنم
بر سر آن نکته ای در یافتن
يك زمان، یعنی که رحمت می کنم
گر چه دانستم که زحمت می کنم

چشم کردم شوخ و گفتم: ای نگار

بر سر پا نیز خدمت می کنم

تا نپنداری که دستان می کنم
کارم از هجران بجان آورده ای
اینك از عشق تو افغان می کنم
دوستی گویی: نه از دل می کنی
جان خوشنت، این ناخوشی زان می کنم
نفی تهمت را دگر دشوار عشق
راست می گویی که از جان می کنم
پیش هر کس بر دل آسان می کنم

برخ از خورشید هم پیداترست کان بگل خورشید پنهان می‌کنم
 بی‌لب و دندان شیرین توصیر از بن سی و دو دندان می‌کنم
 دامن ازمن درمکش، در هر دمت رشوتی نو در گریبان می‌کنم
 زرن دارم، لیکن از دریای طبع هر زمانت گوهر افشان می‌کنم

اهل شو در عشق، تا چون انوریت

جلوه اهل خراسان می‌کنم

بی‌تو، جانا، زندگانی می‌کنم وز تو این معنی نهانی می‌کنم
 شرم باد از هستی خود، تا چرا بی‌تو چندین زندگانی می‌کنم؟
 تونه ومن در جهان زندگان! راستی باید؟ گرانی می‌کنم
 صبر گویم: می‌کنم، لیکن چه صبر؟ حیلنی چونین که دانی می‌کنم
 از غم شادی و تا بشنیده ام از غم خود شادمانی می‌کنم

در همه راه تمنا کردنت

بر سر ره دیدبانی می‌کنم

هر غم که ز عشق یار می‌بینم از گردش روزگار می‌بینم
 بیداد فلک، چنانکه او بودست امروز یکی هزار می‌بینم
 تا شاخ زمانه کی گلی روید؟ کاکنون همه زخم خار می‌بینم
 در بندد می که بی غمی باشد بینی که چه انتظار می‌بینم
 در هر دل دوستی، بنام ایزد! صد دشمن آشکار می‌بینم
 آن بینم که کس نمی‌بیند آری نه باختیار می‌بینم
 با دست زمانه در جهان، حقا گر پای کس استوار می‌بینم
 گردون نه شمار با یکی دارد نام همه در شمار می‌بینم

برده‌ر مساز، انوری، کاری

کین کار نه پایدار می‌بینم

دل را بغمت نیاز می‌بینم کارت همه کبر و ناز می‌بینم
 و آن جامه که دی بوصل ما بودی اکنون نه بران تراز می‌بینم
 صد گونه زیان همی پدید آید سرمایه دل چو باز می‌بینم

آنرا که فلک همی کند نازش او را بتو هم نیازی بینم

هین! چند؟ که زلف کرده‌تو

بر دست غمت دراز می بینم

سر آن دارم کامروز بر یار شوم	بر آن دلبر دردی کش عیار شوم
بخرابات و می و مصطبه ایمان آرم	وز مناجات شب و صومعه بیزار شوم
چونکه شایسته سجاده و تسبیح نیم	باشد، ای دوست، که شایسته ز نار شوم
کار می دارد و معشوق و خرابات و قمار	کی بود؟ کی؟ که دگر بر سر آن کار شوم
خورد بر عیش خوشم توبه فراوان، زنهار!	بیرمی همی از توبه بزنهار شوم
تو اگر معتکف توبه همی باشی، باش	من همی معتکف خانه خمار شوم

رو، تو و قامت موزون، که مرا زین مستی

تا قیات سر آن نیست که هشیار شوم

روز دو از عشق پشیمان شوم	توبه کنم، باز بسامان شوم
باز بیک و سوسه عشق دیو	بار دگر با سر دیوان شوم
بس که ز عشق تو، اگر من منم	گبر شوم باز و مسلمان شوم
بوالعجبی، جان من، از سربنه	کانچه کنی من بسر آن شوم
دوست تویی، کاش بدانستمی	کز تو پیش که با فغان شوم؟
من تو نگشتم، که بهر خرده‌ای	که بفلان، گاه بیهمان شوم

از بن دندان بکشم جور تو

بو که ترادر سر و دندان شوم

چو گویی؟ با تو در گیرد که از بندی برون آیم؟	غمی با تو فرو گویم، ذمی با تو بر آسایم؟
ندارد جای آن لیکن، چو تو با من سخن گویی	من بیچاره پندارم که از جایی همی آیم
غمی دارم، اگر خواهی بگویم با تو ورنی، نی	بدارم دست ازین معنی همان دستی همی خایم
مرا گویی کزین آخر چه می جویی؟ چه می جویم؟	کمر تا از تو بر بندم، ققع تا از تو بکشایم
بجان گر بوسه ای خواهم، بده، چون دل کردم	مترس ارچه تهی دستم، ولیکن پای برجایم
اگر دستی نهم بر تو نهادم دست بر ملکمی	و گر نه بی تو تنگ آید همه آفاق در پایم

فراقت هر زمان گوید که: بگریز، انوری، رستی

اگر می راستی خواهی؛ چو هندو نیست پروایم

کتاب غزلیات

تا رخت دل اندر سر زلف نو نهادیم	بر رخ ز غم عشق تو خونابه گشادیم
در کار توجان را بجفا نیست گرفتیم	در راه تو تن را بوفاداست نهادیم
در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم	از سر کله صبر و ملامت بنهادیم
در آرزوی روی تو از دست برفتیم	و ندر طلب وصل تو از پای فتادیم
چون فتنه دیدار تو گشتیم ، بنا کام	در بندگی روی تو اقرار بدادیم
تو سر بخداوندی ما نیز فرود آر	در بندگی روی تو چون داد بدادیم
تا بسته بند اجل خویش نگردیم	از بندغم عشق تو آزاد مبادیم

نی نی، باجل هم نرمیم از غم عشقت

باعشق تو میریم که باعشق تو زادیم

آخر بمراد دل رسیدیم	خود را و ترا بهم بدیدیم
از زلف تو تابها کشیدیم	وز لعل تو شربها چشیدیم
بی آنکه فراق هم نفس بود	با تو نفسی بیارمیدیم
بردست تو تو بها شکستیم	بر تن ز تو جامه ها دریدیم
ناز تو بطبع دل ببریم	راز تو بگوش جان شنیدیم
با ما بزبان رسم و عادت	زرقی که فروختی خریدیم

سر بر خط عهد تو نهادیم

خط گرد زمانه در کشیدیم

ای روی خوب تو سبب زندگانیم	یک روز وصل تو طرب جاودانیم
جز با جمال تو نبود شادمانیم	جز با وصال تو نبود کامرانیم
بی یاد روی خوب تو اریک نفس زخم	محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
دردی نهان نیست مرا از فراق تو	ای شادی و سلامت درد نهانیم

یک ره بگو که : انوری از بندگان ماست

تا من کسی شوم ، چو بدین نام خوانیم

درمان دل خود از که جویم ؟	افسانه خویش با که گویم ؟
تخمی که نروید آن چه کارم ؟	چیزی که نیابم آن چه جویم ؟
آورد فراق زرد رویی	دور از رخت ، ای صنم ، برویم
ای یوسف عصر خویش ، بی تو	پست الا حزان شدست کویم

اندر ره حرص با دو همراه چون بیم و امید چند پیویم ؟
 من تشنه آن لبم و گر چند بر چهره همی رود دو جویم
 بی سنگ شدم ز محنت ، آری
 وقتست ، اگر نه سنگ و رویم

دل بدادیم و جان نمی خواهیم خلوتی جز نهان نمی خواهیم
 از نهانی ، که هست خلوت ما بای دل در میان نمی خواهیم
 هستی جان و دل خصوصت ماست هستی هر دو ان نمی خواهیم
 خدمت تو هزار جان بیشت شاید ارزا آنکه جان نمی خواهیم
 با تو بوی وجود جان خوش نیست لقمه بر استخوان نمی خواهیم
 من و معشوق و ساقی ، زین پس زحمت دیگران نمی خواهم
 گر بود شیشه ای نباشد بد

مطربى قلتبان نمی خواهیم

ای بنده روی تو خداوندان دیوانه زلف تو خردمندان
 بازار جمال روی خوبت را آراسته دسته دسته دلبدان
 در هر پس در مجاوری داری گریان و بر انتظار دل خندان
 چندین چه کنی بوعده در بندم ؟ ایام وفا نمی کند چندان
 کویی مشتاق ، تا که وقت آید گر خواهم و گر نه ازین دندان
 از خوی بدت شکایتی کردم کین هست جواب نیک پیوندان

هجرت بجواب آن پدید آمد

گفت : اینست غم ، انوری ، سروسندان

در عشق سخت کارست جور تو دوست بردن جان بر خطر نهادن دل را بغم سپردن
 سهلست عاشقان را ، چون وصل تو نباشد هم راز خود نهفتن هم آب خود نبردن
 خوشا ! که با تو باشد در باغ باده خوردن از باده لهر راندن و ز بوسه لب ستردن
 ای جان ما فدایت ، با چون تویی چه باشد هم دل ز دست دادن ، هم در غمت بمردن ؟

نه دست خویش یارم بر روی تو فشاندن

نه پای خود توانم در هجر تو فشردن

عشق بر من سر نخواهد آمدن
گرچه در هر غم دلم صورت کند
من همی دانم، که: تاجان در تنست
عمر بیرون شد بدرد انتظار
بر نتابد چرخ با خوی بدش
چون بحسن از ماهیش آمد، بجور
گویدم: جانی کم انگار، انوری
بای از گل بر نخواهد آمدن
کز پیش دیگر نخواهد آمدن
بردل این غم سر نخواهد آمدن
وصلش از درد، در نخواهد آمدن
صبر دانم بر نخواهد آمدن
ز آسمان کمتر نخواهد آمدن
بی توتوفان بر نخواهد آمدن

گویمش: حال من از عشقت پیرس

کز منت باور نخواهد آمدن

هم مصلحت نبینی رویی بما نمودن
بر چیست این تکبر و آن راهمی چه خوانند؟
در دولت تو ما را آخر شبی نیاید؟
زان جا که روزگارست خورشید آسمان را
احسنت والله! الحق، داری رخان زیبا
ز آینه دل ما زنگار غم زدودن
آخر دلت بنگرفت زین خویشتن ستودن؟
زلف کثرت بسودن، گفت خویشتن شنودن
با روی تو چه رویست، جز بندگی نمودن؟
کردم ترا مسلم در جمله دل ربودن

گفتی که: خون تو، هان! ما را مباح باشد

فرمان تر است آری، نتوان برین فزودن

عاشقی چیست؟ مبتلا بودن
سپر خنجر قدر گشتن
بند معشوق چون بیستت پای
زیر بار بلای او همه عمر
آفتاب رخسار چو رخ بنمود
بهمه محنتی رضا دادن
گر لگد کوب صد بلا باشی
هم چنان بر سر وفا بودن

عشق اگر استخوانت آس کند

سنگ زیرین آسیا بودن

آتش، ای دلبر، مرا بر جان مزین
در دل مسکین من دندان مزین

شرط و پیمان کرده ای در دوستی دوستی کن ، شرط بر پیمان مزن
 هجر و وصلت درد و درمان منست مردمی کن ، وصل بر هجران مزن
 دیده بخت مرا گریان مکن گردن بخت مرا خندان مزن
 چشم را گو : بر رخمنجر مکش زلف را گو : بردلم چو گان مزن
 جان و دل چون همارهان تواند گر مسلمانی ره ایشان مزن

برده از یاقوت بر پروین میند

خیمه از سنجاب بر سندان مزن

بعمری آخرم روزی وفا کن بیوسی حاجتم روزی روا کن
 جفاکن با من ، آری ، تا توانی تو هم چون روزگار ، آری ، جفاکن
 بهونجم از تو ، رنجم را شفا بخش به دردم از تو ، دردم را دوا کن

چو در عشق تو سخت افتاد کارم

تر نیز این راه بی رحمی رها کن

ای بت یغما ، دلم یغما مکن شادی جان مرا شیدا مکن
 روی خوب از چشم من پنهان مکن راز پنهان مرا پیدا مکن
 ملک زیبایی مسلم شد ترا شکر آنرا باز نازیبیا مکن
 وز سر کبر و جفا هر ساعتی با چو من صفرای بی سودا مکن

بدهم ، از امروز جهان خواهی ز من

بوسه خواهم ، وعده فردا مکن

روی خویش را پنهان مکن دل بدست تست ، قصد جان مکن
 حجره بیدادی آبادان مخواه خانه صبر مرا ویران مکن
 هر زمان گویی ، بریزم خون تو رغم بدخواهان مگو و آن مکن
 سرگردان از من وای جان مرا در هوای خویش سرگردان مکن

انوری را بی جنایت ، ای نگار

در غم هجران خود گریان مکن

زمن چهره خویش پنهان مکن جهان بردل من چو زندان مکن
 سلامی که می گفته ای تا کنون اگر بیشتر نیست کم زان مکن
 اگر در دل تو مسلمانی است ، پس آهنگ خون مسلمان مکن

سخن باز گیری ز چاکر همی

مکن جان، مکن جان، مکن جان، مکن

شرم دار، آخر جفا چندین مکن	قصد آزار من مسکین مکن
یای از غم در رکاب آورده ام	بیش ازین اسب جفا رازین مکن
در غم ماه گریبان مرا	هر شبی دامن پر از پروین مکن
چند گویی: بار دیگر می کنم؟	هر چه خواهی کن وایکن این مکن
بوسه ای خواهم، طمع در جان کنی	نقد کردم، گیر، هان و هین مکن
چون سبک روحی، گران کاین مباشر	جان شیرین باز ناشیرین مکن
عشق را گویی: فلان را خون بریز	عشق را خون ریختن تلقین مکن

عید پیوند ترا قربان بسیست

انوری را از میان تعیین مکن

ای باد صبح دم، خبری ده بیار من	کز هجر او شد ست بژولیده کار من
او بود غمگسار من اندر جهان ولی	امروز نیست جز غم او غمگسار من
بی کار نیستم، چو مرا عشق اوست کار	بی یار نیستم، چو غمش هست یار من
کو آن کسی که کرد شکایت ز روزگار؟	تا بنگرد پروژ من و روزگار من
همواره در شمار رهی بود روز وصل	هرگز نبود فرقت او در شمار من

بر خون دل و کنار همی خوانم این غزل:

بر بود روزگار ترا از اکنار من

زمن برگشتی، ای دلبر، در یفا روزگار من!	شکستی عهد من یکسر، در یفا روزگار من!
دلم جفت عنا کردی، بهجرم مبتلا کردی	وفا کردم، جفا کردی، در یفا روزگار من!
دلم در عشق تو خون شد، خروش من بگردون شد	امید من دگرگون شد، در یفا روزگار من!

تو بامن دل دگر کردی، بشهر اندر سمر کردی

شدی بار دگر کردی، در یفا روزگار من!

چو کرد خیمه حسنات طناب خویش مکین	خروش عمر بر آمد ز آسمان و زمین
جهانیان همه واله شدند و می گفتند	یکی که: کوتن و جان و یکی که: کودل و دین؟
شگفت مانند در بارگاه دولت تو	از آنکه دیدم ازین دیده حقیقت بین

رواق حجره دل ساخت سقف بهر تو بخت
سؤال کردم دوش از خیال بوالعجب
چو یافت موی تو در کوی دلبری امکان
ز جزع لعل تو در حال شد روان پیدا
براق روضه جان کرد عقل بهر تو دین
که: از چه حيله شوم زان دو لعل شکر چین؟
چو یافت روی تو در راه عاشقی تمکین
بجاده ان حزین و بمالکان حزین (۱)

یکی بحيله همی گفت: موسی آمد، هان!

یکی بمزده همی گفت: عیسی آمد، هین!

شب تیرم چو بگشاید هوا چون زنگیان کیسو
چو یاد آید دیار یار و آن ایام احبابم
غلاف غم کنم خاطر، قرین جان کنم سودا
در آن زاری و بیداری نشینم تاسعرا گاهان
شود شب چو سر زنگی و عالم چون رخ هندو
نشیم من بغم يك سو و بیچاره دلم يك سو
ندیم دل کنم غفلت، ستون سر کنم زانو
زنم بر پرنیان نشتر، نهم بر کهربا لؤلؤ

همی گویم باوازی که جز جان را خبر نبود:

« عسی الایام ان یرحبین قوما کالذی کانوا »

بر عارض تو کامد این خط سیاه تو
بر غیب چون سمیت از خط سینه گویی
گویی که بروم آمد از زنگ سپاه تو
مشکست ترا زیده بر خط سیاه تو

تا بر ترا دیدم بر گرد مه روشن

چون رعد همی نالم هر لحظه ز ماه تو

ای قبیای حسن بر بالای تو
باد زلفت برد آب روی صبر
مایه خوبی رخ زیبای تو
آتش غم کشت خاک پای تو
صد هزاران دل بغوغا برده ای
شهر بر شود رست از غوغای تو
هر چه خواهی از ستمکاری بکن
می نگر در دچرخ جز برای تو

گر بخدمت کم رسم معذور دار

کز غم تو نیستم پروای تو

ترک من، ای من سگ هندی تو
بر لب و چشم نهادم جان و دل
دورم از روی تو، دور از روی تو
هر دو بر طاق خم ابروی تو
من بگردت چون رسم؟ چون باد را
کویی از من بگذاش، می بگذرد
این کمان را هم تو و بازوی تو
آبرو کم می کند در کوی تو

نیست يك نیرنگ تو بسی بوی خون گر مرارنگیست در پهلوی تو
روز را رویت بسیلی خواست زد گر نه دستی بسر نهادی موی تو
زلف مرزنگوش را دور قبول یا سری شد با سر کیسوی تو

ماهی از خوبی، خطا گفتم، نه ای

بوست سبوی اوست مغز از سبوی تو

جرم رهی شد هوس روی تو آفت سودای دلش موی تو
دل نفس عشق تو تنها نزد در همه دلها هوس روی تو
ناوك غمز مزین، آن دان که هست کشته همه غمزده از خوی تو
هست بسی یوسف یعقوب رنگ پیرهنی کوست درو بوی تو

از در خود عاشق خود را مران

رحم کن، انکار سگ کوی تو

ای جان من، بجای تو کز آرزوی تو هست آب چشم من همه چون آب جوی تو
ای من غلام آن خم کیسوی مشک بوی افتاده در دو پای تو از آرزوی تو
هر شب خیال روی تو آید پیش من تا روز من کند بسیاهی چو موی تو
برنامه موی بند و بنزدیک من فرست تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو

در کوی تو بیوی تو من جان دهم بیاد

گر بوی تو بمن ندهد خاک کوی تو

ای مردمان، ندانید کارام جان من کو؟ راحت فزای هر کس، محنت رسان من کو؟
نامش همی نیارم بردن پیش هر کس که که بناز گویم: سروروان من کو؟
در بوستان شادی هر کس بچیدن گل آن گل که نشکفیدست در بوستان من کو؟
جانان من سفر کرد، با او برفت جانم باز آمدن از ایشان، پیداست، جان من کو
هر چند در کمینه نامه همی نیرزم در نامه بزرگان زو داستان من کو؟

هر کس بخان و مانی دارند مهربانی

من مهربان ندارم، نامهربان من کو؟

زخت را مه رخ و فرزین نهاده لب تپ خاله را صد ضربه داده (۱)

(۱) این غزل بدین صورت تنها در يك نسخه آمده و در نسخهای دیگر بار دبف «است» ضبط شده

چو رویت کی بود آن مه؛ که هر مه
 کجا دیدست تب خاله چنین حال ؟
 ز مادر تو بزادی کس ترا گفت :
 سه روز از مرکب خوبی پیاده
 که فرزین بند لعلت را پیاده
 که يك مادر مه و خورشید زاده

ازین سنگین دلی با انوری بس

که با تو سنگها بر دل نهاده

ای برده دل من و جفا کرده
 آخر بجفا مرا بیآزوده
 روی از تو، بنا، چگونه گردانم؟
 هر روز مرا هزار بد گویی
 با فرقت خویش آشنا کرده
 در اول دوستی وفا کرده
 پشت از غم عشق تو دوتا کرده
 من بر تو هزار شب دعا کرده
 جان و دل من ز من جدا کرده
 ای هجر و فراق روی و موی تو

وانگه من مستمند بیدل را

در محنت عاشقی رها کرده

ای رخت رشك آفتاب شده
 آفتابست آن دو عارض تو
 زود بینم ز تیر غمزه تو
 گر چه هستی پر بوش مهر روی
 آفتاب از رخت بناب شده
 زلف تو پیش او نقاب شده
 عالمی سر بسر خراب شده
 بتگری را رخت مآب شده

هست بر آتش غم هجرت

جگر انوری کباب شده

ای ایزد از لطافت محضت بیافریده
 لعلت بخنده توبه کروییان شکسته
 بر گلبن امل چو تو يك شاخ شکسته
 مشاطگان عالم علوی ز رشك خطت
 وندد کنار رحمت و لطفت پیوریده
 جزعت بغمزه پرده روحانیان دریده
 دریشه ازل چو تو يك مرغ ناپریده
 حوران خللدا بهوس تنگ درکشیده
 و آوازه جمال تو در نه فلك خنیده
 ماهی دگر بر آمده، صبحی دگر دمیده
 فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده
 ای سایه کمال تو بر شش جهت فتاده
 ای از خیال روی تو اندر خیال هر کس
 وز آرزوی سایه قد تو هر سحر که

مارا بر ایگان بخر از مساوداغ بر نه

ای درد و داغ عشق تو مارا بجان خریده

هرگز از دل خبر نداشته‌ای بر دلم رنج ازان گماشته‌ای

سپر افکند آسمان با تو رایت جور بر فراشته‌ای

که خورد بر ز تو؟ که تو هرگز تخم پیوند کس نکاشته‌ای

همر می جسته‌ای ز من و آنکه

در میان رهم گذاشته‌ای

دامن اندر پای صبر آورده‌ای پس بیداد آستین بر کرده‌ای

هر زمان گویی : چه خوردم زان تو؟ بیش ازین چبود؟ که خونم خورده‌ای

یک بریشم کم کن از آهنگ جور گر نه با ایام در یک پرده‌ای

خون همی ریزی و فارغ می‌روی باره‌ای نیکو بکوی آورده‌ای

باری، از خون منت گر چاره نیست هم تو کش، چون تو خودم پرورده‌ای

انوری، خود کرده را تدبیر چیست؟

زهر خند و خون‌گری، خود کرده‌ای

تا دل من برده‌ای قصد جفا کرده‌ای نه بر من بوده‌ای، نه غم من خورده‌ای

یار من دلشده، بی گنهی سر متاب یا خبری بازده، گر زمن آزرده‌ای

چون بتو دارم امید روی مگردان زمن زانکه مرا پیش ازین چون نه چنین کرده‌ای

من زمرعات تو دل بتو دادم نخست این همه تیمار و غم هم توام آورده‌ای

هست بنزدیک خلق جرم من و تو بدید من رخ تو دیده‌ام، تو دل من برده‌ای

دل ببری، وانگهی باز کشی دل زمن

من نه برین پرده‌ام، گر تو برین پرده‌ای

تا که دستم زیر سنگ آورده‌ای راستی را روز من شب کرده‌ای

از غم عشق تو دل خون می‌خورد وای آن مسکین که با او خورده‌ای

یک بریشم کم کن از آهنگ جور گر نه با ایام در یک پرده‌ای (۱)

دل همی دزدی و منکر می‌شوی بازی نیکو، نکو آورده‌ای

با چنین دست اندرین بازی مگر سالها این نوع می پرورده ای

انوری، دم درکش و تسلیم کن

کین ستم بر خویشتن خود کرده ای

سهل گیرم آنچه با ما کرده ای	گرچه می گیرم که عمدا کرده ای
من خود از سودای تو سرگشته ام	هر زمان با من چه صفا کرده ای؟
کشتی صبرم شکسته از غمت	چشمم از خونابه دریا کرده ای
جان نخواهم برد امروز از تو من	وصل را چون وعده فردا کرده ای
ناز دیگر می کنی هر ساعتی	شاد باش احسنت! زیبا کرده ای
روی خوبت را بسی پشتمی زموست	این دلیرها از آنجا کرده ای

انوری چون در سر کار توشد

بر سر خلقتش چه رسوا کرده ای!

مسکین دلم بداغ جفا ریش کرده ای	جور از همه جهان تو بمن بیش کرده ای
دل ریش شد، هنوز جفایم کنی برو	ای پرنمک، دلم همه پر ریش کرده ای
بر عاشقان جفا کنی، ای دوست، روز و شب	لیکن ز جمله بر دل ما بیش کرده ای

گفتی که: از فراق چه رنجت همی رسد؟

آری، قیاس ما ز دل خویش کرده ای

بر مه از عنبر غبار آورده ای	بر پرند از مشک بار آورده ای
بر حریر از قیر نقش افکنده ای	بر گل از سنبل نگار آورده ای
هر چه خوبان را بکار آید ز حسن	در خط مشکین بکار آورده ای
بیش رخ منمای، کندر تارتن	روح را چون زیر زار آورده ای

دوش می کردی حساب عاشقان

انوری را در شمار آورده ای

زرد رویم ز چرخ دندان خای	تیره رایم ز عمر محنت ذای
بامید که سرخ دارم روی؟	بنوید که تازه دارم رای؟
با که گویم که: حق من بشناس؟	با که گویم که: بندمن بگشای؟
از قیاسی که تکیه گاه منست	باز جستم زمانه را سرو پای

روشنم شد که: در بسیط زمین

نیک عهدی نیافرید خدای

جانا، بکمال صورتی ای وز حسن و جمال آیتی ای
 وصف رخ تو چگونه گویم؟ می دان که تو خود قیامتی ای
 با وصل تو ملک جم نخواهم زیرا که توبه ز ملکیتی ای
 انصاف اگر دهیم، جانا آراسته خوب صورتی ای
 گفتمی که: ترا ام انوری، باش

لیکن چه کنم؟ که ساعتی ای

همچون سر زلف خود شکستی آن عهد که بارهی بیستی
 بد عهد نخواهمت، نگارا هر چند که عهد من شکستی
 کس سیرت و خوی تو نداند من دامن و من چنان که هستی
 از شاخ وفا کلم ندادی وز خار جفا دلم بخشستی
 در هجر تو در خمارم امروز نا یافته دی ز وصل هستی
 با این همه میل من سوی تو چون رفتن سیل سوی پستی
 از جان من، ای عزیز چون جان

کوتاه کن این دراز دستی

گر مرا روزگار یارستی کار با یار چون نگارستی
 برنگشتی چو روزگار از من گرنه با روزگار یارستی
 برکنارم زیار، اگر نه مرا همه مقصود در کنارستی
 نیست در بوستان وصل گلی این چه ژاژست؟ کاش خارستی
 هجر بر هجر می شمارم و هیچ باری يك وصل در شمارستی
 بیش ازین روی انتظارم نیست کاشکی روی انتظارستی!
 روزگارست مایه همه کار ای دریغا! که روزگارستی
 انوری، بارکش، حدیث مکن که اگر بر خیریت یارستی

دز همه نامهاست نامستی

با همه کارهاست کارستی

یا بدان رخ نظری بایستی یا از ان لب شکری بایستی

یا مراد در غم و اندیشه او
نیست از دل خبرم در غم او
مدتی تخم وفا کاشته شد
آخر این تیره شب عیش مرا
رشته صحبت مارا پس ازین
یارب، این یارب بی فایده چند؟
چون دل او دگری بایستی
از دل او خبری بایستی
بجز اومید بری بایستی
سالها شد سحری بایستی
به ازین پای و سری بایستی
آخر این را اثری بایستی
همه بگذاشتم، آخر بدالش

انوری را گذری بایستی

ای دیر بدست آمده، بس زود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی
زان پیش که در باغ وصال تو دل من
ناگشته من از بند تو آزاد، بجستی
آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
چون دوستی سنگدلان زود برفتی
از داغ فراق تو بر آسود برفتی
ناکرده مرا وصل تو خشنود، برفتی

آهنگ بجان من دل سوخته کردی

چون در دل من عشق بیفزود برفتی

چه نازست این که اندر سر گرفتی؟
ز حد بیرون نیازی بر گرفتم
دریغ! آن دوستی با من بیک بار
ترا گفتم که: با من آشتی کن
نهادی بر شکر ماسوره سیم
بیک باره دل از ما بر گرفتی
برون زاندازه نازی در گرفتی
رها کردی، رهی دیگر گرفتی
شدی در جنگ و خشم از سر گرفتی
پس آنکه لعل در کوهر گرفتی

مراد در پای غم کشتی و رفتی

هوای دیگران در بر گرفتی

دیدید که پای از خط فرمان برون نهادی؟
بردم ز پای بازی تو دست برد عمری
بر کار من نهی بجفا پای هر زمانی
در خاک ز آتش تو همی کردم وز شوخی
دیدید که دست جور و جفا باز گشادی؟
بازم بدست بازی نو دست بر نهادی
کارم زدست رفت، بدین کار چون فتادی
در چشمت آب نیست، ندانم که بر چه بادی؟

شاد آن زمان شوی که مرا در غمی ببینی
غم طبع شد مرا چو بغم خوردنم تو شادی
گویی ازین بست بهمه رنج یار باشم
نه رنج همت می رسد، احسنت! شاد بادی
در طالع زکس چو وفا نیست از تو باید
از مادر زمانه بهر طالعی که زادی
عشق بخاک بردم و بردم چنان که بردم
عمری بیاد دادی و دادی چنان که دادی

ای انوریت گشته فراموش، یاد بادت

کورا هنوز در همه اندیشهها بیادی

ای دل، تو مرا بیاد دادی
از دست تو در بلا فتام
چند از تو مرا نکوهش، آخر
آزم ز پیش بر گرفتی
خود را و مرا بغم فکندی
از بس که نمودی اوستادی
آخر تو کجا بمن فتادی؟
کم داغ بداغ بر نهادی؟
خونابه ز چشم من گشادی
نا دیده هنوز هیچ شادی

غم خوار شدست از تو جانم

از خوردن غم تو شاد بادی

ای دوست، بکام دشمنم کردی
چون دست ز عشق بر سر آوردم
آن دوستی چنان بدان گرمی
گفتم که: چو روزگار بر گردد
گفتی: نکنم چنین، معاذ الله!
دل بردی و زان پس چگر خوردی
از دست شدی و سر بر آوردی
ای دوست، چنین سزد بدین سردی؟
تو نیز چو روزگار بر گردی
دیدی که بعاقبت چنان کردی؟

در خورد تو نیست انوری آخر

لیکن بضرورتش تو در خوردی

گر ترا از کار من یاد آمدی
خرمن اندوه کی ماندی بجای؟
کاشکی: بردست کار جادویی
نام بیداد از جهان برخاستی
دل کجا هرگز بفریاد آمدی؟
گر ز سوی وصل تو باد آمدی
بخت من با چشم استاد آمدی
گر زلفت که گهی داد آمدی

ور بجانی وصل تو ممکن شدی

عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

بس دل افروز و دلارام آمدی خه ! بنام ایزد ! بهنگام آمدی

بس که بودم در پی صیدی چو تو آخرم امروز در دام آمدی

کار آن عشرت ز تواندام یافت زانکه تو چست و باندام آمدی

من غلام نامه و نامت ، که تو بس نکوروی و نکو نام آمدی

خام خوانندم که توبه بشکنم

چون توبا جام و می خام آمدی

یاد می دار ، کان چه بنمودی در وفا بر خلاف آن بودی

جان من دیده در کشاکش هجر وصل را هیچ روی ننمودی

ناز تنهات بود عادت و بس خوش خوش اکنون جفا در افزودی

وعدهایی دهی بدان دیری پس پشیمان شوی بدین زودی

بوسه ای خواستم نبخشیدی ناله ها کردم و نبخشودی

راستی باید ؟ از لب خجلم که بسی خرج هاش فرمودی

خدمت من بدان رسان و بگو : خوب از درد سر بر آبودی

انوری ، این چه شیوه غزلست که بدو گوی نطق بر بودی

دامن از چرخ برکشید سخن

تا تو دامن بدو بیالودی

گر ترا طبع داوری بودی در تو وصف پیمبری بودی

آلت دلبران جمالت هست طبع دربار در سری بودی

کفر اندر همه مسلمانی چون تویی هست کافری بودی

مشتري گر بتو رسیدی هیچ بدل و جانت مشتري بودی

باهمه زهد گراویس ترا

دیده بودی قلندری بودی

دلم بردی ، نگارا ، و آرمیدی جزاك الله خير ! از آنچه دیدی

بجان چاکرت گر قصد بودی بحمد الله بدان نهمت رسیدی

خطا گفتم، من از عشقت بحکمت معاذ الله؛ که از من آن شنیدی
 نباید بیش ازین یابم غرامت که خط در دفتر جانم کشیدی
 کنون باری بوصلت در پذیرم
 چو با این جمله عیبم در خریدی

بی دلم، ای یار، هم چنان که تودیدی دیده گهر بار هم چنان که تودیدی
 در کف عشق تو جان ممتحن من هست گرفتار هم چنان که تودیدی
 وز گل رخسارت، ای نگار سمن بر بهره من خار هم چنان که تودیدی
 کوژ چو چنگک تو و چه ناله زیرت ناله من زار هم چنان که تودیدی
 برسی و گویی: چگونه ای تو؟ چه گویم؟
 بی دل و بی یار هم چنان که تودیدی

ندارم جز غم تو غم گساری نه جز تیمار تو تیمار داری
 مرا از تو غم تو یادگارست ازین بهتر چه باشد یادگاری؟
 بران تار و زگارم خوش کنی تو بران امید بودم روزگاری
 همه امید وصل تو بیستم
 بسر شد عمر و هم نگشاد کاری

نگفتی کزین پس کنم سازگاری؟ بنام ایزد! الحق نکو قول یاری
 بهانه چه جویی؟ کرانه چه گیری؟ بیا در میان نه بحق هر چه داری
 همی گویی: انصاف تو بدهم، آری تو معروف باشی بانصاف گاری
 همه عذر لنگست کز تو بدیدم سر ما نداری، بهانه چه آری؟
 بانصاف بشنو، چنین راست ناید که دل می ربایی و غم می گذاری
 غم دل چه گویم؟ تو زین کار دوری بهره چه گویم در خواستاری؟
 همان به که این درد سر باز دارم
 کنم باتو در باقی این دوستداری

گرفتم سر بیمان در نیاری سر جور و جفا باری نداری نه
 چو یاران گر بیغامی نیزم بدشنامی چرا یادم نیاری؟
 غم، یاری، دام را شاد می دار اگر عادت نداری غمگساری

من از وصلت فقع ناکی کشایم؟ که توانم بریخ می نگاری
شمار از وصل تو کی بر توان داشت؟ تو کس را در شماری می نیاری
ترا گویم که: به زین باید این کار مرا گوئی که: باری در چه کاری؟
تو داری دل که خواهد داد من داد؟ تویی یا راز که خواهم خواست باری؟
دل بی معنی تو کی گذارد؟ که این معنی بگوش اندر گذاری

ترا چه در میان؟ غم انوری راست

تویی معنی، ازین غم بر کناری

با من اندر گرفته ای کاری کان بعمری کند ستمکاری
راستی زشت می کنی با من روی نیکو چنین کند، آری
بعد ازینم بکش، روا دارم هیچ ممکن شود که يك باری
روزگارم گلی شکفت از تو که بعمری نهد چنان خاری؟
گویمت: بوسه ای، مرا گوئی: گفته اند این حدیث بسیاری
لیکن از عشوه بایدت بدهم نبود گرد باد خرواری
بوسه در کار تو کنم چه شود؟ گر بر آری بخنده ای کاری
چون رخانم سیاه خواهی کرد سر دندان سپید کن، باری
جان بدلال وصل تو دارم گفتم: این را بود خریداری؟

گفت: اگر رایگان بکم بدهی

بخسارندت بتیز بسازاری

ای کار غم تو غمگساری اندوه و غم تو شاد خواری
از کبر نگاه کرد رویت در چشمه خور بچشم خواری
از تابش روی و تاب زلفت شب روشن گشت و روز تاری
قصر غم تو ز باغ دلها بر کند نهال کامکاری
ای شربت بوسه تو شافی وی ضربت غمزه تو کاری
داری سر آنکه بیش ازینم در بند فراق خود نداری
گوئی: بی من دل تو چونست؟ چونست بصد هزار زاری؟
روزی که بغم توام بمعانی آن را بغنیمتی شماری

من از وصلت فقع ناکی کشایم؟ که تونامم بریخ می نگاری
 شمار از وصل تو کی بر توان داشت؟ تو کس را در شماری می نیاری
 ترا گویم که: به زین باید این کار مرا گوئی که: باری در چه کاری؟
 تو داری دل که خواهد داد من داد؟ تویی یار از که خواهم خواست باری؟
 دل بی معنی تو کی گذارد؟ که این معنی بگوش اندر گذاری

ترا چه در میان؟ غم انوری راست

تویی معنی، ازین غم بر کناری

با من اندر گرفته ای کاری کان بعمری کند ستمگاری
 راستی زشت می کنی با من روی نیکو چنین کند، آری
 بعد ازینم بکش، روا دارم هیچ ممکن شود که یک باری
 روزگارم گلی شکفت از تو که بعمری نهد چنان خاری؟
 گویمت: بوسه ای، مرا گوئی: گفته اند این حدیث بسیاری
 لیکن از عشوه بایدت بدهم نبود گرد باد خرواری
 بوسه در کار تو کنم چه شود؟ گر بر آری بخنده ای کاری
 چون رخانم سیاه خواهی کرد سر دندان سپید کن، باری
 جان بدلال وصل تو دارم گفتم: این را بود خریداری؟

گفت: اگر رایگان بکم بدهی

بخرندت بتیز بازاری

ای کار غم تو غمگساری اندوه و غم تو شاد خواری
 از کبر نگاه کرد رویت در چشمه خور بچشم خواری
 از تابش روی و تاب زلفت شب روشن گشت و روز تاری
 قصر غم تو ز باغ دلها بر کند نهال کامگاری
 ای شربت بوسه تو شافی وی ضربت غمزه تو کاری
 داری سر آنکه بیش ازینم در بند فراق خود نداری
 گوئی: بی من دل تو چونست؟ چونست بصد هزار زاری؟
 روزی که بغم توام بمانی آن را بغنیمتی شماری

گفتم که : دلستانم ، ناگاه دل شیردم
 کی باشد این بخیلی ؟ باوی بدادن دل
 گوید: همی چه نالی؟ یاری چو من نداری؟
 دشمن همی زدشمن يك روز داد یابد
 بر طمع دلستانی ماندم بدل سپاری
 کی باشد ازلبانش يك باره سازواری ؟
 یار است آنکه ندهد هر گز بپوسه یاری
 من زو همی نیابم بوسی بصیر وزاری

جز صبر و بردباری رویی همی نیبم

چون عاشقم چه چاره جز صبر و بردباری؟

تو گردوست داری مرا ، گرداری
 بهر دست خواهی برون آی با من
 چه دارم ز عشق تو؟ عمری گذشته
 چو گویم که: خوارم ز عشق تو، گویی:
 من از کار تو دست ، باری ، بشستم
 تو داری سر آن که در کار خویشم
 در آنجا نهادم که عهدی نکردی
 منم هم چنان بر سر دوستداری
 ز تو دستبرد وز من بردباری
 نه باری بدین خاصیت روزگاری
 هم از مادر عشق زادست خواری
 زه ای پای یاری، زه ای دست کاری
 ز پای اندر آری و سر در نیاری
 بنای وفا بر کدام استواری ؟

همان به که با خوی تو در نبندم

که الحق چنین خوب خویی نداری

بدخوی تری، مگر خبر داری؟
 یامی دانی که دردل و چشمم
 روزی که بدست ناز بر خیزی
 در پرده دل چوهم تویی آخر
 گویی که: ازین پست وفا دارم
 بر پای جوی که: قصه کوتاه کن
 ای آیت حسن جمله در شانت
 دشنام دهی که : انوری ، یارب
 کامروز طراوت دگر داری
 پیوند جمال بیشتر داری
 دانم ز نیاز من خبر داری
 از راز دلم چه پرده برداری ؟
 گویم : بوفا و عهد اگر داری
 امشب سرما و درد سر داری
 زین سوره عشوه صد زبر داری
 چون طبع لطیف و شعر ترداری؟

چنان گفتن: نه اولین داغست

کز طعنه مرا تو بر جگر داری

روی چون ماه آسمان داری
 قد چون سرو بوستان داری

کتاب غزلیات

دل تو داری ، غلط همی گویم
در میان دلی و خواهی بود
رازمَن در غمت چو پیدا شد
گرنهانی و بی وفا چه عجب؟
از غمت روی بر زمین دارم
چند ازین؟ گرچه برگ این دارم
نی، بجان و سرت، که جان داری
خوشتن راچه بر کران داری؟
روی تاکی زمن نهان داری؟
جانی و عادت جهان داری
وز جفا سر بر آسمان داری
چند ازان؟ گرچه جای آن داری

چون گرانی همی بخواهد برد

سر چه بر انوری گران داری؟

گرفتم کز غم من غم نداری
ببند عشق پایم بسته می دار
بدشنامی، که دشمن را نگویند
برو، کندر ستمکاری چو عالم
مرا گویی: چو زین دستی که هستی
تویی و من، چه دل؟ چه پای محکم؟
جواب راست، چون دانی که تلخست
دلَم دردست تست، آخر مرا نیز
عفاك الله! دردغی هم نداری؟
کزین سرمایه، باری، کم نداری
دلَم در دوستی خرم نداری
نظیری در همه عالم نداری
چرا پای دلت محکم نداری؟
تواند دیده آخر نم نداری
لب شیرین چرا بر هم نداری؟
درین يك ماجری محرم نداری

بدیدم گرچه درد انوری را

تویی مرهم تو و مرهم نداری

يك دم بمراعات مرا گرم نداری
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم
يك ذره مرا حرمت و آزرَم نداری
تو شرم نداری، که ز من شرم نداری؟
اورا چو لب خویش چرا نرم نداری؟
این مرکب بیداد تو تو سن چو دل تست

درد فتر تندی و درشتی نه همانا

يك سوره بر آید که تو از برم نداری؟

جانم مباد، که بعضی چو جان نباشی
هان! تا قیاس کار خود از دیگران نگیری
جانم بغم خری که تو هم بر زیان نباشی
عشقت بدل خریدم، حقا که سود کردم
اگر بجانت بیابم کران نباشی
جانم دیگرست، چون دیگران نباشی

ای در میان کار کشیده بیک رهم
چون من شمار هیچ بدو نیک تو نگیرم
جز هجر تو بگرد جهان داستان نباشد
گفتی که: جز بجان و جهان یار کس نباشم
بخرید انوریت بجان و جهانی، آری

گر تو برو نهان چو جان و جهان نباشی

مرا وقتی خوشست امروز، حالی
که داند تا چه خواهد بود فردا؟
زمن رود و پیاور باد، حالی
میی خوشتر ز شبهای وصالی
اگر زو شکر گویی، یا بنالی
ز طبع خود نخواهد گشت گردون

قدح بردست من نه، تا بنوشم

بیاد مجددین زین المعالی

گر جان و دل بدست غم تو ندادمی
گریم زلف پر خم تو نیستی مرا
در بر سرم نبشته نبودی قضای تو
و اکنون چو اوفتاد دل اندر بلای تو
بای نشاط بر سر کیوان نهاده‌می
من کارهای بسته خود را گشادمی
شهری پر از بتان، بتو چون اوفتادمی؟
ای کاش! ساعتی بجمال تو شادمی

گریبی تو خواست بود مرا عمر کاشکی!

هرگز نبودمی وز مادر نزامی

گر من اندر عشق تو جز درد یاری دارمی
ور نکردی خوار تیمار توام در چشم خلق
هم زباغ وصل تو هر روز گل می چیدمی
نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار
نالۀ من هر شبی کم باشدی در آسمان
چون نمی گیرد قراری کار من با وصل تو
هر زمانی تازه با وصل تو کاری دارمی
در غم و تیمار تو تیمار خواری دارمی
گر نه هر دم از فلک در دیده خواری دارمی
گر چو دیگر مردمان خوش روز گاری دارمی
در غمت گر جز کواکب غمگساری دارمی
کاشکی چون غافلان باری قراری دارمی

روزم از عشقت چو شب تاریک بگذشتی اگر

همچو زلف از نور رویت یسار گاری دارمی

کتاب غزلیات

يك زمان از غم نياسايم همی تاكه هستم ، باده پيمایم همی
می کنی تدبیر گوناگون ولی بسته تقدیر نکشایم همی
چند باشم در وفای دلبران؟ چون دمی زیشان نياسايم همی
جان و دل را در هوای مهرشان جز غم و تیمار نفرایم همی

می روم هر جا می خواهم مراد

عاقبت نو مید باز آیم همی

دوستا، گردوستی و ردشمنی جان شیرینی، جهان روشنی
بر نیارم سر، گرم در سرزنش ساعتی صدمبار در پای افکنی
در سر کار تو کردم دین و دل انده جانست و آن را می زنی
تا همی دانی که در کار توام رغم را پیوسته در خون منی
چند گویی: خونت اندر کردنت؟ پس بسریرون مشو، گر گردنی
بامنت چندین چه باید کارزار؟ چون مصاف من بیوسی بشکنی

خوی تو با انوری توسن نبود

مردمی کن، در گذر زین توسنی

بنام ایزد! بچشم من چنانی که نیکوتر ز ماه آسمانی
اگر چون دیده و دل بودیم دی برو، کامروز چون جان و جهان
يك دل وصلت ارزانم بر آمد چه می گویم؟ بصد جان رایگانی
تو گر بامن نه ای بی تو نیم من عجب! هم بر کران، هم بر میانی
خیالت رنجه گردد که آخر تونیز این مایه، گر خواهی، توانی
من از روی تو برگشتن ندانم تو گر بر گردی از من، آن تو دانی

ترا بر من بدل باشد، که یارم

مرا بر تو بدل نبود، که جانی

آکه نه ای زحالم، ای جان و زندگانی دردا! که در فراقت می بگذرد جوانی
عمری همی گذارم، روزی همی شمارم روزی چنان که آید، عمری چنان که دانی
هرگز ز من ندیدی روزی تویی وفایی گرچه ز تو ندیدم يك روز مهربانی
در کار من نظر کن، بر جان من ببخشای تا چند بی وفایی؟ تا کی ز بد گمانی؟

این یار نا موافق رنجیست بسی نهایت
وین بخت نا مساعد کاریست آسمانی

همی تاخم زلف بر رخ نشانی ز عشقت نماند ز غم جز نشانی
نشان از نشانی بترسم نماند اگر هم بر آن خم دگر خم نشانی
سر ای من آن گاه فردوس گردد که تو شانه گیری وزلفت فشانی

یقینیست مهرت گمان دل من
که دیدست هر گز یقین در گمانی؟

ای غایت عیش این جهانی ای اصل نشاط و کامرانی
گر روح بود لطیف ، روحی ورجان باشد عزیز ، جانی
گفتی که: چگونه ای تویی ما؟ دور از تو، بیا، چنانکه دانی
از درد تو سخت نا توانم رنجی بر گیر ، اگر توانی
کردیم پیرسشی قناعت زین بیش نمی کنم گرانی

ور دسترسی بدی بیوسی
کاری بودی هزار گانی

بختی ، نه بس مساعد ، یاری چنانکه دانی بس راحتی ندارم ، باری ، زندگانی
ای بخت نا مساعد ، آخر تو خود چه چیزی؟ ای یار نا موافق ، آخر تو با که مانی؟
جانی خراب کردم در آرزوی رویت روزم سیاه کردی ، دردا! که می ندانی
گفتی : ز رفتن دل آمد بدی برویت باتست روی طنزی، رو، جان، که نیک جانی

عمری بباد دادم اندر پی وصال
تا خود چگونه باشد احوال آن جهانی؟

گرد ماه از مشک خرمن می زنی و آتش اندر خرمن من می زنی
پرده شب را بدین زودی چرا بر فراز روز روشن می زنی ؟
من ز سودای تو بر سر می زنم تو نشسته فسارغ و تن می زنی
دل بیردی تو بطراری ز من من ندانستم که این فن می زنی
آستین بشکرده ای بر کشتنم طبل خود بر زیر دامن می زنی
تیر مژگان را بگو : آهسته تر گر نه اندر روی دشمن می زنی

بوسه‌ای گریز کف پایت دهم

مدتی آن بر سر من می‌زنی

دلم بردی و برگشتی ، زهی دلدار بی‌معنی
نگارا ، زین جفا کردن مدان تا من بیا دارم
چه بود آخر ترا مقصود ازین آزار بی‌معنی
روا داری که خواندنت جهانی یاری بی‌معنی
مشو غره ، نگارینا ، بدان بازار بی‌معنی
و گر جایی دگر تیزست روزی چند بازارت

همی گفتی که : تا عمرم ترا هرگز نیاز دارم

کنون حیران بماندستم ازان گفتاری بی‌معنی

سر آن داری کامروز مرا شاد کنی ؟
خانه صبر دلم ، کز غم تو گشت خراب
دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی ؟
خاک پای توام و آتش سودای مرا
زان لب لعل شکر بار خود آباد کنی ؟
بر زنی آب و همه انده بر باد کنی
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کنی ؟
شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت

آخرت شرم نیاید؟ که همه عمر مرا

و عده داد دهی و همه بیداد کنی

آخر ، ای جان و جهان ، بامن جفا تا کی کنی ؟
چون بجز جور و جفا کاری نداری روز و شب
دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی ؟
مانده‌ام در نرد عشقت این جهان و آن جهان
پس مرا بی‌فایده مهر و وفا تا کی کنی ؟
چون کلاه خواجگی يك باره بنهادم ز سر
چون همه در باختم بامن دغا تا کی کنی ؟
جان من ، پیراهن صبرم قبا تا کی کنی ؟

از وفای انوری چون روی بر گردانیده‌ای

شرم دار از روی او ، روی وریا تا کی کنی ؟

بی گناه از من تبرامی کنی
سپه می گیرم جفا کاری تو
آنچه از خواریت با ما می کنی
من خود از سودای تو سرگشته‌ام
گر چه می دانم که عمدا می کنی
کشتی عمرم شکست اندر غمت
هر زمان با من چه صفا می کنی
جان نخواهم برد امروز از غمت
چشمم از خونابه دریا می کنی
ناز دیگر می کنی هر ساعتی
و عده و صلح بفردا می کنی
روی خوب تو ترا بشتی قویست
شاد باش ، احسنت ! زیبا می کنی
این دلیرها از آنجا می کنی

انوری چون در سر کار تو شد

بر سر خلقتش چه رسوا می کنی؟

از من، ای جان، روی پنهان می کنی	تاجیهان بر من چو زندان می کنی
آشکارا گشت رازم، تا ز من	خنده دزدیده پنهان می کنی
خون دهای عزیزان ریختن	گر چه دشوار است، آسان می کنی
زهره کی دارد بکردن هیچ کس	آنچه تراز جور و دستان می کنی؟

هر چه ممکن گردد از جور و جفا

با دل مسکین من آن می کنی

ناز از اندازه بیرون می کنی	وز جگر خوردن دلم خون می کنی
هر چه من از سر کشی کم می کنم	در کله داری تو افزون می کنی
ماه رخسارت نه بس در میخ هجر	نیز با این جور گردون می کنی
چون به نوعی از جفا تن در دهم	تازه صد نوع دگر گون می کنی
اینست دستی کندرین بازی تراست	نیک خار از پای بیرون می کنی
هر زمان گویی: کنم، تنگ آورم	این سخن، باری، مگو چون می کنی

در حساب انوری هرگز نبود

کز تو این آید که اکنون می کنی

باژ آهنگ بلایی می کنی	قصد جان مبتلایی می کنی
با وفاداری، که در بند تو شد	هر زمان قصد جفایی می کنی
کی شود واقف کسی بر طبع تو؟	ز آنکه طرفه شکلهایی می کنی
کیمیای وصل تو ناید بدست	زانکه هر دم کیمیایی می کنی
که گهی گرمی کنی ما را طلب	آن نه از دل، از ربایی می کنی
هست هم چیزی درین زیر کلیم	گر مرا طال البقایی می کنی

کردی از عشاق کشتن شادمان

راست پنداری غزایی می کنی

نام وصل اندر زبانی افکنی	تا دلم را در گمانی افکنی
راست چون جان بر میان بند و دلم	خوشتن را بر کرانی افکنی

از جهان آن دوست داری کاتشی	هر زمانی در جهانی افکنی
چشم اندر تیر بارانش فکند	زلف چون در حلق جانی افکنی
چون قرین شادبی خواهم شدن	بر سپهر غم قرانی افکنی
گر کنم! در عمر دندانی سفید	در نواله ام استخوانی افکنی
پادشاهی در نکوبی، چت زیان؟	گر نظر بر پاسبانی افکنی
طالعی داری، که خورشیدی شود	سایه گر بر آسمانی افکنی
باسر و کاری چنین در خورست	این که در پایی چنانی افکنی

هجر را گویی که: کار انوری

بو که بانام و نشانی افکنی

قرطه بگشای و زمانی بنشین، هیچ مگوی	روی بنمای، که امروز چنین دارد روی
در عذر و گره موی ببند و بگشای	که بدیزای گره شدتم از مویه چو موی
ای شده پای دلم آبله در جستن تو	چون بدست آهديم دل بنه و چست مجوی
سنگ عشق تو شکستست سبوی دل من	باز بایه زدن آخر بهم این سنگ و سبوی

انوری پای نخواهد ز کل عشق تو شست

گر تو زود دست بشویی، چه کنم؟ دست بشوی

خه! مرحبا و اهلا! آخر تو خود کجایی؟	احوال ما نپرسی، نزدیک ما نیایی
ما خود نمی شویمت در روی اگر نه آخر	سهلست این که که که رویی بمانمایی
بی خرده راست خواهی؟ گر چه خوش نیاید	بد خوی خوب رویی، بیگانه آشنایی
گفتم: غمت بکشتم، گفتا: چه زهره دارد؟	غم این قدر نداند کآخر تو زان مایی؟
الحق جواب شافی، اینک چنینست خواهم	دادی بیک حدیثم از دست غم رهایی
گویی: بدان میآرم، کز غم بتر کنم من	می زین سخن نه لنگم، تو با که؟ در کجایی؟
نه، برگشت این ندارم، هان! خیر می چه باشی؟	نه، دست آن ندارم، هین! زود می چه بایی؟

گر انوری نباشد، کم گیر تیره روزی

تو کار خویش می کن، ای جان و روشنایی

ای همه دلبری و زیبایی	بر دلم هیچ می نبخشایی
شرم دارم ز دیده لایق	خونم از دیده چند پالایی؟

کلام از دست چرخ بر گرهست چرخ را دستبرد بنمایی
 کر بنخواهی بحکم يك فرمان گره هفت چرخ بگشایی
 دل بتو دادم و دهم جان نیز
 انوری داد گر چه فرمایی؟

این همه چابکی و زیبایی این چنین از کجا همی آیی؟
 چون مه چارده بنیکویی چون بت آزی زیبایی
 مه نخوانم ترا ، معاذ الله ! مه نهانست تا تو پیدایی
 ماه سرد و ترست و رنگ آمیز شبرو بی قرار هر جایی
 کی توان کردنت بمه مانند؟

که تو خورشید عالم آرایی

در حسن قرین نو بهار آیی در جور نظیر روزگار آیی
 چون شاخ زمانه ای که هر ساعت از رنگ دگر همی بیار آیی
 هر وعده که بود در میان آمد نامدگه آن که در کنار آیی
 در کار تو می فرو شو : دوزم آخر تو چه روز را بکار آیی؟
 گویی : بسم ، که از تو بر گردم تا بر سر ناله های زار آیی
 سو کند مغرور ، که من ترا دانم یعنی که بقول استوار آیی

گر عشق زانوری در آموزی

حقا که بکفر یار غار آیی

ای خوب تر ز خوبی ، نیکوتر از نکویی بدخو چرا شدستی؟ آخر مرا نکویی
 در نیکویی تمامی ، در بدخویی بغایت یارب چه چشم زخمست؟ خوبی ترا نکویی
 که دوستی نمایی ، که دشمنی فزایی ییگانه آشنایی ، بدخوی خوب رویی
 گیرم که برگرفتی دست عنایت از من هر ساعتی بخونم دست جفا چه شویی؟

جرم من نهی و گویی : داری تو یار دیگر

ای زود سیر ، دیرست تا تو بهانه جوئی

ای روی تو آیت نکویی حسن تو زوال خوب رویی
 رایت شده عالم کهن را مردم ز تو فتنه ای بنوی

معروف لببت بتنگ باری
 بردی دل و در کمین جانی
 گویی: شب وصل با تو گویم
 در کوی غمت بدل رسیدم
 گفتم: که کجا و در چه کویی؟
 گفتی بدو روزه غیبت، آخر
 چو نان که دلت بتنگ خویی
 یارب، که تو زین همی چه جویی؟
 الحق تو کنی خود آنچه گویی
 تا چند زیك سخن که گویی؟
 من تا بجوار زلف آنم
 کز عشوه تو در جوال اویی

پایان کتاب غزلیات

کتاب رباعیات

گفتم که : پایان رسد آن درد و عنا دستی بزند بشادمانی دل ما
دل گفت : کدام صبر ما را چه کام ؟ در غم سخنست ، شادمانی ز کجا ؟

زلف تو کشیدم از کجا تا بکجا مهر تو گزیدم از کجا تا بکجا
مه را برخ تو نسبتی کردم دوش امروز بدیدم از کجا تا بکجا

نه صبر بگوشه‌ای نشاند ما را نه عقل بکام دل رساند ما را
چون یار ز پیش می براند ما را کومرگ کزین باز دهاند ما را ؟

ای هجر، مگر نهایی نیست ترا ؟ وی وعده وصل غایتی نیست ترا ؟
ای عشق ، مرا بصد هزاران زاری کشتی تو، درین کفایتی نیست ترا ؟

بوطالب نعمه ، ای سپهرت طالب بر تابش آفتاب رایت غالب
در دور زمانه یادگاری نگذاشت بهتر ز تو گوهر علی بوطالب

هر چند که بر جزو بود کل غالب باشد همه جز و کل خود را طالب
جزو است، که کل خویش را ماند راست بوطالب نعمه از علی بوطالب

هم طبع ملول گشت از آن شرچو آب هم رغبت از آن شراب چون آتش و آب
ای دل ، تو عنان ز شاهدان نیز بتاب کایست و رای شاهد و شمع و شراب

کتاب رباعیات

آن شد که بنزدیک من ، ای درخوشاب
دشنام ترا ، طال بقا ، بود جواب
جانا ، پس ازین نبینی این نیز بخواب
بر آتش من زد سخن سرد تو آب

زان روی که روز وصل آن درخوشاب
در خواب شبی بر آتشم ریزد آب
با دل همه روزم این سؤالت و جواب:
کاخر شبی آن روز بینم در خواب ؟

ای دل ، چو شب جوانی و راحت و تاب
از روی سپیده دم بر افکند نقاب
بیدار شو ، این باقی شب را دریاب
ای بس که بجویی و نیایش بخواب

بس شب که بروز بردم اندر طنبت
بس روز که عیش راندم از وصل لب
رفتی و کنون روز و شبی می گویم :
کای روز وصال یار خوش باد شب!

دل باز چو در دام غم عشق آویخت
صبر آمد و گفت: خون غم خواهم ریخت
بس برنامد که دامن اندر دندان
از دست غم آخر بتگ پای گریخت

ای رفته ضمیر چون بهشت از یاد
انگیخته دولت جهان دل شاد
ای روز جهان مبارک از طلعت تو
نوروز بتو ماه مبارک باد

همواره چو بخت خود جوانی باد
چون دولت خویش کامرانی باد
ای مایه زندگانی از نعمت تو
این شربت آب زندگانی باد

با بخل بغایتی بود پیوندت
کز قوت حکایتی کند خرسندت
و ینک ز بلای بخل توده سالست
تا نشخور شیر می کند فرزندت

ای سغبه آنان که نمی جویندت
شهدی و گلی بدور می بویندت
نوبت چو بما رسید توسن گشتی
ای آن و از آن بتر که می گویندت

استاده بخدمت ببر خاک درت
خورشید که باشد که بود تاج سرت
شد هر دو جهان بیندگی تو مقرر
چندان که بیندگی جد و پدرت

دی باتو چنان شدم بیک خامست نشست
از شرم بمیرم از پرسی فردا
کز من اثری نماند جز باد بدست
کان دلشده زنده هست، گویند که هست

از حادثه‌ای که هر چه گویم زو هست
گویند : شکسته‌ای بدست آور دست
هر چند که بشکست مرا هیچ نیست
آورده‌ام آن شکسته ، لیکن همه دست

کار تنم از دست دلم رفت ز دست
جان دل ز جهان برید و رخت اندر بست
بیچاره دلم بماتم جان بنشست
سازم همه این بود که در کار شکست

دی می شد و از شکوفه شاخی درد دست
بر گشت و بطعنه گفت : ای عشوه پرست
گفتم بشکوفه : وعده این بود که هست؟
نشیدستی که هر چه بشکفت بیست؟

دل درخم آن زلف چو ساکن بنشست
من هم بر دل روم ، بهر حال که هست
جان گفت که : دل رفت و در غم در بست
مسکین چو بلبل رسید پایش بشکست

دستی ، که گرفتی سر زلفین چو شست
زان دست کنون در دل غم دارم پای
بایی که ره عشق نوشتی پیوست
زان پای کنون بر سر دل دارم دست

هجری که زدست او دل از شادی دست
وصلی که چو دل بدست بودی پیوست
بر دامن دل که گرد نشست نشست
دردا ! که ازو درد دلی ماند بدست

آن من بودم بدست هجران پیوست
و اکنون منم این گرفته دست تو بدست
در پای هزار گونه محنت شده بست
گریان غم دل ، پای تو بوسان سر بست

ای عید تو عمر کامرانی پیوست
زینده تر از مجلس تو دست بهار
افتاده بهار پیش دست تو ز دست
بر گردن عید هیچ پیرایه نیست

بوطالب نعمه، ای گشاده دل و دست
هر زیور ، کان خدای بر جد تو بست
بادست و دلت بحر و فلک ناقص و بست
جز نام پیمبری ، دگر جمله ات هست

کتاب رباعیات

دستم ، که بگوهر قناعت پیوست	پر بود و نبود آرز را بروی دست
بادست طمع دگر شبی عهد پیست	روزدگرش غیر بتهمت بشکست
ای صبر، ز دست دل معشوقه پرست	این بار بدامن تو خواهم ز دست
کامروز مرا بر آتش عشق نشانند	و نذر سر زلف یار ساکن بنشست
جانا، بتن شکسته و عزم درست	عمر یست که دل در طلب خدمت تست
و امروز چونو میدشد از وصل تو چست	در صبر زد آن دست کز امید بشست
در وصل تو عزم دل من روز نخست	آن بود که عمر با تو بگذارم چست
کی دانستم که بعد از آن عزم درست؟	آن روز بخواب شب همی باید چست
آتش بسفال بر نهادی ز نخست	پس چون خاکم ز در برون کردی چست
با این همه باد کبر کندر سر تست	از آب سبو کی آیدم با تو درست؟
با موزه بآب در دیدی ز نخست	تا خرمن من بباد بردادی چست
چون تیز شد آتش دلم گشتی سست	خاکش بر سر که از خاک درست
ای شاه، ز قدرتی که در بازوی تست	پیکانت بناوڪ قضا مانند چست
ورنه که نشاندی این چنین چابڪ و چست	پیکان دوم بر سر پیکان نخست؟
جدت ورق زمانه از جور بشست	عهد پدرت شکسته ها کرد درست
ای بر تو قباى جاهشان آمده چست	هان! تا چه کنی؟ که نوبت دولت تست
جانا، بتن شکسته و عزم درست	عمر یست که دل در طلب صحبت تست
امروز چونو میدشد از وصل تو چست	در صبر زد آن دست کز امید بشست
گفتند که: گل چمن بیک بار آراست	بر جست و کلید باغ و کاشانه بخواست
گل گفت که: با او نبود رنگم راست	دانی چه؟ گلاب خانه را راه کجاست؟

ایام بیرخاستن من برخواست کان دلشده کی رفت و چگونہ است و کجاست	درکوی تو هیچ کار من نباشده راست آخر بدلت گذر کند چون بروم
چون تو بیادت آمدی رنج رواست زایزد بدعا در دهمی خواهم خواست	دوشینه شب ارچه جانم از رنج بکاست بر بوی عیادت تو امشب همه شب
یک روز نگفتی و نپرسی که: کجاست؟ درد تو، که مہمان عزیز دل ماست	زان تن، که زمهر تو در افتاد بکاست بر آتش سینه من، ای دوست، گواست
برخاسته ای تا بروی، این چه خطاست؟ بنشین، که هزار فتنه بر خواهد خواست	بزمی، که شد این لحظه بروی تو براست مشتاب، که صد دل از تو آرام گرفت
ای بس دل سرگشته غمکش که تراست دور از دل من زهی! دل خوش که تراست	در سایه آن زلف مشوش که تراست می بردل و می ده غم و فارغ می رو
نزدیک تو جز حدیث نان افسانه است در سنبلة سپهر اگر یک دانه است	تاخر من آزار دلت پیمانه است خوش باش، که یک نیمه مراد رخانه است
نہ نہ، مدد چشمه کوثر لب تست جاوید زید عمر که لبش بر لب تست	یا قوت لب، شہد و شکر در لب تست چون قوت دل و قوت جان در لب تست
کس نیست که او حدیث احسان کردست کو هم چو کسانش روی پنهان کردست	تا حادثہ قصد آل عمران کردست احسان ز کسان بوالحسن بود مگر؟
از زیر کله روی بکس ننمودست کز جمله عاشقان چشمش بودست	زلف تو، از آن دم که دلم بر بودست مانا بحکایت از لبش بشنودست
آن لاله زخون شہریاری بودست مویست که بر سر نگاری بودست	بر هر طرفی که لاله زاری بودست هر شاخ بنفشہ، کز زمین سر برزد

آن از رخ واز دیده من دزدیدست کلن بر رخ وچشم من همه کس دیدست	در گوش تو هر چه زروم رواریدست زلفین تو زان سایه بر آن پوشیدست
کرملک چو تو خدایگانی دیدست روزان بگر فتست و شبان بخشیدست	شاهها، بخدایی که ترا بگزیدست الانو، که بودست؟ که صد باره جهان
بر چهره آفتاب و مه خندیدست بر ماه تمام کس مه نو دیدست؟	آن چهره، که هر که وصف او بشنیدست ماه تو وعید دیده ام دوش بدوش
کلك تو گره گشای بند قد رست توقیع برو : ابوالمعالی عمر رست	فرمان تو بر جهان قضای دگر رست هر نامه که انوری بروزی بنوشت
بر دست صبا شبی پیامی بفرست سیر آمدم از وجود، جامی بفرست	گرمی نشود بجز ، سلامی بفرست زان باده وصلت که کسی نوش نکرد
رخسار تو ماه آسمان دگر رست ما را غم تو بنقد جان دگر رست	دیدار تو در جهان، جهان دگر رست گر جان بشود، رواست، اندر غم تو
و ندر هر گوشه غمگساری دگر رست معمشوقه تویی، عشق تو کاری دگر رست	بر هر طرفم، اگر چه یاری دگر رست در سرزمی تو ام خماری دگر رست
با عزم تو آب تیغ فتح آمیزست جمشید نشان کیقباد انگیزست	بی رای تو صبح ملک بی گه خیزست چون خواجه توان گفت؟ کسی را که بحلم
پابند تو دین و ملک را یار بسست تا هست جهان کلك تویی کار بسست	عدل تو زمانه را نگهدار بسست چون کار جهان کلك تو پندار در است
بابر بط و بانای و دف و چنگ خوشست روزی فراخم از دل تنگ خوشست	دل در هوس شراب گل رنگ خوشست روزی کسی فراخ نیکو نبود

دل بر سر عهد استوار خویشست	جان در غم تو بر سر کار خویشست
شدد سر تو هر چه مرا بود و نبود	الاغم تو ، که برقرار خویشست
با دل گفتم : چو یار بی فرمانست	این صبر هوس بختن بی پایانست
دل گفتم : نفس مزین ، که تدبیر آنست	هم بختن این هوس که نتوان دانست
گر شرح نمی دهم که حالم چو نیست	یا از تو مرا چه در دروز افزونست
پیداست چو دروز نزد هر کس ، که : مرا	با این لب خندان چه دل پر خونست ؟
با آنکه دلم در غم هجرت خونست	شادی بغم توام ز غم افزونست
اندیشه کنم هر دم و گویم : یارب	هجرات چنین خوشست ، و صلت چو نیست ؟
پایی که ز بند عالمی بیرونست	بالود بخون وزین دلم پر خونست
ای تاج سر زمانه ، آخر کم ازین :	کای دستخوش زمانه ، پایت چو نیست ؟
عشقی ، که همه عمر بماند اینست	دردی ، که زمن جان بستاند اینست
کاری ، که کسش چاره نداند اینست	و آن شب که بروزم نرساند اینست
ناداست امیدها گسستم ز تو دوست	زیر لگد فراق بستم ز تو دوست
دشمن بدعای شب چرا برخیزد ؟	چون من بچنین روز نشتم ز تو دوست
ای آیت لطف و حسن در شان تو دوست	مگذار مرا در غم هجران تو دوست
پیمان مشکن ، که تا زیم خواهم داشت	پیمان تو ، پیمان تو ، پیمان تو دوست
هر روز اگر تازه غمی باید هست	وز جور فلك نویسمی باید هست
در عشق تو گر چه آنچه می باید نیست	این بس نبود کان چه نمی باید هست ؟
هجران تو دوش چون بمن درنگریست	بنشست و بهای های بر من بگریست
گریان بر وصل شد که تدبیرش چیست ؟	تا چند بجان دیگران خواهد زیست ؟

کتاب رباعیات

ای شاه، نجیب کفشگردانی کیست؟
سیمست زکل جبه طلب، ورنه ازو
آن کس که ازو خزانه ات از مال تهیست
سگ داند و کفشگر، که در انبان چیست؟

ای دل، یارت، که سر بسر کبر و منیست
سودای لب چنین کسی نتوان پخت
بازیچه غمزهاش پیمان شکنیست
باخویشتن آی، این چه بی خویشتنیست؟

بوطالب نعمه طالب نعمت نیست
در همت او هر دو جهان مختصرست
زان در کرمش تکلف و منت نیست
جز وی ز پیمبریست، آن همت نیست

پایی، که نه از هوای تو در گل نیست
القصه، زهر چه نام شادی دارد
رای، که نه کار تو بر و مشکل نیست
در عالم عشق، جز غمت حاصل نیست

پای تو، اگر چه در وفا محکم نیست
با این همه از غمت گریزم هم نیست
وز دست تو یک درد مرا مرهم نیست
دل بی غم دار، کز تو دل بی غم نیست

تا چند کنم طالب وفای تو که نیست؟
گفتی که: ترا جان و جهان جز من نیست
تا کی گویم کسی بجای تو که نیست؟
ای جان جهان، بخاک پای تو که نیست

گر در خور قدر و قیمتم سیمی نیست
عیبی نبود گر فلکم سیم نداد
چون من بهتر کسی در اقلیمی نیست
چونان که زنان اسعدم نیمی نیست

محنت زده ای که کلبه ای داشت بدشت
گفتمش که: گنج یافتی؟ گفتا: نی
در نعمت و ناز دیدمش بر می گشت
بوطالب نعمه دی برین دشت گذشت

زیبا یارا، دل من این کی پنداشت؟
آسوده بدم با تو، فلک نپسندید
کز وصل توام امید بر باید داشت
خوش بود مرا با تو، زمانه نگذاشت

گر بنده دور و ز خدمت را بگذاشت
تقصیر ازان کرد، که چشمی که بآن
نه نقش عبادت تو بر آب نکاشت
بیماری چون تویی توان دیدن داشت

انده تو چون دلم بشادی انگاشت
 وز بهر تو پیوند جهانی بگذاشت
 گیرم بجفاش باز نتوانم برد
 دایم ز وفاش باز نتوانی داشت

چون آتش سودای تو جز دود نداشت
 مسکین دلم من امید بهیود نداشت
 در جستن وصل تو بسی کوشیدم
 چون بخت نبود، کوششم سود نداشت

دی عشق رخت مرا مشوش می داشت
 که دیده پر آب و دل پر آتش می داشت
 جان از پی آنکه با غمت یک دل بود
 تا وقت سحر وقت دلم خوش می داشت

دلبر ز وفا و مهر یکسر بگذاشت
 تا کار دلم زدست دلبر بگذاشت
 چون دید کزو قدم بر آتش دارم
 بگذاشت مرا که آم از سر بگذاشت

عمری، که تر و خشک من آن بود گذشت
 و آن مایه، که کردم بدان سود گذشت
 افسوس که روز بی غمی دیر رسید
 پس چون شب وصل دیگران زود گذشت

زین گردش این هفت مخالف در هفت
 هر هفته در افتیم بهفتاد اگفت
 می ده، که خر جوانی اندر گل خفت
 تا کی غم عالمی که چون رفته رفت؟

با گل گفته: شکوفه در خاک بخفت
 گل دیده پر آب کرد از باران، گفت:
 آری، نتوان گرفت با کیتی جفت
 بنمای گلی که ریختن را نشکفت

چشم ز غمت بهر عقیقی که بسفت
 بر چهره هزار گل زمهرت بشکفت
 رازی، که دلم ز جان همی داشت نهفت
 اشکم بزبان حال با خلق بگفت

مسکین دل من چو محرم راز نیافت
 و ندر قصص جهان هم آواز نیافت
 اندر سر زلف خو برویان کم شد
 تاریک شبی بود کسش باز نیافت

سلطان، که جهان جو دازویش نیافت
 آن کیست کز و فراغت خویش نیافت
 در دولت او عامل احوال ز کار
 صد باره جهان بگشت و درویش نیافت

سلطان جهان جهان بیاراست برفت چون کج رویی بدید اذ دور فلک	سرو چمن ملک بیاراست برفت کج رابکجان داد ، ره راست برفت
دلبر، چو دلم بعشوه بر بود برفت بس دیر بدست آمد و بس زود برفت	غمهای مرا بغمزه بفزود برفت آتش بمن اندر زد و چون دود برفت
حامی جهان ز جور افلاک برفت آن زهر زمانه را چو تریاک برفت	بنیاد نظام عالم خاک برفت ادرفت وسعادت از جهان پاک برفت
آن بت، که دلم بزلف چون شست گرفت بس دل، که کنون بقهر در پای آورد	عالم بخمار نرگس مست گرفت زین پیش که آن نگار بردست گرفت
از مشعل لاله جهان نور گرفت صحرا اسباب بزم ملک پوشید	وز چهره کل روی زمین حور گرفت بستان صفت مجلس دستور گرفت
چون باغم عشق تو دلم ساز گرفت تو دست بخون ریختنم رنجه مدار	چشمم طلب خون دل آغاز گرفت هجران تو این مهم بجان باز گرفت
ای دل، بجز آن زلف چو شست نگر گرفت می لاف زدی که صبر دست گیرد	جز غمزه آن نرگس مست نگر گرفت از پای در آمدی و دست نگر گرفت
بایار مرا زور و ستم در نگر گرفت از شعر ترم چو سنگ نم در نگر گرفت	زاری و فسون و لابه هم در نگر گرفت تدبیر درم کنم، که دم در نگر گرفت
عیشی، که نمودم از جوانی، همه رفت هان! ای بزلنگ آفرینش، بشتاب	عهدی، که خریدم از جهان، دمدمه رفت وین سبزه عاریت رها کن، رمه رفت
ای روزی خصم پیش خورد و حشمت اندیشه بدمکن، که جیعون، شاها،	جز ویست قیامت ز نبرد حشمت انباشته شد ز جمله گرد حشمت

گفتی : چو شود خسته دل از هجر منت از وصل مفرجی نهم در دهن
ای مطلع خورشید زه پیر هنت دیدی که چو صبح اول آمد سخت؟

از نازکی، ای صنم، گل خود رویت خسته شود از طره عنبر بویت
ز انگشت نمای عاشقان در کویت ترسم که نشان بماند اندر رویت

ای ماه دو هفته چاکر آن رویت وی مشک ختن بنده آن کیسویت
از عشق تو من بنده همه شب بیدار تو فارغ و خفته در کنار مویت

عمری بادت کزو بر شک آید نوح راحی بگفت کزو خجل ماند روح
شام همه شبها بصبح آبستن صبح همه روزها ضامن بصبح

عمری جگرم خورد ز بدخوبی چرخ يك روز نرفته راه دلجویی چرخ
آورد و بدست جور مریخم داد بازهره گرفتست مرا کویی چرخ

چون هر که ز خشم ایزدش نامد یاد وز مرتبه آفتاب را بار نداد
از مرگ يك تپانچه برخاک افتاد احسنت ای مرگ، هر گز ترگ مباد

دام بامید زندگانی بر باد نابوده ز روزگار خود روزی شاد
زان می ترسم که روزگارم ندهد چندان که ز روزگار بستانم داد

باهر که زبان چرخ رازی بگشاد چون پای نداشت، پای با سرب نهاد
زان داد سخن همی ببتوانم داد کابستن رازها بتواند زاد

از چرخ که گامی بمرادم نهاد وز بخت که بندی ز امیدم نگشاد
پیروز شد طغاة کین دادم داد پیروز شه طغاة کین باقی باد

در چشمه تیغی گفت آب مباد در زلف زره بی کتفت تاب مباد
بی یاد مبارک تو در دست ملوک در آب فسرده آتش ناب مباد

هرگز دلم از وفای تو فرود مباد	يك دم زغم تو بی دم سرد مباد
گروصل تو درمان دلم خواهد کرد	بس يك نفس از درد تو بی درد مباد
ای شاه زمین، دور زمان بی تو مباد	تاحشر سعود را قران بی تو مباد
آسایش جان ز تست، جان بی تو مباد	مقصود جهان تویی، جهان بی تو مباد
با قدر تو آب آسمان ریخته باد	با خاک درت ستاره آمیخته باد
گر کم کند از مهر تو يك موی فلک	خورشید ازو بموی آویخته باد
حسن تو، تراز نیکوان شاهی داد	عشق تو مرا بخیره گمراهی داد
از راستیم نخواهی از آگاهی	تا چند مرا پرده کج خواهی داد
بو طالب نعمه، آن جهانی همه مرد	هر گز غم این جهان، خونخواره نخورد
هر طالب نعمه کو بدو رو آورد	از نام ندر پدردامن حرصش پر کرد
آن نور که ملک یافت از روی تو مرد	از هیچ فلک بدست نتوان آورد
و آن سایه که بر زمانه عدلت گسترد	خورشید بنور پیسه نتواند کرد
هر تیره شبی، که ره بروزی نبرد	کردون بحساب عمر من بر شمرد
با این همه ماتم فراقش دارم	گرچه بهزار گونه محنت گذرد
عاقل چو بحاصل جهان در نگیرد	خشک و تر آسمان يك جو نخرد
کو هر چه دهد تا که نیارد ببرد	حاشا چوسگی که قی کند پس بخورد
چون نیست یقین که شب چه خواهد آورد	بیش این غم نا آمده نتوانم خورد
فردا چو ندانم که چه خواهد بودن	امروز چه دانم که چه می باید کرد؟
این عمر، که سرمایه ملکست نه خرد	چون بی خبران بسر همی باید برد
وز غبن چنین زندگی بیش از مرگ	روزی بهزار مرگ می باید مرد

صد پرده فلك شبی زمن بردارد تا روز چو شب ز پرده بیرون آرد
از دست شب و روز شب بگریزد آن کس که چو روز من شبی بگذارد

خود عهد کسی، کسی چنین بگذارد؟ کندر بد و نیک هیچ یادش ندارد
جانا ز وفا روی مگردان، که هنوز خاک در تو نشان رویم دارد

گریک شبه وصل بت دلم باز آرد یک ساله فراقش فلك آغاز آرد
صد روز ازین که می گذارم بدهم گرد و فلك ازان شبی باز آرد

باد سحری گذر بکوش دارد زان بوی بنفشه زار مویش دارد
در پیرهن غنچه نمی گنجد گل از شادی آنکه رنگ رویش دارد

گر دوست مرا بکام دشمن دارد یا خسته دل و سوخته خرمن دارد
گو: دار، کزین جفا فراوان بیشست آن منت غم که بر دل من دارد

بیننده، که چشم عافیت بین دارد می خوردن و مست خفتن آیین دارد
تاجان دارم بدست بر خواهم داشت تلخی که هزار جان شیرین دارد

دل، گر چه غمت ز جان نهان می دارد اشکم همه خرده در میان می دارد
جان بی تو کنون فراق تن می طلبد تن بی تو کنون ماتم جان می دارد

نه دل ز وصل تو نشانی دارد نه جان ز فراق تو نهانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو و اکنون به هزار حیلۀ جانی دارد

شب نافۀ مشک رنگ بر کیوان برد تقدیر بامر نامۀ توفان برد
ای روی تو روز و وصل تو کشتی نوح انصاف بده، بی تو بسر نتوان برد

با آنکه غم عشق تو از من جان برد و آن جان به مهر دردد بی درمان برد
تا دسترسی بود مرا در غم تو انگشت به هیچ شادی ای نتوان برد

دل در غم تو گر بمثل جان نبرد	سر در بازد بصبر و فرمان نبرد
زان می ترسم که عمر کوتاه دلم	این درد دراز را پایان نبرد
موری که بیچاه پشست یازی گذرد	بی تو شب من بدان درازی گذرد
و آن شب که مرا بی تو بیازی گذرد	گویی که همه بر اسب تازی گذرد
تا این دل من بعاشقی رای تو کرد	این عشق مرا بنده و مولای تو کرد
ای ماه ، دو چشم دل فریب تو مرا	شیدای تو، شیدای تو، شیدای تو کرد
آن کو بمن سوخته خرمن نگرند	رحم آرد ، اگر بچشم دشمن نگرند
آنرا که بعشق رغبتی هست کجاست؟	تا رنجه شود نخست و درمن نگرند
بالتو بهم از تویی خبر خواهم مرد	در آب زریگ تشنه تر خواهم مرد
صدبار اگر در نفسی خواهم یافت	در حسرت يك باردگر خواهم مرد
می سال درخت بخت من بار آورد	چرخ این سه ششم بروی تیمار آورد
زان روی برویم این قدر کار آورد	تا دشمنم از دوست پدیدار آورد
خون دل من بتم بصد ناز خورد	مانند پیاله ای کز آغاز خورد
جانم چو پیاله در لب آمد بامید	باشد که لبش دمی بمن باز خورد
در عرصه ملکی ، که کمی نپذیرد	تا چند هنر ! کز چومنی نگزیرد
خورشید فراغتم فرو می میرد	بو طالب نعمه کو ؟ که دستم گیرد
روی تو ، که شمع لاله زو درگیرد	کل پرده زروی با تو چون برگیرد؟
برخیز و به زم گلستان موزه بخواه	تا چادر غنچه باز در سرگیرد
چون دست غم تو دامن من گیرد	کمتر غم جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو من نگردانم روی	گر روی زمین بجمله دشمن گیرد

روی تو بدلبری جهان می گیرد	زلف تو زره گری ازان می گیرد
جزعت بنظر زبان دل می بندد	لعلت بشکر طوطی جان می گیرد
رابت که جهان پیش پایت تازد	از مسند و آستان تو کی نازد؟
تو پای بخت بر نهی صدر زمین	تا چرخ ازو مسند ملکی سازد
خاک قدم تو تاج خورشید ارزد	یک روز غمت بعر جاوید ارزد
شکر ایزدرا، که از تو نومید شدم	وین نومیدی هزار امید اوزد
امروز که بوسه تو جانی ارزد	مفروش بچیزی، که جهانی ارزد
فردا که خطت در آید آبت برود	زان بوسه تو هزار نانی ارزد
جانا، که غم توام عطایی ارزد	وصلت بکشیدن بلایی ارزد
در تهمت تو اگر بریزندم خون	هم تهمت تو بخون بهایی ارزد
روزی که خرد سرشک رنگین ریزد	اندیشه چگونه رنگ شعر آمیزد؟
رنگ از رخ آفتاب هم بگریزد	چون سایه ایزد از جهان برخیزد
رای تو که صبح روز ملک انگیزد	در حادثه ای چو رنگ قهر آمیزد
تعجیل حقیقی از فلک بگریزد	آرام طبیعی از زمین برخیزد
تشریف هوای توبه هر جان نرسد	ملک غم تو به هر سلیمان نرسد
درمان طلبان درد تو بسیارند	کلن درد بطلبان درمان نرسد
که جای کمان بازو و دوش تو رسد	که تیر سوی چشمه نوش تو رسد
و آن زه مگر از حدیث من ساخته اند	زیرا که بصد حيله بگوش تو رسد
نه مشکل روزگار حل خواهد شد	نه دور فلک همی بدل خواهد شد
زین پس من و عشق و می، که این باقی عمر	تا روز دو بر باد اجل خواهد شد

از عشق تو در جهان سمر خواهم شد وز دست غمت زیرو زبر خواهم شد
وانگه ز پی هزار شب بی خوابی گریان گریان بخواب در خواهم شد

رای تو بهیچ روی خرسند نشد تا بر همه خسروان خداوند نشد
ربایات تو از رای فلک نپسندید تا ملک خراسان چو سمرقند نشد

آخر دل من بوصل پیروز نشد شایسته صحبت دل افروز نشد
دردا که بعشوه روز عمرم زغمش شب گشت و شب فراق راروز نشد

عدل تو چو سابه بر ممالک پوشد کان ماند و بس که از کفت بخروشد
می نوش ، که نوش بادت ، گویی خورشید بماه مشتری می نوشد

از عکس میی که پادشه می نوشد گیتی بنگر چه حلها می پوشد
خورشید ز رشک جام چون ماه نوش اندر خم آسمان چو می می جوشد

زلف تو بفته باز بیرون آمد این کار که داند به کجا انجامد؟
آرام دهش دو روز در زیر کلاه باشد که دمی فتنه فرو آرامد

رخسار تو چون سوسن آزاد آمد زلفین تو چون رشته شمشاد آمد
بر چنگ تو گویی ز تو بیداد آمد کزدست تو این چنین بفریاد آمد

تا رای تو از قدح بشمشیر آمد گرد سپهرت زبر ، فلک زیر آمد
نصرت بزبان تیغ تیزت می گفت: تا باز که از ملک بقاسیر آمد؟

آنی ، که کفت ، ضامن از ذاق آمد و آنی ، که ددت قبله آفاق آمد
مقصود جهان تویی ، تو ، ارچه بوجود اول حسن بن علی اسحاق آمد

رنجی ، که مرا ز هجر آن ماه آمد گویی که همه بکام بد خواه آمد
افزون ز هزار بار گویم هر شب: هان! ای اجل، لا نمرده ای گاه آمد

درفتم بز گل، چو از سفر می آمد
وز غنچه بصد تاز بدر می آمد
با او صفت روی تو می گفتم و او
از شرم تو سرخ و زرد بر می آمد

چون سایه دیدم از پیش روزی چند
وز صحبت او بسایه او خرسند
امروز چو آفتاب معلوم شد
کو سایه بزم کار نخواهد افکند

ای دل، چه کنی بعشوه خود را خرسند؟
پای تو فرو گلست و آن پایه بلند
بالغ شده ای، ببر ز باطل پیوند
چون طفل زانگشت مزیدن تاجند؟

آن روز که جان نامه عشقت بر خواند
دل دست جهان بشست و دامن بفشاند
آن صبر که خدمت بدان آسود
آن نیز، بقای عمر تو یاد ! نمکند

خوی تو زد دوستی چو دامن بفشاند
نشست که تا بروز هجرم نشاند
گوی که: چنین اگر بماند چه کنی؟
دل ماتم جان بداشت، دیگر چه بماند؟

يك باره مرا بلایت از پای نشاند
بر يك يك مویم آب رنجوری راند
چون سیم وزرم بر آتش تیز گذاخت
و آن سیم وزری که بود بر خاک فشاند

ای دیده، دل آیت بلامی خواند
هش دار ! که درخونت بسی گرداند
ای یار، اگر موافقت خواهی کرد
من بیزارم، تو دانی و دل فغاند

یا آنکه همه کار جهان او راند
آنکه بشین که نزد خویش خواند
یا آنکه همه ملوک نام دارند
نامردم اگر یکی نشانم داند

ای دل، ز هزار دیده خون میراند
عشقی، که ترا سلسله می جنباند
خوش خوش بدعای شب میفکن کارت
بشین، که بروز محنت می ماند

تا طامد نه سپهر آراسته اند
تا باغ چهار طبع پیراسته اند
در خار فروده و ز گل کاسته اند
چتوان کردن؟ چو این چنین خواسته اند

کتاب رباعیات

افسوس! که چشم بخت من خفته بماند	کارم چو سر رلف تو آشفته بماند
اندر دل من بود حدیثی با تو	دل خون شد و آن حدیث ناگفته بماند
با روی تو از عافیت افسانه بماند	در چشم تو عقل شوخ دیوانه بماند
ایام ز فتنه تو در گوشه نشست	خورشید ز سایه تو در خانه بماند
چون روز علم زد بحسامت ماند	چون يك شبه ماه شد بجامت ماند
تقدیر بعزم تیز گامت ماند	روزی بعبطا دادن عامت ماند
هم ابر بدست در فشانت ماند	هم برق بتیغ جان ستانت ماند
هم رعد بکوس قهرمانت ماند	هم ژاله بیاران کمانت ماند
خورشید بروشنی برایت ماند	گردون ز شرف بخاک پایت ماند
دوزخ بعتاب جان گزایت ماند	فردوس بعرصه سرایت ماند
مسعود سعادت جهان بود نماند	فهرست سعود آسمان بود نماند
گو: خواه بمان جهان کنون، خواه ممان	چون آنچه از خلاصه آن بود نماند
ما را بجز از نیاز تو چیز نماند	در کیسه عقل نقد تمیز نماند
که گاه بآب دیده دل خوش بودی	چندان بگریستم که آن نیز نماند
چشم و دل من، که هر چه گویم هستند	در خصمی من بمشورت بنشستند
اول پایم بزور غم بشکستند	و آخر دستم ز بی غمی بر بستند
یاران بجهان چشم چو گل بگشادند	هر يك دوسه روز رنگ و بویی دادند
چون راست که بر بهار دل بنهادند	از بار یگان یگان فرو افتادند
یاران موافق همه از دست شدند	در پای اجل یگان یگان پست شدند
بودند بیک شراب در مجلس عمر	دردا! که زما پیشترک مست شدند

زبان پس که دل و دیده بهم بر سپرند با عشق یکی شوند و ایم ببرند
صبرا ، نتوانی غم کاری بخوری ای صبر، مگویی که ترا باچه خورند؟

بس دور فلک، که اختران بگذارند تا مردوشی چو بوالحسن باز آرند
کو حیدر هاشمی و کو حاتم طی؟ تا ماتم مردمی و مردی دارند

زلف تو مصاف عنبر تر شکند لعل تو بهای تنگ شکر شکند
کل کیست که با رخ تو در باغ آید؟ وانگه دو سه روز خویشتن بر شکند

کردون بخیل سیر نانت نکند تا خون دل آرایش خوانت نکند
وانگاه دلش ز غصه خالی نشود تا غارت جان و خان و مانت نکند

شادم بتو، گر فلک حزینم نکند و آنچ از تو گمانست یقینم نکند
اکنون، باری، دست من و دامن تو گر چرخ سزا در آستینم نکند

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند تا ملک عراق چون خراسان نکند
اسب تو ز تاختن فرو ناساید تا پیش در خلیفه جولان نکند

سلطان غمت بنده نوازی نکند تا خواجه هجر ترکنازی نکند
از والی وصل تو نشانی باید تا شهنه غم دست درازی نکند

دلدار دل مرا ز تن دور افکند وز زلف کمانم بسخن دور افکند
امروز که پی بچین زلفش بر دم برد از پس گوش خویشتن، دور افکند

دلبر ، چو زمن قوت روان باز افکند دل صحبت من بدان جهان باز افکند
صبر از پی دل هم شدنی بود، ولی روزی دو سه از برای جان باز افکند

خوش خوش دم تو مرا چو درد دام افکند در دست فراق و پای ایام افکند
ای دوست، بدین روز، که دشمنت مباد من سوخته دل را طمع خام افکند

کله چو بیاغ جلوه را ساز کنند
چون دیده بدیدار جهان باز کنند
در غنچه نخست هفته ای ناز کنند
از شرم رخت ریختن آغاز کنند

این طایفه ، کز مروت آیین نکنند
آن شد که همی بشعر احسان کردی
زیشان نه بس این که بخل رازین نکنند
امروز همی بشعر تحسین نکنند

قومی ، که درین سفر مرا همراهند
مامی کوشیم و آسمان می گوید :
از تعبیه زمانه کم آگاهند
نقش آن آید که نقشبندان خواهند

گردون چون نشست و خاست می بیند
چون بنشیننی باد صبا برخیزد
با خلق همان شیوه چرا نگزیند؟
چون برخیزی کرد ستم بنشیند

بادل گفتم که: عشق چون روی نمود
دل گفت : مرا بر تو بیاید بخشود
در دامن صبر چنگ محکم کن زود
گر معتمد صبر تو من خواهم بود

دست بسخا چون ید بیضا بنمود
کس چون تو سخی نه هست و نه خواهد بود
از جود تو در جهان جهانی افزود
گو: قافیه دال شو، زهی! عالم جود

گفت آنکه مرا ره سلامت بنمود
پس آن همه گفتها یقین گشت و نبود
کان بت نکند وفا و برگردد زود
امروز ندارم پشیمانی سود

چشم تو در آینه بچشم تو نمود
چشم خوش تو چشم ترا کرد بچشم
بر چشم تو فتنه گشت هم چشم تو زود
پس آفت چشم تو هم از چشم تو بود

شبه ز غمت ستم کشم باید بود
بس روز دگر تا بی غم کور کنم
وز محنت تو بر آتشم باید بود
با این همه ناخوشی خوشم باید بود

دل در خور صحبت دل افروز نبود
زان شب که برفت و گفت: خوش باد شب!
زان بر من دل سوخته دلسوز نبود
هرگز شب هجران مرا روز نبود

دوشم ز فراق تو همه شیون بود	چشم چو پیر از خون شده پرویزن بود
بر هر مژه خونی که مرا در تن بود	چون دانه ناله بر سر سوزن بود
گردون بوصال ما موافق زان بود	کان تعبیه هجر در آن پنهان بود
امروز رهین شکر او نتوان بود	کان روز وصال هم شب هجران بود
می خوردم دوش، کم غم افزون شده بود	وز دیده خیال دوست بیرون شده بود
دانی که قدح بدست من چون شده بود؟	تامی خوردم قدح بر از خون شده بود
گل یک شبه شد، هین! که چو گستاخ شود	در پیش تو دست بسته بر کاخ شود
خیز، ای گل نوشکفته، در شو بچمن	تا جامه دریده غنچه در شاخ شود
هر کو نه بخدمت تو خرسند شود	آفاق برو حبس و زمین بند شود
و آن را که بیندگی پذیری روزی	شب را بهمه حال خداوند شود
آخر غم غور از دل ما دور شود	وین ماتم هجر دوستان سور شود
لشکر کش گردون چو در آید بحمل	فرمانده گیتی بنشابور شود
آنها که خرد مصلحت آموز شود	کی در غم عید و بند نوروز شود
عیدی شمرد که عید نوروز شود	هر شب که بعافیت برو روز شود
تسلیم چو بر حادثه پیروز شود	هم حادثه یار و حيله ز آمو شود
هر سان که بود، چو حيله ها گردانست	روزی بشب آید و شبی روز شود
با آنکه غم از دلم بردن می نشود	از تلخی صبر دل زبون می نشود
با این همه غصه سخت جانی دارد	این دیده که از سرشك خون می نشود
ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سپید	از آتش و آب هر دو بیریده امید
این شسته نمی شود مگر از باران	و آن گرم نمی شود مگر از خورشید

آن روز که بنده خاک خدمت بوسید
وامرور چو رنگ و رونق خویش بدید
بر خدمت تو هیچ سعادت نگزید
ابرام بخانه برد و امید برید

يك شبمه گردون برخت می نگريد
يك قطره ازان بر رخ زيبات چكيد
وز اشك ز دیده خون دل می بارید
وان خال بدان خوشی ازان گشت پدید

زان پس که وصال روی در پرده کشید
گفتم که : مگر توانمش دید بخواب؟
واندوه فراق پرده بروی بدید
خود خواب همی بخواب نتوانم دید

بيداد فلك پرده رازم بدريد
اي دل، پس از ين كناره اي گير و برو
تيمار جهان اميدم از جان ببريد
كين كار مرا كرانه اي نيست پديد

گر بنده ز آب می بترسد شاید
آخر دوسه خدمتم ازان سو آمد
مکتوب همی دلیری بنماید
باشد که یکی جواب ازين سو آید

اي قهر تو گفتی که اجل می زاید
آن قهر جهان گیر چنان می بایست
و امروز بقا بعدل می افزاید
و آن عدل جهان دار چنین می باید

در مستی اگر ببرد خوابم شاید
بیدار ز مادران چو تو کم زاید
می دیده ببندد ، از چه دل بگشاید
بخت تو نیم ، که هیچ خوابم ناید

بس راه ، که پای همتم پیماید
بس روز سیه که از غلط پیش آید
تا مشکل يك راز فلك بگشاید
تا از شب شك صبح یقینی زاید

جان يك نفس از درد تومی ناساید
يك باردگر وصل تو در می باید
وز دل نفسی بی تو همی برناید
وانگه پس ازان اگر نماند شاید

زلف تو که در فتنه کنون می آید
وای از شب زلف تو، که گر کار اینست
از غارت جان ودل دمی ناساید
بس روز قیامت که جهان را زاید

يك در فلك از امید من نگشاید
جان کاهد ، غم تو می افزاید
يك کار من از زمانه بر می ناید
در محنت من دگر چه در می باید؟

و آنی که گفت ضامن ارزاق آید (۱) و آنی که درت قبله آفاق آید
مقصود جهان ارچه تو بودی، بوجود اول حسن بن علی اسحاق آید

وصل تو، که از سنگ برون می آید در کوکبه خیال چون می آید؟
باهجر همی گوید: ازین رنگ رزی من می دانم که بوی خون می آید

لایق بجهان شاه جهانی باید زین حمله دهی، جمله ستانی باید
زین طایفه امن آدمی ممکن نیست این ها همه گر کنند شبانی باید

هم توسن چرخ زیر زین را شاید هم گوهر خورشید نکین را شاید
تا ظن نبری که آن و این را شاید پیروز شه طفاتگین را شاید

با گل گفتم: ابر چرا می گیرد؟ ماتم زده نیست، بر کجای می گیرد؟
گل گفت: اگر راست همی باید گفت بر عمر من و عهد شما می گیرد

گفتم: ز فراق یاسمن می گیرد این ابر، که زار برچمن می گیرد
گل گفت که: از چه خویشتن بر شکتم؟ بر خنده يك هفته من می گیرد

شد عمر و زمانه را جوادی نرسید وز نامه آرزو سواد نرسید
دستی که بدامن قناعت نزدیم دردا! که بدامن مرادی نرسید

روی تو، که آفتاب فضلست و هنر گریاد کند نیم شب از نیلوفر
ناکرده برو تمام رای تو گذر از آب بخاصیت بر افرازد سر

تا من چو خران همی جهم بر آخر من بر کس این سخن زخم کبری پر	گوی: مفکن تودبه در پای شتر گر نه ز نذت صلاح قواده بسر
و امروز غم جدایی و فرقت یار جان بر سر امروز نهم، دی باز آر	دی ما و می و عیش خوش و روی نگار ای گردش ایام، ترا هر دو یکیست
دلتنگی من برباست، دل تنگ مدار کار من بیچاره بمن باز گذار	ای دیده، بهر زه اشک بیهوده مبار عاشق تونه ای، گریستن کار تو نیست
وی وصل غرض تویی، سران پیش بر آر کر وقت آمد، بریز و بر من بسر آر	ای عشق، بجر غم رفیقی دگر آر ای هجر، نگفته ای: بریزم خونت؟
وین کار ز دست من برونست، ای یار دست تو بهست، دست خو نیست، ای یار	در دست غمت زبونست، ای یار وین طرفه که باتو نرد جان می بازم
سو گنده لاک جان من خورد آخر می جست و هم از زمین بر آورد آخر	دل محنت تازه چاشنی کرد آخر عشقی، که فرد برد جهانی بزمین
از سر تا پایم ز پای سر کرد آخر هم سر ز گریبان تو در کرد آخر	عشق تو مرا زیر و زبر کرد آخر و ان دل، که مرا گم شده بد چندین وقت
این صبح وصال تو بر آید آخر از وصل بگردنت در آید آخر	بر من شب هجر تو سر آید آخر دستی، که ز هجران تو بر سردارم
وین غصه دمی با که بر آریم آخر؟ تنها همه عمر چون گذاریم آخر؟	ما این همه غم با که گساریم آخر؟ کس نیست، که با او نفسی بتوان زد
جانی، که همی رخ نزمایی آخر جان من و ماه من کجایی آخر؟	ای ماه تمام، بر نیایی آخر چون جان بلطافت و چو ماهی بکمال

ای کز تو فرود عزدین عدل عمر	وز جور تهی کرد زمین عدل عمر
امروز صد زبان جهان می گوید :	ای عدل عمر بیا بین عدل عمر
خورشید ز رای مقتفی دارد نور	وز دولت سنجریست کیتی معمور
از ناصر دین ، رایت دین شد منصور	احسنت وزه ای خایفه ، سلطان ، دستور
منصوریه هر گزت در آید بضمیر ؟	کاید بدرت هو کب میمون وزیر
هین ! کولب غنچه ؟ گو : بیا ، دست بیوس	کو دست چنار ! گو : بیا ، دست بگیر
هستم شب و روز و روز و شب در تدبیر	تا خصم ترا چون کشم ؟ ای بدر منیر
هان ! تا قصاص من نترسی ، که مرا	هم کردن تیغ هست و هم سینه تیر
ای چرخ نفور ، از جفای تو نفیر	ای بخت جوان ، فغان ازین عالم پیر
ای عمر عزیز ، کز توام نیست کزیر	وی دست اجل ، زدست غم دستم گیر
ای روی تو آفتاب وای کلک تو تیر	وی چون تو جوان نبوده در عالم پیر
دانی همه علمها ، مگر غیب خدای	داری همه چیزها ، مگر عیب و نظیر
ای دل ، هم از ابتداء دل از جان بر گیر	و آن که بفرغت پی آن دلبر گیر
یانه ، مزین این حلقه و راه اندر گیر	وین هم بمزاج آن صد دیگر گیر
جز بنده رفیق و عاشق و یار مگیر	غم خوار توام ، غم مرا خوار مگیر
در کار تو کارم از بجان ناپیدا است	تو پای بکار برزه و کار مگیر
گرچه طلب صحبتیم ای شمع طراز	دوش آبله کرد پایت از راه دراز
امشب بر ما بباش ، تا بانگ نماز	چون آبله بردست همی باشی بنواز
از آرزوی خیال تو روز دراز	در بند شیم با دل پر راز و نیاز
از بی خوابی همه شب ، ای شمع طراز	می گویم : کی بود که روز آید باز ؟

زان شب، که بر روز بوده ام با تو بر از
بس روز چنین، که بی تو شب خواهم کرد
روزوشیم از غمت سیاهست و دراز
تا با تو شبی چنان بروم آرام باز

آن شد که من از عشق تو شبهای دراز
جستم، چو جهد کبوتر از چنگل باز
با مه گله کردمی و با پروین راز
رفتم، نه چنان که بینیم دیگر باز

ای دل، بخزیدی دم آن شمع طراز
ای عشق کهن ناشده، نو کردی دست
وی دیده، حدیث گریه کردی آغاز
آن محنت، نا گذشته، آوردی باز

دی شادی روز و صلت، ای شمع طراز
تا خود پس ازین، زان همه شبهای فراق
با صد شب هجر بیش گفتست بر از
با روز وصال کی غمی گویم باز ؟

ای دست تو در جفا چو زلف تو دراز
ای دست ز آستین برون کرده بهمد
وی بی سببی گرفته پای از من باز
و امروز کشیده پای در دامن نا ز

گر مابه بکام انوری بود امروز
گویند بگر مابه همه دیو بود
کان جا همه ماه و مشتری بود امروز
چونست بگر مابه پری بود امروز ؟

آن دل، که تو دیده ای فگار است هنوز
آن آتش دل ز سر گذشتست مرا
در عشق تو با ناله زار است هنوز
و آن آب دو دیده بر قرار است هنوز

باز اقبال گل، چو شد خوش خوش تیز
گل گفت که : آب قدمش خیره مریز
گفتم که : بیباغ در شو، ای دلبر، خیز
ما دست گلابگر گرفتیم و گریز

ای ماه ز سودای تو در آتش تیز
چون چرخ ستیزه جوی بامن مستیز
چون سوخته گشتم، آب درویم بمریز
من در تو گریختم، توازن مگریز

از خاک در تو گر کنم رای گریز
غم آب دلم ببرد، کو دست وصال ؟
بادست، چون نیست با تو پروای گریز
جان بر سر آتشست، کو پای گریز

پیرورشة، ای خورده سپهر از توهراس	هر ساعت و پس کرده زمین بوس و سپاس
زیرا که کنی بخنجر چون الماس	از هفت فلک یک زمان چارده طاس
مایم درین گنبد دیرینه اساس	جوینده رخنه ای چومور اندر طاس
حیران شده در منزل امید وهراس	سرگشته و چشم بسته چون گاوخراس
در منزل دل غم تو می آید و بس	در سکنه جان غم تو می باید و بس
تا صبح جمال فتنه زای تو دمید	گوی که ز شب غم تومی زاید و بس
مائیم و دوشیشگ می روشن خوش	یک حوضک نقل و یک تنورک آتش
با قلیگکی و نانکی پنج از شش	گرفرمایی جمال ده ، بی ترکش
روزی که کنم هجر ترا بر دل خوش	گویم : چه کنم ؟ تن بزم در آتش
چون راست که دزبای کشم دامن صبر	عشق تو گریبان دلم گیرد و کش
چون بندگی شمت نمی آید خوش	با ملک چو آب و دولت چون آتش
بر خیزد بسیج آن جهان کن خوش خوش	و آنجا علف گلخن دوزخ می کش
ای دل ، تو برو در بر جانان می باش	ساعت ساعت منتظر جان می باش
ای تن ، تو بیا ، ندیم هجران می باش	جان می کن و خون می خور و خندان می باش
ای ماه ز کمال خسرو گردون رخس	ای ملک ستان سکندر گیتی بخش
در ملک خدای ملک چون باغ تو نیست	بر گردد و ببندد بخش پیرایه و بخش
گفتم که : گهی چند پرسم خبرش	تابو که برون شود تکبر ز سرش
خود هست کرشمه هر زمان بیشترش	اکنون من وزاری و شفیعان درش
هر تیر جفا ، که داری ، اندر من کش	چون سرز وفا نمی کشم کردن کش
من دست ز آستین برون کرده ز عشق	تو خوش بنشین و پای در دامن کش

خوش در کف عشق آب بت عشوه فروش
امشب من و صدهزار فریاد و خروش
تا کی شب دیگرم بود چون شب دوش؟
تا روز می طرب همی کردم نوش

دوش از غم عشقت، ای بت عشوه فروش
امشب ز ستارگان گردون و ابرس
تا بی تو چگونه روز کردم شب دوش؟
من بودم و صدهزار فریاد و خروش

از خاک درت ساخته ام مفرش خویش
بنمای بمن تو آن رخ مهوش خویش
هان! تا ببرم آب تو از آتش خویش
بر خیره بیاد داده عیش خوش خویش

یک چند نهان از دلی حاصل خویش
کام دلم آن بود که: سرگشته شوم
گردان گردان شدم بکام دل خویش
با صبر پناه کردم از مشکل خویش

داری ز جهان زیادت از حصه خویش
تا کی ز بی شکم بدرها گردی؟
در باقی کن شکایت و قصه خویش
بنشین و بخور طعام و اعصه خویش

گل روزد و عرض می دهد مایه خویش
او خود چو ببیند پس ازین پایه خویش
در پای تو ریزد همه سرمایه خویش
زنهار! میفکونی بران سایه خویش

با خاک برابرم ز بی سنگی خویش
یارب، شرمی دهم ز بی شرمی خویش
تا باز هم ز ننگ و بی ننگی خویش
وز دل خجل از دوام دلتنگی خویش

ای جاه تو چون سماک و عالم چو سمک
یک چند ترا رکاب بر دست ملوک
یک شقه ز نوبتی جاه تو فلک
یک چند ترا غاشیه بر دوش ملک

تا دست طمع بشستم از عالم خاک
امید بقا یکی شد و بیم هلاک
از گرد زمانه دامنم دارم پساک
چون من بجهان بمردم، از مرگ چه باک؟

زین رنگ بر آوردن بر فور فلک
در جمله گزیر نیست از جور فلک
خون شد دلم و نیافتم غور فلک
تا رخت برون نبردی از دور فلک

آمیختم از بهر تو صدرنگ و حیل هم دست اجل قوی تر آمد بجدل
گر جان مرا قبول کردی بیدل پیش از اجلش کشیده‌ای پیش اجل

آخر شب دوش بی تو، ای شمع چگل بگذشت و گذاشت در غم خوار و خجل
تو فارغ و من بوعده تا روز سپید در بند تو بنشسته و برخاسته دل

ای گوهر تو خلاصه عالم گل باد از تو دوقوم را دو معنی حاصل
چون آب نکو خواه ترا حکم روان چون لاله بداندیش ترا داغ بدل

ای مسند تو قاعده دولت کل خصمت که ز عزت دست خوش ذل
بی قدر چو خار بادو کم عمر چو گل چون آب خروشان و لگد کوب چوید

زین عمر بتعجیل دوان سوی زوال دانی که مرا جهان چه آید بنیال؟
دشتی ماند ز درد دل میلامیل تشتی ماند ز خون دل مالامال

ای چشم زمانه کرده روشن بکمال در گوش تو خوش ترین سخن لفظ سؤال
رای تو چو آفتاب در اول روز عمرت بادا چو سالها بعد زوال

در هجر همی بسوزم از شرم خیال در وصل همی بسوزم از بیم ملال
پروانه شمع را چنین باشد حال از هجر بسوزد و بسوزد ز وصال

منزل دورست و روزی گاه، ای دل ره رو، مکش انتظار همراه، ای دل
بشتاب، که منقطع فراوانستند راهست دراز و روز کوتاه، ای دل

ای دل، طمع از وصال جانان بگسل سر رشته آرزو بدنجان بگسل
زان بیش که بگسلند جان از تن تو از بهر خدا، علایق از جان بگسل

صف زد حشم بهار پیرامن گل ابر آمد و پر کرد ز در دامن گل
با این همه جان نماند اندر تن گل گرتو بچمن در آبی، ای خرمن گل

جامه چه دری؟ رنگ چه آری؟ ای گل از بار خجل فرو نباری، ای گل	تاب رخ یار من نداری، ای گل سودت نکند، تاکه بخواری، ای گل
دانم که: ندانم نه حدوث و نه قدم مستی و طرب فزون و هشیاری کم	آنم که ندانم نه وجود و نه عدم می دانم و مطرب و حریفی همدم
بر گشت و نگون نگشت پیمانه غم این مانند زعالم، ای دریفا! عالم	دردا! که فروشد لب شادی رادم دشواری بیش گشت و آسانی کم
وی ذات تو معنی و عبارت عالم در خلقت آدمی نیاورد شکم	ای کوهر تو اصل و طفیلی آدم تاحکم گفت نگشت روزی ده خلق
کبک از نظرت گرفته با باز آرام سیمرغ نظیر خسرو طوطی نام	ای زیر همای همت چرخ مدام اقبال تو شاهین و کبوتر ایام
راییش به جامع است و راییش بجام در مصطبه بخته به، که در جامع خام	دل فرق نمی کند همی دانه ز دام با این همه مادمی و معشوقه مدام
ده ماه تمام را طلوعست مدام بفکنده مه نوی زهر ماه تمام	از مشرق دست کوهر آل نظام اینک بنگر که آن خداوند کرام
هر چند بنزدیک تو بودم آرام رفتن نه باختیار و بودن نه بکام	رفتم، چون بود بیش ازین جای مقام کس را بجهان مباد، ای سیم اندام
مفزای سخن، که از غمت کاسته ام و امروز بدین نشست بر خاسته ام	زود آی، بتا، که حجره آراسته ام زان رو بدعا دوش ترا خواسته ام
از خون جگر مرحله تر داشته ام گربی تو ز خویشتن خبر داشته ام	هر مرحله ای که رخت برداشته ام از تو خبر وصل مبادم هرگز

در عشق ز تیمار تو غافل شده ام سرگشته قصه های مشکل شده ام
در راه بلای خویش منزل شده ام نی دل شده ام، که در سردل شده ام

با یاد تو ، ای ریخته عشقت آبم نشکفت اگر برد بر آتش خوابم
روی از غم چون تویی چرا بر تابم ؟ یا به ز غمت کدام شادی یابم ؟

بختی نه ، کز تو نصیب جز غم یابم دردی نه ، که در جهان دو همدم یابم
شادی مگر از جهان برونست ؟ ازانک هر چند که بیش خوانمش کم یابم

هر لحظه که از جمالت آید یادم از چرخ کبود بگذرد فریادم
ور زانکه بجای آب آتش بارد من خاک شوم ، تا بتو آرد بادم

من غره بگفتار محال تو شدم زان روی سزای گوشمال تو شدم
وین طرفه که آزموده صدبار ترا هم باز بعشوه در جوال تو شدم

سودای تو بیرون شد یکسر ز سرم وز کوی تو بیرید خرد ره گندم
دست طلب تو باز در کوفت درم تا بر سر کار برد باری دگرم

دی کرد وداع بر جناح سفرم تا دست فراق کرد زیر و زبرم
اومی شد و جان نمره همی زد ز پیش : آهسته ترک تاز ، که من بر اثرم

چون روی ندارم که برویت نگرم باری ، بسر کوی تو بر می گندم
در دیده کشم ز آرزوی رخ تو گردی که ز کوی تو بدامن سپرم

روزی که بحیلت بشب تیره برم می گویم شکر و باز پس می نگرم
بنگر که : ز غم چگونه خونین جگرم ؟ تا روز گذشته را غنیمت شمرم

زلف تو دلم بر دو بجان در خطرم کیرم که ز بیم بی بزلفت نبرم
باری ، دمی از زیر کله بیرون کن چندان که زدور در دل خود نگرم

ای دل ز فلک چرا نیوشی آزرَم؟ هم بادل سرد ساز و باگریه کرم
دل بر تو ز ناله‌ات کجا گردد نرم؟ آنرا که هزار دیده باشد بی شرم

آخر، ز تو روی چون بخون نردارم در عشق ز هیچ روی باور دارم
بر دار ز روی پرده، ورنه پس ازین من پرده ز روی را زدل بر دارم

از غم صدف دو دیده پر در دارم از حادثه پوستین بگازر دارم
دردا؟ که تهی دامنم از زر درست وز دست شکسته آستین پر دارم

نام تو نویسم، از قلم بر دارم در کوی تو آیم، چو قدم بر دارم
چون روی ترا ببینم، ای جان جهان در عمر اگر دیده ز هم بردارم

در کوی غمت هزار منزل دارم وز دست تو پای صبر در گل دارم
در کار تو سخت کار مشکل دارم دل نیست پدید و صد غم دل دارم

راز تو همی ز خصم پنهان دارم وونه غم و محنت فراوان دارم
گویي که: زدل نداریم دوست همی آری ز دلت ندارم، از جان دارم

نه در غم عشق یار، باری دارم نه هم نفسی، نه غم کساری دارم
بس خسته نهان و آشکاری دارم یارب، چه شکسته بسته کاری دارم!

ای دل، ز وصال تو نشانی دارم وی جان، ز فراق تو آمانی دارم
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو و اکنون بهزار حیلۀ جانی دارم

در عشق تو هر زمان گرفتار ترم غمهای ترا بجان خریدار ترم
هر روز بچشم من نکوروی تری هر چند که بیش بینمت زار ترم

بفروختم سر و بجان باز خرم ارزان بفروختم، گران باز خرم
یاری خواهم ز دوستان، ای دلبر تابو که ترا ز دشمنان بساز خرم

از پشت خمیده چنگ می پردازم	وز دیده زخون دل بریشم سازم
ای عشق، بهنگام زدن بنوازم	وی باد، بمعشوق رسان آوازم

من بنده، که کمتر سگ گویت باشم	این بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال نیم، که سال و ماه و شب و روز	واجب باشد که پیش رویت باشم

گفتم که: بخانه يك نفس خواب کشم	یا پیش وزیر باده ناب کشم
کی دانستم؟ ز عز و نازش بیرم	تا جان کنم و خون خورم و آب کشم

بینم دل خویش گردهانت اندیشم	یابم تن خویش گرمیانت اندیشم
یادم ناید ز سر، بجان و سر تو	الا که ز خاک آستانت اندیشم

خوار و خجلم، خوار و خجل باد دام	آسیمه سر و پای بگل بساد دلم
در دست غم اسیری از دست دلست	زین سان که منم اسیر دل باد دلم !

بر چرخ رسید از تودم سرد دلم	بر دامن غم فشانده ای گرد دلم
خون دلم از دیده پیالود غمت	دردا ! دل فارغ تو از درد دلم

پر شد ز شراب عشق جانان جامم	چون زلف تو در هم زده گشت ایامم
در عشق تو این نه بس مراد و کامم	کز جمله بندگان نویسی نامم ؟

در خدمت تست عقل و هوش و جانم	گریش برون روم و از پس ماسم
اقبال نیم، که سال و ماه و شب و روز	واجب باشد که در رکابت رانم

از دل، چو بغهای جهان در مانم	از دیده سرشکهای خونین رانم
خود را چه دهم عشوه؟ یقین می دانم	کندر سر دل شود با آخر جانم

شبها که ز روز وصل او یاد کنم	تا روز هزار گونه فریاد کنم
ترسم که شبی هجر امانم ندهد	تا باز بروز وصل دل شاد کنم

مـی نوش کنم ولیک مستی نکنم	الا بقدر دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود؟	تا همچو تو خوبشتن پرستی نکنم
بازیچه دور آسمانم ، چه کنم ؟	سرگشته گردش جهانم ، چه کنم ؟
از هر چه همی کنم پشیمان کردم	آیا چه کنم ؟ چومی ندانم چه کنم
کس نیست غم از دوخته تر زین که منم	با درد دل آموخته تر زین که منم
گفتی که: نه ای بعشق در پخته هنوز	خامی ، چه کنی سوخته تر زین که منم ؟
بر آتش هجر عمری از بنشینم	بر خاک در تو هم بدل نگرینم
از باد همه نسیم زلفت بویم	در آب همه خیال رویت بینم
من دل بکسی جز بتو آسان ندهم	چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صدجان بدهم در آرزوی دل خویش	وان دل که ترا خواست بصدجان ندهم
آن به که دل از تو بر کنم تا بر هم	دست از تو بدیگری زنم تا بر هم
چون بر سر پای من نداری بویا	نام تو ز خود بیفکنم تا بر هم
در موج خطر مرفهی همچو کلیم	در آتش فتنه شاد چون ابراهیم
از معجزه آن ماه بکردی بدو نیم	معصومان را از آتش و آب چه بیم ؟
شکر ایزد را ، که خسرو هفت اقلیم	آن شاه مبارک قدم ، آن ذات کریم
از آتش فتنه بر گران شد چو خلیل	وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم
ای سایه آنکه ملک او هست قدیم	تا چند ازین ملک چو سببی بدو نیم ؟
یک رویه کن این کار ، که سهلست و سلیم	ملکست نه بازیچه ، والملك عقیم
چون پای همی تحفه برد هر جایم	وز پای بیای آمدن می بایم
دستم شکند فلک ، من آن را شایم	آری چو گریز نیست ، باری ، نایم

ای عشق، در آفاق بسی تاخته‌ایم تا از دل و دلدار برانداخته‌ایم
آخر، حق صحبتی که با تست مرا بشناس؟ همان گیر که بشناخته‌ایم

دی يك دزد قدح شراب صافی خوردیم با هم نفسی شبی و روزی کردیم
امروز چنان شد که بناگاه دودست در گردن رنج و درد هجر آوردیم

با کل گفتم: چون بچمن بر گذریم چون از همه داغ آرزوی تو بریم
کل گفت مرا: چونیک درمی نگریم از روی بقا برابر يك دگریم

سبحان الله! غمی بیایان نبریم الا که ازو درد گری می نگریم
آن شد که ستاره می شمردیم بروز اکنون همه روز و شب نفس می شمردیم

جانا، ز جفايت ارچه زیر و زبریم از کوی وفا رخت فراتر نبریم
بر بستر دردت نفسی می شمردیم یاد ر گذری ز جوی، یا در گذریم

اندیشه انتقام چون جزم کنیم قهر همه دشمنان يك عزم کنیم
با چرخ چو با اتسازاگر رزم کنیم گردون بسم اسب چو خوارزم کنیم

با دل همه شب حدیث تومی گویم بوی تو ز هر باد سحر می جویم
رخساره بآب دیدگان می شویم تا روز دگر زرد نباشد رویم

ماییم و صراحی و شرابی روشن، مرغی دوونان چند نازان دو سه تن
از میوه و رب جان قدری سیب و سمن بر خیز و بیا، چنانکه زی نزد تو من

هستم ز تو دل شکسته، ای عهد شکن وز دوستی تو بسا جهانی دشمن
گیرم نبود دست من و دامن تو چتوان کردن؟ دست غم و دامن من

ای دل، چو غم نوت دهد چرخ کهن چون کار ندیدگان مشوبی سرو بن
یا عشوه کودکانه می خر بسخن یا تن زن و عاقلانه صبری می کن

شخصی دارم زنده بجان دگران عمری بهزار درد و محنت گذران
جان بر لب و دل بر اثر او نگران دور از لب و دندان شما بی خبران

ای دل، مگذار عمر، چون بی خبران ایمن منشین ز روزگار گذران
توطاق نه ای، با تو همان خواهد کرد ایام، که کرد و می کند با دگران

ای ساخته گشته از تو کار دگران من یار غم تو و تو یار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده از بهر تو و تو در کنار دگران

باغیست چو بر بهار از رنگ خزان عیشی که بعرها توان گفت ازان
یاران همه انگشت زنان گردزان من در غم تو بمانده انگشت گزان

زلفت بر سنهاس بر آورد کشان هر جان ودلی که داشت در شهر نشان
زان پیش که دستار نگه نتوان داشت روزی دوسه در زیر کلاهش بنشان

چون روی حیل نبود نایاب جهان يك باره ورق بشستم از تاب جهان
گفتم: چو مقیم نیست اسباب جهان خاکش بر سر، که او خورد آب جهان

آیا که در وصل تو یارم سفتن؟ راه تو امید وار یارم رفتن؟
می روشن و حجره خالی و موسم گل ای گلبن نو شکفته یارم گفتن؟

ای دل، چو نمی نهد سپهرت گردن نتوان بخروش روز بخت آوردن
بر من چه بود؟ جز که بکف خون خوردن؟ دیگر چه کنم؟ دلا، چه دانم کردن؟

ای عادت تو بوعده صادق بودن وی سیرت تو یار موافق بودن
بر موجب این دورسم نیکو که تراست جز بر تو حلال نیست عاشق بودن

زین جور، اگر گذر توان کرد بکن در حال من اند نظر توان کرد بکن
با بنده ز روی مردمی آشتی يك بار دگر اگر توان کرد بکن

هر چ از چو تو یی نزدیک، ای دوست مکن
گفتی: بیرم جان تو و بـاکی نیست
وین خیره کشی، گر چه ترا دوست مکن
جانا، نه ز بهر جان، نه نیکوست، مکن

ای عشق، بوصل اگر توان شادم کن
ای هجر، بحق صحبت آخر نفسی
وی وصل، خراب گشتم، آبادم کن
چندان که دمی بر آرم آزادم کن

ای دل، ز سر نشاط پرواز مکن
خاک از سر آن رازنهان باز مکن
فرجام نگر، حدیث آغاز مکن
خود را و مرا در سر این راز مکن

جانا، دلم از شراب غم خشک مکن
ور عشق گران رکاب صبری دارد
چشمم ز سر شک صبح دم خشک مکن
زنهار! نمد زین ستم خشک مکن

می سوز تو خرمن شکیبایی من
دامن به حدیث درد من باز مزین
تا می نهم از غم تو خرمن خرمن
من دامن و اشک لعل دامن دامن

گفتم: چو نشد بعشق رای دل من
کی دانستم؟ که عشقت، ای جان جهان
خالی شود از بتان سرای دل من
گیرد بهزار دست پای دل من

در دام غم تو بسته ای هست چو من
بر خاستگان عشق تو بسیارند
وز جور تو دل شکسته ای هست چو من
در عهد وفا نشسته ای هست چو من

ای گنده دهان چو شیر و چون کرک حرون
چون بوزنه سخره و چو کفتار زبون
چون خرس کریه بوده، چون خوک ننگون
چون گربه دهان دریده و چون سگ دون

گرم توامی عشق کم و صبر افزون
ور تو منی، ای بدست اندوه زبون
از دیده چرا گشایمی چشمه خون؟
آگاه شوی که عشق چون باشد و چون؟

چشمم ز همه جهان فراز است اکنون
کفتار همه جهان مجاز است اکنون
وین دیده بیدار تو باز است اکنون
مارا بجمال تو نیاز است اکنون

کتاب رباعیات

بو طالب نعمه ، ای همه دولت و دین
کز همت و جود آفتابی و سحاب
در خود نگرو جهان بیک بار بین
در رفعت و حلم آسمانی و زمین

گفتم : چو دلم بصبر نازد پس ازین
اکنون که بصبر با غمت بیش نشد
تن درستم و غم بگدازد پس ازین
بیچاره دلم چه چاره سازد پس ازین ؟

شاه ، ز خزانه تو ریحان و یمین
کوزر ؟ که همین بر سر گنجست و همان
دارند خزانه ها نهان در ثمین
کوسر ؟ که همان از در تیغست و همین

از هجر بجان بجسته ، یارب ، منم این ؟
دیدار توام بخواب ممکن نشدی
و ز محنت و غم برسته ، یارب ، منم این ؟
با تو بطرب نشسته ، یارب ، منم این ؟

گفتی : چو شود کار فراق یکسو
آن روی رویهای چو اشکت بکجا ؟
چون اشک چو شمع گرم باشم بی تو
و آن گرم سریهای چو اشکت پس کو ؟

آن ماه ، که ماه نو سزد یارۀ او
چون گیرد عکس از لب می خواره او
خورشید می از نشاط نظارۀ او
سر بر زند از مشرق رخسارۀ او

دل کیست ؟ که از جان نکند خدمت تو
حسن تو بدندان دل آمد ، چه کند
یا تن که بدین سان نکند خدمت تو ؟
گر از بن دندان نکند خدمت تو ؟

رفتم ، چو نماند هیچ آبم بر تو
با این همه پیوسته در آتش باشم
در چشم تو خوارتر ز خاک در تو
زان بیم که باد نگذرد بر سر تو

دستی نه ، که گستاخ بکوبد در تو
با ناز تو هر سری ندارد سر تو
پایی نه ، که آزاد بیوید بر تو
دانی که کشد مار ترا ؟ هم خر تو

ای دل ، نشدم دم زدنی شاد از تو
ای تن ، نکند مرا کس آزاد از تو
وی دیده ، مرا سخت بد افتاد از تو
وی حال بجان آمده ، فریاد از تو

دل هر چه ز بد دید پسندید از تو وز جمله جهان برید و نبرید از تو
گفتی که: نبیند دلت از من غم هجر دیدی که بعاقبت همان دید از تو؟

ما را بصبوح نیست الا غم تو و آسایش روح نیست الا غم تو
تا من بزم غم تو خواهم خوردن کز عمر فتوح نیست الا غم تو

آن صبر، که حامی منست از غم تو مویی نبرد ز عهد نامحکم تو
وین وصل، که قبله اوست در عالم عشق از گم شدگان یکیست در عالم تو

گفتم: چو بمن دست گذارد غم تو با صبر دلم پای ندارد غم تو
کی دانستم؟ که صبر سودی نکند وز من بجفا گردد بر آرد غم تو

از دست منست شاد گویی غم تو جز درد مرا نژاد گویی غم تو
بر هر مژه ای، تا تو ز من دور شدی سیمین گهری نهاد گویی غم تو

از محتشمی که هست پیرامن تو نتواند گشت جز که پیرامن تو
در دولت بوسیدن پایت که رسد؟ تا خطبه بنام که کند دامن تو؟

دل درد تو بیدار دارد بی تو و اندوه تو در گنار دارد بی تو
با این همه من ز جان بجان آمده ام تا در تن من چه کار دارد بی تو؟

از خواب و قرار دورم از دوری تو وز پرده برون شدم ز مستوری تو
گویی که: کراست برگ مهجوری تو؟ انگشت برو نهیم بدستوری تو

آن دل، که غم تو دست نهاد برو بادا ز غم زمانه بیداد برو
و آن دل، که ز عشقت رقم افتاد برو خرم بزباد و آفرین باد برو!

دست تو، که جود در سجود آید از تو سرمایه ترتیب وجود آید از تو
دستار چه ای که یک دمش خدمت کرد تا نیست نگشت بوی جود آید از تو

آن دل ، که نشان نیست مرادر بر ازو	من درد بدرد می زنم بر سر ازو
بار آمد و محنتی در افکند چو حور (۱)	هرگز نبود حرام روزی ترازو
آن بت ، که بدست غم گرفتارم ازو	از دست همی در گذرد کارم ازو
بیزار شدست از من و بیزارم ازو	دل نی و هزار درد دل دارم ازو
چون بر فگنی بزلف پرتاب گره	احسنت کند چرخ و فلک گوید : زه
در چشم جهانیان ، نگارا ، که و مه	هر روز نکوتری و هر ساعت به
کسری ، که جهان ز عدل او کردی : زه	حاتم ، که ز کان جود بگشاد گره
رستم ، که بگرز خود کردی ز زره	پیروز شه از هر سه وزین هریک به
از بهر هلال عید ، آن مه نساگاه	بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
هر کس که بدید گفت ! سبحان الله !	خورشید بر آمدست و می جوید ماه
با من بسخن در آمد امروز پگاه	آن لاغر تن که دارمش از پی راه
گفتا که : جرم نیست طمع ، باری ، خواه	چندان که پیویم ، از مسلمانی ، کاه
یار و زرخ تو گرچه ، ای روت چوماه	از روز او شب جهان نبودم آگاه
بنمود چو چشم بد فرو بست آن راه	شبهای فراق تو مرا روز سیاه
ای نحس ؟ چو مرغی ز حل بی که و گاه	چون زهره غرو چو مشتری غره بجاه
چون تیر منافق نه سپید و نه سیاه	غماز چو آفتاب و نمام چو ماه
ای امر تو ملک را عنان بگرفته	فترک تو دست آسمان بگرفته
روزی بیبانه شکاری بینی	پیروز شه و ملک جهان بگرفته
ای لشکر تو روی زمین بگرفته	نام تو دیار کفر و دین بگرفته
روزی بینی سپاه تا زنده تو	از روم کمین کرده و چین بگرفته

دی طوف چمن کرده چاری خورده
اد چون گل و سرو گرداو عاشق وار
آهنگ حزین و پردای خوش کرده
گل جامه دریده سرو حال آورده

در راه فرید کاتب فرزانه
و آورد بصحرای جهان مردانه
بگشاد شبی در تناسل خانه
خوارزمیکی باره ای و دندان

آیا که مرا تو دست گیری؟ یانه
گفتی که: ترا ببندگی پذیرم
فریاد رسی بدین اسیری یا نه؟
خدمت کردم، اگر پذیری یا نه

شاهها، چو تو مادر جهان زاید؟ نه
تا حشر چو تیغ و تازیانه ات از پس این
بخشد چو تو هیچ شاه و بخشاید؟ نه (۱)
یک ملکستان و ملک بخش آید؟ نه

ای فتنه روزگار، شب پوش منه
زلفی، که هزار جان از تو در خطرست
و ابدالان را غاشیه بر دوش منه
از چشم بدان بترس و در گوش منه

با چرخ همیشه هم عنان رانده ای
آدم پدر منست و زو فخرم نیست
بر ماه غبار مرکب افشانده ای
زانست که تو برادرم خوانده ای

مریخ بخنجر تو جوید فتوی
زانست که می کند بمیداضعی
ناهید بساغر تو جوید ماوی
از بهر ترا آن حمل این نورفدی

عمزاد دو عمزاد خریدست بری
وینک چو دو نوبهار بین بایک دی
عمزادگی قدیمشان در رگ و بی
عمزاد همی رود، دو عمزاد از بی

بابی، که مرا نزد تو بد راهنمای
آن پای مرا چنین بیفکند زدست
دستی، که بدان خواستمت من زخدای
و آن دست مرا چنین در آورد ازبای

ای پای دلم بیک نظر برده ز جای
یک بار دگر چو ماه رویت بنمای
دریاب، که عشقم اندر آورد زبای
کز عشق تو جانم بشد، از بهر خدای

زان شب، که نشستیم بهم با طربی
بس روز که برخاسته‌ام باتنگ و تاز
کردیم فراق را بوصلت ادبی
در آرزوی چنان نشستی شبی

دوش از سر درد نیستی در مستی
گفت: این چه علاست که در مابستی؟
گفتم: فلک، نیست شدم، گر هستی
بوطالب نعمه بر زبان ران، رستی

دوش از نه وقارت بزمین پیوستی
ور حلم تو بر دامن او ننشستی
فریاد و دعا تب زمین کی بستی؟
از زلزله سقف آسمان بشکستی

آن دم که بیسره‌م عنان رانده‌ستی
آدم پدر منست، زان فخرم نیست
بر ماه غبار موکب افشاندستی
زانست که تو برادرم خوانده‌ستی

گر دل کم یار گیردی نیکستی
چون عمر همی دهد قرار همه گار
یا دامن کار گیردی نیکستی
گر عمر قرار گیردی نیکستی

گر شعر در مراد کس بگشادی
آخر، پس چار خدمتم صدر جهان
یا کار کسی بشعر نوری دادی
از ملک جهان یک صله بفرستادی

ای دل، بنشین، که از غمش خون خورده‌ی
آری، شب عشق دیر یازست و سیاه
چندین مغروش، باش تا چون گری
لیکن تو سفید کار زود آوردی

دل، در چمن، آن زمان که طوفی کردی
گل گفت که: سهل بود، گفتم که: برو
با گل گفتم: ازان شرابی خورده‌ی
چون جامه دیدی ز چه رنگ آوردی

با دل گفتم: کرد بلامی گری
من نیز بدان رسن فرو چه نشوم
منکر گشتی، دلا، و بی‌کم کردی
دیدی که تو خورده‌ی و مرا آوردی؟

در کفر گریزم، از تو ایمان گری
چون از سر این حدیث برخاست دلم
با درد بسازم از تو درمان گری
دل بر نکنم، از بمثل جان گری

دیروز ، که در سرای اعلی بودی رمزی گفתי ، اشارتی فرمودی
گر هست بده ورنه در آن بندمباش انگار که این سخن زمن نشنودی

گر همت من دل بجهان بر نهدی طبعم بنخیره کنج گوهر نهدی
ور بخت بگویم قدم اندر نهدی جود کف من جهان دیگر نهدی

هر شب بت من بوقت باد سحری دل باز فرستدم بصاحب نظری
دل ، با همه بی رحمی و ییادگری آید بر من نشیند و زارگری

با دلبرم از زبان باد سحری گف: نیایی بچمن درنگری؟
گف: آیم ، اگر تو پرده بر خود نداری چون رنگ آری بخنده بیرون نبری

دل سیر نکردت ز ییادگری ؟ چشم آب نگیردت چو در من نگری؟
وین طرفه که: دوست تر ز جانم دارم با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

ای شب ، چو ز ناله های من بی خبری برخیره کنون چندکنم نوحه گری؟
ای روز سپید ، وقت نامد ؟ که مرا از صحبت این شب سیه بازخری ؟

گوی ، که در آن مست بهش می گندی زنهار ، بخاک او بحرمت نگری
نیکو نبود که از سر بی خبری بر زلف بتان و چشم شاهان سپری

ای دل ، بنشین بعافیت ، گو: آری تا باز نیفکنی مرا در کاری
از تلخی عیش اگر ترا سیری نیست من میرشدم ز جان شیرین ، باری

مسعود قزل ، مست نه ای ، هشیاری یکدم چه بود که مطربی بگذاری ؟
زر بستانی ، ازادگی بر داری ما را گل و باقلی و ریواج آری

گفתי که : بهر قطعه مرا هر باری از خواجه بتازگی بر آید کاری
دوران شماس ، ای برادر ، آری ما را بسه چار پنج خدمت باری

ای دل ، بغم بعشق بهر دشواری آسان آسان پرده مدر، گو: آری
گرنیست و گره هست بکامت کاری اندی که بکام دل یاری یاری

بر سنگ قناعت از عیاری داری از نیک و بد جهان کناری داری
وربا همه کس ، بهر خلافی که رود در کار شوی دراز کاری داری

ای چنگ طرب نواخته بادگری وی نرد وصال باخته با دگری
در مذهب دوستان روا نیست چنین من سوخته و تو ساخته با دگری

چون چنگ خودم بعمری اربنوازی هم در ساعت پرده خواری سازی
آن را که چو زیر کرد گویا غم تو چون زیر گسسته اش ز بر اندازی

ای کرده دلم خراب ، آباد بزی وی جان من اندر برت آزاد بزی
بر دل ندهی ، اگر غمی هست ترا آن نیز بمن حواله کن ، شاد بزی!

چون صبح در آمد بجهان افروزی معشوقه بگناه رفتن ، از دلسوزی
می گفت دگر که : با من غم روزی صبحا ، چو شفق چون شفت ناموزی؟

بر جان منت نیست دمی دلسوزی بر وصل توام نیست شبی پیروزی
در عشق تو کس بود بدین بدروزی ؟ وای ! از من مستمند هجران روزی

هر کو بمواظبت بخواند چیزی با او بهمه حال بماند چیزی
آخر ، پس ازان چیز ، به چیزی برسد چیزی نبود هر که نداند چیزی

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازه نوبت بهر کس برسد ! لیکن مرصاد از تو نوبت بکسی!

دی درویشی ، براز ، با هم نفسی می گفت : کریم در جهان مانند کسی؟
از گوشه چرخ هانفی گفت : خموش ! بو طالب نمم را بقا باد بسی

با دل گفتم که : ای همه قلاشی
کوی که چه می کنی؟ کجا می باشی
دل دیده پر آب کردو گفتا که : خموش
در خدمت خنک دختر خباشی

چون خاک زمین گرچه عنان کش باشی
وز باد جفای چرخ باخوش باشی
ز بهار ! ز دست ناکسان آب حیات
بر لب نرزی ، گرچه در آتش باشی

اندر تن من ، بتا ، نماند دست رگی
کان جاغم عشق تو نبرد دست تگی
از کوی تو استخوان از آن می چینم
تا در ناید بیوی او هیچ سگی

ای نسبت تو هم پهنی ، هم به ولی
عمرت ابدی آمد و عزت ازلی
باقی بوجود تو پس از پانصد سال
هم گوهر مصطفی و هم نام علی

گر عاشقت ، ای شمع چگل ، نیستمی
در هجر چنین سوخته دل نیستمی
با این همه غمها ، که کشیدم ز تو من
از روی تو کاشکی ! خجل نیستمی

کو آنکه زغم دست بجایی زدمی؟
یا در طلب وصل تو رایی زدمی
بر خبله گری دسترسم نیز نماند
آن دولت شد که دست و پای زدمی

گرم ز فلک همی شکایت کنمی
هرج او کندی جمله حکایت کنمی
عیبست که دست من بدو می نرسد
ورنه همه شر او کفایت کنمی

گر عقل عزیز را بفرمان شومی
نا ریخته آیم از پی نان شومی
زین سوره دیر یاز چون «البقره»
هم با سر درس آل عمران شومی

ای دل ، طعمم زان همه سرگردانی
نومیدی بود و درد بی درمانی
این کار نه بر امید این می کردم
باری ، تو که در میان کاری دانی

در ملک چنین ، که ز سعتش می دانی
باشم چنین ، که روز و شب می خوانی
آیم بشد از شکایت بی نانی
کو مجدالدین بوالحسن عمرانی؟

شاه، چو تو چشم آسمان بیند؟ نی
خورشید پیاپه تو بنشیند؟ نی
آنجا که تو دامن کرم افشانی
از خاک بجز ستاره کس چینه؟ لی

شاه، چو تو مادر جهان زاید؟ نی
بخشد چو تو هیچ شاه و بخشاید؟ (۱)
تاحشر چو تیغ و تازیانه ات از پس این
یک ملک ستان و ملک بخش آید؟ نی

گردر همه عمر یک نکویی بکنی
صد گونه جفا و زشت خوئی بکنی
گوی که: برغم تو چنین خواهد بود
داری سر آنکه هر چه گویی بکنی

ای گل، کهر ژاله چو در گوش کنی
وز سایه ابر ترک شب پوش کنی
آن کت ز چمن پار برون کرد آن جاست
امسال چه خویشتن فراموش کنی؟

چون حرب کنی، هیچ محابا نکنی
چون عفو کنی، هیچ مدار نکنی
تو سایه یزدانی و نیکو نبود
گر قدرت و رحمت آشکارا نکنی

ای شاه، گر آنچه می توانی نکنی
زین پس بجزا دریغ دانی نکنی
اندر زمه خدای گرد آمده گرگ
هیبت! اگر توشان شبانی نکنی

ای چرخ، جز آیت بلا خوانی؟ نی
بر کس قلمی بعافیت رانی؟ نی
چیزی که دهی باز بنستانی؟ نی
ای کور کبود، خود جزین دانی؟ نی

با بوعلی بی، از بهم بنشینی
شخصی بینی شش جهت زوینی
گردیده بدیدن رخس چار کنی
چندان که ازو بینی بینی بینی

هر روز بنوی، ای بت سلسله موی
جای دگری بدوستی در تنگ و پوی
ماهی تو و ماه را چنین باشد خوی
هر روز بمنزلی دگر دارد روی

شب نیست، دلا، که از غمش خون نشوی
وز دیده بجای اشک بیرون نشوی
چون نیست امید آنکه به گردد کار
ای دل، پس کار خویشتن چون نشوی؟

گفتم که : نثار جان کنم ، گر آیی
تو زنده بجان دیگران می باشی
گفتا : برخم ، که بادمی پیمایی
از کیسه خویش چون فقم بگشایی ؟

چون دیده فرو ریخت برخ بینایی
ای جان ، تو چه می کنی ؟ چرا برنایی ؟
وز دل اثری نماند جز رسوایی
یاد آیدم از فراق ، ای بینایی

که که چو کنم بوهم شب پیمایی
اندیشه کنم که : باز در حشر آخر
یاد آیدم از فراق ، ای بینایی
چون جان منی بقالیم باز آیی

ای زر ، نه برای التفات مایی
آنکه که هزار کار ما بگشایی
گر جان کردی بچشم ما درنایی
هم حلقه پای استران را شایی

در کار دلم نه يك نفس یار آیی
با این همه چون ماه نو ، ای ماه تمام
نه با من دل شکسته در کار آیی
زین ماه بدان ماه پدیدار آیی

ای محنت هجر ، بر دلم سرنایی
از بخت چو هیچ کار می برناید
وی دولت وصل ، از درم در نایی
ای جان ستیزه روی ، هم برنایی ؟

بادل گفتم : کرد بلا می پویی
دل گفت : ز خواب دیر بیدار شدی
بنشین ، که نه مرد عشق آن مهر روی
چرخست در سن ، برو ، کنون می جویی ؟

صورتگر فطرت نشکارد چو تویی
هر چند همه جهان تو داری بمراد
دوران ملکی برون نیارد چو تویی
ای صدر جهان ، جهان ندارد چو تویی

ای نا متحرك حیوانی ، که تویی
ای قاعده قعط جهانی ، که تویی
وی خواجه برایگان گرانی ، که تویی
وی آب دریغ قلتبانی ، که تویی

دلدار دلم چگونه دارد ؟ کویی
از درد فراق او ندانم چونم
مهرم بکسی دگر سپارد کویی
يك لحظه مرا بیاد نارد کویی

پایان کتاب رباعیات و پایان دیوان

فهرست نامهای خاص

آ

آبتین : ۲۵۲

آب حیات : ۲۸۵، ۲۵۵، ۹۷، ۶۳، ۳۳، ۲۳، ۳۱۲، ۳۳۵، ۴۰۲، ۳۶۸، ۴۸۹، ۴۴۵، ۴۲۸

آب حیات : ۳۱۲

آب حیوان : ۲۴۶، ۲۴۴، ۲۳۶، ۱۹۶، ۹۵، ۴۲۶، ۴۲۵، ۳۹۰

آب زندگانی : ۵۸۶، ۴۲۴، ۳۶۹، ۱۸

آبی : ۵۶۱

آبی (قبیله) : ۲۹۵

آتش برزین : ۲۴۴

آتشکده : ۲۸۶

آدم : ۱۴۶، ۱۲۵، ۸۵، ۸۱، ۷۴، ۵۲، ۳۸، ۳، ۱

آدم : ۱۹۲، ۱۹۰، ۱۸۶، ۱۷۹، ۱۷۸، ۱۶۷، ۱۵۸

آدم : ۲۵۹، ۲۰۴، ۲۰۲، ۲۰۱، ۱۹۹، ۱۹۸، ۱۹۵

آدم : ۳۲۴، ۳۰۸، ۳۰۷، ۳۰۴، ۲۶۶، ۲۶۳، ۲۶۱

آدم : ۴۱۳، ۳۷۷، ۳۷۲، ۳۷۰، ۳۶۱، ۳۴۲، ۳۲۷

آدم : ۴۵۹، ۴۵۲، ۴۴۵، ۴۴۳، ۴۲۳، ۴۲۲، ۴۱۹

آدم : ۶۲۶، ۶۲۵، ۶۱۴، ۴۶۳

آدمی : ۳۳۹، ۳۰۸، ۳۰۴، ۲۹۷، ۷۶، ۶۷، ۲۲

آدمی : ۴۱۹، ۴۱۱، ۳۸۲، ۳۸۰، ۳۶۲، ۳۵۶، ۳۴۱

آدمی : ۶۱۴، ۶۰۷، ۴۶۳، ۴۴۰

آدمیان : ۴۴۰، ۴۱۱، ۳۵۶

آدمی زاد : ۴۴۹، ۳۸۰، ۳۴۱

آذر برزین : ۲۴۶

آرش : ۳۴۹، ۲۳۵

آزر : ۳۰۰، ۲۹۹، ۲۲۲، ۱۱۵، ۱۱۱، ۴۷

آذر : ۵۴۵، ۳۰۸، ۳۰۵، ۳۰۳

آزری : ۵۸۳، ۴۸۶، ۳۰۳، ۳۰۰، ۲۹۹

آصف : ۲۵۱، ۹۵، ۹۰، ۷۳، ۷۱، ۷۰، ۴۸

آصف : ۴۵۶، ۳۱۴، ۳۱۳، ۳۰۵، ۳۰۰، ۲۹۹، ۲۹۵

آل عبا : ۳۱

آل عمران : ۶۳۰، ۵۸۹

آل نظام : ۶۱۴، ۲۱۹، ۲۱۲، ۱

آل یاسین : ۲۴۳، ۳۱

ا

ابدالان : ۶۲۵

ابراهیم (پیامبر) : ۶۱۸، ۲۳۰، ۲۸

ابراهیم (تاج الدین ابوالفتح) : ۲۲۷

ابراهیم بن مسعود بن علی (تاج الدین) : ۲۸۵

ابلیس : ۴۱۳، ۳۰۴، ۱۹۲، ۱۹۱

ابن سیرین : ۱۹۶

ابوالحسن عمرانی (مجدالدین) : ۳۹، ۱۷

ابوالفتح : ۱۸۱، ۱۷۱، ۱۵۹، ۱۳۸، ۱۳۷، ۹۶، ۵۸، ۵۷

ابوالفتح : ۳۱۲، ۲۹۲، ۲۹۱، ۲۳۶، ۲۲۶، ۲۱۷، ۲۰۳

ابوالفتح : ۵۸۹، ۴۵۲، ۳۹۰، ۳۸۰، ۳۳۳، ۳۱۶، ۳۱۵

ابوالفتح : ۶۳۰، ۶۰۳

ابوالفتح (خواجه) : ۴۵۲

ابوالفتح (شهاب الدین) : ۳۸۴

ابوالفتح ابراهیم (تاج الدین) : ۲۲۷

ابوالفتح طاهر بن مظفر (ناصر الدین) : ۱۰

ابوالفتح : ۸۴، ۷۶، ۷۱، ۵۶، ۵۳، ۴۳، ۳۲، ۳۱، ۲۷، ۱۲

ابوالفتح : ۱۶۸، ۱۶۷، ۱۶۱، ۱۵۸، ۱۲۸، ۱۲۶، ۱۱۸، ۸۹

ابوالفتح : ۲۱۲، ۲۱۰، ۲۰۹، ۲۰۵، ۱۹۵، ۱۸۴، ۱۷۲

احمد (عز الدين) : ٢٦٩
 احمد (عماد الدين) : ٤-١٩٩، ٢٨١
 احمد (ملك علاء الدين) : ٧٨
 احمد ليت : ٣٥٨
 احمد مرسل : ٤٤١، ٣٤٤
 احنف : ٤٣٥
 اختيار الدين بفروش : ٣١٢
 اخطل : ١٥٠، ١٧٩
 ارتنگ : ١٨١
 ارسطو : ١١٤، ١١٧
 ارشد الدين : ٤٢٤
 ارم : ٢٠٧، ٢٨٣
 ازرقى : ١٩٣
 اسحق (جدانورى) : ١٩٨
 اسحق (اوحدا الدين) : ١٧٦-١٧٧
 اسحق صدر (علاء الدين) : ٢٧٣
 اسدالله : ٣٣٥
 اسرافيل : ٣٨، ١٩٦-١٩٧
 اسعد : ٥٩٢
 اسعد (سعد الدين) : ٣٧، ٤٣٦
 اسعد اسماعيل (نور الدين) : ١٩٦
 اسعد بندگان : ٣٨٧
 اسعد خوشان : ٤٦٥
 اسفنديار : ٢٦، ٦٣، ٨٨، ٤٠٧
 اسفنديار (خواج) : ٤٣٧
 اسکندر : ١٠٤، ١٠٧، ١١٣-١١٤، ١١٧، ٣٠٥
 ٣٠٩، ٣٤٥، ٣٦٩
 ر. سکندر
 اسما : ٣٢٩
 اسماعيل : ١٩٦
 اسماعيل (جداسعد اسماعيل) : ١٩٨
 اسمعيل : ٣٦١
 اصفاهان : ١٠٨
 اعرايى : ٢٩٦
 اعز (بهاء الدين) : ٣٣١
 اعشى : ١٣
 اغلبك بهلوان خاص (شمس الدين) : ١٣٣ - ١٣٤

٢١٣، ٢٢٣، ٢٢٩، ٢٤٩، ٢٥٩، ٢٦٧
 ٢٧٤، ٣١١، ٣١٤، ٣٣٥، ٣٣٧، ٣٣٩-٣٤٠
 ٣٤٣، ٣٤٩، ٣٥٥، ٣٥٦، ٣٦٧، ٤٣٠
 ابو الفتح قصاب : ٤٥٧
 ابو الفتح ملكشاه بن سنجر بن ملكشاه (عماد الدين) :
 ٢٤٩، ٢٥١، ٢٦٤، ٢٧٩، ٣١٥، ٣٢٧
 ابو الفرج روى : ٤٤، ١١١، ٤٦٢
 ابو الفضل (عماد الدين جلال الدوله) : ٢٣١-
 ٢٣٢
 ابو القاسم : ٣٢
 ابو المعاسن نصر (مذهب الدين) : ٩٢، ٢٧٦
 ابو المظفر (ناصر الدين) : ٢٠٢، ٢١٠
 ابو المظفر عبادى : ١٧٣
 ابو المعالى بن احمد (مجد الدين) : ٢١
 ابو المعالى عمر : ٥٩٠
 ابو المفاخر محمد خاص بيك (فخر الدين) : ٢٤٥،
 ٢٨٧
 ابو المفاخر ميراب (فخر الدين) : ٤٥٩
 ابو المناقب ناصر (ظهير الدين) : ١٢٣-١٢٤
 ابوبكر : ١١٤
 ابوبكر خالد : ٣٧٠
 ابوبكر سمرقندى (جمال الدين) : ١٨٣
 ابورضا (رضى الدين) : ١٨١-١٨٢
 ابوطالب بن نعمه (مجد الدين) : ١٠، ٣١
 ٢٤٣، ٢٨٩، ٢٩٠، ٣٠٢، ٣١٥-٣١٦، ٣٣٥
 ٣٤٠، ٣٦٨، ٣٧٢، ٤٢٤، ٥٨٥، ٥٨٧، ٥٩٢
 ٥٩٦، ٥٩٨، ٦٢٢، ٦٢٦، ٦٢٩
 ابوطيب : ٣٥٧
 ابو على حسن آل نظام (علاء الدوله بهاء الدين) :
 ٢-١
 ابولهب : ٤٢
 اتسز : ٢٩٨، ٦١٩
 اثير الدين (قاضى) : ٢٩٣
 اثير الدين فتوحى : ٢٩٧، ٣١٥، ٣٥٩، ٤٠٢
 ٤٤٨
 اثير مطبخى : ٤٦١
 احمد (بيامير) : ٢٦٦، ٢١٢، ٣٣٢، ٣٤٤
 ٤٤١، ٤٤٥

اوحدالدین محمد (بدرانوری): ۴۷۷

اویس : ۵۷۱

اهرمن : ۵۳۸

اهریمن : ۲۳۲

اهواز : ۳۱۰، ۱۶۹

اهوازی : ۳۱۰

ایاز : ۱۶۸

ایران : ۱۰۶-۱۰۸، ۳۲۷

اینانج سنفر (بدرالدین الخ جانداریبیک): ۴۰۶

اینانج ملکاکا خاص بیک (فتخرالدین گرشاسب بن

علی بن فرامرزا علاءالدوله) : ۱۷۸

ایوان کسری : ۲۸۸

ایوب رسول : ۴۳۵

ب

باربدی : ۶۲

بحتری : ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۵

بحرآباد : ۱۵۶

بحراخضر : ۱۰۸، ۳۶۰

بحر محیط : ۴۸، ۴۴۰

بخارا : ۱۷، ۱۰۲

بدخشان : ۱۸۱، ۲۳۱

بدرالدین (خواج): ۴۴-۴۵، ۲۰۶، ۲۴۰

بدرالدین الخ جانداریبیک اینانج سنفر: ۴۰۶

بدرالدین سنفر : ۶۸

بدیع : ۴۲۴

بدیع (بدیع الزمان) : ۳۳۵

بدیع الزمان : ۳۹۷

بدیع قوال : ۴۲۷

براق : ۲۷۲

براهیم خلیل : ۲۰۸

براهیم سری : ۳۰۸

بربر : ۳۹۲

بربری : ۳۰۵

برمک : ۱۷۹، ۲۳۱

برهانالدین : ۱۰۷

بست : ۳۳۸

بشر : ۸۶، ۹۳، ۱۲۰

بصره : ۴، ۳۳۸

افتخارالدین طغرل تکین : ۲۵۸-۲۵۶، ۷۹

افراسیاب : ۴۳۷، ۲۶۶، ۵۶

افریدون : ۳۱۹، ۳۱۷، ۲۳۹، ۱۰۶

افضل طغرای خراسانی خاص نویس (عزیزالدین):

۳۲۵

افلاطون : ۱۱۳

اکرم : ۳۵۸-۳۵۷

البقره : ۶۳۰

الخ جانداریبیک اینانج سنفر (بدرالدین) :

۴۰۶

القیه شلفیه : ۴۷۸-۴۷۷، ۳۳۳

الیاس : ۴، ۲۵۵

امیرالجبال : ۳۷۷

امیرالمؤمنین : ۶۸، ۲۸۰

امین (رئیس) : ۴۶۹

امینالدین : ۴۵۳

امینالدین محمد یوسف : ۲۵۶

انجیل : ۲۸۲

انس : ۸۶، ۵۶، ۹۰، ۱۰۳، ۱۲۹، ۱۲۳، ۳۱۷

انسان : ۱۵۰، ۳۱۵

انسی : ۱۰۸، ۳۱۷

انوری : ۱۸، ۲۲، ۲۶، ۳۴، ۸۲، ۱۱۱، ۱۲۶

۱۳۱، ۱۳۶، ۱۴۴-۱۴۵، ۱۴۷، ۱۵۰-۱۵۱

۱۶۱، ۱۷۶، ۲۱۴، ۲۵۳، ۲۵۷-۲۵۸، ۲۶۰

۲۸۶، ۲۹۰، ۲۹۷-۲۹۸، ۳۰۰-۳۰۱، ۳۱۴

۳۱۵، ۳۱۹، ۳۲۲-۳۲۳، ۳۴۰، ۳۴۴، ۳۴۷

۳۵۲، ۳۵۸، ۳۶۰-۳۶۳، ۳۶۵، ۳۷۴، ۳۷۷

۳۷۹، ۳۸۳، ۳۸۴-۳۸۸، ۳۹۲، ۴۰۱-۴۰۲

۴۱۱-۴۱۲، ۴۱۴-۴۱۶، ۴۱۸، ۴۲۳، ۴۲۶

۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۵، ۴۵۷، ۴۶۰، ۴۶۴-۴۶۵

۴۶۷، ۴۷۳، ۴۷۷، ۴۸۵، ۴۸۷-۴۸۸، ۴۹۰

۴۹۹، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۶-۵۰۷، ۵۱۰، ۵۱۸

۵۲۰، ۵۲۲، ۵۲۶-۵۲۸، ۵۳۷، ۵۴۲-۵۴۳

۵۴۸، ۵۵۰، ۵۵۲-۵۵۴، ۵۵۶-۵۶۵

۵۷۱، ۵۷۳، ۵۷۸-۵۸۰، ۵۸۳، ۵۹۱، ۶۱۰

اوحدالدین اسحق : ۱۷۶-۱۷۷، ۳۴۲

اوحدالدین انوری : ۳۱۵، ۳۴۷، ۳۸۳، ۴۲۶

۴۴۲، ۴۷۷، ۴۸۳

بطحا : ٢٨٢

بطليموس : ١١٣

بغداد : ٤١٦، ١١١، ٦٨

بغروش (اختيار الدين) : ٣١٢

بقراط : ٧

بلخ : ١٠، ٢٤، ٢٩ - ٣٠، ٣٤، ٧١، ٧٩، ٨٢، ١٦٨

٢٤٥، ٢٥٦، ٢٥٧، ٢٦٦، ٢٧٤، ٢٧٦، ٢٩٨

٣٠١ - ٣٠٥، ٣١٥، ٣٢٠، ٣٥٩، ٣٨٥، ٤٤١

٤٦١، ٤٦١

بلغة : ١٧٦

بلقيس : ٣٧٦، ٣٦٥

بني آدم : ٤١٦٧، ٥٢، ٤٢٢، ٣٧٢، ٣٢٧

بوالبشر : ٣٨

بوالفتوح : ٥٣٧

بوالفرج : ٤٤، ١١١، ٤٦٢

بوالقاسم : ٣٢

بوالمظفر : ١١١

بوابوب انصاري : ٣٠٩، ٣٧٠، ٤٦٦

بوبكر : ١٧٦

بوبكر ربابي : ٣٤٨

بوجهل : ٣٣٩

بوحنيفة : ٤٥٤، ٣٥٨

بودر : ٢٠٢، ٥٩

بوسعيد : ٤٦٥

بوسينا : ٣٣٢

بوطالب ر . ابوطالب

بوطيب : ٣٥٧

بوعلي : ٢٩٨، ٤٤٣

بوعلي بي : ٦٣١

بوعلي سينا : ١٤٠، ٣٣٢

بوعلي شاداني : ٤٦٥

بوفراس : ٢٩٧، ٣٠٠

بولهب : ٣٢

بومشر : ١١٣

بونواس : ٣٠٥، ٥٥٣

بها (خواجه) : ٥٨٥

بهاء الدين ابو علي حسن آل نظامي (علاء الدولة) :

٢-١

بهاء الدين امز : ٣٣١

بهاء الدين علي : ٣٦٠

بهرام : ٣٨٢

بهروز : ٤٧١

بهروز (شمس الدين) : ١٧٠

بهشت : ٣٨، ٤٤، ٥٦، ٦٧، ٨٣، ٨٥، ٩٦، ١١٢ -

١١٣، ١٢٣، ١٢٦، ١٢٧، ١٤٤، ١٩٦، ٢٠٨ ،

٢٢٢، ٢٤٦، ٢٥٠، ٢٧٢، ٢٩٤، ٣١٩، ٣٥٢ -

٣٥٣، ٣٥٩، ٣٦١، ٣٦٨، ٤١٢، ٥١١، ٥٨٦

بهشتي : ١٠٠، ٣٠٣، ٤٦١

بهمنجته : ٢٧١، ٥٥

بيت الاحزان : ٥٥٨

بيت الحرام : ١٦١، ٤٦٧

بيت حرام : ٢١٤، ٢١٩

بيژن : ٣٤، ٥٤، ٥٦، ٤٣٧

پ

پارس : ٣٥٥

پارسي : ٣٣٨

پازند : ٣٨٢

پري : ٢، ١٠، ٢٩٦، ٢٩٨، ٣٠٠، ٣٠٣، ٣٠٨ ،

٣٢٤، ٤٦٣، ٤٨٦، ٥٢٣، ٥٣٦، ٦١٠

پرويز : ٤١١، ٥٠١

پريزاده : ٤٥١

پسر خيره : ٤٢١، ٤٣٠

پسر سهل گدا : ٣١٥

پسر عمران : ٥٨

بيروز شاه احمد بن ابوبكر (عماد الدين وركن -

الدين) : ٢٤، ٣٤، ٤٤، ٤٧، ٤٦، ٦٤، ٦٧، ٦٨ ،

٧٣، ٧٥، ٨٢، ٣٢٠، ٣٢٢، ٣٢٦، ٣٦٧، ٣٦٩ ،

٤٤١، ٤٦٠، ٤٦١، ٦٢٤، ٦٢٥ ر . فيروز شاه

بيروز شمعطفا تكين : ٦٠٧، ٥٩٦

يغمبر : ١٠٧، ١١٤، ١١٨، ١٢٢، ٣٠٠، ٣٠٧ ،

٣٤٥ - ٣٤٦، ٣٩٤

يغمبر : ٣٠، ٤٧، ٢٨٠، ٢٨٩، ٢٤٢، ٤٦٥

ت و ث

تاتار : ١٦٩

ج

جائلیق : ۴۱۸
 جان : ۳۱۷، ۲۳۴، ۱۲۹، ۱۰۳، ۹۰، ۸۶، ۵۶
 جانی : ۳۱۷
 جبرئیل : ۳۲۴، ۳۰۲، ۲۵۱، ۲۳۳، ۱۹۷، ۳۸
 ۳۷۵، ۳۴۳
 جعی : ۴۸
 جعیم : ۳۱۹، ۲۲۹-۲۲۸
 جرجیس : ۴۱۳
 جریر : ۱۷۹، ۱۳
 جعفر : ۲۹۷
 جعفر علوی (بدر محمد بن جعفر علوی) : ۲۸۹
 جعفری (زر) : ۳۰۸، ۳۰۳
 جفری : ۳۱۹
 جلال الدوله عماد الدین ابوالفضل : ۲۳۲-۲۳۱
 جلال الدین (خاتون) : ۳۷۵
 جلال الدین عمر : ۳۰۰
 جلال الدین وزیر : ۹۷
 جم : ۲۳۴، ۲۰۴، ۲۰۲، ۱۴۸، ۷۳، ۶۵، ۵۱، ۶
 ۵۶۸، ۴۵۴، ۳۲۷، ۲۸۴، ۲۵۱
 جمال : ۴۵۴
 جمال الدین : ۴۴۲، ۲۸۷
 جمال الدین (امیر) : ۷۲
 جمال الدین ابوبکر سمرقندی : ۱۸۳
 جمال الدین حسین : ۲۵۵
 جمال الدین خطیب ری : ۴۲۷، ۱۶۱، ۲۴
 جمال خجندی : ۳۳۳
 جمال موصلی : ۴۶۱
 جمشید : ۳۹۶-۳۹۵، ۲۹۹، ۲۷۳، ۲۰۲، ۱۹۴
 ۵۹۰
 جنان : ۴۴۹، ۲۵۵، ۱۰۲
 جنت : ۳۰۶، ۲۴۳، ۲۲۹، ۱۷۹، ۱۴۰، ۸۳، ۶۵
 ۴۷۴، ۴۴۰
 جنت الفردوس : ۴
 جنت ماوی : ۴۷۴
 جنت نعیم : ۴۷۴
 جند : ۳۸۲

تاج الدین : ۴۴۲، ۳۰۲
 تاج الدین ابراهیم بن مسعود بن علی : ۲۸۵
 تاج الدین ابوالفتح ابراهیم : ۲۲۷
 تاج الدین صالحی : ۳۵۷
 تاج الدین علایی : ۳۲۴-۳۲۳
 تاج الدین عمزاد بلخی : ۴۷۷، ۴۶۴، ۳۶۴، ۹۸-
 ۶۲۶، ۴۸۱، ۴۷۹
 تاج الزمان : ۴۱۱
 تاج الملوك (سلطان) : ۱۴۸-۱۴۹، ۱۴۹-۲۶۱-۲۶۳
 تاج غازی : ۳۸۹
 تازی : ۵۹۸، ۳۳۸، ۳۱۰-۳۰۹
 تازیك : ۴۳۸
 تبت : ۱۸
 تبتی : ۱۳۰
 تنار : ۱۹۳، ۱۴۴، ۱۴۲، ۱۳۶، ۶۲
 ترار : ۱۶۹، طراز
 ترك : ۵۶۳، ۴۳۸، ۴۱۲، ۲۶۴، ۲۳۲، ۱۲۷، ۵۳
 ترکان : ۳۸۶، ۱۸۱، ۱۶۹، ۱۵۶، ۱۲۶، ۱۱۲
 ۵۲۱، ۴۱۲
 تر کتاز : ۵۳۹، ۵۱۶، ۴۹۴، ۳۷۸، ۳۴۳، ۶۲
 ۶۰۳
 ترکستان : ۲۶۷
 ترکستانی : ۳۱۵
 ترکمان : ۴۷۲
 ترکی : ۴۵۱، ۳۰۹
 ترکیان : ۳۱۰
 ترمذ : ۴۶۱، ۳۶۱، ۲۷۲
 تسنیم : ۲۳۰، ۱۱۸
 تکین : ۲۵۳، ۶۰، ۱۱
 تکین (نام خاص) : ۱۴۲
 تنزیل : ۱۹۷
 توران : ۳۲۷، ۱۰۷-۱۰۶
 تهافت : ۴۵۵
 تهمت : ۵۶
 تهمتن غازی : ۳۴۷
 تقة الملوك : ۵۷۴

٤٤٢، ٤٢٦-٤٢٥، ٤١٦، ٣٨٣، ٣٦٥، ٣٤٦
 حوا : ٤٤٣، ٤١٩، ٤١٣، ٣١٠ :
 حور : ١٥٦، ١٥٤، ١٤٤، ١٠٢، ٧١، ٢١، ٦ :
 حورا : ٥٩٤، ٥٦٥، ٥٠١، ٤٥١، ٤٤٩، ٢٣٣، ٢٢٢
 حورالعين : ٤٦١، ١٠٠، ٨٧ :
 حورعين : ٢٤٧ :
 حيدر : ٤٨٦، ٢٥١، ٢١ :
 حيدر : ٣٠٢، ٢٧٢، ١٧٨، ١٧٦، ١١٤، ١٠٩، ٤٨ :
 حيدر (مير) : ٣٤٥، ٣١٠، ٣٠٨-٣٠٧
 حيدر رازی : ٣٣٣ :
 حيدر عریبی : ٣١٠ :
 حيدر کرار : ١٤٩-١٤٨، ١٣٤ :
 حيدر هاشمی : ٦٠٣ :
 حيدري : ٣٠٢ :

خ

خارجی : ٢٢٤، ٢٠٩، ١٧٦ :
 خاص بيک (امير نجم الدين) : ٨٦، ١٥ :
 خاص بيک (فخر الدين ابو بکر) : ٢٩٥ :
 خاص بيک (فخر الدين کر شاسب بن علی بن -
 فرامرزن علاء الدوله اينانج ملکا) : ١٧٨ :
 خاص بيک ابوالمفاخر فخر الدين محمد : ٢٤٥ :
 خاقان : ١٢٩، ١١٥، ١٠٩-١٠٨، ١٠٦-١٠٥ :
 خاقان تگين : ٣٥٧، ٣٢٦، ١٥١ :
 خاقانی : ٢٩٨ :
 خالد : ٣١٦ :
 خالد (ابو بکر) : ٢٩٧ :
 خالد (فخر الدين) : ٣٧٠ :
 خالد (فخر الدين) : ٢٥٣ :
 خان : ٢٣٤، ١٤٧، ٦٠، ٩ :
 خاوران : ٤٦٥، ٣٠٤، ٦٩ :
 ختا : ٨٢، ٦ :
 ختلان : ٦٩ :
 ختن : ٥٩٥، ٢٨٥، ٢٤٧، ٢٣١، ١٦٩ :
 خنجند : ٣٨٢ :
 خراسان : ١٧١، ١٠٨-١٠٥، ٦٩، ٤٦، ٢٤-٢٣، ٦ :
 خراسان : ٣٨٥، ٣٥٩، ٣٥٣، ٣٤٤، ٢٣٦، ٢٢٧، ١٧٧ :
 خراسان : ٥٤١، ٥٢٨، ٥٠٩، ٤٧١، ٤٤٣، ٤١٧، ٣٨٨ :
 خراسان : ٦٠٣، ٦٠٠، ٥٥٦ :
 خرباس : ٤١٢ :

جنی : ١٠٨

جوحی : ٣٦٢

جودی : ٤٣

جهنم : ٢٠٣، ١٩٩، ٧٤

جهود : ٣٠٢

جیغون : ٢٧١، ٢٤٢، ٢٢٥، ٧٧-٧٥، ٤٨، ٣٤

جیغون : ٥٩٥، ٣٩١، ٣٨٨، ٣٦٧، ٣٢٠، ٢٨٧

چ

چاوش : ٤٨٧

چشمه حیوان : ٥١٣، ٤٨٥، ٢٨٠

چگل : ٦٢٩، ٦١٣

چین : ٢٥١، ٢٤٧، ١٠٨، ٨٢، ٧٠، ٦١، ٤٧

چینی : ٦٢٥، ٥٣٩، ٤٨٦، ٤٧٣، ٣٤٦، ٢٨٢-٢٨١

چینی : ١١٣، ٤٧، ١٤

ح

حاتم : ٢٨٨-٢٨٧، ٢٧٦، ٢٠٦، ١٨٢، ٩٤

حاتم طایبی : ٦٢٤، ٤٧٤، ٤١٨، ٣٢٧-٣٢٦، ٣٠٨، ٣٠٦

حاتم طایبی : ٤٧٤، ٤٥٣-٤٥٢، ٣٢٦، ٢٧٦

حاتم طی : ٦٠٣، ٤٦٠-٤٥٩، ٢٨٨، ١٤٥، ٦٤

حریری : ٣٣٥

حسام الدين حسن : ٤٤٥

حسان : ٣٠٠، ٢٨١، ٢٤٨، ١٥٠، ١٤٦، ٥٩

حسن (نظام الملك) : ٤٢٦، ٣٧٦، ٣١٩، ٣١٣

حسن (قاضی) : ٢٣٢

حسن (قوام الدين) : ٤٥٨

حسن (قوام الدين) : ٤٤٥

حسن آل نظام (علاء الدوله بهاء الدين ابو علی) : ٤٣٠-٤٢٩

حسن بن علی بن اسحاق : ٦٠٧، ٦٠١

حسن بن محمود (ناصر الدين) : ٣٦

حسین : ٤٢٥

حسین (جمال الدين) : ٢٥٥

حسین (امام) : ٤٤٥

حمید احمد محمد : ٤٦٦

حمید الدين بلخی : ٣٣٥، ٣٣٠، ٣٠٢، ٣٣

دبلم : ۱۲۷

دیو : ۷۱، ۶۱، ۵۱، ۴۸، ۳۱، ۲۶، ۱۷، ۱۱، ۹، ۱۰

۲۴۶، ۲۳۰، ۲۲۷، ۲۰۴، ۱۶۵، ۱۵۷، ۱۵۲، ۷۲

۳۰۲، ۳۰۰، ۲۹۸، ۲۸۵، ۲۷۸، ۲۵۹، ۲۵۱

۳۹۱، ۳۷۳، ۳۶۵، ۳۵۸، ۳۳۹، ۳۱۰، ۳۰۴

۶۱۰، ۵۵۷، ۴۶۳، ۴۲۵، ۴۱۴

دیوان سنایی : ۲۱۵

دیورجیم : ۲۳۰، ۲۲۷

دیولمین : ۲۴۶

ذ

ذوالخمار : ۸۷

ذوالفقار : ۳۰۷، ۳۰۲، ۱۴۹، ۸۸، ۳۸، ۲۵

۴۷۱، ۳۴۵

ذوالقرنین : ۴۴۵، ۲۸۱، ۲۵۵

ذوالنورین : ۳۸

ذوالنون : ۲۴۲، ۲۲۵

ر

رای : ۲۵۳، ۶۰

رافضی : ۱۷۶

راهوی : ۵۴۰، ۴۷۸، ۱۷۶

رباب : ۱۸

ربع مسکون : ۳۳۹

ریب : ۳۵۷

رجبه : ۲۷۱، ۱۱۲

رخش : ۲۰۴، ۲۰۲، ۲۰۱، ۷۴، ۵۰، ۴۷، ۲۶

۶۱۱، ۲۷۸

رستم : ۱۹۸، ۱۱۴، ۱۰۹، ۸۸، ۷۴، ۵۱، ۲۶، ۸

۲۰۰، ۲۰۲، ۴۲، ۴۲۲، ۳۲۷، ۳۱۱، ۲۰۴، ۴۲۶

۶۲۴، ۴۳۷

رستم دستان : ۱۱۴

رسول : ۱۹۹، ۱۸۹، ۱۸۵، ۱۴۶، ۱۱۳، ۳۰

۴۴۸، ۴۳۱، ۳۵۴، ۲۸۲، ۲۷۵، ۲۷۳، ۲۴۸

رشیدالدین : ۴۳۶

رشیدالدین شاعر : ۱۵۰

رشیدالدین مسعود : ۴۵۶

رشیدوطواط : ۲۲

خزر : ۲۸۵

خسروانه : ۲۸۶

خسروانی (دبیه) : ۳۱۸

خضر : ۵۱۳، ۳۶۹-۳۶۸، ۳۱۲، ۲۵۵، ۲۰۷، ۴

خطی : ۵۲

خطیر (صوفی) : ۳۶۵

خطیرالدین : ۴۵۱

خلخ : ۱۱۲

خلخی : ۱۱۲

خلد : ۱۸۲-۱۸۱، ۱۱۸-۱۱۷، ۱۰۷، ۳۹

۵۶۵، ۴۴۹، ۴۲۶، ۲۱۷

خلدبرین : ۴۲۶

خلیل : ۶۱۸، ۱۹۶، ۳۸

خلیل الله : ۳۱۹

خنک دختر خیاشی : ۶۲۹

خوارج : ۱۷۶

خواردزم : ۶۱۹، ۳۵۳

خواردزمشاه : ۱۱

خواردزمی : ۱۲۵، ۳۹۱، ۳۴۲

خوزی : ۳۰۴

خیبر : ۸۱، ۴۸

خیبری : ۳۰۲

د

دارا : ۲۴۲

داود : ۳۷۶، ۳۰۰، ۱۳۴، ۳۸، ۳۵

داود (ناصرالدین) : ۸۳

دجال : ۳۲۶، ۱۹۲-۱۹۱

دجله : ۳۸۸، ۱۱۲، ۶۸، ۳۳، ۳۱

دری : ۳۰۸

دریای اخضر : ۲۹۹

دعد : ۱۸

دلدل : ۵

دماوند : ۱۴۴

دوزخ : ۱۹۶، ۱۱۰، ۹۲، ۸۲، ۶۵، ۶۱، ۲۶

۳۸۷، ۳۸۰، ۳۰۷، ۲۵۹، ۲۳۶، ۲۰۳، ۱۹۹

۶۱۱، ۶۰۲، ۴۹۴، ۴۰۳-۴۰۲، ۳۸۸

دوزخی : ۴۶۱

رشیدی : ۱۷۶

رضوان : ۲۹۴، ۲۷۲، ۱۷۹، ۱۲۷، ۱۱۸، ۳۵

۵۰۱، ۴۲۶-۴۲۵، ۳۵۳، ۳۱۹، ۳۱۷، ۳۱۳

رضی الدین ابورضا : ۱۸۱-۱۸۲

رضی امام : ۲۱۰

رضیة الدین کریم النساخاتون : ۲۰۱

رضیة الملوك (عصمة الدین) : ۳۸۱

رکن الدین پیروزشاه : ۶۷-۶۸

رکن الدین فیروزشاه : ۶۲، ۶۳-۶۴

رکن الدین مفتی : ۹۸

رکن حطیم : ۲۲۹

رکن مقام : ۱۵۹

روافض : ۱۷۶

روح الامین : ۹۱

روح القدس : ۲۰۱

روح الله : ۱۹۸-۱۹۹، ۲۰۱

روح امین : ۳۸، ۱۱

روحانی : ۴۷۰

رودابه : ۴۰۰

روس : ۵۳۹، ۴۱۲

روسی : ۳۵۷

روم : ۴۷، ۷۰، ۱۱۴، ۲۲۷، ۲۳۴، ۲۵۱، ۲۶۶

۶۲۵، ۵۶۳، ۵۳۹

رومی : ۴۷، ۱۱۳، ۳۰۷، ۳۵۷

ری : ۴۷، ۲۴، ۱۷۱، ۲۸۸، ۳۶۱، ۴۵۹-۴۶۰

۶۲۶

ربعان : ۶۲۲

ربعان لایلیک : ۳۵۷

رئیس امین : ۴۶۹

ز

زردشت : ۳۶۱

زجم خیره : ۴۶۱

زکی (شهاب) : ۴۶۸، ۱۰

زلیخا : ۳۲۹، ۳۲۵، ۲۸۲

زمرم : ۵۱، ۹۲، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۳، ۳۸۰، ۳۹۰

زند : ۳۸۲، ۳۱۴

زنک : ۵۶۳، ۵۳۹، ۲۳۴، ۲۳۱

زنکی : ۵۶۳

زنکی (امیر) : ۴۲۵

زنکیان : ۵۶۳، ۱۴

زهره : ۲۳۳، ۱۷۸

زیج : ۲۲۹، ۴۲

زید : ۲۷۵، ۲۱۵، ۱۷۸، ۱۲۹، ۴۸، ۱۸

زین الدین عبدالله حسین : ۲۶۵

زین المعالی (مجدالدین) : ۵۷۷

ص

ساسان : ۱۱۴

سامری : ۳۰۲، ۲۹۸

سبا : ۲۵۱، ۱۵۲، ۱۴۸

سبعی (کیال الدین) : ۴۳۲

ستاره : ۵۲۳

ستی : ۴۵۴

سحبان : ۱۵۰

سدوم : ۲۲۷

سدید الدین : ۳۶۱

سدید الدین بیهقی : ۴۱۲، ۴۳۸، ۴۶۴

سدید حمدون (مخلص الدین) : ۲۲۵

سدید فقیهی : ۴۷۴

سراجی قمری : ۳۶۱

سرخس : ۲۷۶، ۳۵۷، ۴۶۱

سرخسی : ۳۱۵، ۴۵۵

سعد الدین : ۴۰۴، ۴۵۱، ۴۶۳

سعد الدین اسعد : ۴۳۶، ۳۷

سعد الدین مرزوق : ۴۱۸

سعیر : ۹۴، ۴۵

سفدی : ۱۳۸

سفر : ۳۹، ۸۵، ۹۴، ۱۰۷، ۱۱۳، ۱۲۱، ۳۹۵

سکندر : ۳۲، ۴۷، ۶۵، ۸۳، ۱۱۰، ۱۱۴، ۲۰۷

۲۳۴، ۲۴۲، ۲۸۰، ۲۹۸، ۳۱۲، ۳۴۵، ۳۶۸

۴۶۵، ۵۱۳، ۶۱۱، ۶۱۱، ۶۱۱، ۶۱۱، ۶۱۱، ۶۱۱

سلجوق : ۱۱۶، ۱۲۰، ۴۱۸

سلجوقیان : ۲۸۴

سلمان : ۲۰۵۹، ۳۳۹، ۳۰

سلیمان : ۱۲، ۳۵، ۴۸، ۵۲، ۵۹، ۷۰، ۷۱، ۸۹

ششتري : ۴۰۳۰۴۰۶۶
 شفا : ۸۰۹۹۱۴۱
 شمس الدين : ۸۰۳۷۱۳۳۹۷
 شمس الدين اغلیك پهلوان خاص : ۱۳۳-۱۳۴
 شمس الدين بهروز : ۷۰۱۷۰
 شمس الدين محمد : ۷۰۲۶۰
 شمعون : ۷۰۲۲۵
 شوستر : ۸۴
 شهاب : ۹۰۳۹۰
 شهاب الدين : ۷۰۳۳۰، ۷۰۴۵۳
 شهاب الدين (ملك) : ۷۰۳۶-۷۰۳۵
 شهاب الدين ابوالفتح : ۷۰۳۸۴
 شهاب الدين مويده : ۷۰۳۶۳
 شهابزكي : ۷۰۱۰۶۸۶
 شهر ياد (خواجه) : ۷۰۶۶۹
 شهنامه : ۷۰۴۱۴
 شياطين : ۷۰۱۵۷
 شيرين : ۷۰۶۸، ۷۰۳۲۹، ۷۰۳۶۷
 شيطان : ۷۰۱۱۱، ۷۰۳۱۹، ۷۰۴۲۵

ص

صابر : ۷۰۱۷۶، ۷۰۱۸۲، ۷۰۴۲۹
 صابی : ۷۰۳۲۶
 صاحب (بن عباد) : ۷۰۹۴، ۷۰۱۸۲، ۷۰۲۰۶، ۷۰۲۸۸، ۷۰۳۰۶
 صاحب ری : ۷۰۱۴۷، ۷۰۲۸۸، ۷۰۴۵۹-۷۰۴۶۰
 صالح : ۷۰۲۸۱، ۷۰۳۶۶
 صالحی (تاج الدين) : ۷۰۳۵۷، ۷۰۴۶۱
 صدر اسلام : ۷۰۱۵
 صدر الدين : ۷۰۱۶، ۷۰۲۵۸
 صدر الدين محمد بن محمد با محمود (نظام) :
 الملك) : ۷۰۴۵، ۷۰۹۳، ۷۰۱۱۶-۷۰۱۱۷، ۷۰۱۲۱-۷۰۱۸۷
 ۷۰۱۸۹-۷۰۱۹۰، ۷۰۲۰۸، ۷۰۲۹۹
 صدر شهيد (نظام الملك) : ۷۰۱۲۰
 صفا : ۷۰۳۹
 صفوة الدين مریم (خاتون) : ۷۰۵۲، ۷۰۱۷۴
 صفی الدين عامر بن منصور : ۷۰۱۵۷
 صفی الدين عمر : ۷۰۳۶، ۷۰۲۰۲
 صفی الدين محمد تاريخي : ۷۰۳۳۶، ۷۰۳۶۹

۷۰۱۴۲-۷۰۱۵۷، ۷۰۲۳۷، ۷۰۲۵۱، ۷۰۲۸۰-۷۰۲۹۵
 ۷۰۲۹۸-۷۰۲۹۹، ۷۰۳۰۲-۷۰۳۰۳، ۷۰۳۰۵-۷۰۳۱۳-۷۰۳۱۴
 ۷۰۳۲۶-۷۰۳۲۹، ۷۰۳۶۹، ۷۰۳۷۶-۷۰۳۹۵، ۷۰۳۹۶-۷۰۴۲۵
 ۷۰۴۲۶-۷۰۴۶۱، ۷۰۵۲۷
 سليمان (مؤيد الدين) : ۷۰۱۹۸، ۷۰۲۸۲
 سمرقند : ۷۰۱۷، ۷۰۱۰۵، ۷۰۲۳۶-۷۰۲۰۰
 سنایی : ۷۰۲۱۵، ۷۰۳۰۸، ۷۰۳۳۲، ۷۰۴۲۹
 سنجر بن ملكشاه (معز الدين) : ۷۰۶۰، ۷۰۶۵، ۷۰۶۸
 ۷۰۷۳، ۷۰۷۸، ۷۰۸۸-۷۰۸۹، ۷۰۹۰-۷۰۹۶، ۷۰۱۰۷-۷۰۱۱۶، ۷۰۱۲۵-
 ۷۰۱۲۶، ۷۰۲۳۱، ۷۰۲۵۷، ۷۰۲۷۹-۷۰۲۸۰، ۷۰۳۰۹-۷۰۳۱۱
 ۷۰۳۲۷، ۷۰۳۲۶، ۷۰۳۶۱، ۷۰۳۶۳، ۷۰۳۶۸، ۷۰۳۷۰-۷۰۳۷۶
 ۷۰۳۹۵-۷۰۳۹۶، ۷۰۴۳۸-۷۰۴۳۹، ۷۰۴۵۲، ۷۰۴۶۵، ۷۰۵۱۱
 ۷۰۵۲۱، ۷۰۵۳۹، ۷۰۶۰۹
 سند بادی : ۷۰۴۶۲
 سندی : ۷۰۵۳۹
 سنقر (بدر الدين) : ۷۰۶۸
 سوزنی : ۷۰۴۷۰
 سومات : ۷۰۲۴۰، ۷۰۳۳۵
 سهراب : ۷۰۴۳۷
 سهلان رستم : ۷۰۴۰۱
 سی پاره کلام : ۷۰۴۶۵
 سيعون : ۷۰۲۴۲
 سيرت (دختر بهاء الدين اعز) : ۷۰۳۳۱
 سيستان : ۷۰۲۳۴
 سيف : ۷۰۴۷۱
 سيف الدين : ۷۰۳۸۹
 سيف الدين (شاهزاده) : ۷۰۱۱۵
 سینا : ۷۰۳۳۲

ش

شاد بخت ملك : ۷۰۴۳۵
 شام : ۷۰۸۲
 شبدیز : ۷۰۲۸۱، ۷۰۴۱۱
 شبر : ۷۰۳۹
 شبیر : ۷۰۳۹
 شجاعی : ۷۰۴۱۵، ۷۰۴۴۶
 شرف الدين : ۷۰۳۸۷
 شرف الدين مير آب : ۷۰۲۹۵
 ششتري : ۷۰۱۹۴، ۷۰۱۷۲، ۷۰۳۰۴

طوطی بیک (عزالدین): ۹۹، ۸۶-۲۰۷، ۱۰۰
 ۶۱۴، ۳۳۱
 طوطی بیک بن میرداد (ناصرالدین): ۲۳۱
 طیان: ۴۲۶، ۳۶۴
 طیان ژاژخای: ۴۲۶، ۳۷۶

ط

ظلمات: ۴۷
 ظهیرالدین ابوالمناقب ناصر: ۱۲۳-۱۲۴

ع

عاج بن عوج: ۴۷۷
 عاد: ۴۹
 عادیان: ۳۸۳
 عامر بن منصور (صفی الدین): ۱۵۷
 عبادی (ابوالمظفر): ۱۷۳
 عباس: ۳۱۵
 عباسیان: ۳۰۲
 عبدالله حسین (زین الدین): ۲۶۵
 عبدالملک مروان: ۵۸
 عتیق: ۳۸
 عثمان: ۱۷۶، ۱۱۴
 عجم: ۲۸۴، ۲۸۲، ۲۶۴، ۶۵، ۳۲، ۶
 عین: ۲۳۱
 عنبرا: ۳۲۹، ۲۸۲
 عراقی: ۴۰۸
 عراق: ۶۰۳، ۱۷۷، ۱۱۳، ۸۹-۸۸
 عراق (پرد): ۴۷۸، ۱۷۶
 عرب: ۲۸۴، ۲۷۱، ۳۲، ۶
 عرفات: ۳۳
 عزالدین: ۸۶
 عزالدین (شاهزاده): ۱۱۵
 عزالدین احمد: ۲۶۹
 عزالدین سلجوقی: ۴۱۸
 عزالدین طفرایی: ۱۷۹
 عزالدین طوطی بیک: ۹۹، ۸۶-۱۰۰
 عزالدین صر: ۶۰۹
 عزالدین مسمود فرخزاد: ۲۳۳-۲۳۴

صفی الدین موفق سبزی: ۳۶۳، ۳۴۷، ۱۵۶
 ۴۷۱
 صنما: ۲۸۱
 صوفیان: ۴۶۱، ۴۴۳، ۴۴۱، ۲۲۷، ۱۷۰
 صوفیانه: ۴۵۵، ۳۵۴
 صوفی خطیر: ۳۶۵

ض

ضحاک: ۴۳۷، ۲۴۲
 ضیاءالدین منصور رئیس: ۱۵۴، ۱۵۱
 ضیاءالدین مودود بن احمد عصی: ۶۹، ۲۳
 ۲۳۸، ۱۶۲، ۱۳۵، ۱۳۲-۱۳۱، ۹۸-۹۷

ط

طالع (دختر بهاءالدین امر): ۳۳۱
 طاهر بن مظفر (ناصرالدین ابوالفتح): ۱۰
 ۱۵۸، ۱۲۸، ۱۲۶، ۱۱۸، ۸۹، ۷۱، ۴۳، ۳۲-۳۱
 ۲۰۵، ۱۹۵، ۱۸۴، ۱۷۲، ۱۶۸-۱۶۷، ۱۶۱
 ۲۲۹، ۲۲۳، ۲۱۵، ۲۱۳-۲۱۲، ۲۱۰-۲۰۹
 ۳۳۵، ۳۱۴، ۳۱۱، ۲۷۴، ۲۶۷، ۲۵۹، ۲۴۹
 ۴۳۰، ۳۶۷، ۳۳۹، ۳۳۷
 طایف: ۴۱۶
 طراز: ۶۰۹-۶۱۰، ترراز
 طغان تکین (بیروزی): ۶۰۷، ۵۹۶
 طغان تکین: ۲۵۲
 طغرل: ۳۱۹
 طغرل (امیر): ۳۷۱
 طغرل تکین (انتقادالدین): ۲۵۶، ۸۲، ۷۹
 ۳۰۵، ۲۵۸
 طغرل تکینی: ۳۰۵
 طنج: ۴۸۳
 طوی: ۲۰۰، ۱۸۸، ۱۵۲، ۱۴۰، ۱۱۲، ۸۱
 ۴۴۰، ۳۸۲، ۳۲۳، ۲۹۴، ۲۷۹، ۲۲۲
 طور: ۱۵۵، ۱۵۲، ۷۶، ۷۱-۷۰، ۴۵، ۴۳، ۱۲
 ۲۸۷، ۲۸۲، ۲۷۳، ۲۲۳
 طورسینا: ۲۸۲
 طورسینین: ۷۶
 طوسی: ۴۶۴، ۴۲۱، ۴۱۳
 طوطی: ۴۵۳

۲۷۱،۲۵۹،۱۴۷
 عمادالدین غزنوی : ۵۳۷
 عمادالدین ملکشاه بن سنجر بن ملکشاه : ۲۴۹
 عمادی : ۴۷۵، ۳۱۴
 عمان : ۴۲۶، ۱۸۱
 عمر : ۴۰۳، ۳۸۳، ۴۰۴، ۴۲۰، ۴۸۰، ۸۶، ۹۳، ۱۱۷، ۲۶۰، ۱۲۱
 عمر (ابوالمعالی) : ۳۰۱-۳۰۰
 عمر (جلالالدین) : ۳۰۱-۳۰۰
 عمر (صفیالدین) : ۳۰۲، ۳۶
 عمر (عزالدین) : ۶۰۹
 عمران (پسر) : ۵۸
 عمرانی (خاندان) : ۳۱۲
 عمر بن مخلص : ۱۴۴
 عمرو : ۲۷۵، ۲۱۵، ۱۷۸، ۱۲۹، ۴۸، ۱۸
 عمزاد بلخی (تاجالدین) : ۳۶۴، ۹۸، ۴۷۷-
 ۶۲۴، ۴۸۱، ۴۷۹
 عمیق : ۱۷۶، ۱۰۸
 عنبر جلالی (فخرالدین) : ۲۶۲
 عنصری : ۳۶۰، ۳۰۸، ۳۰۱، ۲۹۸
 عیاضی : ۱۲۵
 عیسوی : ۳۰۹، ۷۵
 عیسی : ۱۳۸، ۹۴، ۵۲، ۴۷، ۳۸، ۳۷، ۱۲، ۸
 ۱۷۴-۱۷۵، ۱۹۵، ۱۷۵، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۳۷، ۲۳۸-
 ۲۸۷، ۳۲۲، ۳۲۷، ۴۲۷، ۵۲۵، ۵۶۳
 عیسی مریم : ۴۰۱، ۲۳۷، ۲۳۸-۴۲۷

غ

غز : ۱۰۶-۱۰۷
 غزان : ۱۰۸-۱۰۶
 غزنوی : ۳۸۵
 غزنه : ۴۵۵
 غزنجی : ۴۳۹
 غزنین : ۴۴۴، ۴۳۹، ۳۸۵
 غلمان : ۲۳۳
 غور : ۶۰۵، ۳۵۳، ۶۱، ۳۵
 غیاثالدین محمدشاه : ۱۹۳، ۵۶-۱۹۴

عزرائیل : ۱۹۷، ۳۸
 عزى : ۲۴، ۱۳
 عزیز : ۲۷۳
 عزیزالدین : ۴۲۸، ۴۱۰
 عزالدین افضل طغرایى خراسانی خاص نویس : ۳۲۶-۳۲۵
 عزیزشادخی : ۴۶۱
 هسکر : ۵۲۳
 هسکری : ۳۰۴
 عصمةالدین : ۳۵۸
 عصمةالدین (خاتون) : ۴۶۲، ۲۶۶، ۱۸۶، ۷۷
 عصمةالدین رضیة الملوك : ۳۸۱
 عضدالدین (امیر) : ۳۱۹-۳۱۸
 عضدالدین بن میرداد : ۲۳۱
 علاءالدوله بهاءالدین ابوعلی حسن آل نظام : ۲-۱
 علاءالدین : ۳۲۵
 علاءالدین احمد (ملك) : ۷۸
 علاءالدین اسحق صدر : ۳۷۳
 علاءالدین محمد : ۱۰۴، ۱۰۰
 علاءالدین محمود : ۱۲۹-۱۲۹، ۱۳۰
 علم کاویان : ۱۰۳
 علی (امام) : ۴۴۵، ۲۳۳، ۱۷۸، ۱۴۹، ۸۸، ۴۶
 ۶۲۹، ۴۷۱
 علی (بدرالدین) : ۲۰۸
 علی (بهاءالدین) : ۳۶۰
 علی (جذتاجالدین ابراهیم) : ۲۸۶
 علی بن عمر (مجدالدین) : ۱۰۲-۱۰۳، ۲۴۷
 علی بن یحیی (بدرمحمد بن مسعود) : ۲۸۸
 علی بو طالب : ۵۸۵
 علی سالار : ۳۸۱
 علی مرتضی : ۲۳۳
 علی مهتاب : ۴۰۰
 هاد : ۴۷۰
 هادالدین ابو الفضل (جلالالدوله) : ۲۳۱-
 ۲۳۲
 هادالدین احمد : ۲۸۱، ۱۹۹، ۵-۴
 هادالدین پیروزشاه بن احمد : ۷۳، ۶۴، ۳۴

ک

کذشت : ۳۶۱-۳۶۰
کنعان : ۳۱۵
کوثر : ۹۴۴، ۴۸۰، ۶۵۰، ۶۷۱، ۹۲۰، ۱۱۰، ۱۱۲
۱۱۸، ۱۲۲، ۱۴۰، ۱۹۹، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۳۰
۲۵۹، ۲۷۹، ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۴۶، ۳۸۰، ۳۹۰
۴۰۲، ۴۸۱، ۵۱۱، ۵۸۹
کوفیان : ۴۴۱
کیانی : ۱۰
کیرنگ : ۴۷۷-۴۷۸، ۴۸۲-۴۸۳
کیقباد : ۵۹۰
کیومرث : ۱۰۶

گ

گیر : ۵۵۷، ۵۴۵
گیرکان : ۳۵۷
گرامیان : ۳۵۸
گرساسب بن علی بن فرامرز بن علاء الدوله
اینانج بلکاخاس بیک (نضر الدین) : ۱۷۸
گرگانج : ۲۳
گرکین میلاد : ۶۸
کنج شایگان : ۲۳۴
گورقا بوسی : ۳۵۷
کوه رستی کاک : ۴۲۷

ل

لات : ۲۴، ۱۳
لباب الالباب : ۵۳۷
لقمان : ۴۳۵، ۴۲۹، ۴۲۵، ۱۵۰
لوط : ۴۸۱، ۴۷۸
لیلی : ۲۴۳، ۲۲۵، ۱۲

م

ماچین : ۳۴۶
مارسفتد : ۳۸۲
مالک دینار : ۱۴۱
مانوی : ۴۷۳
مانی : ۵۴۵، ۱۱۲، ۱۲
مجدالدین : ۲۴۷، ۱۴۷

کابل : ۱۱۴
کات : ۲۳
کاسو : ۴۵۱
کافی هری : ۴۶۷، ۴۶۴
کاوسی : ۳۵۷
کاویان (علم) : ۱۰۳
کربلا : ۴۴۵
کرد : ۳۷۲-۳۷۳
کرمان : ۴۲۶، ۵۹۰، ۴
کریم : ۳۵۷
کریم الدین : ۴۵۷، ۲۱۵
کریمة النساء تون (رضیة الدین) : ۲۰۱
کسری : ۲۸۸، ۲۷۷، ۲۷۰، ۲۳۴، ۱۰۶، ۱۲
۲۹۸، ۲۶۴
کشمیر : ۱۱۲
کشمیر : ۵۲۸
کعبه : ۷۱، ۶۸، ۶۵، ۳۹، ۳۳، ۲۴، ۱۳، ۱۱، ۶
۷۵، ۲۴۱، ۲۴۸، ۲۰۲، ۳۰۳، ۳۶۱، ۳۸۹، ۴۰۸
۴۴۱، ۴۵۴، ۴۶۷
کلیم : ۲۷۹، ۸۶، ۱۹۶، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۵۳-۲۵۴
۲۷۳، ۳۶۷، ۴۳۵، ۴۷۰، ۶۱۸
کلیم الله : ۴۷۱، ۳۱۹، ۷۰
کلیم عمران : ۲۰۳
کمال الدین : ۱۴۲
کمال الدین (خواجہ) : ۱۰۸
کمال الدین سبکی : ۴۳۲
کمال الدین محمد : ۳۵۰، ۲۶۹، ۳۴
کمال الدین محمود (خاقان) : ۲۲
کمال الدین محمود خال : ۵۰
کمال الدین محمود وزیر : ۱۸۹، ۵۰
کمال الدین مسعود عارض : ۳۷۱، ۱۹۲، ۱۶۶-
۳۴۱، ۳۲۲
کمال الزمان : ۴۳۱، ۴۱۰
کمال عبدوسی : ۳۵۸
کمال مستوفی : ۳۵۷
کمالی : ۴۲۰، ۱۴۲، ۴۶

مجدالدین ابوالحسن عمرانی : ٥٨-٥٧-١٧
 ٢١٧٢٠٣١٨١١٧١١٥٩١٣٨-١٣٧٩٦
 ٣٤٣٠٣٤٠٣٣٣٣١٦٣١٢٢٣٦٢٢٦
 ٤٨٦٠٤٥٥٠٤٢٦٠٣٩٠٣٦٨٠٣٥٥٠٣٤٩
 ٦٣٠٠٥٢٩٠٥١٤٠٤٩٠
 مجدالدین ابوالمعالی بن احمد : ٢١
 مجدالدین ابوطالب نعمه : ١٠٠٣١٠٠٢٤٣
 ٥٦٠٤٢٦ ر. ابوطالب
 مجدالدین زین المعالی : ٥٧٧
 مجدالدین علی بن عمر : ١٠٢-١٠٣-٢٤٧
 مجدالدین مسعود : ٨٠
 مجدالملک : ٣٥٧
 مجنون : ٥٠١٠٢٤٣٠٢٢٥٠١٢
 مجیر : ٤٦
 مجیرالدین (خواجه) : ٣٠٩
 مجیرالدین صدر : ١٥٥
 محمد (پیامبر) : ١٩٠٠١١٧٠٩٨٠٤٢٠٢٣٧
 ٣٥٠٠٣٠٨-٣٠٧٠٢٦٠
 محمد (اوحدالدین بدرانوری) : ٤٧٧
 محمد (شمس الدین) : ٢٦٠
 محمد (علاء الدین) : ١٠٤٠١٠٠
 محمد (فخر الدین) : ١٦٤
 محمد (کمال الدین) : ٣٥٠٠٢٦٩٠٣٤
 محمد (مؤیدالملک بن نظامالملک نظامالدین) :
 ٩٥
 محمد بن ابراهیم سری (فخرالدین) : ٣٠٧
 محمد بن عمر (نصیرالملک) : ٤١-٤٢
 محمد بن محمد یا محمود (صدرالدین نظامالملک) :
 ١٩٠-١٨٩٠١٨٧٠١٢١٠١١٧-١١٦٠٩٣٠٤٥
 ٢٩٥٠٢٠٨
 محمد بن مسعود بن علی بن یحیی : ٢٨٨
 محمد بن نصر بن احمد (کمالالدین) : ٣٤
 محمد تاربیعی (صفی الدین) : ٣٦٩٠٣٣٦
 محمد جعفر علوی : ٢٨٨
 محمد خاص بیگ (فخرالدین ابوالمفاخر) :
 ٢٤٥
 محمد رازی : ٣٥٧

محمد شاه (غیاث الدین) : ٥٥-٥٦-١٩٣
 ١٩٤
 محمد مرسل : ٩٨
 محمد یوسف (امین الدین) : ٢٥٦
 محمود (غزنوی) : ٢٤٠٦٨٠٦٨٠٢٩٨٠٣٣٥
 ٣٦٠
 محمود (خاقان کمال الدین) : ٢٢
 محمود (علاء الدین) : ١٢٩٠-١٣٠-١٧٩
 محمود (نصیر الدین) : ١٠٨-١٠٩
 محمود وزیر (کمال الدین) : ١٨٩٠٥٠٠
 محمودیان : ٣٣٥
 مخلص : ٣٥٧
 مخلص الدین سدید حمدون : ٢٢٥
 مخلص غزال : ٣٨٧
 مرتضوی : ٣٨
 مرتضی : ٨١٠٥٠٣٢٤
 مرزوق (سعد الدین) : ٤١٨
 مرغزی : ٣٨٩
 مرو : ٢٩٨٠٢٩٥٠٢٧٦-٢٧٤٠٢٦٦٠٧١٠٢٤
 ٤١٦٠٤٠٧٠٣٩١٠٣٨٩٠٣٦٢-٣٦١٠٣٥٩
 ٤٨٢
 مرو شهجان : ٤٨٣٠٤٧٨
 مریم : ٧٤٠١٧٥-١٩٨٠١٩٩-٢٠١
 ٣٠٤
 مریم (صفوة الدین) : ١٧٤٠٥٢
 مسعود : ٦٠٢٠٤١٦
 مسعود (بدر تاج الدین ابراهیم) : ٢٨٦
 مسعود (خواجه) : ٤٣٠٠٣٢١
 مسعود (رشید الدین) : ٤٥٦
 مسعود (مجدالدین) : ٨٠
 مسعود بن بدرالدین : ٢٠٨
 مسعود عارض (کمال الدین) : ١٦٦-١٩٢
 ٣٤١٠٣٢٢-٣٢١
 مسعود فرخزاد (عز الدین) : ٢٣٣-٢٣٤
 مسعود قزل : ٦٢٨
 مسعود ناصر : ١٢٥
 سلطان : ١٠٦٠٦٠٥٩٠٢٩٧٠٢٣٦٠١٦١٠١٠٦٠٥٩-٣٠١
 ٥٠٤٠٥٠١٠٣٨٢٠٣٥٩٠٣٣٩٠٣١٣٠٣٠٢

۳۲۷، ۳۱۵، ۲۷۲، ۲۶۴، ۲۵۱، ۲۴۹
 ملکشه: ۴۰، ۳۲۷، ۲۰۷
 ملکشه بن سنجر: ۴۷۰
 منصور (خواجه): ۲۹۸، ۲۹۴
 منصور رئیس (ضیاء الدین): ۱۵۴، ۱۴۱
 منصور عامر: ۳۵۰
 منصوریه: ۶۰۹، ۲۹۴، ۱
 منطق: ۱۷۶
 منوچهر: ۱۰۶
 منی: ۳۹
 مؤتمن سرخسی: ۳۳۸
 مودود بن احمد عسلی (ضیاء الدین و نظام الدین):
 ۱۶۲، ۱۳۵، ۱۳۲، ۱۳۱، ۹۸، ۹۷، ۶۹، ۲۳
 ۳۵۶، ۳۵۵، ۲۳۸، ۲۱۹
 مودود شاه بن زنگی (قطب الدین و مؤید الدین):
 ۱۱۱، ۶۲، ۱۱۴، ۱۱۵، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۷۰، ۳۷۱
 موسوی: ۱۴۲، ۷۴
 موسی: ۱۱۵، ۹۸، ۷۴، ۵۶، ۳۸، ۳۷، ۱۵، ۱۲
 ۲۶۹، ۲۳۸، ۲۳۷، ۱۷۵، ۱۵۵، ۱۵۱، ۲۳۸
 ۲۸۷، ۲۸۲، ۲۸۱
 موسی عمران: ۲۸۱، ۲۳۸، ۲۳۷، ۲۰۴، ۱۵۱
 ۴۲۶
 موسی کلیم: ۳۸
 موسی کلیم الله: ۴۷۱
 موصل: ۴۶۱
 موفق سبعی (صفی الدین و موفق الدین): ۱۵۶
 ۴۷۱، ۴۱۷، ۳۶۳، ۳۴۷
 مؤید (شهاب الدین): ۳۶۳
 مؤید الدین: ۳۹۹
 مؤید الدین سلیمان: ۲۸۲، ۱۹۸
 مؤید الدین مودود شاه بن زنگی: ۳۶۰، ۶۲
 ۳۷۱، ۳۷۰، ۳۶۱
 مؤید الملك بن نظام الملك (نظام الدین محمد):
 ۱۵، ۱۴، ۱۳
 مهدی: ۳۲۶، ۲۹۶، ۲۱۸، ۱۹۲، ۱۹۱، ۱۵۲
 مهذب الدین ابوالحسن نصر: ۲۷۶، ۹۲
 مهرگان: ۳۵۶، ۲۶۳، ۲۶۲

۵۶۱، ۵۵۷، ۵۵۴، ۵۵۳، ۵۴۶، ۵۲۷، ۵۱۴
 ۶۲۴، ۵۷۱
 مسیح: ۲۴۲، ۲۳۰، ۲۲۸، ۲۰۱، ۸۶، ۷۹، ۲۳
 ۵۳۷، ۳۶۴، ۳۳۷، ۲۵۴، ۲۵۳
 مسیحا: ۸۹
 مسیح مریم: ۳۶۴، ۲۰۳
 مصحف: ۳۱۴، ۲۰۶، ۱۱۴، ۱۰۰، ۸۰
 مصر: ۳۲۵، ۳۱۵، ۳۱۰، ۳۰۵، ۲۷۳، ۸۲، ۷۹، ۹
 ۳۵۹
 مصر جامع: ۳۵۹، ۳۱۰، ۳۰۵، ۷۹
 مصری: ۳۰۴، ۲۶۷، ۲۴۶
 مصطفایی: ۳۷۶
 مصطفوی: ۱۳
 مصطفی: ۳۱۳، ۳۰۹، ۳۰۴، ۳۰۲، ۲۸۱، ۳۸۵
 ۳۷۶، ۳۶۹، ۳۳۵، ۳۳۲، ۳۲۷، ۳۲۴، ۳۱۹
 ۶۲۹، ۵۶۳، ۴۷۱، ۴۶۵، ۴۶۰، ۴۲۶
 معز الدین سنجر: ۶۰، ۸۷، ۷۸، ۷۳، ۶۰، ۵۲
 سنجر
 معزی: ۱۹۳، ۱۸
 معن: ۳۰۶، ۴۲
 معن زایده: ۴۵۳، ۴۵۲
 معین حدادی: ۳۵۸
 مفانه: ۴۵۵
 مفانی: ۴۵۵
 مفخر الساده نقیب بلخ: ۲۹
 مقامات بدیع: ۳۳۵
 مقامات حریری: ۳۳۵
 مقامات حمید الدین: ۳۳۵
 مقبلی: ۳۷۸
 مقتفی: ۶۰۹
 مقرب عارض: ۳۹۷
 مقنع: ۲۹۸، ۱۶۰
 مکه: ۴۴۱، ۸۶
 مکیان: ۴۴۱
 ملك الموت: ۴۳۸، ۳۹۴، ۳۷۸، ۳۷۱، ۷۹
 ملکشاه (ناصر الدین): ۱۰
 ملکشاه بن سنجر بن ملکشاه (عادل الدین):

نصر (مذهب الدين ابوالمعاسن) : ٢٧٦، ٩٢

نصوح : ٥٣٧

نصير الدين : ٤٤٨، ١٦١

نصير الدين محمود : ١٠٩-١٠٨

نصير الملك محمد بن عمر : ٤١-٤٢

نصير خباز : ٤٥٤

نظام (آل) : ١

نظام (خاندان) : ١٠٥، ٢٢

نظام (الملك) : ٢١٥، ٢٠٧، ١٢٠

نظام الدين : ٣٠٢

نظام الدين محمد مؤيد الملك بن نظام الملك :

٩٥

نظام الدين مودود بن احمد عصمى : ٢١٩

نظام الملك حسن : ٢٣٢

نظام الملك صدر الدين محمد بن محمود : ٤٥

٢٠٨، ١٨٧، ١٢١، ١١٧-١١٦، ٩٣

نظام بن نظام بن نظام : ٢٠٨

نعمه : ٣٣٥، ابوطالب

نقيب بلخ (مفخر الساده) : ٢٩

نمرود : ٢٣٠، ١٩٦، ١٧٥

نوبهار : ٩٦

نوح : ٣٣٩، ٣٠٤، ٢٨٤، ١٤٥، ٨٦، ٤٥، ٣٨

٥٩٥، ٥٣٧، ٥١٣، ٣٩٦-٣٩٥، ٣٦٦، ٣٥١

٥٩٨

نوذر : ١١٤

نور الدين اسعد اسماعيل : ١٩٦

نوروز : ١٧٠، ١٠٤، ٨٧، ٧٦، ٧٣-٧٢، ٥٩، ٥١

٤٦٧، ٤٣١، ٣٥٣، ٣١١، ٢٦٣-٢٦٢، ١٩٥

٦٠٥، ٥٨٦

نوروزى : ٤٦٧، ١٢٩، ٨٧، ٥٧، ٣١

نوشاد : ٦٨

نوشروان : ٣١٩، ٣١٧، ٢٣٩، ١١٤، ١٠٤، ٥٨

نوشيروان : ١٠٣

نهادند (برده) : ٤٧٨، ١٧٦

نهروان : ٢٣٤

نيسابور : ١٥٨

نيسابور : ١٥٣، ٧١

نيل : ٣٦٨، ١٩٧، ٥٦، ٤٩، ٣٢

ميرداد : ٢٧٨، ٢٣١

ميكال : ٣٨

ميكائيل : ١٩٧

ن

ناصر الدين : ٤٧٩

ناصرى (قاضى) : ٤٦١، ٣٥٧

ناصر (ظهير الدين ابوالمنقب) : ١٢٤-١٢٣

ناصر الدين : ١

ناصر الدين (لقب مودود شاه) : ٣٧٠

ناصر الدين (امير) : ٣١٩، ٣١٨

ناصر الدين (ملك) : ٣٥

ناصر الدين ابوالفتح طاهر بن مظفر : ١٢، ١٠

١٢٦، ١١٨، ٨٤، ٧٦، ٥٦، ٥٣، ٤٩، ٤٣، ٣١، ٢٧

١٨٤، ١٧٢، ١٦٨-١٦٧، ١٦١، ١٥٨، ١٢٧

٢١٥، ٢١٣-٢١٢، ٢١٠-٢٠٩، ٢٠٥، ١٩٥

٣٠٥، ٢٧٤، ٢٦٧، ٢٥٩، ٢٤٩، ٢٢٩، ٢٢٣

٣٦٥، ٣٦١، ٣٣٩، ٣٣٧، ٣٣٥، ٣١٤، ٣١١

٣٦٧. طاهر بن مظفر

ناصر الدين ابوالمظفر : ٢١٠، ٢٠٢

ناصر الدين داود : ٨٣

ناصر الدين طوطى بيك بن ميرداد : ٢٣١

ناصر الدين قتلغ شاه : ١٤١-١٤٠

ناصر الدين ملكشاه : ١٠

ناصرى : ٣٠٥

نبوى : ١٨٤

نبى (قرآن) : ٢٤٣، ٢٤

نبى (پيامبر) : ٦٢٩، ٤٥٩، ٣٣٠، ٢٣٩، ٨٦

نبى مرسل : ١٨٥

نجم الدين خاص بيك (امير) : ١٥

نجيب الدين : ٤١٨

نجيب الدين كاتب : ٤١٤

نجيب الدين مشرف : ٣٩٣

نجيب طوسى : ٣٥٨

نجيب كفشگر : ٥٩٢

نغشب : ٣٦٩

نشابور : ٢٧١، ٢٦٩، ٢٦٦، ١٥٦، ٤٣، ٢٤

٦٠٥، ٣٥٩، ٢٧٦، ٢٧٤

هندی: ۴۵۱، ۲۴۹، ۲۶

هود: ۳۵

هیلج: ۱۳

ی

یا حوج: ۳۳۲، ۳۰۵، ۱۰۱، ۴۸

یاسین: ۲۴۳

یا قوت: ۴۷۱، ۴۱۷

یحیی: ۲۶۹، ۲۳۷

یقرب: ۵۶۴، ۴۹۰، ۴۳۶، ۲۳۷، ۳۸

یقما: ۵۶۱

یمائی: ۶۷

یمین: ۶۲۲

یمین سرخسی: ۳۵۷

ینال: ۱۱

یوسف: ۲۳۷، ۱۴۳، ۱۳۸، ۹۳، ۵۴، ۳۸، ۳۴

۳۰۳، ۲۸۲، ۲۷۷، ۲۷۰، ۲۶۹، ۲۶۷، ۲۶۶

۴۹۰، ۳۵۵، ۳۲۹، ۳۲۷، ۳۲۵، ۳۲۳، ۳۲۰

۵۶۴، ۵۵۸

یوسف (میر): ۳۵۵

یوسف شاه (ملک): ۶۶

یوسف مصری: ۱۴۳

ونانی: ۳۵۹

ونانیان: ۴۴۱

یونس: ۳۲۱-۳۲۰، ۲۶۷

یهود: ۱۲۸

و

وامق: ۳۲۹، ۲۸۲

وضش: ۶۱۱

ولی: ۶۲۹

ه

هاروت: ۵۳۹

هاشم: ۲۷۲

هرات: ۴۶۱، ۲۴

هراه: ۲۷۶، ۲۷۴، ۲۷۱، ۲۶۹، ۲۶۶

هری: ۴۶۷، ۴۶۴، ۳۹۲، ۳۵۹، ۲۰۶، ۷۱

هزار اسب: ۱۱

هشت بهشت: ۴۳۷

هشت جان: ۴۴۶

هفت آسمان: ۲۳۳

هفت اختر: ۴۰۶، ۳۴۵، ۳۲۴، ۲۳۹، ۲۱۷

هفت اقلیم: ۲۲۷، ۲۱۹، ۲۱۶، ۲۱۰، ۱۳۹

۶۱۸، ۲۶۸، ۲۵۹، ۲۲۹

هفت فلک: ۶۱۱، ۴۴۹

هفت کشور: ۳۰۱، ۲۵۷، ۲۲۲، ۱۷۵، ۱۰۹، ۷۱

۳۴۵، ۳۰۷

هند: ۴۰۸، ۲۲۷، ۱۱۴

هندو: ۳۰۶، ۳۰۳، ۱۷۱، ۱۴۴، ۱۳۸، ۱۰۹

۵۶۳، ۵۵۷، ۴۱۲، ۳۱۱

هندوان: ۴۱۶

هندویانه: ۱۴۴